

مقدمه:

از زمانی که به یاد دارم انتخاب درست را بلد نبودم
یعنی اینطور بگویم هر وقت برای خرید به بازار می رفتم شاهکار به خرج
می دادم !
مثلا برای خرید پیراهن که می رفتم؛ چشمم به پیراهن بر تن مانکن می خورد
هم رنگش را می پسندیدم هم طرحش را ؛ همان لحظه تصمیم به خریدش می
گرفتم و تمام...
به خانه که می رفتم تازه می فهمیدم چه شاهکاری به خرج داده ام
پیراهن را تنم می کردم
گاهی برایم تنگ بود و گاهی بر تنم زار می زد!
اگر هم اندازه بود رنگش به پوست من نمی آمد
یعنی همیشه یک جای کار می لنگید
سعی می کردم با همه چیزش کنار بیایم ولی چه کسی از دل من خبر داشت
چه کسی می دانست که به اجبار به هم چسبیده ایم !

تا یک روز که دوباره خرید کنم و!!!

نه اینکه پیراهن بد باشد نه...

فقط به من نمی آمد...

فقط برای من ساخته نشده بود

این روز ها فکر می کنم خیلی از آدم هایی که وارد زندگی ام شده اند، برای
همین انتخاب های اشتباه ست

در نگاه اول بهترین انتخاب ممکن هستند

صفر تا صدشان را می پسندی

ولی وقتی به دستشان می آوری حقیقت آشکار می شود

حقیقتی که قبول کردنش سخت است...انتخاب اشتباه!

سعی می کنی با همه چیز کنار بیایی ولی چه کسی از دلت با خبر است؟

یک روز می رسد حقیقت را قبول می کنی و همه چیز تمام می شود ...

نه اینکه آن ها بد باشند ، نه اینکه مشکل از آن ها باشد...نه ...

فقط برای هم ساخته نشده ایم

فقط به هم نمی آییم

(مقدمه از حسین حائریان)

بالاخره از کارخانه‌ای که نزدیک محل زندگی‌ام بود، تماسی جهت مصاحبه و ارائه طرح‌ها دریافت کردم. دستپاچی‌ام از همان اول صبح مشخص بود، درست وقتی که باباقاسم را یادم رفت برای نماز بیدار کنم.

با اینکه یک ساعت از قضا شدن نمازش گذشته بود، اما وضو گرفت و جانمازش را پهن کرد. با عجله نگاهی به سفره‌ی صبحانه‌مان انداختم و به سمتش رفتم. صورتش را آب زده بود و رد خیزی روی مژه‌های کوتاه ِ یک در میان سفیدش برق میزد.

خم شدم و درست لحظه‌ای که دستش را بر روی زانوهایش گذاشته بود تا بلند شود، صورتش را بوسیدم، لبخند زدم و رو به رویش ایستادم، با زبان اشاره از او معذرت خواستم... به حرکت تند و شتابزده‌ی دست‌هایم لبخندی زد و میچ هر دو دستم را آرام گرفت.

لب زد...

_نگرانی؟

آغوش همیشه برای من امن‌ترین نقطه‌ی جهان بود

_بابا دعا کن طرح هامو قبول کنند، میدونی که چقدر به این طرح‌ها حساسم، به خداوندی خدا اینجا هم بخواد همون گیر کارخونه قبلی رو بده...

صورتش را کنار صورتم گذاشت. نفسی از سر شانه‌های مردانه‌اش کشیدم و عقب رفتم. من هیچوقت صدای این پدر را نشنیده بودم، درست وقتی چهارده سالم بود مادرم با باباقاسم ازدواج کرد، مردی که صاحب یک مغازه‌ی کفش فروشی سرکوچه‌مان بود و خانه‌ای بزرگ در محله‌ی قدیمی حاشیه شهر

داشت، بعدها فهمیدیم کارگاه کوچکی هم دارد و کفش‌های خودش را در مغازه می‌فروشد. سه سال بعد خدا مادرم را از من گرفت و باباقاسم شد همه‌ی زندگیِ دخترِ زنی که عاشقانه دوستش داشت.

نمازش را خواند و صبحانه را در سکوت همیشگیِ خانه‌مان خوردیم. تا جلوی کفش فروشی باهم رفتیم و از همانجا خداحافظی کردیم... بعد از گرفتن مدرک کارشناسی گرافیک تصمیم گرفتم سراغ طراحی کاشی‌ها بروم. آنهم به پیشنهاد یکی از اساتید جوانه‌مان که همیشه مشوقم بود، چند ماه بعد از فارغ التحصیلی حتی پیشنهاد کار هم داد اما کاش که فقط از من طراحی کاشی میخواست!!

کارخانه‌ای که مدتها منتظر تماسش بودم، نزدیکترین کارخانه به محل زندگی‌ام بود، با این تفاوت که نه اسم و رسم مشهوری داشت و نه فروش آنچنانی، هیچوقت هم طرح‌هایش مورد پسندم نبود. اما چاره‌ای نداشتم، کارخانه‌هایی که سلیقه‌ی طرح‌هایشان به من نزدیک بود، بدون هیچ معرف و ضامنی ردم کرده بودند و تنها کورسوی امیدم همین کارخانه‌ی قدیمی و سیمانی بود.

زنگ حراست را زدم و منتظر ماندم تا اجازه‌ی ورود بدهند، برعکس تمام کارخانه‌های کاشی و سرامیک، به جای اینکه از طرح‌های خودشان برای دیزاین محوطه‌ی بیرون استفاده کرده باشند همه جای کارخانه را خاک و خول و سیمان گرفته بود. به شدت اعتقادم از همان لحظه‌ی ورود سایه انداخت و عنایت و ارادتی عمیق به طراح کارخانه‌شان در دل گفتم!

با راهنمایی یکی از کارمندا پشت دفتر اتاق رئیس نشستم و پا روی پا انداختم. این کارخانه را دو روز به من میسپردن، همه پرسنل را تعطیل

میکردم و تمام کارخانه را با طرح‌های خودم کاشی میکردم و همه جا را برق می‌انداختم. این همه بی‌نظمی و کثیفی و انتخاب افتضاح سنگ‌های کف سالن‌ها و اتاق‌ها حالم را بد میکرد. بی‌شک هیچ پرسنل سختگیر زنی در این کارخانه‌ای که بیشتر شبیه کارگاه ساخت کاشی و سرامیک بود، وجود نداشت.

__ خانوم یعقوبی نوبت شماست بفرمایید

لبخندی به منشی چادری و محترم زدم و بلند شدم. دستم میلرزید و پوشه‌ی طرح‌هایم را سفت و محکم گرفته بودم. انتظارم درست برآورده شد، رئیس کارخانه مردی مسن و جالفتاده بود.

__ بیا داخل دخترم

با تعارف رئیس تکانی خوردم و در را بستم و داخل رفتم. تلفنش زنگ و روی صندلی نزدیک میزش نشستم. دستپاچه بودم اما نه به اندازه‌ی مصاحبه‌های قبلی، صورت رئیسی که فامیلی‌اش معتمد بود، حس خوب منتقل میکرد.

تلفنش که تمام شد لبخند زد و گفت

__ طرح‌هاتو آوردی باباجان؟

اوایل که مادرم با قاسم ازدواج کرد همیشه متعجب حرف زدن‌هایشان میشدم و بیشتر از همه به پیچ‌در و همسایه‌هایی فکر میکردم که با خودشان میگفتند مهناز خوشکام وقتی صاحبخانه‌اش جوابش کرد آنقدر بیچاره و بدبخت شد که تن داد به زندگی با قاسم ِ لال و ناشنوا...

من سالهاست حسرت شنیدن صدای باباقاسم را میخورم.

_کجایی دختر؟

پلک زدم و چشم‌هایم تار شد، پوشه را روی میز گذاشتم و بازش کردم، اولین طرحی که همین هفته‌ی پیش کشیده بودم را روی میز آقای معتمد گذاشتم.

_یازده طرح آوردم که امیدوارم...

برگه را برداشت و نگاهی به طرح انداخت و بعد به من...

_چند سالتَه؟

_بیست و چهار سال

طرح‌های ساده‌ترم را به دستش دادم و ایستادم:

_من توی سایت، طرح‌های شمارو نگاه کردم. قطعاً خودتون بهتر میدونید، یا شما و مجموعه سرامیک و کاشی این کارخونه یا بهتر بگم کارگاه به رزق و روزی کم رضایت دارید و یا اعتماد به نفس زدن طرح‌های جدید رو ندارید! به هر حال فکر میکنم میتونید با اعتماد به یکی از همین طرح‌ها، مخصوصاً همینی که الان برداشتید، تکونی به طرح‌های قدیمی و تکراری مجموعه‌تون بدید.

حرفم که تمام شد، نفسی گرفتم و نشستم روی صندلی... گلویم خشک شده بود، زیر نگاه ظریف و لبخند کج جناب معتمد لیوان آب را برداشتم و نوشیدم. از قصد روی واژه‌ی کارگاه تاکید کردم تا خیال برش ندارد که صاحب یک کارخانه‌ی اسم و رسم‌دار است.

_ ما توی این مجموعه به یه طراح احتیاج داشتیم که درست قبل شما، آقای
فرهام و استخدام کردیم.

وا رفتم...استخدام کرده بودند؟ دست و پای یخ زده‌ام و بال گردنم شد!

_جدی میگید؟

بلند شد از روی صندلی...

_آره اما طرح‌های شما هم به نظرم جالبه!

راضی نبودم کسی به خاطر من امیدش را از دست بدهد، طرح‌ها را با
شتابزدگی از روی میز جمع کردم و گفتم

_احتیاجی نیست اون آقارو ناامید کنید... بالاخره برای منم کار پیدا میشه

همان طرح کاشی ساده‌ای که روی میزش مانده بود را برداشت و گفت

_من از دو طرح خوشم اومده، شماره تماسو بذار ما بیشتر بررسی کنیم.
باشه بابا؟

"بابا" گفتنش شبیه شیره مالیدن به سر بچه‌ای بود که پدرش وعده میداد آخر
سال پول خرید عروسکش را بدهد!

_باشه ممنون

سبزی‌های تازه را روی زیرسفره‌ای گذاشتم و رو به روی پدرم نشستم. این
سالها عادت کرده بود به لبخوانی... هرچند که وقت‌هایی که دستم خالی بود و

کاری برای انجام دادن نداشتم حتماً به زبان اشاره صحبت میکردم تا مجبور نباشد بیش از حد تمرکز کند و چشم‌های قشنگِ سیاهش گرد شود.

_به من میگه چند سالتِه! آخه این چه سوالیه...مگه طرح‌هایی که من میزنم چشه؟ بابا قاسم تو که گفتی خواب دیدی اینجا منو استخدام میکنند، پس چی شد؟؟

مثل همیشه از همان لبخندهای آرامبخش‌اش تحویلم داد و سبزی‌های پاک شده‌ی جلوی پایش را داخل سبد ریخت.

_اصلاً میدونی چیه بابا، من نمیخوام اینجا کار کنم، سر و شکل کارخونشون خیلی درب و داغونه، شایدم ورشکسته شدن که دنبال طراح میگردن تا یه تکونی به فروششون بده. اون کارخونه‌ای که ماه پیش باهم رفتیم...یادته؟
سرش را بالا و پایین تکان داد

_خب...این یکی صد و هشتاد درجه با قبلی فرق داشت یعنی یه ذره سلیقه نداشتن سر و شکل کارخونه‌شون و قشنگ کنند، کیه که ندونه مردم عقلشون به چشمشونه؟ طرف میاد واسه قرارداد میبینه رد بارون صد سال پیش روی سیمان مونده، یا کاشی‌های قدیمی کف پر از ترک...خب مگه احمقه بیاد با کسی قرارداد ببنده که خودش حاضر نیست از محصولاتش به در و دیوار بچسبونه!؟

ساقه‌های ریحونی که در دستم مچاله شده بود را انداختم روی زیرسفرهای و زانوهایم را بغل گرفتم

_آخرش بیکار میمونم. با اون کارخونشون... اصلا کارخونه نه، سر درشو باید عوض کنند بنویسن کارگاه کاشی و سرامیک

کف دستش را تکان داد تا نگاهش کنم... با حرکت اشاره دست هایش گفت

_میخوای بری پیش پسرداییت؟

خوب میدانست این همه آسمان و ریسمان بهم بافتم برای چه است! عبد مدتی پیش پیشنهاد داد تا باباقاسم را راضی کنم و در همان شرکتی که خودش مشغول شده برایم کاری دست و پا کند. اما راه دور و رفت و آمد همیشگی با عبد و شاید حرف و حدیث همان هایی که کنارمان گذاشته بودند، مانع شد.

_نه، نمیخوام با عبد کار کنم

سبزی های پاک شده را زیر شیر آب شستم و زیر سفرهای را توی حیات کوچک خانه مان تکاندم. از همان حیاط وقتی به ظاهر خانه ی قدیمی مان نگاه میکردم، لذت میبرد. ما با اینکه وضع مالی خیلی عالی نداشتیم و همیشه به همان اندازه ی درآمدمان خرج و برج داشتیم ولی هواسمان به ظاهر خانه و حتی وسایل داخلش بود. این خانه با همه ی کهنه بودنش برای بابا قاسم یادگار پدر و مادرش به شمار میرفت.

_بابا ولی فکر کنم اینا ورشکسته شدن، اصلا شاید این حاجی معتمد کارخونه رو از صاحب ملک قبلی خریده باشه...

سرم را از آشپزخانه بیرون بردم تا بی حواسی ام را از ناشنوایی بابا قاسم جبران کنم و با زبان اشاره صحبت کنم که دیدم دانه های گندم را برای کفترها

روی تراس میریزد و نگاهی مثل همیشه به آسمان است تا مهمانی، در این خانه را بزند.

بابا قاسم کسی را نداشت... یعنی همان اوایل که با مادرم ازدواج کرد خواهرش را از دست داد. خواهری که نه همسر داشت و نه فرزند... برعکس خانواده‌ی مادری که شلوغ و پرجمعیت بودند.

سفره‌ی شام را در همان حیاط انداختیم، سر سفره کشف جدید را با بابا قاسم در میان گذاشتم و خیلی زود روشنم کرد که این کارخانه از سال 78 به اسم معتمد ثبت شده بوده است.

چشم روی هم گذاشتم و یک هفته از رفتنم به کارخانه گذشت.

دفتر و کتاب سوم راهنمایی را روی میز گذاشتم و منتظر شاگرد کوچکم رو روی پله‌ها نشستم. محله‌ی ما برای معلم خصوصی درآمد زیادی نداشت اما همین که مبلغ ناچیزی برای خودم جمع میکردم و کنار می‌گذاشتم دلگرم میکرد. با آمدن سپهر، کلاسman شروع شد!

_ایندفعه واست کاکائویی پختم، چطور شده؟

لپهایش از شدت پُری نزدیک به پاره شدن بود، به زور جواب داد

_عالیه

هر بار که می‌آمد برایش کیک‌های مورد علاقه‌اش را می‌پختم. سپهر به خاطر بیماری‌اش یک سال نتوانسته بود به مدرسه برود و قرار بود من کمکش کنم.

_خاله همه سوال‌ها رو حل کردم

چایی لبسوز را روی نلعبکی گذاشتم

_ بده ببینم

برگه را تحویل داد، خوش خطرین پسری بود که در عمرم میدیدم

_ عالیہ

_ درستہ؟

_ نہ

_ پس چرا میگی عالیہ؟

_ خطت عالیہ!

خندید. نیم خیز شد و پرسید

_ دومی اشتباهہ؟

لپش را کشیدم :

_ بلہ نگفتم ہر وقت سر دو راہی موندی اونی رو انتخاب کن کہ دلت نمیخواد؟

خندید و صورت گردش دلم را برد. سپہر از شاگردهای خوب و حرف گوش

کن من بہ شمار میرفت، پول دو ساعت درس را مثل ہمیشہ مادرش داخل

پاکت گذاشتہ بود

_ خالہ دستت درد نکنہ، من برم؟

بند کتونی‌هایش را بستم

_ آخرشم یاد نگرفتیا، وایسا تا مامانت بیاد

نشست لبه‌ی پله‌های حیاط و لقمه‌ی نون و سبزی که برایش آماده گذاشته بودم را دستش دادم. با اینکه به شدت خوش خوراک بود اما لاغر هم بود. کنار هم مشغول خوردن نون و سبزیمان بودیم که تلفن زنگ خورد. فکر کردم شاید مادرش باشد و مثل همیشه با تاخیر دنبالش می‌آید.

__بله؟

__سلام، خانوم یعقوبی؟

__بله خودم هستم بفرمایید

صدای سرماخورده‌ی مرد به زور در می‌آمد

__خانوم شماره‌ی تماستون رو اشتباه توی فرم نوشته بودین، شماره ی تلفنتون

65 هست ولی شما توی فرم نوشتید 61

با تعجب روی زمین نشستم و به لقمه خوردن‌های سپهر نگاه کردم. آب دهنم در گلو جمع شد و لپ ورم کرده‌ی سپهر حواسم را پرت کرده بود

__کدوم فرم؟

چند سرفه‌ی پیایی زد و با عصبانیت گفت

__فرم کارخونه‌ی کنعان!

قلبم ریخت و پلکم پرید

__هان؟

نوچی کرد و دوباره با همان لحن طلبکار گفت

_شماره‌ی منزل و اشتباه نوشتن، شماره موبایل هم ندادین، حاجی مارو کشت
تا شمارو پیدا کنیم

دستم را روی قلبم گذاشتم و نیش باز شده‌ام سپهر را به خنده انداخت

_ولی من شماره رو درست نوشتم. این اولین بارم نبود که فرم پر میکردم

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت

_فرم و با چی پر کردین؟

تعجب کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم

_فرمو؟... با دست!

نوحی کرد و با تک خنده‌ای که به سرفه منتهی شد گفت

_من فکر کردم با پا پر کردین، خیلی بدخطین خانوم!

از خنده‌اش عصبی شدم و حرفم را اصلاح کردم

_با خودکار پر کرده بودم!

سکوتش طولانی شد و پرسیدم

_الو هستین؟

صدای خش‌دارش آرام‌تر شد

_بله، فردا ساعت هشت صبح تشریف بیارید کارخونه، تا ساعت 6 تایم کاری

ماست. حقوقم 270 تومن از اون چیزی که توی فرم نوشتن کمتره... مشکلی

که نیست؟

غش کردم روی زمین و طاق باز زل زدم به سقف خانه‌ای که دلم میخواست
صدای جیغم تا هفت خانه آنورترش برود.

_میام

سپهر را خودم تا خانه‌اش بردم و تا مغازه‌ی باباقاسم دوییدم. به نفس‌نفس افتاده
بودم، جلوی مغازه‌اش و روی تک پله‌ها نشستم، تا چشمش به صورتم افتاد با
نگرانی نیم‌خیز شد. کف دستم را بالا گرفتم

_بالاخره زنگ زدن...استخدام شدم

آنقدر هول و ولا داشتم که بابا قاسم متوجه حرفم نشد. با زبانه اشاره حرف زدم
و با روی باز ظرف شکلات را برداشت و سمت آمد. دست‌هایش را تکان داد
"مبارک باشه دخترم" با اینکه دوست نداشت جلوی کسبه‌ی محل یا آدم‌های در
رفت و آمد بغلش کنم اما طاقت نیاوردم و خودم را به آغوشش رساندم.

زد به پشت شانه‌ام و عقب رفتم.

_خیلی خوشحالم بابا قاسم

نگاهش روی مردمک چشم‌هایم چرخید .

_بابا خیلی دوست دارم

نشدید... چون نگاهش به لب‌هایم نبود، ندید... اما من که گفتم!

مقنعه‌ای که بابا قاسم برایم اتو کرده بود سرم کردم و موهایم را کنار صورتم
ریختم. آرایشم خیلی کم بود اما همان هم مورد تایید باباقاسم نبود!

_بابا اونجوری نگام نکن فدات شم. پاکش نمیکنم چون یه ساعت دیگه صورتم از بیرنگ و رویی به گچ دیوار تنه میزنه!

رژ لبم را روی لب‌هایم کشیدم و برگشتم سمت پدرم...

_قشنگ شدم؟

دست راستش را روی قلبش گذاشت، من شبیه مادرم نبودم... اما بابا قاسم دوستم داشت!

زودتر از ساعت هشت به کارخانه رسیدم، همان منشی پشت میزش بود، اینبار به گرمی سابق ازم استقبال نکرد. برای خوردن یک لیوان آب، از روی صندلی بلند شدم، پوشه‌ی آبی رنگ طرح‌هایم را که بی‌شباهت به رنگ چشم‌هایم نبود، از دستم افتاد. خم شدم تا پوشه را بردارم که صدای باز شدن در اتاق آمد. همینکه سر بلند کردم و کمر راست کردم، سینه به سینه‌ی پسر خوش چهره‌ای شدم که همه‌ی حواسش به گوشی تلفنش بود. کوتاه نگاهم کرد و از کنارم رد شد.

آب دهنم را قورت دادم و نشستم روی صندلی. قلبم تند میزد، خیلی تند! بوی عطرش هنوز بینی‌ام را غلغلک میداد. دستی به بینی‌ام کشیدم و منشی اشاره کرد تا به اتاق رئیس بروم. لبخندی روی لبم نشاندم... ممنون حاجی معتمد بودم!

به انتظار دیدن حاجی وارد اتاق شدم و مرد جوانی را پشت میزش دیدم.

_سلام، یعقوبی هستم

همینکه شروع کرد به سرفه کردن و لیوان آب را برداشت و نوشید متوجه شدم همان مردیست که پای تلفن با او حرف زدم. سرفه‌هایش که بند آمد کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم‌هایش را بست

_بفرمایید خانوم

صدایش در نمی‌آمد، صورتش سرخ بود و ظاهرش آشفته... برعکس مرد قبلی که اتو شلوارش زانویم را میتوانست از وسط دونیم کند، این یک نفر شلوار جین سورمه‌ای و تی شرت آستین کوتاه مردانه به تن داشت و موهایش هم رنگ‌شانه ندیده بود و با وجود روشنی پیرهنش اگر کمی دقت میکردی شوره میدیدی!

_حاجی در مورد شما بامن صحبت کرد. آقای فرهام و دیدن؟!!

ناخودآگاه اخم‌هایم در هم رفت

_نه

_همین که قبل شما از اتاق بیرون رفت

از همان مرد خوش‌چهره و خوش‌پوش حرف میزد. پس او طراح بود؟

_بله دیدمشون

_ایشون طراح اول هست و شما طراح دوم...

از پشت میزش بلند شد و بینی سرخش را لا به لای دستمال فشار داد و آخی گفت، صورتم جمع شد، بیش از حد چندش میزد!

_نصفه سال سرما خوردم!

با این وضع لباس پوشیدن در پاییزی که هر لحظه غافلگیرت میکرد، حقش بود
سرماخوردگی ِ دم به دقیقه!

رو به رویم نشست و تکیه داد به صندلی. حالا میشد سرخی چشم‌هایش را دید.
چشم‌هایش سیاه بود و مردمک چشمش درشت، صورت بامزه‌ای داشت اما
نامرتب بودنش حتی یک ذره ارفاق را هم از او میگرفت.

__آقای معتمد پدر شما هستن؟

پشت سرش را به صندلی تکیه داد و با صدایی که میتوانست در طولانی مدت
ذهنت را خسته کند جواب داد

__بله، در مورد شما با من حرف زدن، یه هفته است خونه نشینن، حاجی
مسئولیت کارخونه رو به من محول کرده. راه و چاه زیادی بلد نیستم چون تا
دیروز درس میخوندم و هربارم اینجا میاومدم هرکاری بود دور و وری‌های
حاجی دست میگرفتند و کاری نمیموند که من از روی زمین بردارم. خلاصه
که... صفر کیلومتر!

شانس گند و لعنتی من بود که باید با یک صفرکیلومتر ِ سرما خورده هم‌کلام
میشدم.

با ناامیدی به بی قراری‌ها و کلافگی بچهمعتمد نگاه میکردم که تکیه‌اش را از
صندلی برداشت

__طرح‌هاتون و آوردین؟

فقط سر تکان دادم و طرح‌ها را دستش دادم. پلک‌های بالایش پوف کرده بود و
چشمانش بیش از چهار پنج سانتی‌متر باز نمیشد. کاش خود حاجی جای او

بود... به نظر این پسر شبیه بچه مثبت‌هایی بود که تا دیروز برای مدرسه رفتن هم سرویس داشت و از آب شیر هم بی‌لیوان چیزی نمیخورد!

_حاجی از یه طرح حرف میزد که...

انگار طرح و پیدا کرد

_همینه... با منشی هماهنگ میکنم اتاقتون و نشون بده، وضعیت کارخونه رو که میبینید. اتاق‌های پشتی به خاطر لوله‌ها و تعمیرات قابل استفاده نیست. شما و آقای فرهام میز کارتون توی یه اتاقه، اتفاقاً اینجوری بهترم هست. امیدوارم بتونیم باهم کار کنیم و کارخونه رو دوباره مثل روزهای اول راه بندازیم. نفس ناامیدم که پر صدا از سینه بیرون رفت، بچهمعتمد را بین راهی که تا میزش باقی مانده بود نگه داشت!

_به نظر راضی نمیایید خانوم یعقوبی!

فکر میکردم مشغول کار در کارخانه‌ای میشوم که هر روز به تعداد سفارشاتش اضافه میشود و دم به دقیقه به دنبال طرح‌های جدید هستند.

_راستشو بگم؟

کف دستانش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد

_آره حتما

بلند شدم از روی صندلی و بی خیال صداقت کلام و این حرف‌ها شدم

_امیدوارم بتونم کمکی به این مجموعه کنم

باید همین کارم دو دستی میچسبیدم تا خاله زنک‌های فامیل حلقه‌ی ازدواج در انگشتم نکنند!

تلفنش زنگ خورد و قبل از آنکه جواب بدهد در اتاقش را باز کرد و سفارشات را به منشی گفت. اتاق من با همان مرد خوشبو و خوشپوش یکی بود.

میزهای چوبی ِ قدیمی رو به روی هم قرار گرفته بود و کاغذهای آچار و آسه، برایمان در کنار میز گذاشته بودند. روی میز پر بود از خودکار و مداد... انگشت اشاره‌ام را روی مدادها کشیدم. نباید ناشکری میکردم. حقوق کافی بود و جای پیشرفت داشتم. اگر در کارخانه‌ای استخدام میشدم که چند نفر شبیه من استخدام میکرد، پیشرفتم سخت میشد اما اینجا...

_سرکار خانوم...

برگشتم سمت صدای سنگین و بم همان پسری که طراح بود. یکهو هول شدم و گفتم

_آقای فرهام من یعقوبی هستم

سرش را از گوشی بلند کرد و با ابروی بالا رفته‌اش نگاه دقیق به صورتم انداخت و در حالی که کت خوش دوختش را در می‌آورد گفت

_خوشبختم خانوم... من فرهام زند هستم

وجناش حواسم را پرت کرد، خفیف سرتکان دادم و همان نیم تکان ساده‌اش برای درآوردن کت ِ مشکی، بوی عطرش را پخش و پلا کرد. هردویمان پشت میزها نشستیم. کف دست‌هایم را روی شیشه‌ی میز گذاشتم. خنکایش از التهابم کم میکرد. باورم نمیشد صاحب کار شده باشم.

با اینکه مانتیتور روی میزم قدیمی بود و حتی میز کارم دسته چنم به نظر میرسید اما حضور فرهام زند و همکاری با کسی که قطعا پر سابقه و پرتجربه به نظر میرسید از حساسیتم کم میکرد!! معرفی پرسنل کارخانه به جز کارمندهایی که پای خط مشغول بودند توسط آبدارچی صورت گرفت. به هوای خوردن نهار در نهارخوری ۰ کوچک با میزو صندلی‌های قدیمی‌اش رفتم. بغیر از من و آبدارچی، 5 خانوم دیگر هم بعنوان حسابدار و مدیر فروش و تبلیغات مشغول کار بودند. همه‌ی پرس و جوها به فرهام زند ختم میشد و خیلی زود متوجه شدم چون استخدام هر دوی ما تقریباً در فاصله‌ی زمانی کم صورت گرفته من از او اطلاعات کافی دارم! به هر حال چهره و تیپ زند به چشم هرکسی می‌آمد!

برخلاف ظاهر نهارخوری، غذا آنقدر خوشمزه بود که حتی لحظه‌ی آخر دلم نیامد نان را کف ظرفم نکشم! سیر و پر با چشمانی که از شکم سیری سنگین شده بود پشت میزم نشستم. به طرّحی که فرهام زند روی میزم گذاشته بود تا طرح سه بعدی اش را با نرم افزار طراحی کنم و رنگ ها را بنا به حساسیت خودش درست وارد کنم، خیره شدم.

__خانوم یعقوبی میتونید تا آخر امروز این طرح و بدین؟

جا خوردم و دستپاچه شدم

__امروز؟ نه من یکم کُندم!

تک خنده‌ای زد و گفت

_باید سرعتمون رو بالا ببریم. یازده طرح شما دارید و بیست و یه طرح من، همشون باید سه بعدی و نرم افزاری بشن تا ببینیم دستگاه‌های کارخونه میتونن طرح و بزنین یا نه...

دلیلی نداشت به دلیل خوشتیپی و چهره‌اش از زیرکار دربرود و سنگینی کار را گردن من بیاندازد!

_همشو من باید وارد نرم افزار کنم؟

اخمه‌ایش کمی درهم شد و نگاهش روی صورتم زل ماند

_بله!!

آب دهنم را زیر نگاه خیره‌اش نمیتوانستم قورت بدهم. بین برگه‌ها گشت و یک کاغذ را بیرون کشید. نگاهی به ورق انداخت و بعد به من

_این قسمت طرح و... آبی کنید!

و نگاهش دوباره برگشت روی چشمه‌هایم و من خوب فهمیدم منظورش از رنگ آبی را...

_باشه ولی...

دسته‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و منتظر ادامه‌ی حرفم ایستاد. منی که برای همه یک متر و نیم زبان داشتم جلوی او به تته پته میافتادم

_میشه شماهم کمک کنید؟ مدت‌ه‌است با نرم افزار کار نکردم

نگاه خیره‌اش را از چشمانم برداشت و سمت میزش رفت

_ فکر بدی نیست، صندلیتون و بیارید اینجا، اولین طرح و من میکشم تا شما هم براتون مرور بشه

لبخند نصفه و نیمه‌ام را پشت مانیتور پنهان کردم و چند ثانیه بعد از خودم خجالت کشیدم! جذابیت ظاهری ِ فرهام زند آدم را وسوسه میکرد به کشیدن یک طرح زیبای کاشی بلینی!

دسته‌های صندلی را گرفتم و از روی زمین بلندش کردم، چند قدم به سمت میز برنداشته بودم که بچه معتمد با عطسه‌ای بلند وارد اتاق شد و به محض دیدنم با آن وضعیت، برگه‌هایش را روی میز رها کرد و صندلی را گرفت

_ خانوم، آبدارچی رو صدا بزنید اینکارو انجام میدن

یک لنگه پا ایستاده بود و منتظر بود تا جای صندلی را نشانم بدهم

_ لطفا بذارید کنار صندلی آقای زند

سر تکان داد و صندلی را کنار زند گذاشت. هردویمان که کنار هم نشستیم و بچه معتمد جلوی چشم‌هایمان رژه رفت و با همان صدای آزاردهنده‌اش گفت

_ فرهام در جریان اوضاع کارخونه هست، ایشون پنج سال سابقه‌ی کار داره و توی بهترین کارخونه‌ها کار کرده، مدت یک ساله که وضعیت کارخونه بهم ریخته، بیماری حاجی دل و دماغی واسه هیچکس نداشته، از یه طرفم بدهی‌هامون به خاطر خرابی دوتا دستگاه بیشترم شده.

همانطور که از موفقیت‌های روزافزونشان میگفت نیم‌نگاهی به فرهام زند انداختم و بچه معتمد ِ از ادامه‌ی هنرنمایشان در صنعت کاشی و سرامیک گفت

_مشتري‌های ثابتمون ديگه کار از ما نميخوان چون با گرون شدن سنگ و خاک پرسالان و کائولين جنس طرح‌هامونم دچار کيفيت پاييني شده با سرفه‌هايش مهرتاييدي بر توانمندی پرصدايش زد و بعد از خوردن یک ليوان آب اعلام کرد

_حاجی ميخواه کارخونه و تجهيزات و بفروشه! به ما هم يه سال بيشتتر وقت نداده که 2 ماهش گذشته. پس ذهنتون و به کار بندازين، تحقيق کنيد، مطالعه کنيد ببينيد چطور ميتونيم طرح‌های مد روز و جديد و با همين دستگاه‌های قديمی در بياريم و کيفيت کاشی‌هارو بالا ببريم

بنده خدا خیلی زحمت میکشيد! تمام کار و تحقيق را به ما محول کرد و خودش بعد از نفس بلندی که کشيد روی صندلی رها شد.

فرهام زند سرش را کمی به سمت متمایل کرد تا چهره‌ی داغان و بيرنگ و روی بچه معتمد را ببيند:

_به نظرم کارخونه رو بفروشين!

چشم‌هايم آنی گرد شد. تکانی خوردم و گفتم

_آقای زند! تلاشمونو که ميتونيم بکنيم!

از همان فاصله‌ی نزديک نگاهش روی صورتم چرخيد و گوشه‌ی لبش خنديد:

_شما تازه کاری، اميد داری... ولی از وضعيت اقتصادی مملکت بيخبری، تعمير تجهيزات خراب اين کارخونه و راضی نگه داشتن پرسنلی که دو ماهه درست و حسابی حقوق نگرفتن کارخونه رو فلج کرده.

چی؟ دوماه حقوق نگرفتند؟ پس به منم حقوقی داده نمیشد؟

بچه‌معمد مثل خرس پُر پشم و پیلی که تازه از غارش بیرون آمده نگاه‌مان میکرد. نفسی گرفتم و شمرده شمرده گفتم

_اگر شریک بگیرین چی؟ به یکی از کارخونه‌هایی که انبار کوچیکی داره ولی تولید زیادی داره پیشنهاد بدین که با شما شریک بشه

بچه‌معمد دستش را در هوا تکان داد و دوباره پشت سرش را به صندلی تکیه داد

_این آخرین گزینست

_چرا؟

فرهام زند به جای رئیسِ صفرکیلومترم خبر داد

_یه سال پیش همون شریک محترم حاجی، کارخونه رو ورشکست که چه عرض کنم، زمین زد... اینم که میگه آخرین گزینه، عمرا حاجی راضی بشه!

آرنج دست‌هایم را روی میز گذاشتم و گونه‌هایم را با کف دستانم پوشاندم. با خنده‌ی زند با همان وضعیت فقط سرچرخاندم. خنده‌هایش به من بود، رو به بچه‌معمد کرد و گفت

_دارن با خودشون میگن چه شانس مزخرفی دارم!

حرف دلم را زد اما مزخرف کلمه‌ی شایسته‌ای نبود... گند و کصافت بهتر بود!

بچه‌معمد با خنده از روی صندلی بلند شد و دست‌های پر مویش را بر شانه‌ی زند گذاشت و شکر خدا کردم که من یک دخترم!

_امیدم تویی و تجربت، سرکیسه رو شل کن و از مغزت کار بکش
نگاهش را رساند به من...

_همچنین شما... حال و هوای طرح‌هاتون مورد پسند حاجی بوده
با رفتن بچه معتمد برای بالا کشیدن فشار افتاده‌ام با اجازه از زند شکلاتی
برداشتم و در دهانم گذاشتم.

_نگران نباشید، ما میتونیم
نگاه هردویمان به مردمک چشم‌هایی بود که بیشتر از امید ناامیدی در خود
داشت.

_امیدوارم
ولی نبودم... فرصت یک سالی حاجی معتمد فقط دست من نبود و برای بلند
کردن این کارخانه ی کوچک فقط زور طرح‌های من یک نفر کافی نبود.
نفس بلندی کشیدم و حواسم را به شروع کلاس درسی که زند به راه انداخته
بود، متمرکز کردم... خیلی زود متوجه شدم چرا تمام طرح‌های نرم‌افزاری را
به من محول کرده بود، سرعت خودش در کشیدن طرح‌ها و ظریف کاری‌ها و
رنگ‌آمیزی نرم‌افزاریش آنچنان بالا بود که به یک چشم بهم زدن 3 طرح را
کشید و در حافظه‌ی لپ تاپش ذخیره کرد.

اینتر را محکم زد و با خرسندی دست‌هایش را بغل گرفت و به صندلی تکیه
داد

_دیدین چقدر راحت بود؟

نگاهِ او به من بود و نگاهِ من به طرح سه بعدی کاشی که در صفحه‌ی
مانیتور آرام تکان میخورد و میچرخید

_ سعی میکنم تا پایان وقت کاری پنج طرح و...

با خنده‌ی بلندی از روی صندلی بلند شد و از چارچوب در، سفارش دو فنجان
قهوه داد و برگشت

_ خانوم یعقوبی، جسارتاً فکر میکنم از وعده‌ی غذاییتون باید کم کنید! غذای
زیاد آدم و کسل میکنه

نمیدانم کجا نشسته بود که حساب و کتاب لقمه‌های غذایم را داشت و همه چیز
را دیده بود. تک سرفه‌ای زدم و با اخم کوتاهی از روی صندلی بلند شدم

_ عادت به خوردن صبحانه ندارم، نهار تلافی میکنم

صندلی‌ام را بلند کرد و وقتی درست از کنارش رد شدم نگاهی به سرتا پایم
انداخت

_ منم مثل شما پُرخورم ولی اگر روزی 2 ساعت ورزش نکنم

اشاره کرد به شکم و بالا تنه‌اش...

_ این وضع کن فیکون میشه!

صندلی را پشت میزم گذاشتم و کمرم را صاف کردم

_ عوضش من هرچقدر بخورم چاق نمیشم.

خندید و با سرتکان دادن‌های مداومش پشت میز نشست.

راحتی ِ فراهم زند و محیط آرام کارخانه استرس‌هایی که لحظه‌های اول داشتم را کنار زده بود، اما حس ناامیدی از اوضاع کارخانه دستم را به کار نمیبرد. تا پایان ساعت کاری هفت طرح سه بعدی را تحویل فراهم زند دادم و در تاریکی اول مهر پاییز از کارخانه‌ی کنعان بیرون زدم.

تمام ماجراها و اتفاقات کار را برای بابا قاسم شرح دادم، حتی به خودم فرصت ندادم تا مانتو و مقنعه ام را در بیاوردم، پر بودم از خبرهایی که مطرح کردنش با بابا قاسم میتوانست راه چاره ای پیش پایم بگذارد

دست هایش را تکان داد و جمله ای را ادا کرد

_نگران نباش، من به تو امید دارم، پسر حاجی هم جوونه هم میخواد خودشو به پدرش ثابت کنه، پس ریسک میکنه و طرح های تو و اون آقا پسری که میگی خوشتیپه کارخونه است رو نجات میده

ادای کلمه ی خوشتیپ و گفتن "اون آقا پسر" به طور واضح نشان میداد که به هنگام تعریف از فراهم زند پیاز داغ را بیش از اندازه زیاد کردم به و مذاق ِ غیرت پدرم خوش نیامده !

خودم را جمع و جور کردم و مقنعه از سر کشیدم

_حقوقم معلوم نیست درست و درمون بدن، کارگرها دوماهه حقوق نگرفتند

کمی اخم کرد و دستانش، زبانش شدند

_روز اول بهت نگفته بود؟

سرم را بالا انداختم

_نه

صورت خسته اش لبخند زد و با سر حالی بیشتری صحبتش را تمام کرد
_پس با طرح های جدید تو و پیشنهاداتت هم خودت حقوق سروقت میگیری هم
کارگرا ...

جلوتر آمد و پیشانیم را بوسید. دست هایش اشاره کرد به مانتو و بعد سرشانه
ی خودش..

_لباس هاتو عوض کن شام بخوریم

گونه ی استخوانیش را محکم بوسیدم و قربان صدقه اش رفتم، در حال راه
رفتن و بالا و پایین پریدن های من نمیتوانست به درستی لبخوانی کند، خبر از
زبان اشاره ام نبود اما همینکه شور و شوقم را میدید و خنده هایی که به لب
داشتم را، غرق شادی از ته دل شد.

خوردن کوفته ای که بابا قاسم با مهارت ِ آشپزی اش بار گذاشته بود خستگی
و ضعفم را کاملاً منهدم کرد. دستی به برآمدگی کوچک شکم کشیدم و با پشت
دستم لبم را پاک کردم

_عالی بود

حواسش به من نبود، دستم را جلوی چشمش بردم تا نگاهش به صورتم افتاد،
نوک انگشت شست و اشاره ام را بهم مماس کردم و با تکرار جمله ی "عالی
بود" خنده ی پهنی بر لب هایش نشست. "نوش جانی" را لب زد و باهم سفره
را جمع کردیم. مثل تمام شب هایی که ظرف ها را باباقاسم میشست و من

خشکشان میکردم. پا به پای هم کارهای آشپزخانه را جمع و جور کردیم و برای تماشای سریال جلوی تلویزیون نشستیم.

حرف های بچه معتمد را با خودم مرور کردم. مگر میشد کارخانه شان مهندس متالوژی نداشته باشد یا در بخش آزمایشگاه به بررسی و تحقیق کیفیت کاشی و سرامیک ها نپردازند؟ آبدارچی کسی را معرفی نکرد که مهندس آزمایشگاه و متالوژی باشد، با اوضاعی که بچه معتمد تعریف کرده بود هم بعید نبود نیمی از پرسنل تعدیل شده باشند و آن بخش مهم و ضروری نیز از هم پاشیده باشند. چند مورد سوالی که به ذهنم رسیده بود را در دفترچه ی جیبی گلدارم یادداشت کردم تا فردا صبح اول وقت از شان بپرسم.

صبح همراه بابا قاسم از خانه بیرون زدم، به خاطر خاک و خول های محوطه ی بیرون کارخانه کفش های دیروزم خاکی شده بود و بابا قاسم هر دو کفشم را با دستان پر مهرش واکس زد و بعد از نشان دادن بوسه ای بر روی ته ریش سفید صورتش راهی کارخانه شدم. کارگرها مشغول صبحانه بودند، به یادداشتم اضافه کردم و جزو پیشنهادهایم حذف صبحانه ی مفصل را اضافه کردم. با اینکه در بیشتر کارخانجات مرسوم بود که اگر پرسنل صبحانه و نهار را خودشان بیاورن باید پولی را بعنوان حق نهاری پرداخت کرد اما میشد از همچنین کارخانه این توقع را نداشت.

منشی بچه معتمد هنوز نیامده بود، تقه ای به در زدم و با صدای عطسه و سرفه ای که امکان شنیدن اجازه برای ورود را نمیداد با تردید دوباره به در زدم. در را باز کرد و در حالی که نیمی از صورتش زیر حوله بود و نیم دیگر خیس عرق سلام کرد

با تعجب به وضعیت ظاهریش نگاه کردم و جواب سلامش را دادم

_داشتم بُخور میدادم

"آهان"ی گفتم و پشت سرش داخل اتاق شدم. آبدارچی یک قابلامه قدیمی داغ را به همراه چند پیاز که له شده بود روی میزش گذاشته بود و از یک طرف دستگاه بوخور روشن بود.

_من فکر میکنم اگر وضعیت لباس پوشیدنتون رو درست کنید نصفی از سال سرما نمیخورید!

صدای خش دار و گرفته اش به میزان کافی روی اعصاب بود، حالا تودماغی هم صحبت میکرد

_گرمم میشه، من خیلی گرماییم...

با حوله صورت و گردنش را خشک کرد، همین که خواست حوله را روی شوفاز بندازد، اعتراض کردم

_خب اینکارتون بدتره که! نباید عرقتون خشک بشه، بذارید حوله روی موها و گردنتون بمونه وگرنه چه فایده؟

کمی سردرگم نگاهم کرد و مغز ِ صفرکیلومترش آپدیت شد

_چشم

روی صندلی نشستم و به آبدارچی زنگ زد تا قابلامه خوش بو را ببرد، متوجه چین انداختن به بینیم شد، نیم خیز شد تا پنجره ی پشت سرش را باز کند که نوچ بلندی گفتم و چسبید به صندلی اش...

_خانواده دیگه با سرماخوردگی من کنار اومدن... یه روز منو حالت عادی
بینن عجیب غریبه واسشون

انگشت اشاره ام را که هنوز عطر خوش بوی دستان باباقاسم را داشت زیر
بینیم نگه داشتم

_جسارتا پسر ناخلفی هستین!؟

خندید و دستمال را روی چشم هایش فشار داد و برداشت

_خیلی مهم نیست!

جمله اش را در ذهنم حلاجی نکرده بودم که اشاره کرد به ساعت دیواری
بالای سرش...

_این موقع صبح کار واجبی بود؟

دفترچه ام را باز کردم و نسکافه ای آبدارچی آورده بود را برداشتم. گلویم
خشک شده بود...

_ببینید جناب معتمد، من دیشب به موضوع ورشکستگی این کارخونه فکر
کردم. قطعاً خودتون باید بهتر بدونید که عوامل مختلفی در این شکست دخیل
هستند...

به همین جمله که رسیدم مشت دستش را زیر چانه اش نگه داشت و با لبخندی
محو نگاهم کرد

اعتماد به نفسم را حفظ کردم، هرچه که بودم از این پشمالوی سرماخورده ی
صفرکیلومتر بهتر بودم!

_کار شما فقط با طرح های خوب من و جناب زند جلو نميافته، شما احتياج داريد به يه تيم حرفه اي ، از بخش فروش گرفته تا تبليغات ...

نگاهم را از برگه گرفتم و به صورتش دوختم، لالايي ميخواندم؟

_ميشنوين صدامو؟

تکاني خورد و يقه ي تي شرت ِ پاييزه اش را مرتب کرد

_ميفرمودين

_بخش فروش با کيه؟

_خانوم سها که به خاطر کم شدن حقوقشون انصراف از کار دادن!

_يعني الان کسي اين پست و نداره؟

ابروهايش را بالا فرستاد و در دلم به چشم هاي درشت ِ مشکي ايش که با آن پلک هاي ورم کرده بيشتتر به چشم مي امد لعنت فرستادم

_يعني چي؟ پس کي زنگ ميزنه با اين شرکت و اون شرکت واسه فروش؟

زير چانه اش را خاراند و موهاي کنار پيشاني اش را با ناخن بلندش عقب زد

_خودم يا بقيه بچه ها، فرقي نميکنه!

وای خدای من...صفر کیلومتری هم حدی داشت.

_آخه اين چه حرفيه جناب معتمد، شما بايد مشتري رو روی هوا بقاييد، فقط به

همون چند ساختمون و مرکزي که مشتري ثابتتون بودن راضي هستين؟

کوتاه خندید

_همونام دیگه ازمون کاشی نمیخرن!

دفترچه را محکم بستم و داخل کیفم انداختم، بحث کردن با بچه معتمد بی فایده بود

_من همون کار خودم و انجام بدم راحتترم!

بلند شدم و همزمان ایستاد و گفت

_دوست دارم طرح جدید بزنی بعد کسی رو برای مدیریت فروش استخدام کنم، اگر این تجهیزات نتونن طرح شما یا آقای زند رو پیاده کنند عملاً کار میخوابه و استخدام فروش محصولی که تولید نشده بی فایده است.

از شیشه های بلند ِ اتاقش به تجهیزات کارخانه نگاهی انداختم، چند قدم جلو آمدم و با فاصله ایستادم. مطمئن بودم میخواهد حرفی بزند اما این بی خیالی اش آزارم میداد و کفری ام میکرد.

_با اجازتون...

فرهام زند تمام طرح ها را قبل از نهار تحویل گرفت و اصرار کرد بدون آنکه یک لقمه از نهار خوش عطر و بو بخوریم پای خط و تجهیزات برویم. بین بچه معتمد و زند، گرسنه بودن زنی مثل من زشت و زننده بود. شکلاتی در دهانم چپاندم و کنار دستگاه ایستادم. یکی از کارگرها مشغول برنامه دادن به دستگاه بود. با وصل کردن یک فلش میتوانستیم طرح را به نرم افزار دستگاه بدهیم. به نظر دستگاه خیلی قدیمی بود.

_آقای زند خیلی کار میبره؟

چشم به سالن غذا خوری بود که یکی یکی کارگرها از آن بیرون می آمدند!

_شکلات فندقی اونم 3 تا اثر نکرد؟

چشم های گرد شده ام را در همان چند ثانیه که مقنعه ام را بی دلیل جلو کشیدم تا مرتبش کنم، کنترل کردم. این بشر همه جایش چشم داشت؟!

فرهام زند درست پشت سرم تکیه داد به میز برش سرامیک ها و با لحن شوخی از کارگرها پرسید که دستگاه برش خاموش هست یا نه. فاضلمان کم بود و صدایش را میشنیدم که به مرد جاافتاده ای که سرکارگر بود گفت "حاجی نباید خونشو میفروخت، هرچی داشتن و نداشتن واسه کارخونه دادن، منکه امیدی ندارم"!

با ناراحتی به دنبال بچه معتمد گشتم، شیرکاکائو به دست سمتان آمد و رو به چند کارگری که ایستاده بودند تعارف زد تا از آبدارخانه شیرکاکائو نذری بگیرند!

_اوستا اوضاع چطوره؟

مردی که تا کمر خودش را خم کرده بود به سمت دستگاه و درگیر سفت کردن یک سرپیچ ساده بود جوابش را داد

_این طرح نه!

گوش هام تیز شد و چند قدم با عجله و بی احتیاط به جلو برداشتم. چند سرامیک شکسته روی زمین ریخته شده بود و هیچکس برنداشته بود، همان باعث شد تلویی بخورم و با چنگ زدن به ساعد دست پرمو بچه معتمد خودم

را نگه دارم. با کشیدن موهای دستش، درد کشید و صورتش را جمع کرد اما به روی خودش نیاورد.

معذرت خواهی نکرده سرم را جلو کشیدم تا طرح را ببینم... برای من ِ بیچاره بود! با ناراحتی به کاغذ مچاله ی طرح نگاه کردم و بچه معتمد پرسید _طرح شما بود؟

خفیف سرتکان دادم و برای کمتر ضایع شدن، عقب رفتم. زند هم همین سوال را تکرار کرد و بعد از جواب معتمد رو به من گفت

_یکی از طرح های منم رد کرد. اتفاقا اینجوری بهتره... معتمد مجبور میشه یا به دستگاه جدید بخره یا جلوی حاجی تسلیم بشه و کارخونه رو بی خیال بشه به سرامیک شکسته ی جلوی پایم لگدی زدم و پرحرص گفتم

_کارخونه نه ، کارگاه درب و داغون...

خنده های بلندی سر داد و آنقدر غافلگیرانه بود که خودم را مشغول تایپ با گوشی نشان دادم، همینم مانده بود بین خاله زنک های محل کار این شایعه باب میشد که فرهام زند با نهال یعقوبی سر و سری دارد!!

طرح ها یکی پس از دیگری رد شد و بعد از سه ساعت اضافه کاری که به خاطر همان طرح ها گذارنده بودم فقط 2 طرح از فرهام زند را دستگاه تایید کرد. هر سه ناامید در اتاق بچه معتمد نشستیم.

_من باید برم، پدرم نگران میشن

بچه معتمد پیشانیش را لمس کرد و گفت

_میشه تماس بگیرید اطلاع بدین، با آژانس میفرستمتون

نمیدانم چرا دهنم نچرخید تا بگویم پدرم کر و لال است!

_بهشون پیام میدم

سریع تایپ کردم و پیامم به دست باباقاسم رسید.

سر و ته جلسه جهت اعلام بدبختی مجموعه و پرسنل یک ساعته انجام شد. فرهام زند بیشتر از بچه معتمد اطلاعات داشت، انقدر پیشنهادات مختلف داد که بچه معتمد را مجبور کرد بر روی تخته وایتبورد داخل اتاقش تمام موارد را یادداشت کند. از بین حرف هایشان متوجه شدم بچه معتمد و زند سال ها پیش دوره ی سربازی را باهم بودند و حتی یک دوره ای که کارخانه اوضاع مساعدی داشته، فرهام زند هم در همینجا کار میکرد است.

کلاه بارانی ِ مشکی ام را روی سرم انداختم و مشت دست هایم را از شدت سرمای که نوک بینی ام را سُر کرده بود داخل جیب بارانی ام بردم.

_خانوم یعقوبی؟

با صدای بوق و کشیده شدن لاستیک پژو 206 آلبالویی نیم متر به هوا پریدم

_آقای زند... ترسیدم

استایل نشستنش پشت فرمون ماشین، توجهم را جلب کرد، به شدت اهل فیگور و قیافه گرفتن های دخترکش بود.

_بفرمایید بالا

به سمت درب کنار راننده خم شد و بازش کرد

هوا حسابی تاریک شده بود و تا ایستگاه اتوبوس هم خیلی فاصله بود، نگاهی به انتهای خیابان انداختم و درست رو به روی درب شرکت بچه معتمد را در حال سوار شدن ماشینش دیدم. کاش به جای انتخاب آن ماشین آخرین سیستم، همان پول را برای خرید تجهیز خرج میکرد

سوار ماشین زند شدم و با سرعت پایش را روی پدال گاز فشار دادم، کمربندم را خیلی سریع بستم

_اگر عجله داشتین من با اتوبوس میرفتم

نیم رخس خندید و نگاهی به آینه ی بغل ماشینش انداخت

_من همیشه با سرعت رانندگی میکنم

نوک انگشتانم را به ران پایم فشار دادم و لب گزیدم...

_سرهمین میدون پیادم کنید با اتوبوس میرم

_میرسونمتون اگر خانواده مشکلی ندارن

چشم و ابروی زند، حواسم را برای لحظه ای پرت کرد. نمیتوانستم منکر جذابیت او شوم. ست کردن کمربند و کفشش تا انتخاب کت های پاییزه اش در همین دو روز حسابی چشمم را گرفته بود.

_آقای زند... به نظر شما این کارخونه دوباره سرپا میشه؟

شانه هایش را خفیف تکان داد و به ته ریش کوتاهش دستی کشید

_نمیدونم... تا وقتی کارخونه دست حاجی بود، اونقدر با ایشالا ماشالا کار و

جلو برد که نه پس انداز آنچنانی برای کارخونه موند نه واسه پسرش ...

_ شما که چند جا کار کردین، حرف منو قبول ندارین؟

کوتاه نگاهم کرد

_ کدوم حرفو؟

_ تبلیغات... وبلاگ... اینستاگرام... یه مدیر فروش لایق و کار بلد

لبخند زد و شقیقه اش را خاروند

_ موافقم... اما باید صبر کنیم تا دو سه تا طرح و تولید کنیم بعد... واسه فروش

کسایی و دارم که دستمون و بگیرن.

دست هایم را بغل گرفتم و با هر گاز و ترمز ماشین فرهام زند، کف پایم را
بالا و پایین میکردم. خیلی زود با آدرس سرراستی که دادم، سرکوچه ماشین را
نگه داشت

_ خیلی لطف کردین

نگاهی به کوچه انداخت و با خنده گفت

_ چقدر به کارخونه نزدیکین... من باید بگازم تا شمال تهران

باران شدت گرفته بود، در را باز کردم و گفتم

_ خب اینجا قیمت خونه ها خیلی پایینه، برای اینجور وقت ها یه جارو اجاره
کنید

تای ابرویش بالا رفت و مرموزانه خندید

_ بهش فکر میکنم

اخم خفیفی روی پیشانیم نشست

__فعلا خدانگهدار

سری تکان داد و با نور بالای ماشینش راه را برایم روشن کردم. همینکه در را باز کردم تک بوقی زد و دنده عقب گرفت. عطر برنجی که بابام قاسم برایم پخته بود کل حیاط را پر کرده بود، زیر سقف کوتاه و نه چندان بلند حیاط ایستادم و زیر باران دست هایم را برای باباقاسم که پشت پنجره منتظرم بود باز کردم

__سلام...قربونت بره نهال

خندید و با تکان دست هایش گفت "سرما میخوری"

تمام وجودم گرم بود و این باران بیشتر به شوقم می آورد.

به یک چشم بهم زدن، چهار هفته از زمان استخدامم در کارخانه کنعان گذشت. چهار هفته ای که پر بود از هیاهو و اضطراب، تمام تایم کاریمان با فراهم زدن، مشغول کشیدن طرح بودیم. گاهی او طرحم را تصحیح میکرد و گاهی من در انتخاب شکل و رنگ کمکش میکردم. به قول یکی از خانوم های کارخانه، بهتر بود میز کارمان با زند را بهم میچسبانیدیم!

آبدارچی غذایمان را به اتاق آورد، منم مثل زند هیجان داشتم تا طرحم را که دستگاه قدیمی و فکستنی کارخانه پذیرفته بود تولید شود و اولین کاشی را برای بابا قاسم بردارم. تنها کار اضافه ای که برای طرحم باید انجام میدادیم رنگ آمیزی با دست بود، آن هم به خاطر گران شدن رنگ صنعتی که گران شده بود

و ترجیحا آن قسمت را بدون رنگ زده بودیم. قرار بود از هر طرح به تعداد 1000 تا که تولید شد برای فروش اقدام کنیم. کارخانه حتی بخش گرافیک و کامپیوتر نداشت که وبلاگ را به آن ها سپرد. فرهام زند به یکی از خانوم های بیکار ِ کارخانه این مسئولیت را داد. کار سنگینی نبود اما آنقدر خودش را به گنجی زد که زند هر روز یکی دو ساعت وقتش را برای او کنار میگذاشت.

نگاهی به اتاقک شیشه ای انداختم و فرهام زند را در حال خنده با سایه احمدی دیدم... یک سالی از من بزرگتر بود و به شدت به خودش میرسید. اگر بابا قاسم اجازه میداد بلد بودم خودم را بهتر از او بزک دوزک کنم!

_خانوم یعقوبی نهارتون سرد شد

بچه معتمد ساندیس به دست، به سمت امده. حالش را پرسیدم

_شما خوبید؟

تکیه داد به دیوار و نگاهی به دستگاه ها و کارگرهایی که مشغول بودند، انداخت

_سرما خوردگیم بهتر شده!

هنوز چند ثانیه ای از خبر مسرت بارش نگذشته بود که عطسه ی بلندی کرد و اگر سرش را نچرخانده بود تمام سرماخوردگیش را روی جای جای صورتم حک میکرد.

_بهترین رفیق منه، چرا تنهام بذاره؟!

دستمال را به بینی اش کشید و کف دستانش را چند ثانیه ای روی چشم هایش نگه داشت

_بریم نهار بخوریم؟

نیم نگاهی به اتاق احمدی انداختم و دل ضعه ام زورش چربید

_بریم

میز کوچکی وسط اتاقمان بود که سه پرس قیمة بادمجان و سبزی و ماست هم روی میز چیده شده بود. صندوق را بچه معتمد عقب کشید و کنارم نشست

_فرهام کو؟

_اتاق خانوم احمدی

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و بعد از چند ثانیه فهمیدم با زند تماس گرفت. با تماس بچه معتمد، زند هم به اتاق آمد... کتش را پشت صندوق آویزان کرد و گفت

_فردا با دو تا شرکت ساختمان سازی و طراحی خونه صحبت کردم.

بچه معتمد با دهان نیمه پر گفت

_باید بریم اونجا؟

زند قاشق چنگالش را دست گرفت

_تو نه، من و خانوم یعقوبی میریم.

وسط حرفشان با حرص گفتم

_کاشی به دست میریم اونجا که نمونه هامون و ببینن!

زند با صدای بلند خندید و رو به بچه معتمد گفت

_تا چند وقت دیگه من و تو رو باهم می‌گشن!

بچه معتمد تکه ای نان کند و خنده هایش بلند تر شد

_گفتم اگر ژورنال نداشته باشیم خانوم یعقوبی به سیخ میکشتمون!

پس پشت سر من حرف میزدند!؟

خنده های مرموزشان کفریم کرد و با صداقت اعلام موضع کردم!

_من اینجا یه طراح سادم، برای فروش و تبلیغ کمک نمیکنم

فرهام زند قاشقش را پر کرد و در حالی که نگاهش به نیم رخم بود گفت

_پس فقط تلفنی دنبال خریدار میگردیم. قیدِ حضوری رفتن و ژورنال و

آلبوم بردن و میزنیم!

ژورنال و آلبوم؟! از روزی که آمده بودم نه ژورنالی دیده بودم و نه آلبومی...

_من چرا ندیدم

بچه معتمد ابروهایش را بالا انداخت و نگاهش به زند افتاد

_خانوم احمدی زحمت کشیدن

آهان... همون روز که دوربینِ حرفه ای اش را آورده بود و فرت و فرت از

تجهیزات و طرح ها و کاشی و سرامیک عکس می انداخت باید عظم قد میداد!

_دستشون درد نکنه، دعوتشون میکردین نهار و با ما بخورن

نگاهم به فرهام زند بود و منتظر واکنشی از طرف خودش بودم که بچه معتمد

گفت

_اصلا از ژورنالی که ساخته خوشم نیومد ...

اشاره کرد به زند و به حرفش ادامه داد

_اگر تو اصرار نمیکردی یه تومنم بهش میدادم. اون عکس هارو من با آیفونم
مینداختم

دلم نمیخواست حرفی بزنم که بعد ها پشیمان شوم. به همین خاطر دخالت و
نظر را کنار گذاشتم و گوش دادم.

زند مثل همیشه تند و با عجله لقمه هایش را میجوید و هرکدام را با یک لیوان
آب پایین میفرستاد

_یه وقتایی کیسه رو شل میکنی یه وقتایی خسیس میشی؟ به قول خانوم یعقوبی
که نمیتونیم کاشی و سرامیک دستمون بگیریم ببریم

آنطور که این چند وقت شنیده بودم، پرسنل کارخانه به یک سوم کاهش پیدا
کرده بودند و خیلی از کارگرهای باتجربه و حتی مهندسی تحصیلکرده از
کارخانه رفته بودند و بچه معتمد مجبور بود به منه تازه کار و فرهام زند ِ
جوان و حتی احمدی مارموز ِ خودشیرین اکتفا کند..

گوشی موبایل زند درست کنار دستم بود که پیامی برایش آمد. ناخودآگاه اسم
احمدی افتاد آنهم با نام کوچکش... منی که شغل و کارم به فرهام زند نزدیک
بود، شماره تماسی از او نداشتم. بشقابم را عقب دادم و تکیه دادم به صندلی...
بچه معتمد با تعجب به بشقابم نگاهی انداخت

_سیر شدین؟ به این زودی؟

دستمال را روی لبم کشیدم

_کم غدام!

بق خنده ی فرهام زند، کنترلم را برهم زد، نفهمیدم چطور کفشم را روی
کتونی زمستانیش زدم! بمب خنده های آنقدر ناگهانی بلند شد که بچه معتمد
صندلیش را عقب کشید و به زیر میز نگاهی انداخت و گفت

_زدینش؟

فرهام زند با آن صدای بمش نفسی گرفت و گفت

_گویا خانوم یعقوبی از اینکه با من برای تبلیغ و معرفی محصولات بیان،
عصبانی شدن

پره های بینیم کیپ شد بس که پر حرص نفس کشیدم. خیال خودم را راحت
کردم و گفتم

_فکر میکنم با ایده ای که خانوم احمدی مطرح کردن، ایشون و ببرید بهتره!!

در همین دو هفته آنقدر در کارم دخالت کرده بود و با آن ناخن های بلند لاک
زده اش جگرم را چنگ زده بود که دلم میخواست با همین چنگال چشمانش را
از کاسه در میاوردم!

_اتفاقا خانوم احمدی اعلام همکاری کردند!

از حرف فرهام، خونم به جوش آمد، احمدی کمتر از چند روز قبل من به
استخدام شرکت درآمده بود و در اظهار نظر جنجالی اش گفته بود طرح های
من را در دبستان میکشیده! تک خنده ی پر حرفم با نگاه دزدیده شده ی بچه
معتمد و خنده های راحت فرهام زند، همزمان شد.

همینکه خواستم از روی صندلی بلند شوم، فرهام زند بادمجانش را در بشقابم گذاشت و تعارف زد

_به بادمجون حساسیت دارم، شما میل کنید

و بعد بچه معتمد بشقاب غذایم را به سمت کشید و بحث را تغییر داد

_فقط حواستون باشه فروش شرکت هرچه بی سر و صدا تر بهتر! طلبکارا خیال میکنند پول دستمون اومده سر و کلشون پیدا میشه.

کارخانه اوضاعش چه بود که حالا طلبکار هم پیدا شده بود. حالا که فرهام زند با انداختن همان تک بادمجان لاغر و نحیف به ادامه ی نهار و هم نشینی دعوت کرده بود، به راحتی پذیرفتم و پر قدرت مشغول شدم.

_فروزان و کسی خبر نکنه!

انگار بزرگترین طلبکارشان همین فروزانی بود که با ترس از او حرف میزدند
_ایران نیست ...

فرهام با خنده رو به بچه معتمد پرسید

_ماه عسل رفته؟

بچه معتمد سری تکان داد و گفت

_ولش کن، غیبت میشه

_حالا با کدوم زنش رفته؟

بچه معتمد نگاهش را سمت چرخاند تا به زند حالی کند که مایل نیست این حرف ها را پیش من بزند. پسر ها زودتر از من غذایشان را تمام کردند و پشت میز کار نشستند. یکی از طرح های نیمه ام چشم ِ بچه معتمد را گرفته بود. حتی وقتی به فرهام زند نشان دادم چند ثانیه ای به طرح خیره ماند و بعدش "آفرین" غلیظی به زبان آورد که حسابی چسبید.

ساعت های آخر کار بود که تعداد زیادی از کارگرا در حیاط جمع شده بودند و به سخنرانی بچه معتمد و وعده و وعیدهایش گوش میدادند، شاید اکثر آنها هم اگر در این کارخانه مانده بودند فقط به این دلیل بود که امید داشتند روزی دوباره اوج بگیرد و سنوات پرداخت شود.

خودم را برای اولین تبلیغ محصولات آماده کردم. قرار بر این بود که با جناب زند، به دو شرکت طراحی داخلی که اسم و رسمشان از کنعان درخشان تر بود برویم. صبح با هر خجالت و شماتتی که بود آرایشم را بیشتر کردم و در انتخاب مانتو و شلوارم خساست بیشتری به خرج دادم.

جلوی آینه چتری هایم را به صورت کج بر روی پیشانی ریختم و رژ لبم را کمی با دستمال کم رنگ کردم. شال آبی روشن و مانتوی بلند و کلوش سورمه ای که آرنج به پایینش پف میکرد، از پوشیدن شلوار منصرف شدم و به جایش ساپورت تیره ای به تن کردم، مانتوام به اندازه ی کافی بلند بود...

پاهایم را کنار جفت کردم، بابا قاسم که مشغول واکس زدن کفش های پاشنه بلندم بود، متوجه شد. تشکر کردم و کفش ها را جلوی پاهایم گذاشت.

_دورت برگردم که همیشه زحمت من با توئه

دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و پوشیدمشان...

چرخی زدم

_قشنگ شدم؟

از روی زمین بلند شد و سری تکان داد و با زبان اشاره گفتم

_دخترت قشنگ نیست بابا، تقصیر خودشم که نیست. مجبوره با این بزرگ

دوزک کردنا به چشم بیاد

صورتش راضی نبود... دستانش را تکان داد و پرسید

_به چشم کی؟

جوابش را نمیدانستم... مکثی کردم و بعد دستانم را تند و عجولانه تکان دادم و یادآور شدم.

_بابایی کاری داشتی به گوشیم پیام بده، نگران منم نباش، راستی یادت نره به

دایی پیام بدی، من گوشی و جواب دادم اگر زنگ نزدی میگه باز وزه بازی نهال گل کرد.

شالم را جلو کشید و در خانه را باز کردم، فرهام زند تکیه به ماشینش زده بود و زیر بارانی که نم نم به باریدن گرفته بود، سیگار دود میکرد، نگران شدم که این صحنه را بابا قاسم ببیند. از مرد های سیگاری متنفر بود!

در را پشت سرم بستم و با کفش های زنانه ام روی گل و خاک دوییدم

_عجله نکنید... سلام

سیگارش را زیر پایش له کرد و لبخند زد. خدارا شکر کردم و نفسی گرفتم

_سلام دیر که نکردم

نگاهی به سرتا پایم انداختم و در ماشین را باز کرد

_نه وقت زیاد داریم

چشمکی زد و با خنده سوار ماشین شدم. داخل ماشینش پر بود از بوی عطری که حسابی به مشامم خوش می آمد!

برگه ها و عکس هایی که احمدی ژورنال کرده بود را از روی صندلی عقب برداشت و قبل از حرکت دستم داد. نمیخواستم بدجنسی کنم اما واقعا عکس های به درد بخوری نبودند.

_به خدا اینجوری همیشه کار کرد. من سال هاست چند تا کارخونه کاشی و سرامیک و زیر نظر دارم. اونا برای کوچکتترین حرکتشون یه برنامه و نقشه ای دارند، نه مثل ما!

با خنده روی فرمان ماشینش زد و گفت

_زیر نظر داشتنتون مشکوکه!

برگه ها را روی پایم گذاشتم

_فقط از روی علاقه بود... دلم میخواست بدونم چجوری اینقدر پیشرفت داشتن...

_اونوقت جاسوس هم داشتن؟

به نظر داشت دستم مینداخت... مشکلی نبود، همکلامی و خوش و بش با فرهام
زند میتواندست به تجربیاتم اضافه کند

_پسر دایی من تو همین محله کار بساز بفروش انجام میده. برج های دو قلو
میکارو دیدین؟ تو خود میدون اصلی... اون برای شرکتیه که پسرداییم توش
کار میکنه. بهترین و متنوع ترین کاشی ها رو برای خونه هایی که میسازه
انتخاب میکنه، البته با نظر من... بابت همین مشاوره ام گاهی بهم پول میده!
با خنده سر چرخوند

_چقدر زرنگی!

شونه هامو تکونی دادم و به حرفم ادامه دادم

_همین کار باعث شد از کارخونه ها اطلاعات بدست بیارم و چندبار برای
گرفتن ژورنال و لیست برم اونجا... چند تا رفیقم تو هرکارخونه ها و شرکت
ها دارم.

با ناامیدی صدایم را پایین آوردم

_فقط کاش میتونستن توی استخدام کمک کنند

با انگشت شست ابروهایش را مرتب کرد و پشت چراغ قرمز نگه داشت

_کاملاً مشخصه که از کارخونه کنعان راضی نیستین

اعتراف کردم

_راستش منو فریب دادن، حاجی روز اول نگفت کارخونه ورشکسته است،
الانم که معلوم نیست سر ماه حقوق بهمون بدن... اصلا اگر بدن ما نباید
بگیریم، چطور کارگرهای پای خط و بی حقوق گذاشتن؟

ابروهایش را بالا انداخت

_آفرین، دختر ِ انسان دوست!

شیطنت ها و مسخره بازی اش بیش از حد شد.

_آقای زند مسخره نکنید

ماشین را به حرکت انداخت و گفت

_مسخره نمیکنم... بابت حقوق خیالت راحت، حاجی با فروش خونه اش
میخواه اول حقوق عقب افتاده رو بده بعدم طبق روال کارگر هارو راضی نگه
داره. این وسطا اگرم شد یه تجهیز جدید بخریم!

این خبر خوشحال کننده ای بود...

_تجهیز جدید؟ یعنی میتونن از آلمان وارد کنند؟

_نه بابا... تهش تجهیزای فروشی کارخونه های دیگه رو بخره. هرچی باشه
از این سه تا دستگاه اصلی ِ ما بهتر از آب درمیاد

هر بار امیدی به خودم میدادم خدا چند ثانیه هم منتظر نمیگذاشت و ناامیدم
میکرد. نگاهم به ناخن های یکی درمیان کوتاه و بلندم بود که فرهام زند با
صدای بلند شروع به خنده کرد.

_تو خیلی بامزه ای!

و این اولین جمله ای بود که همزمان با پریدن پلکم، بند دلم را لرزاند!

خیلی خوب بود که به جای بچه معتمد ، با فرهام زند برای صحبت و تبلیغ آمده بودم. زند آنقدر رفتارهای خاص و به جا از خودش نشان میداد که هرکسی میدید خیال میکرد از بهترین کارخانه برای ارائه ی طرح هایمان آمدیم. با وجود آشناییت زند با یکی از پرسنل شرکت، زودتر از انتظارم وارد اتاق رئیس شدیم. دوست نداشتم حکم مداد را بازی کنم اما جمله بندی های به جا و مقتدرانه ی فرهام زند مهر سکوت به دهانم میزد.

با اشاره اش عکس ها و ژورنال ها را روی میز رئیسی که خیلی هم خوش اخلاق نشان نمیداد، گذاشتم.

نگاه بی حوصله و سرسری به عکس ها انداخت و گفت

_یه نمونه از ژورنال و بذارید اگر احتیاج بود تماس میگیریم.

با فرهام زند به چشم های همدیگر نگاه کردیم. ما احتیاج به جواب قاطع داشتیم .

_هیچکدوم مورد پسند نبود؟

جواب فرهام را با چشم و ابرویش داد و با دهانی که بدفرم آدامس میجوید گفت

_چشممو نگرفت اما با گروه مطرح میکنم شاید اونا خوششون اومد، بیشترش

به درد سرویس بهداشتی میخوره!

هیچکدام از طرح های ما برای سرویس بهداشتی نبود !

_طرح های ما جدید، حتی میتونیم سفارش قبول کنیم اگر طراحان شما...

بین حرفم آمد و با پوزخندی گفت

_اینقدر طرح خوب هست که طراح های من بیشتر وقت و انرژی من و برای ایده های اصلی خونه و چیدمان میذارن!

کاملاً حرف مفت میزد، جلوی دهانم را گرفتم... او هم مثل بچه معتمد چند وقت بود که شرکت را از پدرش تحویل گرفته بود.

فرهام مشت دستش را سر زانویش باز کرد و با نگاه کوتاهی گفت

_بریم

هر دو بلند شدیم. فرهام از وقتی که شرکت و مدیر نه چندان محترمش، برایمان قائل شده بودند تشکر کرد و من برگه ها و ژورنال ها را از زیر دست ِ جناب صدر بزرگ کشیدم!

با فرهام، تا نزدیک در اتاق رفتیم و یکهو ایستادم و به سمت ِ صدر برگشتم.

_جناب صدر، به نظر وقتی که هنوز نمیدونید برای آشپزخونه ای که سقف کوتاهی داره، از کاشی های عمودی بین کابینت هاتون استفاده کنید یا وقتی از طرح و رنگ چوب توی آشپزخونه استفاده میکنید از کاشی های سیر و روشن یه رنگ استفاده کنید، یا حتی کاشی های شیشه ای شفاف بخار آب حبس شده رو نشون میده و برای حمام اصلاً مناسب نیست...

فرهام زند پشت دستش را به مشتم رساند، اعلام خطر بود برای سکوت... به صورت سرخ اما به ظاهر خونسرد صدر نگاهی انداختم و با خنده حرفم را تمام کردم!

_من جای شما بودم عذر طراح هام و میخواستم و از پرسنل خبره تری کمک میگرفتم تا سوژه ی شرکت های منطقه نشم!

فرهام مچ دستم را گرفت، با خودش عقبم کشید و پیش از اینکه صدر واکنشی نشان دهد، از اتاق بیرونم برد.

_تو دیوونه ای!

تا خود آسانسور با قدم های تند و محکمش مرا به همراه خودش کشید. با لبخند به مچ دستی که مردانه دور مچم حلقه شده بود، خیره بودم. همینکه کابین باز شد و هردو به داخلش خودمان را پرت کردیم بمب خنده هایمان شروع شد!

_آسانسور شونم مثل خودشون قراضه است!

فرهام کف دستش را به صورتش کشید

_آخه تو این همه اطلاعات رو از کجا....

حرفش را نیمه تمام گذاشت و بشکنی زد

_پسرداییت!

سرم و به بالا و پایین تکان دادم و فرهام نفسش را پر صدا بیرون فرستاد

_ولی باید اسم این شرکت و از لیستمون خط بزنیم! با این حرف هایی که زدی عمرا دفعه ی بعد مارو راه بدن اینجا...

از اینکه به همین راحتی به جای القاب شما و فعل های جمع، مفرد مونث شدم، خوشحال بودم .

_مهم نیست. تهش اینه که به پسرداییم میگم یه پروژه رو با کارخونه ی ما برداره

با خنده سری تکان داد و هردو سوار ماشین شدیم. صاحب شرکت بعدی که آنهم از دیزاینرهای معروف بود طرح ها را با دقت بررسی کرد، حتی ایراد رنگ آمیزی را هم گرفت و من در جواب اعلام کردم در صورت نیاز رنگ ها را اصلاح میکنیم. بعد از چند دقیقه حرف زدن و رد و بدل پیشنهادات و اصلاحیه ها بالاخره یک طرح را پذیرفت و سفارش داد. خوشحالیان را در لحظه ی قرارداد بروز ندادیم اما وقتی از شرکت بیرون آمدیم و فرهام زند با بچه معتمد تماس گرفت، برق خوشحالی و خنده در صورت هایمان نمایان بود .

_بریم نهار؟ من خیلی گشمنه

_میرسیم به قرار شرکت فرجام؟

چشمکی زد و جواب داد

_نگران نباش، رستوران همون کناره... بجنب که سروقت باشیم

آنقدر با عجله سفارش دادیم و بدون لحظه ای حرف زدن و گپ و گفت غذایمان را خوردیم که معده ام درد گرفت. من همیشه غذایم را آرام و شمرده میخوردم اما اینبار در مقابل فرهام زندی که شک نداشتم لقمه هایش را دو سه بار بیشتر نجویده قورت میداد، مجبور بودم دست بجنبانم.

کف دستم را سر معده ام فشار دادم و از آئینه ی ماشین صورتم را چک کردم، کمی از رژ لبم رفته بود و جلوی زرد هم نمیشد تجدیدش کرد. منه خنگ و احمق حواسم نبود در همان رستوران برای یک لحظه از چلوکباب نگینی دل بکنم و به سرویس بهداشتی بروم!

__سیستم دستکاری شد!

اشاره اش به صورتم بود و آرایشی که نصف اش باقی مانده بود. معذب شدم و لبم را زیر دندان بُردم... نگاهش را برنمیداشت چرا...

__سرخ شد گونه هات!

از ماشین که پیاده شد، با عجله رژ لبم را روی لبم کشیدم و پیاده شدم، رئیس این شرکت، شکم سیر تر از آن بود که بعد از هشت ساعت از زمان اول وقت کار، به محل کارش بیاید! توضیحات را به جانشین محترم ارائه دادیم و قرار شد تماس بگیرند.

خوشحالی قرارداد قبلی با بی خبری از این شرکت پایمال شد. خسته از چانه زدن ها و توضیح دادن های این چند ساعت، کمی خود را روی صندلی ماشینش عقب کشیدم تا سرم را به پشتی صندلی تکیه بدهم. نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت

__اینقدر نشستی از این و اون ایراد گرفتی که خودت خسته شدی

خندیدم و شالم را جلو کشیدم.

__چند وقت بود اینجوری به کسی پيله نکرده بودم

در حالی که شیشه ی ماشین را بالا میداد پرسید

_سردت نیست

معذب از راحتی کلامش، جواب دادم

_نه ممنون هوا خوبه...

من همیشه عادت به خوابیدن در ماشین داشتم و حالا که قرار بود تمام مسیر تا شرکت را بی وقفه حرکت کنیم پلک هایم سنگین شده بودند. با خواب و بیداری در جنگ بودم که تلفنم زنگ خورد. پسر دایی محترم پشت خط بود...

_بله؟

_سلام بر فتنه گرِ زمان و مکان... نور آسمان... آبی بیکران...

پلک هایم را مالیدم و با خنده گفتم

_چطوری مهندس... میبینم که زبونت خوب کار میکنه

_از ویژگی ذاتی ماست

_بابا قاسمت فرمودن برای شام باید ببینیم شما وقت دارید یا نه؟

بی رودربایستی حرفم را زدم

_ببین عَبد اگه قراره شما بیایید خونه ی ما، این چند روز که مشغول کار شدم

بابا قاسم داره آشپزی میکنه، گناه داره... منم که حوصله شام پختن ندارم، اما

اگر مارو دعوت کردین و قراره مرغ شکم پر درست کنید ما میاییم

خاک بر سر، مرغ شکم پر را نشنید و فقط کار پیدا کردن من خار در چشمش

شد

_کدوم خلی تو رو استخدام کرده؟

اگر فرهام زند کنارم نشسته بود و دیسیپلین و کلاس حرف زدنم پایین نمی آمد،
جواب دندان شکنی نثارش میکردم

_تا چشمت درآد مهندس دوزاری

آنقدر آرام زمزمه کردم که بعید میدانستم شنیده باشد

_کجا کار پیدا کردی؟

نفسم را در گوشی فوت کردم

_کارخونه کنعان

صدای ضبط را فرهام زند کم کرده بود و قطعاً با صدای رسای گوشی دوزایم،
همه چیز را میشنید

_مگه تعطیل نشده؟

_نخیر! مخ تو تعطیل شده!

خنده ی کوتاه اما پر صدای فرهام زند، حدسم را تایید کرد. فرهام هم چشم
اضافه داشت و هم گوش های اضافه...

_بهت میگم بیا معرفیت کنم به جاهد ولی گوش نمیدی که... آخه اونجا طرح به
درد بخوریم نداره

_از این به بعد داره... مرغ شکم پُر یادتون نره... فعلاً

با رسیدنمان به کارخانه، تمام گزارش ها را به بچه معتمد دادیم، فرهام زند
خسته شده بود و فقط در جواب نگاه های گاه و بی گاهی که بچه معتمد برای
تایید حرف های من به سمتش حواله میکرد، سری تکان میداد.

آخر حرف هایم پیشنهاد دادم:

_به نظرم بزنیم تو کار طراحی دستی کاشی ها... حتما بین این هفتاد نفر، ده
نفر هستن که هنرشو داشته باشن

_فروشش سخته، قیمتشم بالاست... این همه وقت و انرژی بذاریم و آخرش
فروش نره؟

مخالفت فرهام، لب و لوجه ام را آویزان کرد. اما بچه معتمد اینطور فکر
نمیکرد:

_فکر بدی نیست... خود شما یه طرح دارید که قدیمیه، شاید اون هیچوقت با
دستگاه خوب از آب درنیاد ولی وقتی با دست کشیده و رنگ آمیزی بشه میتونه
فوق العاده باشه

با خوشحالی انگشت اشاره ام را به سمت خودم گرفتم

_من میتونم کمک کنم، بابا قاسم میتونه

"بابا قاسم" را با خودش تکرار کرد و بعد لبخند پهنی زد

_میتونیم از چهار پنج نفر کمک بگیریم و...

فرهام از روی صندلی بلند شد و رو به هردوی ما که نیشمان باز بود گفت

_سرخوشا، من دارم میرم خونه...

خم شد به سمت

_میای برسونت؟

پلک زدن اولم، به سمت چشم های فراهم بود و پلک دوم رسید به صورت بچه معتمد. حواسش به ما بود و تعجب هر دویمان را نگاه میکرد. آب دهانم را قورت دادم و بچه معتمد کشوی میزش را بست

_منم برم که شام مهمون داریم. دست هردوتون درد نکنه، خسته ام نباشید

فراهم عقب رفت و با بچه معتمد دست داد، منم بارانی سیاهم را تن کردم و تپش های قلبم را با بستن دکمه ای به روی سینه کنترل کردم. مسیر برگشتانم فراهم زند سکوت کرد... سکوتی که شاید از خستگی بود اما من... نمیدانم چرا دلم میخواست مخاطب مفرد مونش باشم!

با همان لباس ها و آرایش رنگ و رو رفته به خانه ی دایی رضا رفتیم. مهمانی شلوغی نبود و فقط من و بابا قاسم را دعوت کرده بودند. بشقاب میوه را از میوه های پوست کنده ای که زندایی زحمت کشیده بود، پر کردم. از همان بدو ورود سوال جواب ها از کارم شروع شد، زندگی من و بابا قاسم آنقدر ساده بود که هیچوقت به زلم زیمبو های زندایی نمیرسیدیم اما تا از میزان دقیق حقوقم باخبر نشد، ول کن نبود. بعد هم که خیالش بابت چندرغاز حقوقم راحت شد، دوباره میزان درآمد پسر و بچه ی خواهرش را مطرح کرد. دهانم پر بود از میوه های پاییزی که زنگ در زده شد، تصویر عبد روی آیفون آمد...

_زندایی موهاشو رنگ کرده؟

زندایی سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت

_نه...بچم موهاش خرمایی ِ ولی زیر نور خورشید به چشم میاد ...

آهانی گفتم و در را برایش باز کردم. در حالی که تکیه داده بودم به چارچوب در ورودی به صورت باباقاسم نگاه کردم، حواسش جمع ِ من بود. بوسه ای برایش فرستادم و با صدای پای بچه فیل سرم را چرخاندم

_به، مهندس فامیل... تحصیلکرده ی فامیل... دیزاینر فامیل

کفش هایش را به گوشه ای پرتاب کرد و به پیشانی کوتاهم زد

_چطوری نخودچی؟

دستش را از نزدیک پهلویم رد کرد تا در را ببندد، پیش از اینکه جوابی بدهم گفت

_گودی زیر چشمت واسه سختی کارِ کنعانه؟

از همه چیز باخبر بود... اصلا مگر میشد دستش در کار باشد و نداند اوضاع کارخانه کنعان را؟

به خوش و بش با پدرم و دایی مشغول شد، دایی رضا تنها برادر مادرم بود که با ازدواجش با بابا قاسم مشکلی نداشت. به یاد حرف و حدیث هایی که پشت سرمادرم بود، آهی کشیدم و قسمتی از بشقابم را که متعلق به سیب های خورده شده بود، پُر کردم

_خب... تو چه خبر؟

دوش گرفتنش به ثانیه نکشیده بود... حوله سورمه ای را روی سرش کشید و
خرمایی بودن موهایش من را یاد حرف زندایی انداخت

_میخندی؟

چنگال را داخل سیب فرو بردم و سمتش گرفتم

_عبد... شما کاشی نمیخواهین؟

دهانش را جلو آورد و سیب را از روی چنگال گاز زد

_شما امر کنی میخوایم

به نمکی که ریخت افتضاح خندیدم. از آن خنده های پرتمسخر که بیشتر به
استهزا شبیه بود. روی مبل نشستم و کنارم نشست...

_میگن کارخونه رو داده دست پسرش... اون دماغشم نمیتونه بکشه بالا

پس بچه معتمد را میشناخت

_پسرشو میشناسی؟

_دیده بودمش... خیلی بچست

_چند سالشه؟

خندید و ناخونکی به میوه هایم زد

_نمیدونم، کلا که نبود... یهو سر و کله اش پیدا شد. هیچیم حالیش نیست.

میدونی که چی خونده؟

با لب های آویزان سری تکان دادم

_خوشم نمیاد ازش... زیاد دربارش پرس و جو نکردم

_پس بذار برات بگم. اون خنگ واسه خودش دانشمندیه، اما نه در زمینه ی

طراحی کاشی و تولید سرامیک

گوش هایم تیز شد و با کنجکاوی پرسیدم

_چی خونده؟

_هوش مصنوعی و رباتیک!

ابروهایم بالاپرید

_اون که خیلی خنگه

_از زرنگیشه... خودشو به خنگی میزنه!

نسیه حرف زدن های عبد کلافه ام کرد، بشقاب را روی پایش گذاشتم و با

التماس گفتم

_مثل آدم هرچی میدونی بگو...

نچی کرد و شانه ای بالا انداخت

_خرج داره

با پشت دست، دهانش را نشانه گرفتم که ذهنم را خواند و مچ دستم را روی

هوا گرفت. شروع کردم به آخ و اوخ کردن، آنقدری که بابا قاسم با بالا و پایین

پریدنم نگرانم شد و با عجله به سمت عبد آمد. همیشه عادتم همین فتنه گری ها

بود. طوری وانمود کردم که همه باورشان شد عبد آزارم میدهد.

سینی جوجه کباب را از زن دایی گرفتم و بردم به سمت آتشی که عبد به راه انداخته بود. پشت شعله ها ایستاده بودم که گفت

_مثل شیطان میمونی، واقعا از شر ِ تو باید به خدا پناه برد

چهره ام را پشت شعله ها، ترسناک کردم و با یه حرکت سینی را از دستم کشید

_برو گم شو روانی...

بادبزن را برداشتم، اما پیش از اینکه تکانش بدهم، صدای جلز ولزها بیشتر شد و آتش شعله گرفت

_بهت میگم شیطونی... آتیش میبیندت گر میگیره. بده به من باد بزنو...

چهره ی باباقاسم وقتی که به عبد اخم کرده بود، باعث دلخوری اش شده بود

_عبد... قهری؟

_نخیر

_به زندایی میگم با دختر رئیس تو کافه دیدمت

به خنده های بلند و سرخوشم لعنتی فرستاد و بادبزن را فرق سرم کوبید

_آدم نیستی که، همیشه دو کلوم باهات درد و دل کرد

_چی شد حالا؟ نخ و دادی؟ گرفت؟ بافت اون گیسای بلندشو با نخ تو؟

دسته ی بادبزن را روی یکی از ذغال های بزرگ زد و به چند قسمت تقسیمش کرد

_نخیر... با پسر شریکشون نامزد کرد!

خبر شوکه کننده ای بود، اما به روی خودم نیاوردم

_بهتر... یکی دیگه رو پیدا میکنی

_میخوام تو رو به مامانم معرفی کنم

نارنجی آتیش ریخته شد به صورتم و گر گرفتم

_جان مادرت اسم منو نیار، میدونی که تا منو نشونه پای سفره ی عقد ول کن نیست

نامرد شروع به خنده کرد

_حقته، تا تو باشی منو اذیت نکنی... یه فتنه ای به پا کنم

به نظرم در مورد عبد کویه فکری به خرج داده بودم، او نمونه ی یک پسردایی جنتلمن و محترم بود!

_قربونت بره نهال، شوخی بود دیگه؟

نیم نگاهی به صورت مه و ماتم انداخت و زیر خنده زد

_رنگت پرید از من میترسی یا از مامانم

نفس آسوده ای کشیدم

_از هرکس و هرچیزی که بخواد از باباقاسم دورم کنه. خاک تو سرت که استرس گرفتم!

لیوان آب را سرکشیدم و عبد سیخ های جوجه را روی منقل گذاشت.

_ داشتیم از پسر حاجی معتمد می‌گفتیم جهود بازی درآوردی

حالا که خودش بحث را تغییر داده بود بهترین فرصت بود برای سواستفاده...

_ آره آره.. می‌گفتی که خیلی زرنکه! منکه چیزی ندیدم، عین خر تو گل گیر کرده

_ میدونی کی زمینشون زد؟

گوجه ی خام را از سیخ بیرون کشید و به سمت پرتاب کرد، عاشق گوجه ی خام و نمک بودم

_ آره میدونم شریکشون...

سرش را تکان داد و گفت

_ آره... ولی قبل اینکه شریکشون باشه پدر زن همین پسره بود...

پس بچه معتمد زن داشته!

_ اه... زن داشته؟

_ زن که نه... نامزد بودن حالا محرم نامحرمش و نمیدونم ولی یه مدت بعد از

نامزدی پسره خبر شریک شدن حاجی اومد

_ ولی میگن شریکه سر حاجی رو کلاه میذاره

_ شریکه که اومد کیفیت کاشی ها افت پیدا کرد، جنس ها کم و زیاد فروخته

میشده، مشتری ها راضی نبودن، البته اینارم من از بقیه کاسب ها شنیدم. گویا

کلاه جفتشون میره توهم، بعدم که به یه سال نرسیده پسره نامزدی رو بهم

میزنه و دعوای حاجی و شریکشم به خاطر یه سری دست بردن تو لیست حساب کتاب و جنس سرامیک ها و در کل مسائل کاری بالا میگیره.

گاز محکمی به گوجه ام زدم و با دهان پر بابت اینهمه اطلاعات به او تبریک گفتم

_با اینکه هیچوقت از کارخونه کنعان جنس نخیریدی اما خیلی اطلاعات داری

_کارگرها و متخصص هاش یکی یکی اومدن بیرون، دوتاشون تو همین شرکتی کار میکنند که من هستم. اونا بهم گفتن

_خب بعدش؟

_حاجی سخته میکنه و شریکشم سهمشو میذاره فروش... مجبور شدن دار و

ندارشون و بفروشن تا سهم یارو رو بخرن

بقیه ماجرا برابیم مهم نبود، جز یک مورد که معتقد بودم عبد درباره اش اشتباه میکند

_چرا میگی بچه معتمد خیلی زرنکه؟ اگر نامزدیشو بهم نمیزد...

_زرنگیش واسه رشته ی خودش، شاگرد اول بوده کلی ام دعوت نامه از این

ور و اون ور، ولی به خاطر گندی که خودش میزنه و خانواده ی زنی که

انتخاب میکنه، میمونه پیش حاجی تا جبران کنه.

نشستم روی تخته ای چوبی و پاهایم را تکان دادم...

_بیچاره... لاید رشته اشو خیلی دوست داشته

_دلت واسه خودت بسوزه که رفتی تو چاه!! آخه نباید از من پرس و جو کنی؟

_برو گم شو! به تو باشه معتقدی زن تو خونه بمونه... من همینکه میبینم طرح
هام روی کاشی پیاده شده، از ذوق میخوام بمیرم

_به نظرم فقط تا وقتی بمون که تجربه کسب کنی، بقیش اضافه کاریه...

دست هایم را با کشیدن به پشت مانتوی تیره ام پاک کردم!

_حالا عبد... یه چی بگم که تو نمیدونی... حاجی معتمد به پسرش یه سال وقت
داده تا کارخونه رو سرپا کنه، وگرنه میفروشدش

عبد با تعجب نگاهم کرد و بادبزن را بی حرکت نگه داشت

_بچه ها میگفتن حاجیم دیگه دل خوشی از پسرش نداره، باور نمیکردم

به هوای ناخونکی به جوجه ها زدن، بلند شدم و عبد یکی از سیخ های برشته
را سمتم گرفت

_طرح هاتو برای منم بفرست، شاید تونستم گروه و راضی کنم از شما خرید
کنند

عبد آخرین گزینه ی من بود ...

_باشه

گوشه ای از حیاط جایی که در دید هیچکس نباشم، جوجه کباب هایم را به
دندان گرفتم.

بعد از مهمانی، عبد ما را تا خانه رساند، از شدت خستگی سرم بر روی بالش
نرفته خوابم برد و صبح با صدای زنگ آلارم موبایلم بیدار شدم. صبحانه را
آماده کردم و صحبت های عبد را به باباقاسم انتقال دادم. هرچند به فکر صبحانه

خوردنم بود و مدام دست هایم را به سمت میز هدایت میکرد تا برای خودم لقمه ای بگیرم و چای بنوشم اما دلم نمیخواست در سرش نگران چند دقیقه گپ و گفت ِ خنده هایمان باشد. پدر غیرتی داشتن هم در دسرهایی داشت.

قبل از اینکه کفش هایم را بپوشم پیامی برای تلفن همراهم آمد، فرهام زند نوشته بود "پیام دنبالت؟" با تعجب چندبار از روی پیامش خواندم... حس خوبی داشت توجه از سمت زند اما یه چیزی در درونم مرا باز میداشت. تا به حال نه با کسی دوست بودم نه به کسی دلبسته بودم، اما زند از همان روز اول به چشمم آمده بود و حالا که بدون هیچ نقشه و برنامه ای توجهش را جلب کرده بودم، خوشحال بودم.

از خانه که بیرون زدم، نزدیک خیابان اصلی و قبل از ایستگاه اتوبوس برایش نوشتم "نه ممنون دیگه زدم بیرون"

گوشی موبایلم را در کیفم می انداختم که صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی درست در یک قدمی ام، جیغم را به هوا برد. فرهام بود...

_وای... قلبم ریخت

_دیر جواب دادی خودم راه افتادم، بیا بالا

نگاهی به دور و اطرافم انداختم، الحمدالله اول صبح کسی در خیابان سرک نمیکشید. سوار ماشین شدم...

_دیشب خوش گذشت

یادم نمی آمد با او مهمانی را مطرح کرده باشم

_آره

لبخندی زد و نگاه طولانی اش وادارم کرد به سر پایین انداختن..

_باهات صمیمی حرف میزنم ناراحتت میکنه؟

نمیدانستم چه جوابی باید به او بدهم. فقط دلم نمیخواست کدورتی در رابطه ایجاد شود. به هر حال با دلم که تعارف نداشتم، فرهام زند شبیه همان مردهایی بود که گاهی در خواب و رویا تصورشان میکردم!

_نه!

لبخند رضایتمندی زد و گفت

_یه حرفی میخوام بزnm نمیدونم بگم نگم... یه...

لب هایش را بهم فشار داد و دوباره نگاهش مجابم کرد به سر چرخاندن... به درخت هایی که با سرعت زیاد ماشینش تند و تند از کنارمان جا میماندن خیره شدم. کاش زندگی به همین سرعت جلو میرفت، اصلا کاش دقایق دلوایسی به همین سرعت سپری میشد

_میتونم نهال صدات بزnm؟

قلبم طوری به تپش افتاده بود که تمام تنم نبض میزد. تمام تلاشم در خونسرد نشان دادن بی نتیجه ماند، انهم وقتی که فرهام زد دستش را نزدیک چانه ام آورد، باید سرم را عقب میکشیدم اما مانند کودکی که میداند بابت اشتباهش از ترس سخته خواهد کرد، انچنان مست و مسخ ماندم که صورتم را به سمت خودش برگرداند و سوالش را تکرار کرد. پلک زدنم حکم مجوز را برایش صادر کرد.

_من یه مدتی که ازت خوشم اومده، آخرین رابطه ی دوستیمم برای سه سال پیشه... تو اون مدت نتونستم با کسی ارتباط برقرار کنم اما تو یه خنگی ِ بامزه ای داری که در تلاشی عاقل نشونش بدی!

زد زیر خنده و کوتاه نگاهم کرد

_از همینت خوشم اومده، به نظرم اگر موافقی میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. بریم بیایم، حرف بزنیم اختلاط کنیم... هان؟ نظرت؟

منکه همیشه برای همه دو متر زبان داشتم حالا هاج و واج و لال خیره شده بودم به صورت فرهام زند که رنگ و نشانی از عشق نداشت! همیشه دوست داشتم کسی عاشقانه سال ها منتظرم بماند و بعد اعتراف کند. اما من و فرهام زند مدت کوتاهی یعنی کمتر از دو ماه همکار بودیم، در همین مدت هم من متوجه نگاه ها و تیکه و متلک هایش بود و هم شاید او متوجه نگاه های زیرزیرکی من!

_چی شد نهال؟

موهیم را زیر مقنعه فرستادم و دستپاچه نگاهش کردم

_راستش نمیدونم... من تا حالا با کسی...

تعجبش را چاشنی سوالش کرد

_جدی که نمیگی؟

ابرویم بالا رفت و پرسیدم

_به نظر پر رفت و آمد میام؟

کوتاه خندید و از سرعت ماشین کم کرد، نزدیک کارخانه بودیم و حرف
هایمان تازه شروع شده بود

_نه ولی... میگم که! از همینت خوشم میاد زرنگ میزنی!

برای چند لحظه مغزم از کار افتاده بود، مدتی بود که خودم را کنار فرهام زند
تصور میکردم و از خجالت فکری که در سرم میچرخید خودم را شماتت
میکردم. در این سال ها کسی را به خوشتیپی و جذابی ِ او ندیده بودم .

_خیلی سخت نگیر نهال! وقت داریم برای حرف زدن... میریم و میاییم همو
بیشتر میشناسیم .

پیشنهاد فرهام زند، آنقدر غافلگیر کننده بود که تمام روز در ابرها سیر کردم و
مدام با هر نهال گفتنش بند دلم پاره میشد و با خجالت گاهی خودم را پشت
مانیتور پنهان میکردم، هرچقدر من از او فراری بودم و مدام در خجالت به
سر میبردم فرهام، مثل تمام روزهای عادی در مورد طرح ها و کارها صحبت
میکرد، تنها تفاوت نهال گفتنش بود.

طرح جدیدی که به سرم زده بود را درست در یک ساعت پایانی کار شروع به
کشیدن کردم. مدت ها بود دلم میخواست یک طرح سنتی بزنم، اما امروز بار
حرف هایی که درست هفت و پنج دقیقه صبح از زبان فرهام شنیده بودم، میلم
به کشیدن طرح ها بیشتر شده بود !

مدادهای رنگی قدیمی ام را بی خیال شدم و از مداد های رنگی که در کشوی
میزم پیدا کرده بودم و کاملاً نو به نظر میرسید، رنگ کردنش را شروع

کردم. شاید طرحی که در یک ساعت کشیده شود از المان های مهمی عقب باشد، مثل اندازه ها و قرینه سازی... اما مطمئن بودم بعد از اتمام کار، هرکسی چشمش به این طرح بیفتد برای چند ثانیه پلک زدن را فراموش میکند.

_خانوم یعقوبی؟

با صدای بچه معتمد سرم را از روی برگه بلند کردم

_بله جناب معتمد؟

دست هایش را در جیب شلوار کبریتی اش برد و قدمی به سمت میز برداشت

_تشریف نبردین؟

نگاه کوتاهی به ساعت مچی ام انداختم و با رسیدن بچه معتمد به میز کارم، گفتم

_این طرح و تموم کنم میرم

میز را دور زد و کنارم ایستاد، کف دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد. نگاه خیره ام برای این بود که ثابت کنم این طرح پلک زدن را از یاد میبرد!

_خیلی قشنگه

لبخند رضایت روی لبم نشست و به طرح نگاه کردم

_آره... یادتون رفت پلک بزنید، شما از اون آدم هایی هستین که هر چهار ثانیه پلک میزنید، هشت ثانیه به این طرح بدون اینکه پلک بزنید خیره موندین!

وقتی سرم را به سمتش برگرداندم، تعجب کرده بود و نگاهم بین چشم و ابرویش در گردش بود. عادت داشتم به این که پلک زدن ها را زیر نظر بگیرم. یک بازی مسخره ای که گاهی برای خودشیفتگی بیش از حدم به راه انداختم. در برخورد با آدم هایی برای اولین بار چشم هایم را میدیدن ثانیه ها را میشمردم تا بدانم رنگ چشم هایم خیره شان میکند یا نه...

_ولی این طرح و با دستگاه همیشه زد خانوم

سرم را تکان دادم

_آره... جزو طراح هایی هست که باید دستی ساخته بشه

_دونه ای بیست تا سی تومن تو بازار میفروشن

مداد رنگی ام را پشت گوشم جا دادم و با خنده ی آرومی گفتم

_اگر فروشش خوبه، بسازیم؟

نگاهش روی صورتم چرخید و به چشم هایم خیره ماند... در همین فاصله ی کمِ صورتمان اگر با یک عطسه مستقیضم میکرد چه بلایی به سرم می آمد؟ با صدای تقه ی در و "نهال" گفتنِ فرهام زند، بچه معتمد به سرعت خودش را عقب کشید، پیش از اینکه به روی خودم نیاورم و سرم را پایین بندازم ، دیدمش که چانه اش را به دست گرفت و انگشت اشاره اش را روی لبش نگه داشت.

_احمدی یه سری ایده داره، با اونایی که موافقم کنارش چیزی نوشتم گذاشتم

رو میزت

معتمد دستش را روی شانه ی فراهم گذاشت و با نگاهی که سوال و جوابش را خدا میدانست از اتاقمان بیرون رفت.

_بریم نهال؟ من خیلی خسته ام

_تو برو، میخوام اینو تکمیل کنم بعد...

نگاه سرسری به طرح انداخت و کت چرمش را به تن کرد

_پاشو بریم دیروقته

مداد های رنگی را در بسته اش جا دادم و پرسیدم

_طرحم قشنگ نبود؟

پشت کامپیوترش ایستاد و خاموشش کرد

_از سنتی خوشم نمیاد، طرح فقط مُدرن... من میرم پایین، اومدیا

ضدحالش بدجور ناراحتم کرد، این همان طرحی بود که برای یادگاری اولین روز و ساعت ابراز علاقه اش به دوستیمان، به سرم زده بود.

چراغ اتاق را خاموش کردم و بند کیفم را روی شانه ام انداختم... بچه معتمد در اتاقش راه میرفت، خواستم برای خداحافظی به اتاقش بروم که با دیدن سیگاری که در دستش بود، منصرف شدم.

بیشتر کارگراها و پرسنل رفته بودند و جز حراست جلوی در کسی مرا در حال سوار شدن نمیدید. فراهم را مشغول حرف زدن با تلفن دیدمش... عصبانی به نظر میرسید و با کسی که پشت تلفن بود با صدای بلند حرف میزد. منتظر دیدتم، اما تا پایان تلفنش در را باز نکرد!!

_ یخ زدی؟

ده دقیقه صحبتش طول کشید و زیر باران گونه هایم سرد شده بود... کف هر دو دستم را چسباندم به گونه ام

_ عیب نداره

بخاری ماشین را زیاد کرد و استارت زد، دنبال گوشی موبایلم میگشتم که گرمای دستش را روی صورتم حس کردم. با اینکه سرم را عقب کشیدم اما پشت دستش را چسبیده به گونه ام نگه داشت

_ امروز ازم فرار کردیا، حواسم بود

بدن منقبضم با برگشتن دستش به روی فرمون ماشین، رها شد...

_ بهتره توی محل کار مراقب رفتارمون باشیم، دوست ندارم حرف دهن خانوم ها و آقایون کارخونه باشم!

به نظر برایش درخواستم اهمیتی نداشت

_ چه اشکالی داره؟ هرکی چیزی گفت بگو آمارشو برات رو کنم... آدم ها

هرکدومشون یه گذشته ای دارن که با سرعت نور ازش فرار میکنن

به پهلو تکیه دادم به صندلی... عجیب غریب به نظر میرسید، کاملاً متفاوت با آنچه در ذهن می پروراندم

_ ولی من همچین گذشته ای ندارم

با صدای بلند خندید و به خودش اشاره کرد و بریده بریده گفت

_ ولی من دارم

هیجان پیشنهادش نمیتوانست با این حرف ها فروکش کند. یعنی من... اجازه
نمیدادم

_آدم و میترا سونی فراهم

چهره اش را جدی کرد و سرش را نزدیک کرد

_اونش بستگی به خودت داره

خیلی دوست داشتم مسیر خانه و کارخانه آنقدر طولانی بود که ساعت ها در
همین وضع خیره به صورتش میماندم.

_داشتی با تلفن حرف میزدی، یه لحظه ترسیدم ازت...

نچی کرد و نگاهی به ماشین کناری انداخت

_هیچوقت از نصیحت خوشم نیومده. طرف داشت تهدید هاشو با نصیحت به
خوردم میداد. من نمیفهمم چرا سرشون تو زندگی مردمه؟

_چیکار کردی که میخواست نصیحتت کنه

ماشین را سرکویه نگه داشت و با انگشت اشاره اش روی بینی ام زد

_خوشگله، هنوز کاری نکردم!

از حرف هایش چیزی سر در نمی آوردم و به خاطر رفت و آمدهای آشناها و
هم محلی ها مجبور شدم زود خداحافظی کنم... کلید را در قفل چرخاندم و
صدای لاستیک ماشینش خنده روی لبم نشانده. در همه چیز بی اندازه عجول
بود.

قبل از شام شاگردم را راه انداختم و سوال های امتحانش را برایش حل کردم، خوشحالی و ذوقم آنقدری بود که دلم میخواست شاگردِ محترم را زودتر راهی کنم و شام نخورده بپریم روی تخت و تلفنم را دست بگیرم. فرهام زند شماره ام را داشت و حتما تا به الان چند پیام بلند و کوتاه فرستاده بود.

از خوردن شام با بابا قاسم انصراف دادم و سراغ گوشی موبایلم رفتم. برخلاف انتظارم هیچ خبری نبود جز یک پیام "طرحی که صبح بهت دادم و تو نرم افزار کشیدی؟"

خنده روی لبم ماسید، کش سرم را از دور موهایم باز کردم و پرتش کردم روی میز... رفتار فرهام زند کم کم شبیه نمودار سینوس میشد، پر از بالا و پایین... جوابش را دادم "آره فرستادم برای آقای حیدری تا با دستگاه تست کنند" انگار پای گوشی موبایلش نشسته بود که بلافاصله جواب داد "آفرین" میخوامم استیکری چیزی برایش بفرستم که پشیمان شدم. موهایم را شانه زدم و کرم صورتم را زدم. حالا که به شب رسیده بودیم از آسمان و ابرهایش پایین اومده بودم، بین زمین و هوا معلق ماندم. نمیدانم چرا خوشحالم عمیق نیست.

دریچه های کولر را پایین دادم و روی تخت دراز کشیدم، لحاف تا خرخره ام بالا آمد. کاش میتوانستم در مورد فرهام زند با کسی حرف بزنم. آنقدر خودم را در کنارش در حال پرسه زدن در خیابان و پاساژ و مغازه و پارک تصور کردم و حرف های در دلم را برایش گفتم که ذهنم از کار افتاد و تسلیمِ خواب شدم.

صبح مانتوای که خیلی رسمی برای کار نبود را انتخاب کردم. شلوار جین را به زور تنم کردم و با بستن دکمه اش به روی شکمِ ورم کرده ام نفس

محکمی کشیدم. آنقدر خود شلوار تنگ بود که گاهی هنگام خریدش به عقم شک میکردم. شومیزم زیر مانتو بلند بود اما ترجیحا برای اینکه بابا قاسم ناراحت نشود با سنجاقی دو لبه ی مانتو رو بهم وصل کردم و مقنعه ی جدیدم را سرم کردم... کمی شل تر از قبلی بود اما فرصت چانه دوزی نداشتم!

صبحانه را به اصرار باباقاسم مفصل خوردم، نگاه هایش مشکوک بود و آخرسر اعتراف کرد که مدتیست از کارخانه کم میگویم، بهانه ی خستگی را آوردم و فرار کردم از چشمانش...

_فرهام احتیاجی نیست هر روز بیای دنبالم، آخه یه وقتایی باباقاسم تا ایستگاه منو میرسونه

یقه ی بارانی ام را مرتب کرد و گفت

_بده دلم میخواد دنبال رفیقم بیام؟

بد که نبود عالی بود... ساندیس و کیک برای خودش خریده بود

_تو مگه صبحونه نخوردی؟

_نه بخوام صبحونه بخورم باید 5 صبح بیدار بشم. من شبا دیر میخوابم

پس دیشب تا دیروقت بیدار بود و به من پیامی نمیداد؟

_تا دیروقت چیکار میکردی؟

نی ساندیس را گوشه ی لبش نگه داشت

_کارای بد... دوست داری بدونی!؟

از آدم هایی که هر حرف و شوخی را هر زمان که دلشان میخواد به کار میبرند، خوشم نمی آمد.

_خودت و از چشمم ننداز!

جدی ترین حرفی را که در عمرم تا به حال برای کسی به کار نبرده بودم را به فرهام زند گفتم! نگاهش را از چشمانم برداشت و لبخندش را جمع کرد

_من عادت ندارم خودم و به مذاق کسی تغییر بدم

لحن حرف زدنش میرفت که دلخورم کند. سکوتم به دنبال نگاهش که جز به جز صورتم را واری میگرد، شکسته شد

_ولی باید مراعات آدم هایی که باهاشون در ارتباط هستتم و بکنیم. شاید من یه اخلاقیاتی داشته باشم که شما خوشتون نیاد و شاید بلعکس...

از تمام حرفم، "شما"گفتن را نشانه گرفت

_من اسم دارم، فرهام... تکرار کن

"تکرار کن" را جوری به زبان آورد که خنده ام گرفت. دستم را جلوی دهانم گرفتم و ماشین را متوقف کرد

_چه انگشتر قشنگی داری

به نگین آبی انگشتری که باباقاسم برایم خریده بود دست کشیدم

_بابام خریده

ماشین را خاموش کرد و زودتر از فرهام پیاده شدم. بچه معتمد پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود، متوجهش شدم

_آقای معتمد زودتر از ما میاد دیرتر از ما میره

خندید و کاپشنش را به تن کرد...

_کارخونه ی اون داره ورشکسته میشه، نه ما

حق با فرهام بود!...

دو گروه از مهندسی که بیشتر به خاطر رفاقت و همکاری سالیان پیش با کارخانه ی کنعان، جهت کمک و چک دستگاه ها آمده بودند، از بعد ظهر مشغول به کار شدند و خط به کل خوابید و تولید قطع شد.

فقط خدا میدانست که نه برای دید زدن فرهام ، بلکه مثل تمام این چند هفته جهت افزایش اطلاعات عمومی ام پای خط تولید رفتم. همانطور که دستانم را مثل بابا قاسم پشت کمرم قفل کرده بودم و آرام آرام برای خودم راه میرفتم، به متخصصین نگاه میکردم.

دستگاه بالمیل تهیه لعاب گویا از همه بیشتر خراب تر بود. به قیمت هایی که جهت ریست کردن دستگاه میگفتند، در دل خندیدم. حقوق چهل نفر در سال را باید برای خرید همین دستگاه پرداخت میکردند و امکان حذفش از سیستم تولید نبود.

_نهال؟

با صدای فرهام از لابه لای خط بسته بندی رد شدم، روی یکی از گالن های روغن نشسته بود، چشمکی زد و گفت

_دل کندي از اون طرح؟

_آره... چه خبره؟ درست بشو هست؟

نچی کرد و از روی گالن پایین پرید، در حالی که پشت شلوارش را میتکاند
گفت

_خرج بیخوده، دستگاه قدیمیه، جای تعمیر یه نو بخره بهتره

_پولش کجا بود؟

پیش از اینکه جواب بدهد، بچه معتمد که رنگ و رویش از لحاظ
سرماخوردگی بهتر از روزهای قبل به نظر میرسید، به سمت فرهام آمد.

_نمیشه

فرهام سری تکان داد و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد،

_بهت که گفتم، بیا از همون بابایی که میگم قرض بگیر و بخر

معتمد طبق عادتی که این روزها بیشتر در او میدیدم، دستی میان موهایش برد
و انگشتانش را بین موهایش فشرد

_نزول بگیرم؟

چی؟ پیشنهاد فرهام پول نزول بود؟

_آره چه ایرادی داره، تا اونموقع هم وام جور شده

در ذهنم پیشنهاد فرهام را حلاجی میکردم که معتمد نگاهش به صورتم افتاد،
انگار میخواست حرفی بزند، مقتعه ام را مرتب کردم و نگاهش را به سمت
فرهام کشاندم

_حاجی بفهمه نزولم گرفتم دیگه اسممو نمیاره

چند قدمی از جمعشان دور شدم، خیال کردم شاید در حضور من معتمد مایل به حرف زدن نبود و نگاهش هم به همین معنا بود..

شنیدم که فرهام گفت

_من به جای تو نزول میگیرم، تو از من قرض بگیر... خوبه؟

پایین مقتعه ام را میان انگشتانم مچاله کردم، نزول حرام بود و فرهام به راحتی از این فعل حرام حرف میزد.

با ناراحتی پشت میزم نشستم و طرحی که از دیروز شروع کرده بودم و برایم مثل سمبل عشق شده بود کنار گذاشتم. حق با فرهام بود، همین رفت و آمد ها و حرف ها مارا به شناخت میرساند. من برای یک روز و یک ماه به فرهام فکر نمیکردم. دلم بودن همیشگیش را میخواست و با اولین تفاوت نمیدانم چرا در دلم رخت میخورند.

مستم را روی پایم زدم و مانیتور را روشن کردم... سرم درد گرفته بود، نمیدانستم میزان خوشحالیم از شروع رابطه ی نه چندان رسمی با فرهام باید چقدر باشد! اصلا خوشحال باشم یا در همان خیال های قبل از خواب خودم را در کنار او تصور کنم بهتر است.

پوفی کشیدم و صفحه ی یکی از شرکت های معروف در طراحی کاشی را باز کردم. به خدا که بدترین طرح من از بهترین طرحشان، بهتر بود! میتوانستم از تک تک طرح ها ایرادات بنی اسرائیلی بگیرم. در کنارش صفحه ی کارخانه را باز کردم، خانوم احمدی و همکاران بخش خیرسرشان صفحه طراحی کرده

بودند! عکس های درب و داغان و از همه مهمتر، هرچه عکس از طرح من بود با پایین ترین کیفیت گرفته شده بود.

_آخه اینم شد عکس...

همان لحظه که سرم را از مانیتور عقب بردم کله ی محترم ِ معتمد را دیدم که با خنده برگه هایی را برایم می آورد

_چی شده خانوم یعقوبی؟ شما هم مثل من رسیدین ته خط؟

وقتی مدیر که باید انرژی اش از تمام پرسنل قوی تر باشد، عین چی شکست را پذیرفته، به قول فرهام به ما چه؟!

_والا من هنوز نرسیدم ولی برام در بست گرفتن که زودتر برسم!

اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و میز را دور زد و گفت

_منظورتون چیه؟

شانه هایم را بالا انداختم

_هیچی

برگه ها را برایم روی میز گذاشت و نگاهش به مانیتور افتاد، صفحه به دو قسمت تقسیم میشد، عکس بی کیفیت خانوم ِ احمدی و یکی از طرح های کارخانه ی معروف!

_من یادم رفته بود صفحه ی شرکت و چک کنم

موس را از کنار دستم برداشت و روی میز تکان داد، چند عکس را که دید، کمرش را صاف کرد

_خیلی مسخرست

عین کسی که صد کیلو فلفل را خورده باشد و کسی سر تا پایش را در آب
خنک فرو برده باشد، جگرم حال آمد!

_حالا نه در اون حد ولی متاسفانه خیلی خوب نیست

یکی از صندلی ها را جلو کشید و نشست... صفحه ی بعدی برای همان
کارخانه ی معروف بود، عکس هایش را نگاه کرد و گفت

_اگر این دستگاه لعنتی درست بشه، میگم یه گروه تبلیغاتی معروف بیاد، خانوم
احمدی عکاس پروفایل تلگرامه!

از تعبیری که به کار برد خنده ام گرفت، بلند شد و صندلی با بلند شدنش به
عقب رفت و با خوردن به دیوار متوقف شد.

زودتر از ساعت کاری از کارخانه بیرون زدم، فرهام برای به کار گیری مخ
بچه معتمد ماند و من حتی نتوانستم به او بگویم پیشنهاد نزول گرفتن را به
کسی ندهد و خودش هم فراموش کند. من بچه نبودم... شاید مثل همه احساسات
کودکانه و زنانه ام گاهی باهم تداخل پیدا میکرد، اما منطقم میگفت فرهام زند
فقط یک آشنایی ساده میخواهد نه دوستی به آن شکلی که من در ذهنم دارم.
در همین چهار پنج هفته بارها دیده بودمش که بعضی پرسنل را مثل خانوم
احمدی عکاس، با اسم کوچک صدایشان میزند. شاید من پیشنهادش را اشتباه
برداشت کرده بودم.

نمیدانم... هرچه که بود، ذوقی زنانه در تنم این روزها بیداد میکرد!

فردای آن روز کنجکاو بودم تا بفهمم بچه معتمد پیشنهاد فرهام را برای گرفتن پول نزول قبول کرده یا نه... اما با توجه به حرف های فرهام نتوانستم از خودش بپرسم و با معتمد هم که راحت نبودم .

_نهال، امروز سفارش گرفتیم!

زیر میز بودم و بند کتونیم را میبستم که با حرف فرهام، سرم خورد به میز و صدایش کل اتاق را گرفت

_آی

_چی شد؟

صدای پاهایش آمد، از زیر میز بیرون کشیدم و با خنده به سر و شکل بهم ریخته ام نگاه کرد

_خنک !

کف سرم را مالیدم

_طرح کدوممون و سفارش دادن؟

_من!

قید نقش بازی کردن را زدم و اعتراف کردم

_مال من قشنگ تر بود

چشمکی زد و خم شد

_مال تو حتما قشنگ تره!

تیزی نگاهش، عقبم کشید و از پشت میز بلند شدم،

_مبارکت باشه

تکیه اش را از میز برداشت

_مبارک هردومون باشه

وسط اتاق ایستادم

_چی؟

پایین مقنعه ام را کشید و روی بینی ام زد

_برای یه مجتمع چهل واحدی، سایلز 50در 50 کار تو رو با سایلز 60 در 30

از کار من سفارش دادن...

با تعجب پرسیدم

_کی؟

شانه ای تکان داد

_نمیدونم ولی این محل نیست

و با جمله اش ثابت کرد که چقدر حواس جمع است! عبد فقط در همین منطقه کار میکرد... اگرچه این روزها رفتار فرهام شبیه آن چیزی که دلم میخواست و انتظارش را داشتم، نبود، اما همینکه برای اولین بار قرار بود یکی از طرح هایم استفاده شود حس عجیب و غریبی داشتم. هرخانه با خودش آرزو و

خاطره ای داشت، هر خانه آدم هایی را به خود میدید که روزی هستند و روزی نیستند، حالا چه بهتر از این که طرح کاشی من، در خانه ای قرار بگیرد که قرار است سال ها پذیرایی آدم ها و خاطراتشان باشد!

آنقدر گیج و ویج شوخی و جدی حرف های فرهام بودم که نپرسیدم کدام طرح و برای کدام قسمت خانه...

با هماهنگی منشی معتمد داخل اتاق شدم، یک تلفن را روی شانه اش گذاشته بود و یک تلفن را به گوشش چسبانده بود، اشاره کرد تا بشینم..

با کسی که برای سفارش تماس گرفته بود چانه میزد، آنهم سر قیمت... تلفنش که تمام شد بعد از معذرت خواهی اش گفتم

_کاش قبول نمیکردین

با تعجب پرسید

_چیو؟

_همینکه چک بده برای سه ماه دیگه، شما الان پول لازم دارید

یقه ی پیرهن مردانه ای که برای اولین بار بعد از این دو ماه و خورده ای به تنش میدیدم را مرتب کرد و گفت

_حقوق هارو امروز واریز میکنم

منظورم را اشتباه برداشت کرده بود، حرف من حقوق و مزایا نبود...

_در کُل گفتم

سر تکان داد و پیشانی اش را خاراند، نگاهش سردرگم بین برگه های نامرتب
میزش در رفت و آمد بود

_میشه کمکم کنید دسته چکم نیست!

بلند شدم و کشوی کنار میزش را جلو کشیدم، به شدت شلخته و بهم ریختگی از
سر و کولش بالا میرفت.

_خب بگید منشیتون اینجارو مرتب کنه، شتر با بارش گم میشه

اصلا نمیدانم حرفم را شنید یا برایش اهمیتی نداشت که پاسخ نداد! بالاخره
دست چک را در آخرین کشو و زیر برگه های باطل شده ای که با مارکر
قرمز رویشان کشیده بود پیدا کردم

_اینه هاش...

نفس راحتی کشید و دست در موهایش برد

_ترسیدم گفتم دوباره گم شد!

سوابق درخشانش مرا یاد حرف های عبد انداخت.

_این طرح هایی که برای آشپزخونه و زیر کابینت خواسته بودین، اولین
بارمه، میدونید که...

برگه ها را برداشت و جلوی صورتش گرفت، هر لحظه منتظر بودم از همان
عطسه های درخشانش حواله ی برگه های نازنینم کند

_با چه مدادی رنگ کردین؟

از سوال بی مورد و مسخره اش متعجب ماندم! عظمت طرح را نادیده گرفته بود

24_ رنگه از متروام خریدم! 15 هزار تومن...

آنقدر جملاتم را با حرص و به زبان آوردم که زیر خنده زد

_رنگاش ترکیبیه؟

_آره مثلاً این قسمت و یه بار با زرد رنگ کردم بعد با آبی کاربنی

نمیتوانست خنده اش را کنترل کند و به همان میزان نمیتوانستم عصبانیتم را مخفی نگه دارم

_اگه از طرح ها خوشتون نیومده، بگید نیومده، چرا ایرادات مسخره میگیرین؟

برگه ها را گرفتم و به سمت در رفتم

_خانوم یعقوبی، ناراحت نشید من خواستم شوخی کنم

دستم را روی دستگیره بردم

_من با شما شوخی ندارم!

بچه معتمد را با آن صورت هاج و واجش تنها گذاشتم و با عصبانیت به اتاق

برگشتم، فرهام سر میزم ایستاده بود، برگه ها را انداختم روی میز

_چیزی میخوای؟

_فلش... تو چته؟

نشستم پشت میز و کشو را عقب کشیدم تا فلشی به فرهام بدهم

_هیچی بابا، این بچه معتمد خیلی رو مخمه!

"بچه معتمد" را با خودش تکرار کرد و خندید

_اون آخه از طرح چیزی سر در میاره؟ وقتی استخدام شدی یعنی هرچی
بکشی قبوله... تو فقط طرح بزن، بده مسئول خط و دستگاه

اینطور که نمیشد... من مثل فرهام اعتماد به نفس نداشتم

_بیا فلش

به جای فلش انگشتان دستم را گرفت، گرمای دستش بند یخ زده ی دلم را
قلقلک داد

_فردا پنجشنبه است، مرخصی بگیریم بریم بیرون؟

نشست روی میزم... دوست نداشتم در محل کارمان اینقدر راحت باشد اما
پیشنهادش نیشم را تا بناگوشم باز کرد و لیم گل انداخت

_پاشو از روی میز، الان یکی میاد

سرش را سمت در برگرداند و با بی خیالی شانه ای تکان داد

_اینارو بی خیال، جواب منو بده... مرخصی بگیریم؟

با همه ی ذوق و شوقی که از مراوده با فرهام داشتم، ترسی در دلم همیشه
سرکشی میکرد. تجربه ی اول و زرنگ بازی که خودم خوب میدانستم
هیچوقت نداشتم دلوایسم میکرد.

_آخه...

بلند شد و دستم رها شد

_اخه نداره من عادت ندارم زیاد کنجکاو بمونم

پشت میزش که نشست با خنده گفت

_بریم کشف کنیم!

خنده هایش، شرم و خجالت را باهم در دلم انداخت. جذابیت فرهام حتی وقتی که شیطننت را چاشنی نگاه و لحنش میکرد، چندبرابر میشد.

به خاطر مرخصی فردا، بچه معتمد هردویمان را مجبور کرد یک ساعت اضافه کار بمانیم، هرچقدر این حرف به فرهام برخورد بود، برای من منطقی به نظر میرسید، به هر حال کار هر روز باید در زمان خودش انجام میشد. کار فرهام زودتر از من تمام شد، سابقه ی کار و عجل بودنش در کار خیلی خیلی بیشتر از من بود

_تموم نشد؟

از پشت پنجره کنارم آمد و در جواب سوالی که هر دو دقیقه یکبار تکرار میکرد گفتم

_نخیر گفتم که تو برو

یک دستش را روی شانه ام گذاشت و دست دیگرش را روی میز... بعد از چند ساعت کار، هنوز بوی عطرش مثل اول صبح تازه و خوش بو بود

_اسم عطرت چیه؟

خندید...

_میخواهی واسه خودت بخری؟

مانیتور را خاموش کردم و خودکار و مدادم را در جامدادی ِ گل سرخم گذاشتم

_نه... من پول عطر ندارم و نمیدم

کاپشن سفیدم را از آویز برداشتم و به سمت پرت کرد، کلاه کاپشن درست افتاد روی سرم و صدای خنده اش در سکوت محوطه ی اتاقمان پیچید. کارش را زودتر از من تمام کرده بود و منتظر مانده بود تا باهم بریم، بهتر از این نمیشد. البته که من در حالت عادی در کندترین سرعت خود، لاک پشت وار حرکت میکردم و زیر نگاه های فرهام، جرئت بیرون آمدن از لاک هم نداشتم اما چاره ای نبود!

برای خداحافظی به اتاق بچه معتمد رفتیم، در طول روز نمیدیدم سیگار روی لب داشته باشد اما این دومین باری بود که برای خداحافظی به سمت اتاقش میرفتم و او را سیگار به دست میدیدم.

_ما رفتیم

در جواب فرهام سر تکان داد و به جای او ، مرا نگاه کرد

_بسلامت... مراقب خودتون باشید

جمله ای که به ظاهر مخاطبش من و فرهام بودیم، عادی به نظر میرسید اما نگاه بچه معتمد صاف و مستقیم به صورت من بود.

پله های شرکتی که سوت و کور بود، دست به دست هم پایین آمدیم و ازکارخانه بیرون زدیم.

_فرهام...

_جانم؟

از جانمش لبخند نشست روی لبم، کمر بند ایمنی ماشین را بستم

_به معتمد گفתי ما باهم دوست شدیم؟

_نه

_پس چرا یه جوری نگاهمون میکنه؟

سری تکان داد و ماشین را به حرکت انداخت

_بی خیال فردا همون ساعتی که برای کارخونه می اومدی، بیا... میگی دوست

نداری پدرت بدون میگو، سر کوچتونم سوارت میکنم. خوبه؟

خنیدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم

_بله

چانه ام را بین دستانش گرفت و با انگشت شست و اشاره اش هردو لپم را

فشار داد. به نظر عجول بودنش در رابطمان دردرساز بود!

به محض رسیدنم به خانه، شام را آماده کردم و دوش مختصری گرفتم..باید

برای فردا بهترین پالتوام را میپوشیدم و به خودم میرسیدم، بالاخره اولین قرارم

با فرهام زند در بیرون از کارخانه و فضای کاری بود، دلم نمیخواست جلوی

او کم بیاورم و در دید بقیه آدم هایی که ممکن بود چشمشان به ما بیفتد، من کم

از او داشته باشم.

موهایم را با سشوار مرتب کردم و لباس های فردایم را اتو زدم. بابا قاسم ، چایی به دست به اتاقم آمد. قربان صدقه اش رفتم و روی تختم نشست. دوست نداشتم به او دروغ بگویم اما مجبور بودم! در این سال های دانشجویی فقط در همان دوران با دوستانم ارتباط داشتم و بعد از تماس شدن درس هایمان، یا بختشان باز شد یا کار خوب پیدا کردند و نهایت دوستیمان شد ماهی یکی دوبار گپ و گفت در تلگرام که آنهم جهت اعلام موفقیت ها و در سر کوبیدن شوهر و بچه هایشان بود.

روسریم را مجبور بودم در ماشین عوض کنم. از همین حالا چهره ی فرهام را میتوانستم تصور کنم...

شام را خوردم و زودتر به رختخواب رفتم، فرهام یادم انداخته بود که حتما برای فردا کتونی بپوشم و آن کفش های پاشنه ده سانتی را فراموش کنم. کمی سر به سرش گذاشتم بابت همان کفش ها و آخرین پیامم را که درست وسط گپ و گفتمان بود را انقدر بی جواب گذاشت که خوابم برد.

تیمم با بقیه روزهایی که به محل کار میرفتم فرق داشت، برای همین باباقاسم پرسید

_امروزم میرید شرکت های دیگه؟

حواسش جمع بود، بار قبل هم که با فرهام به یکی دو شرکت رفتیم، تیپ متفاوتی زده بودم

با خجالت خودم را مشغول واکس کفش هایم نشان دادم و در جوابش با زبان اشاره گفتم

_آره

آنقدر دست دست کردن که بابا قاسم خسته شد و به داخل خانه رفت. محال بود بتوانم چیزی را از او پنهان کنم، تا همینجا هم شک نداشتم بو برده بود. سرخوشی و آواز خوانی هایم در این چندوقت از من بعید نبود اما او مرا مثل کف دستش میشناخت.

با پیام فرهام از باباقاسم خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم. فقط قسمتی از جلوی ماشین فرهام را میتوانستم از جلوی در ببینم، به همین خاطر سریع مقنعه ام را با شال عوض کردم و به در و پنجره ی همسایه های محترم نگاهی انداختم و دوییدم به سمت سر کوچه...

همیشه در تصورم فرهام را در حد همان تیپ و استایل محل کار تصور میکردم، یعنی آنقدر در همان محیط کار به خودش میرسید و خوش پوش بود که خیال میکردم بهترین از این نمیتواند بیوشد. اما او اعتماد به نفس نداشته ی مرا، ناخواسته با خاک یکسان میکرد.

برای خوردن صبحانه به یکی از باغ رستوران های اطراف خانه مان رفتیم. منتظر مانده بودم تا در ماشینش را قفل کند که گفت

_نگرانی؟

دو لبه ی پالتوی صورتیم را بهم نزدیک کردم

_نه چطور؟

کاپشنش را بر روی ساعد دستش انداخت و ستم آمد

_چون نزدیک خونتونه، بریم تا درکه، نهار میرسیم

بی خیال سری تکان دادم و وقتی یک قدمی ام ایستاد، پالتوی بلندش را تن کرد. شانه های پهنش در قاب پالتو به شدت چشمگیر بود. به کودک درونم "خوش شانس" گفتم و کنار فرهام وارد باغ شدیم. نم بارانی که زمین را خیس کرده بود و خنکی بادی که لابه لای درختان کاج و بیدمجنون پیچیده بود بعد از گرمای ماشین لرز به تنم نشاند

به یکی از اتاقک های باغ رسیدیم، در را برایم باز نگه داشت... در اولین فرصت باید با باباقاسم به اینجا می آمدم

_بفرمایید خانوم

لبخند زدم و بوت های بلندم را از پا درآوردم . کفش هایش را کنار بوت هایم گذاشت و داخل شدیم. همان اول بخاری را روشن کرد و پالتویش را درآورد

_بشین جلوی بخاری، سرده جوجو؟

جوجو گفتنش به مذاقم خوش آمد... نشستم و کنارم، شانه به شانه نشست، میخواستم کمی فاصله بگیرم که با پیچیدن دستش به دور گردنم بدنم بی حرکت ماند

_خب... یکم از خودت بگو، این چند وقت که همش کار بود

معذب بودم و راحتی بیش از حد فرهام، عذاب وجدانم را زیاد میکرد، مدام تصویر باباقاسم جلوی چشمم می آمد. با آمدن یکی از کارگرهای باغ، فرصت را غنیمت شمردم و از فرهام فاصله گرفتم. نظری از من نپرسید، تمام سفارش ها را خودش داد و با رفتن گارسون به فاضلمان نگاه کرد، میخواست حرفی بزند اما منصرف شد

_چی میگفتیم؟

لبخند زدم و برخلاف او که پاهایش را دراز کرده بود، چهارزانو نشستم

_من تک فرزندم، مادرم چند ساله فوت شده و با ناپدریم زندگی میکنم.

تعجبش بیشتر و بیشتر شد،

_سخت نیست با ناپدری؟

لبخند زدم

_نه خیلی دوش دارم، بهترین بابایی که یه بچه میتونه داشته باشه

موهایش را با دست به سمت دیگری هدایت کرد و در حالی که خودش را در

شیشه ی اتاق و ارسی میکرد گفت

_من با مامان بابای خودم نمیتونم کنار بیام، از بچگی اونقدر بکن نکن کردن

که من همه رو...

زد زیر خنده و حرفش را اینطور ادامه داد

_منم تک فرزندم... از بچگی به کلاس و درس بودم، همه رم میپیچوندم !

_چرا خب؟ همه پدر و مادرها خیر و صلاحه بچشون و میخوان

انگار این جمله را بارها در گوشش گفته بودند، پوفی کرد و با خنده ی پر

حرسی گفت

_من دیگه بچه نیستم، تا یه سنی آره، اونا عقلشون بیشتر میرسید اما دیگه من

بزرگ شدم.سی سالمه این تن ، این دست این پا... این...

اشاره دستش را از کمر به پایینش برداشت و بلندتر خندید. اخمی به خنده هایش کردم

_فرهام!!

یکی از پشته‌ها را وسط اتاقک گذاشت و دراز کشید

_جانم؟!

میخواستم بگویم دست از شیطننت بردارد و با من مراعات کند، میترسیدم از خودم، از کودکی که لی لی کنان و دست دستی کنان اسم فرهام را به لب میخواند.

_به پول احتیاج داری که کار میکنی؟

به سقف چوبی اتاقک خیره بود، لعنتی نیم رخش از من بهتر بود، از منی که درست با پیشنهاد فرهام ذوق درونی ام به شکل چند جوش زیرپوستی به صورتم هجوم آورده بودند. مخصوصاً همین نیم رخ... نیم رخ راست!

_خب دوست دارم دستم تو جیب خودم باشه، وگرنه بابا هوامو داره

مثل بچه‌ها پرسیدم

_وضعتون خیلی خوبه

صورتش به سمت چرخید و بی خیال از غم دنیا و گرفتاری‌های مرسوم خندید

_آره ولی نه به اندازه‌ی معتمدها!

نگاه بچه معتمد را باید به فراموشی میسپردم، پسره یک جوری "مراقب خودتون باشید" را تکرار کرد که هنوزم حس میکنم آن جمله فقط برای من بود و بس...

_نهال...؟

با اینکه ته دلم "جانم" گفتم اما چیزی که به زبانم رسید یک "بله" ی ساده بود! _بله؟

_اگر بتونم کارخونه ای که سابق کار میکردم، تو رم ببرم، میای؟
با چاشنی تعجب پرسیدم

_چی؟

بلند شد و نشست، از آن پسرهایی بود که خودش را بیشتر از همه چیز دوست داشت، دوباره در شیشه ی اتاق نگاه کرد و در حال مرتب کردن یقه ی پیرهنش گفت

_اون موقع که وضع کارخونه خوب بود، همینا استخدام نکردن اونم به دلایل مسخره ای که بهتره حرفی ازش نزنم، وقتیم که اومدم فکر نمیکردم اوضاعشون به این وخامت باشه. میبینی که ما هر روزم کار نداریم و دو سه روز در هفته ام بریم کارهامون تمومه، تا سفارش نباشه تولیدی نیست، تا طرح خوبیم نباشه سفارش نیست

داشت به طرح های نازنینم توهین میکرد

_من طرح هام خیلیم خوبه

روی بینی ام زد و سرم را عقب کشیدم

_میدونم طرح هات خوبه، ولی تا وقتی سمت پشت کارخونه ی کنعان باشه کسی حتی وب سایت کارخونه رم باز نمیکنه، چه برسه طرح های تو رو ببینه. اصلا به خاطر همین میگم باهم برگردیم همون کارخونه
_شاید تو رو استخدام کنند ولی من و...

_من بگم قبول میکنن، با اینکه پرونده ام اونجام سنگینه ولی طرح هام و قبول دارن. فکر کردی واسه این کارخونه من از مخ و هنرم کار میکشم؟
منظورش را متوجه نشدم

_یعنی چی؟

چتری هایم را کنار صورتم زد و از برخورد سرانگشتان گرمش، قلبم به تپش افتاد

_یعنی اینکه این طرح هایی که میزنم جزو ساده ترین هاست، لااقل برای من... چرا باید بهترین ایده هامو واسه کارخونه ای بذارم که امروز یا فردا با خاک یکسان میشه!

اما من برعکس فرهام تک تک طرح هایم را با جان و دلم کشیده بودم

_جدی که نمیگی؟

سرش را کج کرد

_چرا اتفاقا... جدی میگم، مثلا اون طرح سنتی که نشونم دادی... چند روز پیش، اون فوق العادست، بذارش کنار واسه معرفی کارت... من اگر اومدم

کارخونه ی کنعان هم واسه کمک بود هم یه جورایی واسه کنجکاوی! البته که اومدنم به اون کارخونه پای خیلی هارو برید و خیلی هارم ناراحت کرد.

میخواستم این بحث را ادامه بدهم اما تقه ای به شیشه خورد.

با آمدن صبحانه، رو به روی هم نشستیم، اولین لقمه ای که گرفت برای من بود، دستم را پیش بردم تا لقمه را بگیرم

_با تو مکافات دارم!

حواسم بود که دهانم را نباید بیش از حد ممکن باز کنم و در حدی ظریف و دخترانه غار را باز کنم!! لقمه را در دهانم گذاشت و بریده پرسیدم

_چرا؟

با خودش تکرار کرد

_صفر کیلومتری

یاد بچه معتمد افتادم و برای فرار از نگاه مرموز و حرف های پر شیطنت فراهم بحث را عوض کردم و پرسیدم

_آقای معتمد وقتی پسرش اطلاعی از کاشی و سرامیک و دم و دستگاه نداره، چرا کارخونه رو سپرده بهش؟

_حاجی نه از داماد شانس آورد نه از پسر... داماداش تا وقتی کارخونه رونق داشت زرت و زرت میرفتن می اومدن. البته اونام اطلاعاتی از کاشی و این دم و دستگاه ها ندارن. بازارین هردو...

کنجکاوتر شدم و پرسیدم

_تو که نبودی از کجا فهمیدی؟

_معتمدیا اهل درد و دل نیستن، من از کارگرها شنیدم!

دلم سوخت برای حاجی...

_بیچاره ها

قاشق ِ عدسی را ستم گرفت

_ولشون کن خودمون و بجسب

با شیطنتی که در چشم هایش بود و چشمک هایی که حواله ام میکرد، ترجیح میدادم لااقل برای کنترل تپش های قلبم هم شده، بحث را در همین مسیر حفظ کنم

_اگر بری دوستت ناراحت میشه

چند قاشق از عدسی خودش خورد و گفت

_از اولم بهش گفتم دو ماه میام که یه سری طرح بزnm و شاید به هوای اسمم

چند تام سفارش بگیری!

_یعنی دو هفته دیگه میری؟

هرچقدر اخم به او نمی آمد، لبخند برازنده ی صورت دوست داشتنی اش بود!

_ناراحت شدی؟

لب و لوچه ی اویزان و قاشق عدسی که روی سفره افتاد، گویای همه چیز بود.

_یه ماه به خاطر تو بیشتر میمونم، مطمئنم خودت میگی فرهام بریم یه کارخونه ی دیگه ...

نگاهش را از سفره گرفت و خیره در چشم هایم گفت

_توام نیای من میرم، اینجا هنوز حقوق ماه اولم نداده، منم قسط های ماشینم عقب افتاده... یه سری طرح برای کارخونه میذارم و میرم... اینام نهایت تا آخر سال دووم بیارن... الان که ماه آبان، چهارماه دیگه کارخونه رفته تو لیست مزایده

زهرمارم شد صبحانه، انگشت هایم را درهم حلقه کردم و به حرف های فرهام فکر کردم. من از خدایم بود در کارخانه ی معروفی که فرهام حرفش را میزد استخدام شوم اما...

_توام اهل صبحونه نیستی؟

بعد از سوالش نچی کرد و داخل لیوان چایی اش نبات انداخت.

_نه

_مثل من...

_پس چرا آوردیم؟

_دوست داشتم با تو باشم

من هیچوقت در دانشگاه با همکلاسی های پسرم حرف نمیزدم، کم پیش می آمد با آن ها گپ و گفتی داشته باشم مگر در مورد مسائل درسی، اما حالا فرهام

تمام اولین هایی بود که تجربه میکردم و حس دخترانه ام را با کوچکترین حرکاتش بهم میریخت. مثل همین دوست داشتمی که به زبان آورد.

دست دلم را از ابرهای بالای سرم بیرون کشیدم و لبخند دخترانه و با کلاسی روی لبم نشاندم. فرهام از مورد هایی بود که هیچوقت خیال نمیکردم ببینم!

_ممنون

خودش هم فهمیده بود حرف هایش درباره ی بسته شدن کارخانه و جدایی اش از مجموعه ذهنم را درگیر کرد

_نهال خانوم، اگر کنعان تعطیل شد، خودم میبرمت سرکار

چشمک هایش برای لحظه ای جادوی نگاهش را پشت پلک هایش مخفی میکرد و دوباره میخکوب شدن این دل ندید بدیدم شروع میشد.

با جمع کردن سفره ی صبحانه برای قدم زدن در محوطه ی باغ کفش هایمان را پوشیدیم.

_صورتی زیاد دوست داری؟

دست هایم در جیب پالتوی صورتیم بود و با بردن دستش پشت کمرم، تمام نبض های خنگ به خواب رفته ام را بیدار کرد.

_آره

اشاره کردم به پالتوام...

_معلوم نیست؟

سرش را خم کرد و پیشانی اش را برای لحظه ای به پیشانی ام زد

_من آبی دوست دارم. چشمت چرا اینقدر قشنگه؟

من فقط رنگ چشم های خاص و قشنگی داشتم، بدون آرایش هیچ مورد شگفت انگیزی در صورتم نبود... بینی ساده، لب های خطی و گونه ای که با گردی صورتم اصلا به چشم نمی آمد... از همه بدتر ابروهایی که گاهی از روی بیکاری با مدادابرو پهنشان میکردم و گاهی همان نخ منفور باقی میماند

_من فقط رنگ چشمام قشنگه

_رنگ چشمت عجیبه، آبیبه ولی میشه توش سبزم پیدا کرد، یا حتی طوسی خندیدم و فاصله مان را با فشار دستش و کشیدنم به سمت خود، جبران کرد
_فرهام مگه چهارخونست که هرخونه اش یه رنگ باشه

شانه هایش را تکان داد و دستش را برای نگه داشتن شاخه ای از درخت انگور بالا برد،

_تا حالا شبیهشو ندیدم

یک دستی زدم تا خودم را عزیز کنم

_پس هیچوقت دوست دختر چشم رنگی نداشتی!

_چرا اتفاقا، چشم آبی داشتم

جمله اش کمرم را شکست، حتی منت نگذاشت و حرفش را با لحن شوخ و شنگی که همیشه از او انتظار داشتم، نگفت.

_بده صداقت در کلام دارم؟

ابروی شکسته اش را بالا انداخته بود...

_بنداز پایین اون ابرو رو تا شکسته ترش نکردم!!

انتظار اینهمه صداقت را در سرتاپایم نداشت، دستش را دور گردنم حلقه کرد و از حصاری که ساخته بود به دنبال راه فرار گشتم

_فرهام تو چرا مراعات نمیکنی... یه درصد فکر کن من دوست ندارم که...

خیلی زود متوجه شد و دستش را با نارضایتی از دور گردنم باز کرد و در جیبش پالتواش فرو برد

_باید دوست داشته باشی، اگه قراره یه قدم عقب برم تو باید بیای جلو! نمیشه که همش مراعات یه نفرو کرد

جدی بود حرفش، مثل نگاهی که حواله ام کرد... اصلا دلم نمیخواست در شروع رابطه مان ناامید شود

_الان قهر کردی؟

جلوتر راه رفت و شانه ای تکان داد، از کنارش رد شدم و ادای راه رفتنش را درست عین خودش درآوردم

_میدونستم تک فرزندی باهات دوست نمیشدم

همینکه مثل خودش برگ ِ پاییزی را با سماجت له کردم، قرص خوش رویی از گلویش پایین رفت اما چه فایده که دوباره کنترل دست هایش را از دست داد و چسبید به من...

_آدم نمیشی؟

بدون لحظه ای درنگ جواب داد

_نمیتونی درستم کنی، ولی تو مثل من آدم میشی، نهایت یه هفته زمان میبری!

از آن روزهایی بود که دلم نمیخواست وانمود به زرنگی کنم

_یعنی چی فرهام؟ یعنی یه هفته رفاقت و تمام؟ من مسخره ام

رو به رویم ایستاد و دو طرف پالتوام را درست از زیر گلویم بهم نزدیک کرد

_نه خانوم خوشگله... منظورم این بود یه هفته که بگذره دیگه بهونه نمیاری،

من همه ی جذابیتت و واست رو نکردم

اعتماد به نفسش را در چشمم فرو برد

_اذیت نشی این همه اعتماد به نفس و هر روز با خودت اینور و اونور میبری

خندید و دستانش را بهم زد

_نمکدون، نگرفتی چی گفتم، وقتی میگم همه ی اعتماد به نفسمو واست رو

نکردم یعنی همشو با خودم نیاوردم!

پوفی کشیدم و دستم را دور بازویش پیچید، به نظر دوست داشت شبیه همان

دختر و پسری که چند لحظه پیش از کنارمان عبور کردند باشیم

_حرف منو گوش کنی، ضرر نمیکنی... عشق همینه باید کاری کنیم که لذتش

به دردش بی ارزه، مگه نه؟

نگاه گیج و منگم، باعث شد سرش را تاسف بار تکان بدهد و رو به آسمانی که

حسابی ابری بود بگوید

_گشته ام در جهان و آخر کار، دلبری برگزیده ام که می‌پرس

سرمای هوا، برای شنیدن حرف هایی که شوقش لب هایم را گل می انداخت، لازم بود. برای سفارش نهار برگشتیم به اتاق... حس جالبی بود زیر سقف رفتن با فرهامی که شاید فقط ظاهرش شبیه آرزوهایم بود. با اینکه میل شدیدی به خوردن غذا داشتم و بعد از آنهم راه رفتن با فرهام و استرسی که کشیده بودم میتوانستم یک پرس غذا را دو لپی بخورم، به جهت حفظ کلاس و شیک بودن ادا درآوردم که سیرم و میل ندارم.

در حال کلنجار رفتن با فرهام بودم که تلفنش زنگ خورد، از "بچه معتمد" گفتیم خوشش آمده بود، برای همین با دیدن شماره تلفن تکرارش کرد.

_جانم؟

کسی که برای سفارش ها آمده بود منتظر بود سفارش بدهیم.

_الان؟ بهت گفتم امروز ...

عصبانی شد و اخم هایش درهم شد، صدای بچه معتمد هم بلند به گوش میرسید... از حرف های فرهام متوجه شدم که احضارش کرده به کارخانه، بالاخره تلفنش که تمام شد نگاه عصبانی بهم انداخت و گفت

_بپوش بریم

هرچه بد و بیراه بلد بود نثار بچه معتمد کرد، گویا یکی از کارهایی که معتمد از فرهام خواسته بود را انجام نداده و حالا به همان خاطر باید برمیگشتیم. به شانس نداشته ام لعنت فرستادم و لام تا کام حرفی نزدم و به دنبال زند سوار ماشین شدم.

پالتو را روی تخت انداختم و جوراب های ضخیم و کلفت را به محض درآوردن از پاهایم پرت کردم هر طرف اتاق... حتی نتوانستم یک کلام هم با فرهام در ماشین حرف بزنم، آنقدر عصبانی بود و زیرلب غرولند میکرد که ترجیح دادم لال بشینم و نگاه کنم!

تقه ای به در اتاق خورد، در عرض چند ثانیه حوصله ام نمیکشید اتاق را مرتب کنم، برای همین در اتاق را باز کردم و بابا قاسم با ماگ قهوه ای که عاشقش بودم داخل اتاق آمد. از نگاهش خوب فهمیدم که بهم ریختگی اتاق غافلگیرش کرده. از من بعید بود شلختگی...

دستانم را آهسته تکان دادم "حوصله ندارم بابا"

لبخند زد و اشاره کرد به قهوه و کیک آلبالویی... درست وسط اتاق و روی قالیچه ی خوشرنگم نشستیم، چند برش از کیک را خوردم و به این فکر کردم میتوانستم الان کنار فرهام در حال نهار خوردن باشم!

با تکانی که باباقاسم به شانه ام داد از توهم جوجه کباب و شیشلیگ آنهم در کنار فرهام زند، بیرون آمدم.

"شاگردت ساعت چند میاد؟"

بی حوصله ساعت را نگاه کرد و هر پنج انگشت دستم را جلوی صورتش گرفتم، لبخند زد

"از کارت راضی نیستی؟"

از کاری که قرار بود فرهام را از من جدا کند...نه!

"بابا یه چیزی بگم؟"

حرکت دستانم را به کندی دنبال کرد و به چشم هایم رسید "بگو"

آب دهنم را به زور پایین فرستادم و از خیر چروکیدگی تنها قسمت ِ پایین لباسم گذشتم. کف دست هایم را روی فرش گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. در همان وضع که دنبال پیدا کردن راه حلی برای اعتراف یا درد و دل بودم، چشم های قشنگش باز و بسته شد و دستانش تکان خورد "عاشق شدی؟"

باورم نمیشد چیزی را که به چشم میدیدم، فهمید و دوباره تکرارش کرد... بابا قاسم فهمیده بود؟ منکه تمام تلاشم را کرده بودم تا چیزی بروز ندهم.

سرم را پایین انداختم و لب زدم

_نه

انگشت کمی رنگی اش را زیر چانه ام گرفت و سرم را بالا آورد، زل زدن به صورت باباقاسم غیرممکن بود، انهم وقتی که قلبم درد میکرد برای یک لحظه به آغوش رفتنش...

نمیدانم چند دقیقه گذشت و من همانطور در بغل باباقاسم به خودم و فرهام فکر میکردم گوشی موبایلم زنگ خورد. از آغوش بابا جدا شدم و تلفن را چک کردم. شماره ی فرهام بود...

_الو

_سلام... زنگ زدم عذرخواهی کنم

صدایش عصبانی و کلافه بود

_نه ایرادی نداره

_عوضش فردا جمعست دیگه کسی نمیتونه بکشوندم کارخونه!

بابا قاسم آرام و بی صدا مشغول مرتب کردن جوراب های زمین افتاده و شال و پالتوام بود.

_فردا؟ آخه میخوام پیش بابام باشم!

_نهال یعنی چی!

تغییر لحن صدایش شوکه ام کرد. نشستم روی تخت و برای چند لحظه به این فکر کردم که برای فردا چه بهانه یا دروغی باید به بابا قاسم بگویم

_باشه میام

_ساعت نه میام دنبالت.

گوشی را بی خداحافظی قطع کرد و من با فکر و خیال دومین دروغم به بابا، روی تخت دراز کشیدم.

آخرشب وقتی که رختخواب باباقاسم را پهن کردم و کرم شبی که برای دست های پر جین و چروک و گاهی زخمی اش خریده بودم را برداشتم، به او گفتم که با چند نفر از همکارها قرار گذاشتیم صبحانه ونهار به درکه بریم. خیلی زود باور کرد و سوال جوابی نپرسید... من اما برای اینکه خیالش را راحت کنم به دروغ از دوست های نداشته ام تعریف کردم و همکارهایم را کاملاً قابل اعتماد جلوه دادم.

تا نیمه های شب به فکر اینکه چطور درمورد فرهام با باباقاسم حرف بزنم این پهلوی به آن پهلوی شدم و آخر سر با شمردن هزار و یکمین گوسفند چشمم به خواب رفت.

نزدیک ساعت هشتم و نیم بیدار شدم، برخلاف دیروز و شوق و اشتیاقش امروز به شدت دپرس بودم. از دروغگویی خوشم نمی آمد شاید چون هیچوقت مجبور نبودم به پدرم دروغ بگویم. موهایم را یک طرف شانه ام بافتم و کش سر آبی با خال خال های سفید را پابینش زدم. مو خره به جان موهایم افتاده بود و اگر بهشان رسیدگی نمی کردم در کله ی پوکم نفوذ میکرد.

اینبار تیپ ساده تری زدم و کاپشن چند سال پیشم را به که رنگ چشم هایم نزدیک بود با شلوار جین سورمه ای و شال همرنگش سرم کردم. آرایشم بیشتر از روز قبل بود چون به اندازه ی پریشب زیاد نخوابیده بودم.

هر بار اینقدر به خودم میرسیدم و آرایش میکردم مجبور بودم سرم را پایین بندازم تا باباقاسم رژ لب صورتی و مداد چشم سیاهم را بهانه نکند. حاضر و آماده در کنار فرهامی که مثل همیشه تیپ و عطر خاصش دلم را نشانه میگرفت و عقلم را از کار می انداخت، کوچه های خلوت و زیبای درکه را راه رفتیم. حال و هوای خنکش برای آتشی که نگاه ها و حرف های فرهام به جانم می انداخت لازم بود. کمی از دیروز گفت و بهانه های الکی بچه معتمد... "بچه معتمد" را خودم در دهانش انداخته بودم و الحق خوب تکرارش میکرد.

یکی از رستوران ها ورودی قشنگی داشت. به کاشی های دور حوضچه کوچکش اشاره کردم

_فرهام، فکر کنم این کاشی ها واسه دوره تیموریانه!

خندید و دستم را از دور بازویش برداشتم

_نه بابا، میدونی چقدر مراقبت و نگه داری میخواد، این فیکه ولی فیک خوبه!

همان طور که به سمت تخت میرفتیم از موضوع پروژه ی دوره لیسانسم گفتم

_تحقیقم درباره ی طرح های سنتی بود مثل کاشی های مسجد گوهرشاد و

مدرسه الغ بیک..

کفش هایش را درآورد و با زانو روی تخت رفت و تکیه داد به پشتی و گفت

_طرح های سنتی رو دوست ندارم، ولی نمیتونم منکر قشنگیش بشم ..

رو به رویش نشستم و زانوهایم را جمع کردم. پیش از اینکه حرفی بزنم با

نگاهش دهانم را دوخت و گفت

_بهت نمیاد عاشق طرح های سنتی باشی. برو سراغ کلاسیک، طرح های

جدید و ببین تو برج ها، آدم و محو خودشون میکنند

نمیتوانستم از اعتقاد دست بکشم

_حرف تو قبول ندارم... بحثی که تو میکنی مثل اینه که مامان های خودمون و با

مامان های جدید مقایسه کنیم. خدایی فرقشون زمین تا آسمونه

نچی کرد و یکی از پاهایش را دراز کرد و کنار پایم گذاشت

_والا مادر ما واسه ما کاری نکرده جز تحمل درد زایمان!

نمیدانم چرا فرهام با مادرش مشکل داشت...

_نزن این حرفو... گناه دارن

خندید و بینیم را بین انگشتانش گرفت و فشار داد، جیغ کشیدم و گفتم

_دلبران تو سعی کن مادر خوبی برای بچه هات باشی

بینیم را رها کرد و از دردش اشک در چشم حلقه زد

_بدجنس

بلند شد و کنارم نشست... پیچیدن دستش به دور کمرم، با وجود آن کاپشن پوفی

و گشاده، حسی در من ایجاد نمی‌کرد اما بی شک دلنشین بود

_فرهام...

ادای حرف زدنم را درآورد، چون فرهام بود ایرادی نداشت اما اگر همین کار

را عبد انجام داده بود، یکی از لنگه کفش هایم را در دهانش جا میدادم!

_نمیشه از کارخونه نری؟

گوشی موبایل آخرین مدلش را بین دستانش تکان داد

_نهال، کارو بیخیال، هر جا برم تورم با خودم میبرم

بهانه آوردم

_آخه کارخونه کنعان به خونه ی ما نزدیکه، راهم دور بشه رفت و آمد سخت

میشه

_واست ماشین میخرم!

دهان نیم ِ بازم را با خمیازه ای جمع کردم، فرهام برایم ماشین میخرید؟

_من رانندگی بلد نیستم وگرنه باباقاسم واسم میخرید

_جدی میگی؟ گواهینامه نداری؟

سرش را به سمت نیم رخم چرخانده بود و موهایم را کنار صورتم زیرشال
میزد

_آره ندارم

انگشتانش را به شانه ام فشار داد و شانه هایم را نزدیک خودش کرد

_خودم بهت یاد میدم دلبر

خندیدم و سرخوشی حرف هایش از فرق سر تا نوک پایم را گرفت. دلم
میخواست وسط همین کوه و جنگل فریاد بکشم و از عشقی که غیرمنتظره
نصیبم شده بود همه را با خبر کنم و شوقم را نشان بدهم. این همه سال تنها
مانده بودم و خدا کسی را مثل فرهام سرراهم قرار داد که فقط چهره و تیپش
صدمن می ارزید به کسانی که به عمرم دیده بودم.

_خانوم چی میل دارن؟

نگاهی به لیست انداختم و گفتم

_املت با پیاز!

کف دستش را بلند کرد زدیم بهم...

_ایول

خوردن صبحانه در کنار فرهامی که میتوانستم در حضورش خودم باشم لذت
بخش بود ، نه معذب کثیف شدن لب و دهنم بودم و نه معذب عطر دلنشین
پیاز...

_منو ول کنی با هر غذایی پیاز میخورم

لپم در مرز انفجار بود و خنده های فرهام هم به همان لپ ِ بیرون زده ی من بود.

_خوب میکنی، منم یه مدت اهل پیاز و شیرموز بودم، بعد دیدم خودم که هیچ بقیه رم دارم اذیت میکنم، دیگه بی خیال پیاز و شیرموز شدم.

حرفش را کامل متوجه نشدم اما پیشنهاد دادم

_خب پیاز یکم بو داره مگه با آدامس و مسواک کمترش کنی

خنده هایش آنقدر قشنگ بود که مرا معذب یک نیش باز ِ ساده ام میکرد!

داخل چایی دوتا نبات انداخت و برایم هم زد

_خوش خوراکی...عاشق دخترای خوش خوراکم!

چشم هام گرد شد

_شما فعلا عاشق من باش

خندید و دستشو روی قلبش گذاشت

_عجیبی!!

انگشت اشاره ام و به سمت خودم نشانه گرفتم و پرسیدم

_کی من؟

تکیه داد به پستی و در حالی که نگاهش به پشت سرم بود گفت

_آره

خندیدم و مسیر نگاهش را که به چهار دختر میرسید دنبال کردم! نیش بازم به کل بسته شد و با حرصی که بیشتر در دلم میخوردم گفتم

_تو خودت از همه مرموزتری! اون از پیشنهاد یهو و یکدفعه اونم...

_تو باعث شدی بهت کنجکاو شم!

حرفش جمله ام را نیمه تمام گذاشت.

_من باعث شدم؟

لیوان چایش را در استکان گذاشت و گفت

_آره خودت، نمیگم از روز اول اما از همون هفته ی اول فهمیدم از من

خوشت اومده، منم که عاشق لقمه های حاضر و آماده!

خاک بر سر من که با تمام ادعایم جوری رفتار کرده بودم که فرهام همه چیز

را فهمیده بود. نیشگونی از پهلویم گرفتم تا کبودی اش هربار مرا یاد این

حماقت بندازد

_الان ناراحتی؟

سوالش را بی جواب گذاشتم و زانوهایم را جمع کردم، شاید اولین برخورد آنهم

اتفاقی باعث لرزیدن دلم شد. اصلا همه چیز این دنیا یکهو و یکدفعه اتفاق

میفتد... ساده ترین اتفاقات مثل برق رفتن، آب قطع شدن، یا حتی زلزله... اگر

قرار بود قبلش آلام دهند و زمین و زمان را باخبر کنند که دیگر رخداد و

اتفاق خاصی به شما نمیرفت. عشق هم مثل همین بود، از همان یکی دوسال

پیش که خواستگار برایم می آمد میتوانستم با حساب و کتاب منطقم وارد زندگی

زنانه ای شوم که خالی از هر هیجانی بود. اما این عشق برای من درست شبیه

جاده ای در شمال بود که ناشناخته و بی اطلاع، مسیرم را عوض کرده بودم و در زیبایی بی کرانه اش خیره مانده بودم. همانقدر هیجان انگیز و دل پذیر... این غافلگیری لذت رسیدن را دوبرابر میکرد... نمیکرد؟

_نهال

موهایم را زیر شال فرستادم و لبخند کوتاهی زدم

_بله؟

_روراستی ِ من ناراحتت میکنه؟

هر آدمی اخلاق خوب و بد و باهم داشت .

_عیب نداره، باید عادت کنم!

لبخند با رضایتی زد و "آفرین" نثارم کرد. بچه پرو حتی نمیخواست کمی از اخلاقیات بدش را به خاطر دوست داشتن من کنار بگذارد... دوست داشتن؟ از کجا معلوم... شاید به قول خودش یک کنجکاوی ساده بود که چند صباح بعد از یادش میرفت.

_فرهام یه سوال بپرسم

_بپرس

به صورتش که نگاه میکردم جز جذابیت و زیبایی چیزی دستگیرم نمیشد. آخه باباقاسم همیشه میگفت آدم ها را از همان چهره شان میشود شناخت... ولی فرهام قرار بود تا ابد برای من ناشناخته بماند؟

_ما چند وقته باهم دوستیم؟

_از روزی که بهت اعتراف کردم تا امروز میشه یک ماه و دو هفته!

یک ماه و دو هفته ی ما خیلی شبیه بقیه نبود... منظورم از بقیه حرف هایی بود که شهره از هم دانشگاهی هایش برایم میگفت، یا منظورم دوستان دانشگاه خودم بودند که گاهی حرف های سر قرارشان را برایم میگفتند .

_ولی به نظرم خیلی کوتاهتر از این یه ماه و دو هفتس... مگه صمیمی شدن
آدما چقدر زمان میبره؟

رو به رویم چهار زانو نشست و دستانم را میان دست هایش گرفت

_ببین خانومی، من و تو که هر روز فول تایم سرکاریم. بعدشم که من تو رو
میرسونم خونه و خودم میگازم تا شمال تهران، مثلاً باید آخر هفته ها قرار
بذاریم که یا تو مهمونی هستی یا من خسته ام! فکر کردی زندگی های حالا
چطوریه؟ زن و شوهرها فقط وقتی روی تخت میخوابن یادشون میفته زن و
شوهرن! کی وقته گشت و گذار و قربون صدقه داره؟

حرف های فرهام را قبول داشتم اما من دنبال عشقی بودم که زمین و زمان را
متوقف میکرد تا مرا تماشا کند، دنیای من هنوز کودکانه بود و در حسرت
دوست دارم های زیادی به سر میبرد.

_من دوست دارم نهال!

همین... همین جمله ی عجیب و غریب که دلت را زیر و رو میکرد و نفست
را بند می آورد. من روزی هزاربار از همین کلمه میخوام آقا! روزی ده بار
قربان صدقه لطفا! روزی سیصد بار دلبر هم به سفارشم اضافه کنید.

_منو نگاه کن!

چشم هایم را دوست داشت، اصلا مگر کسی پیدا میشد که تیله های آبی مرا
نپسندد؟

برای لحظه ای کوتاه، درست همان لحظه ای که دلم خجالت کشیده سرم را
روی گردنم انداخت، پیشانیم را بوسید.

نمیدانم فرهام چطور توانسته بود ذهنم را بخواند و از حرف های دلم باخبر
شود، از فردای آن روز شد شبیه خواسته های من... شد شبیه همان مردی که
سفارش هایم را در کافه ای دنج و خلوت در دفتر یادداشت مشکی اش یادداشت
کرد و با لبخند منو را از دستم گرفت و گفت "چشم"

شب تا صبح با پیام های وقت و بی وقتش بیدار نگه میداشت، در طول روز و
زمانی که سرم به کار و طراحی گرم بود، پیامی میفرستاد و دلم را با واژه
هایش زیر و رو میکرد. از من نهال دیگری ساخته بود... نهالی که سر تا پایم
ذوق شده بود و شور... در کارخانه با صورتی گشاده و اشتیاق راه میرفتم و
طرح هایم هر روز بهتر از دیروز میشد.

حتی توانسته بودم سفارش های جدید را رونق بدهم و بچه معتمد را کمی از آن
حالت درهم و برهم نجات دهم. هرچند که یک کلام تشکر به دهانش نمی آمد
اما وقتی طرح های خودم را روی کاشی های بسته بندی شده میدیدم نیشم تا
بناگوشم باز میشد.

تمام پنجشنبه ها بعد از نهار کارخانه مرخصی میگرفتیم و به کافه ها و
رستوران باغ های اطراف کارخانه میرفتیم، آنقدر حرف برای گفتن داشتیم که

گاهی دلمان نمی آمد از هم خداحافظی کنیم. ساعت ها در کنار هم در محل کارمان حرف میزدیم و به محض سرک کشیدن های وقت و بی وقت بچه معتمد مثل یک کارمند جنتلمن پشت میزمان برمیگشتیم..

کلی حرف نگفته با شهره داشتم و منتظر بودم به خانمان بیاید، آخرین سال دانشگاه با دختری آشنا شدم که تئاتر میخواند و برای طراحی روی پارچه آنهم به جای سرامیک های روی صحنه سراغم آمد. آنقدر مثل خودم دیوانه و شیرین عقل بود که بهم میخوردیم شب و روزمان باهم یکی میشد.

اتاقم را مرتب کردم و برای شهره ای که قرار بود دو هفته خانه مان بماند، تخت را به همراه باباقاسم از زیرزمین آوردیم. شیطننت هایم باباقاسم را به خنده می انداخت و به همان اندازه ام به من مشکوکش میکرد، چندبار بین حرف هایمان از کار پرسید و دوستانی که به نامشان هر پنجشنبه و جمعه به تفریح بودم!!

حیاط را آب و جارو کردیم و روی تخت سنتی که به زور چسب چوب مهندسی کردم و سرپا نگهش داشتم، عصرانه ای با باباقاسم خوردیم

_شام چی میپزی؟

بدجنسی نمیکردم اما مجبور بود شام را خودش بپزد، با زبان اشاره جوابش را دادم تا راحت بتواند چای بخورد و مجبور نباشد به لب هایم چشم بدوزد تا لب خوانی کند.

_میدونی که شهره عاشق زرشک پلو با مرغ های توئه

سرتکان داد و با زبان اشاره گفت

_پس شب زودتر میام

سری تکان دادم و یواشکی نگاهی به گوشی موبایلم انداختم، فرهام چند بار زنگ زده بود

به هوای شستن لیوان های چای به داخل خانه برگشتم و شماره ی فرهام را گرفتم. هنوز تلفن را جواب نداده بود که باباقاسم کتش را از روی مبل برداشت و برایم دست تکان داد... گاهی که بابا برای خواندن نماز جماعت مغرب به مسجد میرفت زمان را غنیمت می شمردم و به فرهام زنگ می زدم.

_جانم دلبر؟

_سلام... رفتی مهمونی؟

قرار بود به مهمانی یکی از دوستانش برود

_نه دیگه تو که نیومدی منم دیدم تنها درست نیست!

با شیطننت خندیدم

_یکی و پیدا میکردی

_مثلا کی؟

سر به سرش که می گذاشتم کم نیاورد و تا حد حرص دادنم ادامه میداد

_نمیدونم، تو باید ویتینگ لیستتو چک کنی؟

صدای ورق زدن کاغذ را درآورد و گفت

_خانوم احمدی!!

شوخی را خودم شروع کرده بودم اما اسم احمدی مرا تا حد مرگ عصبانی میکرد، این روزهایی که بیشتر با فرهام در اتاق خودمان بودیم و حتی نهار هم از آبدارچی خواش میکردیم تا برایمان به اتاق بیاورد، احمدی مشکوک شده بود و هرازگاهی برای اینکه حرص مرا در بیاورد با بهانه و بی بهانه به اتاقمان می آمد و تا کمر روی میز فرهام خم میشد تا عکس های مسخره اش را به او نشان دهد و فرهامی که تازه فهمیده بودم عکاس قابلیست و تا دو سال پیش آتلیه ای هم در تهران داشته، ایراداتش را به او بگوید.

__خب باز من بهت خندیدم پرو شدی؟

از ته دل خندید و در حالی که انگار مشغول کاری بود گفت

__جون، عصبانیم میشی جذابی

ظرف های شسته شده را برداشتم تا با دستمال خشک کنم، لعنت به من که خودم باعث میشدم فرهام نسبت به احمدی حساس شود و برای آزار من گاهی در محل کار هم با او پیچ کند.

__در چه حالی؟ منکه منتظر مهمونم

__منم نشستم طرح میزنم، برای کاشی یزد سفارش ویژه گرفتم!

از قدیم گفته بودند پول، پول می آورد. به جای اینکه این سفارشات و پیشنهادات به من و ایمیل لامصبم برسد هر دم به دقیقه برای او می آمد.

__خوشبحالت

__دلبر تو طرح بزن من جای طرح های خودم برای تو رو میفرستم

خودش را دست کم می‌گرفت

_طرح های تو امضای خودت و دارند، من یه روز به همه طرح هایی که توی پیجت گذاشتی نگاه کردم... نمیتونم دقیق بگم ولی معلومه کارِ فرهام زنده...

برای دلخوشی منم شده گفت

_تو ام همینطوری، اصلاً هر کسی که یه اثر هنری از خودش به جا میذاره، امضاشو میزنه پاش! مثل همون فیلم سینمایی که چند روز پیش تو سینما دیدیم، خودت گفتی کارگردانش تو همه ی فیلماش یه دیالوگ و صحنه رو تکرار میکنه.

_طرح های جدیدم چطوره؟ جلوی بچه معتمد خیلی تعریف نکردی

دیروز در جلسه ای که داشتیم، بچه معتمد لیست بلند بالای بدهکاری هایش را اعلام کرد، به هر دو طراح که من و فرهام باشیم و مدیر خط و سرحسابدارها و عموفرهاد که جزو قدیمی های کارخانه بود و به قول خودش با حاجی معتمد سختی ها و مشکلات را طی کرده بود. یک ماه اول به خاطر مراسم عروسی و جشن دخترش و خوابیدن کار و کاسبی به شهرستانشان رفته بود، اما درست از وقتی که آمد متوجه شدم تمام پرسنل قدیمی کارخانه چقدر با او صمیمی هستند.

_به قول خودت جناب بچه معتمد طرح های تو رو همه جوره قبول داره! تازه در دعوای اخیرمون اعلام کرد کارخونه با یه طراح قدری مثل سرکار خانوم یعقوبی احتیاجی به دو طراح نداره!

حرفی از بحث و دعوایشان نزده بود

_ای وای... شماها سرچی دعوا میکنید؟ بابا مثل بچه آدم کارتو بکن!

_من کاری به اون ندارم، اونه که زوم کرده رو من... فکرامو کردم نهال، نهایت یه ماه دیگه میمونم. طرح های من توی این کارخونه سوخت میره روی صندلی جلوی گاز نشستم و پیشانی ام را به شیشه ی پنجره تکیه دادم، فرهام اگر میرفت تنها میشدم

_تو که با بچه معتمد جور نبودی چرا اومدی اینجا؟

_اومدم تو رو پیدا کنم!

خندید و با خنده هایش، حال و هوایم را دوباره عوض کرد.

همین چند روز پیش بود که فرهام برایم پیرهن آستین کوتاه و شلوار و سویشرت ورزشی خریده بود، همان ها را به تن کردم و در حیاط منتظر شهره ماندم. دلم میخواست به محض آمدنش، تمام اتفاقات این چند وقت را کامل و دقیق برایش بگویم.

با تقه ای که به در خورد پریدم و به هول سمت در رفتم. همینکه در را باز کردم شهره از ترس جیغی کشید و با جیغ من هردو هم را بغل کردیم و بالا و پایین پریدیم. برای همسایه ی رو به رویی که من و شهره را تا حدودی میشناخت تعجب آور نبود اما یکی دو نفری که رهگذر بودند زیر لب اهانتی کردند و رد شدند.

_دلم برات یه ذره شده بود احمق!

لب هایم را کشید و دوباره بغلم کرد

_وای نهال، میدونی چقدر حرف نگفته دارم باهات

خندیدم و شانه ای تکان دادم

_خبرهای مهم پیش منه

چشم هایش را ریز کرد و دسته ی چمدانش را رها کرد

_با کسی رفیق شدی

دست هایم را بهم زدم و بالا پریدم

_آره از کجا فهمیدی؟

چپ چپ نگاهم کرد و کف دستش را حواله ام کرد

_خاک تو سرت... هرکی این خل بازی های تو رو ببینه شک میکنه

لب و لوچه ام آویزان شد

_بدجنس... این دو سه ماه کلی جلوی زبونم و گرفتم که پای تلفن چیزی بهت
نگم

_همون دیگه خودت خری بقیه رم خر میبینی، من بهت شک کرده بودم

مخصوصا وقتی که دو روز یه بار تویی که ماهی یه بار سراغ تلگرام نمی
اومدی، هی عکس عوض کردی! یکی از یکی دلبرتر

دست هایم را وسط حیاط باز کردم و چرخی زدم از سرخوشی...

_اونم بهم میگه دلبر

خندیدم و با اولین نم بارانی که روی صورتی افتاد، فرهام را از خدا آرزو کردم. او زیباترین و برازنده ترین مردی بود که به عمرم دیده بودم.

لباس های داخل چمدان را در کشوهایی که برایش خالی کرده بودم چیدیم... من زودتر از شهره شروع به تعریف کردم... با همان اولین تعریف ها چشم هایش گرد شد و عکس فرهام را خواست. تعجب کرده بود و به من حق میداد که وقتی از او حرف میزنم لکنت بگیرم! هراتفاق مهمی که بینمان افتاده بود را با سند و مدرک نشانش دادم، بیشتر پیام ها و وویس هایمان را گوش داد اما وقتی باباقاسم آمد مجبور شدیم ماجرا را برای یک ساعت کنار بگذاریم. شهره زبان اشاره را دست و پا شکسته بلند بود، البته که من درآوردی تکانی به دست هایش میداد و من از خنده ریشه میرفتم. البته که بابا قاسم لب خوانی را خوب بلد بود اما به احترام شهره که اصرار داشت با زبان اشاره با او حرف بزند چیزی نمیگفت جز لبخند.

شام را مفصل خوردیم و برای شب اول رختخواب هایمان را در بالکن خانه انداختم، بابا قاسم هم در پذیرایی خوابید...

_میخوای با فرهام حرف بزنی؟

خندیدم و کنارش دراز کشیدم

_نه شب بخیر فرستاده بود داشتم جوابش و میدادم

به پهلوشد و گوشی موبایل را زیر بالشم گذاشتم. صورت هایمان رو به روی هم قرار گرفت.

_چیه شهره، به چی فکر میکنی؟

مژه های بورش را بهم زد و پیشانی اش را خاراند

_نداشتی برم حموم

_خودت نرفتی

_بابا با این فرهامی که تو نشونم دادی کنجکاو شدم ببینم ماجرا چی بوده

با خوشحالی لحاف را بین پاهایم بردم و ذوق زده نفسم را بیرون فرستادم

_وای شهره اگر بدونی چه حس خوبی داره که یه نفر دوست داشته باشه. صبح

ها به امید دیدن پیامش بیدار میشم و شب ها با شب بخیرش خوابم

میبره...باورت میشه این چند وقت چقدر یاد اون آهنگی میفتم که باهم

میخوندیم!

خنده ی تمسخرآمیزش به یاد همان شعر جمع شد و چند ثانیه بعد هر دو زمزمه

کردیم"وقتی که من عاشق میشم دنیا برام رنگ دیگست، صبح ِ خروس

خونش برام انگار یه آهنگ دیگست"

شهره از یکی از پسرهایی که برای کلاس خلاقیت سرکلاسمان حاضر میشد،

خوشش می آمد. نه خودش جرئت گفتن پیدا کرد نه پسره بچه مثبت و سر به

زیر... آخر سرهم هردو دانشگاه را تمام کردند بی آنکه کلامی باهم صحبت

کرده باشند. چندبار به او گفتم دل را به دریا بزن و به هر بهانه ای شده سر

حرف را باز کن اما....

_تو از کسی خوشت نیومده؟ بالاخره ارشد میخونی

نچی کرد و آهی کشید

_دنیاهامون باهم فرق داره، مثل ظاهرمون... شبیه هم نیستیم

گوش هایم تیز شد و با تعجب پرسیدم

_مورد خاصی و میگی؟

پلکی زد و آه دوم را سنگین تر کشید، طوری که منم احساس کردم سنگی

چیزی روی قفسه ی سینه ام سنگینی میکند!

_بمیری...هی آه نکش مثل آدم تعریف کن

غش غش خندید و روی سرم زد

_با فرهامم همینجوری حرف میزنی؟

نچی کردم و گردنی تکان دادم

_ته هر حرفم و 3 ثانیه میکشم، پر از ناز و ادا و عشوه... پس فکر کردی

چجوری به این زودی عاشقم شده

دستش را روی صورتم گذاشتم و به زیر پلکم زد

_این چشم هارو هرکسی ببینه عاشق میشه

زبانم را دراز کردم و ته حلقم را نشانش دادم

_اینو چی؟ یه جوری میگی انگار من صد تا خاطرخواه دارم

_خب تو همش خونه ای، تو محلم که کسی در حد شما و باباقاسمت نیست... تو

درس خوندی تحصیلات داری، خوشگلی...

_این حرف ها چرته، پیشونیه آدم باید بلند باشه، مثل بختش!

انگشت های دستش را روی پیشانی اش گذاشت

_پیشونی به این درازی چرا بختش سیاست؟

زدم روی دستش و لحاف را تا خرخره اش بالا کشیدم

_به جای این حرفا مثل آدم تعریف کن ببینم چی شده

به زور و ضرب از زیر زبانش حرف کشیدم... شهره همیشه گوش خوبی
برای شنیدن درد و دل ها داشت اما کمتر پیش می آمد حرف بزند و درد و دلی
کند

_چند وقت پیش یکی از پسرا دانشگاه ازم خواست نمایشنامه اش و بخونم... به
خاطر امتحانا وقت نمی کردم اما راستش از پسره خوشم می اومد، نمایشنامه رو
خوندم و قرار شد توی یه کافه قرار بذاریم و درباره ی نمایشنامه حرف بزنیم.
تمام نکته نظرهام و توی یه کاغذ براش نوشته بود. ولی از همه چی حرف
زدیم جز نمایشنامه... فهمیدم از من خوشش میاد و این نمایشنامه رم نوشته که
من کارگردانی کنم و بشه پروژه ی ارشدم.

دلَم تاب نیاورد و از روی رختخواب بلند شدم. شهره سخت دل میبست...

_خب بقیش

دستم را گرفت و لبخند زد

_پایانش مثل قصه ی تو خوش نیست!

غمگین شدم و دستانم را زیر چانه ام گرفتم

_چرا؟

_ماجرا داشت خانوادش... پدر و مادر مطلقه ای که هرکدامشون زندگی

جدایی تشکیل داده بودن و اینم خونه مجردی داشت

_خب باشه... هرکسی زندگی ای داره

شاکی شد و نشست

_تو بابای من و نمیشناسی نهال؟

چرا... پدرش را با تمام اخلاق های تند و تیزش قبلا شناسایی شده بود

_خب دوست میشدی بقیشو خدا بزرگه

اخمی کرد و در جواب پیشنهادم گفت

_من حوصله این مسخره بازی هارو ندارم، یهو دلبسته میشدم و بابا میگفت نه،

دق میکردم

دقیق تر نگاهش کردم

_الانم اوضاعهت همچین تعریفی نیست

موهای بافته شده ی خرگوشی اش را از دو طرف شانه هایش برداشت و کشید

_خیلیم حالم خوبه

باور نکردم...

_تو که راست میگی

دستم را کشید و هر دو روی رختخواب هایمان افتادیم... حرف های ما که تمامی نداشت. تا نیمه های صبح گفتیم و خندیدم البته تا وقتی که چراغ حیات همسایه ی بغلی روشن شد و مثل هشدار ی ما را به خاموشی دعوت کرد.

_نهال، تونستی توی نرم افزار طرح تو پیاده کنی؟

چشم هایم در مرز کوری به سر میبرد و سرم از در نزدیک به منفجر شدن بود!

_فرهام نه... خسته شدم

از پشت میزش بلند شد و پنجره ی اتاقمان را بست... همانطور که به سمت میزم می آمد به بیرون از اتاق نگاهی انداخت و گفت

_معتمد نیومد چرا!

یک روزم مردک بدعق نمی آمد او هوایش را میکرد

_خیلی باهم جورید، دلتنگشم میشی

شانه ای تکان داد و کنارم پشت میز نشست... در حالی که منتظر بود تا نرم افزار باز شود شعری را زمزمه کرد و "دلبر"ش را خطاب به من گفت تا باز نیشم را باز شده ببیند. نرم افزار باز شد و طرح را با دستگاه اسکن در کامپیوتر باز کرد. من سال های دانشگاه به خنگی خودم آنهم در مواردی که پای نرم افزارهای کامپیوتری وسط کشیده میشد، ایمان آورده بودم اما فرهام حکم را با دستان خودش مهر زد

_ نهال باور کن سخت نیستا، تو نمیخواهی یاد بگیری

استاد اگر فراهم بود، من حاضر بودم ابله ترین و خنگ ترین باشم

_ میدونی چیه فراهم، تو طرح هات کاملاً مهندسی و من کاملاً سنتی... من
دلم میخواد راحت هرچیزی که توی دلمه رو روی کاغذ پیاده کنم اما تو یه خط
کش بر میداری و اصول مهندسی و دیکته میکنی. بین من و تو خیلی فرق
هست

حرفم را تصحیح کرد و موس را روی میز حرکت داد

_ ما یه فرق داریم اونم همین...

بارها فرق هایمان را شمرده بودم و هر بار کتمان میکرد، این اولین تفاوت ما
بود که فراهم قبولش داشت

یک دستش به موس کامپیوتر بود و دست دیگرش انگشتانم را به بازی گرفت.
هرکسی جای من بود در چنین وضعیتی، با بوی عطر فراهم و دلبرگفتن هایش
حین توضیح، خنگ و بی دست و پا میشد.

_ ریاضیت ضعیف بود

_ آره

سر تکان داد

_ معلومه، هندستم ضعیفه

_ باورت میشه کم پیش میاد از خط کش استفاده کنم؟

ابرویش را بالا و پایین انداخت

_باورم میشه از طرح هات مشخصه...

غمگین نگاهش کرد و چشمکی حواله ام کرد

_دلبرک به جای من مانیتور و نگاه کن...

نفس عمیقی کشیدم و گوش و چشمم را شماتت کردم تا گوش به حرف های
فرهام باشند.

سر هر دویمان نزدیک مانیتور بود که بچه معتمد بی در زدن و سر و صدایی
داخل اتاق آمد

_فرهام؟

رویش به سمت میز فرهام بود و با تاخیر سرش را برگرداند به سمت من و
چشمش به فرهام افتاد

_اینجایی؟

چندین بار به اتاق آمده بود و یا من را پشت میز فرهام دیده بود یا او را پشت
میز من... نیم خیز شدم و به احترامش سلام کردم. زیر جواب سلام داد و
اشاره کرد

_بفرمایید

فرهام نگاهش را از مانیتور به زور گرفت و از معتمد پرسید

_کاری داری؟

بچه معتمد به نظر بیکار می آمد! تعللی کرد و دستانش را در جیب شلوارش
فرو برد... یک دست مشکمی به تن داشت، اگر کسی از اقوام حاجی معتمد فوت

شده بود کارخانه باخبر میشدند. ریش هایش را مرتب کرده بود و سر و سامانی به موهای تیره اش داده بود. چند قدمی به چپ و راست رفت و به جای فرهامی که منتظر جوابی از سمت معتمد بود، مرا خطاب قرار داد

_میشه چند لحظه مارو تنها بذارید؟

جا خوردم و انتظارش را نداشتم، اگر با فرهام کار داشت او را به اتاق خودش دعوت میکرد نه اینکه مرا از پشت میز کارم بلند کند. با ناراحتی "بله"ای گفتم و بلند شدم. فرهام را دیدم که تکیه داد به صندلی اش و طلبکارانه به بچه معتمد چشم دوخت.

در محوطه ی کارخانه مشغول قدم زدن بودم که پیام شهره برایم آمد "دارم نهار میرم پیش باباقاسم کفاشی، دلت بسوزه!" استیکرهای خنده و عصبانیت را مخلوط باهم فرستادم.

_خانوم یعقوبی

با صدای عمو فرهاد ایستادم و لبخند زدم

_جانم عمو؟

کلاه پشمی اش را روی پیشانی و گوش هایش کشیده بود

_سرده بابا، میری بیرون میچای

به مانتو و شلوار سورمه ای ام دست کشیدم. بچه معتمد که از اتاق بیرونم کرد، کاپشنم جا ماند

_آخه بارون گرفته

کنارم ایستاد و دستش را زیر باران برد

_دلش گرفته...

سرم را جلو کشیدم و به آسمان گرفته و سیاه نگاهی انداختم

_آسمون؟

نگاهش به اتاق بچه معتمد رفت و برگشت...

_میخوام برای بچه ها چایی و نون سبزی ببرم... میای کمک؟

دل از باران کندم و پشت سر عموفرهاد راه افتادم، صدای باران بر روی سقف اتاقش آنقدر بلند بود که یک دلم پیش باران بود و قدم زدن به زیرش با فرهام و یک طرف دلم پیش نان و سبزی هایی که عطرش به مشام میخورد و دلم را زیر و رو میکرد.

وسط لقمه گرفتن ها یکی را گاز زدم و با لپ باد کرده ام به باباقاسم گفتم

_نذریه؟

لبخندی زد و لقمه هایی که آماده کرده بودم را روی سینی چید

_آره بابا... نذری حاجی معتمد

گاز بزرگتری به لقمه زدم و در دلم فاتحه فرستادم، لقمه ها که آماده شد تعدادی را داخل سینی چیدم و برای اینکه کمکم را به عموفرهاد کامل کرده باشم، با خودم به طبقه ی بالا که بخش حسابداران و تبلیغات بود، بردم. صدای حرف زدن فرهام و بچه معتمد را میشنیدم، اول سراغ احمدی جان و رفقاییش رفتم که

دور هم میزگرد تشکیل داده بودند و مثلاً جلسه ای جهت پیشبرد اهداف سایت کارخانه برگزار کرده بودند

_نذری شماست؟

همینکه خواستم جواب سوال یکی از خانوم ها را بدهم، یکی از کارمندا جواب داد

_نه نذر حاجیه... این چند سال که من بودم همیشه این تاریخ نذری میدن، البته که اوایل چلوکباب و شیشلیگ بود

لقمه را تکانی داد و با خنده رو به دوستانش گفت

_بی پولیه دیگه!

آنقدر از اهانتش عصبانی شدم که بی خداحافظی از اتاق بیرون آمدم و در را تقریباً محکم پشت سرم بستم. برای حسابدارهایی که یکی مشغول تلفن حرف زدن بود و دیگری پشت پنجره ایستاده بود تعارف کردم و رفتم سراغ بچه معتمد و فرهام... از پشت شیشه معتمد مرا دید، در را که باز کردم سیگار را روی جاسیگاری فشار داد و با یک معذرت خواهی زوری از من، اتاق را ترک کرد

_وا این چشه؟

فرهام صورتش سرخ شده بود، نگاهش کردم و پرسیدم

_وا تو چته؟

آرنج دستش را بر روی صندلی گذاشته بود و انگشت اشاره اش را به لبش فشار میداد.

_چیزی نیست

همین؟ چیزی نبود و صورت هردو سرخ بود از عصبانیت... از پشت میز بلند شد و صورتش را جلوی صورتم خم کرد...

_دلبر قشنگ، بریم خونه؟

از نگاهش میفهمیدم که اگر مردمک چشم هایم را میتوانست از کاسه دریاورد میوسید!!

_بریم

کاپشنم را پوشیدم و کتو را قفل کردم، طرح هایم روی میز بود اما اطمینان داشتم مشکلی پیش نمی آید. لقمه ها را برای عمو فرهاد بردم... بچه معتمد در اتاقک نگهبانی کنار عمو فرهاد نشسته بود و بی آنکه متوجه حضورم باشد شعری را زمزمه میکرد... این چند وقت عجیب و غریب شده بود، هم ظاهرش هم خودش!

_عمو فرهاد این لقمه ها موند!

بچه معتمد تکانی خورد و روی صندلی مرتب نشست. نگاهش مشکوک میزد... عمو فرهاد سینی را گرفت و گفت

_خودت برداشتی؟

مردمک چشم هایم را مجاب کردم تا عموفرهاد را ببیند اما نمیدانم چه جاذبه ای در خیرگی بچه معتمد بود که چندبار نگاهم به سمت او رفت و برگشت
_بابا جان...

همینکه عموفرهاد خطابم قرار داد، بچه معتمد مثل برق گرفته ها از روی صندلی بلند شد و از اتاقک نگهبانی بیرون رفت. عموفرهاد به مسیر رفتن بچه معتمد چشم دوخت و با خودش زمزمه کرد "دلش گرفته"

با فراهم قرار گذاشتیم که فردا بعد از محل کارمان به دنبال شهره برویم تا هم او را به شهره نشان بدهم هم حالا که شهره آمده بود تفریحی داشته باشیم آنهم از نوع سالمش... بابا قاسم را در کفاشی اش دیدم، منتظر ماندم تا در مغازه را ببندد و هردو باهم به خانه برویم. بهم گفت که این چند وقت که شهره پیش ماست زودتر به خانه بیایم و منم از فرصت استفاده کردم و بیرون رفتن فردا را برایش گفتم.

شهره غذایی پخته بود که من عاشقش بودم

_این لازانیا خوردن دارن... عاشقتم

_منم عاشقتم قشنگم

لپش را محکم بوسیدم و خریدهای باباقاسم را از او گرفت

_عموقاسم چقدر خرید کردی

بابا اشاره ای به حمام کرد و ازم خواست به شهره در جابجایی خریده‌ها کمک کنم. جنس دخترش را خوب میشناخت. برای اینکه شهره معذب نباشد و خیال کند اینجا هم مثل خانه‌ی خودشان هست، کارها را به خودش محول کردم و گوشه‌ی به دست روی کابینت نشستم.

_گردن درد میگیری از بس سرت تو گوشیه... دو دقیقه بیا بیرون!

_رفته پاساژ، می‌گه یه لباس دیدم که مطمئنم به تو خیلی میاد

منتظر بودم تا عکس لباسی که ارسال کرده بود، باز شود، شهره سرش را جلو آورده بود و مثل من منتظر بود... بالاخره عکس باز شد!

سرخ شدم از خجالت و لپ‌هایم گل انداخت، پیرهن کوتاه عروسی که یقه هفت بود و از پشت تا کمر باز...

_جناب زند خوش اشتها هم تشریف دارند!

شهره به جابجایی خریدها مشغول شد و من با خجالت دوباره عکس را نگاه کردم، فرهام در شیشه‌ی مغازه تصویرش مشخص بود.

عکس را زوم کردم به روی لباس... خیلی قشنگ بود اما من هیچوقت لباس به این بازی تن نمی‌کردم و حتی در مجالس زنانه هم به خاطر دوربین‌ها و موبایل‌ها سعی می‌کردم لباسی را انتخاب کنم که خودم معذب نباشم. در جواب اینکه پرسیده بود "دوشش داری؟" نوشتم "قشنگه اما تو سلیقه من نیست!" چند علامت تعجب فرستاد و پرسید "چرا؟"

نگاهی به شهره انداختم و سریع تایپ کردم "فرهام جان من این لباس و هیچ جا نمیتونم بپوشم، حتی توی یه مهمونی زنونه، دستت درد نکنه عزیزدلم. احتیاجی نیست برام بخری، باز ممنون"

پیامم را دید اما جوابی نفرستاد، از کابینت خودم را به پایین پرت کردم و شهره ترسید

_خاک تو سرت، پات میشکنه

مچ پای راستم که سابقه ی پیچ خوردگی داشت، کمی درد گرفت، گونه اش را بوسیدم

_شهره، یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

خندید و دست به بغل، تکیه داد به کابینت های پشت سرش...

_آره تا حالا مگه ما بهم دروغ گفتیم؟

_فرهام از من سرتره؟

چهره ی آرامش به لحظه دگرگون شد و شکلک تمسخرآمیزی درآورد

_حالم از این سوالا بهم میخوره

بغلش کردم و قلقلکش دادم، جیغ و دادمان که به گوش باباقاسم نمیرسید اما ترسیدیم از در و پنجره های باز خانه صدا بیرون برود.

ماگ های نسکافه مان را همراه کیک که باباقاسم به سلیقه ی شهره خریده بود، به اتاق بردم. روی قالیچه ی چهارمتری اتاقم نشسته بود و نمایشنامه مینوشت

_شخصیت دختر تو شبیه من بنویس، شاید افتخار دادم و خودم واست بازی کردم

همانطور که سرش روی برگه ها بود به حرفم خندید و گفت

_اتفاقا دلم میخواد یکی مثل تو پیدا کنم، چشم رنگی با پوست سبزه

_خب دیالوگ کم بنویس خودم بازی کنم

به نیش بازم پوزخندی زد و گفت

_مسابقه ی دانشگاهه، هرچقدر بیشتر از بچه های خود اون دانشگاه استفاده کنم امتیازم بیشتره

سری تکان دادم و عروسک لاک پشتم را از روی تخت برداشتم، وایره ی گوشی موبایلم را چند دقیقه پیش احساس کرده بودم اما یک درصد برای ناراحت نشدن شهره و خیال اینکه مدام در حال حرف زدن با فرهام هستم، با تاخیر صفحه ی موبایل را روشن کردم.عکس ارسالی اش را باز کردم، ساک بزرگی در دستش بود و نوشته بود"برای من که میتونی بیوشی!"

لباس را خریده بود؟؟ لب هایم را بهم فشار دادم و به مکالمه ی قبلمان برگشتم... من هیچوقت لباسی به این بازی و کوتاهی را برای یک نامحرم نمیپوشیدم، حتی اگر آن یک نفر فرهام زند باشد! برای بحث و جدل های احتمالی باید خودم را آماده میکردم.

.چندباری که فرهام در کوچه و خیابان و کافه شوخی ها و حرف های نامربوط زده بود، صادقانه از خودم و شخصیت خانوادگیم گفتم و ساعت ها به تخریب همان تربیتی پرداخته بود که خودم قبولش داشتم! لابد چند روز دیگر

باید همین لباس را میپوشیدم و عکس خودم را برایش ارسال میکردم! محال بود... همین چند روز پیش که به اصرار خودش یکی از عکس های سربازم را برایش فرستاده بود تا مدت ها عذاب وجدان داشتم و خودم را سرزنش میکردم.

زانوی غم بغل گرفتم و یکی از برگه های نمایشنامه را از روی زمین برداشتم. خط شهره بی نظیر بود...

"یه روزی هم عشق سراغ ما میاد، ما که دلمون زمستونه، همدمون بارون، ما که یادگاریمون از عشق دلنتگی و به دوش کشیدن شبای پر انتظار، اونوقت میاییم و از اومدنی میگیم که بین بودن و رفتنش دنیا دنیا فاصله است"

برگه را از دستم قاپید و معترض شدم

_خیر سرم داشتم میخوندم، هنرمند!

برگه ها را در پوشه ای گذاشت و سر تکان داد

_بذار کامل بشه بعد، میدونی که با همه خنگیت بهترین نظرها رو میدی...

تعریفش به مذاقم خوش آمد، چنگال را در کیک فرو بردم و به سمت دهانش بردم

_بفرما کیک هویج

به به کنان دهانش را به اندازه ی بزرگترین غارهای جهان باز کرد و چنگال و کیک را باهم بلعید .

به قول فرهام روز گردش علمی رسید و اینبار شهره قرار بود همراهیمان کند و برای اولین بار با فرهام ملاقات داشته باشد. کمی استرس داشتم چون فرهام گاهی حواسش به حرف هایی که میزد نبود! گاهی شوخی هایش مثبت هجده میشد و نگاهش مرموز و شیطانی، میترسیدم به او تذکر بدهم تا دوباره دعوا و قهر پیش بیاید. دور یکی از میدان های نزدیک خانه منتظر فرهام بودیم که ماشینش را دیدم.

حسابی به خودم رسیده بودم و شهره ام خواستنی تر از هر وقت دیگری شده بود. به محض توقف ماشین، پیاده شد... دست دادم به فرهام برای شهره تعجب انگیز بود و کاملاً حق داشت. سلام و احوالپرسیشان که شروع شد به سرتا پای فرهام نگاه کردم... مطمئن بودم تک تک قوم و خویش ها با دیدن فرهام، درست مثل شهره زبانشان بند می آید. به دعوت فرهام، وقتی در ماشین را برای شهره باز نگه داشت، سوار شد و در کنار راننده را برایم باز نگه داشت و در حین سوار شدن دم گوشم نفسی کشید و گفت "تا جنون فاصله ای نیست، از اینجا که منم!"

آنقدر نفس عمیقش را از جایی بین شانه و گردنم، محکم کشید که برای لحظه ای احساس کردم سلول به سلول بدنم را دارد بین نفس هایش میبلعد و سمت خودش میکشد.

گُر گرفته، با آشوبی که شعر و صدا و نفسش به جانم ریخته بود، سوار ماشین شدم. لبخند کوتاهی به شهره زدم و بابت اینکه جلو نشسته بودم معذرت خواهی کردم.

_خب، شهره خانوم شما امر کنید هر جایی که دوست دارید، بریم

شهره ی بنده خدا مانده بود در جواب فرهام چه بگوید، با کمی من من کردن
بالاخره گفت

_بریم پارک پروانه؟

شهره همیشه آن پارک را دوست داشت و هر وقت که به خانمان می آمد
برنامه یک روز در هفته مان آنجا بود .

_باشه... نظر شما چیه دلبر؟

لبم را گزیدم ، این دلبر گفتنش پیش شهره خیس عرقم میکرد!

_من و شهره پارک پروانه رو خیلی دوست داریم. خاطره داره برامون

سری تکان داد و انگشتانش دستش را نزدیک چشم برد

_به روی چشم

لبخند زدم و ماشین حرکت کرد ...

آخرین باری که با شهره به این پارک آمده بودیم، به قدری گفتیم و خندیدم که
مسیر برگشت هردو مثل جنازه ای در تاکسی نشستیم و حتی زورمان می آمد
به راننده آدرس بدهیم. به یاد همان روز خندیدم و شهره شانه به شانه ام آمد و
گفت

_نهال، یاد آخرین بار افتادی

غش کردم از خنده و سرتکان دادم، فرهام قدم هایش را تندتر کرد تا به
هردویمان برسد

_بگید منم بخندم

شهره نگاهی به فرهام انداخت و لبخندش را کمی جمع و جور کرد

_یاد خاطره ای افتادیم

فرهام ابروهایش را بالا انداخت و گفت

_دو تا خانوم خوشگل، چه خاطره ای از این پارک دارن که نمیتونن به من بگن؟

همینکه خواستم خاطره را تعریف کنم شهره به پهلویم زد و رو به فرهام گفت
_دختر ونست...

حق با شهره بود، یادم هست که دختر و پسری رو به رویمان روی چمن ها نشسته بودند و دم به دقیقه یا هم را نوازش میکردند یا کاری میکردند که من و شهره از خنده روی زمین پهن میشدیم.

نمیدانم چرا حس میکردم شهره از فرهام خوشش نیامده... برخورد اولش پر بود از تعجب اما هر بار که فرهام مخاطب قرارش میداد بی حوصله جواب او را میداد .

روی یکی از نیمکت هایی که نزدیک آبنمای زیبای پارک بود نشستیم و فرهام برای خریدن نوشیدنی ها رفت

_چطوره؟

هر دو نگاهمان به فرهامی بود که دور و دورتر میشد

_فکر میکردم مردا یا جذابن یا با نمک... این فقط قشنگه!

قشنگ بودن صفت خوبی بود اما طرز بیان شهره این را نمیگفت

_یعنی چی؟ خوشت نیومد ازش؟

دستم را گرفت و سرش روی شانه ام نشست

_من مگه باید خوشم بیاد؟ مهم تویی

_ا شهره اذیت نکن... بگو چرا خوشت نیومده ازش؟

خندید و لپم را کشید

_تو خیلی قشنگی نهال، همیشه دوست داشتم جای تو بودم! یا لااقل قیافم شبیه تو بود... یادته مادرم بهت گفت تو دختر...تو خیلی مراقب خودت باش! اینکه هرجایی بری و هرکسی از تو و ظاهرت خوشش بیاد طبیعیه اما این جناب زند با اون پیام هایی که تو بهم نشون دادی و حرفایی که تو گفتی، به نظرم خیلیم عاشق نیست. فقط تو رو پشت ویتترین یه مغازه دیده و دلش خواسته چون قشنگی دست بذاره روت!

حرف شهره به شدت ناراحتم کرد، فرهام عاشق من بود، بارها به دوست داشتنش اعتراف کرده بود، تمام وویس هایش پر بود از حرف های عاشقانه... چرا باید شهره چنین فکری میکرد

_ناراحت شدی؟

نفس کوتاهی کشیدم و انگشتانم را در جیب پالتو ممت کردم ...

_چرا فکر میکنی عاشقم نیست

_شاید چون من... یه نمایشنامه نویسم!

دلیل مسخره اش کاملاً بیخود بود

برو گم شو توام، آدم شناس شدی؟!

نگاهش به پشت سرم افتاد... فرهام داشت برمیگشت

_نمیدونم نهال، شایدم دارم به تو حسودی میکنم... شایدم منم مثل بقیه فکر

میکنم پسره خوشگل و خوشتیپ واسه خود آدم نیست... شایدم....

صورتتم را بوسید و دستش را دور گردنم حلقه کرد

_من حسودی میکنم

با خنده هایش حرف های خودش را به یادم آورد، شهره به من حسودی

میکرد... وگرنه اگر فرهام خوشگل بود و خوشتیپ من هم به اندازه زیبایی

داشتم. کور و کچل نبودم که اگر کسی مرا کنار فرهام میدید با خودش خیال

میکرد او از من سرتر هست.

بفرما نوشیدنی...

هات چاکلت محبوبم را برداشتم و به محض لب زدنش سوختم

آخ داغ بود...

فرهام کنارم نشست و چانه ام را سمت خودش کشید...

حواست کجاست...

نگاهش در چشمانم غوغا میکرد، دلم میخواست تمام احساسم را فریاد بزنم و

از دلم بیرون بریزم، اما نمیدانم چه چیزی بود که مانع میشد .

انگشت شستش را گوشه ی لبم کشید و تمام صورتتم سرخ شد... مثل همیشه

فهمید و تک خنده ای زد.

_کی بمیرم واسه شما؟

آرام گفت و در گوشی... در جوابش فقط خندیدم

شهره دو روزی را با من از خانه بیرون میرفت تا به دیدار دوستانش برود، همکلاسی هایی که زمان لیسانس همراهش بودند و حالا که تصمیم داشت به لطف استادش در تهران سالن تئاتر کرایه کند، تصمیم داشت از همان ها کمک بگیرد.

پشت میزم نشستم و کامپیوتر را روشن کردم، فرهام هنوز نیامده بود و ساعت صبحانه ام شروع نشده بود، طرح دیروزم را پرینت گرفتم و از اتاق بیرون زدم... کارخانه حسابی شلوغ بود. عموفرهاد را مشغول چیدن میز صبحانه دیدم. خیاری از سینی اش برداشتم

_سلام عمو... صبحت بخیر

از چشم هایش معلوم بود که اصلا نخوابیده

_سلام باباجان، همیشه خندون ببینمت... بخور نوش جان

هول هولکی لقمه ای برای خودم گرفتم و با دهان پُر پرسیدم

_پایین چه خبره؟

سینی های خیار و گوجه را کنار هم چید و نگاهی به همشان انداخت.

_مواد اولیه هارو آوردن...

_چه خوب

پس میتوانستم طرح هایم را زودتر آماده کنم... با اینکه فرهام عزیزدلم بود اما رقابتی دوستانه باهم داشتیم که دلم میخواست طرح های من بیشتر مورد پسند بچه معتمد واقع شود تا او...

با خنده ی شیطننت آمیزی لیوان به دست، سمت پنجره رفتم. بچه معتمد را دیدم که کاپشن و شالگردن به تن داشت. این روزها بیشتر از خودش مراقبت میکرد و کمتر صدای سرفه و عطسه اش به گوش میرسید. دقیقاً از وقتی که عموفرهاد آماده بود و کاپشن به دست دنبالش میرفت و می آمد.

صبحانه مفصلم را خوردم و سر و کله فرهام پیدا شد، یک ساعتی پایین پیش کارگراها ماند و با بچه معتمد حرف زد، بالاخره نوبت به من هم رسید
_چه عجب... خب بیا یه سلام به من بده بعد برو سراغ بقیه

خندید و کت پاییزه ی شکلاتی اش را از تن درآورد

_غر نزن دلبر، چند روزه توام درست و حسابی به من رسیدگی نمیکنیا!

حق داشت، از وقتی شهره آمده بود وقت هایی که در خانه بودم، کمتر به او زنگ میزدم یا جوابش را میدادم مگر شهره خوابش میبرد و نیمه های شب پیامک بازی هایمان گل میکرد

_یه وقت کم نیاری ها فرهام

ساک بزرگ سفیدی که دستش بود را برایم آورد

_بیا دلبر، اون روز جا گذاشتم

ساک را باز کردم و با دیدن لباس سفید و آبی کاربنی که همین دو روز پیش
عکسش را برایم فرستاده بود، لیم را گزیدم

_نباید میخردیش... گفتم که نمیپوشم، اینجوری تو کدم که بمونه هی غصشو
میخورم

دستانش را روی میز گذاشت و کمی خم شد، چشم و ابروی مشکی رنگش
درهم شد و عصبانی

_مثل زنای دهه پنجاه حرف میزنی ...

اول صبحی نمیخواستم بحث و دعوا بینمان راه بیفتد. قهر میکرد ثانیه ها میشد
دقیقه، میشد ساعت...

_صبحونه خوردی؟

آنقدر تابلو حرف را عوض کردم که نفس کلافه اش را پر صدا بیرون فرستاد
و کمر صاف کرد

_بعضی وقتا خیلی کسل کننده ای!

حرفش را زد و جلوی چشم های هاج و واجم اتاق را ترک کرد... من کسل
کننده بودم؟ من که همیشه او را میخنداندم و شوخی و شیطنت هایم به راه بود؟
منی که خودش میگفت دلبر؟ میگفت بامزه؟

عصبانیتیم را با مچاله کردن کاغذ طرح ها خالی کردم و لگدی به سطل آشغال
زیر میزم زدم. این همه آدم در دنیا بودند که اخلاقیاتشان زمین تا آسمان باهم
فرق داشت. من و فرهام هم یکی از آن دو نفر ...

لباس قشنگی که فراهم خریده بود را زیر میزم گذاشتم. حوصله طرح زدن را نداشتم و اما باید کارم را تمام میکردم. باید طرح از لحاظ شکل و اندازه با طرحی اصلی که بر روی کاشی پیاده میشد، مو نمیزد. باز هم با خط کش فاصله ی طرح را از دوطرف کاغذ اندازه گرفتم، بعد از طراحی نوبت به رنگ آمیزی میرسید. نمره و نشانه گذاری طرح بیشتر از همه زمان میبرد. باید قسمت های طرح را شماره گذاری میکردم تا محل قطعه کاشی در چیدمان پیدا میشد.

طرحی که زده بودم به پانزده قسمت تقسیم میشد، روی هر قسمت شماره را نوشتم و در جدول گذاشتم. نگاهی به ساعت انداختم... از فراهم خبری نبود، برای اینکه استراحتی کرده باشم از روی صندلی بلند شدم. از پنجره ای که رو به کارگاه باز میشد فراهم را کنار احمدی و خانوم دیگری که امروز برای تبلیغات آمده بود دیدم. از قصد این کار را میکرد...

با سر درد به اتاق آبدارچی رفتم، غرق خواب بود و دلم نیامد بیدارش کنم. چای و خرما برداشتم و به اتاق خودم برگشتم. تا سرد شدن چای، طرح و نقشی که روی کاغذ ترسیم کرده بودم را روی تخته ی چوبی گذاشتم و فیکسش کردم. باید خطوط طرح ها را دقیق با کاغذبر جدا میکردم... تمرکز زیادی میخواست به این دلیل که طرح من خطوط مستقیم نداشت و بریدنش به مهارت زیادی احتیاج داشت.

دستم میلرزید و کاتر هم همینطور، کاتر را پرت کردم روی میز و خودم را روی صندلی رها کردم. فراهم در حالی که با تلفن همراهش حرف میزد به اتاق آمد. پشت میزش نشست و زل زد به صفحه ی مانیتورش... مقنعه بهم ریخته

ام را مرتب کردم و نیم نگاهی به فرهام انداختم. پشت تلفن میخندید و با صدای پایینی حرف میزد. سردردم با چای و خرما برطرف نشد. دلم میخواست یک نفر را استخدام می کردم تا شقیقه هایم را فشار میداد.

قید برش طرح را زدم و ساک و کیفم را از زیر میز برداشتم... باید یکی دو ساعت مرخصی می گرفتم، حالت هایم شبیه به عادت های ماهانه ام بود... عادت هایی که سه روز زمین گیرم میکرد.

_کجا؟

نگاهش نکردم، کاپشن سورمه ای ام را از روی آویز برداشتم

_دارم میرم خونه

_برای چی؟

_سرم درد میکنه

منتظر حرفی نماندم و با هرجان کندن بود خودم را برای هر اتفاق و برخوردی آماده کردم. بعید نبود چند روز حتی یک پیام خشک و خالی هم برایم نفرستد.

منشی بچه معتمد نبود برای همین تقه ای به در زدم و با اجازه ی معتمد به اتاقش رفتم.

_ببخشید آقای معتمد

سرش را از پشت کمد بیرون آورد و در حالی که نفس نفس میزد گفت

_شما همیشه به وقت میایید، یه فلش گم کردم

ساک و کیف را روی صندلی گذاشتم و به کمد دیگری که هفت کتو داشت
رفتم

_چه رنگیه؟

_آبی... از همونایی که دیروز بهتون دادم

_باشه

اینبار بیشتر از قبل طول کشید، پسره ی شلخته و نامرتب فلش را روی نعلبکی
که لیوان گل قرمزی را به رویش برگردانده بود پیدا کردم .

_آقای معتمد

سرش را از زیر میز بیرون آورد و با خوشحالی گفت

_پیدا شد؟

فلش را در هوا تکان دادم، با عجله میز را دور زد و فلش را گرفت.

_دستتون درد نکنه ...

چیزی زیر لب گفت که قابل شنیدن نبود، دوباره برگشت سمت میزش و
صدایش زدم

_آقای معتمد نمیپرسین کجا بود؟

با خنده ی معذبی گیجگاهش را خاراند و پرسید

_کجا بود؟

فنجان و استکان قدیمی را که تا به حال روی میزش ندیده بودم را از کشو بیرون آوردم. تا چشمش به لیوان افتاد، لبخند پهنش جمع و جور شد.

یادم رفته بود...

منظورش را نمیفهمیدم... فقط از روی کنجکاوی پرسیدم

چرا توی کشو نگهش میدارین؟ خب بدین عمو فرهاد براتون...

با دو سه قدم بلند خودش را رساند و نعلبکی و لیوان را گرفت.

خاطره ای که پشت این فنجان و نعلبکیه، به قشنگینه ظاهرشون نیست.

هر دو را داخل کشو گذاشت و کشو را هل داد، احتمال دادم با آن فشار و هول

فنجان بشکند... اصلاً چرا باید خاطره ای را نگه میداشت که به قول خودش

قشنگی این طرح زیبای قدیمی را نداشت؟

بندازینش دور...

نگاه خیره اش را از نوک کفش هایش برداشت

چی؟

لبخند کوتاهی زدم

_میگم بندازینش دور، وقتی دوسش ندارید

نگاهش به سمت کشو رفت و دوباره برگشت به خودم

_دوسش دارم

شاید تبی، دردی چیزی داشت و به سرش زده بود، آنهمه خنگی را چطور
میتوانست هر روزه باخودش حمل کند، فقط خود ِ خدا میدانست.

_بالاجازتون اومدم بگم امروز میخوام زودتر برم

پشت میزش نشست و به کمک گرفتن میز، صندلی ای که رویش نشسته بود را
جلو کشید

_کارتون تموم شده؟

_نه... بُرش طرح مونده اما سرم خیلی درد میکنه، تمرکز ندارم

خیرگی نگاهش سرم را پایین انداخت... بعد از چند ثانیه واکاوی صورت من و
پیدا کردن رد و نشانی از سر درد ِ لعنتیمش گفت

_میگم نگهبان براتون آژانس بگیره. رنگتونم پریده

با آنهمه زل چشمی که از او سراغ داشتم فهمیدن رنگ پریدگیم اتفاق عادی بود

_نه ممنون خودم میرم

بند کیفم را روی شانه ام انداختم و با تلفنش شماره ای گرفت و گفت

_خانوم یعقوبی رو برسونید منزل

تصمیم گرفتیم تا آخر هفته را با شهره و باباقاسم و خانواده ی دایی بریم پیک
نیک... قرار به آمدن عبد نبود ولی سر و کله اش پیدا شد...

_خب شهره خانوم یه نقشم به من بدین... دیگه اندازه ی یه قاب عکس که هستم

تیکه ی قاب عکس درست برای یکی از نمایش های شهره بود که فیلمش را دیده بودیم.یکی از همکلاسی های شهره نقش نگه دارنده ی قاب را نداشت و حتی دیالوگ هم میگفت. با خنده به پهلوی شهره زدم

_داره مسخرت میکنه

قندی که در استکان زده بود را گوشه ی لپش انداخت

_ولش کن اون پسردایی توئه و عین خودت دیوانست

عبد دو سیخ از جگرهای سرخ شده را به سمتان گرفت و چشمکی نثارم کرد.

دایی و باباقاسم مشغول حرف زدن شده بودند و شهره ام یکی در میان پاسخ کوبنده ای به مسخره بازی های عبد میداد، منم به بهانه ی دستشویی رفتن از جمع دور شدم. از صبح جوابی به تماس های فراهم نداده بودم و حتم داشتم کفری میشد

_جانم؟

_سلام... ببخشید نتونستم جواب بدم

_دیگه دارم عادت میکنم... هست و نیستت معلوم نیست دلبر!

خندیدم و جلوی آینه توالت خم شدم. کم کم با کلاس های آموزشی بانو شهره خط چشم کشیدن را یاد میگرفتم

_منکه معذرت خواستم

_مهمونی چی شد؟

وای دوباره شروع کرده بود... شهره دو روز دیگر به شهرستان میرفت و
فرهام اصرار داشت مهمانی بگیرد...

_بهت گفتم اهل مهمونی و این حرفا نیستم

_منم بهت گفتم باید به خاطر من بیای... مثلا تولدمه نهال، متوجهی؟

_آره میفهمم اما باور کن نمیتونم، من نه ظاهره نه اعتقادم، هیچیم به مهمونی
که تو میخوای بگیری نمیخوره!

_مگه تو میدونی مهمونی من چجوریه؟ یه دورهمی سادست... به خاطر شما
بزن و برقصم نداریم خوبه؟ بهت میگم مامان بابام هستن... باباقاسم خودم میام
شخصا دعوت میکنم. خوبه؟

پایم را به زمین کوبیدم... بی خیال نمیشد، همینم مانده بود یکهو و بدون پیش
مقدمه ای فرهام پیش باباقاسم میرفت و تمام آبرویی که این چند سال جمع
کرده بودم را بهم میریخت. حالا که پدر و مادرش بودند و خودش هم میگفت
یک دورهمی سادست میتوانستم دربارش بیشتر فکر کنم.

_مهمونی رو دو روز زودتر میگیرم که شهره خانوم هم باشه... خوبه؟

_آخه...

_آخه نیار، مهمونی خونه ی پدر و مادرمه، بزرگترها هم هستن.. همین فردا
میرم با پدرت...

_نه نه ...باباقاسم نه، بذار با شهره حرف بزنم اگر موافقت کرد باهم میاییم

شاکی شد و صدایش را کمی بالا برد

_نهال... شهره به درک! میخوام تو باشی... به خاطر بهونه گیری هات
مهمونی رو دو روز زودتر دارم میگیرم که احساس غریبگی نکنی و رفیقتم
بیاری... اصلا هرچی دوست و آشنا داری و بگو من شخصا دعوت میکنم.
از دست این حرف ها سردرد گرفته بودم، ذهنم کار نمیکرد... من اهل مهمانی
های مختلط نبودم و حتی بدون اجازه باباقاسم جایی نمیرفتم. اما همراهی
شهره میتوانست از بار عذاب وجدانم کم کند.

_تا شب بهت خبر میدم

از صدای نفس هایش میفهمیدم که چقدر کلافست

_باشه فعلا

برگشتم پیش شهره...

_چیه قیافت بهم ریخت

یواشکی نزدیک گوشش گفتم

_فرهام گیره همون مهمونی هست که بهت گفتم

ابروهایش درهم شد و نگاهم کرد

_زبون آدمیزاد نمیفهمه؟

روی پایش زدم

_اِ شهره، خب دلش میخواد کسی که دوستش داره رو به پدر و مادرش اونم

روز تولدش نشون بده، خب چه عیبی داره؟؟

جگرهای مورد علاقه اش را لای نان گذاشت و نمک پاشید

_بیا اینو کوفت کن شب حرف میزنیم

گاز زوری به لقمه زدم و کشتی های به گل نشسته ام را شمردم. دردم یکی دو تا نبود... اما باید تا شب تصمیم را به فرهام میگفتم. دلم نمیخواست دوباره قهر کنیم آنهم قهری که اینبار مطمئن بودم طولانی تر از بارهای قبل میشد.

_شهره... من میرم، چه بیای چه نیای!

لقمه جویدنش متوقف شد، باید دلم را به دریا میزدم، شتر سواری که دولا دولا نمیشد... با رفتن به این مهمانی میتوانستم حرفِ خودم را از این به بعد به کرسی بنشانم، هربار فرهام بهانه بیاورد و اخم و تخم کند، مهمانی را یادش می انداختم. من به خاطر فرهام دایره ی قرمزی که به دور خودم کشیده بودم را کم کم داشتم به یک نقطه تبدیل میکردم.

همان جا به فرهام پیام دادم و قرار مهمانی افتاد به فرداشب... جسمم پیش بقیه بود و تمام فکرم به انتخاب لباس و شال و کفش... حتی شب که برگشتیم به خانه، در حالی که هنوز لباس هایم را درنیاورده بودم در کمدم را باز کردم و داشته و نداشته ام را وسط اتاق ریختم

کت و دامن بلند داشتم، پیرهن بلندی مجلسی،... اما نمیدانستم کدامش برای مهمانی مناسب است. از هرکدامی که فکر میکردم بهتر است عکس انداختم و نیمه های شب که شهره خوابش برد برای فرهام فرستادم، به محض دیدن عکس ها علامت تعجب فرستاد و نوشت "مهمونی میخوای بری؟"

چند استیکر خنده فرستادم و نوشتم "برای تولد خودت، کدومشو بپوشم"

بلافاصله جواب داد "همونی که خودم برات خریدم"

چشم هایم از تعجب گرد شد، از من میخواست لباسی را بپوشم که به عمرم
نیوشیده بودم؟ محال بود

"شوخی میکنی فرهام؟ گفتم که اون و نمیپوشم مگر..."

چند نقطه ای که بعد از پیامم خالی گذاشته بودم به این معنا بود که اگر ازدواج
کردیم و زیر یک سقف رفتیم برایش میپوشم.

چندثانیه چیزی ننوشت، وویسی ارسال کرد. صدای موبایلم را تا پایینترین حد
ممکن کم کردم و زیرلحاف رفتم، همینکه پلی را زدم صدای بلندش از ترس
تکانم داد. وحشت زده لحاف را از روی سرم برداشتم و به شهره که غرق
خواب بود چشم دوختم. فرهام دیوانه فکر این را نمیکرد که شاید پیامش را با
هندفري گوش ندهم؟! از روی میز هندفري را برداشتم و به گوشی وصل
کردم "دیگه داری گندشو در میاری نهال، دو ماهه مخمو خوردی هیچی نگفتم،
واقعا نمیخواهی این مسخره بازی هارو تمومش کنی؟ من میخوام تو رو به
خانواده و دوستانم معرفی کنم، برای من مراسم مهمی ِ اونوقت تو با این لباس
های قدیمی و از رنگ و رو رفته میخواهی پاشی بیای؟ مثل اینکه چند ساله
مهمونی درست و حسابی دعوت نبودی... تیپ کارخونه ات از اینایی که
فرستادی خیلی بهتره"

هندفري را از گوشی کندم و پرت کردم روی زمین... پسره ی از خود راضی
هرچه از دهانش درآمد بارم کرد. لباس های من قدیمی و کهنه بود... بر فرض
که بود، مگر چقدر مهمانی و دورهمی دعوت میشدم که مثل همان پالتو و
کاپشن هایی که سال به سال باباقاسم دستم را میگرفت و به بهترین مغازه و

پاساژ ها میبرد، لباس مهمانی بخرم؟؟ گناهم چه بود که آخرین مهمانی برای سفره ی زندایی بود و آنهم به خاطر حرف و حدیث های فامیل و سوال و جواب هایشان از مادر ِ به رحمت شده ام و بابا قاسم ، یک ساعت مینشستم و پا میشدم!

هق هق صدایم مثل همیشه آرام بود... اصلا تمام این سال ها وقتی دلم میگرفت با اینکه میتوانستم بلند بلند در اتاقم گریه کنم و راه بروم و فریاد بکشم و خیالم تخت باشد که گوش های باباقاسم از بچگی ناشنواست اما باز هم هق هقم بی صدا و برای دل خودم میماند.

صبح شهره را برای نماز بیدار کردم و خودم را به سرعت به خواب زدم، تصمیم داشتم یک ساعت زودتر از همیشه از خانه بیرون بزنم تا کسی متوجه پلک های پف کرده و سرخی چشم هایم نشود. نمازخواندنشان که تمام شد، منتظر ماندم... شهره مثل همیشه زود خوابید. لباس هایم را برداشتم و در آشپزخانه تن کردم. چیدمان میز اصلا وقتگیر نبود و میتوانست از بار عذاب وجدانم نسبت به دوست صمیمی و باباقاسم کم کند. بدون ذره ای آرایش مقنعه ام را سرم کردم و کتونی های مشکی نوام را پا کردم.

اگر دیروز را به خاطر سردرد دو ساعت و نیم زودتر مرخصی نگرفتم بودم، امروز با این وضع آشفته ی ظاهر و صورتی که هرکسی میدید متوجه ناآرامی شب قبلم میشد، به محل کار نمیرفتم.

هوا گرگ و میش بود و خیابان ها تاریک... کلاه کاپشنم را روی سرم انداختم و کف دستم را زیر آسمان بردم. کاش اولین تجربه ها همیشه تلخ نبود. مثل اولین قطره بارانی که نمیدانی تا چند دقیقه دیگر سیلاب به راه می اندازد یا نم

نم باقی میماند. مثل همین قطره که حالا دلنواز هست و نیم ساعت دیگر بلای آسمانی!

نفسم را با ناله بیرون فرستادم و از کنار کارگرهای ساختمانی که اول صبح سوژه ی متک هایشان شده بودم، به سرعت رد شدم. این وقت صبح خبر از اتوبوس نبود و تاکسی ها هم تک و توک رد میشدند، نگاهی به گوشی موبایلم انداختم و خدارا شکر کردم که از اهالی خانه هیچکدام بیدار نشدند. هنگام عبور از پاساژ تازه تاسیس نزدیک خانه، با خودم فکر کردم شاید بهتر است لباسی برای مراسم بخرم که هم پوشیده باشم هم جدید و نو... اما آنقدر از دست فرهام ناراحت بودم که به خودم لعنت فرستادم. اصلا نمیدانستم برای جشن تولد یا معرفی خودم به خانواده و دوستانش باید لباس مجلسی بپوشم یا ساده تر باشم... آن پیرهن کوتاهی که خودش برایم خریده بود عروسی و دخترانه بود و مناسب یک جشن تولد دخترانه ...

شدت باران بیشتر شد و سرما به تنم غلبه کرد. بازوهایم را بغل گرفتم، فقط جلوی پاهایم را نگاه میکردم و با خودم حرف میزدم که چقدر گاهی احمق میشوم و گاهی چقدر دل نازک... فرهام را دوست داشتم، آنقدری که هرشب با رخ نشان دادن ماه در آسمان اسم فرهام را یک ریز به زبان آوردم تا بلکه ماه واسطه ی ما پیش خدا شود. آنقدر دوستش داشتم که عکس هایش را شب ها بغل بگیرم و گاهی جلوی آینه با او حرف بزنم. من آنقدر عاشقش شده بودم که همیشه دوست داشتم پشت آن شیشه های سرتاسری اتاقک هایمان بایستم و از بالا، راه رفتنش را بین خطوط کارخانه تماشا کنم.

_خانوم یعقوبی؟؟

با صدای گرفته و خش داری که پشت سرم شنیدم، وحشت زده جیغ کشیدم و
چند قدمی دوییدم. دوباره صدایم زد و گفت

_خانوم یعقوبی منم... معتمد

ایستادم و در حالی که هنوز به عقب نگاهی نکرده بودم، دستم را روی قلبم
فشار دادم و سرم را روی آسمان گرفتم. وحشت و گرگرفتگی همزمان به
سراغم آمدند

_ببخشید ترسو ندمتون

نیم سانتم از جایم تکان نخوردم، حتی برنگشتم تا نگاهی کنم تا اینکه خودش
از کنارم رد شد و مقابلم ایستاد. حرف که نمیزد، مرا ترسانده بود و خودش
لال شده بود؟

_شب گردی میکنید؟

تای ابرویم بالا رفت و شالگردن را کمی از روی لبم پایین دادم. همان لحظه
که نگاهی به مسیر پایین رفتن شالگردن بود پرسیدم

_الان شبه یا صبح؟!

کوتاه لبش کش آمد

_صبح زود... چرا الان اومدین کارخونه؟

آنطور که بچه معتمد مرا زیر نظر گرفته بود، حتما سانت و میلیمتر پف چشم
هایم را هم از بر میشد.

_دیروز زود مرخصی گرفتم امروز اومدم جبران کنم. عیبی داره؟

زیپ کاپشنش را پایین کشید و دو طرفش را از هم فاصله داد... چند روزی میشد که یک دست مشکی میپوشید. لباس هایش از روزهای اول مرتب تر شده بود

_گویا سردرد دیروز نداشته خوب استراحت کنید. چشمتون....

مردمک های آبی در کاسه ی خون حتما بیشتر به چشم می آمد

_من خوبم

همینکه قدمی برداشتم تا از او فاصله بگیرم برای چند ثانیه انگشت های دستش، بازویم را از روی کاپشن گرفت و بعد خیلی زود رها کرد

_من میرسونمتون منزل، بهتره امروز و فردا رو استراحت کنید

با این سر و وضع ترجیح میدادم فرهام ببینتم و خجالت بکشد تا اینکه شهره و باباقاسم را نگران کنم

_نه طراحی کنم حال خوب میشه

سری تکان داد و کنارم ایستاد

_امیدوارم

قدم هایمان را باهم به سمت کارخانه برداشتیم... خبری از عطسه و فین فین هایش نبود... من جای او بودم با وضعیت افتضاح کارخانه، سرم را می گذاشتم روی زمین و میمُردم!

عمو فرهاد حیاط کارخانه را جارو میزد و چند کارگر کارتن های سفارش هارا کنار دیوار میچیدند... سلام کوتاهی به همه دادم و راهی اتاق شدم، سرما هنوز

در تنم بود، به طرح رنگ آمیزی شده ام نگاه کردم و روی رنگ خردلی یکی از لوزی ها دست کشیدم... دلم گرفته بود و مثل تمام وقت های دل گرفتگی دوست داشتم طرح بکشم اما برش این طرح در اولویت بود.

تیغه ی کاغذ را برداشتم و روی تخته ی چوبی خم شدم. یکی از مربعات طرح را جدا کردم و روی میز گذاشتم. تمام حواسم به طرح بود که تقه ای به در خورد و عموفرهاد آمد

_جانم عمو؟

سینی صبحانه را روی میزم گذاشت و تشکر کردم

_خودم می اومدم سالن... چرا زحمت کشیدین؟

_آقا گفت سردرد داری، برات جوشونده آوردم. یه ساعت بعدم برات همینو میارم، دواي سردردِ

بچه معتمد آنقدر درگیر سردرد و گلودرد بود که حال من را خوب درک میکرد !

_دستتون درد نکنه زحمت کشیدین

عموفرهاد نگاهی به صورتم انداخت و در حالی که بیرون از اتاق میرفت زیرلب گفت

_با گریه هیچی درست نمیشه بابا

برای من ولی با گریه همه چیز درست میشد، آرام میشدم، سنگینی گلو و قلبم کم میشد، نفسم راحت تر از سینه کنده میشد و سبک تر برمیکشتم.

هفتمین برش را از طرح جدا کردم و لیوان جوشانده را برداشتم. در همان اتاق مشغول قدم زدن شدم و از اتاقک های شیشه ای به محوطه ی کارخانه چشم دوختم. آخرین قلب جوشانده را که خوردم فرهام را در حال بالا آمدن از پله های کارخانه دیدم. عصبانی بود و اخم غلیظی به پیشانی داشت. جواب چند خانوم را سرسری داد و یک راست به سمت اتاقمان آمد. اهمیتی به حضورش ندادم آنهم در وضعیتی که قلبم از سینه داشت کنده میشد.

_سلام عرض کردم!

صدایش از پشت سرم شنیده شد... با تعلل به سمتش برگشتم. اخم پیشانی اش با چرخاندن مردمک های به خون نشسته اش روی صورتم، کم و کمتر شد...

_گریه کردی؟

کمترین زحمت را برای این سوال کشیده بود. هرکسی ظاهرم را میدید از ماجرا باخبر میشد...

_مهمه برات؟

کلافه نفسش را به بیرون پرتاب کرد و دستانش را از جیب شلوار جینش درآورد و تکیه داد به میزی که در یک قدمی ام بود

_نهال من تا صبح نخوابیدم

تازه شده بود شبیه من...

_این مهمونی برای چهارتا شمع فوت کردن و کیک بریدن نیست... میخوام تو رو نشون فامیل و دوستانم بدم ...

انگشتانم را روی پیشانی تب دارم فشار دادم

_بس کن فرهام

بی هوا تکیه اش را برداشت و فاصلمان را پر کرد... ترسیدم و چسبیدم به شیشه های سرتاسری و به این فکر کردم هر لحظه ممکن است چشم کسی به اتاقک ما بیفتد. دستم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم

_برو عقب...

نگذاشت دورش بزنم و به سمت میزم بروم. سد راهم شد و با لحن طلبکاری پرسید

_لابد مهمونی نمیای؟

نگاهش کردم و سرخی چشم هایش سر دردم را بیشتر کرد

_میام میام میام

گوشه ی لبش، رضایتمندانه خندید، ابرویی بالا انداخت و کت چرمش را درآورد و پشت صندلی اش آویزان کرد. خودم را روی صندلی انداختم، حوصله حرف زدن نداشتم و فرهام هم سکوت را به بحث و دعوای احتمالی ترجیح میداد.

برش طرح ها که تمام شد، از ساعت نهار گذشته بود. فرهام حتی برای غذا خوردن هم اصرای بهم نکرد... فقط چندبار عموفهاد آمد، یکبار سینی غذا را آورد و یک بار دیگر همان سینی را بدون آنکه یک قاشق خورده باشم، با خودش برد.

پشت در منتظر نشستم تا حسابدارها از اتاق معتمد بیرون بیایند. فرهام را دیدم که سر و تهش را میزد در اتاق احمدی پیدایش میکردم. زیرلب ناسزایی حواله اش کردم و با باز شدن در و بیرون آمدن حسابدارهای خوش خنده و سرخوش تقه ای به در زدم و داخل اتاق رفتم. معتمد سرش را روی میز گذاشته بود، فکر کردم شاید صدای در را نشنیده و خیال کرده سر و صدای خروج حسابدارهاست...

ببخشید آقای...

سرش را بلند کرد و به محض دیدنم کمرش را صاف کرد و صندلی اش را جلو کشید

بفرمایید خانوم

مزه ی جوشانده ی عموفرهاد زیر زبانم بود و سردردم هم بهتر شده بود، اما ضعف داشتم. وضعی که زانوهایم را بی قوت میکرد و راه رفتنم را سخت!
_این طرح هایی که خواستین... هرکدام و انتخاب کنید رنگ آمیزی و برشش وانجام میدم

برگه ها را که گرفت کف دست هایم را روی میزش گذاشتم تا تکیه گاهم شود. منتظر بودم ایراد زاویه های نابرابر و طول و عرض نابرابر را بگیرد
نهار خوردین؟

نگاهش به برگه ها بود و نگاهم به موهای سفیدی که لابه لای سیاهی پُر موهایش رشد کرده بود... وحشت داشتم از پیر شدن!

خانوم ِ...

جوابش را دادم

_بله خوردم

خندید و یکی از برگه ها را به سمتم برگرداند و انگشت اشاره اش را روی یکی از خطوط نگه داشت

_این و بعد نهار کشیدین یا قبل نهار

نه بچه معتمد اهل شوخی کردن بود و نه من حوصله داشتم

_اندازه هاش مشکل داره؟

عجیب غریب که نگاهم میکرد، مجبور میشدم فرار کنم!! به جای صورتش به انگشت اشاره اش و جایی که نشان میداد چشم دوختم

_آقای معتمد یه بار دیگه این طرح و میکشم میارم.

یک طرف برگه را گرفتم اما رهایش نکرد... نگاهش کردم و از روی صندلی بلند شد

_خانوم یعقوبی، من...

سکوتش آزاردهنده شد، چرا حرف نمیزد؟ چرا فقط بلد بود نگاه کند؟

_سعی کنید مسائل کاری و از زندگی شخصیتون جدا کنید. این جدیدترین تجربه ای که دارم کسب میکنم.

برگه را رها کرد و جمله ی دیگری گفت

_مراقب خودتون باشید

این جمله را قبلا هم گفته بود، برگه را رها کرد و همان روز و ساعتی که این جمله را جلوی فرهام زند به من گفته بود، یادم آمد

_این طرح و دوباره بکشید... لطفا!

"لطفا" را با تاکید و لبخند گفت و اتاقش را با کلی فکر و خیال بی جواب ترک کردم.

پایان ساعت کاری بود که فرهام در اتاق را بست و در حالی که برای خودش سوت میزد رو به روی میزم ایستاد و به میزکارش تکیه داد. نهایت چند دقیقه توانستم اهمیتی به نگاهش ندهم

_خانوم قهرن؟

مانیتور را خاموش کردم و انگشت های دستم را که تقریبا روی هر کدامشان پوست پوست شده بود را آغشته به کرم کردم.

جلوتر آمد و سمت میزم خم شد... با نفس عمیقش گفت

_چه بوی خوبی داره کرم

قوطی کرم را نزدیکش بردم

_مال تو

خندید و مچ دستم را روی میز گرفت و آرام فشار داد

_من اینو میخوام

اخلاق بدش همین بود، با چند جمله و کلمه آنقدر دست و پایم را میبست که زبانم هم کوتاه میشد.

_دستم و ل کن فرهام.. خسته ام

بلند شدم از روی صندلی و کاپشنم را آورد

_خودم میرسونمت... فردا دیر نکنی!

با وجود رفتار بدش انتظار داشت به مهمانی بروم؟

_خیلی پرویی فرهام... خیلی

خندید و در اتاق را باز نگه داشت... خودش هم خوب میدانست که اعتماد به

نفسش چقدر تحقیرم میکند!

بعد از کارخانه برای خرید کادو تولد فرهام به یکی از مغازه های دور میدان رفتم. پلاک و زنجیر نقره ای که قیمتش حسابی برای جیب خالی من زیاد بود را انتخاب کردم. با وضع مالی فرهام حتم داشتم کادوهای بهتر از این از رفقا و خانواده اش میگیرد ولی بضاعت من در همین حد بود، حقوق ماه سوم را به وقت نداده بودند و باید دو سوم حقوق ماه پیش راه خرج هدیه ی فرهام میکردم.

شهره دیرتر از من به خانه آمد، شام را کنار هم آماده کردیم و ظرف ها را باهم شستیم. متوجه ناراحتی ام شده بود، دروغم را موقع خوردن چای بعد از نهار به بابا قاسم گفتم... از شهره خجالت میکشیدم اما چاره ای نبود. اگر این مهمانی را نمیرفتم فاتحه دوستی ام با فرهام خوانده میشد!

_با فرهام بحث شده؟

لباس های مجلسی و دخترانه را یکی یکی انداختم روی تخت...

_آره

_چرا؟

_دیوونست!

_اگر دیوونست ولش کن

پیرهن بلند آبی، به شدت ساده بود!...

_دوشش دارم

لباس را زیر گلویم نگه داشتم و دستی به کمرش کشیدم. آستین سه ربع داشت و یقه اش تقریباً پوشیده بود... از کمر به پایین کلوش میشد و کمربندی ساده ای هم دور کمرش بود ...

_این بهت خیلی میاد، مخصوصاً به خاطر چشمت

اتفاقاً اصلاً شبیه چشم های من نبود... آبی روشن پیرهن کجا و چشم های آبی ِ تیره ی من کجا

_سادست

_با این فرهامی که من دیدم، هرچی ساده تر بپوشی خودت راحت تری

لباس را بغل گرفتم و روی تخت نشستم

_یعنی چی شهره؟

سر و شکلم آنقدر غمگین بود که قید حرف جدی را بزند

_اینقدر تو خوشگلی... با این لباسیم که تو انتخاب کردی میشی همون دلبری
که صدات میزنه

گونه ام را بوسید و سرم روی شانه اش نشست. دلم گریه میخواست... از همان
هایی که اشک هایم از گوشه ی چشم به چند جهت مختلف پرتاب میشود
گوشی موبایلم روی سایلنت بود، اما هرازگاهی که چشمم بهش می افتاد متوجه
روشن خاموش شدنش میشدم. حوصله ی حرف زدن با فرهام را نداشتم...
لباس آبی را تنم کردم و جلوی آینه نشستم. نه چاق شده بودم و نه لاغر، لباس
اندازه ی تنم بود...

_موهاتم سشوار میکشیم میریزی رو شونه هات، خوبه؟
میدانستم شهره ام علاقه ای به مهمانی غریبه ها ندارد اما به خاطر من اینطور
مشتاقانه وانمود میکند که راضی هست و لحظه شماری میکند

_منم پیرهن مشکی میپوشم، با شال حریرم... خوبه؟
سرم را خفیف تکان دادم و روی تخت دراز کشیدم، از لابه لای پنجره ی نیمه
باز اتاقم، سوز می آمد... لحاف را روی سرم کشیدم و شهره همانطور که
مشغول حرف زدن بود لباس هایی که پخش و پلا روی زمین ریخته بودم را
جمع کرد و کدم را بست

_نهال، گوشیت داره زنگ میخوره
به پهلوشدم و گوشی موبایل را از شارژ درآوردم. چند پیام در تلگرام و
اینستاگرام برایم فرستاده بود... اولش با لحن مهربان و بعدش با عصبانیت...

_زنگ بزن بهش

_حوصله ندارم

روی زمین نشست و مثل فرهام روی بینی ام زد

_فرهام اهل منت کشی نیست؟

کوتاه خندیدم و ساعد دستم را روی چشم هایم گذاشتم

_نه خاک تو سر!

خندید و به پیشانی ام زد

_بترکی... پس ناز کردنت چیه؟

نفس بلندی کشیدم و با لرزش گوشی موبایلم چشم هام باز شد. خودش بود... با

اشاره ی شهره و لبخندش جواب دادم

_سلام

_چه عجب... معلوم هست کجایی؟ نمیگی نگرانت میشم؟ فکر کردم حالت بد

شده...

پهلو به پهلو شدم و با سوز شدید سرما بلند شدم تا پنجره را ببندم

_خوبم داشتیم ظرفای شام و میشستیم

مکث کرد و با تاخیر گفت

_میای یه دقیقه جلوی در؟

چشم هایم گرد شد... فکر کردم با کس دیگه ای هست

_با منی؟

دوباره با تاخیر گفت

_آره... اومدم ببینمت، یه لحظه فقط

نفسم در سینه حبس شد، مات و مبهوت روی تخت نشستم و شهره ای که سرش در گوشی بود با سکوت سر بلند کرد و بی صدا پرسید "چی شد؟"

باور نمی‌کردم فرهام تا خانه رفته باشد و دوباره برگشته باشد... نگاهی به ساعت انداختم نزدیک یک شب بود...

_تو مگه فردا مهمون نداری؟ اینجا چیکار میکنی؟

صدای مغمومش در گوشی پیچید

_دلم هواتو کرده... میای یا برم؟

فرهام عجیب و غریب... فرهام لعنتی... درست هربار که تمام امیدم را خودش با دستان خودش ناامید میکرد، با حرف ها و کارهایش دو دلم میکرد. هوای من به سرش زده بود؟

_میام

با بلند شدنم از روی تخت، شهره ام ایستاد

_کجا میری؟

شال و مانتوam را با عجله تن کردم

_برو ببین باباقاسم خوابش برده؟ فرهام جلوی در...

زد به صورتش...

_خاک بر سرم این وقت شب اینجا چیکار میکنه؟

نگاه سرسری به خودم در آینه انداختم و موهایم را کنار شقیقه مرتب کردم

_نمیدونم تو برو سرک بکش

پایش را زمین کوبید و در حالی که به سمت در میرفت غر زد

_از دست تو نهال

باباقاسم در اتاق خودش مشغول خطاطی بود... کاری که شب ها از روی
علاقه اش انجام میداد و گاهی منهم کمکش میکردم. به کمک شهره از خانه
بیرون زدم... چقدر غر زد که اگر همسایه ها اینوقت شب مرا در حال سوار
شدن به ماشین غریبه ای مثل فرهام ببینند چه میگویند ...

صدای دمپایی لا انگشتیم بر روی آسفالت خیس از باران کوچه را پر کرد.
فرهام نور بالا انداخت و به محض دیدنم از ماشین پیاده شد...

نفس نفس زنان رو به رویش ایستادم. لباس های خانه به تن داشت و سر و
شکلش عجیب و غریب بود. موهای بهم ریخته و چشم های سرخ و سسکه
هایی که بین حرف هایش تاخیر می انداخت

_ببخشید... زد به سرم ...یهو هم هواتو کردم هم نگرانت شدم.

در یک قدمی ام ایستاد و بازوهایم را بین دستانش گرفت و آرام فشار داد

_دلبر جان

بوی تند الکل را به راحتی میتوانستم استشمام کنم. تردیدم برای این خطای نیمه شبی بیشتر شد و قدمی به عقب برداشتم... فاصله را پر کرد و نزدیک ماشین هدایت کرد

_بریم یه دوری بزنیم؟

دستانم را به سینه اش فشار دادم

_نه نه... باید برم، تو حالت خوب نیست

سرش را بی هوا نزدیک آورد و وحشت و ترس چشمانم را تا حد ممکن باز کرد. نفس عمیقی که میان گردنم، انهم از روی شال کشید باعث شد به عقب هلش بدهم و تلو تلو بخورد. دست به دیوار گرفت و ایستاد...

_دلبر...

لعنت به دلبر گفتنش... لعنت به نگاه کردنش... اصلا لعنت به تمام جاذبه های تمام قدش که مرا شیفته کرده بود

_برو فرهام... برو خونه فردا همو میبینیم.

در ماشین را برایش باز کردم و نگاهی به ماشینی انداختم که از انتهای کوچه می آمد. آشنا نبود و از همسایه ها هم نبود... دست فرهام را گرفتم و وقتی پشت فرمان ماشین نشست دستی به موهای بهم ریخته اش کشیدم

_برو خونه... رسیدی حتما بهم خبر بده، باشه؟ نگرانتم!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، نگاهش... رفتارش... مرموز بود، درست مثل خیلی از وقت هایی که هم مرا میترساند هم شیفته اش میکرد.

_منو میبخشی؟

مثل بچه ها شده بود، بچه تر از منی که بیست و چهارساله بودم و گاهی مثل خودش بغض میکردم و دلم میخواست کسی برایم دل بسوزاند

_آره... میبخشم

انگشت اشاره ای که به هوای پاک کردن نم بارانی که روی گونه اش مانده بود را گرفت و بوسید... نقطه ی ذوب از همانجا شروع شد... از همان لحظه که فرهام خیابان را رد کرد و ماشینش از جلوی چشم کنار رفت. تا آمدن پیامش خواب به چشم نیامد، حتی شهره ام بیدار مانده بود تا مطمئن شود. خجالت کشیدم به شهره بگویم فرهام حالت عادی نداشت.

با ذهنی آشفته تر از شب قبل خوابیدم و صبح قبل از بیدار شدن بقیه، نان تازه گرفتم و میز صبحانه را مفصل چیدم. فردا شهره میرفت و معلوم نبود دوباره کی فرصت کند و به تهران بیاید.

باباقاسم بعد از خوردن صبحانه به هوای سرزدن به یکی از دوستان قدیمش راهی شد و خیالش را راحت کردیم که بعد از مهمانی یکی از دوستان قدیمیمان با آژانس به خانه برمیگردیم.

دوش گرفتم و مثل شهره روی تخت حیاط نشستم... باران دیشب همه جا را شسته بود... حتی فرش روی تخت را که مجبور شدیم عوض کنیم

_سرده ها

_آره

_چرا هنوز دمی نهال؟ فرهام که معذرت خواسته...

_میتراسم شهره... فرهام رفتاراش عادی نیست... بعضی وقت ها خیلی عجیب و غریب میشه

لحاف را روی پایش جمع کرد و سرش را از روی شانه ام برداشت تا نگاهم کند

_به نظرم همه ی مردا عجیب و غریبن

فرهام فرق میکرد...

_الانم این قیافه ی ماتم زده رو به خودت بگیر... مگه نگفت میخواد تو رو به خانواده و رفقااش نشون بده. این یعنی که رابطه ی دو ماه و خورده ایتون جدیه و نمیخواد به مسخره بازی بگذره. تو خانوادشو میبینی اونام میان باباقاسمم میبیندشون ...

یعنی به همین راحتی بود که شهره میگفت؟

با اینکه فرهام اصرار داشت تا خودش دنبالمان بیاید اما نیم ساعت بعد از زمانی که فرهام بعنوان شروع مراسم اعلام کرده بود آژانس گرفتیم. مکافات سشوار کردن موهایم به گردن شهره افتاده بود و چقدر بابت این موهای لجوجی که به سختی حالت میگرفت خندیده بودیم. به یاد آخرین جشنی که هر دو رفته بودیم آهنگ گذاشتیم و در خانه برای خودمان مهمانی قبل تولد گرفتیم. شهره دوره ی کوتاه مدتی در آرایشگاه زن برادرش کار میکرد، روسری اش را مثل مدل های محببه ی خارجی بسته بود و آرایش کاملاً ملایمی داشت...

برعکس من که هم به نسبت زمان کارخانه و حتی قرارهای این چند وقت اخیر
با فرهام، آرایشم بیشتر بود و ظاهر مم که مشخص بود.

یک ربع از راه افتادنمان نگذشته بود که فرهام هر پنج دقیقه زنگ میزد و
سراغم را میگرفت. دیر راه افتاده بودیم و حساب ترافیک را نکرده
بودیم... هرچند که با عکس های سلفی من و حرف هایمان که تمامی نداشت،
طولانی بودن مسیر کمتر به چشمان آمد.

با توقف ماشین آنهم جلوی ساختمانی که فرهام آدرسش را داده بود، پیاده شدیم.

_ اه، خونشون اینجاست؟

دهان منم به اندازه ی شهره باز مانده بود که راننده تک بوقی زد و هردو با
جیغ خفه ای از ماشین فاصله گرفتیم.

_ شماره ی فرهام را گرفتم و بعد از چند بوق تلفن را جواب داد. سر و صدای
آهنگ آنچنان زیاد هم نبود... بیرون خانه ای که نمایش از سنگ های مد روز
بود آنهم در ابعاد بزرگ...

_ چقدر قشنگه این سرامیک ها

شهره به پهلویم زد

_ وسط خیابون وایسادی کاشی خونه رو نگاه میکنی؟ بریم بابا همه دارن

نگاهمون میکنن

منظور شهره از همه، یکی دونفری بودند که از کنارمان رد شدند. بهتر بود از طرح بیرون ساختمان عکس می‌گرفتم و تحقیقات گسترده ای درمورد شرکت سازنده و طراحش انجام میدادم. این همه زیبایی چشم نواز بود

_واقعا الان وقت عکس گرفته... بیا درو باز کرد فرهام

گوشی موبایلم را بالا گرفتم و از نمای بیرون ساختمان عکس انداختم. در حال عکس گرفتن بودم که فرهام را دیدم. شلوار و پیرهن مشکی مردانه به تن داشت و کت خوش رنگ آبی... ناخودآگاه به لباس خودم نگاه کردم و یادم افتاد فرهام انتظار داشته همان هایی را به تن کنم که خودش برایم خریده بود

_سلام... خیلی خوش اومدین

نگاهش را از شهره گرفت و به چشم هایم دوخت... تحسین را از حالت نگاهش میفهمیدم، درست وقتی که صورتم را کاوید و سرش را کم کم پایین برد تا لباسم را که از زیر پالتوی کوتاهم مشخص بود ببیند، اخم جای لبخند تحویل داد

_سلام

هرچقدر با شهره گرم و صمیمی برخورد کرد با من شد همان فرهام یک دنده و لجباز که مرغش یک پا داشت.

دستم را گرفت و دم گوشم گفت

_بالاخره کار خودتو کردی؟

شهره به دعوت فرهام جلوتر از من داخل خانه شد

_امیدوارم شرایط منو درک کنی فرهام

کوتاه نگاهم کرد و اخمش را با نگاهِ نگران شهره جمع کرد. دست به دست
هم سوار آسانسور شدیم... خوش و بشش با شهره بیشتر از من بود. بدنم یخ
بسته و سرما را میتوانست از انگشتان دستم احساس کند. بوی تند عطرش بیشتر
مضطربم میکرد. با توقف آسانسور صدای آهنگ بیشتر شد و با باز شدن در
کابین همه‌ها به گوش رسید.

فرهام که دستم را رها کرد به شهره پناه بردم، هردو کنار هم پا به خانه ای
گذاشتیم که پر بود از مهمان! آنقدر که کسی متوجه ورودمان نشد

_میتونید اول برید لباس هاتون و عوض کنید بعد معرفیتون کنم

پیشنهاد فرهام را روی هوا زدیم و هردو به اتاقی که یکی از مستخدمین
راهنمایی کردند رفتیم

_وای چه خبره

دستم را روی قلبم گذاشتم و به شهره ای که تلاش میکرد تا خونسرد نشان دهد
چشم دوختم

موافقم حرفم نبود...

_نه اتفاقا... نهایت سی نفر بودند

دکمه های پالتوام را باز کرد و از تنم درآوردمش...

_نگرانم... مادرش چرا نیومد جلوی در؟

خندید و شانه ای بالا انداخت

_والا به نظرم خبر از مادر و پدر و فک و فامیل نیست. اینایی که من دیدم همه تو سن های خودمونن

یعنی فرهام به من دروغ گفته بود؟!

با تقه ای که به در خورد پریدم و هینی کشیدم

_چته دیوانه؟

فرهام در را باز کرد و در نگاه اول سرتا پایم را با آن لباس آبی که از بد حادثه یا شاید خوش حادثه شبیه کتش بود، برانداز کرد

_بریم عزیزم؟

شالم را شهره برداشت و دستی به موهایم کشید... رو به فرهام گفت

_رفیق به این خوشگلی کوفتت بشه!

فرهام تک خنده ای زد و دستم را میان پنجه های قوی و عجولش گرفت. شانه به شانه ی هم از اتاق بیرون آمدیم، با اشاره ی فرهام صدای آهنگ قطع شد... درست وسط سالن ایستاد و رو به پسر و دخترهای جوانی که دور و اطرافمان بودند گفت "اینم دلبر من"

بعضی ها دست زدند و بعضی ها نوشیدنی هایی که دستشان بود را بالا آوردند... برای هرکدام سری تکان دادم و تشکر کردم. یکی یکی دخترها و پسرها جلو آمدند و خودشان را معرفی کردند، دوست و رفیق و همکار سابق و فامیل... نزدیک به ده دقیقه طول کشید تا کسانی که بهم تبریک گفتند یا خودشان را معرفی میکردند، صحبت کنم.

چشم چرخاندم و شهره را گوشه ای از سالن دیدم... فرهام دستش را پشت
کمرم نگه داشته بود و با یکی از دوستانش که همراه همسرش کنارمان ایستاده
بودند مشغول صحبت بود.

_ببخشید... عذر میخوام

دوستش لبخندی زد و فرهام سر برگرداند

_جانم؟

لب هایم را بهم فشار دادم و با صدای پایین پرسیدم

_پدر و مادرت نیستن؟

قلپی از نوشیدنی را سرکشید و ابرو بالا انداخت

_نه باشه برای یه وقت دیگه!

انگار یک گالن یخ بر تمام بدنم ریختند... طوری لرز کردم که متوجه شد و
نزدیکتر آمد

_خوبی دلبر؟

"دلبر" گفتنش زورکی بود... از ته دل نبود، مثل عزیزم گفتن به کسی که در
ایستگاه اتوبوس قبل از تو اقدام به سوار شدن کردند و تو در جواب معذرت
خواهی اش یه عزیزم نثار میکنی.

_ترجیح دادم یه روز خودت و بیارم تا با مادرم مفصل صحبت کنی. بعدم

کاری براشون پیش اومد رفتن شمال

به زور لبخندی روی لبم نشاندم و زیر نگاه هایی که دقیق و بی درنگ به صورتم بود از او فاصله گرفتم. شهره لبخند زد و کنارش جا خوش کردم

_پدر و مادرش نیستن

_جدی؟

فقط سرتکان دادم و دستم را به سمت نوشنیدنی هایی بردم که خدمتکار آورد...

_نخور

دستم بین راه ماند

_چی؟

لبش را نزدیک گوشم آورد

_نجسیه!!

انگشتانم را جمع کردم و روی پایم گذاشتم. حس میکردم آدم این مهمانی ها نیستم ...

_کاش زود بریم شهره!

به یکی از خدمتکارها اشاره کرد و خواست شربت و شیرینی برایمان بیاورد. اینها وظیفه ی فراهم بود که به مهمان هایش برسد.

تا اسمش در ذهنم آمد سر و کله اش پیدا شد... کنارم نشست و دستش را روی پام گذاشت... به خدمتکار سفارش کرد تا از هردویمان پذیرایی کند

_خوشگل شدی خانوم

به لبخند کوتاهی بسنده کردم و خدمتکارها سر رسیدند... فرهام برایمان میوه و شربت گذاشت و دستش را به دور کمرم پیچید

_راحت باش، بذار بهت خوش بگذره

نوشیدنی خنک را تا ته نوشیدم و نفس بلندی کشیدم، آنقدر بلند که فرهام نگاه از دوستانش بگیرد و سرش را نزدیکم بیاورد

_ناراحت شدی گفتم پدر و مادرم نیستن؟

سرتکان دادم

_نه

دستش را نوازش وار به پشت کمرم کشید، تمام نبضم را با دستانش بالا و پایین میکرد. هر سه در سکوت به شادی و پایکوبی مهمان ها چشم داشتیم. کمی که گذشت حالم بهتر شد، فرهام از کنارم تکان نمیخورد و اصرار داشت تا میوه و شیرینی بخوریم... شهره ام با دیدن دو خانومی که شبیه خودش لباس پوشیده بودند راحت تر نشسته بود.

_یادم باشه ایندفعه یه پیرهن بلند واست بخرم

یه قسمت پایین دامنم نگاه کردم و فرهام با شیطننت چشم چرخاند

_البته اینم بدک نیست ...

چشمکش لبخند روی لبم آورد و دستش به دور گردنم رسید... لب هایش را نزدیک گوشم آورد

_تو کی مال خودم میشی؟

مال خودش بودم.. اگر زودتر این رابطه را رسمی میکرد، اگر زودتر دست از این کارها برمیداشت و به من و عقاید احترام میگذاشت...

در حضور آن جمعی که زیر زیرکی نگاهمان میکردم معذب بودم. فراهم کمی پیش دوستانش رفت و من و شهره یک دل سیر از لباس ها و آرایش دختر عموهای فراهم و دوستانش گفتیم و آرام خندیدم!

در حال پچ پچ های معروفمان بودیم که احساس کردم کسی کنارم نشست. گوشم به حرف های شهره بود که شلوار سورمه ای مردانه و کفش های واکس خورده اش را دیدم. ناخودآگاه سرچرخاندم تا صاحب بوی عطری که زودتر از خودش سرک کشیده بود را ببینم.

باورم نمیشد... بچه معتمد در این مهمانی چکار میکرد؟!!

_خوبین خانوم یعقوبی؟

هاج و واج با دهان نیمه باز و چشمان گرد شده به موهای خوش حالت و ظاهر کاملاً مرتبش چشم دوختم. با دومین ضربه ی شهره به خودم آمدم و تکانی به وضعیت نشستتم دادم.

_ببخشید متوجه حضورتون نشدم

لبخند زد و برای شهره سرتکان داد و وقتی شهره جواب سلامش را داد، نگاهی به جمع انداخت.

عین احمق ها نگاهش میکردم، بچه معتمد شبیه آن شلخته و بینی قرمز و چشم سرخ محل کار نبود. هرچند یکی دوهفته ای به خودش میرسید و به ظاهر مرتب تر می آمد اما امشب در حد یک عروسی به خودش رسیده بود.

_ شما کی تشریف آوردین؟

با لبخند معناداری نیم رخش را به سمت چرخاند و گفت

_ بودم شما اومدین

جلوی چشم هایش لبم را گاز گرفتم و مردمک هایش پایین افتادند... لبم را رها کردم و چسبیدم به صندلی و شهره ای که ساکت شده بود.

_ فکر نمی‌کردم شما اهل این مهمونی ها و دورهمی ها باشید!

سکوت را معتمد شکست و خودش هم جواب خودش را داد

_ البته دلبر فرهام بودن این چیزارم داره!

حرف زدنش مثل همیشه نبود، اصلاً امشب یک شکل دیگری شده بود... یاد مراقب باشید هایش افتادم!

شهره نزدیک گوشیم از معتمد پرسید و با صدایی که به گوش بچه معتمد برسد گفتم

_ پسر صاحب کارخونه ی کنعان... جناب معتمد

شهره خوش و بش کوتاهی کرد و در حضور بچه معتمد خشک و محکم روی صندلی نشستیم. آن لحظه ای که فرهام مرا دلبرش معرفی کرد، بچه معتمد دیده بود و شنیده بود! مطمئن بودم در محل کار هم به هردوی ما شک کرده بود که رابطه ای داریم اما چیزی به رو نمی آورد. اما این جمله ی آخرش پر از کنایه و تشر بود... نبود؟

فرهام نگاهش به سمتان افتاد و با دیدن معتمد مسیر رفتنش را تغییر داد

_فکر کردم توی پاسیو باشی، فندک پیدا کردی؟

معتد فندک را از جیبش درآورد و سمت فرهام انداخت... فاصلشان کم بود و فرهام به راحتی فندک را گرفت.

_برای قوم و خویش خودته

فرهام خندید و کنار معتد نشست... به راحتی میتوانستم از گوش هایم کمک بگیرم و حرف هایشان را بشنوم. فرهام درباره ی دختری میگفت که فرهام در پاسیو بوده، همان صحبت فندک... اما بچه معتد درست و حسابی حرف نمیزد. انگار از چیزی ناراحت بود. نمیدانم شاید فرهام او را هم به دروغ به اینجا کشانده بود.

من خیال میکردم مهمانی خانوادگیست که چند دوست صمیمی هم در آن حضور دارند اما درست برعکس بود!

_دلبر خانوم افتخار میدی؟

به دست فرهام که درست از جلوی سینه ی معتد رد شد و به سمت آمد چشم دوختم...افتخار چه چیز را میدادم؟

بلند شد و هردو میچ دستانم را از روی پایم بلند کرد و گفت

_برقصیم؟

شهره تک خنده ای زد و فرهام متوجه شد و پرسید

_بلد نیست؟

در این همه خونسردی شهره در حیرت بودم، سری تکان داد و با خنده گفت

_بعد این آهنگ اصرار نکنید همراهیتون کنه، قابل پیش بینی نیست

فرهام باخنده بازویم را گرفت و روی بینی ام زد... با نورهای رنگی مهمانی و آدم هایی که به نظر هر کدامشان سرشان به کار خودشان گرم بود میتوانستم تکانی به خودم بدهم. آهنگ کاملاً ملایم و آرام بود...

_با رفیقت شب و اینجا بمون

به تمسخر گفتم

_چشم

لپ هایم را گرفت و کشید... مردانه میرقصید و مثل همیشه جذاب بود

_بعد از سال ها، بهترین جشن تولدمه...

مدام نزدیکم می آمد و مدام در تلاش بودم مراقب رفتارهای غیرقابل پیش بینی اش باشم

_ممنون که اومدی

دستم را بی هوا بلند کرد و پشت لبش گذاشت... بوسید... دستبند نداشته ای را با بوسه هایش براریم ساخت. خجالت میکشیدم... پیش شهره، پیش معتمد... شهره را میشناختم اما معتمد در مورد من چه فکری میکرد. هرکسی سر سوزن از فرهام شناخت داشته باشد خیال میکند شش دانگ دوستش را به نام خودش زده اما من مراعات میکردم، علی رغم میل باطنی ام همیشه فرهام را پس میزد و مراقب رفتارمان بودم.

_خسته شدم فرهام... میخوام بشینم

نزدیک آمد تا گونه ام را ببوسد، مانع شدم

_فرهام!

مچ دست راستی را که تخت سینه اش برده بودم را محکم گرفت و در حالی که به شدت فشار میداد، با خودش تکرار کرد

_جانم جانم جانم

وقتی برگشتم پیش شهره، خبری از معتمد نبود... چشم چرخاندم و او را تنها در همان پاسیویی دیدم که حرفش را میزدند. دلم میخواست از سر و صداها دوری کنم... عادت نداشتم!

_شام و بدن بریم!

شهره با خنده به میزی که دورتر از ما بود اشاره کرد و گفت

_شام اونجا هست...

متوجه نشده بودم که کی میزهای شام چیده شد. ضعف داشتم و دلم میخواست برنج بخورم! اما حیف که همه چیز فودکورتی بود. الویه و دلمه های برگ مو را انتخاب کردم و خدمتکار برایم روی پیش دستی گذاشت

_امر دیگه ای نیست خانوم

تشکر کردم و بشقاب را گرفتم. اکثر صندلی ها پر شده بود و جایی برای نشستن نبود... فرهام مشغول گپ و گفت با دوستانی بود که تازه به مهمانی رسیده بودند

_کجا بریم؟

شهره اشاره ای به پاسیو کرد

_پیش جناب معتمد!

پیشنهاد شهره را خیلی زود رد کردم

_وَلَمْ كُنْ تُو رُو خِدا، اُون يه جورِيه اصلا ازش خوشم نمياد

_چرا خیلی انرژی مثبت بود

خندیدم و شانه ام را به شانه ی شهره زدم

_خوشت اومد؟

اخم کرد

_برو گم شو دیوونه... پسر خوبیه خودشم تنه‌است بریم یه دل سیر شام

بخوریم، امروز که تو نهار به ما ندادی

با این سر و شکل متفاوتی که برای خودم رقم زده بودم از معتمد خجالت میکشیدم.

_بی خیال شهره

فرهام به سمتان آمد و دستش را روی بازویم کشید

_هرجا راحتید بشینید

شهره با خنده اشاره ای به میز ها و صندلی های پر کرد

_میخواییم جا نیست

فرهام خندید و دستش را به همان سمتی گرفت که معتمد نشسته بود.

_بذارید منم غذا بردارم، باهم بریم

منتظر ماندیم تا فرهام دو بشقابی که دستش گرفته بود را پر کند. برخلاف میل باطنی ام به پاسیو رفتیم... پانزده متر بیشتر نبود اما یک میز دایره ای کوچک با چهار صندلی در گوشه ای از پاسیو جا داده بودند. معتمد به خاطر حضورمان سیگارش را خاموش کرد و در حالی که فرهام بشقاب ها را روی میز می گذاشت، صندلی را برای من و شهره عقب کشید.

چهار نفرمان دور یک میز نشستیم... آن حرف معتمد بدجور سر دلم نشسته بود، در حضور فرهام اعتماد به نفسم را جمع کردم و گفتم

_آقای معتمد... راستش منم فکر نمی کردم شما با اون همه گرفتاری و مشغله اهل این مهمونی ها باشید!

کمی از نوشابه را در لیوانش خالی کرد و گفت

_اصرار فرهام بود

فرهام با عجله غذا می خورد تا زودتر سراغ مهمان های دیگرش برود... با دهان نیمه پر کوتاه حرف معتمد را تایید کرد

_راست میگه

نگاه بچه معتمد، عصبیم میکرد، حس تحقیر داشت... حس کسانی که از بالابه پایین نگاه میکنند!

از حرص آن "مراقب خودتون باشید" ها، با لبخند به فرهام نگاه کردم

_خیلی خوشمزست

لپم را کشید و بوسه ای بر ایم فرستاد، لعنتی آداب و معاشرت نمیدانست؟! سرخ و سفید شدم و بر سر این دل کوفتم که خودش دستی دستی آبرویش را میبرد.

هنوز نیمی از غذایی که کشیده بودم مانده بود که فرهام دستم را گرفت و از روی صندلی بلند شد

_بریم پیش مهمون ها

به شهره نگاه کردم و بعد به ظرف غذایم

_گشتمه!

با خنده سرش را پایین آورد و از ترس هرگونه عملیات مورد دارش سرم را به هول عقب کشیدم

_عاشقتم

چشم و ابرویی برایش آمدم تا مراقب حرف زدنش باشد. اصرار هایش باعث شد از شهره معذرت خواهی کنم و همراه فرهام از پاسیو خارج شوم.

جمع دوستانه شان باب میل من نبود، شوخی ها و حرف های زننده ای که نیش دخترها را تا بناگوش باز میکرد برای من پسندیده نبود. اصلاً حالا که مجبور بودم کنار فرهام راه بروم و با دوستان دختر و پسرش مثل خودش خوش و بش کنم و در عین حال پشیمان باشم، حس میکردم هم خر را میخواهم هم خرما را!

از این راه رفتن ها و الکی لبخند زدن ها خسته شدم، چشمم به پاسیو افتاد، شهره و بچه معتمد به نظر حسابی گرم گرفته بودند و مشغول صحبت بودند...

_فرهام خسته شدم

بازویش را آرام فشار دادم و سرش را به سمت برگرداند. با آن کوفتی که دستش گرفته بود و مدام پر و خالی میشد ترجیح میدادم فرار کنم.

_زود نیست واسه خسته شدن... تازه سرشبه

به نیش باز دوستش و حرفی که زد، لبخند زورکی تحویل دادم، از وقتی رسیده بودیم از چشم و ابرو ظاهرم انقدر جلوی فرهام تعریف کرد که اگر من جای فرهام بودم دهنش را گل میگرفتم!

فرهام تکانی خورد و با خنده به شانه ی همان دوستش زد و گفت

_چشم گرفتگی ها، در نیارمش از کاسه

با آن هم نجسی که خورده بود بعید میدانستم متوجه حرف ها و نگاه های دوستش باشد. جمعشان از خنده منفجر شد و فرهام دستم را محکمتر گرفت،

مسیر همان اتاق ها را طی کردیم

_بذار به شهره ام بگم بیاد حاضر بشیم!

خندید و در اتاق را باز نگه داشت

_مگه قراره بری؟

داخل اتاق شدیم و در را پشت سرمان بست. گره ی کرواتش را شل کرد و چنگی به موهای خوش حالتش کشید... بهمشان ریخت

_نشد حرف بزنیم... اینجا خلوته، ادم راحت تره

خودش را روی تخت خواب انداخت، محو سقف اتاق بود؟؟ نگاهی به سقف انداختم و نزدیک در اتاق ایستادم. شاید بهتر بود همینجا کادوی تولدش را میدادم و با شهره به خانه برمیکشتم. ساعت نزدیک یازده شب بود.

به سمت کیفم رفتم و جعبه ی زنجیر و پلاک را از کیفم درآوردم. یک قدم به سمتش برمیداشتم که ساعد دستش را تکیه گاه کرد و زل زد بهم...

_تو... خیلی قشنگی... منو

ترسیدم از حرفی که ممکن بود به زبان بیاورد.

_برات کادو خریدم

جعبه را سمتش گرفتم و منتظر ماندم تا خودش را جمع و جور کند و محترمانه بشیند. با تعلل بلند شد و مقابلم ایستاد... جعبه را جلوی صورتش گرفت و گفت

_چه با سلیقه

لبخند زدم و چشمای سرخش روی صورتم نشست

_البته به خوش سلیقگی من نیستی...

از من تعریف میکرد یا مسخره میکرد؟

در جعبه را برداشت و پلاک و زنجیر را دید... گوشه ی لبش خندید و سر تکان داد

_نه بابا... هم دست و دل بازی هم با سلیقه

بوی عطرش با بوی تند چیزی که خورده بود، زیر بینیم میزد. نفسم را حبس کردم و کمی عقب رفتم.

_میندازیش برام؟

زنجیر را از جعبه درآورد و گرفتم... دو طرف زنجیر را باز کردم و قدمی به جلو برداشت و گردنش را خم کرد. با دهان نفس کشیدم و دستم را دور گردنش بردم. با قفل زنجیر درگیر بودم، لعنتی بسته نمیشد و ناخنم از زیرش درمیرفت... شاید نزدیکی فرهام و نفس گرمش که پوست صورتم را نشانه گرفته بود. تمرکز را از دست داده بودم و نفس های تند و سوزاننده ی فرهام عصبیم کرده بود

_من نمیتونم

همینکه خواستم قدمی به عقب بردارم، حصار دستانش به دورم پیچیده شد، وحشت کردم و تمام بدنم یخ بست... مثل مترسک های سرجالیز ایستاده بودم و فرهام تنم را سیر میکرد!

تقه ای به در خورد و تمام هوش و حواسم برگشت، فرهام را به عقب هل دادم و خودم تلو خوردم... بار دومی کسی به در زد و صورت فرهام سرخ و عصبانی شد... قدم های بلندی به سمت در برداشت و زیر لب گفت

_خرمگس معرکه!

در را با عصبانیت باز کرد و من از ترس لبم را به دندان گرفتم و چهره ی بچه معتمد پشت در ظاهر شد.

قلبم در سینه میکوبید و نفس گر گرفته ام پشت لبم را میسوزاند. نگاه معتمد از صورت فرهام برداشته شد و وقتی به من رسید که از خجالت به سمت کیفم خم شدم و خودم را الکی مشغول نشان دادم.

_من دارم میرم... بابت پذیرایی ممنون

فرهام در جواب بچه معتمد "خواهش میکنم" ی گفت و صدای شهره به گوشم رسید که دنبالم میگشت... بی درنگ پالتو را از روی چوب لباسی برداشتم و در حالی که یک آستین را تتم میکردم پشت سر فرهام ایستادم و رو به شهره ای که کنار معتمد بود گفتم

_بیا شهره حاضر شیم، دیگه خیلی دیر شد

فرهام یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با خشمی که در بیرون زدن استخوان های فکش قابل دیدن بود گفت

_تازه داشت خوش میگذشت

معتمد را دیدم که از جلوی در کنار رفت و شهره با تعجب ابروهایش بالا رفت. طاقت ماندن نداشتم...

_باید بریم باباقاسم نگرانمون میشه... شهره اومدی؟

شهره از زیر دست فرهامی که چارچوب در را نگه داشته بود رد شد، با اولین نگاه به صورتم فهمیده بود حال درونی ام را... با عجله پالتو را پوشید. زنجیری که برای فرهام خریده بود درست وسط فرش، روی زمین افتاده بود... برش داشت و پرتش کرد سمت تخت... شهره ندید اما من که دیدم!

با عجله لباس هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدیم. با آن وضعیت بهم ریخته ای که فرهام داشت ترجیح میدادم خودمان آژانس بگیریم، به همین خاطر شهره را وسط انداختم و در مقابل اصرار های فرهام مصرانه ایستاد و گفت "ماشین گرفتیم"

زیر بارانی که شدتش بیشتر شده بود و چند قدم دور تر از خانه ی فرهام ایستادیم. پاشنه های کفشم روی اعصابم بود....

_چی شد این اسنپ؟

همانطور که سرش را در گوشی فرو برده بود نچی کرد

_بارون زده، ماشین گیر نمیاد... با این سر و وضع بریم کنار خیابون معلوم نیست از کجا سر دربیاریم

چشم های فرهام و رفتارش از ذهنم نمیرفت، هرچقدر تلاش میکردم تا فراموش کنم اما باز نبض شقیقه هایم به یادم می انداخت که دختر باباقاسم چند دقیقه پیش...

با صدای تک بوق ماشینی که جلوی پاهایمان ترمز کرد، هر دو عقب رفتیم و چسبیدیم به دیوار...

_رئیستونه؟

شیشه ی ماشین مشکی اش را پایین داد و سرش را به جلو خم کرد...خودش بود

_بفرمایید بالا

شهره نگاهم کرد و لب هایم را روی هم فشار دادم، نگاه معتمد مثل پسرهای تازه به دوران رسیده بود، از همان وقتی که در مهمانی دیدمش نگاه عاقل اندر سفیاهش را متوجه شدم، نمیدانم چطور به خودش این اجازه را میداد که با وجود دسته گلی که با انتخابش آب داده بود، برای دیگران نسخه بیچد و مجوز صادر کند!

_خانوم یعقوبی؟

بازوی شهره به پهلوم خورد، اگر شهره اسیر مهمانی که دعوتش کرده بودم، نشده بود، امکان نداشت سوار ماشین آقای پر ادعا بشوم!

هر دو عقب نشستیم... شهره معذرت خواهی کرد بابت زحمتان و من چشم دوختم به طرح کاشی های بیرون ساختمانی که مثل صاحبش پر بود از اضطراب و حس های ناشناخته

_گویا خانوم یعقوبی دوست داشتن بازم بمونن!

نگاهم را با عصبانیت از بیرون ساختمان گرفتم و در آینه ی وسط ماشین چشم در چشم شدیم. ابرویی بالا انداخت و پرسید

_میخوایید بمونیم؟ من هر ساعتی باشه شما و دوستتون و میرسونم.

حس میکردم در کلامش فقط تمسخر و شماتت است، خیال کرده بود با بچه صحبت میکند؟

_نخیر لازم نیست

پوزخندش از همان نیم رخ مسخره ی برق انداخته اش مشخص بود... استخوان بیرون زده ی فکش را تکانی داد و گفت

_دشواری نداریم! میریم هر جا شما بخوایید

آنقدر از دست بچه معتمد و حتی فرهامی که هیچوقت مراقب حرف زدن و رفتارش نبود و جا و مکان را درست و حسابی تشخیص نمیداد، عصبانی شده

بودم که پوست لبم را مدام زیر دندان های نیشم اسیر میکردم و هربار که احساس میکردم نگاهش خیره به صورتم هست، لبم را رها میکردم.

مزه ی خون را حس میکردم...

_با فرهام تو اتاق چی میگفتین؟ رنگت پریده بود...

زل زده بودم به نیم رخ بچه معتمد تا ببینم گوش های تیزش در چه حال است؟

_هیچی

_کاری کرد؟

با تعجب نگاهم را سمت شهره برگرداندم، ترسید و به من من افتاد

_نه یعنی... آخه میدونی چون معلوم الحال بود گفتم... آخه...

وقتی شهره که دوست صمیم بود خیال میکرد کاری کردم و اتفاقی افتاده از

بچه معتمد ِ فضول ِ نصیحت گو چه انتظاری داشتم؟

مدام پاهایم را روی زمین میزد و در ذهنم سر فرهام، فریاد میکشیدم، چطور

آبرویم را پیش معتمد و شهره برده بود. اصلا معتمد به درک اما شهره... این

همه سال تنها بودم و در تنهایی خودم دست و پا زدم تا آدمی مثل فرهام را که

برای راه رفتنش در مهمانی احتیاج به دیوار و نرده و آدم هایش داشت را

نشانش بدم؟ این همه تنها مانده بودم تا با کسی که هنوز نمیداند در جمع چطور

باید با دختری مثل من صحبت کند را به او معرفی کنم؟

خون، خونم را میخورد... دست و پای یخ زده ام را بهم فشار دادم و نفس

کلافه ام را بیرون فرستاد... معتمد از قصد با سرعت پایین رانندگی میکرد؟

_میشه یکم تندتر برید؟ خوابمون برد!

شهره تکیه ی سرش را از شیشه ی ماشین گرفت و با تعجب نگاهش بین من و معتمد در رفت و آمد شد...

معتمد اما با خنده ای، آینه ماشینش را روی چشم هایم تنظیم کرد و گفت

_با منید خیالتون راحت باشه، استراحت کنید!

پوزخندی زدم و نگاهم را از آن سیاه چاله های مضحک چشم هایش گرفتم

_این روزها به هرکسی نمیشه اعتماد کرد جناب آقای معتمد

در کسری از ثانیه که نگاهش کردم ابرویش را بالا داد و حرفم را تایید کرد

_دقیقا همینطوره، خوبه که میدونید

خون به جوش آمده ام را با همین حرفش به مرز انفجار رساند

_آقای معتمد، چرا حس میکنم توی لحن حرف زدنتون، توی نگاهتون تحقیر؟

من کار بدی کردم که خودم خبر ندارم؟

خیز برداشته بودم به سمت صندلی اش و شهره آستین پالتوam را میکشید

سرعتش را کمی زیاد کرد و با لحنی بی خیال گفت

_نه اما...

منتظر بودم "اما"یش را کامل کند...

_اما چی؟

شانه ای تکان داد و دستش را روی فرمان ماشین گذاشت

_هیچی خانوم

سرعتش آنقدر زیاد شد که شهره مجبورم کند به صندلی تکیه بدهم و قائله ی بحث را خاتمه بدهم. در آن خلوتی اتوبان ها و خیابان ها رانندگی کردن کاری نداشت، حتی با سرعت بالای ماشین معتمد!

دستم را روی دستگیره فشار دادم و با ترس به سرعت عبور درخت ها خیره شدم... باید خوشحال میشدم که عصبانی اش کردم، اما این سرعت وحشتناک کار دستان میداد...

_الان از دست من عصبانی شدین که دارین تند میرین؟

پوفی کشید و دستش را پشت گردنش برد ...

_عجله داشتین برسید خونه دارم اطاعت امر میکنم!

مشتم را بین پاهایم گرفتم و شهره کف دستش را روی مشتم فشار داد

_بس کن نهال

تذکر شهره و نگاه خیره ی معتمدی که انگار نه انگار پشت فرمان ماشین نشسته و هرآن ممکنه است با بی حواسی اش جانمان را بگیرد، مجابم کرد.

لباس هایم را به گوشه ی کمد انداختم و با عصبانیت چنگی به موهایم زدم

_با رئیست خیلی بد حرف زدی

_بره گم شه پسره ی مغرور

در اتاق را آرام بست و سراغ کمدی رفت که پایین لباسم از در نیمه بازش بیرون زده بود

_محل کارتونم با هم مشکل دارید؟

طاق باز روی تخت دراز کشیدم

_با کی؟ فرهام

_نه معتمد

_کاری به کار هم نداریم... نمیدونم این چند وقت چه مرگش شده که تا منو با

فرهام میبینم میره بالای منبر... شروع میکنه به نصیحت و این حرفا...

لباس هایم را به چوب لباسی آویزان کرد و لیوان آبی از روی عسلی میزم برداشت.

_نهال... این پسر، فرهام و میشناسه، دوره ی سربازی باهم بودند یه رفاقتیم داشتن

حوصله ی حرف زدن نداشتم

_خب که چی؟

لحن حرف زدنم شهره را متوجه بی حوصلگیم کرد. سری تکان داد و لیوان آب را سرکشید

_بگیریم بخوابیم که فردا کله ی سحر باید برم

به پهلوشدم و شهره را تماشا کردم، چقدر زود دو هفته گذشت... چقدر زود دوباره تنها شدم، این مدت درد و دل کردن ها و حرف زدن ها با شهره، سبکم کرده بود. حالا از فردا باید با تنهایی خودم سر میکردم. از فرهامم که به هیچکس نمیتوانستم حرفی بزنم. حتی عبد...

نیمه های شب شده بود و فرهام چندباری با موبایلم تماس گرفته بود. خواب به چشم هایم نمی آمد، برای همین با آمدن باباقاسم از اتاق بیرون رفتم... با آنکه قدرت شنیدن نداشت ولی تمام کارهایش را تلاش میکرد بی سر و صدا انجام دهد. وقتی دید بیدارم تعجب کرد... بغلش کردم و گفتم سرم درد میکند.

خوردن قرص آرامبخش و نوازش موهایم میتوانست خواب را به چشمانم برگرداند اما پر کردن چمدان شهره در اولویت بود. لباس هایش را کنار زدم و چند عکسی که در این هفته ها انداخته بودیم را در چمدان گذاشتم. باباقاسم از دیروز بسته و گردو و انواع مغزها را برایش خریده بود. ناخنکی به بسته ها زدم و وقتی باباقاسم گفت برای منم خریده، از حسادتم کم شد و بسته را با چسب مهر و موم کردم و در چمدانش جا دادم.

پای همان چمدان خوابم برد....

شهره که سوار قطار شد از همانجا تاکسی دربست گرفتم. روز تعطیل بود اما صبح پیام معتمد دستم رسید که جلسه ی مهمی در کارخانه برقرار هست و حضور طراحان الزامیست. سر و صورت آرایش نکرده و مانتوی ضخیم ساده ام، شکل و شمایل را با شب پیش کاملاً متفاوت کرده بود. شال صورتیم را جلو کشیدم و با باز شدن در توسط عموفرهاد داخل حیاط کارخانه شدم.

_خوبی عمو؟

لبخند زدم

_بله ممنون... چه خبره زور تعطیل مارو کشوندن؟

سری تکان داد و در حالی که به سمت درب ورودی کارخانه میرفتیم گفت
_کنعان از دیشب که اومده کارخونه، داره وجب به وجب اینجارو میگرده و با
خودش حرف میزنه!

بعد از این چند ماه کار کردن، تازه فهمیدم اسم کارخانه از اسم پسر باهوش و
خبره ی معتمد گرفته شده است! پوزخندی گوشه ی لبم نشست... عمو فرهاد
گفته بود، "با خودش حرف میزنه"!

پله هارا بالا رفتم و با سر و صدای خانوم هایی که بیرون اتاق بچه معتمد
منتظر ایستاده بودند، سربلند کردم. فقط من با شال و بدون مقنعه آمده بودم و
خبری هم از فرهام نبود. با خانوم ها احوالپرسی کردم و روی یکی از صندلی
های خالی نشستم. چشم هایم از بی خوابی سرخ شده بود و میسوخت. آرنجم را
روی زانو گذاشتم و کف دستم را تکیه گاه پیشانیم کردم.

_بفرمایید خانوم ها

صدای خودش بود، سر بلند کردم و در یک قدمی ام دیدمش... طلبکارانه
ایستاده بود و نگاهم میکرد... با همان لباس هایی که دیشب تنش کرده بود،
منتهی به شیکی دیشب به نظر نمیرسید، پایین لباسش بهم ریخته و نامرتب در
شلوارش بود و آستین هایش را ناشیانه بالا زده بود.

بلند شدم و بند کیفم را بین دستانم فشار دادم... یک جوری خیره نگاهم میکرد
که مجبور شدم سلام کنم

_سلام

دستانش را از کمرش پایین انداخت و اشاره کرد به اتاقی که پر شده بود از پرسنل...

_بفرمایید...

قدمی به سمت اتاق برداشتم و پرسید

_فرهام نمیاد؟

از روی لجم جواب دادم

_باهاش صحبت کردم خیلی خسته بود، گفت بتونه حتما میاد!

لبخندم را جمع کردم و داخل اتاق رفتم. اصلاً دوست نداشتم معتمد بفهمد که دیشب تمام تماس های فرهام را بی جواب گذاشتم.

جلسه ی معتمد آنقدر جدی و اساسی بود که سکوت در همان لحظات اولیه حاکم شد. مخاطب صحبت های اولش گروه تبلیغات بودند. در همین دو سه ماه ندیده بودم با این لحن توبیخ کننده صحبت کند. صورت سرخ احمدی و دوستش آنقدر پر اضطراب بود که منم سرایت کرد. طرح های جدید و ایده های جدید را خود معتمد به هر کدامشان داد و رسماً جلوی تمام کسانی که در جلسه حضور داشتند به هر کدامشان فقط یک هفته مهلت داد تا تک تک خواسته هایش را انجام بدهند.

احمدی مدام چشم هایش پر از اشک میشد و هر بار دهان گشادش را برای توجیه تبلیغات مسخره اش باز میکرد معتمد درجا ساکتش میکرد و ایرادات دیگری رو میکرد. بعد از تبلیغات حسابداری شد سیبل اتهامات ِ وارده! نمیدانستم یکی از خانوم های مسن این بخش از زمان حاج آقا در کارخانه

بوده. تمام حساب و کتاب ها را معتمد دقیق میدانست و به هر کدامشان ایرادی وارد میکرد. بدون اغراق لحظه ای که کارمند مسئول بخش خرید مواد اولیه را توبیخ میکرد، نفسم برای لحظه ای در سینه حبس شد و تمام بدنم از ترس یخ بست. مواد اولیه را به گروه آزمایشگاهی در بیرون از کارخانه داده بود و متوجه شده بود کلاه سرشان رفته. قیمت بهترین مواد اولیه را پرداخت کرده بودند اما همان کارخانه ی معروف مواد درجه چندمش را به کارخانه فرستاده. متهم بعدی تنها مسئول آزمایشگاه درب و داغان کارخانه بود که در جا اخراج شد و همه ی کوتاهی در اتاق به راه افتاد. نگاهی به ساعت بالای سر معتمد انداختم، کاش که فرهام بود و استرسم را کم میکرد.

همینکه مردمک چشم هایم را از ساعت دیواری برداشتم نگاه معتمد غافلگیرم کرد. صورتش سرخ شده بود و چشمانش به کاسه ی خون بی شباهت نبود... آب دهنم در گلویم پرید و تا مرز خفگی پیش رفتم و معتمد حتی پلک هم نزد! بعد از مسئول آزمایشگاه، یکی از کارمندهایی که نظارت بر دستگاه ها را داشت توبیخ شد و حکم اخراجش جلوی چشم های ترسیده بقیه تحویل داده شد. داد و فریاد همان مرد باعث شد جو جلسه بهم بریزد. باورم نمیشد کسی که صدایش را در سرش انداخته، معتمد است.

خودم را به سرویس بهداشتی رساندم و صورتم را آب زدم. اگر اخراج میشدم مشکلی پیش نمی آمد، فرهام به زودی ِ زود برایم کار پیدا میکرد اما توبیخ ها و ایراداتی که بچه معتمد جلوی بقیه مطرح میکرد مایه ی آبروریزی بود. سر و صداها که قطع شد از دستشویی بیرون آمدم. عمو فرهاد ِ بنده خدا دنبال معتمد پله ها را بالا آمد. همینکه چشم معتمد بهم افتاد نفسم را حبس کردم.

_خانوم یعقوبی

انگشت اشاره ی درازش مرا نشانه گرفت. خشکم زد و بدنم منقبض شد

_بله؟

دو طرف کتی که به تن کرده بود را عقب زد و چند قدمی به سمت برداشت. با آنکه خیره در نگاهم بود اما احساس میکردم فکرش جای دیگری هست.

با تعلل سرش را تکان داد و در حالی که به طرف اتاقم میرفت گفت

_تشریف بیارید خانوم

باید خودم را آماده ی هر حرف و حدیثی میکردم. بالای سر برگه هایم رفت و یکی از طرح هایم را برداشت

_طرح جدیدتونه؟

آب دهنم را قورت دادم

_بله

حضور عموفرهاد را در اتاقم احساس کردم، درست قبل از آنکه به معتمد بگویم

_بابا جان بیا بریم یه دمنوش بخور، بعد فرصت هست با خانوم یعقوبی صحبت کنی.

معتمد لبش را گاز گرفت و برگه ی دیگری را کشید... ترسیدم طرح هایم پاره شود!

_برای قرن چنده میلادی؟!

حدسم درست بود، تیربار من را شروع کرد

_طرح سنتیه!

_سوال من و درست جواب بدین خانوم... این طرح مال چه سالیه؟

انگشت های یخ زده ام را بهم قلاب کردم و جسارتم را جمع کردم.

_این طرح هارو برای دل خودم کشیدم، طرح های کارخونه ی شما توی

سیستم طراحی شده

قدمی به سمت کامپیوتر و میزکارم برداشتم تا طرح را نشانش بدهم که با

پوزخندی گفت

_میشه وقتی توی کارخونه هستین، واسه دلتون کاری نکنید؟

خم شده بودم به سمت میز و موس را تکان میدادم که کمر راست کردم و با

تعجب به صورت درهم و صدای در گلو خفه شده اش خیره شدم. کم نیلورد و

حرف هایش را ادامه داد

_ساعت کاری، اسمش روشه، شما چطور توی وقت اداری کارخونه برای

خودتون و دل مبارکتون طرح میکشید؟ معلوم هست تو این اتاق چه خبره؟

سوال آخرش را آنقدر بلند و محکم به زبان آورد که پلکم پرید و اشک در

چشمانم حلقه زد، فاصله مان را پر کرد، حالا خوب میتوانست اشکی که

خودش در چشمانم آورده بود را ببیند.

_بهتون دو هفته فرصت میدم، پنج طرح قابل قبول بیارید، وگرنه...

افتادن قطره ی اشکم، بی رحم ترش کرد

_اخراجید!

آنقدر با عجله و عصبانیت از اتاق بیرون رفت که آرنجش به میز طرحم خورد و به زمین انداختش... صدای زمین خوردن چوب شاسی و ریخته شدن تمام برگ های 4 و 3، فرصت مناسبی بود تا من پیش چشمان ناراحت عموفرهاد به گریه بیفتم!

آنقدر دلم گرفته بود از برخوردش که میتوانستم ساعت ها با صدای بلند زار بزنم و گریه کنم. عموفرهاد کمکم کرد و برگه هارا جمع کردیم، تخته شاسی که یادگاری روزهای دانشگاهم بود، شکسته بود... به شکسته هایش نگاه کردم و اشک هایم را پاک کردم

_چسب میزنم درستش میکنم

دلم از دیشب پر بود و با رفتن شهره و حرف های معتمد، هقهق هایم پر سوزتر میشد.

_کنعان خیلی زود پشیمون میشه. همیشه همینطور اخلاقش، یه حرفی میزنه به دقیقه نکشید از حرفش برمیگرده. به دل نگیر باباجان

توقع نداشتم بعد از چهار طرحی که مورد تایید قرار گرفته بود و کلی سفارش هم دریافت کرده بودند، مورد اهانت قرار بگیرم. آنقدر گلویم پر بود از بغض و گریه که نمیتوانستم جوابی به دلداری های عموفرهاد بدهم. چوب هارا با خودش برد و من پشت میزم نشستم... گریه های بی صدایم برای خودم بود تا وقتی که شماره ی فرهام بر روی موبایلم افتاد.

_الو فرهام

_سلام، چه عجب جواب دادی...

فین فین گریه ام به راه افتاد

_کجایی فرهام؟

_تو داری گریه میکنی؟ طوری شده؟

نگاهی به بیرون اتاق انداختم تا کسی حرف هایم را نشنود.

_جلسه ی کارخونه بودم، معتمد هرچی از دهنش دراومد بارم کرد

شروع کرد به خندیدن و من گریه هایم را پشت دستی که دهانم را گرفته بود
خفه کردم.

_اون از یه جای دیگه داره میسوزه

پایین شالم را زیر پلکم کشیدم

_به همه یه چیزی گفتم، چند نفرم اخراج کرد... بهم دو هفته مهلت داده فرهام!

خنده هایش تمام شد و لحنش کاملاً جدی شد

_به درک، همین الان هرچی داری بردار بزن بیرون... ببینم کدوم ابلهی غیر

من و تو واسه کارخونه ی فکستنیشون کار میکنه

به این راحتی نمیخواستم میدان خالی کنم. نهال نبودم اگر در همین مدت دو

هفته ای که بچه معتمد مهلت داده بود بهترین طرح هایم را نزتم و بعد از

کارخانه بیرون نروم!

_نمیای امروز؟

_نه توام برو خونه، مرتیکه جلسه اش و گذاشت حرفاشم زد دیگه... چرا
موندی؟

ترسیدم شکستن تخته شاسی و پرت کردن کاغذها را برایش بگویم و قشقری به
پا کند

_منم کم کم راه میفتم

_استراحت کردی یه زنگ بهم بزن.

_باشه عزیزم

_دلبر ِ من کیه؟

خنده ام گرفت و لبخند روی لبم برگشت

_من من من

نمیدانم دلم چرا اینقدر عجیب و غریب بود، شاید عشق همین است که یک روز
با خشم و عصبانیت باشی و یک روز دلداری و عاشق... با اینکه از فرهام بابت
مهمانی و رفتارش ناراحت بودم، اما رفتار توهین آمیز بچه معتمد و اهانت
هایی که کرد، به کل آن مهمانی و مستی فرهام را از یادم برد. تمام عزم را
جمع کردم تا از زودتر از آن وقتی که معتمد تعیین کرده بود، طرح ها را به
دستش برسانم.

هنوز متلکی که درمورد قرن چندم میلادی یکی از طرح هایم زده بود را فراموش نکرده بودم. سعی کردم هرچه طرح قدیمی به در و دیوار اتاق و کمد هایم چسبانده بودم را بکنم و جایش چند طرح جدید را که هم اروپایی بود و هم برای آسیای شرقی، پرینت بگیرم و به در و دیوار اتاقم بچسباندم. دیدن همین طرح های به روز شاید ذهن سنتی و قدیمی مرا پاک میکرد.

کاغذ آچهارم را دور تا دور خودم چیدم و در حالی که مدادهایم را می تراشیدم به طرحی که تصمیم به کشیدنش را داشتم فکر کردم. هرکسی برای طرح خودش اسمی انتخاب میکرد و من پیش از کشیدن طرح هایم همیشه حروف الفبای خودمان را بالای برگه مینوشتیم. اینبار اما تصمیم جدی تری گرفتم، دلم میخواست اسمی انتخاب کنم، که شاید خود اسم ذهنم را به سمت و سوی دیگری سوق دهد.

باباقاسم، فالوده ی شیرازی را به اتاق آورد.. سینی را گرفتم و ازش خواستم کنارم بشیند. به وضعیت اتاقم خندید. دستانم را تکان دادم

_بابا یه اسم بگو... یه اسم واسه طرحم

_در مورد چی هست؟

با لب های آویزان نگاهش کردم

_کاشی ِ زیر کابینتی

لبخندی زد و دستانش را تکان داد

_میخواهی ساده بکشی؟

نچی کردم و بلافاصله بعد از چند ثانیه ی کوتاه، مکث گفت

قاصدک

اسم خیلی خوبی بود، کاغذ و مداد ِ تراش خورده را جلوی پاهایش گذاشتم تا با خط خودش بنویسند... باباقاسم زمانی کلاس خطاطی می‌گذاشت اما کم کم میل مردم به یادگرفتن خط و اصول خطاطی فروکش کرد و شاگردهای باباهم کم و کمتر شد.

به خط تحریش خیره ماندم، به زیبایی اسمی که نوشت، به قاصدکی که چندصدبار فوتش کرده بودم و آرزو آرزو خروارش کردم تا برایم خبر خوش بیاورد. ناشکری نمی‌کردم، بعد از مادرم خیال خودکشی به سرم زده بود خیالِ خانه به دوشی این فامیل و آن فامیل، اما باباقاسم قرص و محکم دستم را گرفت و نگه داشت. خار به پایم میرفت گریه میکرد! خوب یادم هست شب هایی را که بالای سرم بیدار میماند و چند ساعت زحمت به دستان زحمتکشش میداد تا با حرف هایش دلداریم بدهد. خوب یادم هست لباس ها و عروسک ها و وسایل اتاقم را که زیر و رو کرد و به سلیقه ی مثال زدنی خودش برایم خانه را زیر و رو کرد .

بابا خیلی دوست دارم

نشنید... این دومین بار بود که بی هوا به سرم میزد دوست داشتتم را فریاد بزنم و یک دل سیر خیره به چروک پیشانی و گوشه ی چشم هایش شوم. دستانم را دور بازویش پیچیدم و خیلی زود به آغوشم کشید. شرمنده اش شده بودم... من با فرهام حس خیانت به پدرم را داشتم، همیشه حد و حدود هایش مشخص بود، گاهی مثل یک پدر واقعی حتی دعوایم میکرد اما من هیچوقت تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم به او دروغ بگویم.

حالا این دروغ ها میتواندست دیوانه ام کند اما من بین فرهام و عذاب وجدانم اسیر شده بودم.

با رفتن باباقاسم، آهنگی از گوشی موبایلم پخش کردم و پنجره ی اتاقم را به هوای صدای باران و خنکای باران پاییزی باز گذاشتم. سوز سرما همان اول کار گز گز سرما نصییم کرد. کاپشنم را تن کردم و شالگردن بستم. هرجور شده بود میخواستم زودتر از موعدی که معتمد تعیین کرده بود، طرح ها را تحویلش بدهم.

چند ساعت از طرح زدنم که گذشت و شکل اصلی کارم مشخص شد با رضایت به دیوار تکیه دادم و زانوهایم را سمت شکم خم کردم. خواب از سرم پریده بود، چای دم کردم و گوشی موبایلم را برداشتم... منتظر بودم تا آب جوش بیاید که پیام های فرهام را باز کردم، چند وویس فرستاده بود و عکس چند دست لباس هایی که روی هم تلمبار شده بود!

وویس ها را گوش دادم و متوجه شدم از مغازه ی یکی از دوستانش این لباس ها را برای من خریده. دلم میخواست زنجیری که برایش خریده بودم را گردنش ببینم، صفحه ی اینستاگرامم را باز کردم، بین عکس هایی که گذاشته بود دنبال رد و نشانی از زنجیرم گشتم، نبود!

برایش نوشتم "کادوی تولدتو دوست نداشتی؟"

بیدار بود و خیلی زود آنلاین شد "خیلی قشنگه، فقط..."

تایپ کردنش آنقدر کند بود که جان به لبم رسید... "فقط وقتی خریدی با فروشنده طی کردی امکان تعویض داره یا نه؟"

پس از مدلی که برای پلاکش انتخاب کرده بودم خوشش نیامده بود؟!!

نوشتم "باید خودمم باشم"

یک عکس از خودش ارسال شد. نگاهم را خیلی زود از بالاتنه ی برهنه اش برداشتم و فقط نوشتم "شب بخیر عزیزم"

منتظر نماندم تا جوابی بدهد، اینترنت گوشی را قطع کردم و با لیوان چای به اتاقم رفتم. همین امشب باید رنگ آمیزی طرحم را کامل میکردم، اگر پروژه کارشناسیم درباره معرق کاری و طرح های سنتی دهه های قدیمی نبود شاید الان ذهن بازتری داشتم و مثل فرهام طرح هایم به نسبت جدیدتر و به روزتر میشد.

نالامیدی را کنار زدم و بعد از خوردن چای و خرما، تا خود صبح طرحم را رنگ آمیزی کردم و با اتمامش نیم ساعتی که فرصت داشتم تا راهی کارخانه شوم، چشم روی هم گذاشتم.

گیج و خوابالود منتظر ماندم تا مسئول حراست درب کارخانه را باز کند، چشمانم میسوخت و پلک هایم به شدت احساس سنگینی میکرد، درست وسط درب های بزرگ کارخانه ایستاده بودم که صدای حرکت آرام لاستیک های چرخ ماشینی، سرم را به عقب برگرداند. بچه معتمد پشت فرمان نشسته بود. متوجه نگاهم شد و ساعد دستش را بالا آورد، نگاهش به ساعت مچی اش بود که در ها باز شد و زودتر از ماشین معتمد داخل کارخانه شدم. این دومین باری بود که خیلی زودتر از ساعت مقرر به کارخانه می آمدم. در اتاق را که باز کردم تخته شاسی جدیدی را کنار میز کارم دیدم، روکش تخته شاسی هنوز کنده

نشده بود. کیفم را روی میز گذاشتم و پالتوam را آویزان کردم. میز خودم را میخواستم، شماره ی اتاق عموفرهاد را گرفتم و خیلی زود جواب داد

_جانم دخترم؟

_سلام عمو، صبح خیلی زودتون بخیر

خندید و با صدای کمی خوابالودش گفت

_صبح توام بخیر، تخته شاسی رو دیدی؟

_بله ممنون.تخته ی خودم چی شد؟

مکثی کرد و با تاخیر گفت

_امروز برات درستش میکنم، این تخته ی جدید و دوستش نداری؟

لبخند زدم و انگشت اشاره ام و روی نایلکش کشیدم

_قشنگه، ولی من با اون خاطره دارم

با صدای عطسه ی معتمد، نیم متر به روی هوا پریدم و گوشی تلفن از دستم افتاد. تا مرز سکته هم رنگم پرید هم تپش های قلبم بی امان شد... معتمد جلو آمد و گوشی را از روی زمین برداشت.

طلبکارانه نگاهم کرد و گوشی تلفن را محکم سمت خودم کشیدم، عموفرهاد نگرانم شده بود

_چی شد بابا؟

_هیچی عمو، با اجازتون تلفن و قطع کنم به کارم برسم

_باشه خانوم، تخته رو درست میکنم میارم

_ممنون

تلفن رو قطع کردم و معتمد دستانش را در جیب شلوار پارچه ای ذغالیش فرو
برد. پشت میزم نشستم

_امری داشتین؟

انگشتان کشیده اش را روی میز زد و با تعلل گفت

_شرکت طراحی سام با شما نسبتی داره؟

به صفحه ی روشن مانیتور نگاه کردم

_چطور؟

کف دست دیگرش را روی میز گذاشت و کمی خم شد... میخواست جلب توجه
کند تا نگاهش کنم

_خانوم یعقوبی! سوال منو با سوال جواب ندین

از خستگی دیشب و نویز ِ صدای بم و خراش خورده اش، از عصبانیت زیر
خنده زدم

_مگه بازجویی ِ جناب معتمد؟

کف دستانم را لبه میز گذاشتم و کمی صندلیم را به عقب دادم، با دست هایی که
حالا در بغلم گرفته بودم نگاهش کردم و گفتم

_پسرداییم، یکی از کارمندای همون شرکته

_برای همین فقط طرح های شمارو سفارش دادن!

بالا رفتن ابرو و باز ماندن دهانم غیر ارادی ترین کار ممکن بود... عبد فقط طرح های مرا سفارش داده بود؟ اصلا از کجا میدانست کدام یک از این طرح ها برای من هست؟

_من در جریان نیستم، ایشونم از طرح های من بی اطلاع هستن
چشمانش ریز شد و به ظاهر با عقلش در کش مکش به سر میبرد! راحتش کردم...

_مشکلتون اینه که چرا طرح های منو انتخاب کردن؟

قاطعانه جواب داد

_دقیقا، متاسفانه برعکس طرح های فرهام، کاشی هایی که شما طرح میزنید به خاطر داشتن گل ها و اسلیمی هایی که تخمه دارن، علاوه بر لب زدن اطراف کار قسمت تخمه هم که کاغذ نداره هم لب زده میشه.

پس دردش کار زیاد طرح های من بود که بغیر از تجهیزات مرسوم، احتیاج به نیروی انسانی و تراش کاری های مخصوص داشت!! طرح های فرهام بیشتر ساده بود، با توناژ هایی از یک رنگ، برش کاری آنچنانی هم نداشت. اصلا مُد امروزه همین شده بود... نمیدانم عبد احمق طرح های مرا برای کجا میخواست

_میشه بپرسین طرح هارو برای کجا میخوان؟

پوزخند کنج لبم را از تفاهم فکری که در سرم بود و حرفی که معتمد زد، مخفی نگه داشتم.

_میپرسم ولی برای ما فرقی هم میکنه؟

نفس بلندی کشید و سری تکان داد، چند قدمی به سمت میز فراهم رفت و برگشت... فکر کردم میخواهد چیزی بگوید اما دوباره این کار را تکرار کرد... حوصله ام را سر برد و نرم افزارم را باز کردم. دیروز که فرت و فرت نیرو اخراج میکرد و با هرکارگری به خاطر ترک دیوار دعوا و بحث به راه می انداخت، فکر این روز را میکرد.

_کی بهم خبر میدین؟

وسط اتاق ایستاده بود، دلم میخواست تلافی حرف هایی که در همینجا زده بود را سرش خالی کنم اما...

_الان زنگ میزنم

شماره ی عبد را گرفتم و معتمد با عجله میز را دور زد و کنارم ایستاد، کمی بوی عطر میداد! سر و وضعشم به خوبی مهمانی فراهم نبود اما بدک هم نبود. دست از برانداز کردنش برداشتم، آنهم درست وقتی که عطسه ی بلندی دم گوشم زد و گوشم تیر کشید.

منتظر بودم تا عبد گوشی موبایلش را جواب بدهد که معتمد اشاره به تخته کرد

_دیروز حواسم نبود، تختتون شکست. امیدوارم به خوبی قبلی باشه

جوابی ندادم، حتی تشکر هم نکردم چون عبد تلفن را جواب داد

_بسم الله الرحمن الرحيم، اول صبحی چی شده؟

اگر معتمد اینطور نگاهم نمیکرد و در یک وجبی صورتم نبود، حتما ارادتم را
به عبد نثار میکردم

_صحبت بخیر، خبرا که دست توئه

_خبر؟ چه خبر؟

خمیازه ای کشید که حتم داشتم دهانش پاره شد!

_سفارش هایی که دادین، برای کجاست؟

معلوم نبود در حال کش و قوس کجایش بود که آخ کشیده ای گفت

_اینقدر خسته ام نهال، دیشب تا صبح کار کردم الانم تو ماشین خوابیده بودم

لبم را گاز گرفتم و به صدای کفش های معتمد که مدام روی زمین زده میشد
فکر کردم، کاش کفش های پاشنه دار به پا داشتم و همان هارا در چشمان پر
نفوذ این مردک فرو میبرد تا با نگاهش دستپاچه ام نکند

_عبد میشه مثل آدم جواب بدی؟ برام مهمه میخوام به رئیسم بگم

_رئیس به ما چیکار داره؟

شفیقه هایم را فشار دادم و تصور کردم عبد در یک قدمی ام ایستاده و میتوانم
سرش فریاد بکشم!

_نمیگی قطع کنم!

معتمد امیدش را از دست داد و دوباره شروع کرد به راه رفتن...

_قهر نکن حالا... واسه یه مسجد میخواییم تو منطقه 11... هم سرویس
بهداشتی هم طراحی حیاط و در مسجد و هرچیزی که فکرشو بکنی از طرح
های خودت سفارش دادم.

معتمد نگاهم کرد و با دست اشاره کردم نزدیک بیاید، به عبد گفتم

_چند لحظه گوشی

موبایل را روی شانه ام نگه داشتم و خیره در صورت ِ خسته ی معتمد که
برای اول صبح بیش از حد دماغ بود گفتم

_میگه برای یه مسجد میخوان

آرام زمزمه کرد

_حدس زدم

و باصدای بلندتری گفت

_بپرس ممکنه سفارش هارو پس بدن؟

تعجب کردم

_مگه میشه سفارش هارو لغو کرد؟ چند درصد ازشون پیش گرفتین

میدانستم این بحث ها به من مربوط نمیشود اما صرفا جهت کنجکاوی پرسیدم و
جواب داد

_پنجاه درصد، اما سابقه داشته با همین وضع سفارش هارو پس دادن، طرح

های شما به درد هرکسی نمیخوره... بمونه روی دستم بیچارم!

با چشم هایی که به بزرگی کتانی های صورتیم شده بود، زل زدم به دهان پر
وقاحتش...

_آقای معتمد!!

کمرش را صاف کرد و درست پیش از آنکه دستان نکبت تر از خودش را در
جیب شلوارش فرو ببرد شانه ای بالا انداخت

_حقیقته خانوم

گوشی را روی میز گذاشتم و بلند شدم

_شما گویا به زور دارید منو تحمل میکنید! اگر کارمو قبول ندارید امر کنید من
تشریفمو میبرم

اول از همه جامدای مداد رنگی هایم را برداشتم و زیپش را بستم... صدای
چرخیدن کفش هاش روی سنگ های اتاق آمد

_پس فرهام میخواد شمارو ببره شرکت سابقی که کار میکرد

جامدای را در کیفم پرتاب کردم و با حرص موس کامپیوتر را تکان دادم تا
روی گزینه ی پاور برود

_چقدرم شما ناراحتید آقای معتمد

خم شد به سمت میز و ناغافل دستش را روی دستم گذاشت. آنقدر متعجب و بی
حرکت مانده بودم که فشار محسوسی که برای چند لحظه ای به دستم وارد
کرد، نه تنها هوشیارم نکرد بلکه بی رمق تر از قبل خیره در چشمانش ماندم.

_ شما دارید اشتباه میکنید... نمیدونم چرا حرف های منو نمیشنوید... نمیدونم
اصلا به من ربط داره یا نه اما بهتون توصیه میکنم با طناب پوسیده ی فرهام
توی چاه نرید

اسم فرهام را که می آورد یاد حماقت های خودش می افتادم و ماجراهایی که
عبد برایم تعریف کرده بود، پر حرص دستم را عقب کشیدم

_ بهتره شما مراقبت رفتار خودتون باشید

پوست دستم داغ شده بود، کف دست دیگرم را روی همان دست کشیدم و معتمد
نگاهش از صورتم برداشته شد و به دستانم رسید...

_ نمیخواستم اذیتتون کنم... فقط

_ فقط اینو بدونید به شما ربطی نداره

پذیرش این حرف آنقدر برایش آسان بود که درکمال آرامش سر تکان داد و
چشمی گفت. با رفتنش از اتاق متوجه گوشی موبایل و تماس تمام نشده ام با
عبد افتادم.

_ الو عبد... هستی؟

صدای نفس هایش می آمد

_ این معتمد بود با تو اینطوری حرف میزد؟

همه را شنیده بود... حتی اسم فرهام را... وای خدای من که اگر این خبر را به
گوش زندایی میرساند بیچاره میشدم.

_ عبد به کسی چیزی نگی

شاکی بود

_بهش بگو قرار داد فسخ، توام همین امروز از اون کارخونه بیا بیرون، آخه یکی نیست بهش بگه مرتیکه تو خودت...

صدایم را پایین آوردم تا شاید به عبد سرایت کند و دست از فریاد بکشد

_عبد جان، من سر فرصت همه چی رو برات تعریف میکنم، توام خواهشا پای کار و وسط نکش...خب؟

_امروز خودم میام دنبالت... من و تو هیچوقت حرف نزده ای بینمون نبود... بود؟

نبود چون من هیچوقت راز به این مهمی نداشتم، چون هیچوقت از دختر بودنم و حرف و حدیث هایی که ممکن بود پشت سرم زده بشود نترسیده بودم

_باشه قول بده به مامانت حرفی نزنی بچه ننه

خندید و گفت

_نمیگم... مثل رازهای من که تو به کسی نگفتی

راست میگفت... من خیلی بیشتر از زندایی درمورد پسرش میدونستم، اونم به این خاطر که خودش باهام درد و دل میکرد نه اینکه من فضولی کنم و از زیر زبانش حرف بکشم

_ساعت چند تعطیل میشی؟

_تو پنج اینجا باش

_پس به باباقاسمت پیام میدم نگران نشه

_ممنون

_فعلا

از یک طرف نگران حرف هایی بودم از روی حماقت خودم به گوش عبد
رسیده بود و از یک طرف عصبانی حرف هایی بودم که بچه معتمد دماغو،
صاف صاف در چشم هایم نگاه کرد و به زبان آورد!

یک ساعتی پشت میزم نشستم، بدون آنکه کاری کنم و طرحی بزنم، مدام در
سرم معتمد را انتهای انبار محصول خفت میکردم و خرخره اش را فشار
میدادم، دلم میخواست صورتش از فشار ناخن های بلندم به کبودی بزند و
درست لحظه ای آخرین نفس هایش را میکشید مشت محکمی به دهان یاوه
گویش بزنم. از این تخیل سخت و سنگین خسته شدم و تکیه ام را از صندلی
برداشتم... برای ضایع کردن معتمد هم شده بود باید قبل از رفتنم بهترین طرح
های عمرم را میکشیدم و تحویلش میدادم.

چای و خرمایی که عموفرهاد برایم آورده بود را قبل از آمدن فرهام خوردم،
دیدمش که از پله ها بالا آمد و یک راست به اتاق معتمد رفت. نیم ساعت
گذشته بود که در اتاق را با عصبانیت باز کرد و سمت مخالف اتاق معتمد را
طی کرد. با وجود فضولی بیش از حدم سرم را چسباندم به تخته شاسی و الکی
خودم را مشغول طرح نشان دادم.

_مرتیکه ی عوضی

کیفش را پرت کرد روی میز و تکیه داد به میز کارش... درست رو به رویم
ایستاد و دست به کمر نگاهم کرد

_این چرا گیر داده به رابطه ی من و تو؟

تعجبم بیشتر و بیشتر شد. واقعا چرا باید به خودش اجازه ی دخالت میداد؟

_فهمیده داری میری

تک خنده ی پرحرصی زد و پرسید

_مطمئنی؟

مداد را به دست دیگرم دادم و از ترس اینکه دوباره معتمد ما را نزدیک بهم نبیند، از شیشه ی پشت سرم به درب بسته ی اتاقش نگاهی انداختم و گفتم

_پس چه دلیلی ممکنه داشته باشه؟ فضول محله؟

چشمانش را فشار داد و به سمت پنجره های مربعی شکل اتاقمان رفت

_دلم میخواد سرمو بکوبم توی دیوار

_ولش کن، من و تو کارمون و میکنیم...

همانطور که دستش به دستگیره ی پنجره بود، به عقب برگشت و با خنده گفت

_کارمون؟ کدوم کار؟

شیطننت نگاهش را از بر بودم

_خجالت بکش...تقصیر توئه که هر جا عشقت میکشه ابراز علاقه میکنی.

چندبار تو همین اتاق یا کارخونه بهت گفتم مراعات کن...

شانه ای بالا انداخت و پشت میزش نشست

_به درک... من حرف بقیه به هیچ جام نیست

نفسمو با ناراحتی بیرون فرستادم

_چون پسری...

_توام برات مهم نباشه، کدوم یکی از اینا فامیل و رفیقاتن؟ اصلا هروقت هرکسی پشت سرت چیزی گفت بیا به خودم بگو تا آمار جد و آبادشو واست رو کنم.

فضولیم گل کرد و یاد حرف های نیمه تمام عبد افتادم

_همین معتمد اگه راست میگی آمارشو رو کن

پوزخندی زد و نگاهی به بیرون انداخت، بینیشو بالا کشید و با خنده دستشو تکون داد

_این خودش استاد خرابکاریه! آقا یادش رفته چجوری واسه اون دختره ی معلوم الحال سر و دست میشکوند تا زنش بشه ...

پشت میزم نشستم تا اگر معتمد و آنتن هایش از کنارمان رد شدند متوجه خلوتمان نشوند

_دختره؟ کدوم؟ تو دیدیش؟

_همون موقعی که با دختره دوست شده بود یه بار اتفاقی توی کافه دیدمشون

زبون بازیش خنده روی لبم آورد

_بیشتر بگو... دختره چطور بود؟

_به کنعان نمی اومد.. یعنی قد و قواره ی کنعان نبود

مثل آدم حرف نمیزد چرا ...

_هنوزم دوشش داره؟

خندید و نور صفحه ی مانیتوری که چند لحظه پیش روشنش کرده بود، روی صورتش افتاد

_نه بابا

_مطمئنی؟

نگاهش را از مانیتور گرفت و زل زد به صورتم، پرسید

_برات مهمه؟

_نه اصلا

به زل زدنش ادامه داد تا وقتی که پشت صفحه ی مانیتورم خودم و قایم کردم و به ظاهر مشغول کشیدن طرح هایم شدم. تخته شاسی جدید شاید جزو جدیدترین و بهترین ها به شمار میرفت اما من دلم تخته ی خودم را میخواست. هردو مشغول کار شدیم و منم طرح دومم را روی کاغذ کشیدم، نقش ترمه هایی که با فاصله و به صورت دایره ای کشیده میشد و اطرافش پر بود از شاخه و برگ هایی که به رنگ سبز رنگ آمیزی میشد.

وقتی فرهام برای خوردن نهار رفت، سراغ برگه های روی میزش رفتم، ساده ترین طرح ها را میکشید اما در انتخاب رنگ هایش آنقدر دقت و وسواس به خرج میداد که همان طرح ساده را چشمگیر میکرد. به رده های روشن و تا تیره طرحش خیره شدم... طرح هایش شبیه خودش بود، اصلا نیازی نداشت پای هر طرح اسم خودش را ثبت کند

_فضول خانوم نهار نمیخوری؟

با صدای فرهام تکانی خوردم و هینی کشیدم

_چرا بی صدا میای

بشقاب کتلت های نهار دستش بود، روی میزش گذاشت و گفت

_کور کردی خودتو، یه چیزی بخور

خیارشور و گوجه را کنار کتلت ها چیده بود و نان هم آورده بود، با اینکه
اشتهای چندانی نداشتم اما به خاطر زحمتی که کشیده بود، لقمه ای گرفتم...
میزش را دور زد و کنارم ایستاد... نخی که روی شانه ی مانتم بود برداشت
و توی سطل انداخت

_رفیقت رفت؟

_شهره؟ آره

یک قدمی ام ایستاد و پشتش را تکیه داد به میز... همانطور که آستین هایش را
بالا میزد نگاهم کرد و گفت

_حس کردم از من خوشش نیومد!

حسش درست بود...

_چیزی نگفت

_با اون سبک مهمونیم حال نکرد

_والا منم با اون مهمونی حال نکردم... اصلا از این...

وسط حرفم آمد

_باید عادت کنی، آخر همین هفته مهمون یکی از دخترا دعوتیم شخصا تورم دعوت کرده!

محال بود دوباره خودم را راضی میکردم و به باباقاسم دروغ میگفتم

_من نمیتونم فراهم توام خواهشا اصرار نکن

اخم هایش درهم رفت و قدمی به سمتم برداشت

_یعنی چی؟ باز شروع نکن نهال... خستم کردی

به این زودی خسته شده بود؟ به خاطر اینکه حاضر نبودم در مهمانی های مسخرشان شرکت کنم؟

_دستت درد نکنه فراهم!

لقمه ی نجویده ام را در بشقاب انداختم و کف دستانم را بهم کشیدم...

_دیگه داری شورشو درمیاری... هیچی بهت نمیگم پروترم میشی...

دستانش را به کمرش گرفت و تک خنده ای زد

_چیکار کردم خودم خبر ندارم؟

_تو مهمونی حواست به کارات نبود... اصلا بعید میدونم یادت مونده باشه

کف دستشو بالا آورد و حرفمو قطع کرد

_اتفاقا خوب یادمه دمت و گذاشتی رو کولت و فرار کردی

یقه ی بافت ضخیمش و از دور گردنش کشید

_نگا... زنجیرتم ننذاختم، اصلا نمیدونم کجا هست... فکر کنم یکی کش برد!!

چی؟ زنجیرم و پیدا نکرده بود و به خیالش کسی دزدیده بود؟ یعنی هدیه ای که دوبرابر پس اندازم بود و بابتش یک ماه خودم را بی حقوق کرده بودم اینقدر بی اهمیت بود؟

_متاسفم برات

برگشتم پشت میزم و با حرص مدام را روی کاغذ بیچاره کشیدم... کاغذ پاره شد و مشتم روی پایم نشست... خونسردی فرهام و بی فکری اش در حرف زدن و رفتار کردن روز به روز مرا بیشتر تحقیر میکرد و نمیدانستم چرا دل نمیکندم از این جذاب لعنتی...

از خودم بدم می آید، از این دختر ضعیف از این دختر احمق... از کسی که توی آینه هر روز صبح میدیدمش و هر شب با من چشم هایش را میبست... تا کی قرار بود در مقابل فرهام سکوت کنم و مثل عروسکی بازیچه ی دستش باشم، گاهی ایمان می آوردم به اینکه مثل مسواک و ماشین بازی اش شده ام و بعضی وقت ها خیال میکردم پرنسس زندگی اش تنها منم! از آن نهال احمق بدم می امد و برعکس علاقه ام روز به روز به این نهال معصوم بیشتر میشد... نهال احمق مدام میگفت بدبینی و شک و تردید را دور بنداز و دل به دریا بده... اما همین نهالی که بغض کرده و لب ورچیده مدام فقط نگاهم میکند و بین هر پلک زدنش یه سند رو میکند برای دل کردن و عاقل شدن...

منکر حس ِ خوب ِ بودن با فرهام نیستم... احساسی که سال ها نداشته ام و هیچوقت تجربه نکردم... "رسیدی خبر بده" ها... "دیرنکنی" ها... "شب بخیر" ها... این ها ساده ترین واژه هایی بود که شنیدنش از زبان مردی که

غریبه تر از هر قوم و خوشی بود، نهال درونم را ریشه دار میکرد. اما... در عوض تحقیر شدن ها و شماتت ها و دروغ هایی که درست از روز آشناییمان سایه شان سنگین و سنگین تر شد، تکانم میدهد ...

یکی این روزها دست گذاشته روی شانه هایم... مدام تکانم میدهد... مدام تکرار میکند... "ببین...ببین"...

من اما کور بودم... کور هستم... نمیتوانم به این سادگی دل از خواب های رویاگونه ام بگیرم و به تنهایی برگردم.

ساعت کاری ام در سکوتی که بین من و فرهام حکمفرمایی میکرد دیرتر از هرزمانی تمام شد، باهم از کارخانه بیرون زدیم، ریموت ماشین را زد و گفت
_میرسونمت

ماشین عبد جلوتر از ماشین فرهام پارک شده بود، در حال حرف زدن با تلفن بود و پشتش به ما بود

_پسرداییم اومده دنبالم

ایستاد و مسیری که نشانش دادم را دنبال کرد

_ا... بسلامتی... بیام یه احوالپرسی کنم

کاپشنش را از روی بازو گرفتم و کشیدم...

_اذیت نکن فرهام

درست همان لحظه که آویزان بازویش بودم عبد به سمتمان برگشت و با دیدنمان اخم کرد و سوار ماشینش شد... باز شدن در کنار راننده برای من بود.

_چه غیرتی

تنه ای به فرهام زدم و با عجله، همان وقتی که صدای جیغ لاستیک های ماشین معتمد را از کنار گوشیم شنیدم، سوار ماشین عبد شدم.

_تعریف کن

کف دستم را بالا گرفتم

_قول بده به کسی نگی

لیوان هات چاکلتش را روی میز گذاشت و چنگی به موهایش زد

_نمیگم... به جون خودت که واسم عزیزی

یک خوبی بزرگی که عبد داشت همین بود، وقتی جانم را قسم میخورد که محال بود زیر قولش بزند. تعریف کردن ماچرایم با فرهام و حتی معتمد، برخلاف چیزی که فکرش را میکردم برایش جالب بود و مهم، مو به مویش را تعریف کردم و ریز به ریز سوال پرسید... فکر نمیکردم آنقدر نسبت به رفتارم در محیط کار حساسیت به خرج دهد اما شروع کرد به تعریف کردن... تعریف از دخترهایی که مدتی همکاریش بودند و از ساده لوحی و کم تجربگیشان اسیر آدم هایی در محیط کار شدند که همان ها هم باعث شدند زندگیشان از بین برود. قضیه را بیخود پیچیده میکرد، دوستی من و فرهام قرار نبود باعث بی آبرویی من بشود... دوستی من و فرهام آنطوری که عبد برداشت کرده بود بدون عقل و منطق نبود.

_فرهام پسر بدی نیست

_رفیقش یه چیزی توش دیده که به تو میگه مراقب باش

_رفیقش آدم حسودیه...

آرنج هر دو دستش روی میز بود و کف دستانش بر روی گونه های مردانه و استخوانی اش...

_نهال، قرار بود بری کار کنی

آرام پایم را زمین زدم

_الانم دارم کارمو میکنم اگر شما و معتمد و شهره اجازه بدین

_شهره ام از پسره خوشش نمیداد؟

_نه

شاکی شد و تکیه از میز برداشت

_خب یه چیزی هست که همه از اون یارو بدشون میاد...بابا نهال بی خیال!!

چقدر راحت "بی خیال" میگفت

_تو بی خیال مروارید شدی؟؟

جا خورد... بعضی حرف ها سرپوشیده و مُهر و موم میرفتند ته صندوقچه... بیرون کشیدمشان!

_چقدر بهت گفتم این دختر خودشو گم میکنه، پول نریز پاش، عطر گرون

قیمت نخر، با ماشین بابات نرو دنبالش و پراید دسته چنم خودت و ببر!

وا رفت و تکیه داد به صندلی... با دست های بغل گرفته منتظر بقیه حرف
هایم ماند و منم نامردی نکردم...

_تو اونموقع یه سال از من بزرگتر بودی، حرفمو گوش ندادی، گفتی اگر
اشتباهم هست دوست دارم انجامش بدم. حالا من دیروز توام، میخوام با فرهام
بمونم، درسته دنیای ما باهم خیلی متفاوته اما من دوشش دارم...از تپیش خوشم
میاد، عاشق قیافشم...عاشق اداها و رفتارهاش... من حتی از مدل نشستنش
پشت فرمون ماشین لذت میبرم. مگه این اسمش عشق نیست؟

پوزخندی زد و سرتکان داد، از همان مدل های پدربزرگی رفتار کردن!

_خودت میدونی داری اشتباه میکنی اما این اصرارت کار دستت میده

دست از غرورم نکشیدم، دوباره تکرار کردم

_دوشش دارم

_من نگرانم دختر عمه...

"دختر عمه" را میگفت تا احساساتم را به غلیان بندازد، تا عذاب وجدان نصیبم
کند،

_نگران نباش، پسر دایی

کفری شد، سینه اش را جلو کشید و دستش روی میز مشت شد، نوک زبانش
چرخید تا حرفی بزند اما لب هایش را سفت و محکم بهم فشار داد.

_بریم... دیر شد

همین! اولین قهر من و عبد بعد از سالهای نوجوونیمان شروع شد... قهری که میدانستم کم کمک مرا زودتر از خودش از پا درمیآورد... با اینکه عبد را دیر به دیر میدم اما همیشه حال و احوال هم را میپرسیدیم و در جریان کارهایمان بودیم.

جلوی درب خانه پیاده ام کرد و بی خداحافظی گاز ماشینش را گرفت و از انتهای کوچه محو شد .

صدای پایین زنگ گوشی موبایلم را شنیدم... نه... حوصله ی فرهام و دلخوری هایش را نداشتم

_بله

_چه عجب جواب دادی... سه بار زنگ زدم

شنیده بودم از همکلاسی های دانشگاهم که خاطرخواهشان بیست بار میس کال می انداختند و وقتی هم خیلی دلنگران میشدند سرکوچه منتظر عشقشان میماندند

_تو بگو بیست بار! لابد حالم خوش نیست که جواب نمیدم

در حیاط را باز کردم و به جای خالی کفش های بابا قاسم نگاه کردم... دل و دماغ خانه رفتن را نداشتم

_وقتی باهام حرف نمیزنی بهم میریزم. چرا کوتاه نمیای نهال؟

همانطور که کلید در قفل بود، در را به سمت خودم کشیدم و کلید را برداشتم

_چرا تو یه بار کوتاه نمیای؟

شاکی شد و صدایش را در سرش انداخت

_نهال... من دارم با تو مراعات میکنم، تا حالا نشده بود با دختری باشم و
اینقدر دست به عصا رفتار کنم، نه مهمونی میای نه پاتو خونه ام میذاری نه
میذاری بغلت کنم نه ببوسمت..

_خیلی علاقه به بوسه و بغل داری گوشه ی خیابون کلی آدم هست...

فریادش قدم هایم را متوقف کرد

_من عشقم و میخوام، نه زن هرزه ی خیابونو

حرف آخرم را زدم

_من برای خودم عقایدی دارم که نمیتونم از شون چشم پوشی کنم، خیلی

عاشقمی با خانواده ات بیا تا باباقاسم ببیندت

_چی؟

تک خنده ای زد و پیش از اینکه حرفی بزنم گفت

_من به این راحتی دم به تله نمیدم خانوم

لگدم را حواله ی سنگ بیچاره ی جلو پایم کردم

_به درک

خندید، آنقدر غیرواقعی و دور از انتظار که حتی نمیتوانستم انگشتان دستم را

تکانی بدهم و تماس را قطع کنم. نمیدانم چرا از مسخره شدنم خسته نمیشدم.

_فردا یه ساعت زودتر مرخصی بگیریم میخوام به مادرم نشونت بدم، اگر اون

خوشش اومد میاییم خواستگاری...

جوری صحبت میکرد که انگار میخواهد مارو پله بازی کند!

_برو خودتو مسخره کن

_تو رو مسخره میکنم که عین عهد قجریا حرف میزنی... به خدا اگر میدونستم اهل یه مسافرت ساده ام نیستی هیچوقت حماقت نمیکردم و بهت پیشنهاد دوستی نمیدادم

قطع کردن موبایل و پا کوبیدن روی زمین آرامم نمیکرد، وسط راه برگشتم به سمت خانه و درست تا درب آبی حیاط خانه مان دوییدم... قلبم به شدت میکوبید و تا فرق سرم گر گرفته بود، خشم فروخفته ام را چطور آرام میکردم؟
با همان پالتو و شلوار روی تخت افتادم و صورتم را به بالش فشار دادم، جیغ کشیدم... یکبار...دوبار...سه بار... آنقدری که گلویم سوخت و صدایم دیگر درنمیاد.

صبح با صدایی که به سختی از گلویم خارج میشد بیدار شدم، تمام ریه هایم میسوخت، به بابا قاسم گفتم و برایم جوشانده درست کرد تا همراه خودم به کارخانه ببرم و هر دو ساعت بخورم...نگرانیش کرده بودم و ناراحت بودم... با سردرد و گلو درد راهی کارخانه شدم. از همان ابتدای روز چشمم که به فرهام افتاد دوباره رنگ عوض کرد و آدم دیگری شد... انگار نه انگار دیشب و دیروز را باهم دعوا کرده بودیم و هرچه به دهانش آمده بود حواله کرده بود... جوشانده را با قرص مسکن به اتاق آورد

_بسه دیگه، نهارم که نخوردی ، پاشو یه دوری توی حیاط بزنیم

محال بود جلوی چشم های خانوم های حرف درآر کارخانه و آن معتمدی که تا مدت ها صدای عطسه اش اعلام حضورش میکرد و حالا بوی سیگارش، شانه به شانه ی فرهام قدمی بردارم.

_سرم درد میکنه همینجا راحتم

بارها به او گفته بودم روی میزم نشیند اما دوباره تکرارش کرد

_منو نگاه کن

دستش را نزدیک چانه آورد و صندوق را با پا عقب دادم... مشت شد دستش اما خودش را کنترل کرد

_به مادرم گفتم امروز خونه بمونه بریم ببینیش...دیشب درمورد تو باهاش حرف زدم

سرم را پایین انداختم و به بخار جوشانده ای که از لیوان بالا می آمد خیره شدم

_نهال... حق با مادرمه دخترای شبیه تو دیگه پیدا نمیشن، کی تو این دوره زمونه تا حالا با دوستاش مجردی سفر نرفته؟ کدوم دختری یواشکی قلیون و سیگار نکشیده؟ کی رو میشه پیدا کرد که بتونه خودشو نگه داره و به فرهام زند پا نده؟!

به انگشت اشاره ای که خودش را نشانه گرفته بود خیره شدم و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد...

_بد میگم؟ تو همین کارخونه میدونی چند نفرن که من اشاره کنم شب باهام....

پلک هایم را روی هم فشار دادم و انگشتانم را به شقیقه های دردناکم فشار دادم

_واقعا خوب نیستی؟

پیشانی‌م روی میز آمد و دست‌ان‌م به دور لیوان محکم چسبیده شد

_نه... لطفا برو به کارت برس

به سرعت و با خشم از روی میز پایین آمد

_مادر‌م به خاطر تو دور‌همیشو کنسل کرده... پس باید بریم پیشش... تا غروب وقت داری خوب شی!!!

سرم بر روی گردن‌م سنگینی میکرد، وگرنه که سر بلند میکردم و خیرگی نگاهش را در ذهنِ احمق‌م ثبت میکردم.

خوردن مسکن و چای و شیر داغی که عموفرهاد زحمتش را میکشید سوزش گلوی‌م را رفته رفته کم کرد اما هنوز‌م درد داشتم و گاهی به گلوی‌م دست میکشیدم. از همان دیشب ناراحت عبد بودم و دلخوری‌اش... پیام دادم "عبد... کجایی؟"

به ده دقیقه نرسید که نوشت "سرکار، چطور؟"

استیکر مغمومی فرستادم و نوشتم "هنوز قه‌ری؟"

منتظر ماندم تا وویس سی ثانیه ای برای‌م ارسال شد... به سرعت بازش کردم و برای اینکه صدایش به گوش فرهام نرسید تا حد ممکن پایین آوردم

"قه‌ر واسه بچه هاست... اگر همه چیزایی که تعریف کردی واقعیت باشه، من بهت میگم اون آدم به درد تو نمیخوره، تو یکی و میخوای که بهت محبت کنه، مالِ تو باشه، بهت فکر کنه، فقط به تو نگاه کنه، تو رو همینجوری که

هستی بخواد، ولی این آدم شبیه همون پسرهای هیکلی و سیکس پک دار توی رمان هاست، مال تو نیست... مال تو نمیمونه... مگه اینکه..."

صدایش قطع شد و دوباره برایم وویسی فرستاد

"مگه اینکه عوضت کنه، تو رو شبیه خودش کنه... اونوقت شاید باهم کنار

بیایید، میخوای شبیه چیزی بشی که اون میخواد؟"

نوشتم و پاک کردم... ده خط نوشتم و تمامش را حذف کردم... چرا عبد از عوض شدن فرهام چیزی نمیگفت؟ شاید خوب میشد، شاید با من واقعیم کنار می آمد، شاید دست از سرکشی هایش میکشید...

تلفن روی میزم زنگ خورد

_بله؟

_خانوم تشریف میارید اتاق من؟

معتد که شمشیر از روی میبست میترسیدم! میترسیدم چون به قول عموفرهاد این روزها عجیب و غریب شده بود و گه گذاری صدای داد و فریادش بر سر کارگرا و بخش حسابداری کارخانه را به التهاب می انداخت. کمی به خاطر ضعفم کمی هم به خاطر ترسم از رو در رویی با معتد، فشارم افت پیدا کرده بود.

وقتی از اتاق خارج میشدم نگاهی به فرهام انداختم که کاملاً بی تفاوت مشغول طرح هایش بود، چانه ی مقنعه ام را پایین کشیدم و با اجازه ی منشی داخل اتاق شدم.

_بله جناب معتمد

اشاره کرد به میز رو به رویش و در حالی که مانیتورش را نگاه میکرد برای لحظه ای کوتاه و در حد چند ثانیه به صورتم زل زد و زود نگاهش را برداشت

_سرما خوردین سرکار خانوم؟

لحن گفتارش حرصیم میکرد، نشستم روی صندلی و پا روی پا انداختم... نزدیک به پنج دقیقه منتظر ماندم تا از پشت میزش بلند شد و پنجره های اتاقش را یکی پس از دیگری بست و روی صندلی کناری ام نشست

_جواب ندادین!

کاسه ی چشمم میسوخت و درست بین دو ابرویم به شدت درد میکرد

_حساسیت فصلیه

تکیه داد به صندلی اش و آرنج دستش را روی دسته ی صندلی نگه داشت

_اواسط پاییزیم، چه حساسیت بی موقعی!!

انگشتانم را بهم چفت کردم و فشار دادم، حوصله ی حرف زدن با معتمد ِ پراعتما د به نفس را نداشتم...

_پیش اومده، با من کاری داشتن؟

متوجه بی حوصلگیم شد...

_چای یا قهوه

خیره به صورتش پلک زدم و منتظر نظرم نماند، شماره ی منشی را گرفت و
سفارش دو چای تازه دم داد

_قهوه برای گلوتون خوب نیست

سر زانوهایم را فشار دادم

_اگر کار مهمی ندارید من برم به کارهام برسم

همینکه خواستم نیم خیز بشوم و از اتاق بیرون بروم، تقه ای به در خورد و
عبد در چارچوب در ظاهر شد... هردو نگاهمان بهم افتاد، خوشحال شدم و
لبخند پهنی روی لبم نشست.

معتد بینمان ایستاد و گفت

_با پسرداییتون... درست میگم جناب؟

عبد تایید کرد و معتد درحالی که دستش را به سمت عبد دراز میکرد حرفش
را کامل کرد و گفت

_با ایشان قرار داشتم، فکر کردم شماهم به عنوان طراح حضور داشته باشید
خالی از لطف نیست

عبد صندلی ها را دور زد و رو به روی هم که رسیدیم، سلام سردی گفت و
نشست... تا معتد پشت میزش بشیند، دستم را روی دست عبد گذاشتم و آرام
زمزمه کردم

_چطوری مهندس؟

_خوبم صدات چرا اینجوریه

_اثرات قهر باتوئه

خودم را به مظلومیت زدم و عمو فرهاد با سینی چای و نبات و خرما داخل
اتاق آمد... با خوشحالی عبد را بعنوان مهندس معرفی کردم و آشناییت دادم...
با رفتن عمو فرهاد، لیوان چایم را برداشتم و با خوشحالی به صورت عبد نگاه
کردم که همچنان جدیتش را حفظ کرده بود

_قربونت بره نهال

گوشه ی لبش کش آمد و لبش را گاز گرفت

_بسه رئیسست نگاهمون میکنه

با لبخند پهنی رو برگرداندم به سمت معتمدی که یک دست زیر چانه اش
گذاشته بود و گویا منتظر خوش و بش ما مانده بود تا حرفی بزند

_خوبه شما تشریف آوردین جناب ِ

_بهم بگید عبد ...

معتمد نفس بلندی کشید

_خانوم یعقوبی شمارو دیدن خوشحال شدن... این روزا کار توی مجموعه
ایشون و خسته کرده!

حرف بیخود میزد، حرف در دهانم می گذاشت

_اصلا اینطور نیست... البته اگر شما بذارید

دست عبد پشت کمرم رفت و آرام نوازش کرد

_ نهال یکی یه دونست آقای معتمد...

برای آنکه پیش عبد کم نیاورد گفت

_ بهم بگید کنعان

عبد سری تکان داد و گفت

_ نهال یکی یه دونست، از قدیمم گفتن...

مهلت ندادم و آرنجم پر قدرت در پهلویش فرود آمد و پسردایی بچه ننه ام آخ
بلندی گفت

_ بیست و چهارساله امنیت ندارم

بلند شد و جلوی چشم های هاج و واج معتمد چند صندلی آنطرف تر نشست

_ بفرمایید جناب

نبات در چاییم ریختم و با حرص شروع به همزدنش کردم. صدای قاشقی که
به لیوان میخورد نگاه هردویشان را به سمت کشید و عبد با خنده گفت

_ زودم بهش برمیخوره ...

چشمانم را ریز کردم و دندان هایم را محکم بهم فشار دادم. خنده هایش، لبخند
روی صورت معتمد آورد

_ چه خوبه که باهم صمیمی هستیم

عبد برگشت سر جایش و اینبار من با کمی فاصله به طرف دیگه ی صندلی
تکیه دادم.

_ممنون

جواب عبد، جای فضولی برای معتمد نگذاشت. تک سرفه ای کرد و بعد از دعوتمان به خوردن چای و شیرینی بحث پروژه شروع شد.

بازسازی یکی از مساجد در شهرهای حومه تهران... طرح های من برای قسمت های اصلی مساجد مثل سقف یا سایر قسمت ها استفاده نمیشد اما برای دیوارهای حیاط، نمای بیرون بغیر از کاشی های متبرک به نام های خدا، طرح های من را انتخاب کرده بودند...

با خوشحالی و رضایت به حرف های عبد و معتمد گوش میدادم و گاهی هم نظرهای با ربط و بی ربطم را به عبد میگفتم. فکرش را هم نمیکردم که به این زودی عبد آشتی کند.

_خانوم یعقوبی؟

با صدای معتمد نگاهم را از صورت عبد گرفتم و به اخم های درهم معتمد چشم دوختم

_بله؟

_شنیدین چی گفتم؟

لحن طلبکارش تای ابرویم را بالا برد و غریزه ی پر خشمم را برگرداند

_نه نشنیدم

بلا تکلیف به صورتم زل زد و خفیف سرتکان داد

_میتونید تشریف ببرید شما حواستون جای دیگه ای ِ

با آنکه به صورت معتمد نگاه میکردم اما از گوشه ی چشمم چرخش صورت
عبد را متوجه شدم و سنگینی نگاهش را احساس کردم ...

_هستم خدمتتون!!

تکیه دادم به صندلی و طوری نشستم که خیالش را راحت کنم تا وقتی که عبد
حضور دارد این اتاق را ترک نخواهم کرد!

نگاه پر شماتت عبد، سرم را پایین انداخت و معتمد حرف هایش را ادامه داد...
طبق برنامه ای که عبد برایش آورده بود باید سفارش ها را آماده میکرد، دست
و پایش را گم کرده بود! راضی نمیشد قول و قرارش را امضا کند چون نگران
تامین مواد اولیه بود... پسره ی دست و پا چلفتی به عمرش این همه سفارش با
بالاترین قیمت نگرفته بود. مدام نگاهش از عبد به سمت میچرخید و من با ابرو
بالا انداختن نگاه از صورتش میگرفتم.

طاقت نیاوردم و وسط حرف هایشان گفتم

_آقای معتمد... نگران چی هستید؟ ما خُرده سفارش هارو میتونیم با تاخیر
بفرستیم، مهم این پروژست که گویا قراره آخر این هفته مواد اولیه برسه.

آنطور که ابرو بالا میفرستاد و گوشه ی لبش کش می آمد دلم میخواست کفشم
را حواله اش کنم

_من خودم بهتر میدونم خانوم، فقط مشکل اینجاست کسی که ازش مواد اولیه
رو گرفتم زیر قولش زده!

نگاهم بین عبد و معتمد در گردش شد

_خاک تو سرش... واسه چی؟

از دهنم دررفت و آرنج عبد دیر به پهلویم خورد

_مادر خانوم پسر عموم فوت شدن و نمیتونن...

کم نیاوردم و وسط حرفش رفتم

_مادر خانوم رئیسشون فوت شده بقیه کارگرام تعطیلن؟ شما کوتاه نیایید...

فامیل و غیرفامیل نداره!

دست عبد کاملاً به دور کمرم پیچیده شد و فشار مشتش به پهلوی چپم کم کم
کفریم میکرد

_من میتونم از شرکت یه هفته بیشتر مهلت بگیرم، نگران نباشید فقط همون که
گفتم، برای ما فرمولاسیون ساخت کاشی ها جهت استحکام و کیفیت رنگ
اولویت داره .

متوجه نگرانی معتمد نمیشدم، شاید چیزی بود که من ازش بی خبر بودم.

_شما لطف میکنید...

اشاره به برگه ی روی میزش کرد

_امضا کنیم؟

عبد بلند شد و روان نویسش را از جیب کت قهوه ای اش که کل زمستان و
پاییز عبد را داخلش دیده بودم، درآورد و چیزی پایین برگه نوشت و امضا کرد

_مبارکه

معتمد لبخندی زد و پایین برگه را امضا زد

_امیدارم همکاریمون ادامه دار باشه

عبد سری تکان داد و اشاره کرد به منی که عصبانیت و خشم را به شدت کنترل میکردم

_با طراح های باسلیقه ای که دارید چرا که نه...

چشمکی زد و در جوابش لب هایم را تکان بدفرمی دادم تا بفهمم متنفرم از تعریف های الکی اش!

با خنده دستش را سمت معتمد دراز کرد

_براتون آرزوی سلامتی و صبر دارم

متلک عبد به من بود و نگاه معتمد هم درست خودم را نشانه گرفت

_ممنون عبد جان

باهم از اتاق بیرون آمدیم، منشی و یکی از پرسنل با کنجاوی من و عبد را با چشم هایشان تعقیب میکردند

_بریم اتاقتو ببینم

بازویش را گرفتم

_اتاق اتاقه دیگه... دیدن واسه چی؟ برو به کارت برس

مطمئن بودم به هوای دیدن فرهام میخواهد اتاقم را ببیند... قبلا به او گفته بودم با یکی از طراحان کارخانه در یک اتاق هستم

_ نیم ساعت دیگه کارت تمومه، میمونم باهم بریم

آستین کتش را گرفتم و التماسش کردم

_ بیا برو خونتون، من حوصله ی غرغرای فرهام و ندارم!

اسم فرهام را که شنید صورتش سرخ شد

_ غلط کرده... من پسرداییتم

محال بود بگذرام با آمدنش به اتاق رابطه ی بین من و فرهام را بیشتر شکراب کند

_ میری یا بگم بندازنت بیرون؟

خندید و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد

_ نیم ساعت تو ماشین میمونم تا کارت تموم بشه... باید درباه ی اون آدم بهم

توضیح بدی

وقتی خودم عین طاهره خانوم چنگالی میشدم و آمار ریز و درشت همکارهای عبد را میگرفتم باید فکر این روزها هم بودم .

به ناچار قبول کردم

_ باشه بذار برم کارهامو جمع کنم میام

دستی تکون داد و از پله ها پایین رفت...برگشتم به اتاق کارم... در کمال

تعجب فرهام را دیدم که دست به بغل تکیه داده بود به چهارچوب اتاق و با اخم

هایش ثابت کرد تمام مدت ما را از پشت شیشه های سالن ِ اتاق رئیس

میدیده...

_چه عجب تشریف آوردی

میخواستم از کنارش عبور کنم اما شانه های پهنش بیشتر حجم ورودی در را گرفته بود

_پسرداییم اومده بود... رئیسمنو صدا زد بابت طرح ها

معطل ایستادم و به خیره نگاه کردنش ادامه داد...رنگ زرشکی بافت ریش به شدت صورتش را جذاب کرده بود... حیف که با همه ی جذابیتش اخلاق و منش نداشت!

_خسته شدم برو کنار

کمی خودش را کنار کشید و به سرعت از کنارش عبور کردم. باقی مانده ی کارهایم را انجام دادم و تمام مدت فرهام در حالی که شیرنسکافه اش را میخورد، به میز رو به رویم تکیه داده بود و نگاهم میکرد! نگاهی که دستپاچگی و کندی سرعتم را به همراه داشت.

خب عادت نداشتم در حین کار کسی بایستد و نگاهم کند

_من دارم میرم...

ماگش را روی میز گذاشت... پر صدا!

_میرسونمت

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که فرهام به سمت آویز کتش میرفت گفتم

_پسرداییم میبرتم... آخه امشب خونشون دعوتیم

دستش روی هوا ماند و سرش به سمت برگشت

_با پسردائیت زیادی خوش نیستی؟

غیرتی شده بود؟

_خب از بچگی با هم بودیم... چیزی نشده که

به سمت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت... انگار دنبال کسی میگشت

_ماشینشم که عین خودش قراضست!

بهم برخورد... شاگردن سبزآبیم را دور گردنم پیچیدم و کیفم را روی ساعد
دستم انداختم

_خوشبحال تو که بابات واست ماشین خریده

نفهمیدم چطور از اتاق فرار کردم و پله ها را با عجله پایین رفتم. فقط لحظه ی
آخر و روی پله های انتهایی سرچرخاندم و فرهام را درست روی اولین پله ها
و در حالی که صورتش از عصبانیت درهم بود و خشمگین، دیدم.

_خب تعریف کن

ساندویچ خوش رنگ و خوشمزه ای که چند دقیقه پیش گارسون برایم آورد،
چشمک زد

_اول بذار شام بخوریم بعد مفصل میگم

در یک لحظه بشقاب را سمت خودش کشید

_تو شیکمت سیر بشه حرف زدن یادت میره

شاکی شدم و در شلوغی کافه پا به زمین کوبیدم

_سیر نمیشم تو رو خدا

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

_شروع کن تا سرد نشده

حیف که منظورش از "شروع کن" غذا نبود... حرف بود و حرف و حرف...

تعریف ماجرای فراهم، با سانسورهایی در حد رسانه ی ملی، بیشتر از بیست دقیقه به طول انجامید، آنقدری که دیگر رنگ و رویم از حرف زدن مدام پرید و عبد دلش برایم سوخت و اجازه داد در حین سوال و جواب هایش ناخنکی در حد توانم به ساندویچی که سرد شده بود بزنم.

_مگه نگفتی پسره یکی دوماه بیشتر نمیخواست کارخونه بمونه؟! پس چرا
نمیره

با دهان پر اشاره کردم به خودم...

_به خاطر من

چهره اش را به چندشناک ترین حالت تبدیل کرد و گفت

_سرخوش

با خنده بشقاب غذایش را سمت خودم کشیدم، به نظر غذای سفارشی اش
خوشمزه می آمد

_خب بقیش...

_هیچی دیکه... با معتمد میونه ی خوبی نداره

_واسه چی؟ تو که گفتی رفیقن!

با دهان پر نمیتوانستم جواب بدهم، پی در پی لقمه هایم را جویدم و گفتم

_یه وقتایی به تیپ و تاپ هم میزنن، معتمد اخلاق نداره... میدونی...؟ واسه

این کار کوچیکه... زورش نمیرسه به دلال ها حرصشو سر ما خالی میکنه.

از مهمانی فرهام هیچ چیزی برایش تعریف نکردم، حتی درباره ی خانواده اش

و اختلافاتی با آن ها دارد... ترجیحم این بود که اگر روزی فرهام برای

خواستگاری ام آمد، خود ِ عبد شاخ نشود و سنگ نیندازد

_در کل پسره خوبیه...

نگاهی به دهان پرم انداخت و برای خودش نوشابه ریخت

_معتمد پسر خوبیه

حرص خوردم

_معتمد نه، فرهام

بی حوصله سری تکان داد و گفت

_امیدوارم !

چرا عادت داشت وقتی کسی را ندیده قضاوت کند یا الکی خوشش نیاید؟

_میخوای یه بار قرار گذاشتم تورم بگم بیای؟

بلافاصله دعوتم را رد کرد

_اصلا از این کارا نکنیا... خوشم نمیاد

اصلا امروز دل و دماغ حرف زدن نداشت... بی خیال شدم

_باشه فقط قول دادی به کسی نگیا

منم جای او غذاهای مفصل در شرکت میخوردم، برای شام خوردنم هزار بهانه
ی لاکچری و شیک سرهم میکردم.

_به کسی نمیگم ولی... چون اولین بارته وارد این رابطه ها میشی باید حواستو
جمع کنی... خنگ بازی درنیار الکیم فکر نکن دیگه اون به خاطر تو زمین و
زمان و بهم میدوزه!

نمیخواستم پیش عبد اعتراف کنم که از علاقه ی فرهام به خودم مطمئن نیستم و
نگرانی دارم.

_باشه حواسم هست

چند سیب زمینی سرخ کرده را در دهانم چپاندم و عبد نگاه خیره اش را از
صورتم برداشت

_دیگه چی؟ تو می اومدی از عاشق شدن هات توی محیط کار میگفتی من
اینطوری نگات کردم؟

لیست بلند بالای عاشقی های عبد را در ذهنم مو به مو داشتم!

_نه ولی تو دختری... قشنگی! این نگرانم میکنی

تعریف عبد آنقدر باد در غبغم انداختم که غذا در گلویم پرید و شروع کردم به
سرفه...

_خب یواش تر بخور گشنه

بطری آب را سرکشیدم و نفس عمیقی کشیدم

_داشتی بی دختر عمه میشدی

تکیه داد به صندلی و با بطری آبش که به کمک لقمه ی در گلو مانده ام خالی
اش کردم، بازی کرد

_قصد خواستگاری و این حرفارو داره؟

_نمیدونم.. ولی بهم گفت مادرم دوست داره ببندت

تکیه اش را از صندلی برداشت و گفت

_خر نشی به هوای دیدن مادرش بری خونشون ...

وای که بعضی وقت ها ترجیح میدادم بی پسردایی بمانم!

_نه کافه قرار میذاریم

کمی خیالش راحت شد

_آره اینجوری بهتره...

بی خیال نشد.. حتی تا خود خانه که رسیدیم دم گوشم از هزار و یک رابطه و
آدم های نامطمئنی که میشناخت گفت و منم عین یک دختر مطیع به حرف
هایش گوش دادم... میتوانستم به عبد اعتماد کنم، بابت اینکه حرف هایمان بین
خودمان بماند و جایی درز پیدا نکند. با اینکه ما با بقیه اقوام رفت و آمدی
نداشتیم اما عبد هم به خاطر مشغله ها و گرفتاری های کم پیش می آمد که
درمهمانی ها حضور پیدا کند و به مراتب اخبار مهمانی ها را کف دستم

بگذارد. برعکس من که دهانم برای رازداری چفت و بستنی نداشت، عبد همه
جوره مراقب و حواس جمع بود و کمتر پیش می آمد متوجه شدم که حرفم از
دهانش در رفته و به کسی گفته.

به محض رسیدنم جوابی به زنگ های مدام فرهام دادم...

_بله؟

_رسیدی خونه؟

با یک دستم گوشی را نگه داشتم و با دست دیگرم دگمه ها را به سختی باز
کردم

_آره تازه رسیدم

_با من میای بیرون باید زد برگردی خونتون، ولی...

حرفش بی معنی بود

_فرهام، عبد پسردایی ِ منه، خب معلومه حساسیت های باباقاسم نسبت به اون
کمتره وقتی باهاشم کمتر نگران میشه

از صبح از آن دنده بلند شده بود و ول کن نبود!

_من و با باباقاسمت آشنا کن

بالاخره آخرین دکمه را هم باز کردم و مانتو را از تنم کندم

_نمیخواه!

_چرا؟

نشستم روی تخت و نفسم را کلافه در گوشی فوت کردم

_وقتی آدم طرفشو با خانواده اش آشنا میکنه که بخواد همه چی و رسمی و
علنی کنه

در جا جواب داد

_تو خانواده ی شما اینجوریه... ما از این حرفا نداریم... مهمونی هامون
هرکسی و بخواییم دعوت میکنیم!

تفاوت فرهنگی بین ما بیداد میکرد

_خوشبحال شما!

_نهال این حرفا چه معنی میده؟ ناراحتی با منی؟

حرف خودش را در دهان من می گذاشت؟

_نه مثل این که تو ناراحتی!

صدایش بلند شد

_من امروز به معتمد گفتم که تا آخر ماه یعنی دو هفته ی دیگه میمونم! نه اون
و میتونم تحمل کنم نه حقوق تاخیریشو... توام تکلیفتو معلوم کن..

بحث را برای چه عوض کرد؟

_من ترجیح میدم همینجا بمونم.... به خونمون نزدیکه

_راه دورترم باشه خودم میبرم میارم

رابطه ی پنبه و آتیش ما نباید به کار ختم میشد... روزهایی که قهر بودیم چه کسی مرا می‌رساند؟

_نه... فکر نمی‌کنم باباقاسم اجازه بده

چیزی زمزمه کرد که واضح نبود و نتوانستم بشنوم.

_فردا شب، مادرم برای شام دعوت کرده

و ا رفتم... پيله کرده بود و کوتاه نمی آمد

_شام که نمیتونم فرهام... به بابام چی بگم؟

_ما به خانواده هامون همه چی رو میگیم که مجبور نباشیم واسه دیر و زود

رفتن و اومدنمون دروغ بگیم!

نقطه ی ضعفم را نشانه گرفته بود... خوب میدانست چقدر عذاب وجدان

میگیرم هربار که به دروغ و با بهانه های الکی خانه را به هوای دیدنش ترک کردم.

_خوبه من از روی صداقتم به تو گفتم چقدر عذاب وجدان دارم!

تک خنده ای زد و به تمسخر گفت

_عذاب وجدانت داره دهنمو سرویس میکنه

سنگ خودش را به سینه میزد

_فرهام... چرا رک و پوست کنده نمیگی از این رابطه چی میخوای؟

روز به روز مرا بیشتر به خودش وابسته کرده بود و حالا که خیالش از دل
نکندم راحت بود، بهانه هایش را صف به صف کنار هم میچید!

_من میخوام مثل بقیه باشیم ولی نیستیم!

چند روز یک بار خواسته و ناخواسته سر خانه ی اولمان میرفتیم و برمیگشتیم.

_مثل بقیه بودن یعنی سفر شمال؟ یعنی شب پیش هم خوابیدن و صبح باهم بیدا
شدن؟

کفری شد و فریاد کشید

_آره... من نمیتونم به خاطر مراعات تو به خودم فشار بیا!

جمله اش را چندین و چندبار با خودم مرور کردم... نمیتوانست مراعاتم را
کند؟ یعنی دستی دستی بهانه برای خیانت میچید؟

_هر جور میلته! اگر میبینی داری اذیت میشی همین لحظه رابطمون و تموم
میکنیم

تلفن را قطع کرد و من با گریه سرم را روی بالش گذاشتم.... گاهی وقتها
حرف ها جایی گیر می کنند. درست مثل الان مثل همین لحظه که دلم میخواست
به فرهام بگویم کمی صبر کند تا شاید عقل از کار افتاده ام را راضی کنم به
حضورت! گاهی وقتها هر کار می کنی، اما واژها را نمی توانی جفت و
جورش کنی. حسست جایی گیر افتاده، درمانده ای! اما می دانی که باید با خودت
روراست شوی تا این خیال آرام شود. هرچقدر ذهنم را به کار می اندازم تا
یک بار بی دعوا و دلخوری و قهر تمام خواسته ها و حرف ها را برای فرهام
ردیف کنم باز نمیشود که نمیشود.. یک چیزی در دلم قرص نیست! حسی شبیه

اعتماد.. اعتمادی که به عقل برمیگردد و احساسِ زبان بسته بی هیچ دلیل و منطقی قبولش میکند!

چاره‌ای ندارم. باید بی‌آنکه حسرت چیزی را بخورم، این مسیر مستقیم را طی کنم.

با همین سن و سال، روزگار خوب به من فهمانده که همیشه همین طور بوده است. همیشه ابهام وجود دارد. وگاه گاهی بی‌نظمی ذهن را از کار می‌اندازد! از هیچکدام از این‌ها گریزی نیست.

نیمه‌های شب وقتی پهلوی به آن پهلوی می‌شدم و غلت می‌زدم متوجه نور تلفن همراه شدم... باورکردنی نبود اما فرهام درست از چند دقیقه بعد از قطع تماسمان چندین و چندبار زنگ زده بود و پیام محبت برایم ارسال کرده بود. پیام‌هایی که رنگ تازه‌ای داشتند و از فرهام یک دنده و لجباز بعید بود... پای هر جمله اش "دوست دارم" نشانده بود... پای هر حرفش قلبی گذاشته بود و پای هر نهال گفتنش "جان" نوشته بود... از این رفتارهای شبیه باران بهاری زیاد از او دیده بودم اما اینبار شاید حرف‌هایم را بابت تمام کردن این رابطه جدی گرفته بود!

بیشتر از صد پیام و بیست وویس ارسال کرده بود که خواندن هر کدامشان چشمانم را گردتر میکرد و ذهنم را درگیرتر....

آخرین پیام را وقتی خواندم که صدای اذان مسجدِ چند کوچه بالاتر را شنیدم. به جای خوشحال شدن، غمگین بودم. از زمانی که متوجه شدم شهره خیلی هم علاقه‌ای به رابطه‌ی من و فرهام ندارد و اتفاقاً اصلاً از فرهام خوشش نیامده،

دلم نمیخواست درد و دل هایم را برایش کنار بگذارم. عبد هم تکلیفش مشخص بود ...

هیچکسی نه پای حرف هایم مینشست و نه هیچکسی محرم دلم بود. در جواب همه ی پیام های فرهام آخری را ریپلای کردم و نوشتم "باشه عزیزم، خودت بیا دنبالم"

با وجود سرمای اواسط پاییز، پنجره را باز کردم و به حیاط خانه ای که نور ماه روشنش کرده بود زل زدم... باباقاسم حتی در زمستان هم نمازش را زیر سقف خدا میخواند. پیش از اینکه قامت ببندد، دستانم را از نرده ها بیرون بردم و آنقدر تکان دادم تا چشمش مرا ببیند... نگران شده بود که چرا به این زودی بیدار شده ام... بوسه ای از لای نرده ها برایش فرستادم و خواستم این روزها بیشتر دعایم کند.

فرهام سرساعت دنبالم آمد... به خودش رسیده بود و لباس جدید پوشیده بود ...

_دلبر جان سرتق!

با وجود بی خوابی دیشب و حرف هایی به شدت دلخورم کرده بود نتوانستم لبخند نزنم ...

_بریم کسی یهومیاد

نگاهی به خیابان انداخت و در حالی که در ماشین را برایم باز میکرد گفت

_مثل من تموم دیشب بیدار بودی؟

روی صندلی نشستم و در را نگه داشت

_اهوم

لبخند رضایت روی لبش نشست و اعتماد به نفسش بالا رفت

_دوسم داری ولی راه نمیای!

اخم ساختگی کردم و دستمو را به دستگیره رساندم تا در را ببندم

_روت و زیاد نکن، چون میترسم مجبور بشی مثل دیشب مدام بابت اشتباهت
معذرت خواهی کنی

در را بستم با خنده جلوی ماشین دور زد و سوار شد.... به صدای آهنگی که
فرهام در ماشینش گذاشته بود گوش دادم

_کجایی؟

_فرانسوی

خندیدم و صدا را کمی زیاد کردم

_تو فرانسوی بلدی؟

_آره

جمله ی طولانی به فرانسوی گفت و من هیچی نفهمیدم

_چی گفتی؟

_گفتم با پدرم فرانسه زیاد میریم...

_چرا با مادرت نمیرین؟

_میدونی که باهم مشکل دارن... البته گاهی به خاطر تنها فرزندشون حاضرین
باهم سفر کنن اما با دعوایایی که راه میندازن ترجیح میدم به خاطر من کاری
نکنن!

همینکه لب باز کردم تا فضولیم را ارضا کنم بی تعارف گفت

_در مورد خانواده ام نپرس... عصبی میشم

لب هایم را بهم فشار دادم و جواب لبخندش را دادم....

_به حرفام فکر کردی؟ به این که بریم کارخونه ی جدید؟

اصلا حوصله ی بحث نداشتم

_نه هنوز.. فعلا که هستی

_آره ولی زودتر تصمیم بگیر.. باید معرفیت کنم و نمونه کار ببری

فکرکردم شاید به این سوال جواب ندهد اما پرسیدم

_با کدوم شرکت میخوای قرارداد کاری ببندی؟

مکث کرد و با تاخیر جواب داد

_زمرد!

و زمرد تنهای کارخانه ای بود که با همه ی ورشکستگی های کنعان، چندین و

چندبار شنیده بودم که چوب لای چرخ کارخانه مان کرده بود!

دیشب به موضوع رفتنمان از کنعان فکر کرده بودم.. آنهم از دو منظر! رفتن هردوی ما از کارخانه ی کنعان، شاید تا چند ماه اول که ممکن بود بازهم برای طرح هایی که سابقاً زدیم مشتری و سفارشی داشته باشند اما بعد از مدتی کوتاه، نبودن دو طراحی که شرکت ها و ساختمان سازها کارهایش را به نوعی با سفارش هایشان تایید کردند، شرکت را دوباره به نقطه ی سرخط برمیگرداند!

پیدا کردن طراحی که کارشان بازهم مورد پسند شرکت های دیگر باشد، به این آسانی نبود... و از یک طرف، با رفتن فرهام، تنها طراح کارخانه ی کنعان لااقل تا مدتی من میشدم! بهترین فرصت برای ثابت کردن خودم همین زمان بود... برای هر طرح پورسانتی تعیین میکردم و میتوانستم حقوقم را بیشتر کنم.

و شاید مهمترین دلیل... احساس میکردم دوری از فرهام برای رابطمان بهتر باشد... همینکه دیگر او را مشغول گپ و گفت با خانوم های کارخانه نمیدیدم و هربار بعد از قهر کردنمان صبح را تنها به کارخانه می آمدم و تنها برمیگشتم تکرار نمیشد، خودش کلی حسن داشت!

اصلاً شاید لج کردن ها چپ افتادن های بچه معتمد هم به خاطر رفتارهای اخیر خود فرهام بود. با هرکسی در محیط کارخانه بگو بخند میکرد و به من مدام میچسبید.. دیر و زود آمدن هایش به کنار... کسی اگر او را نمیشناخت از رفت و آمدهایش خیال میکرد مدیر کارخانه است نه کارمند...

به محض رسیدنمان کامل کردن طرح هایم را اجرایی کردم، زمان و دقت زیادی میبرد اما برایم مهم این بود دماغ معتمد را بسوزانم و ضایعش کنم.

برای همین با وجود حواس پرتی هایی که فراهم برآیم درست میکرد، باز هم زمان نهار در اتاقم ماندم و برش طرح هایم را شروع کردم.

_خانوم یعقوبی؟ نهار نمیاین؟

مسئول خرید مواد اولیه که تازه استخدام شده بود، جزو معدود خانوم های کارخانه بود که از برخورد اول، هردو نسبت بهم محبت و احترام داشتیم.

_خوبی خانوم کمالی؟ خسته نباشی

دو سه سالی بزرگتر از من میزد... با لبخند اجازه گرفت و داخل اتاق آمد

_قربونت برم.. خوبم... خسته نباشی

نگاهی به طرح هایم انداخت و با تحسین گفت

_چقدر هنرمندی! ماشالا...

خندیدم و تکیه دادم به صندلی راحتی ام

_ممنون... واقعا قشنگه؟

لیوان چایش را روی میزم گذاشت و برگه را با اجازه گرفتن، برداشت

_تحسینت میکنم. با وجود سن کمت خیلی با سلیقه و باهوشی

تشکر کردم و از کشوی میزم دو تا از آخرین شکلات های باقی مانده را

برداشتم و تعارف زدم

_بفرمایید

شکلاتی برداشت و روی صندلی کنار میزم نشست.. پرسیدم

_اوضاع خوبه؟

سری تکان داد و گفت

_من قبلا مسئول خرید بودم... ولی نمیدونم چرا کارخونه ها اذیتمون میکنند...

انگار چند نفر با این مجموعه مشکل دارن!

حرف هایش جان میداد برای کنجکاوی...

_چطور؟

_سفارش هامون و رد کردن... فقط یکی از کارخونه های تازه کار که از اقوام

جناب معتمد هست، قول داده مواد و برسونه

_آخه چرا باید با این کارخونه مشکل داشته باشن؟

لبخندی زد و با صدای پایینی جواب داد

_من چیز زیادی نمیدونم اما گویا، شریک حاجی داره سنگ میندازه!

باز هم اسم شریک حاجی آمد...

_مگه دستشون تو کاره؟

_آره... جدیداً سهام یه کارخونه ی کاشی و سرامیک و خریداری کرده!

برای یک لحظه چهره ی حاجی معتمد در نظرم نشست... چطور کسی

میتوانست برای او مانع تراشی کند؟

_شریکشون آدم بدرد نخوری بوده!

نگاهی به ورودی اتاقم انداخت و لبخند زد

_چی بگم... متاسفانه آدم با نفوذیه... داره این کارخونه رو دوباره میزنه
زمین!

هرچقدر از خود ِ معتمد بدم می آمد در همین مدت کوتاه نسبت به کارخانه و
حاجی عرق پیدا کرده بودم

_یعنی یه کارخونه درست و حسابی پیدا نمیشه که به حرف اون آدم نباشه به
ما مواد اولیه بفروشه؟

_چرا هست... ولی اونا قرارداد های چند ماه جلوترشون و بستن... الان
نمیتونن برای ما ماده اولیه آماده کنن و بفروستن... چند تاشون قول همکاری
دادن ولی تا موعد مقرر بعید میدونم بتونن کمکمون کنن
ناامید شدم.. تازه فهمیدم چرا معتمد برای بستن قرارداد و تاریخش با عبد چانه
میزد. فکر همین را کرده بود که دستش در پوست گردو بماند.

با آمدن فرهام، خانوم کمالی از روی صندلی بلند شد و به سمت میزم آمد
_میتونم شماره موبایلتو داشته باشم؟

_آره عزیزم

شماره موبایل کمالی را در تلفنم زدم و تماس گرفتم.

_شمارم افتاد؟

تشکر کرد و در حال سیو کردن خطم گفتم

_بله

لیوانش را برداشت و از اتاق رفت.

_چی میگفت؟

فرهام دنبال مسواک و خمیردندانش بود! البته که دچار کوری مفرط شده بود...

_جلوی چشمتِه... اونه هاش

با اشاره ی دستم پیداش کرد و دوباره پرسید

_میگم چیکار داشت؟

_هیچی گفت چرا نمیای نهار منم گفتم رژیم!

_همین؟

حوصله نداشتم حرف های بین خودم و کمالی را برایش بازگو کنم

_آره

پشت میزش نشست و به هوای اینکه کمی از روی صندلی بلند شوم تا بادی به

کله ام بخورد، وارد محوطه ی کارخانه شدم. صدای دستگاه ها آنقدر بلند بود

که چند دقیقه بعد از اینکه بین خط ها راه رفتم، به اتاق برگشتم. به نظر حرف

های کمالی درست بود

_سفارش ها کم شده؟؟

فرهام سرش را از گوشی موبایل بلند کرد

_هان؟

_میگم سفارش ها کم شده؟

_نه... مواد اولیه ندارن دوباره یکی از دستگاه هام خراب شده

اگر به قرارداد عبد نمیرسیدیم هم برای معتمد بد میشد و هم برای عبد...

_خب چطور ماده اولیه نداریم؟؟

مشغول نوشتن پیامی در گوشی موبایلش شد و بی حوصله گفت

_نمیدونم، برو از خودش بپرس

جرئت نمی کردم با برج زهرمار چند کلام حرف بزنم، کارد میزدی خونس در نمی آمد... همین امروز صبح بد اخلاقیش را با یکی از کارگرها همه دیده بودند.

_یعنی هیچ کارخونه ای رفیق اینا نیست که بهشون کمک کنه؟

پوزخندی زد و گفت

_حاجی که بود یکی دو نفر هواشو داشتن، مشکل خود کنعانه! بهترین کمک به خانواده اش این بود که پاشو توی کارخونه نمیداشت!

پس همه از ترس شریک یا پدر زن سابق کنعان، کمکش نمیکردند؟!

_خب دوباره حاجی برگرده

نوچی کرد و گوشی موبایلش را در کشو انداخت

_حاجی قلبش درد می‌کنه یه هفتست بیمارستانه

دلم سوخت...

_بنده خدا! چقدر ناراحت شدم

ادای حرف زدنم را درآورد و به بینی ام زد

_امروز بعد کار بریم پیش مادرم؟

یاد حرف عبد افتادم که میگفت به بهانه ی دیدن مادرش دعوت به خانه شان را
قبول نکن

_نمیتونم

نیم خیز شد و صورتش را جلو آورد

_بگو نمیتونم..

میخواست همان تک کلمه را تکرار کنم؟

_برای چی؟

_تو بگو

زدم زیر خنده و به بازویش ضربه ی کوتاه و بی جانی زدم

_دیوونه

رویم را برگرداندم تا به سمت میز خودم بروم که چشم در چشم برج زهرماری
که تکیه داده بود به چهارچوب در، شدم...

_سلام!

این سومین باری بود که از صبح با بچه معتمد رو در رو میشدم و از هولم
سلام میکردم!

متوجه بلند شدن فرهام از روی صندلی شدم و به مراتب متوجه نگاه معتمد به
پشت سرم...

با تاخیرِ هولناکی برگه ای را به سمت گرفت و گفت

_فرم و پر کنید

مجبور شدم برای گرفتن کاغذ در دستش چند قدمی جلو بروم

_فرم چی هست؟

بازوی چپش را از چهارچوب برداشت و گفت

_البته اگر مایلید

نگاهی به سرخط کاغذ انداختم، قراردادهای ما، یک ماهه تمدید میشد اما اینبار

قرارداد یک ساله بود!!

همینکه خواستم سوال دیگری بپرسم، معتمد با زنگ خوردن گوشی موبایلش

راهش را کج کرد و سمت دیگری رفت.

کاغذ به دست، به سمت فرهام برگشتم

_اینکه منو تهدید کرد اگر تا دو هفته طرح هات خوب نباشه اخراجی... پس

چرا قرارداد آورده؟

پوزخندی روی لب فرهام نشست

_من دارم میرم، مجبوره تو رو نگه داره!

_چرا؟

_نمیدونم... به هزار و یک دلیل... مهمترینش شاید فکر میکنه دیگه سفارشی

از طرف پسرداییت نمیگیره

عبد اهل این حرف ها نبود... اصلا مگر کار بچه بازی بود؟

_وا... مگه لوس بازیه! پسرداییم همین الانم به خاطر من سفارش محصول نداده... مطمئنم!

شانه ای تکان داد

_تو که نمیخواهی امضا کنی؟

مردد بودم... به همان دلایلی که هر روز به آن فکر میکنم... به همان دلایلی که مهم هست و قابل چشم پوشی نیست...

_نمیدونم... باید با باباقاسم حرف بزنم

بیرون زدن استخوان های فکش را متوجه شدم.... باز هم عصبانی شد

_باباقاسم تو محیط کار هست؟ میدونه مو به مو وضعیت این خراب شده رو؟ اخلاق گه معتمد و میشناسه؟

همینکه خواستم جوابی بدهم احمدی با ناز و عشوه به شیشه ی اتاقمان زد و وقتی فرهام اشاره کرد تا داخل بیاید، شیشه های دور تا دور اتاقمان را دور زد و بدون آنکه توجهی به حضورم داشته باشد به سمت فرهام رفت و آرام چیزی گفت که قابل شنیدن نبود.

کنجکاو بودم و پیگیر... دو چشم دیگر هم قرض گرفتم و گوش هایم را تیز کردم تا بفهمم درباره ی چه موضوعی حرف میزدند...اما... نفهمیدم

_چی میگفت؟

وقتی سرش را تا نوک بینی می چسباند به مانیتور کامپیوتر یعنی که نمیخواهد جوابی بدهد.

_من از این دختره خوشم نمیاد!

با حرص گفتم تا سردلم نماند

_منم از پسرداییت خوشم نمیاد...

همه چی بچه بازی بود! من کجا جلوی چشم های فرهام با عبد حرف میزدم؟
هرکسی در این کارخانه به راحتی متوجه میشد که احمدی نسبت به فرهام
حسی دارد!

بحثمان در همینجا تمام شد تا بعد از ساعت کاریمان... فرهام در ماشین را
برای باز کرد و گفت

_مادرم داره میره سفر...میخواه تو رو ببینه

نشستم روی صندلی...

_الان نمیتونم..قیافم داغونه

صورتش از خستگی داد میزد

_ول کن این حرفارو...نیم ساعت میشینیم خودم برت میگردونم.

آفتاب گیر بالای سرم را پایین دادم و فرهام در ماشین را محکم بهم کوبید...
نمیدانم چرا وقتی که خودش اینقدر خسته بود و بی حوصله اصرار میکرد!؟

از لوازم آرایش ۰ کیفم استفاده کردم تا رنگ و رویی به صورتم بدهم.
خداروشکر پالتو و شلوار جین و بوت های جیرم سر و وضع مناسبی برایم
رقم زده بود.

به موبایل باباقاسم پیام دادم و دوباره دروغ سرهم کردم... کاری که این روزها
به طرز وحشتناکی در آن خبره شده بودم. نمیدانم چرا از دیدن مادر فرهام
میترسیدم... مادری که به نظر فرهام علاقه ی چندانی به او نداشت....

_مامانتو بیشتر دوست داری یا باباتو

خندید و نگاهم کرد

_سوال بچه های مدرسه ای میپرسی؟

لبخند زدم و سرم را تکیه دادم به صندلی...

_بگو دیگه

_نمیدونم بهش فکر نکردم... اما خب... مامانم کاری بهم نداره، کی برم کی
بیام با کی باشم با کی نباشم براش مهم نیست... خلاصه گیر نمیده ولی بابام! یه
قرونم دلم نمیخواد ازش بگیرم چون همون چندغاز باعث میشه یه شب تا صبح
بیاد خونه ام و مخمو بخوره با نصیحت هاش!

به نظر فرهنگ پدر و مادرش زمین تا آسمان باهم فرق میکرد... شاید مثل من
و خودش...

_نمیخوام فضولی کنما، ولی چرا باهم ازدواج کردند وقتی اینهمه تفاوت توی
دیدگاهشون هست؟

نگاهشو با تاخیر از صورتم برداشت

_مثل من و تو که با همه ی تفاوت هامون داریم همو تحمل میکنیم!

معنی حرفش دلخورم کرد...

_ما مجبور نیستیم همو تحمل کنیم! خیلی راحت میتونیم بهم بزنین!

پوزخندی زد و گفت

_جدا برای تو راحتی؟

بحث را سمت و سویی میکشید که در دسر ساز بود

_جوابمو ندادی فرهام، چرا پس باهم ازدواج کردن؟

_پدرهاشون باهم دوست بودن... بهم معرفی میشن، مادر منم که از خانواده و

عقاید سفت و سختشون فراری بوده فکر میکرد به ازدواج با پدرم که با یه

نگاه عاشقش شده میتونه به آرزوهاش برسه

_یعنی خوشبخت نیستن؟

_نه! من به خاطر دعوای وقت و بی وقتشون خونه گرفتم

به چیزی که میخواستم رسیدم، فرهام که پدر و مادرش را دیده بود، پس چرا

هر بار که رابطمان به مو میرسید خودش تلاش میکرد تا دوباره دوستیمان را

برقرار کند؟!

شاید فرهام هم مثل پدرش با یک نگاه عاشق شده بود!

_استرس دارم

پیشانی اش را لمس کرد.. استرسم برایش اهمیتی نداشت، مهم بی خوابی خودش بود!

_دیشب نخوابیدم فکر کنم سرما خوردم

_کاش میذاشتی برای یه روز دیگه

کلافه گفتم

_دلبرم! مامان خانوم داره میره سفر... گفتم همدیگه رو ببینین تا شاید تو کمتر

نسبت به این رابطه مردد باشی!

پس فهمیده بود...

کاش دنیای من و طراح ِ جذاب کارخانه که از همان روز اول چشم تمام

پرسنل را گرفته بود اینهمه تفاوت فرهنگی و مالی نداشتیم.

تا رسیدن به خانه ی مادری فرهام که درست همانجایی بود که برای مهمانی

رفته بودم، درباره ی خانواده اش سوال و جواب های متعددی کردم. هرچه

بیشتر اطلاعات پیدا میکردم تفاوتمان درشتتر و بزرگتر میشد.

لحظه های آخر با ناامیدی فرهام را نگاه میکردم و با دلم حرف میزدم که هیچ

رقمه راضی نمیشد از این علاقه و رابطه دست بردارد و تکلیفش را با اینهمه

شک و تردید روشن کند!

_کاش یه جعبه شکلات میخریدم

کلید را در قفل چرخاند و حرف عبد به ذهنم رسید

_چرا زنگ درو نمیزنی؟

دستش بی حرکت شد و گفت

_راست میگی

زنگ آیفون که فشرده شد نفس آسوده ای کشیدم.

دسته خالی به دیدن مادرش میرفتم و مدام از خودم میپرسیدم این دیدار درست هست؟ مگه نه اینکه خانواده ی فرهام باید به دیدن من می آمدند؟ حتی برای آشنایی نه خواستگاری و حرف های آنچنانی...

به دل احمق لعنت فرستادم و داخل کابین به سر و وضع نگاهی انداختم، لپ هایم سرخ شده بود و از استرس کف دست هایم عرق کرده بود.

کابین که باز شد مادرش را جلوی در دیدم... آنقدر شیک و جوان بود که یادم رفت زودتر از او سلام کنم

در جواب سلامش لبخند زدم و با عذرخواهی گفتم

_ببخشید... سلام

روبوسی کردیم و اشاره کرد به داخل خانه... بوی عطرش دیوانه وار در راهرو و ورودی خانه پیچیده بود. چندبار نفس های بلند و عمیقی کشیدم و کفش هایم را درآوردم.

انتظار نگاه موشکافانه و برخورد گرمتری داشتم... اما خبری نبود... دور هم روی مبل نشستیم و مادرش که چمدانش درست جلوی مبل قرار داشت، یکی از لباس ها را از دسته ی مبل برداشت و در حال تا کردنش گفت

_ببخشید که مجبورم زودتر چمدون ببندم

لبخند معذبی زدم و گفتم

_نه خواهش میکنم شما ببخشید که من بدموقع اومدم

اصلا متوجه حرفم نشد، شایدم شنید اما عذرخواهیم برایش مقبول نبود. مستخدم نوشیدنی های خنکی آورد ...

برش داشتم و روی بشقاب گذاشتم

_فرهام دوست داشت منو شمارو بهم معرفی کنه

با صحبت مادرش سرم را بلند کردم و ادامه داد

_همیشه سلیقتشو تحسین کردم

تشکر کردم و فرهام کنترل تلوزیون را برداشت... انتظار داشتم بحثی به میان بکشد یا لاقط حضورش را کامل کند اما با انتخاب کانال سه و فوتبالی که در حال پخش بود، بیشتر توی ذوقم خورد.

_دوستام سورپرایزم کردن و برام بلیط گرفتن... آخه سه شنبه تولدمه! یه جشن کوچولو برام گرفتن

زبانم نمیچرخید تا حرفی بزنم، فقط تولدشون و تبریک گفتم و بیشتر ظاهر مادرش را زیرنظر گرفتم.

ناخن های لاک زده ی آبی و تاپ فوق العاده زیبا و راحت... شلوارک جین که سن و سالش را با این انتخاب کمتر نشان میداد حسابی اندام زیباش را نشان میداد. من با بیست و چهارسال سن هیچوقت شبیه او به خودم نرسیده بودم و حتی در مهمانی های زنانه ظاهر نشده بودم.

همه چی دست به دست هم میداد تا مرا وادار به گرفتن تصمیمی کند که به شدت دلم پذیرشش را پس میزد.

در فکرهای ریز و درشتم غرق بودم که زدن گل از طرف تیم محبوب فرهام، فریاد خوشحالی اش را به همراه داشت... تکان شدیدی خوردم و مادرش که انگار نه انگار من و فرهام برای دیدنش آمده بودیم تلفنش را برداشت و در حال حرف زدن با تلفن به اتاق رفت.

با تعارف مستخدم، فرهام به خودش آمد

_چرا شیرینیتو نخوردی؟

لیوان شربت را برداشت و ستم گرفت.

_چیه نهال؟

چیزی نگفتم

_هیچی

لیوان را گرفتم و به خوردن شیرینی مشغول شدم... مادرش ده دقیقه بعد برگشت و معذرت خواهی کرد.

_نهال جون تک بچه ای؟

_بله

_آخی... عین پسر من ...

فرهام نگاهی به صورتم انداخت و رو به مادرش گفت

_دلبرم مادرش و چند ساله از دست داده

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و مادرش لباسش را در چمدان رها کرد

_آخی عزیزم... خدارحمتشون کنه... چقدر تلخ

تشکر کردم

_ممنون

_البته که نهال جان، بعضی وقتا خانواده ها فقط باعث آزار و اذیت روحی بچه

هاشون میشن.. من اونموقع که ازدواج نکرده بودم، پدر و مادرم و برادرهام

مدام بهم دستور میدادن، همیشه در عذاب بودم... هرچند که بعدا با ازدواج با

پدر فرهام، مشکلات به قوت خودش باقی موند...

مشغول چیدن لباس ها و لوازم آرایشش که بود گفت

_پدر فرهام فوق العاده سنتی و کمی مذهبی... وقتی اومد خواستگاریم میدونستم

ممکنه همون بکن نکن های خونه ی پدریم تو خونه ی اون مرد هم باشه اما

چاره ای نبود. پدرم فقط رضایت داشت تا با پدر فرهام ازدواج کنم و

هرخواستگاری و حتی به خونه راه نمیداد.

از اینکه با راحتی و بدون سانسور حرف هایش را مطرح میکرد متعجب بودم.

دلم میگفت ارتباط نزدیک من و فرهام و شاید به رسمیت شناختن رابطمان

باعث این دل نزدیکی و بی تعارفی در کلام شده اما از یک طرف هم احساس

کردم مادرش مثل ظاهر جسورش پیش هرکسی این اعتراف را انجام میدهد.

_داداشم، گاهی بهم سر میزنه، اما خب همش نصیحت همش سرزنش... هنوز
تو همون دهه ها موندن، دیگه تو این زمینه مرد و زن حسابشون سواست...
هرکسی باید تفریح و زندگی خودشو داشته باشه..

با خنده نگاهم کرد و گفت

_اگر روزی ازدواج کردی، صبح تا شب نری تو آشپزخونه ها! اصلا گاهی
بذار خونتو کثیفی پر کنه، اینجوری برات کارگر میگیرن... مثل من با دوستات
برو سفر، بذار بفهمه که تو مهمی!

آنقدر پشت سرهم جمله ها را ردیف میکرد که مهلت نمیداد منم حرفی بزنم .

_فرهام... داییت مرخص شد؟

سرم چرخاندم به سمت فرهام و او هم بی حوصله گفت

_با کنعان حرف نمیزنم!

چشم هایم گرد شد و دهانم باز... کنعان؟ دایی فرهام چه ربطی به کنعان
داشت؟

_معتمد پسردایی ِ توه؟

فرهام از گوشه ی چشمش نگاهم کرد و دوباره زل زد به تلویزیون... مادرش
که حاج و واجیم را دید با لبخندی پرسید

_نمیدونستی؟

شوکه شده سرتکان دادم

_نه

_مهم نبود!

بالاخره فرهام سکوتش را با همین دو کلمه شکست... شاید مهم نبود اما گفتنش هم خالی از لطف نبود.

صحبت های مادر فرهام را با حقیقتی که فهمیده بودم کنار هم چیدم... پس خانواده ی کنعان از آن مذهبی های سنتی بودند که روزگاری دخترشان به هوای زندگی آزادتر با ازدواجش فرار کرده بود؟ حاجی معتمد برادر مادر فرهام بود و کنعان و فرهام پسردایی و پسر عمه همدیگر بودند. شاید به خاطر همان تفاوت های فامیلی بود که این روزها بیشتر از قبل باهم درگیر میشدند و فرهام هم قصد رفتن کرده بود.

_کنعان بچه ی برادرمنه، هرچند دیر به دیر سر به عمه اش میزنه اما کم و بیش با فرهام رابطه داره... البته یه روز قهر یه روز آشتی!

پس مادرش از بگومگوها باخبر بود. تکانی به فک بهم چسبیده ام دادم و گفتم

_اتفاقا این روزها رابطشون حسابی شکرابه!

آیینه ی کوچکی را از کیفش بیرون آورد و جلوی صورتش گرفت... دستی به ابروهای پرش کشید و گفت

تازه هاشور کردم. هنوز میسوزه رفتار بی تفاوت مادرش به همان اندازه شگفت زده ام کرده بود که فهمیدن نسبت فامیلی فرهام و بجه معتمد أجمزم کرد نزدیک چهل دقیقه ماندنمان در خانه ی مادرش طول کشید... وقتی برگشتیم که ترافیک سنگین شده بود و باران شروع شده بود. با نگرانی به ساعت موبایلم نگاه کردم و لب گزیدم الاید بابا قاسم نگرانم شده بود

به نظرت چقدر طول میکشه تا برسیم؟ فرهام خسته و بی رمق نگاهی به آینه
ی ماشین انداخت و گفت

میبینی که ترافیکه کاش برام تاکسی میگرفتی دیگه اومدم نه به آن جملات
محبت آمیزی که گاهی روز و شب برایم میفرستاد و دم گوشم میخواند و نه
به این رفتار سرد و کسل کننده اش...

چرا نگفتی با معتمد فامیلین؟ گفتم که مهم نبود پس چرا همش دعوا میکنید
حرفم را یاتندی اصلاح کرد همش؟ اخیرا اینطور شده اونم از وقتی بهم پیله
کرد سرجی؟ خیره نگاهم کرد و با صدای بوق ماشین پشت سرمان دنده یک
زد. بی خیال... من فقط میخوامم بهشون کمک کنم، کارمم انجام دادم، کم
سفارش نگرفت طرح هام

حرف دلم را زدم ولی با رفتنت بدموقعی پشتشون و خالی میکنی

پوزخند غلیظی روی لبش نشست

تا اون باشه حرف دهندشو بفهمه... نمیدانم بجه معتمد چه چیزی به فرهام
گفته بود که داغ آن حرف کینه ای شده بود در دلش... اگر مواد اولیه گیر
قیاد کارخونه دوباره زمین میخوره کارخونه خیلیم سرپا نشده! ولی آره...
اون دوتا کارخونه ام مواد بدرد بخوری ندارن... تو از کجا میدونی این خراب
شده که واحد آزمایشگاه تعطیله، الکی یکی دو نفر میرن و میان، اما
کارخونه قبلی که بودم، چندبار مواد اون کارخونه هارو تست کردن، اصلا

مورد تایید نیست وای اگر سفارش های عید را با آن مواد درییتی که فراهم
حرفش را میزد، درست میکردند، چه اتفاقی میفتاد؟ بجه معتمد با تو دهن به
دهن گذاشته، بقیه چرا ادیتش میکنند، من از کمالی شنیدم که قرارداد مواد
اولیه رو قبل این سفارش های اخیر بسته بودند...

خب دیگه... گندکاری کنعان باباشو زمین زرد... از اولشم دردرس بود. چند بار
سایت های دولتی و آموزشی رو هک کرد، جندبار بار حاجی رو تا مرز سخته
برد و برگردوند... آخرم با انتخاب همه رو زمین زد به بجه معتمد نمی آمد آن
همه دردرس سازی! شاگرد زرنگ بوده؟

مخ کامپیوتر و این دری وری ها بود. پذیرشم براش اومد اما خر احمق با
عاشق شدنش گند زد به زندگیش..

خیلی دلم میخواست درباره ی دختری که بجه معتمد به خاطرش زندگی خودش
و خانواده اش را تحت الشعاع قرار داده بود ببینم.

دختره... دختر خوبی نبود؟ خندید و با باز شدن مسیر رو به رویش سرعت را
زیاد کرد

دافی بود عروس حاجی!

بلندتر خندید واسه همینه که به من حسودی میکنه!

تعجب کردم و پرسیدم

متوجه نشدم... فراهم با خوشحالی نگاهش را روی صورتم چرخاند و گفت

از اینکه یکی مثل تو نداره ناراحته !! | بس ممکن بود دلیل آن گیر و

گورهایی که فراهم در موردش حرف میزد، من باشم؟!!

معتمد از من خوشش میاد؟ بیخود کرده... از تو خوشش نمیاد، به من

حسودی میکنه که تونستم دل دختری مثل تو رو

از تعریف، فراهم ذوق کردم و با رضایت خندیدم.

کنعان همیشه به من حسودی میکرد... البته منم گاهی پیش می اومد که به اون غبطه

بخورم...

ولی تو که گفتی تو سربازی با هم دوست شدین

خانواده هامون رابطه ای نداشتن، تا اون دوران که من متوجه شدم پسر

درس خون خوابگاه سربازی، با من نسبت داره جالب بود...

سها... نامزد کنعان، از رفیقای من بود... یکی از هم دانشگاهی هام که یکی

دوبار تو دورهمی هایی که به زور کنعان و با خودم بردم، همو دیدن... اینو

هیچکس نمیدونه، نه خانواده ی من به خانواده ی کنعان... وگرنه همین نیمچه

رابطه دوباره بهم میخورد. من به مدت با سها دوست بودم!! چشم های متعجبم

را به لب های فراهم دوختم شوخی میکنی؟

نه جدی میگم... دختر رو مخی بود، پر از ادا و اطوار... مال و منالتون سربه

فلک میکشید اونموقع در حد معتمد بودن... ما که بهم زدیم چند ماه بعد

فهمیدم رفت و آمدش با کنعان زیاد شده و اون خرم به دل نه صد دل عاشق

سها شده ... با وجود مخالفت ها نامزد کردن و پدرهاشون شریک شدن...

من... واقعا نمیدونستم خانواده ی سها آدم های خوبی نیستن. کلا هم از همه

چی بی خبر بودم تا اینکه فهمیدم دعوای شروع شده و شراکتشون بهم

خورده من شنیدم خانواده ی دختره کارشون همینه!

فرهام بی خیال شانه ای تکان داد و گفت

تقصیر خود کنعان بود، چقدر به حاجی اصرار کرد واسه رونق بیشتر کار
خونه شریک بگیره... شریکشون تو زرد از آب در اومد و ماجرا این شد

حاجی چرا عقلشو به پسرش داد؟ خنده ی بر تمسخری روی لبش نشست

کنعان شرط نرفتنش از ایران، سها بود و احترام به خانوادش... در زمینه ی
همون احترامم دستی دستی خودشون و بدبخت کرد. چقدر تلخ و ناراحت کننده
بود ماجرای بچه معتمد! بیچاره... چقدر شماتت شده بابت انتخابش شماتت؟ تو
کل خانوادشون صدای کسی از ولووم دو بالا نمیرفت! بودی و میدیدی چه
دعواهایی دوماهای حاجی با کنعان کردن.. به هر حال زناشون ارت میبرن!
بایدیم رگ گردنی میشدن مادر من سال ها به خاطر انتخاب باباقاسم حرف و
حدیت شنیده بود. حرف و حدیثی که به پول و زندگی روبه روال باباقاسم
برمیگشت داماداش مگه تو کارخونه کار میکردن؟ نه ولی فک و فامیلهای
دامادشون توی کارخونه مشغول بودن، با مسئول خط بودن با مسئول
آزمایشگاه با کارگر های عادی

خب چه ربطی داره؟ چرا باید بچه معتمد و شماتت میکردن؟ برای لای کشیدن
از ماشینی که راننده اش دختر بود، سر و دست می شکست... ترسیدیم و
کمر بندم را میان مشتم گرفتم

فرهام تورو خدا مراقب باش نجی کرد و شیشه را پایین داد، کنار راننده دختر
بی حجابی نشسته بود، در جواب فرهام چیزی گفت و فرهام جوابشان را با

ترمز ناگهانی جلوی ماشینشان داد. وای... خندید و با رضایت آینه ماشین را
تنظیم کرد

چه دست و پای میزنن جوجه ها دستم را روی قلبم فشار دادم

خدا شقات یده...ولشون کن، مثل اینکه من تو ماشینما! خندید و پایش را روی
پدال گاز فشار داد

چه ربطی به تو داره! میخوای جون با توام دیگه با بقیه خانوم ها حرفم نزنم
حرصی شدم

لازم نکرده، فقط با کسایی که من ازشون بدم میاد حرف نزن! کنجکاو شد کی
متلا احمدی! | تک خنده ای زد و گفت

چشم!

"جسم" گفتنش از روی بی حوصلگی بود، نه گوش به فرمان بودنش... مثل
مادرش بود. حالا که مادرش را دیده بودم بی تفاوتی های گاه به گاهش برایم
معنا پیدا کرده بود، انگار نه انگار بار اول به خانه شان رفته بودم، نه خودش
اهمیتی به حضورم داد و به مادرش که اولین بار مرا میدید... حتی در همان
مهمانی ام وقتی که فرهام برایم گذاشت به اندازه ی باقی دوستانش بود! شاید
بهتر بود در اولین فرصت، امروز و دیدار با مادر فرهام را با خودم مرور
میکردم، ذهن خسته ام آماده ی حلاجی نبود و برای خودش زیر سیبیلی از همه
چیز رد میشد

دو روز بعد، وقتی شهره تماس گرفت، طاقت نیاوردم و تمام حرف ها را بی سانسور برایش تعریف کردم. از تمام رفتارهای فرهام گفتم و عجیبتر از آن برخورد مادرش... سخت بود زدن حرف هایی که شاید به زودی پشیمانش میشدم اما شدیداً به کسی احتیاج داشتم تا در سرم بکوبد و این دل سرخوش را که مدام امید به بهبود اوضاع داشت، رام کند حرف هایمان از نیمه های شب پای تلفن شروع شد و تا اذان صبح ادامه پیدا کرد... میان حرف هایم به گریه ام افتادم! میدانستم محال هست که دیگر کسی شبیه فرهام را پیدا کنم، خوشتی و باوقار و تحصیلکرده و صد البته یولدار! ملاک هایی که هر کسی اگر به ظاهر رد میکرد و آن را بی خود میدانست در دلش بارها و بارها به آن فکر میکرد. من روراست بودم با دلم... چندین و چندبار به این فکر کردم که روز عروسم از ماشین آخرین مدل فرهام پیاده شوم، چندبار با او مقرر هایی رفتم که برای فرهام

تفریح آخر هفته بود و برای من مثل ماه عسل ... من از روز اول درگیر چهره و جذابیت فرهام شدم و بعید میدانستم دیگر دلبسته ی چهره ای شبیه به او شوم. این همه سال در دانشگاه و خانواده در رفت و آمد بودم اما هیچوقت کسی مثل او را در نگاه اول دوست نداشتم. حرف هایم که تمام شد، شهره ی که نفس سنگین کشید... فاتحه ی رابطمان را خواندم!

اول و آخرش خودت باید تصمیم بگیری... ببینی میتونی با این تفاوت فرهنگی کنارش باشی؟ من بعید میدونم اون قصد ازدواج داشته باشه، اونم به این زودی ها. چند وقت دیگه اصرار کنه که باهاش بری سقر ... بری خونه اش... یا به قول خودش مثل اروپایی ها باهم باشید، میتونی؟ یا میخوای با عذاب وجدان

خودتو زنده به گور کنی؟ همه ی این حرف ها را میدانستم و درک میکردم،
من فقط یک کلام میخواستم از دهان شهره بشنوم.

به نظرت این رابطه ی رو هرچه زودتر تموم کنم به نفع خودم میشه؟ کوتاه
خندید و گفت آره... زودتر تکلیفت مشخص میشه، کمتر عذاب وجدان میگیره،
کمتر فکر و خیال میکنی چجوری بهش بگم؟ اون که داره از کارخونه میره،
همین بهت کمک میکنه که با نبودنش کنار بیای، په قرار بعد کار بذار رک و
پوست کنده حرف هاتو بزن، به هر حال هرچقدر که تو در عذابی برای اونم که
عادت به دوستی های باز و راحت داشته، سخت بوده قرار گذاشته شد، آخر
هفته پنجشنبه

با پیام فراهم، از خانه بیرون زدم، با دیدن ظاهر اسیرت و تیب خانگی اش
چشم هایم گرد شد. به روی خودم نیاوردم و سوار ماشین که شدیم بالاخره با
دیدن صندل هایش تعجبم را ابراز

کردم

فراهم، خواب موندی؟ لبه ی آستین کوتاهش را خاراند و معذرت خواهی کرد
آره عزیزم. دیشب دیر رفتم خونه بعدم بی خوابی کشیدم نگاهم کرد و انگشت
اشاره اش را ناغافل روی لب هایم زد دلیرجان رحمی به ما کن!

سرم را پایین انداختم و بی هیچ حرفی سوار ماشینش شدم نمیدانستم با آن
سر و وضعی که برای خانه و مهمانی های خودمانی بود کجا مرا میبرد

کجا میریم؟ بریم خونه ی من سرش را که به سمتم برگرداند تای ابروی بالا
رفته ام را دید

لباسمو عوض کنیم بعد بریم هرجا که تو دوست داری... خویه؟ بهتر بود...
مسیر خانه اش دور بود اما به خاطر خلوتی اول صبح جمعه ای به شمال
تهران زودتر از تصورم رسیدیم. و راستی دیروز کارخونه چه خبر بود؟
هیچی بابا... اون احمقو بعضی وقتا خر گاز میگیره یعنی چی؟ خندید و دست
را از روی دنده ی ماشین بلند کرد

چند روز دیگه که رفتم میفهمه با من چطور باید رفتار کنه! همینکه خواستم
حرفی بزنم انگشتانم دستم را از روی پایم برداشت و در حالی که با فشار آرام
و زیاد انگشتانش حضورش را ثابت میکرد گفت

آبی بیوش... چشمات روشن تر میشه چشمکش را دیدم و لبخند زورکی زدم.
در سرم جنگی به راه افتاده بود که روحش هم خبردار نبود خانه اش در یکی
از کوچه های منطقه یک بود، خانه ای شیکتر از منزل مادرش، توقع داشتم
ماشین را جلوی مجتمع پارک کند اما وقتی داخل پارکینگ رفت گفتم

چرا میری تو پارکینگ؟ تو ماشین خسته میشی، من حاضر شدم اندازه ی به
خانوم سی و هشت ساله وقت میبره! بعد از خنده هایش وقتی ماشین را
درست در زیر تابلوی پارکینگ 13 پارک کرد، کمربندم را با نارضایتی باز
کردم

آخه...

ادایم را درآورد

آخه؟؟

سرش را خم کرد و با خستگی که هنوز در صورتش مشهود بود با التماس
اسم را صدا زد

نهال... اذیت نکن دلبر بای روی منطق و خواسته ام گذاشتم و همراهش داخل
کابین آسانسور رفتم. بیرون ساختمان نوساز به نظر میرسید. صورتم از رنگ
پریذگی اقتضاح شده بود، دست مردم را روی گونه ام کشیدم و به خودم لعنت
فرستادم

بفرمایید با توقف آسانسور از کابین پیاده شدیم... کلیدش را از جیب در آورد
و با تاخیر کفش هایم را در آوردم در خانه را باز نگه داشت و تعارف زد...
متوجه اکراهم برای این کار شد و دستم را گرفت.

بخشید اگر مرتب نیست مرتب بود. روی به دست از مبل ها پارچه های سفید
کشیده بود و روی دست دیگری از مبل ها که کمی قدیمی به نظر میرسید
لباس های دیروزی که به تن داشت با بالش و یتوی نازک به چشم می آمد.
سمت آشپزخانه رفت

هر هفته سرایدار مجتمع میاد خونه رو تمیز میکنه، این هفته نیومد. میخوای
بارجه اون میلارو بردار همونجا بشین. تمیزتره صدای باز شدن شیر آب و
بعد هم در یخچال آمد. بالشش را بغل گرفتم و روی مبل نشستم.

اونجا نشستی؟ خنده کتان لباس هایش را از روی مبل ها برداشت و گفت

دیشب خیلی خسته بودم تاکید کردم

تو ماشین چندبار گفتی صدای خنده هایش از اتاق آمد نهال من به دوش بگیرم
او مدم

نقسم سنگین بالا و پایین میشد و با رفتنش راحت تر میتوانستم خانه را دید
بزمن. دیوارهای خانه پر بود از عکس های تکی خودش، به غرورش پوزخندی
زدم دوست داشتم سری به اتاق خواب هایش بزمن، در یکی از اتاق ها قفل بود
اما همان اتاقی که صدای شیر آب می آمد و به احتمال زیاد فرهام در همانجا
دوش میگرفت، باز بود. در را | یواشکی باز کردم... تخت دو نفره ی چوبی و
میز کامپیوتر و کمد های دیواری، شبیه بقیه اتاق خواب ها بود!! اما بالای
تختش عکس دو نفری خودش را با دختری گذاشته بود که چیزی از او
نمیدانستم سر و صدا کمی کمتر شد و نزدیک تر به تخت رفتم، چهره ی زیبای
آن دختر با چشم های آبی رنگ بی نظیر بود. شاید عکس فرهام را در کنار
هرکسی میدیدم باز چهره ی او اول در نظرم مینشست اما این یک نفر بی
نظیر بود

قشنگه؟ با صدای فرهام درست نزدیک گوشم نیم متری بالا بردم و جیغ خفه
ای کشیدم. با شناخت چند ماهه از او میترسیدم برگردم و در بدترین وضع
ببینمش! لباس قننه؟ با صدای بلند قهقهه ای زد و گفت

دارم میپوشم نبضم در دهانم میزد

خاک بر سرت صادقانه ترین جمله ای که میتوانست استرس و وحشت را از
وجودم به دور کند، همین جمله بود. چند لحظه بعد با تی شرت سورمه ای و
شلوار ورزشی کنارم ایستاد و در حالی که موهایش را شانه میزد گفت

یکی از دوستای دانشگاهمه! | شانه را روی میز انداخت و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد

ایران زندگی نمیکنه از شدت فضولی بلک زدن هم یادم رفت
دوست داری؟ آنقدر جلو آمد که تا به خودم آمدم، پشت باید به تخت خورد.
جواب سوالم را با نگاهی به جز جز صورتم داد

میتونی کاری کنی بیشتر از اون دوست داشته باشم؟ سوالی که پرسید کاملاً جدی بود، شاید این جیت نگاه را فقط روز اول و لحظه ای که جلوی اتاق معتمد سینه به سینه هم برخورد کردیم، دیده بودم حس بدی پیدا کردم، حسی که تقم را در برزخ ناآشنایی برد و برگرداند. اگر دوباره میپرسیدم یعنی چی عجیب به نظر می آمد؟! فرهام کسی را دوست داشت که در دسترسش نبود و حالا در به در دنبال کسی شاید شبیه من میگفت که جای خالی او را پر کند؟ دوباره به عکس خیره شدم به دختری که با تاپ و شلوارک کوتاهی در آغوش فرهام نشسته بود، بدون شک من نه از لحاظ ظاهری از آن دختر بهتر بودم و نه هیچوقت میتوانستم مثل او راحت باشم

دلبر؟ تک خنده ای زدم و سالم را جلو کشیدم

بهتره به اون خانوم بگی دلبر... نگاه عاشقانه اش به عکس افتاد

اون اسمش دلبر هست؟ کف دستم خیس عرق شده بود و نوک انگشتانم یخ بسته بود. از اتاق که بیرون امنیم فرهام تلاش کرد تا با حرف هایش ذهنم را دلبر جاننش دور کند اما حس تحسر در درونم بیداد میکرد! پس مرا دلبر خطاب

میکرد چون باد معشوقه ی قدیمش می انداختمش؟! | انگشت های دستم را به دور لیوان چای پیچیدم، به برولی خودش اگر بودم میگفتم همین الان برم گرداند خانه

نمیریم بیرون؟ تکیه داد به میل و دستش را بلند کرد و روی پشتی مبل گذاشت

بریم؟ همینجا خوبه. سفارش میدم غدام بیارن در ذهنم دنبال بهانه ای بودم که گفت

توام راحت باشه کایستتو دربیار لیو شدی اتفاقا سردم بود و این سرخی که روی گونه هایم نشسته بود از عصبانیت بود نه از گرما زیر کایتم مانتو با شومیز به تن نداشتم و به جایش لباس بافت ساده ای پوشیده بودم راحت

با تعجب خودش را روی مبل جلو کشید

بذار ببینم اونجا چه خبره همینکه نزدیک بود دستانش را به دکمه های کایستم برساند عقب رفتم

فرهام داری انیتم میکنی؟ بلند شد و درست کنارم نشست

منکه هنوز شروع نکردم! نمیخواست از کانال شوخ و شنگش بیرون بیاید. مسخره بازیش گل کرده بود

حوصله ی قرار نداشتی منو نمیکشوندی اینجا بلند شدم و مچ دستم را در هوا گرفت و کشید... افتادم روی میل!

لوس بازی و بذار کنار، دوتا آدم خرس گنده ایم توی قرن بیست و یک! چرت و پرت میگفت و مرا هر لحظه بیشتر در شوک فرو میبرد

دستم و ل کن، معذابم میکنی بعد از اخم غلطیش، مچ دستم را رها کرد ایس
توام نمیتونی جای دلبر باشی!

خدا مفات بده فرهام... هنوز نفهمیدی هر آدمی فقط میتونه جای خودش و پر
کنه پشت دستش را به بینی اش کشید و گفت

لباس گل و گشاد تو کمدم دارم، برو بردار بیوش سالم را باز کردم و دوباره
بستم

میخوام برم به سمت در رفتم و صدای عجول پاهایش زودتر از نفس های
تقدش به گوشم رسید

نهال بادته روز اولی که باهم حرف زدیم از یه راز گفتم... توام گفتمی که رازی
نداری... یادم بود... یک چیزهایی به ذهنم می آمد

این راز من بود کف دستش را نشانم داد

من با همه همینجورم صداقتش حال را بهم زد، دستگیره در را که پایین کشیدم
"او" غلیظی گفت و کاپشنش را از روی آویز برداشت

خودم میرم در قبال حرفی که زدم در را محکم بهم کوبید و با مشتش دکمه ی
آسانسور را زد. دل و روده ام را با حرف هایش بهم ریخت، معده درد و دل
درد به سراغم آمد و پشت بندش

حالت تهوع شدید. جندیار میخواستم به او بگویم ماشین را نگه دارد اما
احساس میکردم من فقط عروسک خیمه شب بازی فرهامم که بعید نبود تا
چند وقت بعد دوستیمان، لباس های دلبر جانش را تنم کند و حتی بخواهد
موهایم را مثل او بلوند کنم بغضی که نزدیک بود خفه ام کند با رسیدن به

خانه و نبودن باباقاسم منفجر شد؛ فرهام هنگام خداحافظی حتی جوابم را نداد و جیغ لاستیک هایش گوشم را کر کرد. چند ساعت گریه و در سر زدنم سبکم کرد، تمام درد و دل هایم را بالش زیر سرم گفتم و در حالی که رو به شکم خوابیده بودم، هر دو دستم را زیر بالش بردم و بغلش کردم. چقدر رویا ساخته بودم و به خانه ی عاشقانه ای برای خودم و فرهام ساخته بودم. حتی اگر عاشق کسی مثل دلبر بود دلم نمیخواست این موضوع را مطرح کند... هیچوقت هیچوقت، چه برسد به چند ماه بعد از دوستیمان، حتی همین حالا که خودم تصمیم داشتم رابطمان را تمام کنم! بلک هایم بوف کرده ام سنگین میشد که زنگ نحس موبایل چند بار از خواب پراندم. موبایل را از ته کیفم بیرون کشیدم. خود نکیتش بود، خود مغرورش...

بله؟

صدایی نمی آمد

الو... نفسی کنید تا مطمئنم کند گوشی دستش هست

نهال اسمم را دوست داشتم، از زبان بعضی ها بیشتر، مشتم را روی پایم زدم تا فرمان را از دلم بگیرم. دخترک احمق...

بخشید ناراحتت کردم. شاید بهتر بود وقت دیگه ای بهت میگفتم پس تصمیم داشت تحت هر شرایطی صداقتش را در حلقم کند...

اومدن من به خونه ات درست نبود، اگر نیومده بودم چشمت به عکس دلبر جانت نمیخورد و فیلت یاد هندستون نمیکرد خنده هایش آرام آرام بلند شد و سسکه ای کرد

دختر بامزه، گریه کردی؟ کاملاً از صدایم مشخص بود که ساعت ها توانایی
اش را در حجم ناله و شیون نشان داده نخیر حالا چی برات بخرم از دلت
درمیا؟ آقاي محترم، اگر دوستان سابق شما با خريد چيزي، اشتباهات
بزرگ و مشابهي شبیه این رو میبخشیدن من اینطور نیستم. یادم نمیره خنده
اش را جمع کرد و گفت

بهرتر... یس تلاش میکنی که جای دلیر و بگیری حالا که فکر میکنم باید خیلی
قبل تر از این ها رابطه مان را تمام میکردم.

اشتباه گرفتی فرهام! | سکوت کردم و با ناراحتی حرف دلم را به زبان آوردم
هیچوقت دلم نمیخواست جای یه آدم دیگه باشم. برو سراغ دلیر خودت. منم
فراموش کن تلفن را قطع کردم و گریه هایی که خیال میکردم تمام شده است و
حالا فقط اترانش را باید از صورت پاک کنم، دوباره برگشت. تا آمدن باباقاسم
در همان حال که خانه را مرتب میکردم، برای بار هزارم سر دلم فریاد کشیدم
و ملامتش کردم که اگر یکبار دیگر اسم فرهام را بیاورده دهنش را پر از خون
میکنم با آن سر و شکل تنها بهانه ای که برای سرخی چشم ها و بی حالی
صورتم توانستم بیارم سرما خوردگی بود؟

باباقاسم، خیلی سرد بود هوا... بعد نام قرص سرماخوردگی میخورم
خریدهایش را روی پیشخوان گذاشت و با دقت نگاهم کرد. گوجه ها را داخل
سینک ریختم و با زبان اشاره پرسیدم

کیلویی چند حساب کرد؟ به کندی جوابم را داد. پسر میوه فروش سر خیابان از
شاگردهایم بود، در جلسه ی آخر را گفته بودم که به حساب مغازه اش بزنند.

شام را در بی حوصلگی و سکوت خوردیم و ظرف ها را هردویمان کنار هم
تستیم. به تک درخت انگور حیات و چند گلی که به تازگی کاشته بودیم
هرشب بعد از ساعت نه، آب میدادیم، روی پله ها نشستیم و دستانم را به دور
زانوهایم حلقه کردم. باران حیاط را خیم کرده بود، همانطور که به جارو زدن
باباقاسم نگاه میکردم پرسیدم

بابا چرا هیچوقت کسی عاشقم نشد؟! باباقاسم که صورتم را نمیدید تا لب خوانی
کند، حواسش هم به من نبود ولی من چندبار این سوال را تکرار کردم
میخواستم بدانم مادرم چه داشت که من ندارم... تا صبح چشم روی هم
نگذاشتم، مثلاً قرار بود تمامش کنم و حرف هایی که با مهره هماهنگ کرده
بودم را کف دست فرهام بگذارم اما شنیدن ماجرای دلبر و چند ماه بازی
خوردنم، به کل از این رو به آن رویم کرده بودم.

عکس های کودکی تا بیست و چهار سالگی را نگاه کردم، به کم و کاستی های
داشته و نداشته ام فکر کردم، به آدم هایی که در این چندسال خودم از
هرکدامشان فاصله گرفتم و این تنهایی رقم خورد. پیام های فرهام را خوانده
پاک کردم و در هرشبکه مجازی که داشتمش، بلاکش کردم صبح را با باباقاسم
تا کارخانه رفتم، با اینکه توقع داشتم فرهام مثل همیشه دنبالم آماده باشم ولی
خبری نبود... حتی بعد از یک ساعتی که کارهای روزمره را شروع کردم باز
هم نیامد. برای رفتن به سرویس بهداشتی از جلوی اتاق بچه معتمد رد میشدم
که سه خانوم و بیرون اتاقش دیدم، حس فضولیم گل کرد و به بهانه حال و
احوال با منشی بچه معتمد، فهمیدم برای بخش آزمایشگاهی به شرکت آماده اند
با باز شدن در اتاق معتمد، همینکه خواستم از منشی اش خداحافظی کنم، معتمد

و فرهام با هم از اتاق خارج شدند. مانده بودم هاج و واج که معتمد سلام کرد و فرهام با لبخندی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت

چطوری خانوم؟ از گوشه ی چشم متوجه تعجب منشی معتمد شتم، خودش هم اخمی روی پیشانی نشانده و قدمی به سمتم برداشت

اتفاقا با شما کار داشتم آب دهانم را قورت دادم

از جلوی در اتاق

کار رفت و اشاره کرد

چند لحظه منتظر بمانید برمیگردم دستمالش را روی بینی کنید و پشت سرش فرهامی که برایم دست تکان میداد، حرکت کرد. فرهام را باید میسیر دم به دوستان عبد تا یک فصل کتکش بزنند و وقتی اعتراف کرد که غلط اضافه کرده رهايش کنند. روی صندلی ولو شدم و مقتعه ای که چاقه اش به شدت شل بود از سرم افتاد. با چشم های بسته تمام دیشب را مرور کردم. باصدای بسته شدن در، تکانی خوردم و به قول از روی صندلی بلند شدم همان لحظه مقتعه ی شل و ولم سر خورد و افتاد روی شانه ام... زیرلب "معذرت میخوام" ی گفتم و مقتعه را روی سرم کشیدم... معتمد پشت میزش نشست

پسردایتون به طرح جدید خواستن برای قسمت. سر در مسجد... فکر میکنید بین طرح هایی که دارید میزنید، برای اون قسمت چیزی پیدا میشه ادبیات حرف زدنش روی اعصابم بود! انگار درباره ی پیاز و سیب زمینی ته انبار حرف میزد!

نمیدونم خودتون طرح هارو ببینید سری تکان داد و گوشی تلفن را برداشت و سمت گرفت

با منشی تماس میگیرم بیارن احتیاجی به این کار نبود، دو قدم تا اتاقم فاصله بود، خودم میتوانستم طرح هایم را بیاورم

شما بازم حالتون خوب نیست! | جمله اش سوالی نبود و خبری بود... کسالت دارم میخوابید چند روز استراحت کنید؟!

نه احتیاجی نیست... با تقه ای که به در خورد، دستی به گونه های ملتهب کشیدم و چشم دوختم به منشی جادری و خوش آرایش معتمد که سر و تهش را میزدی با هر بهانه ای در اتاق معتمد پیدایش میکردی؟

طرح هاتون همینا بود؟ کاغذ هارا گرفتم و تشکر کردم بله ممنون

از روی صندلی بلند شدم و روی شیشه ی میز شش نفره ی اتاقش یکی یکی طرح ها را کنار هم چیدم همانطور که دستانش را پشت کمرش قفل کرده بود، راه میرفت و به طرح ها نگاه میکرد. اصلا احتیاجی نبود معتمد طرحی را بپسندد، کافی بود ژورنالی از همین ها تهیه میکرد و برای شرکت عید میفرستاد.

عالیه چشم هایم به طور آشکار، گرد شد! طرح های من را میگفت فوق العادست خانومی وقتی نگاهم کرد سعی کردم با اعتماد به نفس به نظر بیایم ممنون لطف دارید یکی از طرح ها را برداشت و سمت میزش رفت

اینو فعلا نه توی سایتی بذارید نه توی ژورنال، اصلا متوجه نشدم کدام طرح را برداشت... نگاهی به باقی طرح ها انداختم و معتمد در حالی که با موبایلش شماره ای را میگرفت به سمت میز آمد. از همان احوالپرسی اولش، متوجه شدم عید یشت خط هست... به نظر در همین چند روز کمی باهم صمیمی شده بودند گویا شرکت مربوطه، انتخاب هفت کاشی، سردر را به خودمان محول

کرده بود و معتمد با سلیقه ی خودش یکی را انتخاب کرد. اتفاقاً رنگ آبی
لاجوری و فیروزه ای طرح، به طرح های قدیم مساجد دهه های پیشین
نزدیک بود. همانطور که مشغول حرف زدن بود، قند کوچکی از قندان
برداشتم و گوشه ی لیم گذاشتم

فشار تون پایینه؟! فشارم اگر پایین بود از نمکدون جلوی دستش به لئه ام
میزدم

نمیدونم یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را در جیب شلوارش برد
اینجوری که همیشه... دکتر رفتین؟ بلک های ورم کرده ام را مالیدم
دو سه شب بتونم بخوایم خوب میشم

خواب!! من شباً دو سه ساعت بیشتر نمیتونم بخوایم، گرفتاری های شرکت
نمیداره استراحت کنم میخواستم بگویم خدا را شکر کن که میتوانی گرفتاری
های شرکت را بهانه کتی...

میتونم برم؟ دستش را از کمرش برداشت و طرح ها را از روی شیشه ی میز
جمع کرد

میتونید برید منزل استراحت کنید. میگم براتون آژاس بگیرن تلفنش را از
روی میز برداشت

نه احتیاجی نیست آقای معتمد... بمونم اینجا بهتره خونه میرفتم دوباره یاد
حرف های فرهام میفتم و روز از نو میشد باز اینجا خودم را کنترل میکردم.
مطمئنید؟ نگاه دقیش به صورتم، دستیاجه ام کرد، آستین های مانتوی بافتم را
پایین کشیدم تا روی انگشتانم

بله فقط فرهام سه روز دیگر در این کارخانه می ماند. اگر میشد این سه روز
میز کارم تغییر کند یا لااقل مرخصی بگیرم، برایم بهتر بود تفه ای به در
خورد و فرهام در چارچوب در ظاهر شد. برای زدن حرفم مردد بودم اما گفتم
میشه سه روز بهم مرخصی بدین؟ معتمد نگاهش را سمت زمین کشید و
فرهام لعنتی قدمی به سمتان برداشت و گفت

عزیزم، چرا نمیای؟! | انگار نه انگار دیروز بحثمان شده بود و منم حرف
آخرم را به او زده بودم از قصد جلوی معتمد "عزیزم" صدایم میزد. مطمئن
بودم حسادت بی خودش و معتمد هست که برمیگردد به همان دختری که
نامزد معتمد بوده و زمانی هم دوست فرهام به حساب می آمده

خانوم یعقوبی نگاه پر حرصم را از فرهام گرفتم و به معتمد دوختم

بله

میتونید تشریف بیارید اما میدونید که فرهام داره از کارخونه میره. در نبود
ایشون تا زمانی که طراح پیدا کنیم وظیفه ی شما بیشتر میشه فرهام در اتاق را
با پایش است و در حالی که دستانش را به بغل میگرفت به دیوار پشت عرش
تکیه داد و رو به معتمد گفت

اتفاقا کنعان بحث خوبی و راه انداختی نهال برای موندن مرد!!! شوکه شده مثل
معتمد، زل زدم به صورت فرهام با اعتماد به نفس و اطمینان حرفش را ادامه
داد

نهال با طرح هایی که جدید زده، رو هوا استخدامش میکنن، بودن توی این
کارخونه، خیلی براش سابقه کار به حساب نمیاد! دیگه ما که باهم تعارف

نداریم پسر دایی! گیج و منگ تر از من معتمدی بود که خیره به صورت
فرهام مانده بود و حرفی نمیزد

نهال دختر احساساتی هست، نمیتونست این حرف هارو به خودت بزنی،
چندبار که بحث کار خونه شد، دلش نمی اومد دست شمارو توی پوست گردو
بذاره، اما من با کسی تعارف ندارم، بخصوص با خودت... فکر طراح دیگه
ای باش به جای نهال! حرف در دهانم میگذاشت؟ با خرابکاری دیروزش
محال بود برای یک تانیه ام تحملش کنم. عصبانی و کلافه خیره به صورتش
بودم، معتمد نگاه سنگینی بهم انداخت

فکر نمیکنم خانوم یعقوبی به وکیل و وصی احتیاجی داشته باشن... درست
نمیگم؟ آب دهانم را قورت دادم و گلویم بایت جیغ و هق هق های دیشب
سوخت

من... فرهام بینمان ایستاد و دقیقاً بین حرفمان آمد

من گفتم کنعان... نهالم سوال بیج نکن! | ممتم آمد تا مچ دستم را بگیرد،
عصبانی شدم و قدمی به عقب برداشتم

فرهام چرا چرت و پرت میگی؟ لرزش صدایم نشان میداد که چقدر عصبانی و
بهم ریخته شدم! اما از آن بدتر نگاه مات و سنگین فرهام بود و هدفون هایی
که ساییده شدن استخوان های فکت را بیرون میزد

بله؟

قدم دیگری به عقب برداشتم و با اخم های بهم کیب شده ام رو به صورت
خونسردش گفتم

من توی این کارخونه میمونم، مگه بیرونم کتن، توام هر جا میخوای بری،
برو... سلامت معتمد از روی صندلی اش بلند شد و فرهام ابرویش بالا رفت
جدا؟ سکوت معتمد و فضای سنگین اتاق، نگاه فرهام را برایم غیرقابل تحمل
تر میکرد. نمیدانم چرا برای اولین بار از اندام درشت. فرهام ترسیدم و در دلم
دعا دعا کردم که کاش کنار معتمد ایستاده بودم !!

آره جدا... بین من و تو هرچی بوده تموم شده اینو فکر میکنم دیشبم بهت گفتم
ولی با نشنیدی با خودت و زدی به نشنیدن الان مجبورم دوباره تکرار کنم. نور
منو خط بکش لطفا دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو برد و لب های
درشت و گوشتی اش را گزید هر لحظه منتظر بودم حرفی بزند و یحیی دوباره
به راه بینداز، اما سکوتش انقدر طولانی شد که از روی ترس نگاهی به معتمد
انداختم و خنده ی کنج لبش را به طور واضحی به چشم
دیدم

نهال...

نگاهم برگشت به سمت فرهام، بلک هایش را بهم میفشرد
اگر بابت رفتار دیروزم توی خونه ناراحتی، معذرت میخوام... باید مراعاتتو
میکردم! دهان نیمه باز، با حرف های فرهام بسته شد! خودم دعوا را جلوی
معتمد به راه انداخته بودم و فرهامم خوب موقعی آبروی مرا نشانه گرفت...
صورتتم را نزدیک فرهام بردم و با بغض خفه ای زمزمه کردم

هیس... جلوی معتمد نگو! | تک خنده ای زد و صورتش را به همان اندازه
جلو کشید. اما بر عکس من با صدای بلندی

گفت

نمیخواستم اذیتت کنم، دست خودم نبود حرف های دو پهلوی فرهام ممکن بود
برای معتمد هزار و یک معنی ناجور داشته باشد. با التماس نگاهش کردم
فرهام... تو رو خدا

فاصله ی بینمان را پر کرد و دستش را دور کمرم حلقه کرد، وقتی به سینه ی
پهنش خوردم ناخودآگاه دستانم را جلیبای سینه ام کردم

من دوست دارم نهال. نذار به خاطر به اتفاق کوچیک بینمون فاصله بینته
جبراناش میکنم! نمیذارم بابت اومدنت تو خونه ام یشیمون لیشی.. سرگیجه و
حرکت دورانی چشم هایم، پاهایم راست کرده بود. مات و مبهوت خیره به لب
های فرهام بودم. ماجرا را طور دیگه ای تعریف میکرد تا معتمد را نسبت به
من بدبین کند؟! برای چه؟

تمومش کن فرهام دستور معتمد، با آن لحن جدی و نقدش، نیشخندی روی لب
های فرهام نشاند. قدمی به عقب رفت و دستانش را با خنده بالا آورد ببخشید،
حواسم نبود تو اینجایی؟ خودش را روی صندلی چرم اتاق رها کرد و خیره به
معتمد گفت

په سوتفاهم کوچیکه، حل میشه... نگاه عصبانی و چشم های سرخ معتمد، از
فرهام گرفته شد و درست بین دو ابرویم نشست درست مثل تیری که از کمان
رها شده باشد. آنقدر شوکه کننده و ترسناک که سنگینی بر چشم هایش، سرم را
به روی گردنم سنگین کرد و نگاهم رسید به نوک کفش هایم...

میتونید بحث هاتون و بذارید برای بیرون کارخونه، الانم پرید بیرون!
هردوتون... فرهام سری تکان داد و با خنده، خم شد به سمت میز، شکلات

خوردنش گرفته بود، آنهم با نیش گتاده و صورت خندان! من اما، زیر نگاه بر شمانت معتمد، پاهای سست و بی رمق را تکان دادم و قدمی برداشتم..

طرح های روی میز را دیدم اما توان اینکه مسیرم را به سمت معتمد کج کنم و در یک قدمی اش بایستم نداشتم...

خانوم یعقوبی؟! | دهانم خشک شده بود و صدای معتمد، میخکوبم کرد. نه سر بلند کردم نه نگاه چرخاندم... اما شنیدم صدای قدم هایش را از پشت سرم

اُون سه روز مرخصی رو فراموش کنید! اگر حرف های فرهام درسته و میخواید برید من به دلسوزی شما و امثال شما احتیاجی ندارم

تک خنده ی واضح و آشکار فرهام، همزمان شد با صدای باز شدن دری که معتمد بر ابریم گشوده بود!

بسلامت با قدم هایی که روی هوا برداشته میشد، از کنارش رد شدم... صدای نفس های محکم و سنگینش آنقدر بلند بود که لحظه ی رد شدن از کنارش، پلک هایم را برای ثانیه ای بستم و در دلم هزار بار تفرین و لعنت به خودم فرستادم با چه حالی پشت میزم نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم، تمام بدنم کوره ی آتش شده بود... مدام حرف های فرهام و پوزخندش در نظر می آمد و بلافاصله نگاه پر حقارت. معتمد دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و آب میشدم... دلم میخواست میمردم و خاکم میکردند... پشت دستم را روی پیشانی ام گذاشتم... در عرض چند دقیقه، تب کرده بودم؟ وحشت زده از پشت میز بلند شدم و سراغ آب سرد کن داخل راهرو رفتم، چشمم به اتاق معتمد افتاد، هنوز در چارچوب ایستاده بود، به نظر با فرهام بحث میکرد، خدا خدا میکردم کسی آنجا نباشد تا اگر اسمی از من آورده شده بیشتر از این آبرویم نرود لیوان آب

سرد را یک نفس سرکشیدم و دوباره بر کردم. آنقدر استرس داشتم که لیوان از دستم افتاد و آب روی زمین ریخت... نهال جان.. خانوم کمالی به دادم رسید و زیر بازویم را گرفت

خوبی عزیزم؟ اشاره کردم به آبی که روی زمین ریخته شده بود و لیوانی که برای خودش سر میخورد

دستم میلرزه محکم تر نگه‌م داشت

په دقیقه بشین... حالت بهتر میشه کمک کرد تا چند قدمی به سمت صندلی راهرو حرکت کنیم. لرز تمام بدنم را گرفته بود... مثل زلزله ای که بعد از چند پس لرزه، حالا خودنمایی میکرد. بدتر از آن لرزش چانه و بهم خوردن مدام دندان هایم بود

وای حالت اصلا خوب نیست... آقای زند. آقای معلم بلک هایم را بهم فشردم. معتمد قه! تحمل نگاه هایش را نداشتم. دستم به دیوار، بلند شدم و صدای پاشنه های کفش های مردانه ای را شنیدم

زنگ بزمن اورژانس.. اخ عمو فرهاد... سرم را به سمت صدایش چرخاندم، معتمد پشت سر عمو فرهاد ایستاده بود، با همان نگاه های معنادارش نه فقط به آژانس برام بگیرید... میرم خونه جانه ام را میان دستم گرفته بودم تا با وجود لرزش های بی وقفه اش بتوانم چند کلام حرف بزمن. معتمد رفت و بازویم بین دست های قوی فرهام اسیر شد

میرسونمت و با صدای بلندتری گفت

براش آژانس نگیر مخاطبش معتمد بود... خانوم کمالی با نگرانی، به سمت اویز لباس هایمان رفت، کارشنم را آورد و به کمک فرهام تلم کرد... حالم بهم

میخورد از صدای نفس های تند و عجولانه ی فرهام، حالم بهم میخورد از دستی که دکمه های بالتوام را مییست و منتفر بودم از صدایش وقتی "نهال"، احمق دلم را | صدا میزد. ماشین فرهام با فاصله از درب اصلی کارخانه پارک شده بود، به همراه عمو فرهاد و خانوم کمالی، منتظر ماندم. ماشین با سرعت زیادی از در دوم کارخانه، دور زد. صدای جیغ لاستیک هایش که آمد چشم هایم را باز کردم

**بریم نهال جان... من تا خونه همراهت میام یعد با آقای زند برمیگردم خدا خیرش بدهد، نمیدانم چطور به ذهنش آمده بود که تا خانه همراهم بیاید...
لبخند بی جانی زدم و سوار ماشین شدم**

خانوم کمالی احتیاجی نیست شما زحمت بکنید کنارم نشست و در حالی که در ماشین را مییست جواب فرهام را داد

نه خواهش میکنم خیلی نگرانم! سرم روی شانه ی خانوم کمالی آرام گرفت و بدن بی رmqم بر روی صندلی چرم ماشین فرهام پایین رفت تا رسیدنمان به خانه، چند بار تا مرز بیهوشی رقم، خودم میفهمیدم چون مدام بلک هایم روی هم میاد و متوجه اطرافم نمیشدم

با صدای فرهام و تکان دادن نشانه هایم چشم باز کردم
صورت مغموم عقب رفت و از ماشین پیاده شدم.

خانوم کمالی؟ از جلوی ماشین دور زد و کنارم ایستادم
جانم میشه کلید خونه رو از کیفم دربیارید کیف را روی کاپوت ماشین گذاشت،
زیب کتاری جای همیشه ی کلیدم بود، زود پیدایش کرد.

به انگشتان پهن و کشیده ی فرهام که دور بازویم جفت شده بود خیره شدم...
همان نگاه را به سختی بالا کشیدم تا چشم هایش...

ولم کن... اخم های بهم کیب شده اش رخ نمایی کرد

بهتره الان که داری میمیری این حرفارو بذاری کنار! نمیخوام وسط کوچه
بخوری زمین... زوری نداشتم اما برای کشیدن بازویم از دست فرهام، تلاش
کردم و وقتی سماجتم را دید، اشاره کرد به خانوم کمالی
میشه شما تا جلوی در ... حرف فرهام را نیمه گذاشت

باشه چشم تا خود خانه شاید ده قدم بیشتر نبود، اما برای من و باهای لِرزانم به
قدر یک مسافت ده دقیقه ای طول کشید. خانوم کمالی تا اتاق خواب همراهی ام
کرد

شما دیگه زحمت نکشید دکمه های بالتوام را با عجله باز کرد و پرسید میخوای
به کسی خبر بدی بیاد بیشتر؟

شالم را از روی سرم کشیدم و روی زمین انداختم

نه احتیاجی نیست پالتو را درآورد و کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم

ولی بهتره به پدر و مادرت خبر بدی... حالت خوب نیست نهال جان... ما
نگران تیم مایی در کار نبود. فقط میتوانستم نگرانی خودش را باور کنم نه
فرهام را..

طوریم نیست... بخوابم خوب میشم نیم صورتم روی بالش نرمم فرو رفت و با
نیم دیگرم، کمالی را دیدم که لباس هایم را آویزان کرد و برایم لیوان آبی کنار

تخت گذاشت. توصیه هایش را کامل نشنیدم اما متوجه بوسه ای که روی
پیشانی ام نشانده شدم خیلی زود، از زمان و مکان دور شدم و خوابیدم.

هوا کاملاً تاریک شده بود، بلک های بهم چسبیده ام را باز کردم و به صدای
اذانی که از لابه لای نرده های بیرون پنجره ای که مثل همیشه حتی سر سیاه
زمستان هم نیمه باز بود، گوش دادم به تمام تلم عرق نشسته بود و حس میکردم
تشک زیرم کاملاً خیس شده ... نیم خیز شدم تا نگاهی به ساعت بی اندازم.
نمیدانستم بابا قاسم آمده یا نه... ساعت هنوز شش نشده بود، تا سرویس
بهداشتی دست به دیوار رفتم و چراغ سرویس را روشن کردم. دیدن چهره ی
رنگ پریده و گونه های گل انداخته ام آنقدر توکه ام نکرد که تبخال روی لیما
یکی روی لب پایین و یکی روی لب بالا. بچگی ها تب که میکردم چند روز
بعد با تبخال ها جان از تنم میرفت به برجستگی هر کدامشان که دست میکشیدم
دردم می آمد. مشتی آب خنک به صورتم زدم و لگن سفید را بر آب یخ کردم.
بابا قاسم وضعم را میدید نگران میشد، بعد پرس و جو میکرد که چطور یک
روزه همچین بلایی سرم آمده و من مجبور میشدم باز دروغ بگویم پاهایم را
داخل تشت بردم و باجه های شلوار جینم را بالا زدم. مشت های آب را روی
ساق پایم میریختم و به سرعت پایین رفتن هر قطره نگاه میکردم که چقدر شبیه
آبروی من بود آنهاهم یی معتمد حالا با خودش چه فکری میکرد؟ که من با پسر
عمه اش رابطه داشتم؟ که اتفاق زوری و اجباری بین ما افتاده؟ که من دلم از
دست درازی فرهام گرفته؟!!

قبل از اینکه خبری از لو رفتن این راز باشد، گاهی که ما را بهم در حال پچ
پچ و خنده میدید،

عصبانی میشد و تیکه ای میپیراند. حالا که وضع بدتر شده بود! با گوش های
خودش شنیده بود و با چشم های خودش دیده بود. دوش آب سرد با وجود
سرگیجه ای که قدرت ایستادنم را کم میکرد، خطرناک بود... اما چاره ای
نداشتم، برای پایین آوردن این تب تا قبل از آمدن باباقاسم باید کاری میکردم
حوله بیج جلوی کشوی لباس هایم نشستم، هرچی روی کشو بود برداشتم و به
سختی تنم کردم با صدای زنگ تلفن، خسته و بی رمق روی فرش ابریشم اتاقم
دراز کشیدم... نای راه رفتن نداشتم.. اما وقتی زنگ برای بار سوم تکرار شد،
بلند شدم و با هر جان کدنی بود گوشی تلفن را برداشتم

**سلام نهال... چرا تلقن و جواب نمیدی؟ پیشانی ام را به قاب شومینه ی
خاموشمان چسباندم**

خواب بودم... بگو با رئیس کار داشتم گفت حالت بد شده رفتی خونه؟ فامیلی
دهن لق بودند

چیزی نیست. سرما خوردم الان بهترم باباقاسم خوئست؟ نه عبد کسی نیست...
ولی من خوبم صدای مهمه ای که از پشت خط به گوشم میرسید کمتر شد
نهال مطمئنی چیزی نشده؟ امکان نداشت معتمد چیزی از حرف های بین من و
فرهام را به او گفته باشد. یعنی بعید بود
ازش...

آره بابا... چی شده باشه؟ پیام بیرمت دکتر نه الان قرص میخورم دوباره
میخوایم مکت کرد و با تاخیر گفت

خارج شهرم وگر نه می اومدم گوشی تلفن داشت از دستم می افتاد! لازم نیست خیالت راحت باشه.. کاری بود خبرم کن

حلما

گوشی تلفن را روی میز گذاشتم و یک مشت داروی تب بر و آرامبخش در گلویم ریختم. اصلا دلم نمیخواست بیدار بانم! بیدار میماندم به هزار و یک درد فکر میکردم و به هزار و یک حماقت از جانب خودم میرسیدم باباقاسم که خانه آمد، بیدار بودم... انگار آن قرص ها بر عکس عمل می کردند، هرچقدر غلت زدم و پهلوی به آن پهلوی شدم خوابم نبرد. دستم را گرفت و با خودش به درمانگاه برد، چند سرم و تجویز جهت تبی که دکتر میگفت کاملاً عصبی هست بعد از چهار ساعت در درمانگاه ماندن برگشتیم و باباقاسم بی آنکه سوالی برسد بی هیچ حرف و نگاهی، شام را روی میز جید. میدانستم متوجه چیزی شده اما دلیل نپرسیدنش مضطربم میکرد. قاشقی از سوی قورت دادم و با حرکت اشاره ی دستانم گفتم

سه روز مرخصی دارم دید و تنها به تکان دادن سرش بسنده کرد. قاشق را زمین گذاشتم و دوباره دستانم را تکان دادم کارهای کارخونه زیاد شده، واسه همین زود به زود دارم مریض میشم. جوابم را اینبار زود داد

پس دیگه نرو! تو مهمی... برای من لبخند زدم و دلم ریسه رفت از گریه... جای مادرم خیلی خالی بود.

قربونت برم... میدونم. ولی قول میدم به خودم برسم. این ده تا طرحی که آخریا آماده کردم باعث شد حواسم کمتر به خودم باشه با نگرانی بشقاب

غذایم را پر کرد از برنج و آخر سر یک مشت سبزی به طبق عادت همیشه ام
کنار بشقابم ریخت

غذاتو تا تهش بخور برای آرام کردن خیال مشوشش انگشتانم را تا روی پلک
بالا آوردم

-چشم

سومین روز مرخصی ام را میگذارندم. فرهام چندین و چندبار زنگ زده بود
و پیام فرستاده بود. من در جواب تمامشان گفتم دیگه مزاحم تشو" آخرین
بار برسد "حرف آخرته؟" بلافاصله جواب داده بودم "آره... تو رو خدا دست
از سرم بردار!" سه روز عذاب کشیدم بابت هر صدای زنگی که از گوشی
موبایلم بیرون می آمد. سه روز درد کشیدم بابت هر پیامی که فرستاد و وعده
های احمقانه ای که میداد، سه روز یک دل سیر گریه کرده بودم بابت جمله
هایی که برای من نقطه ضعف بود و برای فرهامی که مدام برایم پیام
ميفرست، برگ برنده مقاومت کردم و ناامید شد... به نظر دست از سرم
برداشته بود چون درست یک ساعت و نیم بود که دیگر هیچ پیامی از جانبش
نداشتم

حالا حالت بهتره؟ و آره شهره... بابا قاسم سه روزه صبح تا شب دورم
میچرخه...

خدا برات نگهش داره تشکر کردم و بای گلدان های شمعدانی دور حوض
کوچکمان نشستم

فرهام چند ساعته پیام نداده... خدا کنه دیگه بهم زنگ نزنه اگر به دره غرور داشته باشه، باید از دست برداره. دیگه با چه زبونی بگی نمیخوایش؟ به آسمان نگاه کردم و قطره ی بارانی درست پشت بلکم افتاد

کاش اینجا بودی شهره، دلم میخواست با یکی حرف بزنم خندید و به شوخی گفت

دو ساعت و نیمه داریم حرف میزنیم... دیشبم شش ساعت !! خنده ام گرفت، هم از حرف شهره هم از قطره های مدام باران که صورتم را نشانه گرفته بود این ماه اول تلفن حسابی باید پرداخت کنیم فدای سرت...

خودمم دلتنگ حرف زدن باهات بودم

دویدم داخل خونه و از حالت دوپیدن باباقاسم خنده اش گرفت. قطره های باران روی صورتم را نشانش دادم و دستمال کاغذی برایم آورد

تو دیگه جته؟ مکتی کرد و همانطور که باباقاسم صورتم را خشک میکرد، شهره گفت

اون یسره... دوباره سر تمرین تناترم اومد!! کدوم پسره؟ آنقدر درگیر خودم و فرهام بودم که حرف هایش را در مورد پسری که گه گاهی سر تمرین های شهره سر و کله اش پیدا میشد و بعد هم آب میشد و فرو میرفت در زمین، جدی نگرفتم

خب باهات حرف زدی؟ بابا قاسم جلوی تلوزیون نشست و من با کمی فاصله...

نه... ولی وقتی میاد تپش قلب میگیرم، نیق میزنم! | زدم زیر خنده و شهره با ناراحتی پرسید

چیکار کنم نهال؟ نکته سرکاری یانه؟ یارو دیوونست الکی باشه بیاد سر
تأثیرهای تو یشینیه؟ آخه با کسیم حرف نمیزنه

خب توام رسماً رد دادی، برو دو کلوم باهات حرف بزن، بگو شما که موتو
آتیش میزنن اینجایی بگو ببینم کارم چطوره؟ ایرادش کجاست؟... خلاصه بحث
و باهاش باز کن از شهره این کارها بعید بود اما باز من پیشنهادم را دادم
منتظر میمونم تا خودش حرف بزنه. نمیخوام بعداً خودم و به خاطر این زود
وا دادن شماتت کتم!! این حرفش عجیب من را یاد خودم می انداخت! زود وا
دادم... خیلی زود

هر جور خودت میدونی ولش کن... تو فردا میری کار خونه؟ آره دیگه
مرخصیم تموم شد نگاهی به ساعت هشت شب انداختم و یادم افتاد از آخرین
باری که مقنعه ام را زیر تخت جا داده بودم، نشسته بودمش..

به نظرت فراهم رفته؟ شهره جواب سوالم را نمیدانست و حق داشت
چی بگم... اون دیوونست... ممکنه از لج تو مونده باشه! معتمد بیرونش میکنه.
تازه میفهمم چقدر باهم سگ و گربه بودن! با تعجب پرسید مطمئنی؟ آخه
خودت اون اوایل میگفتی گاهی با خودت نهار میخوردن و گپ میزدن آره ولی
یهو رابطشون تیره و تار شد... همین فردارم میترسم از برخورد با معتمد
سنگین رفتار کن، جوابشم نده اگر چیزی گفت... به هر حال هیچوقت هیچ
رئیزی با کارگرش رفتار خوبی نداشته همچنین "کارگر" میگفت که اگر کسی
نمیدانست خیال میکرد مستخدم معتمد هستم

هوی... من به طراح زبردستم! خندید و گفت

طراح زبردست، برات آرزوی به شروع خوب دارم. امیدوارم دیگه شرایط کاری و روحیت بهتر بشه قفس از ته دلی کشیدم و سرم را به دیوار تکیه دادم. آنقدر رفتار روز های آخر فرهام برابم ناراحت کننده و غیرقابل بخشش بود که سر سوزنی از بهم خوردن رابطمان ناراحت که نبودم هیچ، خوشحالم بودم! دل، احمق و ساده ام چند وقته دیگه به خاطر فرهام خودکشی هم میکرد اگر جلویش را نگرفته بودم. با اینکه شاید تا آخر عمرم خواب کسی به جذابی و ثروتمندی فرهام را هم نبینم اما ترجیح میدادم تنها بمانم و زندگی کنم

من برم یه فکری به حال فردام کنم. دعا کن دیگه نبینمش شهره انشالله اگر دیدیش خودتو نباز، تو حرفاتو زدی... حتی دیگه احتیاجیم نیست جایی برید و بشینید حرف بزنید! نذار توی دیدار رو به رو خرت کنه و با چهار تا عذر و بهونه دوباره خر کنه شهره ام مدام خیریت من را در سرم میزد

خیلی خب، حواسم هست.. برم دیگه برو عزیزم... فردا باهم حرف میزنیم

نگاهی به دقیقه های صحبت کردنمان انداختم و گفتم

یادت باشه نوبت توئه زنگ بزنی خندید باشه خسیس خانوم...خدافظ ظرف های شاممان را شستم و بعد از چند روز به ابروهای درآمده و پشت لب سبز شده ام رسیدگی کردم. نمیتوانستم فردا را پیش بینی کنم، اما امید داشتم که فرهام رفته باشد و من بتوانم بی دردسر به کارم ادامه بدهم. به اندازه ی کافی در این سه روزی که خانه مانده بودم، خوابیده بودم. با این حساب با اثر زدن مقنعه ی سورمه ای ام و مانتوی نخی کوتاهی که در محیط کارخانه مبیوتیدم، زودتر از همیشه برای خواب آماده شدم مثل این چند شب، با ماهی که کم کم نزدیک به

کامل شدن بود حرف زدم... حس خوبی داشت! حرف هایی که حتی به شهره
ام نمیتوانستم بگویم به ماه میگفتم. این روزها رفاقت را در حق تمام کرده
بود...

* * * * *

صبح حسابی به خودم رسیدم، دلم نمیخواست تصویر روز آخری که از من در
ذهن پرسنل و معتمد مانده بود دوباره تکرار شود. آرایش ملایم و شاید کمی هم
زیاد! مانتوی جلوی باز سورمه ای و شلوار جین هم رنگش و مقنعه ی بلندی
که به تازگی در همین چند روز مرخصی خریده بودم، را پوشیدم...

لاک های قرمزم با وسواس زده شده بود و رنگش بی شباهت به رژ لبم نبود...
مثل همیشه از زیر نگاه های باباقاسم فرار کردم و تصمیم گرفتم با وجود
تاریکی هوا، مسیر خانه تا کارخانه را پیاده گز کنم.

سوز سرما، اجازه نمیداد پلک هایم را کامل باز کنم، وسط های راه از پیاده
روی منصرف شدم اما وقتی چشمم به صف شلوغ اتوبوس افتاد، برای اینکه
سر ساعت به کارخانه برسم به همان پیاده رفتن بسنده کردم.

بعد از چند دقیقه پیاده روی تند و عجولانه، جهت گرم کردن بدنم و یخ نبستم،
درهای کارخانه را دیدم. زیرلب بسم اللهی گفتم و مشت دست هایم را در جیب
پالتوی خاکستری ام به تنم چسباندم. چرا با حماقتم کاری کرده بودم که حتی در
محیط کار آرامش نداشته باشم؟ فرهام از روز اول ذهنم را درگیر کرده بود و
روز آخر هم به افتضاح ترین شکل ممکن زهرش را ریخته بود.

سرم را تا حد ممکن پایین انداختم و لب هایم را پشت شالگردنی که دور دهانم پیچیده شده بود، گزیدم...

همان لحظه بود که صدای آرام ِ شن ریزه هایی که زیر لاستیک ماشین شکسته میشدند را شنیدم. از گوشه ی چشم، به ماشین مشکی که در فاصله ی کمی از پشت سرم می آمد، نگاه کردم و وحشت زده چند قدمی به سمت راست برداشتم... اگر معتمد را پشت فرمان نمیدیدم خیال میکردم فرهام است که میخواهد زیر ماشینش لهم کند و کینه اش را خالی کند.

_سلام

شیشه ی ماشینش تا نیمه پایین بود و با آن حالتی که دست روی فرمان ماشینش گذاشته بود، میشد رد آستین کوتاهش را روی بازویش دید.

جواب سلامم را آنقدر آرام و بی حوصله داد که در واقع خودم هم نشنیدم جز یک سین ساده !

با سرعت کم به رانندگی اش ادامه داد و کمی ازم جلو زد. من هم با همان سرعتی که راه میرفتم، به قدم هایم افزودم... تقریباً نیمی از ماشینش را پشت سرم جا گذاشته بودم. البته که سرعت کم ماشین خودش باعث شد، وگرنه اصراری به راه رفتن کنار معتمد و ماشینش که برای حاجی بود نداشتم!

همزمان با هم به درب کارخانه رسیدیم، با نگین انگشترم به در زدم و معتمد با دو تا تک بوق پشت سرهم، اسم رمزش را برای باز کردن درهای پارکینگ، اعلام کرد!!

با باز شدن در پارکینگ، منتظر ماندم تا معتمد داخل برود و کسی هم درب کوچک ورودی را باز کند اما آنقدر معتمد ایستاد و کسی هم نبود که در را برایم باز کند که با عجله از همان درب پارکینگ وارد شدم و معتمد پشت سرم داخل شد .

به محض رسیدنم به اتاق خانوم کمالی سراغم آمد

_خداوشکر چقدر رنگ و روت بهتر شده

لبخند زدم و رو بوسی کردیم

_دیگه بعد سه روز بایدم خوب میشدم. شما خوبین... ببخشید اون روز خیلی زحمت دادم

_این چه حرفیه... رحمت بود، راستش خودمم نگرانت بودم ولی وقتی جناب معتمد خواستن تحت هر شرایطی همراه آقای زند بیام و شمارو برسونم دیگه رودربایستی و کنار گذاشتم و اومدم

نگاهم افتاد به میز فرهام...

_زند رفت؟!!

لب هایش را روی هم فشار داد و با تکان دادن سرش از روی تاسف ، دلم را به شور انداخت

_چیزی شده من نمیدونم؟

_چه دعوایی کرد با جناب معتمد...! خوبه نبود!

وا رفتم و تکیه دادم به میز کارم... با اولین نشانه ی استرس فهمیدم همچنان
بدنم بی جان است و این استراحت و توفیق اجباری، بهبودی در ضعف و بی
حالی‌م نداشته

_فردای اون روز که رفتی، یهو صدای داد و بیداد از اتاق معتمد اومد. ما که
جرئت نمی‌کردیم بیایم بیرون ولی بنده خدا عمو فرهاد و یکی از کارگرها
رفتن، چقدرم از آقای معتمد حرف شنیدن!

_آخه برای چی؟ اونا دیگه چرا؟

شانه اش را مختصر بالا داد

_نمیدونم والا... ولی به خاطر کتک کاری که کرده بودن آقای زند پلیس آورد
کارخونه!!

تمام رمق های ذخیره شده از تنم رفت و روی صندلی افتادم

_تو چرا خودتو اذیت میکنی؟ شاید به تو ربطی نداشته... دعوای فامیلی بوده
باشه... ما که چیزی نشنیدیم....

هرچقدر هم حق با کمالی بود و دعوایشان یک دعوای خانوادگی بود باز هم من
خودم را مقصر میدانستم... معتمد به خاطر رابطه ی غیرکاری من و فرهام
بارها با او دهن به دهن گذاشته بود و فرهامم که هیچوقت کنترل زبانش را
نداشت و مطمئن بودم هرچه از دهنش درآمده بار معتمد کرده بود. دستی به
صورت یخ بسته ام کشیدم و با نگرانی به آرامش ظاهری کمالی چشم دوختم
_فرهام میاد یا نه؟

_نه دیگه، از همون روزی که دعواشون شد دیگه حتی برای جمع کردن
وسایلشونم نیومدن

نفس کوتاهی کشیدم و کف دستم را به پیشانی عرق کرده ام فشار دادم. این
عرق سردی که روی پیشانی ام نشسته بود از ترس دیوانه بازی های فراهم
بود و رفتارهای غیرقابل پیش بینی اش...

_برات آب بیارم

لبخند بی جانی زدم

_نه ممنون

با صدای تقه ای که به در خورد، هردویمان برگشتیم... منشی معتمد جلوی در
ایستاده بود

_ببخشید خانوم یعقوبی، آقای معتمد با شما کار دارن...گفتن زودتر تشریف
ببرید اتاقشون!

انگشت های لرزانم را بهم قلاب کردم

_باشه الان میام

کمالی دستی به بازویم کشید و با صدایی که فقط خودم میشنیدم زمزمه کرد

_نگران نباش، دلیلی نداره با تو دعوا کنه! لابد میخواد حالتو بپرسه... برو
عزیزم

دستش پشت کمرم قرار گرفت و نفس عمیقی از میان بوی عطرهای هردویمان
کشیدم. شاید واقعا میخواست حالم را بپرسد!

پشت سر منشی ِ رئیس که همچنان منتظرم مانده بود، قدم برداشتم... قدم
هایی که نه قرص بود نه محکم... اما همچنان امید داشتم به اینکه من را قاطی
دعوای خودش و فراهم نکند.

تقه ای به در زدم و داخل اتاق شدم. عطسه های پشت سر هم و بلندش، چندین
و چندبار پلکم را پراند و بند دلم را ریخت. نگاه کوتاهی به ظاهرم انداختم. دو
طرف مانتوی جلوی بازم را بهم نزدیک کردم

_بفرمایید

دستگاه بخور را روشن کرد و پنجره های پشت سرش را با سر و صدا بست.

_بهتر شدین؟

یا هوای اتاقش به شدت سرد بود یا تن من!...

_خداروشکر بهترم

چیزی زیر لب زمزمه کرد و پشت میزش نشست. از نگاه خیره اش فرار کردم
و آستین بافت هایم را پایین کشیدم تا نوک انگشتان دستم...

با صدایی که به زور شنیده میشد، زمزمه کرد

_فکر میکردم امروزم نیایید!

تعجب چاشنی نگاهم شد و پرسیدم

_چرا؟

نگاه سردش کاملاً نفوذپذیر بود! چشم دوختم به دکمه ی سوم و چهارم لباس
چهارخانه اش و گفت

_ با فرهام صحبت نکردین؟

آرام جواب دادم

_ نه

_ گفت شمارم با خودش میبره...

بیخود گفته بود!

_ من اینجا راحتم!

تک خنده ای زد و با تکیه دادنش به صندلی نگاهم از دکمه هایش برداشته شد

_ من ناراحتم خانوم یعقوبی!

لرزیدن مردمک چشم هایم که تازه بعد از چند روز باریدن آرام گرفته بودند، شروع شد...

_ شما که طرح های منو دوست داشتین

در کمال خونسردی سری تکان داد و گفت

_ طرح هاتون و بله! اما... ترجیح میدم همکاریمون به همینجا و همین لحظه ختم بشه

و رفتم و انگشتان دستم روی صندلی فشرده شد و از چشم های معتمد این کار دور نماند.

_ آخه برای چی... این کارخونه به محل زندگی من خیلی نزدیکه، بعدم فکر کردم شما...

_من فکر میکنم شما در کنار آقای زند بتوانید پله های ترقی رو خیلی تندتر بالا
برید .

بغضم را بلعیدم و جسارتم را در صدایم جمع کردم

_شما در مورد همکاری من و خودتون حق نظر دارید نه همکاری من و
هرکارخونه یا شخص دیگه ای!

تای ابرویش با خنده ای که سر داد، بالا رفت. تمام نفسم را برای گفتن جمله
ای که به زبان آورده بودم، جمع کرده بودم.

_خانوم یعقوبی... خیلی خوبه که تحت هیچ شرایطی از زبون کم نمیارید...
برای اینکه حرفش را تایید کنم جمله ی بعدی را خیلی زودتر از تصورش به
زبان آوردم

_در ضمن، من و حاجی استخدام کرده، خودشونم میتونن اخراج کنند!
نگاهش دوخته شد به مردمک های آبی چشمانم که با این حرف ها، به مقدار
کافی، برای دو سه روز اشک ریختن، آب جمع کرده بود!

_شخصیتتون شبیه فرهامه! روتون خیلی زیاده خانوم...
با عصبانیت از پشت میزش بلند شد و گام های محکمی برای رسیدن به تنم
برداشت!

_یا همین امروز از این کارخونه میرید یا مجبور میشم بگم به زور بیرونتون
کنن!!

ذره ای تردید در نگاه خیره اش پیدا نمی‌کردم... به نظر حتی عصبانیت زودگذر هم نبود که امید داشته باشم چند دقیقه ی دیگر از حرفش عقب بکشد و پشیمان شود. صاف صاف در نگاهم زل زده بود و گفته بود به اجبار بیرونم میکند؟!

_چرا از دست من عصبانی هستین آقای معتمد؟ جز اینکه من برای این کارخونه تلاش کردم، حتی اگر مثمر ثمر هم نبودم فکر نمیکنم ضرری هم رسونده باشم. چرا بیرونم میکنید؟!

دستش را روی صندلی، درست جایی که تکیه گاهی برای پشت سرم بود، گذاشت و به جلو خم شد. از ترس چسبیدم به صندلی و چرم ضخیمش به صدا درآمد...

_نمیخوام با شما کار کنم... همین

هرم نفس های تند و عصبانی اش صورتم را میسوزاند... نگاه سردش مثل تیری چشمانم را زخمی کرد و حاصلش شد اشکی که لجوجانه راهش را پیدا کرده بود!

_چرا؟

دست دیگرش از جلوی بدنم رد شد و روی دسته ی صندلی چفت شد. بین معتمد و صندلی گیر افتادم و برای فرار از هرتماسی، نفسم در سینه حبس شد

_دوست ندارم چشمم به چشم شما بیفته، آزاردهنده ای!

تیرش را با همین حرف و جمله، بیشتر در چشمم فرو برد. طوری که جای زخم حاصلش، زود روی صورتم نمایان شد!...

_من؟

چرخاند نگاه نحسش را... روی تک تک اجزای صورتم... روی لب هایی که
بابت گریه، میلرزید بیشتر!

_خودت... خودِ تو!

و انگشت اشاره ای که صاف وسط پیشانی ام نشست و پلک هایم را بهم
دوخت، مهر اخراجش را خودش روی پیشانی ام مهر و موم کرد.

چند لحظه بعد، جلوی درب اتاقش منتظرم ایستاد. برای بیرون کردنم عجله
داشت. اما من برای حفظ آرامش و کنترل تپش های بی امان قلبم، چند دقیقه
روی صندلی نشستم و وقتی که از قوت زانوهایم مطمئن شدم بی هیچ حرفی و
با یک خدانگهدار ساده راه اتاق را پیش گرفتم.

تمام سعیم این بود گریه نکنم، هرچند که نتوانستم جلوی اشک هایم را پیش
معتد بگیرم اما منشی و یکی دو نفر از پرسنلی که انگار بدشان نمی آمد تا
منهم به همراه فرهام دک شوم، چشم میچرخاندند و با دلیل و بی دلیل از جلوی
درب اتاقم رد میشدند.

معتد انتقامش از دعوای با فرهام را از من گرفت! میتوانست روز قبلش زنگ
بزند و حرف هایش را بزند... لازم نبود حضوری با حرف هایش خردم کند

_نهال جان چی شد؟!!

کمالی نگاهی به اطراف انداخت تا شاید از نبود معتد خیالش راحت شود

_بیرونم کرد ولی لطفا به کسی نگو!...

به کسی هم نمیگفت همه متوجه میشدند

_ شوخی میکنی؟

لب هایم را بهم فشردم و به ریختن وسایلم در کیفی که همراهم بود، ادامه دادم

_ نه

چشمم به دنبال تخته شاسی ِ قدیمی ام بود که خود معتمد شکانده بود...

_ همه چی رو داری جمع میکنی؟

سرتکان دادم و گفتم

_ آره

_ ای وای، بحثتون شد؟ سر چی؟... خب باهاش صحبت میکردی، اون چند

روزه عصبانیه، کسی جرئت نمیکنه از جلوی اتاقتش رد بشه

اگر به حرفم میکشید خیلی زود گریه ام میگرفت. آخرین بسته ی مداد رنگیم را داخل کیف چپاندم و همینکه سر چرخاندم تا برچسب های رنگی ِ چسبیده به مانیتور را بکنم، معتمد را دیدم که معلوم نبود از کی تکیه به دیوار اتاق زده بود و حرف هایمان را میشنید.

آرنجم را به پهلوی کمالی زدم... چشمش که به معتمد افتاد رنگش پرید

_ ببخشید آقای معتمد... من...

بنده خدا از ترس میخواست حرف هایی که به معتمد زده بود را پس بگیرد؟

_ میشه تشریف ببرید سرکارتون؟

کمالی من من کنان، خداحافظی کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت. پشتم را به معتمد کردم و در حالی که پالتوام را تن میکردم نگاه آخرم را به اتاق و میز کارم دادم... چه آرزوهایی برای اینکار داشتم و چقدر همه چیز زود تمام شد. فقط 4 ماه حس رضایت از زندگی و تحصیل را داشتم و با احمقانه ترین اشتباهم تمام امید و آرزوی کاریم از هم پاشید

_چک تسفیه حساب...

کیفم حسابی سنگین شده بود، بندش را روی شانه ام انداختم و به دست چکی که معتمد به سمتم گرفته بود نگاهی انداختم

_احتیاجی ندارم!

شاکی شد...

_حقوق ماه آخرتونه

سرم را جلو بردم و نگاهی به مبلغ نوشته شده روی چک انداختم

_بیست و سه روز کار کردم این ماه

حقوق یک ماه کامل بدون مرخصی را حساب کرده بود... من صدقه بگیرش نبودم!

جلوی چشم هایم، برگه ی چک را پاره کرد و تا حد ممکن ریزش کرد

_بمونید تا برگردم

صدای قدم هایش روی سنگ های کف اتاق، برای من شبیه این بود که همان پاها را با همان شدت و ضرب به سر و صورتم میزد!

منتظرش نماندم و از اتاق بیرون زدم. با چند نفری اهل صحبت بودم اما روی
خداحافظی کردن نداشتم و ترجیح دادم تا قبل از اینکه سیل اشک هایم راه
ببفتد، از این خراب شده بیرون بزنم.

نفس نفس زنان انبار کارخانه را رد کردم و به عمو فرهاد رسیدم
_عمو جان... ببخشید اگر این مدت خستتون کردم و زحمت دادم. حلال کنید...
خدانگهدار

حتی حاضر نبودم به خاطر صحبت با عمو فرهاد دست دست کنم و معتمد را
دوباره ببینم.
مثل آدمهایی که مرتکب به جرم و جنایتی شده باشند، حیاط کارخانه را دوبیدم
و بیرون رفتم.

دیدار من و معتمد میماند به قیامت!

دل خانه رفتن را نداشتم، چند ساعتی با همان کیف سنگین و شانه و کتفی که
حسابی درد گرفته بود، پرسه ای در خیابان ها زدم.
برای خالی کردن دلی که دوباره گرفته بود کاری جز گریه نداشتم. نمیتوانستم
شکایتی پیش خدا ببرم... فقط دلم درد و دل میخواست... مثل تمام وقت هایی
که در بن بست میماندم و مادرم راه را نشانم میداد
روی قبر تازه شسته شده اش دست کشیدم. حدس میزدم باباقاسم سراغش آمده
باشد... خنکای سنگ و عطر گل هایی که برایش خریده بودم، کمی حالم را
بهتر کرده بود.

زل زدم به اسمش... به "مادری مهربان" روی سنگ قبر... و فکر کردم به روزهای و شب های بعد از رفتنش...

دلم گرفت و لب هایم لرزید

_مامان... خیلی وقته نیستی تا ببینی وقتی دلم میگیره، چطور یه گوشه میشینم آروم با خودم حرف میزنم، خیلی وقته نیستی و نمیای شب ها تو اتاقم تا نفس کشیدنمو ببینی و دستی به سر و گوشم بکشی... نیستی تا من بیدار بشم و الکی وانمود کنم نوازش تو بیدارم کرده و خیلی زود دلت بگیره واسه کاری که کردی... این چند ماه یادم رفته بود پیام پیشت! دختر بدی شدم میدونم... سرم گرم یه عشقی بود که خیال میکردم با همه ی تلخی و شیرینیش قراره تهش واسم خیر باشه! نمیدونستم فقط چند ماه زندگیمو واسه یه آدم اشتباهی صرف کردم. از باباقاسم خجالت میکشم مامان... روم همیشه نگاهش کنم... دلم نمیداد ناراحتش کنم... ولی یه وقتایی یه حرفایی و نمیتونم بهش بزنم. تو باید باشی... من تو رو میخوام مامان!

اشک هایم را با بافتی که این روزها عادت پیدا کرده بودم تا نوک انگشتانم پایین بکشمشان، پاک کردم

_بفرمایید

برگشتم به سمت خانوم ِ چادری و خوش رویی که خرما تعارف میکرد.

_میشه دوتا بردارم؟

لبخند زد و دستی به صورتم کشید

_آره قربونت برم، اگر ضعف داری یه چیزی از ماشین برات بیارم

خرماها را برداشتم

_نه ممنون، کم کم میرم خونه...

_نزدیکه خونتون؟

پلک هایم را به نشانه ی "بله" باز و بسته کردم

_قبول باشه... فاتحه میفرستم

تشکر کرد و کمی که دور شد، دوباره دل گرفته ام از چشمانم بیرون زد.

بعد از آن سه روز مرخصی، سیزدهمین روزِ خانه نشینی ام را به کسالت ترین حالت میگذراندم. گاهی تلوزیون میدیدم و گاهی به حیاط میرفتم تا چند دقیقه ای قدم بزنم. با شهره تماس هایم بیشتر شده بود... وقت و بی وقت در تلگرام برایم جوک و طنز میفرستاد تا بلکه دل گرفته ام را باز کند.

به بابا قاسم نگفتم اخراج شدم، خجالت کشیدم... اگر میگفتم "اخراج" باید برایش دلیل می آوردم. وقتی خودم هم دلیل اخراجم را جز کینه ی معتمد و فرهام نمیدانستم به بابا قاسم چه میگفتم.

هیچکس خبر از اخراجم نداشت... حتی عبد! عبدی که خیال میکردم مثل آن ماجرای غش و ضعفم در کارخانه، شاید در تماس هایش با معتمد از زبانش شنیده باشد، اما انگار که از ترس از دست دادن قول و قرارهای امضا شده، معتمد چیزی به عبد نگفته بود و منم که حوصله ی توضیح تفسیر برایش نداشتم، بی خبر گذاشتمش..

تنها یک چیز ذهنم را مشغول کرد... وقتی به باباقاسم گفتم که تمایلی به کار کردن ندارم، از حرفم تعجب کرد، حقم داشت. میدانست چقدر برای پیدا کردن کاری مرتبط به رشته ام به در و دیوار زده بودم و بابت استخدام در همین کارخانه ی ورشکسته ام کم خوشحال نشده بودم! و از همه مهمتر این بود که میپرسید "چطور با استعفات موافقت شد؟"!

دروغ سرهم کردم که طراح دیگری که کارخانه دارد، کارشان را راه می اندازد و جدا از آن، چند ساعتی رئیس کارخانه و پسرش مخم را کار گرفتند تا نگهم دارند، اما من موافقت نکردم!

به خیال خودم آخرین دروغ عمرم را به باباقاسم گفته بودم. در همین چند روز خانه نشینی، شاگردهایم را باخبر کردم. کلاس ریاضی و فیزیک و شیمی و حتی دینی!

شاگردان خنگ و شیطونم، یک روز درمیان جلسه داشتند. هم برایم درامدی بود و هم وقتم را با بچه های دبستانی و راهنمایی میگذارندم و سرگرم میشدم. با آمدن شاگردم سینی چای را به حیاط بردم. سرد بود هوا اما هردویمان لباس های گرم تن کرده بودیم، پسر همسایه ی روبه روییمان که هر پنج دقیقه مادرش پنجره را باز میکرد و میگفت

_سرما میخورین برید داخل!

_مامانت بیشتر از تو حواسش به ماست... کجایی دختر؟

از فکر بیرون آمد و ناخن های بلند لاک زده اش را به دور لیوان پیچید

_خاله نهال یه سوال بپرسم به مامانم چیزی در موردش نمیگی؟

ابروهایم بالا پرید

_بگو ورپریده

نخودی و ریز خندید و به خانه شان نگاه کرد

_تا حالا شده بی اجازه مامانت یا بابات مهمونی بری

تند و سریع جواب دادم

_نه

ولی شده بود... همین چند وقت پیش چند بار به خاطر مهمانی و رفت و آمد

هایم با فرهام به باباقاسم دروغ گفته بودم

_آخه من میخوام برم یه مهمونی مامانم نمیذاره

_لابد یه چیزی میدونه، نرو!

_اوا شما که باید منو درک کنید

_من تنها چیزی که بهت میتونم بگم اینه، هیچوقت به خانوادت دروغ نگو...

باهاش حرف بزن راضیش کن اگرگرم نشد نرو

با ناراحتی نگاهش را از صورتم گرفت

_جلوی دوستانم ضایع میشم، مامانای اونا گذاشتن

البته که مادر نغمه به شدت گیر بود و سماجتش در درو همسایه زبانزد...

_شاید اگر منم بتونم پیام، مامانت راضی شد

برق خوشحالی به چشم هایش برگشت

_جدی میگی؟

بدم نمی آمد برای یکی دو ساعت به جشن تولد یا مهمانی بروم، من که در این یکی دو سال به آن شکل مهمانی دعوت نشده بود

_آره... ببین اگر دوستات با من راحتن، بیام.. تولده؟! !

پرید و گونه ام را بوسید

_قربونت برم نهال جون... معلومه که از خداشونه

اشاره کردم به کتاب درسی اش

_بخونیم؟

دستانش را خوشحال بهم زد

_بخونیم

دو روز بعد نغمه به همراه همان دوستش که صاحب مهمانی بود به خانمان آمدند. برایم کارت تولد آورده بود. دختری به شدت مهربان و دوست داشتنی... درست شبیه خود نغمه... آدرسش کمی دور بود اما میتوانستیم مسیر رفت را از باباقاسم بخواهیم تا همراهیمان کند و مسیر برگشت را پدر نغمه...

پیرهن لیمویی ام را که تا زیر زانو میرسید، از کمد بیرون آوردم و کفش های همرنگش را داخل کیسه ای گذاشتم.

روز مهمانی بود و از نغمه قول گرفته بودم تا یک ساعت و نیم بیشتر نمانیم و به دلیل دوری ِ مسیر زودتر برگردیم. بی هیچ حرفی راضی شد...

موهایم را خیلی ساده پشت سرم بسته بودم و آرایش ملایمی داشتم. نمیخواستم از ظاهرم خجالت بکشد اما حوصله ی بیش از حد به خودم رسیدن را نداشتم! تقریباً با ظاهر قابل قبولی آماده شدم و به همراه باباقاسم که آژانس خبر کرده بود راهی شدیم.

ذوق و شوق نغمه وصف نشدنی بود. مدام در همان مسیر هم با دوستانش حرف میزد و خط و نشان زیبایی اش را میکشید. قشنگ شده بود... کمی هم آرایش کرده بود و مادرش از این بابت شاکی شده بود.

یاد خودم افتادم... هیچوقت علاقه ای به رفتن مهمانی ها و جشن تولد ها نداشتم، از اینکه با دست نشانم بدهند و بگویند پدرش مرده یا حتی بعد از ازدواج مادرم، بگویند پدرش کر و لال هست، ناراحت میشدم.

البته که همه ی این ها بهانه بود... اون روز ها جز از کنار مادرم جُم نمیخوردم.

خیلی طول نکشید و آدرس سرراست باعث شد راننده چهل دقیقه خانه را پیدا کند.

باباقاسم با همان ماشین برگشت و من و نغمه پیاده شدیم. خانه ی نوسازی به نظر میرسید. لااقل وضع زندگیشان از خانواده ی نغمه که به تازگی برای عروسی برادرش هرچه داشتند و نداشتند را خرج کرده بودند، بهتر بود

با باز شدن در پشت سر نغمه راه افتادم، دوستانش جلوی در یکی یکی ایستاده بودند و به محض دیدن نغمه از خوشحالی جیغ کشیدند.

از دستشان خنده ام گرفته بود...

با چند نفریشان سلام و احوالپرسی کردم و جمع شاد و سرخوششان گرم خوش و بش با نغمه شدند.

با آمدن خانوم تقریبا جوانی، لبخند زدم

_سلام

_سلام از ماست خیلی خوش اومدین...

هر دو بهم دست دادیم و اتاقی را برای عوض کردن لباس نشانم داد.

تا خود اتاق همراهی ام کرد

_شما به مهمون ها برسید راحت باشید

لبخند خسته ای روی لبش نشست. معلوم بود که این چند روز حسابی برای مهمانی زحمت کشیده بود

_وروجک ها اینقدر سرو صدا میکنند که حد نداره

لبخند زدم

_ماهم همچین روزایی رو گذروندیم

پشت دستش زد و با خنده گفت

_نه والا منکه حسرت یه تولد بی دردسر روی دلمه...

دخترش صدایش زد و با معذرت خواهی از پیشم رفت. مانتو و شالم را آویزان کردم و به جمعشان برگشتم. همان اول آهنگ گذاشتند و اصرار داشتن تا منم همراهیشان کنم.

حقیقتاً جو و محیط گرم خانه شان را دوست داشتم و دلم نمیخواست مثل آدم بزرگ ها رفتار کنم و با حضورم معذبشان کنم. دل به دلشان دادم و مشغول رقصیدن شدم.

همانم شد بهانه ی دخترها برای جیغ و تشویق و شیطننت کردن...

دو خانوم دیگر همسن مادر آرزو بودند و بیشتر هوای مهمان ها را داشتند و در حال پذیرایی بودند. از رابطه شان با آرزو فهمیدم که خاله و مادر بزرگشان هستند... مادر بزرگی که به شدت مهربان و جوان به نظر میرسید.

صحبت کردن با آن دو نفر را به جیغ و شیطننت بچه ها ترجیح دادم و با دعوت مادر آرزو به قسمت دیگر خانه که از آنجا هم سر و صدا و شیطننت بچه ها قابل مشاهده بود، رفتم.

گپ و گفتمان با خانوم ها آنقدر گرم شده بود که صدای اعتراض بچه ها درآمد. _گشنشون شد...

_از بس که رقصیدن...

به چهره ی هردو خواهر نگاه کردم، کاملاً باهم متفاوت بودند اما با قد و قواره ای شبیه هم و لباس هایی که عیناً مثل هم بود سمت آشپزخانه رفتند.

_مادر نغمه جان خیلی حساسن... تو این دوره زمونه هرکاریم کنیم باز بچه ها راه خودشون و پیش میگیرن

مادر بزرگ ِ آرزو، خانوم محترم و آرومی به نظر میرسید و به شدت خوش رو...
رو...

_بله.. راستش فکر میکنم بیشتر به خاطر راه دور و عدم آشنایی بود.

همانطور که مشغول پوست کندن میوه بود لبخندی زد و گفت

_ممکنه... ولی نغمه مثل آرزوی من دختر خیلی خوبیه. نباید بهشون سخت بگیریم. یه وقتی یواشکی از ما کاری میکنن که دیگه نمیشه جبران کرد!!

چقدر ناامید بود! به دخترهایش نمی آمد لجوج باشند و سرتق... حتم داشتم پسرهایش حسابی اذیتش کرده باشند.

_انشالله عاقبتشون بخیر بشه

با لبخند نگاهش را از سیب برداشت و به چشمم دوخت

_جمله ی خیلی قشنگیه... همیشه سر نمازهام از خدا میخوام بچه ها و نوه هامو عاقبت بخیر کنه

لبخند خجولی زدم و مادر آرزو دعوتم کرد تا برای سرو غذا همراهش بروم.

منتظر ماندم تا غذا کشیدن بچه ها تمام شود و بعد برای خودم ساندویچ الویه بردارم. به شدت باسلیقه و پر حوصله بودند...

_نهال جان تو رو خدا بیا بردار، من بکشم برات؟

_نه نه خودم میام...ممنون

الویه و سالاد ماکارونی برداشتم و کنار دوستان نغمه که به جای مبل و میز نهارخوری نشستن روی زمین را ترجیح داده بودند، نشستم.

بعد از عصرونه یکی یکی بچه ها راهی شدند، چندبار تلاش کردم تا اسنپ بگیرم اما لغو سفر میزد و اعصابم را بهم ریخته بود. برای نغمه که مهم نبود،

یک و ساعت و نیممان سه ساعت شده بود و هرچند دقیقه منتظر ماندنمان
برای تاکسی هم، خوشحالش میکرد.

مادر آرزو را صدا زدم

_جانم نهال جان؟

_میشه برای ما آژانس بگیرید خودم موفق نشدم

سرتکان داد و گفت

_آره حتما الان زنگ میزنم

منتظر ماندم و با رفتن یکی از مهمان ها معذب تر از قبل نشستم. فقط نغمه و
من و دو نفر دیگر مانده بودند

_عزیزم میگه برای نیم ساعت دیگه ماشین داره، برو پالتوت و دربیار با خیال
راحت بشین

نیم ساعت دیگه همین دو مهمان هم میرفتند و خیلی زشت میشد

_وای چرا اینقدر دیر...

_باید زود برگردین؟

سری تکان دادم و گوشی تلفن را برداشتم

_میگم برادرم برسوندتون... تازه رسیده

مانع شدم

_نه احتیاجی نیست، میریم سمت میدون دربست میگیریم

گوشی را بین گوش و شانه اش نگه داشت

_این چه حرفیه، دو تا دختر به این قشنگی برید کنار خیابون؟

بدتر از این نمیشد... اگر همان موقع که به نغمه گفته بودم تا بلند شویم راضی میشد، به خاطر دوری مسیر و ترافیک اسیر ماشین نمیشدیم

مادر آرزو چند دقیقه ی کوتاهی با تلفن حرف زد و بعد برگشت

_نهال جان ما که خیلی خوشحال میشدیم بیشتر پیشمون باشید، اما چون خودت اصرار داری میگم، برادرم پایین منتظرتونه

به ناچار قبول کردم و از نغمه خواستم لباس هایش را بپوشد. خداحافظیمان هم چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره سوار کابین آسانسور شدیم و دکمه ی همکف را زدیم

_خاله خیلی خوش گذشت. دستت درد نکنه که اومدی

مادرش آنقدر خیالش بابت نغمه راحت بود که یک تماس ناقابل هم نگرفته بود
_خواهش میکنم

_دیدی چقدر دوستانم ماهن؟

لبخند زدم و دستی به سایه ی پخش شده ی پشت پلکم کشیدم

_مثل خودتن خاله

با توقف آسانسور هردو پیاده شدیم... در حیاط را نغمه باز کرد و پشت سرش قدمی به بیرون برداشتم. درست جلوی در خانه، ماشین بنز آشنایی نگه داشته

بود و راننده در حالی که به در ماشین تکیه داده بود و پشتش به هردوی ما بود، با تلفن حرف میزد.

_اینه دایی ِ آرزو؟

نگاهی به اطراف انداختم، ماشین دیگری در خیابان نبود.

_فکر کنم همینه نغمه.. دیر شد! یه سلام کن برگرده ببینتمون

نغمه با صدای بلندی سلام کرد و دایی آرزو گوشی موبایلشو از کنار گوشش برداشت. همینکه برگشت، نفسم حبس شد و دستم لرزید... باورم نمیشد کسی که رو به رویم ایستاده و سرش را پایین انداخته معتمد است!

سرش را پایین نگه داشته بود و بدون آنکه نگاهمان کند، چیزی در گوشی موبایلش تایپ کرد و گفت

_بفرمایید سوار شید...

در راننده را باز کرد و نغمه با خنده به پهلویم زد

_خاله داییش چه جوونه!

پلک هایم را بهم فشردم و دست های لرزانم را پشت کمر نغمه فشار دادم

_برو سوار شو... خدا بگم چیکارت کنه!

در حالی که در ماشین را باز میکرد پرسید

_چرا خاله؟

تاریکی هوا و دیر شدن برگشتن به خانه را بهانه کردم و هردو سوار شدیم.

معتد دوباره مشغول حرف زدن با تلفن شد، ماشین را روشن کرد و در حالی که از کوچه بیرون میرفتیم پرسید

_کدوم سمت برم؟

پشت صندلی کنار راننده، پنهان گرفتم و نغمه آدرس داد.

قلبم در دهانم میکوبید... سر تا پایم را انگار کسی در یخ فرو برده بود، لعنت به این شانس... باورم نمیشد امروز مهمان خانواده ی معتد بودم. مادرش و خواهرهایش را دیده بودم و برای تولد خواهرزاده اش، رقصیده بودم.

تلفن حرف زدن معتد، آنقدر آرام و طولانی شده بود که کمی از دلواپسیم کم کرد و پیشانیم را به پشت صندلی راننده تکیه زدم
_خاله توام خسته شدی...

صدای پایین نغمه نزدیک گوشم بود

_آره خوابم گرفته

خمیازه ی کوتاهی کشید و سرش را تکیه داد به صندلی...

_ماشینشون جون میده واسه خوابیدن

_هیس... زشته

شانه هایش را با شیطنت تکان داد و پلک هایش را روی هم گذاشت. کمی پیشانیم را از صندلی فاصله دادم، با دیدنم ترافیک اتوبان آه از نهادم درآمد.

تا رسیدن به خانه دق میکردم. این چند روز مدام منتظر تماسی از طرف کارخانه بودم، هرچند که فرهام و طایفه اش را با خط موبایلم بلاک کرده بودم

اما کارخانه که شماره ی منزل را داشت! حداقل برای تسفیه حساب باید زنگ میزدند... خیرسرشان حلال و حرام سرشان میشد!

تلفن معتمد تمام شد و نفس سنگینش را طولانی بیرون فرستاد. همینکه اصلا سرش را بلند نکرده بود تا صورتمان را ببیند یا حتی در ماشینش مخاطبمان قرار نمیداد، جای شکر داشت.

اگر میتوانستم تا لحظه ی آخر پشت همین صندلی پناه بگیرم و هنگام پیاده کردنمان، معتمد نیم نگاهی حوالمان نمیکرد، همه چیز حل میشد.

خواب نغمه به منم سرایت کرده بود، از زور ترس و استرس، بدنم را منقبض کرده بودم و کف هر دودستم را بین ران های پایم برده بودم.

تقریباً یک ساعت گذشته بود و ترافیک کمتر شده بود، حرف های لحظه آخری معتمد در سرم رژه میرفت و مدام در ذهنم چنگ به یقه اش میزدم تا انتقام نگاه تلخ و سردش را بگیرم

_ببخشید این میدون و باید دور بزنم یا میدون بعدی؟

مُردم !

نفسم به شماره افتاد و قلبم به سینه میکوبید. نیم نگاهی به نغمه انداختم، فکر کردم با به خواب زدن خودم، معتمد مجبور میشود نغمه ی خوش خواب را بیدار کند.

معتمد دوباره پرسید و از هیچکدامان جوابی نگرفت. تک خنده ای زد و احساس کردم روی صندلی اش کمی به سمت عقب متمایل شد.

دستش را که به شانه ام زد، فرو ریختن را با تمام وجود حس کردم. چیزی در
دلم پایین ریخت

_خانوم کوچولو!!

مرا خانوم کوچولو صدا میزد؟! خیال میکرد از همسن و سال های بچه ی
خواهرش هستم!

نچی کرد و زیر لب چیزی گفت... دوباره صدایمان زد و با کف پایم به نغمه
زد، با آن ضربه فیل هم بیدار میشد، اما نغمه خرناسی کشید و فقط صورتش
را سمت شیشه ی ماشین جابجا کرد.

متوجه شدم سرعت پایین ماشین به خاطر آدرس نداشته هست... بی خیال بازی
مسخره ای که راه انداخته بودم، شدم.

_میدون بعدی رو برید دست راست!

صدایم ضعیف بود و کم توان... اما شنید و سرچرخاند، نیمی از صورتم پشت
صندلی بود و نیم دیگر صورتم را میدید که هردو پایش را روی ترمز گذاشت.
به خاطر سرعت پایین ماشین، غافلگیر نشدم اما ماشین های پشت سرمان
شروع کردن به بوق زدن...

_شما؟!!

کاملا به عقب برگشت و دستش را پشت صندلی که تا چند دقیقه پیش تکیه گاه
پیشانیم بود گذاشت

_اینجا چیکار میکنید؟

کامل به صندلی تکیه دادم و معذب به نغمه و صورت غرق خوابش چشم
دوختم

_ همراه نغمه اومده بودم تولد دختر خواهرتون...

ماشینی که از کنارم رد شد ناسزایی گفت و پشت سری ها همچنان بوق
میزدند. جرئتم را جمع کردم و نگاهم را به معتمد کشاندم.

هنوز جای انگشتی که روز آخر وسط پیشانیم نشاند درد میکرد!

_ ناراحتید پیاده شم؟! نغمه رو ولی برسونید

جوابی نداد و دستم سمت دستگیره ی در رفت تا بازش کنم.

_ میرسونمتون

و بعد دستش را بیرون شیشه ی ماشین برد و برای ماشین های پشتی تکان داد
و زیرلب جواب ناسزاها را داد

نمیدانم به خاطر چند ساعت مهمانی بود یا دیدن ِ معتمد، مثل بید میلرزیدم و
تمام بدن منقبض شده ام، به درد افتاده بود

_ چه خبرا خانوم یعقوبی؟

لحنش شده بود همان بچه معتمد روی مخ!

_ خبری نیست

نگاهم بین معتمد و نغمه در رفت و آمد شد

_ جایی مشغول شدین؟

لب گزیدم و برای ندیدن نیم رخش به بیرون از ماشین چشم دوختم

_نه

_چرا؟ شما که طرح هاتون خیلی خوب بود!

متلک می انداخت! لابد به هوای همان تعریفی که فرهام از طرح هایم کرده

بود

_فرهام معرفیتون نکرد؟

گور پدر فرهام!...

_با ایشون در تماس نیستم

تک خنده ای زد و صدای چرخشش روی چرم ماشین به گوشم آمد

_هنوز آشتی نکردین؟

خیلی زود برگشت و به مسیر رو به رویش نگاه کرد. به متلک هایش ادامه داد

_فرهام استاده مخ زنیه! چطور نتونسته راضیتون کنه؟! !

برای آنکه حرصش را در بیاوردم گفتم

_فرهام انتخاب نمیشه، انتخاب میکنه!

خنده اش کمی طولانی شد و گفت

_پس شمارو انتخاب نکرد... باید بگم بهتون که انتخابش بعد شما، خانوم

احمدی بود... ایشون و با خودشون بردن

دهانم نیمه باز ماند و هاج و واج به نیم رخ ِ پوزخند دار معتمد چشم دوختم.
آخرش هم احمدی کار خودش را کرده بود. بارها و بارها دیدمش که دور
فرهام میچرخد، فرهامم که چقدر بدش می آمد...

_من با گوشتون تماس گرفتم سرکار خانوم، نمیدونم خطنتون و عوض کردین
یا منو بلاک کردین... مهم نیست! نمیخوام دینی گردنم باشه، چک و میفرستم
دم خونتون...

مشت دستم را به چشم دیدم...

_احتیاجی نیست... لازمش ندارم

_نمیخوام دلیل دیگه ای برای دیدنتون داشته باشم خانوم! حاجی شاکیه که تسفیه
نکرده چرا گذاشتم برید!

با حرص نگاهش کردم و گفتم

_گذاشتم برید؟! نگفتین اخراج کردین؟

گوشه ی چشم نگاهم کرد و به سرعت ماشینش اضافه کرد

_قبول کنید بعد فرهام، غش و ضعف شما بیشتر میشد، کارهای کارخونه ام
میموند...! من به خاطر خودتون و مجموعه این تصمیم و گرفتم

مسخره ام میکرد... خیال کرده بود دیوانه وار عاشق فرهام هستم. هرچند از
آن احمق بعید نبود حرف های بیخودی را نسبت به من و خودش در گوش
معتمد زده باشد.

_چرا با پسرداییتون کار نمیکنید؟ بچه ی خوب و سالمیه

آرام جواب دادم

_منتظر بودم شما بگید

برای اینکه حرصم را دربیابم خندید

_حیفه اون همه هنر نیست؟ نذارید با خونه نشینی سوخت بره ...

همه ی حرف هایش تیکه و متلک بود

_اگر حضورم اینقدر آزارتون میده که نمیتونید تحمل کنید پیاده میشم. به نغمه

ام بگید پدر و دیدم زودتر پیاده شدم

_ول کنید این بچه بازی هارو خانوم یعقوبی !

_شما ول کنید... از وقتی چشمتون به من افتاده دارید بهم تیکه میندازید. من

بابت دوستیم با پسر عمه ی شما، به اندازه ی باید، تاوان دادم. کاریم نکردم که عذاب وجدان داشته باشم، یه آشنایی ساده بود که فرهام نمیدونم چرا جلوی شما میخواست رسمی و زیادی صمیمی نشونش بده

صداشو تا حد ممکن پایین آورد و در حالی که نگاهم میکرد پرسید

_واسه آشنایی ساده تا خونس رفتین و خودتون و...

با دیدن چشم های نم دار و صورت متعجبم، لبش را گاز گرفت و رو برگرداند

.

بی آبرویم کرده بود فرهام؟ یعنی آنقدر حرفش برای معتمد حکم و حجت بود

که اوهم خیال کرده بود من با فرهام رابطه ی جنسی داشتم؟!!

پیشانی‌م دوباره پشت صندلی جا خوش کرد و دست‌هایم نقابی روی صورتم شد. این چند روز آرامش قبل طوفان با یک نسیم رفت و شدم همان نهالی که روز آخر از کارخانه با پاهای لرزان بیرون زد.

تا رسیدن به خانه، معتمد دیگر حرفی نزد و به محض توقفمان نغمه را بیدار کردم. نفهمیدم چطور از معتمد خداحافظی کردم و به نغمه دست دادم. پناه بردم به چهاردیواری اتاقم که دوباره شاهد جیغ‌های خفه شده در بالش و اشک‌های ریخته شده روی زمینم، بود.

به شامی که باباقاسم برایم پخته بود لب‌نزد و زودتر از همیشه به اتاق خوابم رفتم. معتمد را از بلاک گوشی درآوردم. کلی حرف‌نزده برای گفتن داشتم، حرف‌هایی که راه‌گلایم را بسته بود و اگر به گوش معتمد نمی‌رساندمش، دیوانه می‌شدم.

منتظر ماندم تا عکس‌پروفایلش باز شود... رو به غروب آفتاب ایستاده بود و دستانش در جیب شلوارش بود. به عکس‌نحسش بد و بیراهی گفتم و انگشتم را روی ضبط وویس‌نگه داشتم. می‌خواستم با صدایی رسا و بدون هیچ‌لرزشی حرف‌هایم را بزنم... برای اولین و آخرین بار حرفی سر دلم‌نماند!

نفسی گرفتم و شروع کردم به ضبط کردن صدام...

"جناب معتمد... حرفای امروز شما منو خیلی ناراحت کرد، نه فقط حرفای امروزتون، شما مدت‌هاست دارید به من تیکه و متلک میندازید و من گذاشتم به حساب گرفتاری‌های کارخونه. اما امشب... شما حق‌نداشتین با من اینطور حرف بزنید. من هرتصمیمی برای زندگیم گرفته باشم به خودم مربوطه... شما با گذشته‌ی گهربارتون! حق ندارید منو سرزنش کنید... اصلاً شما کی ِ من

میشید که بخوایید به خاطر درست یا غلط کارم منو دعوا کنید؟! من متوجه بودم زمانی که با فرهام دوست بودم شما چند بار توی حرفاتون ازم خواستید مراقب خودم باشم، منم مراقب خودم بودم! وگرنه قید این دوستی رو نمیزدم. شما میدونید فرهام پسر جذابی... البته تو نگاه اول، من دوشش داشتم چون بهم محبت میکرد... چون برای اولین باری که توی رابطه ای قرار گرفتم احساس ِ خوبی از خودم داشتم. هرچند این زمان کوتاه تر از رویاهای من بود... بگذریم، بابت حرف هایی که بهم زدید حالتون نمیکنم. چون نمیدونم چرا فرهام ِ احمق یه مشت دری وری درمورد من به شما گفته. شاید با اون ظاهر و وضع منو توی مهمونی دیدین، به خودتون این اجازه رو دادین که هرتهمتی رو بچسبونید رو پیشونیم! ولی منم خط قرمزهای خودم و دارم و به خاطر همون خط قرمز ها مدام با فرهام دعوا داشتم... آخرشم که به قول خودتون خانوم احمدی رو به من ترجیح دادن! من هیچوقت عشق و تجربه نکرده بودم... نمیدونستم دوست داشته شدن یعنی چی... فرهام به من محبت میکرد... لااقل اون اوایل برای اینکه مهرشو به دلم بندازه اینکارو میکرد و الحکم کارشو خوب بلد بود!!... من حال خوب شده بود جناب معتمد!! خیلی خوب! هم تیکه و متلک های شمارو فراموش کرده بودم هم حماقت خودم و نسبت به فرهام... اما امشب بدجوری منو بهم ریختین... نیازی نبود این حرف هارو به شما بزنم، اما با برخورد روزهای آخرتون، دلم نمیخواد با تهمت زدن به من و قضاوت کردنم، بار گناهاتون و بیشتر از این سنگین کنید!

گفتم تا بدونید من دختر بودم و حراج ظاهر و تیپ و ماشین آخرین مدل نمیکنم! و به قرآنی که همیشه روی میزتون هست، حالتون نمیکنم. به جان تنها آدم زندگیم، باباقاسم... حالتون نمیکنم! هیچوقت... به خدا

هیچوقت...من...من امیدوارم روز به روز بیچاره تر و بدبخت تر بشی،
خانوادتم پست بزنی!! همین"

پیام که ارسال شد، بریده بریده نفس کشیدم و ته دلم خالی شد. چیزی که از
سرشب روی دلم سنگینی میکرد برداشته شد! چاره ای جز گریه نداشتم، وویس
را چندین و چندبار گوش دادم و هرجایی که بغض و لرزش صدایم بیشتر میشد
به دلم لعنت میفرستادم...کاملاً میتوانست بفهمد کدام جمله ها را با بغض گفتم و
پای ِ چه حرفی دلم ترک برداشته است.

نزدیک به نیم ساعت منتظر ماندم تا معتمد پیام را دید و دو تیک گوشه ی
وویسم افتاد.

تا نیمه های شب منتظر ماندم تا جوابی بگیرم اما درست چهارساعت بعد از
پیام برایم نوشت "شب بخیر!"

_واقعا چرا به من نگفتی بیکار شدی؟

از غروب تا حالا که یک ساعت از آمدنشان به خانه مان میگذشت، این صد و
بیست و دومین بار بود که میپرسید!

_عبد کچلم کردی... ول کن دیگه... ببین میتونی باباقاسم و حساس کنی.

دروغکی گفتم خودم نخواستم برم

میوه های شسته شده را روی ظرف چید

_چرا نگفتی؟

_خنگی یا خودت و به خنگی میزنی؟ واسه اینکه باید به بابا میگفتم معتمد به خاطر دعواش با فرهام منو بیرون کرد.

حرصی نگاهم کرد

_میزنم زیر قرارداد

_مسائل کاری و با این دعوا قاطی نکن ...

عصبانی بود و کلافه... بعد از بیست روز بیکاری، باخبر شده بود و کارد میزدی خورش در نمی آمد.

_ببینم سفارش هارو آماده کرده؟ مهلتی چیزی نخواستی؟

تکیه داد به کابینت پشت سرش و دست هایش را بغل کرد. مدل موهای جدیدش خیلی بیشتر از قبلی به صورتش می آمد... مردانه تر شده بود

_مهلت که نخواستی، ولی چند روز پیش حرف زدیم باهم گفت برای تحویل خداروشکر مشکلی نداره

دلم برای کارم تنگ شده بود... برای محیط کارخانه و طرح ها و صدای دستگاه ها...

_خداروشکر!

_میخواستم ازش طرح جدید بگیرم واسه یه ساختمون... اما...

رو به رویش ایستادم و در حالی که نگاهم به زندایی و دایی و باباقاسم بود گفتم

_تو رو خدا... اون خودش بیچاره هست! بذار کارهاش رو به روال بیفته تا دست از عقده هاش برداره تو زندگی مردم سرک نکشه!

_پشت سرکارخونه حرف و حدیث جدید راه انداختن!

پشت دستم زدم

_ای وای... چرا؟

_واقعا ناراحتشونی؟

ناراحت حاجی بودم و خانواده اش... مادر معتمد زن مهربان و مومنی بود، خواهرهایش هم همینطور... چرا باید به خاطر حماقت معتمد سرافکنده میشدند؟!

_آره... ناراحتم، تو بگو ماجرا چیه؟ باور کن از گور فرهام بلند میشه
برایش اهمیتی نداشت... مخصوصا بعد آن خبر اخراج که دلایل ریز و درشتش
را به عبد نگفته بودم و سرسری چیزی سرهم کردم.

_میگن جنس کاشی هاشون فیکه، با ساده ترین آزمایش ها میکشنن و تبله
میکنن و این حرفا

_خب اینو پشت سر خیلی ها میگن... شما خودتون مگه قبل از تحویل تست
نمیگیرید؟ اونم رندوم؟

_چرا ولی ما به خاطر قیمت پایین کارخونه کنعان قرارداد بستیم! چون پولشو
نداشتیم! ولی خیلی ها اهل روزه شک دار نیستن...

نفشش را کوتاه بیرون فرستاد

_منکه اگر جنسای کاشیم قلابی از آب دریاد واسم مهم نیست. چون گروه،
کارخونه ی کنعان و تایید کرده بود و من و انداخت جلو... میدونی که محافظه
کارم و پیشنهادی نمیدم.

آستین پیرهنش را شلخته بالا کشیده بود... مشغول مرتب کردن آستینش شدم و
بالا زدمش...

_چرا من شانس ندارم عبد؟

نگاه کرد به دست هام و به آستین های مرتب، بالا رفته اش...

_این حرفو زن

با ناراحتی زمزمه کردم

_دروغ میگم؟ بی مادری... بی کسی... همه به کنار، تازه با کار کردنم داشتم
روحیه میگرفتم. خوشحال بودم هر روز صبح که از خوابم میزدم و میرفتم
کارخونه... خوشحال بودم وقتی طرح هامو روی کاشی ها میدیدم... من حتی
خوشحال بودم بابت فرهام!

_اسم اونو جلوی من نیار که دستم بهش برسه گردنشو خرد میکنم

_فراموشش کن عبد... حوصله دردرس ندارم... منم دیگه کاری به فرهام ندارم.

به هرحال تقاص حرف ها و کارهایش و پس میده

تکیه اش و از کابینت برداشت

_کدوم حرف ها...

لب گزیدم و با دستپاچگی نامحسوسی لبخند زدم

_همین که دیگه دوسم نداره و دنبال یه دلبر دیگست

زبانش را بیرون آورد و بدفرم ترین حالت را به لب و دهنش داد

_میزنم لهش میکنم... بهتر از تو کجا میخواد پیدا کنه؟

خندیدم و ظرف سنگین میوه را برداشتم

_تا دلت بخواد هست!

ظرف را از دستم گرفت و چشمکی زد

_آخر هفته با بچه های محل کار میخوایم بریم دربند، توام بیا ...

خندیدم و یقه ی پیرهنش را مرتب کردم

_نمیخوام... توام به دلبرخودت برس

عبد را عین کف دستم میشناختم، اس ام اس بازی اش از بدو ورود، مدام جلوی

آئینه رفتنش و دست کشیدن به موهایش... فقط برای زمانی بود که کسی پایش

را در زندگی اش میگذاشت.

_میخوای صحبت کنم برای کار بیای شرکت؟!!

_کار مربوط به رشته ام میخوام، نزدیکم باشه

_خب اون زمان میبره، چند جا فرم پر کرد، نمونه کار بفرست... منم به یکی

دو تا کارخونه ای که تا حالا باهاشون کار کردیم میسپرم... خوبه؟

_او هوم

_او هوم و مرض! همون روز بهم میگفتی بیست روز جلو بودیم!

خندیدم و نفسی گرفتم... باباقاسم به هوای بردن میوه ها به آشپزخانه آمد و عبد گفت

_داشتیم می اومدیم

چپ چپی به عبد نگاه کرد و ظرف میوه را از دستش گرفت و رفت

_چرا باباقاسمت منو دوست نداره؟!

خندیدم و شیطنتم گل کرد

_میترسه شوهرم شی

_بخوای میگیرمت

دور از چشم باباقاسمی که خم شده بود تا میوه ها را تعارف کند، لگدی به زانوی عبد زدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

شاید اگر اصرار عبد و دایی برای آمدن به خانمان نبود زندایی به همان تلفنی حرف زدن ها و آمار گرفتنش هایش بسنده میکرد. این روزها سر عبد شلوغ شده بود و کمتر حالی از ما میپرسیدند. همین دورهمی ساده را غنیمت شمردم و برای چند ساعتی فارغ از هر فکر و خیالی گفتم و خندیدم.

_غذاتون حرف نداشت... بی زحمت برای فردا نهار من بذارید

باباقاسم لبخندی زد و در جواب به عبد گفتم

_اونقدری نمونده که شیکم تو رو سیر کنه

تکه ای نان و پنیر در دهان گشادش چپاند و گفت

_تو بریز کارت نباشه

حقیقتا خودم میخوامستم برای فردا نهارم غذا داشته باشم، آنهم زرشک پلویی که
امشب نخورده بودم

_کوفت بخوری

زندایی معترض شد

_ا...نهال...دور از جونم بگو

شانه ای تکان دادم

_نمیگم

دایی وساطت کرد

_خانوم این دو تا رو ول کن، میدونی که همیشه باهم شوخی دارن

زندایی چشم غره ای رفت و با خنده نگاه به عبد انداختم...ظرف های شام را
باهم جمع کردیم. زندایی هرچقدر اصرار کرد تا در شستنش کمک کند باباقاسم
اجازه نداد و گفت آخرشب دوتایی میشوریم.

_حواسم بهت بودا، غذا نخوردی

لیوان دوغ را برای عبد پر کردم و گفتم

_ولی تو خوب خوردی

خندید و نیمی از دوغ را سرکشید

_برای عوض شدن حال و هوات آخر هفته رو بیا...

اصلا روی مود دورهمی و مهمانی نبودم، همان تولد هم که کمی خوش گذشته بود، درسته از دماغ درآمد

_نميام. میدونی که بابام دوست نداره با غریبه ها حرف بزنم

نگاهی به باباقاسم انداخت و گفت

_بابات با فاميلم حال نميكنه حرف بزنی

با ذوق و محبت به صورت باباقاسم نگاه کردم

_فداهش بشم... غیرتی ِ منه

_ماهم یه چیزایی حالیمونه... میگم بیای چون دخترم همراهمون هست...

همشونم مثل خودت باحالن

_نه تعارف ندارم... شاگردام میان، تعدادشونم کم نیست...

_چند تا گرفتی؟

10_نفرن... یه هفته ی اول، پنج شیش نفر بودن یه روز درمییون جمعش

میکردم الان دیگه زیاد شدن... باورت میشه خانوم شفق همسایه بغلی بچه شو

میفرسته بهش حروف الفبا یاد بدم؟

نچی کرد و اخم هایش درهم شد

_قیمت پایین شاگرد میگیری واسه همین دسته بچه مچه هاشونم میارن تو

حرف زدن یادشون بدی

زدم زیر خنده و با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم

_آره واقعا... ولی راضیم، بچه ها حالمو خوب میکنن کوچیکترین شاگردم سه
سالشه بزرگترین سیزده...

_کوچیکه در دسر نشه... نیفته سر مرش بخوره جایی

_نه مراقبم بیشتر و قتام مامانش میاد میشینه تو حیاط، با فک و فامیلش تلفنی
حرف میزنه

_چه سرخوشه

_تو بگو...

لیوان را در سینک گذاشت و گفت

_میذاشتین ظرفارو میشستیم، خیلی زیاده

زدم به شانه اش...

_تفره نرو... کیه این جدیده؟

دستی به ته ریش خلوت صورتش کشید و با خنده ی موزیانه ای گفت
_عسله!

غش کردم از خنده و بمب خنده هایم به گوش زندایی و دایی رسید

_زهرمار... مامانم میفهمه

جلوی دهانم را گرفتم

_باشه

به هوای شارژ زدن گوشی موبایلش، به اتاقم رفتیم.. عکس یکی از همکارهای
جدیدش را نشانم داد، دختر خوش رو و مهربانی بود

_دوست شدین؟

_بگی نگی... یکی دوبار باهم رفتیم بیرون، بیشتر تو محیط کار حرف میزنیم
و این شبکه های مجازی

ادا و اطواری آمد از روی تاسف!...

_واقعا که... با این شبکه های مجازی...

قهقهه ی مردانه ای سر داد و گفت

_بیا ببینش... خوشت میاد ازش

دل و دماغ نداشتن را نمیفهمید این بشر...

_وای کلافم کردی... نمیام

خودش را به ناراحتی زد

_التماس کنم؟

نچی کردم و با دینگ پیامک موبایلم، گوشی را از روی میز برداشتم .

پیام از شماره ی معتمد بود... نفسم سنگین شد و قلبم محکم به سینه کوبید...

استرس میگرفتم اسمش را میدیدم و میشنیدم!

گوشی لعنتی بعد از چند دقیقه پیام را جان کند و باز کرد

"میشه فردا ببینمتون؟"

همین؟ سلام هم نکرده بود؟

پیام های تلگرامش را باز کردم... همان "شب بخیر" هفت روز ِ پیش بود. حرصم گرفت اما پیش عبد واکنشی نشان ندادم.

مانده بودم چه جوابی بدهم، مثل خودش که چند ساعت بعد جوابم را تنها با یک شب بخیر داد، گذاشتم چهار ساعت بعد، یعنی دو و سی دقیقه برایش نوشتم "نه، شب بخیر"

پوزخندی روی لبم نشست، هیچوقت دستم به معتمد نمیرسید تا آدمش کنم اما تلافی تک تک رفتارهایش را باید روزی سرش درمیآوردم.

کش موهایم را باز کرد و تابی بهشان دادم، بوی نم و شامپو میدادند، پنجره ی اتاقم نیمه باز بود، دراز کشیدم روی تخت و پلک هایم بهم چسبیدند... آنقدر عبد سر به سرم گذاشت که خسته شده بودم... تازه داشت خوابم میبرد که صدای دینگ گوشی موبایلم آمد و با عجله و پرشتاب به سمتش حمله ور شدم. معتمد بود... "دقیقا 4 ساعت ِ بعد جواب دادین" /:

بی مزه! متوجه ی تلافیم شده بود... با ناراحتی زانویم را زمین کوبیدم و چنگی به موهایم زدم و پشت گوشم فرستادمش.

جواب معتمد را باید میدادم "مهمون داشتیم آقای معتمد"

زودتر از بار قبل پیام ارسال کرد "ولی من تمام اون مدت وویس شمارو گوش میدادم!"

چه دروغ مسخره ای!...

نمیخواستم با حرف زدن به او فرصت دفاع بدهم، به نظرم برای عذرخواهی
میخواست دیداری بگذارد... واقعا حوصله اش را نداشتم... علی الخصوص
حوصله نگاه های تیز و برنده ی مشکی اش را که وقتی خیره به صورتم
میشد، پلک زدنم را متوقف میکرد و برای چند ثانیه نفس کشیدن را از من
ساقط میکرد.

روی تخت برگشتم و دوباره پیامی از جانبش آمد "میشه خواهش کنم همو ببینیم؟
قول میدم خیلی وقتتون و نگیرم "

بی خیال نمیشد.. پوفی کشیدم و نوشتم "این هفته وقت ندارم، باشه برای یه
زمان دیگه "

غلطی زدم و نور ماه، روی شانه ی برهنه ام افتاد... بازی ام گرفت با سایه
ها... موهایم را روی بالش رها کردم و انگشتان دستم را جلوی نور ماه تکان
دادم و سایه اش روی چشمم کمرنگ و پر رنگ میشد .

پیام چند ثانیه ی قبلی که ارسال کرده بود را با تاخیر دیدم ...
"شاغل شدین؟!"

پشت سر زن ها، وصله کنجکاوی و فضولی میچسبانند و خودشان صدپله
بدتر بودند!

"نخیر... اگر اجازه بدین میخوام بخوابم. میشه؟!"

خیلی زود جواب داد "میشه!! شب بخیر"

بچه معتمد ِ پرو... "میشه" ای که نوشته بود حسابی روی اعصابم رفت. جان به جانسان کنی از بالا به آدم نگاه میکنند، انگار که برای بیدار شدن و خوابیدن باید از او اجازه می‌گرفتم.

بدم نمی آمد همین فردا میدیدمش و در پیشنهاد شگفت انگیزی درخواست همکاری دوباره اش را میشنیدم! با خودم که تعارف نداشتم... اخلاق بدش چندیاری به خاطر فرهام پاچه ام را گرفته بود و در غیر اینصورت، مدیر بدی نبود.

عاشق کارم بودم... طرح زدن و نتیجه طرح ها را روی سنگ و کاشی دیدن آرزوی من بود و از همه مهمتر، هر بار که میشنیدم کسی طرحم را پسند کرده، ذوق زده میشدم و در دلم جشن و پایکوبی به راه میفتاد.

خدا لعنت کند معتمد را که به خاطر دعوایش با فرهام، زورش به من رسید و بیرونم کرد.

از زور خستگی، سرم روی بالش که رفت، بیهوش شدم.

سومین شاگردم تا نیم ساعت دیگر می آمد و من هنوز با شهره حرف داشتم.

_وای شهره بمیری، خب پاشو بیا اینجا، من دارم دیوونه میشم از بیکاری

_پاشو برو دنبال کار ...

_نمیخوام... قبل کنعان شونصد جا رفتم فرم پر کردم، تهش چی شد؟! نه زنگ

زدن نه خبری گرفتن... کارخونه کنعانم که پرید!

_نمیخوای با معتمد حرف بزنی؟

اسمش که می اومد تنفر از صدجایم بیرون میزد!

_نخیر... من میدونم برای چی میخواد منو ببینه

_برای چی؟

_تیکه متلک هایی که با وویس بهش انداختم و جواب بده بعدم چک ماه آخر و

تحویل بده. همین

_شاید گفت که برگردی

آه پر سوزی کشیدم

_لج باز تر از این حرفاست... با اون ریختش!

صدای عطسه کردن هاش هنوز در گوشم بود!

_دیوونه ای به خدا، حالا خوبه سرتو با شاگردا گرم کردی

نگاهی به ساعت انداختم و خمیازه ای کشیدم

_آره خداروشکر پولشم بد نیست

نصف حقوقی که از کارخانه ی کنعان میگرفتم هم نمیشد البته!!

_به عبد بگو ببردت سرکار

_باباقاسم خوشش نمیاد... میدونی که... همین کنعانم خودش برام پرس و جو

کرده بود و فرستادم!

_آره راست میگی... باباقاسم خیلی حساسه

_شهره من دیگه برم... یه چیزی بخورم تا شاگرد نیومده

بوسه ای برایم فرستاد

_باشه عشقم... فعلا

تلفن را قطع کردم و از روی زمین بلند شدم. دقیقا در هفتمین روزی به سر میبردم که از پیام معتمد میگذشت و خبری نشده بود. بیشتر دلم برای کار میتپید... برای اینکه دوباره مشغول شوم... اما با وجود معتمد و زبان ِ نگاه ِ تند و تیزش شاید صلاح همین خانه نشینی ها بود.

با آمدن شاگرد ِ پسر، لباس هایم را عوض کردم، ماهان فقط ده سالش بود اما به شدت باهوش و بازیگوش به نظر میرسید.

با وجود هوش بالایش باز هم خانواده اصرار داشتند برایش معلم خصوصی بگیرند.

چند سوال ریاضی که حل کردیم خمیازه ای کشید و موهای شانه کرده اش را خاراند

_خاله نهال، این رنگ لباس خیلی بهت میاد

خندیدم و در حالی که سوال دیگری برایش مینوشتم تا در خانه حل کند، تشکر کردم

_ممنون، دوستم برام خریده

_منم یکی واست میخرم، به مامانم گفتم از اون گوشواره هایی که خودش داره یکی واسه تو بخره... چرا گوشواره نمیندازی؟

دست بردار نبود...

_ اهلش نیستم... دستبند و انگشتر ِ درست و حسابیم ندارم

برگه را رو به رویش گذاشتم و گفتم

_ پس از کجا معلوم شه دختری!!

خنده ام را کنترل کردم و بافت موهایم را نشانش دادم

_ از موهام

تکیه داد به صندلی و سرتکان داد

_ من پسر موبلندم دیدم

قندم را در چایی زدم و گوشه ی لپم گذاشتم

_ پسرای این دورن دیگه... کار مارو سخت میکنن

اشاره کرد به پشت سرش و گفت

_ تازه با کش موهاشم میبندم

_ خدا بخیر کنه... وضعیت ابروهاش چطوره؟

زد زیر خنده و نگاهی به چشم هام انداخت

_ از شما مرتب تره!!!

و قتش بود که یک پس گردنی نثارش کنم... با کمال میل تقدیمش کردم و ماهان

بالاخره دل به حل تمرین ها داد.

مادر ماهان هنوز نرسیده بود که شاگرد بعدی ام آمد. آنهم پسر بود اما نه شیطننت های ماهان را داشت و نه هوشش را...

میدانستم عذاب الهی شروع خواهد شد... هرچقدر سرعتمان در حل تمرین برای ماهان بالا بود، برای سینا سرعتمان به زیر صفر میرسید. البته که میزان هوش آدم ها و هوش ذاتیشان دست خودشان نبود...

سر و کله زدنم با سینا، به خاطر تمرین های کاملاً اشتباه حل شده اش، شروع شد...

_تو یا جلوی تلوزیون تمرین حل میکنی، یا نیم ساعت قبل اینکه از شدت خواب بیهوش بشی

یواشکی خندید و زود خودش را جمع کرد

_نه من هر بار از پیش شما میرم خونه تمرین حل میکنم

دروغ میگفت و از نگاهش میشد خواند

_آره جون خودت... اینطور بخوای پیش بری دیگه قبولت نمیکنم سینا...

با وجود پدر مهندس و مادر تحصیلکرده اش محال بود این درجه از خنگی که دو دو تا را سه بنویسد!!

_من اگر اینارو درست حل کنم مامانم نمیذاره دیگه پیام بپشتون!

حرکت مداد در دستم متوقف شد...

_چرا؟

بیسکوئیت شکلاتی را گاز زد و آرام گفت

_به بابا مازیار گفت پول واسه کلاس سینا ندیم، خودش درس بخونه

مشکل مالی داشتند؟!... خانه شان چند خیابانی از ما بالاتر بود، البته که هیچوقت نه ماشینشان را دیدم و نه خانشان را اما از تیپ و ظاهر پدر و مادرش که چندباری برای بردن سینا آمده بودند به نظر نمی آمد وضع مالی خوبی نداشته باشند.

_دوست داری بیای اینجا؟

سر تکان داد

_آره خاله.. شما هم خوب درس میدین، هم باهام بازی میکنید

نمره های درسی اش بد نبود... نه اینکه بیست و نوزده بگیرد اما همیشه بالای شانزده بود. اما خیلی وقت ها خنگ میشد و تمرین هایش را برایم اشتباه حل میکرد. منه احمق هم مدام به مادرش میگفتم، آمدن سینا و حضورش در کلاس خصوصی، لازم هست.

_ای بچه ی بد... یعنی درس و بلدی؟

_نه خب... شما بهم خوب یاد میدین. اگر نیام نمره هام از اینم میاد پایین تر

با اینکه حرف کشیدن از زبان بچه ای نه ساله کار شایسته ای نبود اما ناشایستی را سرلوحه ام قرار دادم!

_مشکل مالی دارید؟ پول و...

_میخواایم خونه بخرم، مامانم همه طلاهاشو فروخته بابام ماشینشو...

_خب از این به بعد به مامانت میگم، تو جای سه روز در هفته، یه روز بیای، پولم نمیخواه همون جلسه بدین... بذارید آخر ماه یا یه ماه درمیان... منم اینجوری پولامو خرج بیخود نمیکنم... یهو پول دستم بیاد بهتره با ناراحتی سر تکان داد

_یه جلسه در هفته یعنی چندشنبه ها

_چهارشنبه خوبه؟

به نظر راضی نمی آمد

_میخوای به مامانت بگم پول کمتر بدین.. دو روز در هفته ام بیای راضی تر شد...

_این خوبه

خندیدم و لپش را کشیدم... پسر بامزه و در عین حال مظلومی بود.

_حالا دل بده به درس

لب های شکلاتی اش را تکان داد

_چشم

خندیدم و نگاهش کردم... مادرش باردار بود، حتما که با وجود بچه ی توی راه و تعویض خانه، مشکلاتشان بیشتر میشد.

نفسی کشیدم و در دلم حسرت نداشتن خواهر یا برادر دوباره زنده شد.

خمیازه ی کوتاهی کشیدم و تا حل شدن سوال توسط سینا، سری به اتاقم زدم...
میخواستم به عبد بگویم برای فردا، که جمعه بود برنامه ای بذارد و باهم بیرون
برویم. کلافه شده بودم در خانه...

پیام های تبلیغاتی را یکی یکی پاک کردم و یکهو اسم معتمد و پیامش باز شد...
یک ساعت پیش پیام داده بود
"سلام، سرتون خلوت شد؟!"

دلم میخواست سرم را با همین گوشی بکوبم به دیوار...
"امرتون؟!"

مطمئن بودم به این زودی جواب نمیدهد، به همراه گوشی موبایلم پیش سینا
برگشتم و تا پایان تایم کلاس، شانصد بار گوشی موبایل را چک کردم.
با صدای زنگ در، سینا زیپ کاپشنش را بالا کشید و گفت
_خاله الان به مامانم میگی؟

کلاهش را روی سرش انداختم

_نه الان تابلونه... شاگرد بعدیم بره بهش زنگ میزنم. توام یه رو نیار
لبخندی زد و مردانه بهم دست داد
_خیلی باحالی

با خنده تا جلوی در همراهش رفتم...

آخر شب جنازه ام را روی زمین رها کردم و خیره به ساعتی که تا هفت شب و آمدن باباقاسم کلی زمان مانده بود، پهلوی به پهلوی شدم.

حتی صدای زنگ موبایلی که از اتاق چندین و چندبار شنیده میشد هم، نمیتوانست منهنجاه و پنج کیلویی را تکان دهد...

آنقدر با دلم لج کردم که چند دقیقه دیگر صدای موبایلم نمی آمد. فضولی مگر میگذاشت؟!!

بالاخره دل کردم و برای خواندن پیامی از طرف معتمد خودم را آماده کردم. جای تعجب داشت... پیامی نداده بود و فقط تماس گرفته بود.

تک سرفه ای زدم و شماره اش را گرفتم. من که میدانستم منت منهنجه یک ذره طراح را نمیکشید و یکی دو روز بعد منصرف میشود. پس چرا باید بیخودی ناز میکردم؟! هرچند از کجا معلوم برای همکاری تماس گرفته باشد؟!!

_چه عجب سرکار خانوم!...

_سلام به شما یاد ندادن؟

_والا شما ظهر جواب سلام منو ندادین گفتم شاید میونه ی خوبی باهاش ندارید

سر و صدای کارخانه می آمد... دلم لک زد برای بوی کائولین!

_حالا امرتون؟

_سرتون خلوت شد؟

_بله آخرین شاگردم راهی شد!

لبم را گاز گرفتم، چه احتیاجی داشت به او بگویم شاگرد داشتم؟!!

_شاگرد؟ ببخشید چی تدریس میکنید؟

نفسم را در گوشی فوت کردم و جواب دادم

_دو واحد فضولی

زد زیر خنده و گفت

_فضولی ذاتیه ...

_توی بعضیا نه... مثل خودم!

_بله حق باشماست ...

لحنش به تندی دیدار آخرمان در کارخانه و حتی ماشین نبود. جای امیدواری داشت که برای کار زنگ زده باشد؟

_خانوم یعقوبی، حاجی از دست من شاکیه، بابت عدم تسفیه حساب با شما...

لطفا یا خودتون بیایید کارخونه یا اجازه بدین، خودم چک و بیارم منزل...

و رفتم و روی تخت نشستم. خبر از دعوت به کار نبود؟!!

_همین؟

مکث کرد

_چیز دیگه ای هم مونده نگفته باشم؟

شد همان پروئه بی شخصیت...

_بله که مونده، یه کیلو توهین تحقیر، نیم کیلو اهانت، دویست و پنجاه گرم
قضاوت...

_پای تلفن نمیتونم همشو بگم... اینایی که شما فرمودین دیدار حضوری
میطلبه!

پروترین آدمی که در عمرم دیده بودم، بچه معتمد بود، نه فرهام!

_واقعا که... شما خیلی پرو تشریف داری بچه معتمد!!

_جان؟

چاشنی تعجبش را نادیده گرفتم و حرف آخرم را زدم

_چک منو با آژانس بفرستید، حاضر نیستم یه بار دیگه چشمم به چشم شما
بیفته

با تاخیر صدای نفسش را شنیدم

_باشه... نیم ساعت دیگه دستتون میرسه

دلم شکست... چقدر ذوق داشتم که معتمد برای برگشت به کار تماس گرفته و
میخواهد از دلم دریاورد... آخ که چقدر تو ساده ای دخترجان...

_خدانگهدار...

_سرکار خانوم...؟!

گوشی را برگرداندم روی شانه ام...

_بله

بغض داشتم و صدایم کمی لرزش داشت..کاش که نفهمد

_حق با شما بود، من به واسطه ی همون گذشته ای که گویا شما ازش باخبرید،
نباید توی زندگیتون دخالت میکردم. بذارید به حساب کسی که تا ته این راهو
رفته! فقط میخواستم جلوی یه سری اتفاق هارو بگیرم که از قضا گرفتم !!

کدام اتفاق؟ مثلاً رابطه ی جنسی من با فرهام؟ ازدواجم با فرهام؟

_به هر حال من حلالتون نمیکنم جناب معتمد

_عیبی نداره... من به این "حالت نمیکنم"ها عادت دارم، چی مهم تر از شیر
مادرم که دیگه حلالم نیست!!

ماندم چه حرفی بزنم... سکوت آنقدر طولانی شد که خودش گفت

_باید برم... نیم ساعت دیگه چک دستتون میرسه، ممنون بابت همکاری و
تحمل من!

تلفن قطع شد و با عقل سلیم ایمان آوردم به بیچاره بودن بچه معتمد...

کمی بیشتر از نیم ساعت طول کشید تا یکی از مسئول نگهبانی حراست چک
را برایم آورد. دستخط ِ خود معتمد بود... آنقدر با تحریر و ناز و ادا مینوشت
که خیال میکردی صاحب چک و امضا یک دختر ناز و زیباست!...

طاقت نیاوردم، چند روز بعد وقتی که چک معتمد را لا به لای کتاب شعر
هوشنگ ابتهاجم دیدم، فکر طرح جدید به سرم زد.

تخته شاسی نداشتم و مجبور بودم روی میزم را به طور کامل خلوت کنم...
نیمه های شب شروع کردم و به طور پیوسته هشت ساعت برای کشیدن یک
طرح با اندازه های دقیق و رنگ آمیزی اش وقت گذاشتم.

باور نمی کردم در بهبودی حالی که خوب شده بود، آنقدر موثر باشد. از
خوشحالی جیغ می زدم و بالا و پایین می پریدم.

حتی ذوقش باعث شد عکس طرح را برای عبد و شهره بفرستم. آنها که صاحب
سلیقه نبودند حسابی تعریف کردند و من بعد از یکی دو ساعت استراحت و
رسیدگی به امور خانه، تا آمدن شاگردهایم مشغول شدم.

این رویه، درست سیزده روز ادامه پیدا کرد، بیست و دو طرح را کشیده بودم
و به دیوار اتاقم چسبانده بودم... شده بودم همان نهال سابق... طرح هایم را در
پوشه ای کنار هم گذاشتم و سنجاق گل گلی به رویش زدم.

من آدم خانه ماندن نبودم، آنهم حالا که مزه ی کار زیر زبانم رفته بود!

فکری به سرم زده بود که با هیچکس نمیتوانستم در میان بگذارم، حتی با
شهره...

نمیتوانستم به دنبال کار، دوباره سراغ شرکت ها و کارخانه هایی چندین بار
فرم پر کرده بودم و مصاحبه شده بودم، بروم. تنها امیدم برگشت به کنعان
بود...

سایت و کانال تلگرامشان را چک کرده بودم، همچنان همان طرح های سابق
من و فرهام را برای نمایش و سفارش گذاشته بودند. پس احتمال داشت کسی
را استخدام نکرده باشند، با این وجود نمیتوانستم بی گذار به آب بزنم.

تقریبا هفته ای یک بار تلفنی با نازنین کمالی حرف میزدیم، اما محال بود از کارخانه و اتفاقاتش بپرسم. حتی در تلگرام و بقیه صفحات مجازی هم همینطور...

اینبار دلم را به دریا زدم و برای احوالپرسی شماره اش را گرفتم
_به... سلام نهال خانوم ۰ گل

چنان با محبت حرف میزد که آدم به وجد می آمد

_سلام قربونت برم.. خوبی؟ دلم واست تنگ شده بود کمالی جان

همین دو روز ۰ پیش در تلگرام صحبت کرده بود، بهتر بود جمله ی دیگری به کار میبرد

_فدات بشم... به خدا جرئت نمیکنیم نیم ساعت مرخصی بگیریم وگرنه می اومدم ببینمت

خانه شان از محل کار خیلی دور بود، همان موقع ها هم به محض تعطیل شدن تا ایستگاه اتوبوس میدوید

_میدونم قربونت برم... حالا مگه اوضاع بهتر نشده؟!!

خوب وقتی بحث را تغییر داده بودم

_چی بگم... سه هفته همه چی خوب پیش رفت، از مواد اولیه گرفته تا سفارش ها... اما همین دیروز یکی از مشتری هایی که تعداد بالا هم سفارش داشت، زنگ زده میگه این طرح هارو نمیخواد و دنبال یه کار جدیدتره که هیچ مجموعه و ساختمونی تا حالا سفارش نداده باشه!

تعجب چاشنی صدایم شد

_وا... مگه چشم و هم چشمیه

با صدای بلند خندید

_چی بگم، همه میدونیم دارن بهونه میارن... دیگه تا یه قدمی اتاق آقای معتمد

نمیتونیم بریم. دیروز صدام زد کارم داشت به خدا خانوم یعقوبی تا یه ربع

دست و پام داشت میلرزید

مردک دیوانه بود دیوانه ترم شده بود؟

_خب طرح جدید نشونشون بدن

_چه طرحی قربونت برم... شما و جناب زند رفتین کسی و استخدام نکرده...

همه ی ماهم ترسمون از همینکه که کارخونه طراح نداره .

هیچکس و استخدام نکرده بود؟

_برای چی کسی و استخدام نکرده؟!

_هرکسی یه چیزی میگه! انگار تصمیم داره با همین طرح ها مشتری بگیره

هروقت مشتری نبود کارخونه رو بفروشه... شنیدیم واسه انباری کنار کارخونه

که برای حاجی ِ یه مشتری خوب اومده اما کارخونه رم میخواد.

با ناراحتی پرده ی اتاقم را کنار زدم و به آسمان ابری چشم دوختم

_چه بد... کاش بفروشه!

_مارو بگو که بیکار میشیم. شما خداروشکر احتیاجی نداری نهال جان اما

خیلی ها هستن که...

حرفش را نیمه گذاشت

_ولش کن این حرف هارو... خودت خوبی؟

_من بد نیستم... فقط یه سوال ...

_جونم

_آقای معتمد هر روز سرکار میان؟

_آره... من از زبون عموفرهاد شنیدم بیشتر شب هام میمونه همونجا!

_حاجی نیومد کارخونه؟

_از اون روز که شما رفتی؟

_آره

_فقط یه بار... اونم ده دقیقه نشد!...

پرده را رها کردم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت کاریمان تا پنج بود و

الان ساعت شش بود... میشد رفت!

_نازنین جان خیلی خوشحال شدم باهات حرف زدم، من دیگه برم اگر کاری

نداری

_نه اختیار داری... خوشحال شدم صداتو شنیدم

_همچنین قربونت برم فعلا

مردد وسط اتاقم ایستادم و به صورت آرایش کرده ام خیره ماندم.. از یک

طرف میترسیدم از برخورد معتمد و از یک طرف بهترین فرصت بود تا

خودی نشان بدهم تا شاید آن در به در هم دست از غرور مسخره اش بکشد و
برای همکاری توافق کند.

نفسم را مثل آه سنگینی از سینه بیرون دادم... بین عقل و دلم استخاره می‌گرفتم
که موبایلم زنگ خورد.

باور کردنش سخت بود... دیدنش بیشتر... معتمد با من تماس گرفته بود آنهم
درست وقتی که به فکرش بودم!

_بله؟

_سلام خانوم یعقوبی

نفسم را حبس کردم و دست روی قلبم گذاشتم

_سلام آقای معتمد... خوب هستید؟

حالا که قرار بود برای برگشتنم خودم را کوچک کنم، باید از همین حالا شروع
میکردم

_خوبم ممنون... میتونید یه سر بیایید کارخونه ...

مطمئن بودم اینبار برای کار تماس گرفته است

_اگر الان سختتونه فردا اول وقت...

سریع تکانی به فک ِ قفل شده ام دادم

_نه میام...

_پس با آژانس بیایید به هزینه ی کارخونه حساب میکنم!

واقعا نمیخواست در این شرایط دست از این کار بردارد؟

_خودم پول دارم!

در جا جواب داد...

_میدونم خانوم، الان دارید به خاطر کار من میایید برای همین گفتم

سکوت کردم و نفسش را در گوشی فوت کرد

_الو

_میشنوم!

_تشریف میارید؟

_بله!

_پس فعلا... یادتون نره با آژانس بیایید، هوا تاریکه...

_باشه

یک ربعی منتظر ماندم تا باباقاسم برگردد خانه... تند و با عجله توضیح دادم که معتمد تماس گرفته و خواسته حتما همین امروز و همین ساعت به کارخانه بروم. شوق و علاقه ام برای رفتن مانع شد تا حرف دلش را بزند. میدانستم با آن وضع جسمی که روزهای آخر داشتم دوست ندارد کار کنم.

آژانس را خبر کردم و آنهم با یک ربع تاخیر آمد...

شال خاکستریم را جلوتر کشیدم و نگاهی به ناخن های لاک زده ام انداختم، به
افتضاح ترین شکل لاک قرمز زده بودم و از چند طرف پوست دستم رنگی
شده بود.

مشغول پاک سازی ناخن هایم بودم که گوشی همراهم زنگ خورد. با تعجب به
اسم معتمد نگاه کردم و اینبار با دلشوره جواب دادم
_بله؟

_کجایید خانوم، باز دارید پیاده میایید؟

خنده ام گرفت

_نه... بابام دیر اومدن خونه، آژانسم همینطور

_مطمئن؟

_وا... دروغم چیه!

_فعلا

گوشی موبایل را جلوی صورتم نگه داشتم... این پسر دیوانه بود؟!!

به محض رسیدنم، به باباقاسم پیام دادم تا خیالش را راحت کنم، یکی از نگهبان
ها احوالم را پرسید و همینم باعث شد کمی طول بکشد تا پله های کارخانه ای
که سوت و کور بود را بالا بروم.

باباقاسم همان اولی که گفتم رئیس میخواهد در کارخانه ببینم، راضی نبود..
میگفت فردا اول صبح و الان وقت رفتن نیست. اما هنوز ساعت هفت و نیم
نشده بود.

به در نیمه باز اتاقش زدم... مشغول حرف زدن با موبایلش بود، در را باز کرد و با تکان سرش سلام کرد و داخل اتاق شدم

شالگردن ِ صورتیم را از دور گردنم باز کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم. معتمد عین مرغ سرکنده بال بال میزد و فقط شنونده ی تماس تلفنی اش بود.

نیم نگاهی به اطرافم انداختم... همان شکلی مانده بود.

_خب ببخشید، راحت رسیدین؟

_بله ممنون

پشت میزش نشست و چشم هایش را مالید... از سرخی چشم هایش میشد فهمید که ساعت خوابش مناسب نیست. در عوض من... اگر به خاطر شاگردهایم نبود تا لنگ ظهر میخوابیدم

_خانوم یعقوبی گفتم تشریف بیارید اینجا تا درباره ی یه موضوعی باهاتون به توافق برسم!

وای خدای من... حالا که خودش مرا کشانده بود اینجا، وقت مناسبی بود برای انداختن توپ در زمینش!

_میشنوم!

انگشتانش را از روی پلک هایش برداشت و خیره نگاهم کرد. طلبکاریم برایش تعجب آور بود؟

نگاهش را با تاخیر از رویم برداشت و تکیه داد به صندلی...

_من یه سری سفارش گرفته بودم اما حالا بهونه اشون اینه که یه طرح جدید
میخوان ...

تا اینجا کار را خانوم کمالی برایم تعریف کرده بود...

_روز آخری که کارخونه بودینو یادتونه؟!!

مگر میشد هنرنمایی اش را در بیرون کردنم از کارخانه فراموش کنم؟!!

_اختیار دارید، چطور یادم بره وقتی که فقط سیلی بهم نزدین تا بیرونم کنید...

صورتش آنقدر خسته بود و نگاهش ناامید که نشان میداد حوصله ی حرف هایم
را ندارد و میخواهد فقط خودش صحبت کند

_بله دقیقا همون روز!!

وای خدای من، کم پرو بود، پرو تر هم شده بود .

_واقعا شما نمیخوایید بابت رفتارتون معذرت خواهی کنید؟!!

سرش را بین دستانش گرفت و کلافه نگاهم کرد

_میشه من فقط حرف بزنم؟!!

این همه راه من را کشانده بود که بگوید ساکت بشینم و خودش حرف بزند؟

خجالت هم خوب چیزی هست...

میزش را دور زد و با برگه ای به دست داشت، درست روی صندلی که با
فاصله از جایی که نشسته بودم، نشست...

_ببینید خانوم...

دستش را زیر نشیمنگاه صندلی برد و خودش را جلو کشید، آنقدری که پاهایم را کمی به صندلی چسباندم تا با او برخوردی نکند

_این طرحتون و یادتونه؟

برگه را باز کرد و جلوی صورتم گرفت... همان طرحی بود که روز آخر از میان نمونه هایی که برای کارخانه کشیده بودم، برش داشت و همان موقع ازم خواست جایی عکسی از این طرح نگذارم

_بله یادمه

_میخواستم این طرح و ازتون بخرم... تا بتونم برای گروه شایلی بفرستم "شایلی" همان گروه پر ناز و افاده ای بودند که از معتمد طرح جدید خواسته بودند؟!

_طرح و بخرین؟

_بله... شما که دیگه همکار ما نیستین

میمرد من را دوباره استخدام میکرد؟

_استخدامم کنید!

تای ابرویش خفیف بالا رفت

_بله؟

برگه ی طرح را گرفتم تا پیش خودم باشد

_دوباره ازم دعوت به کار کنید... منم طرحمو بهتون میدم

پلک زدنش متوقف شد و نگاهش هاج و واج روی صورتم چرخید

_خانوم شوخیتون گرفته؟

فکر کرده مثل خودش دیوانه هستم؟

_نخیر... مگه من با شما شوخی دارم؟! استخدام کنید... تازه یه سری طرح

های جدید زدم، از این قشنگتر...

حس کردم میخواد با دستانش خرخره ام را بگیرد و خفه ام کند... چنگ زد به موهای پرش...

_خانوم من این سفارش و به سرانجام برسونم و بتونم باهاش تسفیه حساب کنم،

کارخونه رو میفروشم... به خاطر همینم دیگه طراح استخدام نکردم!...

میخواست کارخانه را بفروشد؟ یعنی تمام زحمت های شبانه روزی کارگرها و خودش برای تسفیه حساب بدهی هایشان بود؟؟!

_برای چی بفروشین؟ کارخونه تازه داشت راه میفتاد

پلکی زد و تکیه داد به صندلی... ناآرام بودنش از تکان های مدام پای

راستش... از مالیدن چشم های به خون افتاده اش و حتی از خارش بی امان پوست گونه اش پیدا بود.

_هیشکی نمیخواد این کارخونه سرپا شه... منم شرایطی رو که نتونم تغییر بدم و میپذیرم!

_مردونه وایسا بگو کم آوردم!

اینبار به جای موهای اسیر شده در مشتش هایش من نفسم رفت!! شک نداشتم از صمیم قلب میخواست سر به تنم نباشد!

_خانوم یعقوبی! خواهش میکنم...

پا روی پا انداختم و با عصبانیت به طرح بیچاره ام نگاه کردم

_باشه... من قبول میکنم، طرح برای شما!

طوری نفس کشید که انگار برای راضی کردنم یک شب تا صبح، حرف زده و خودش را به زحمت انداخته!

_پس چرا ناراحتین؟

ناراحت بودم چون به امید برگشتم به کارخانه، طرح های جدید را کشیده بودم.

_واقعا میخوايید کارخونه رو بفروشید؟

تقه ای به در خورد و عموفرهاد، با سینی نسبتا بزرگی داخل آمد... نان و پنیر و سبزی و چند تا گردو...

_این بچه دو سه روزه خواب و خوراک نداره، گفتم حالا که دارید اختلاط میکنید شاید گشتتون شد.

بچه معتمد پشت سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود..
یواشکی اشاره کردم به عمو فرهاد و زمزمه کردم

_چشه؟

لبخندی زد و نگاهی به معتمد انداخت

_حالش خرابه

متاسف سری تکان دادم و کف دستم را حواله ی معتمد کردم

_خاک تو سرش که از پس یه وجب کارخونه..

همینکه مردمک چشم هایم را چرخاندم تا مسیر رسیدن خاک های حواله شده

را بررسی کنم، با معتمد چشم در چشم شدم!!

_میفرمودین خانوم یعقوبی!

کف دستم را مشت کردم و روی پایم گذاشتم... با آن اشاره ای که من کرده

بودم فهمید گفتم "خاک بر سر؟؟"

_چیزی خواستین بهم خبر بدین

با رفتن عموفرهاد، نگاهی به سینی انداختم... بدم نمی آمد لقمه ای برای خودم

بگیرم. ضعف کرده بودم.

معتمد دوباره چشم هایش را بسته بود... موهای سفید کنار شقیقه اش تازه به

چشمم آمد... چند سال داشت؟!!

با حساب اینکه کشاندنم در کارخانه فقط برای همین یک طرح بود، باید جور و

پلاسم را جمع میکردم و میرفتم

_من یه لقمه بخورم برم...

خم شدم سمت سینی و معتمد تکانی به خودش داد. لقمه را با دقت و حوصله

گرفتم تا با یک گاز تمام نشود. چند ساعت تدریس در خانه و وقت برای طرح

ها گذاشتن خسته ام کرده بود.

سبزی ها را مرتب روی نان گذاشتم و با فاصله ای یک اندازه گردو ها را روی سبزی ها چیدم. دلم میخواست از آخرین حضورم در کارخانه عکسی بگیرم و اینبار را به خیر و خوشی از اینجا بیرون بروم.

با گوشی موبایلم، چند عکس از مراحل آماده سازی لقمه ام تحت عنوان "شام آخر" انداختم و بعد لقمه را قازی کردم.

همینکه خواستم گازی به لقمه ام بزنم، متوجه سنگینی نگاه معتمد شدم، بنده خدا در بدبختی دست و پا میزد و من تمام ناراحتیم این بود که با وجود نگاه خیره اش خجالت میکشتم از سینی که عموفرهاد آورده بود عکسی بنذارم.

_ شما میل نمیکنید؟

نگاهی به لقمه ی در دستم انداخت و با پوزخندی گفت

_ طراحی میکردین یا لقمه میگرفتین؟

آهان... پس نشسته بود و با چشم هایش دنبال سوژه برای تمسخرم میگشت؟

_ شما هرچی دوست دارین فکر کنید جناب

تکیه اش را از صندلی گرفت و کمی به جلو خم شد

_ من دوست دارم فکر کنم این لقمه رو شما برای من گرفتین

چی؟ لقمه ای این همه وقت و زمان برایش صرف کرده بودم را میخواست... مگر خودش ناقص بود که نمیتوانست لقمه بگیرد .

بین دادن و ندادن لقمه، مردد بودم که یاد حرف عموفرهاد افتادم... گفته بود چند روز لب به چیزی نزده...

لقمه را به سمتش گرفتم

_اینم برای شما

بدون لبخند یا تشکری، سرش را پایین انداخت و لقمه را گرفت. بی سر و صدا دوباره در فکر فرورفت... آرام و شمرده لقمه اش را میجوید و گاهی نگاهش را از سرامیک های زیر پایش میگرفت و به دسته مبل و نوک کفش و من خیره میشد!

_من از صبح شاگرد داشتم... یه سری طرح کشیدم که دیگه فرصت نشد نهار بخورم

این ها را گفتم تا دلیل لقمه ی بزرگ دumm را توجیه کنم

_بغیر از فضولی چی دیگه درس میدین؟

کوتاه خندیدم و گازی به لقمه ام زدم

_ریاضی، فیزیک، شیمی

با تحسین سر تکان داد

_آفرین... برای چه سنی

خنده ام بیشتر شد... دستم را جلوی دهانم گرفتم

8_ تا 15 سال

لبخند کوتاهی زد و برای برداشتن لیوان چایش خم شد

_خیلی خوبه... عکسی از طرح هاتون دارید؟

با سوالش... چشمم افتاد به طرحی که قرار بود آخرین کاشی ِ این کارخانه
باشد!

_دارم ...

کف دستش را سمتم گرفت

_میشه ببینم؟

گوشی موبایل را برداشتم و گالری عکس هایم را باز کردم ...

_بفرمایید

سرش به دیدن عکس ها که جمع شد منم چایم را شیرین کردم و در حالی که
حواسم به عقربه های ساعت بود، به خوردن لقمه ی اشتهای برانگیزم مشغول
شدم

_از پسرداییتون بخوایید جایی معرفیتون کنن... حیفه به خدا!

قسم میخورد روی طرح های من؟

_جدی؟

پلکی زد و گوشی موبایل را سمتم گرفت

_آره... پست اینستاگرامتون کلی لایک گرفت !

گوشی موبایل را گرفتم و با خودش زمزمه کرد

_شام آخر

احتمال دادم هنگام دیدن عکس ها نوتیفیکیشن گوشیم روشن بوده و هربار کسی لایک و کامنتی گذاشته را دیده...

_واقعا میخوایید اینجارو بفروشید؟ ... حاجی دلش میاد؟

_اینجا رو به نام من زدن !

از اسم کارخانه مشخص بود... اما فکر نمیکردم سندش هم به نام معتمد باشد

_این یعنی که هیچ حمایتی ازم نمیشه و اگر بغیر از بدهی های حاجی، دوباره خرابکاری کنم.. باید برم زندان

حرف های خنده دار میزد.. حاجی مگر میگذاشت تنها پسرش به خاطر بدهی زندانی شود؟!

_چه حرفی میزنید... حاجی که...

_حاجی خیلی وقته به من گفته اینجارو بفروش، من میخوامم ثابت کنم میتونم ...

_تونستی!!

میان حرفش آمدم و نگاهش خیره به لب هایم ماند

_نتونستم

تکیه از صندلی برداشتم و کمی به جلو خم شدم

_چرا دیگه... خودتون گفتین با سفارش آخری بدهی هارو تسفیه میکنم

_ما یه بدهی بزرگ داریم!

پس مشکل همین بود...

_به کی؟

نگاهش را با نفس سنگینش گرفت

_شریک حاجی

به پدرزنش هم بدهکار بود؟!

_پدرخانومتون؟

تکان واضحی خورد و اخم هایش درهم کشیده شد

_خانومم؟

وای چه خرابکاری کرده بودم. به جان آستین های بافتم افتادم و پایین کشیدمشان...

_از بچه ها شنیدم

انگار خیلی هم برایش مهم نبود

_آره همون...

_خب همیشه با سفارش ها تسفیه اش کرد؟! یا شریک بگیرین... یه آدم مومن و خوب!

انگار پیشنهاد من برایش جزو مسائل پیش ِ پا افتاده بود

_نه همیشه

_چرا؟

کلافه شد

_نمیشه دیگه... بدهیش زیاده... باید دو سه برابر این چند ماه سفارش داشته باشم، در صورتی که خودشون بازار و دست دارن... پس هیچکسم درست و حسابی به من سفارش نمیده، مگر خرده پاها...

نصفه لقمه ام مانده بود و کوفتم شد... از این نامردی ها هیچوقت خوشم نیامده بود. اصلا معتمد بد، معتمد چندش، معتمد روی مخ، ولی این مدل انتقام او را پیش خانواده و دوستانش خار و خفیف میکرد.

_خب نمیشه با معذرت خواهی سرو تهشو هم بیارید؟!!

شاکی شد و از روی صندلی بلند شد

_مگه خاله بازیه؟!!

از رفتارش جا خوردم، انتظار دوباره عصبانی شدنش را نداشتم

_چرا حالا داد میزنید؟!!

_من داد زدم؟

داد نزده بود اما صدایش زیادی بم بود و یکی دو ولووم بالا و پایین کردنش حسابی به چشم می آمد

_خاله بازیه که دارن مانع گرفتن سفارش برای شما میشن! آخه کدوم آدم جنتلمن و محترمی، با زیرپا خالی کردن و این بچه بازی ها میخواد بازی و ببره؟! بازی باید مردونه باشه... رو در رو...

گوشش از این حرف ها پر بود و حوصله ی چانه زدن های منم نداشت

_نمیشه...

ای درد و نمیشه !

پشت میزش نشست و دسته چکش را باز کرد...

_سرکار خانوم بابت طرح آخرتون قیمت بدین

میخواستم مردانه بازی کنم!

_دو درصد از قیمت کل ِ سفارش ها...

همانطور که نگاهش به برگه ی چک بود خندید

_شوخی قشنگی بود

حقم داشت بخندد.. زمانی که کارمندشان بودم همچنین بند قراردادی نداشتیم...

چه برسد به حالا که یک مزاحم ِ تمام عیار به حساب می آمدم

_پول نمیخوام... وقتی سفارش ها آماده شده و شایلی چک هاشو پاس کرد.

همون موقع بهم پول بدین.. واقعا الان احتیاج ندارم

میدانستم به یک تا نهایت دو میلیون طرحم نیازی ندارند اما دلم میخواست

همچنان اسم و رسم کارخانه ی کنعان را با خودم داشته باشم.

از روی صندلی بلند شدم و بند کیفم را روی شانه ام انداختم

_من دیگه برم... راستش...

با بلند شدنش از روی صندلی و برداشتن کت ِ پاییزه ی ذغالی اش از پشت

صندلی حرفم نیمه تمام ماند.

_راستی چی؟

حالا که آخرین دیدار بود، میشد حرف هایم را بزنم

_راستش هنوزم از دستتون ناراحتم ولی اصلا دلم نمیخواست کارخونه رو بفروشید. امروزم به این امید اومده بودم که دوباره ازم دعوت به کار کنید چون فکر میکردم اوضاع کارخونه رو به راه مونده... چه میشه کرد، زندگيه ديگه

شانه هایم را تکانی دادم و انگشتان دستم را بالا گرفتم

_من رفتم... خدافظ

با خنده کت ِ کمی تنگش را به تن کرد و گفت

_میرسونمتون

_نه من آژانس میگیرم... باباقاسم...

سوییچ ماشینش را برداشت و داخل جیب کتش انداخت، اصلا حواسش به حرفم نبود... کشوهای زیر میزش را قفل کرد و نگاهی به روی میز انداخت

_چیزی که جا نموند

دسته چک به آن بزرگی را نمیدید؟

_واقعا اونو نمیبینید؟

چند قدم از میزش دور شده بود... ته ریش پر و بهم ریخته اش را خاراند و دلم ریش شد از شلختگی ظاهری اش...

_چی و میگین؟

صد در صد این معتمد با آن پسر باهوش و زرنگ دانشگاه، زمین تا آسمان
فرق میکرد. این خنگ بود!

_دسته چکون مهم نیست

با تعجب دسته چک را روی میز پیدا کرد و در حالی که به سمت کتوها
میرفت گفت

_پولی توش نیست

پس برای من چک ِ الکی میخواست بکشد؟!

_به هر حال احتیاط شرط عقله

"صد در صد"ی گفت و جلوتر از او، اتاق را ترک کردم. با چند ثانیه تاخیر
صدای محکم پاهایش را شنیدم. آنهم درست از پشت سرم... همه ی نگاهم به
آن اتاقی بود که برای من بهترین روزها را رقم زده بود... بهترین روزها اگر
فرهام را در نظر نمیگرفتم!

_لقمتون...

از کنار صورتم دستش را رد کرد...

_دلتون برای اتاقتون تنگ شده؟

نفس کوتاهی کشیدم و لقمه را گرفتم

_بگی نگی... حیفه به خدا

تکه کلام خودش را تحویلش دادم و در حالی که میخندید پله ها را پایین رفت و
عمو فرهاد را صدا زد.

نگاهم با حسرت دور تا دور محوطه ی کارخانه را دید زد... کاش که عمر
آرزوهایم به این کوتاهی نبود. فرهام و حالا کنعان... هردو به ناراحت ترین
شکل ممکن، از زندگیم بیرون رفتند. شاید هیچوقت حسرت ِ بهم خوردن
رابطه ام با فرهام را نخورم، اما کارخانه ی کنعان و اعتماد به نفسی که نصیبم
کرده بود، تمام شد و رفت.

معتمد ماشین پدرش را از حیاط کارخانه بیرون آورد و در کنار راننده را
همانطور که پشت فرمان نشسته بود، برایم باز کرد

__بفرمایید

سوار ماشینش که شدم، بوی عطر گرم و شیرینی به مشامم خورد. وقتی در
کارخانه بودیم همچین بویی نمیداد!!

بینی ام به قلقلک افتاد و با خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشتم، بینی ام
را خاراند.

فلش ضبط را جا زد و ولوم صدا را از سی پایین آورد... به ظاهر جدی و
گاهی ناله وارش نمی آمد اهل آهنگ گوش دادن با صدای بالا باشد!

انتظار داشتم صدای شجریان یا اصفهانی در اتاقک ماشین بیچد اما به محض
بستن کمر بندش، صدای آهنگی از مهدی یراحی پخش شد...

" بذار برگردم عقب... اونجا که گم کردم تو رو..."

همانطور که یک دستش روی فرمان ماشین بود، آهنگ را عوض کرد. دوباره چند ثانیه از آهنگ بعدی پخش شد و عوضش کرد. وسواس داشت انگار..

با شدت گرفتن باران، برف پاک کن ماشین را روشن کرد

_چه هوای مزخرفیه !

به بیرون شیشه نگاهی انداخت و دوباره همین جمله را تکرار کرد... فشار کار مغزش را از کار انداخته بود؟

_حیفه به خدا! چجوری دلتون میاد به این هوا بگین مزخرف

دستی به موهای روی پیشانی اش کشید و بالا زدش.

_من همینجورشم شلخته هستم! زیر باران موهام...

کمی به پهلو شدم... موهایش فر شده بود!

_خانوم یعقوبی میخندین؟؟

موهای لختی نداشت اما هیچوقت ندیده بودم فر باشد. پس برای همین از باران متنفر بود!

_بامزه میشین... اصلا بد نیست

اخمی کرد و چنگ محکم تری به کنار شقیقه هایش کشید و گفت

_موی فر برای خانوم هاست!

_وا زن و مرد نداره که... مثل ابرو! مثل مژه...

بیشتر دقت کردم و تکیه ام را از در ماشین برداشتم

_ شما مژه هاتونم شبیه دختره‌است!

بق خنده هایم نه لبخند روی لبش آورد و نه حتی عصبانی اش کرد... چرا که زنگ موبایلش را میان بمب خنده هایم شنیده بود و یک جورایی با کم کردن آهنگ، حالی ام کرد صدای خنده های بنی اسرائیلیم را هم کم کنم.

با لبخند ماسیده شده، به صفحه ی گوشی موبایلم نگاه کردم. عبد پیام داده بود " نهال، شرکت میخواد چند تا سفارش دیگه به معتمد بده، میخوای تو حرفا سراغ تو رو بگیرم تا برت گردونه؟ یه جورایی گرو کشی خودمون "

بلافاصله تایپ کردم " مگه چقدر سفارش دارید؟ "

آنلاین نبود لعنتی... یک طرف حواسم به یواشکی حرف زدن معتمد بود و یک طرف دیگر حواسم به میس کالی که روی گوشی عبد انداختم تا پیامم را زودتر ببیند و جواب بدهد.

معتمد آنقدر آرام حرف میزد و پچ پچ میکرد که من هیچ چیزی متوجه نمیشدم .

با پیام عبد، نگاهم را از نیم رخ معتمد گرفتم

" نهال حداقل دو برابر قبلی... شرکت اگر یکی از چک هاش پاس بشه بیشترم سفارش میده، مهندس سروش از کاشی ها خیلی راضیه "

شرکتی که عبد در آن مشغول بود، با یک دست چند هندوانه برداشته بود... جدا از نمای ساختمان و دکوراسیون برج ها، بخش سنتی اش هم به شدت فعال بود... مثل همان سفارشی که بابت نمای مسجد و حیاطش داده بود.

"برسم خونه بهت زنگ میزنم... دمتون گرم... از طرف من رئیس تو ماچ کن!!"

بهتر از این نمیشد... معتمد خودش گفت، باید دو سه برابر پولی که این چند وقت از سفارش ها در آورده بود برای بدهی پدرزنش بدهد. با سفارش های عبد شاید میتوانست!

برای اینکه راحت باشد، کمی صدای آهنگ را بلند کردم... این یکی را حفظ بودم.

همانطور که زمزمه اش میکردم، چشم چرخاندم تا ببینم از کوچه ی نهال رد شدیم یا نه... محله ی ما پر بود از کوچه های قدیمی و باریک... یکی از آن کوچه ها به اسم من بود و درست وسط تمام آجرنماهای کنار دیوارش، یک طرح فوق العاده زیبا پنهان شده بود.

اولین بار باباقاسم نشانم داد، میگفت این خانه با همان طرح ِ کاشی بوده و بعد از بازسازی نه چندان امروزی، به روی بیشتر از این طرح ها که به خاطر باران و برف ریخته بودند یا ترک برداشته بودند، آجر کشیدند.

تلفن معتمد تمام شد و ما درست در چند متری ِ کوچه بودیم

_یه لحظه اینجا نگه میدارین؟

خیابان خلوت بود و باران هم به شدت میبارید

_اینجا؟

_بله بله

ماشین را نگه داشت و با تعجب سربرگرداند سمت...

چیزی لازم دارید بخرم؟!

فکر کرده بود با مغازه ی رو به رو کار دارم؟

به لحظه پیاده میشدید بریم تو اون کوچه؟!

خستگی صورتش به کنار، خنگ هم شده بود... نگاهی به کوچه انداخت و اشاره کرد

بریم اونجا برای چی؟

بیست سوالی میپرسین... شما که موهاتون فر شده، حالا دو دقیقه بیشتر زیربارون باشید...

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.. معتمد با تاخیر در را باز کرد، نگاهی به آسمان انداخت و بعد به من...

_توانایی شما در آزار دادن من، فوق العادست خانوم

تشکر کردم

ممنون... بیایید دیگه دیرم شد!

با تعجب بالاخره دل کند و از ماشین پیاده شد.

از دست شما!

پا داخل کوچه گذاشتم و معتمد در حالی که کف دستش را حائل روی سرش کرده بود پشت سرم آمد... با چراغ قوه ی گوشی موبایلم، دنبال کاشی گشتم و در همان حال به معتمد توضیح دادم

_این کوچه به اسم منه، نهال... بعد این خونه که میبینید، برای صد و سی شصت سال ِ پیشه... یه کاشی وسط این آجرها هست که قبلا نمای کل ساختمونش بوده. بازسازی که میخواستن بکنن قید اون کاشی های ترک خورده و ریخته رو زدن و آجر گرفتن

رسیدم به همان کاشی... دلم میخواست طرحش را میکشیدم.. با همان رنگ ها... حتی با همان زوایایی که شاید دقیق نبود اما به شدت دل میبرد

_ببینید

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود. چراغ قوه را روی صورتش تکان دادم و گفتم

_بخ زدم! نمیخوایید...

با دو قدم بلند خودش را رساند و سرش را به سمت کاشی خم کرد. نور انداختم روی طرح...

_قشنگ نیست؟!

انگشت دستش را برد به سمت کاشی و پرسید

_گفتین برای چند سال پیشه؟

خم شدم تا کاشی درست رو به روی صورتم باشد. در همان حال به نیم رخ
معتمد که با فاصله ازم، به سمت کاشی خم شده بود نگاه کردم

_والا دقیقشو نمیدم، باباقاسم میگه برای صدو خورده ای سال پیش... ولی به
نظرم همین حالام اگر این طرح و بز نیم، کلی مشتری پیدا میکنه!

سرش را برگرداند به سمتم... نگاهی به چشم هایم انداخت و با پوزخند نه
چندان حرص دربیاری گفت

_دزدی کنیم!؟

آب دهانم را قورت دادم و ابروهایم بالا رفت

_نه... خب باباقاسم میگه طراح این کاشی دوستش بوده اینم ارثشون بوده که
هی بازسازی شده... دوستشم فوت شده! کس و کاریم تا اونجایی که من میدونم
نداره که مثلاً ما بریم ازشون اجازه بگیریم... این طرح بی پدر مادره!

با حرف آخرم، لب گزیدم و معتمد نگاهش پایین تر امد

_متوجهم!!

کمرش که صاف شد منم از آن حالت خمیده بیرون آمدم

_یکی میکشم نزدیک به این... دزدی ام به حساب نمیداد

قدمی به عقب برداشت و تکیه داد به دیوار...

_این طرح ها مشتری زیادی نداره

نگاهم چرخید به طرح و قطره ی بارانی که از لا به لای آجر ها روی آبی
لاجوردی اش افتاده بود

_آخه حیفه به خدا!

تک خنده ای زد و نگاهی به سمت ماشینش رفت... صدای برف پاک کن و باران تنها صدایی بود که میشنیدم

_تیکه کلام ِ جالبی دارین!

اصلا حواسش نبود که "حیفه به خدا" را از زبان خودش شنیده بودم... همان وقتی که اصرار داشت تا عبد برایم کار جور کند و طرح هایم را روی کاشی ببینم!

_شما در مورد طرح هام گفتین حیفه به خدا!!

خندید و دستی به ته ریش صورتش کشید، قطره های باران حسابی خیشش کرده بود.

_من در مورد شما گفتم!

من برای چی حیف میشدم؟ شاید منظورش از من هنرم بود و بس! خیره به صورتش مانده بودم که چنگی به موهایش زد و با ناراحتی گفت

_میشه بریم...؟

خفیف سرتکان داد و تکیه اش را از دیوار برداشت... نگاه کوتاهی به طرح انداختم... بالاخره یک روز میکشیدمش...

پشت سرم آمد و سوار ماشین شدیم. فکر کردم حرف عبد را به او منتقل کنم اما از یک طرف دوست نداشتم خیال کند، مسائل کاری را آنهم در مورد کارخانه کنعان، عبد اول به من میگوید...

_هیج راهی نیست کارخونه رو نفروشید؟ اصلا مگه تو این گرونی کسی داره اونجارو بخره؟

سرش را به بالا و پایین تکان داد

_اتفاقا مشتری کم نداره... حداقل 4 نفر که یکی از یکی بیشتر پول گذاشته وسط!

ای خدا لعنتشان کند...

_خب شریک شید باهاشون... شما دیگه چم و خم کار دستتون...

نگاه خیره اش یک جوری شد که انگار بگوید "صدبار گفتم نمیشه، تمومش نمیکنی؟"

مشتی روی پایم زدم و معتمد کوتاه خندید

_میگم حالا که شام آخر و دیدار آخر... میشه منو ببخشین؟

نزدیک خانه رسیده بودیم و باباقاسم روی گوشی موبایل میس کال انداخته بود... سریع برایش پیام فرستادم "دو تا کوچه فاصله داریم"

_خانوم...

_شنیدم... نه نمیبخشم

تکیه از صندلی نرم و راحت ماشین برداشتم و به کوچه نگاه کردم... باباقاسم زیرباران منتظرم بود

_الهی بمیرم بابام نگران شده!

سرعت ماشینش را بیشتر کرد و درست جلوی کوچه ماشین را نگه داشت .

با عجله پیاده شدم و باباقاسم سمتم آمد

_شرمنده...

نمیدید در تاریکی صورتم را، با روشن شدن چراغ بالای سرمان خندیدم و لب

زدم

_بخشید

_سلام آقای یعقوبی...

معتمد ماشین را دور زده بود و رو به روی پدرم ایستاده بود.

زیر چتری که پدرم بالای سرم نگه داشته بود صورت معتمد را نمیدیدم... اما

متوجه حرکت دست های پدرم شدم و کمی چتر را بالاتر گرفتم تا به قولی

ترجمه ی حرف های پدرم باشم.

_سلام دارن خدمتتون، احوال خانواده رم میپرسن...

معتمد به وضوح جا خورده بود. نگاهش بین من و پدرم در رفت و آمد شد و با

تته پته ای کاملاً مشهود گفت

_سلامت باشن.. عذرخواهی کنید بابت امشب

باباقاسم چنان معتمد را زیر نظر گرفته بود که بنده ی خدا حق داشت قدرت

تکلمش لنگ بزند

حرف های معتمد را به سختی به پدرم منتقل کردم. گرفتن چتر مانع میشد تا

راحت تر دست هایم را حرکت بدهم

در جواب معتمد، باباقاسم فقط لبخند زد و معتمد هم تکانی به ظاهر چوب خشکش داد

_بالاجازتون... خدانگهدار

به باباقاسم دست داد و برای من سری تکان داد... هر دو خداحافظی کردیم و قبل از رفتن معتمد و شنیدن صدای چرخ ماشین هایش، داخل خانه شدیم.

کلاس هایمان به خاطر امتحانات پایان ترم، فشرده تر از قبل شده بود، ساعت ها بیشتر و سوال هاهم بیشتر... بعضی روزها از خواب بی هوش میشدم و با آمدن هر دانش آموز، وقت سرخاراندن هم از سرم میرفت. با اینکه پول خوبی برایم داشت اما به شدت کسالت بار بود، درس های ساده و پیش پاافتاده ای که چیزی به داشته هایم اضافه نمیکرد و فقط مثل یک ضبط صوت حرف ها را تکرار میکردم.

آخرین شاگرد را بدرقه کردم و روی پله های خیس ورودی نشستم... اگر باباقاسم مرا در این وضعیت میدید، حتما دعوايم میکرد. نگاهی به آسمان انداختم و ستاره هایی که از سرشب خودنمایی میکردند... دلم میخواست لااقل یکیشان برای خود ِ خود من بود... اصلا علاقه ی من به ستاره ها از بچگیم بود، از وقتی که مادرم داستان هایش را به نام خدای ستاره ها، شروع میکرد.

زندگی ام از روال تکراری چندان هم به دور نبود. با بدرقه ی شاگردهایم، میچپیدم در آشپزخانه و تا آمدن باباقاسم خودم را مشغول میکردم و بعد از شام هم، یا کنار سفره، و یا کف اتاقم بیهوش میشدم.

شهره به شدت اصرار داشت لااقل برای آخر ماه چند روزی پیشش بروم، اما
بعید میدانستم باباقاسم عمیقاً رضایت داشته باشد.

با صدای زنگ تلفن، بلند شدم و صندل هایم را از پا درآوردم
شماره ی عبد افتاده بود...

_سلام

_چطوری نهال؟ خونه ای پیام؟

_آره ولی بابام نیست

_ای بابا... کی میاد؟

_برو دنبالش باهم بیایید

خندید و سر به سرم گذاشت

_ای آدم زرنگ...

_شاممون همونه که دوست داری

با خوشحالی، جهت اطمینان، زرشک پلو با مرغ را تکرار کرد و بی
خداحافظی و حرفی تلفن را قطع کرد.

به بشقاب های روی کانتنر چیده شده یکی دیگر اضافه کردم و قاشق چنگال هم
برایش برداشتم.

خیلی زود، همراه باباقاسم، آمدند و من هم تا دست و صورتشان را میشستند،
سفره ی شام را پهن کردم... سرماخوردگی باباقاسم، بی حالش کرده بود، با

وجود آمپول و چرک خشک کن، باز هم سر و صورتش از سرما مینالید. اول از همه برای او، سوپ و غذا کشیدم و بعد سراغ مهمانمان رفتم.

_خب چه خبر؟

با دهان پر سری تکان داد

_هیچی

قطعا کلی خبر داشت، اما نه برای وقتی که چشم هایش زرشک پلو با مرغ را میدید

با وجود عبد و دو پیمانه ای که برای خودم و باباقاسم برنج گذاشته بودم، سعی کردم کمتر از هرشب، برنج بکشم و بیشتر برای عبد کنار بگذارم.

هر سه به اندازه ای خسته بودیم که برای جمع کردن سفره، سر به سر هم می گذاشتیم و تعارف الکی میزدیم!

_خودم جمع میکنم

بلند شدم و مردها هم هرکدام بشقاب و ظرفی برداشتند.

همانطور که سفره را جمع میکردم باباقاسم، رو به روی تلوزیون نشست و عبد، صندلی میزناهارخوری کوچکی که در آشپزخانه داشتیم را عقب کشید و خودش را با سر و صدای فراوان اعم از آه و ناله و کشش عضلاتش، به روی صندلی رها کرد.

_خب کشتی خودتو

به نیم رخ سرش را روی میز گذاشت

_اینقدر خسته ام که باورت نمیشه... همین الان میتونم بخوابم

_قبل اینکه بیهوش بشی، تعریف کن ببینم با کنعان چیکار کردی

سرش را از روی میز برداشت و برایم غیرتی شد

_کنعان نه و معتمد

مايع ظرفشویی را روی اسکاچ ریختم

_برو گم شو، اسم کارخونه کنعانه...

آهان معناداری گفت و دوباره به همان حالت اولیه اش برگشت

_پیشنهادمون و رد کرد... مصرِ برای فروش کارخونه اش

حدس میزد...

_حیفه به خدا

خندید و نگاهی به باباقاسم انداخت و بعد به من...

_تیکه کلام رئیس افتاده تو دهن

حوصله ی شوخی نداشتم... برگشتم سمت ظرف های کثیف و درحالی

میشستمشان گفتم

_دروغ میگم؟

_باهم حرف زدیم... یعنی یه روز اومده بود شرکت، منم کار نداشتم... دعوتش

کردم بریم کافه اونم نه نیارده!

کاملا از این قرار بی خبر بودم.

_خب؟

خمیازه ای کشید و دوباره کش و قوسی به تنش داد... باشگاه رفتن روز به روز هیکلش را درشت تر میکرد

_هیچی دیگه... بهش گفتم چرا پیشنهاد و قبول نمیکنی، شرکت از طرح های نهال راضیه... گفت حیفه طرح های خانوم یعقوبی!

چپ چپ نگاهم کرد و خیالش را راحت کردم

_به منم همینو گفت، اتفاقا اصرار داشت از تو بخوام برام کار جور کنی که طرح هام حیف نشه... باورت میشه که...

صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم

_بعد از جدا شدن از فرهام، روحیه ی هنریم بهتر شده

شاکی شد و اخمی کرد

_همچین میگی جدایی، انگار زن و شوهر بودین... گور باباش!

_هیس...

نگاه به پدرم کرد و گفت

_چرا میگی هیس؟ میشنوه مگه؟

پا زمین کوبیدم

_لب خونی میکنه

با غرولند چیزی زمزمه کرد و تکیه داد به صندلی...

_ خلاصه تصمیمشو گرفته، فکر میکنم بیشتر ترسیده و کم آورده

شیر آب که باز بود حرف های عبد را نمیشنیدم، قید شستن ظرف ها را زدم و دست هایم را آب کشیدم

_ ترسیده؟ از کی؟

_ میگن دو سه تا از کله گنده هایی که توی فروش مواد اولیه حسابی دخل و تصرف دارن، از قصد به کنعان مواد نمیفروشن، اون یکی دو کارخونه ی شهرستان های یزد، اوضاعشون از کنعان بدتره، نمیتونن به اندازه ی حجم سفارش ها، مواد برسونن... نهایت در حد هزارتا کاشی... یا شاید کمتر مواد دارن که اونم به درد کنعان نمیخوره.

_ واقعا پدرزنش داره اذیتش میکنه؟

_ من روم نشد مستقیم ببرسم، ولی خودش گفت جناب سرویان، علاقه ای به ادامه ی کار این کارخونه ندارن...

به فکر فرو رفتم و عبد ادامه داد

_ البته ها نهال، بفروشه بهتره، یه پولیم دست خودشو میگیره. اونم بچه زرنگیه، میتونه تو زمینه ی رشته ی خودش یه کارهایی دست و پا کنه نفس کوتاهی کشیدم و با ناراحتی حرف های روز آخر معتمد را بازگو کردم
_ به منم گفت که 4 تا مشتری خوب داره... اوتا غریبن یا آشنا؟ منظورم اینه کارشون صنعت کاشی و سرامیکه یا...

_ بین خودمون باشه اما...

چشم هایم گرد شد و نفسم حبس... منتظر خبری بودم که عبد برای گفتنش
تردید داشت .

_خب؟

نگاهش بین چشم هایم دو دو زد

_به تو همیشه اعتماد کرد، وگرنه میگفتم

لگد محکمی به ساق پایش زدم و ناله ی خفیفی کرد

_دخترم اینقدر وحشی

_به سمت میز خم شدم و التماسش کردم

_بگو دیگه

_ببین این رئیسست اونقدر بهم ریخته و درب و داغونه که حواسش به دور و
اطرافش نیست.

اخم هایم درهم شد و با کنجکاوی پرسیدم

_چطور؟

_شرکت ما به طرز شگفت انگیزی، علاقه به همکاری با معتمد داره! سفارش

های قبلی و که تحویل گرفتیم فکر نمیکردیم همه چی اینقدر خوب و با کیفیت
از آب دربیاد، ولی از زمان حضور خود حاج آقا کارها بهتر انجام شده بود. تو
جلسه ای که با رئیس و بخش انتخاب طرح داشتیم، اسم یکی و آوردن به نام
کریمی، میگفتن این یه نسبتی با سرویان داره !

بی طاقت پرسیدم

_چه ربطی داره؟

اخم ساختگی روی پیشانی اش نشاند

_مگه شش ماهه به دنیا اومدی، صبر کن بگم

_بگو... جون بکن!

خندید و چشم های خسته اش را مالید

_کریمی یکی از همون مشتری های کارخونه ی کنعانه، به احتمال زیاد
میخواد کارخونه رو بخره که پیشکش کنه به سرویان... آخه شرط کنعان برای
فروش کارخونه اش اینه که همه پرسنل، تو کارخونه بمونن و تا دو سال
قراردادشون بسته بشه!

_وا... خب...

فکرم هزار راه رفت

_خب نداره دیگه... من فهمیدم کنعان نمیدونه کریمی و سرویان نسبتی دارن...
سرش شلوغ تر از این حرفاست که بگرده نسبت های خریدار هارو با سرویان
و دشمنای دیگش پیدا کنه. اما مطمئنم نمیخواد کارخونه رو تقدیم سرویان کنه
_یعنی شماها فهمیدین اینا باهم نسبت دارن، بچه معتمد نفهمیده؟

"بچه معتمد" را با خنده تکرار کرد و گفت

_بهش نمیاد بچه باشه، به قد و قواره اشم نمیاد

به خنده های بنی اسرائیلی اش پر تمسخر نگاه کردم

__ سرخوش جواب سوالمو بده

خودش را جمع و جور کرد و جواب داد

__ یکی از خانوم های شرکت، توی یه مهمونی قوم و خویش دورش، سرویان و کریمی و باهم دیده بوده که از اول تا آخر عروسی پیش هم بودند... البته اونم در مورد نسبت ها مطمئن نبود چون میگفت اونا فامیل دور دوماه بودن... یه همچین چیزایی که دقیق یادم نیست. اما خب احتمالش هست یکی دو درصد که اینا دستشون باهم توی یه کاسه باشه!

اگر معتمد قرار بود کارخانه را با پرسنل هایش واگذار کند، پس چرا من را استخدام نکرد؟

__ ببینم شرکت شما، اینهمه معتمد معتمد میکنه براش دردرس نشه؟!!

__ نه... ما تو دعوا کاره ای نیستیم، فعلا تنها مشکل کنعان، مواد اولیه است وگرنه ما با 3 کارخونه ی دیگه ام قرارداد میبندیم .

__ کاش شما میتونستین از اون دوتا کارخونه بخواید مواد اولیه به معتمد بدن!

حالت تمسخرآمیزی به صورتش گرفت

__ شما چرا دلت واسه اون میسوزه

لگد دیگری حواله اش کردم و چشمم به باباقاسم افتاد که جلوی تلوزیون خوابش برده بود

_بیشعور... هرکسی جای من بود دلسوزی میکرد. با اینکه از این پسر دل خوشی ندارم و بهشتم گفتم حلالش نمیکنم اما دوست ندارم با نامردی بازی و ببازه... خاک تو سر اخلاقم نداره که بتونه چهارنفر و با خودش همراه کنه!

_بچه خوش اخلاقیه

_با شما شاید... با من و بقیه خانوم ها نه

خندید و معتمد را مسخره کرد

_از زنا ضربه خورده، منم بودم دیگه روی خوش نشون نمیدادم

_فکر میکنی اگر خود معتمد بره پیش اون دوتا کارخونه و به رئیسشون بگه که وقتی ماده اولیه سفارش میدن، دو برابر بگیرن تا برای کنعان هم ماده...

_فکرشم نکن... این پسر زبانی مغروره، بعدم اون دوتا کارخونه اصلا خودش و وارد این حواشی نمیکنن، بعدم مغز خر نخورن که دست یکی و بگیرن و برای خودشون رقیب درست کنن... به خدا طرح های خودت و دست کم بگیر نهال، همین فردا بری تکسرام و آپادانا، رو هوا استخدام میکنن، منتهی تو نمیخواهی راه دور بری...

قبلا که تازه کار بودم و سابقه ی کاری نداشتم هردوی این کارخانه ها برای استخدام فرم پر کرده بودم، حتی برای جلسه حضوری مصاحبه دعوت شدم اما دوری راه منصرفم کرد.

_یعنی هیچکس نیست دستشو بگیره؟

پوفی کشید و دوباره روی میز خم شد

_ همه که باخبر نیستن چه مشکلاتی داره، ماهم اگر میدونیم چون ارزش سفارش میخواییم و هیچ رقمه دیگه راضی نیست قرارداد ببندم... بقیه که کاری به این حرفا ندارن، کارخونه های شهرستان هام که دیگه بدتر... به اندازه ی کافی مشتری و تبلیغ دارن، این بحث های خاله زنکی فقط تو شرکت های طراحی دیزاین به راهه که اونام کاره ای نیستن، فقط مصرف کنندن...

_ پس همه چی تمومه!

به نقطه ای خیره شد و سری تکان داد

_ آره ...

آهی کشیدم و دست زیرچانه ام گذاشتم... انگشت اشاره ام را به هوای کشیدن طرحی که این روزها حسابی در ذهنم بال و پر گرفته بود، روی میز کشیدم... چند دقیقه گذشت و عبد پرسید

_ طرح میکشی؟

با ناراحتی پلک هایم را باز و بسته کردم

_ آره

_ یه چیزی بگم؟

این همه پرحرفی کرده بود و باز اجازه میگرفت

_ بگو

_ توی کارخونه... فکر میکنم جز اون آقا پیرمرده...

اسمش را نمیدانست

_عمو فرهاد؟

_آره... فکر میکنم جز اون کسی براش مهم نیست معتمد بمونه یا نه، بعیدم نیست به گوش کارگرها رسیده باشه که معتمد شرط قراردادش حضور تک تکشونه، پس خیالشون راحته و براشون فرقیم نداره معتمد بمونه یا نه... از یه طرفم تو میگی این آخریا گنده دماغ شده بود و هر روز با یکی دعوا میکرد. دیگه بدتر!

_چی میخوای بگی عبد؟ برو سر اصل مطلب

خندید و شانه ای تکان داد

_کار ِ خودته نهال... برو جفت پا رو مخش!

با تعجب تکیه از میز برداشت و پرسیدم

_یعنی چی؟

_یعنی همین... فقط تو و همون عموفرهادی که میگین دوست دارید معتمد بمونه و کارخونه با همین تیم مدیریت پیش بره. بقیه براشون مهم نیست، همین که یه نونی سر سفره ی زن و بچه اشون بفرن کافیه واسشون... تو راضیش کن بمونه، سفارش های مارو بگیره، منم قول میدم یه کارهایی بکنم!

میشد به قول عبد اعتماد کرد؟

_از تو چه کاری برمیاد؟

نگاهی به در و دیوار آشپزخانه انداخت و انگشت هایش را روی میز تکان داد.
ضرب آهنگش هیچوقت به گوش باباقاسم نمیرسید تا بیدارش کند. پس اجازه
دادم از مخش کار بکشد و فکر درست و حسابی کند

_اگر واقعا کریمی، با سرویان درارتباطه و داره به جای اون خودشو جلو
میندازه، منم میتونم بشم کریمی! اصلا رئیس، وثوق، با معتمد خیلی حال
میکنه... اگر بهش این پیشنهاد و بدم بعید نیست از موقعیتش استفاده کنه و
کاری برای معتمد انجام بده

ذهن خسته ام آمادگی نقشه کشیدن و بررسی حرف های عبد را نداشت. اما باید
تصمیمی میگرفتم

_تو مطمئن کریمی و سرویان نسبت دارن

از سوال تکراریم خسته شد

_ای بابا... معتمد که گروه مشاوره نداره خودش داره کارهاشو پیش میبره، پس
روحشم خبر نداره که اینا بهم نسبت دارن، نمیخوام مطمئن بگم اما خانوم
سرابی مطمئن بود اینا بهم آشناییت دارن، حالا یا فامیل یا دوست قدیمی...

دلم برای کارگرا سوخت. چند بار معتمد سرشان فریاد کشیده بود و دعوایشان
کرده بود

_میگم نکنه معتمد راضی بشه، اما اوضاع برای کارگرا خراب بشه؟ تو
میگی شرطش قرارداد همه پرسنل بوده... خب اگر یه نفر دیگه بیاد شاید
حقوقشون و به موقع پرداخت کنه اصلا اضافه حقوق بده خواربار بده و این
حرفا...

نچی کرد و سر تکان داد

_بعید میدونم.. تهش دو سه ماه نگهشون میدارن، اینقدر شرایط و برای

کارگراها بد میکنن تا خودشون استعفا بدن! مطمئن باش!

سوال هایم تمامی نداشت

_تو اینو میدونی و معتمد نمیدونه؟!!

_معتمد بچه ی خوبیه... خودش اهل نامردی نیست! واسه همین فکر میکنه با

آوردن یکی دو تا بند تو قراردادش میتونه کمک کنه به کارگراها... اما اشتباه

میکنه، داره تیر تو تاریکی میزنه

جدا از معتمد که دلم برایش میسوخت، ناراحت حاجی بودم! به هر حال چند

سال آبرویش را برای این کارخانه گذاشته بود و حالا باید ثمره ی اسم و

رسمش را به کسی میفروخت که دشمنش به حساب می آمد.

_کاش یه معجزه اتفاق میفتاد

تک خنده ای زد و در حال مالیدن چشم هاش گفت

_معجزه طرح های توئه که دل رئیس مارو برده! از همون کمک بگیر... بذار

معتمد دست از ترس یا چه بدونم، لجاجت برداره.

نگاهم خیره به صورت مصمم اما خوابالوده ی عبد ماند... شاید میتوانستم به

کمک عبد و مدیریت معتمد، کنعان را سرپا نگه دارم!!

_قبول... فردا میرم کارخونه! مگه اینکه با تیپ پا بندازتم بیرون...

خندید... منم خندیدم، شاید به همین سادگی که حرف میزدیم بود!

اول صبح شماره ی خانوم کمالی را گرفتم و برای بعد از کار قرار گذاشتیم. مطمئن بودم مثل خودم برای کار با معتمد، مشکلی ندارد و تمام تلاشش را برای سرپا نگه داشتن کارخانه انجام میدهد. فکر کردم قبل از دیدن معتمد، باید اطلاعات بیشتری از نیلوفر بگیرم و بعد دوباره با عبد مشورت کنم.

تا غروب کارهای خانه را انجام دادم و به خودم رسیدم، بعد از مدت ها قرار بود غیر از شهره دوست دیگری به خانمان بیاید.

خانوم کمالی، مثل همیشه خوش رو و مهربان بود و با وجود خستگی ناشی از کار، سر همان ساعتی که گفته بودم خودش را رسانده بود.

بعد از نیم ساعت احوالپرسی و گپ و گفت، بحث را رساندم به کارخانه... اطلاعات عبد کامل بود اما یک سری جزئیات را کمالی رساند! مثل همینکه اوضاع خرید مواد اولیه به بدی آن چیزی که من و عبد فکر میکردیم نبود. اما نکته ی مهم همین بود که بزرگترین خریدار کاشی ها همان شرکت ِ جمع و جور عبد بود و نیمی از نگرانی معتمد از دست دادن همان سفارشات بود.

باید از جانب عبد و شرکتشان مطمئن میشدیم... به سرم زد روزی که برای صحبت با معتمد میروم عبد هم بیاید و قرارداد جدید ببندد. به هرطریقی باید جلوی عقب نشینی ِ معتمد را میگرفتیم.

_حالا واقعا فکر میکنی پسرداییت میتونه کمکتون کنه؟

_عبد میتونه سفارش هارو بیشتر کنه، یه قولاییم داده ...

کمی از چایی تازه دمی که آورده بودم خورد و گفت

_والا نهال جان، من این کارخونه رو با همین تیم مدیریت دوست دارم، از هیچ زحمتی ام دریغ نمیکنم، ولی... باور کن آقای معتمد اخلاقشون داره روز به روز بدتر میشه. فکر میکنم به یه پشتوانه ی محکمتری احتیاج داشته باشند .

_من حرفتو قبول دارم نازنین جان، ولی از یه طرفم احساس میکنم جناب معتمد خیلی دلسرد شدن، هیچکسی ام کنارشون نیست که کمکشون کنه... مثلاً اگر فراهم بود...

کف دستش را بلند کرد

_اسم اونو نیار، یه بار خانوم شکور از دهنش در رفت گفت زند، معتمد داشت سر تک تکمون و میبرید

خنده ام گرفت... از شکور خوشم نمی آمد!

_میخندی؟

معذرت خواهی کردم

_ببخشید... ولی یه حسی درونم هست که میگه دست برندار! برای همینم میخوام همراه عبد برم و با معتمد حرف بزنم. بین خودمون بمونه ها، جایی درز نکنه، من دارم به شما اعتماد میکنم چون خوب میشناسمتون ولی لطفا شما به کسی اعتماد نکنید و این حرف هارو منتقل نکنید، میدونید که خود جناب معتمد کم دشمن نداره، عبد میگفت میزان سفارشات، اعم از تعداد، یا حتی طرح، تا وقتی خط تولید شروع به کار نکرده جایی فاش نشه .

هاج و واج نگاهم کرد و با تردید سرتکان داد

_باشه من حرفی نمیزنم اما مواد اولیه چی میشه

تکیه دادم به صندلی...

_عبد گفته یه فکرایه تو سرشه

هر دو باهم نفس بلند کشیدیم و از این اتفاق خنده مان گرفت.

_از دست تو نهال... حالا تو که میخواستی تنهایی بری با معتمد حرف بزنی،

چرا دیگه پسرداییت و با خودت میبری

صداقتم را به زبان آوردم

_اونطوری که تو هی میگی اخلاقت بدترم شده، والا از ترس جونمم شده

ترجیح میدم با عبد برم.

لبخندی زد و شانه ای تکان داد

_چی بگم... من از خدایه کارخونه با همین اسم و رسم پابرجا بمونه.

همین خوب بود... بودن ِ کمالی و کمک هایش میتوانست بعدها به درمان بخورد.

تمام حرف های کمالی را کف دست عبد گذاشتم و قرار شد خودش با معتمد قرار بگذارد و نگوید که منم در قرار حاضر میشوم. البته این به خواست خودم بود.

یک ساعت بعد از تماسم با عبد پیام داد که معتمد قرار ی را در کافی شاپ گذاشته و خود عبد دنبالم می آید.

از همان تماس، تمام نکته هایی که باید بازگو میکردیم را یادداشت کردم و عکسش را برای عبد فرستادم تا احيانا چیزی را از قلم نندازیم.

دستم می انداخت که چرا باید اینقدر کارخانه کنعان برایم مهم باشد. فقط خدا میدانست که دلم به کار کردن در آن مجموعه خوش بود و حس شاید کودکانه و مغرورانه ام نمیخواست معتمد با دست های خالی زمین بخورد و همه چی را تحویل کسانی بدهد که با نقشه و نامردی، او را از بازی کنار گذاشته بودند.

موهای بلندم را باباقاسم بافت و کش ِ طوسی ام را که همرنگ پالتوی خوش دوختم بود، پایین بافت موهایم بستم. کمی استرس داشتم، البته از کمی، خیلی بیشتر!

دستم میلرزید و چندبار نزدیک بود، ریلم به سفیدی چشم هایم برخورد کند. ترجیح دادم آرایش مختصری داشته باشم تا احيانا رنگ پریدگی ام را از ترس ِ صحبت های زده شده، کمتر نشان بدهد.

شلوار جین سورمه ای را به همراه شال گرم همرنگش از روی تخت برداشتم و پوشیدم. با تماس عبد، عجولانه بوت های بلندم را پا کردم و زیپش را تا کمی پایینتر از زانویم بالا کشیدم.

_چه عجب

به خودش رسیده بود، روز تعطیلش بود و وقت برای شیک و پیک کردن زیاد داشت

_غرزن عبد

تکیه از در ماشین کنار راننده برداشت

_با ریخت و قیافت نمیتونی معتمد و راضی کنیا!

متلک می انداخت

_یکی این حرفو باید به خودت بزنی، چه عجب مثل آدم لباس پوشیدی!

خندید و کت ِ نخودی اش را نشانم داد

_تازه خریدم

این اواخر هر لباسی تنش دیده بودم تنگ شده بود برایش...

_کاملاً مشخصه، بریم؟

از جلوی در کنار رفت و سوار شدم. استرس باعث میشد مدام پایم را تکان بدهم و آستین های بافتم را پایین بکشم. هرچقدر عبد پرچانه شده بود من با تمرکز به حرف هایی که قرار بود بزنی فکر میکردم. دلم نمیخواست بچگانه و بی هیچ فکری قدم پیش بگذارم و بعدها اگر معتمد راضی شد و اتفاقی افتاد، همه ی کاسه کوزه ها سرم خالی شود.

نیم ساعت بعد بالاخره در یکی از خیابان های بالایی کافه، جای پارک پیدا کردیم. عبد از پیامکی که برایش آمده بود اطلاع داد که معتمد سرساعت به قرار رسیده بوده.

همین استرسم را بیشتر کرد و باعث شد دو طرف شالگردن ِ طوسی ام را بین مشت هایم بگیرم و به عبدی زل بزنی که غیر از قفل فرمان، بدون بستن قفل پدال محال بود رضایت به رفتن بدهد.

_ماشین تو رو هیچ خری نمی دزده، ول کن جون نهال

سرش را از ماشین بیرون آورد

_خر دوتا گوش داره، وقتی من اینو خریدم یکی ام پیدا میشه همینو از من
بخره!

کف دستم را حواله اش کردم و با عبد به سمت کافه رفتیم. کافه ای دنج و کاملاً
مدرن، در یکی از خیابان های اصلی نزدیک به محل کارم. جایی که تا به حال
نرفته بود و کاملاً برایم ناآشنا بود.

_اونه هاش...اونجا نشسته

پشتش به ما بود

_تو از پشت کلش میشناسیش؟

عبد به حرفم خندید و با همان خنده های بلندش، معتمد را متوجه آمدنمان کرد.
_سلام

نگاه معتمد با تعجب بین هردویمان رد و بدل شد و با تاخیر جواب سلام را داد
_با نهال بیرون بودیم دیگه گفتم...

وسط حرف عبد کاملاً جدی و بی تعارف گفت

_میگفتین قرار و برای روز بعد موکول میکردیم

دیدن من آزارش میداد؟ !

عبد نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و صندلی را برایم عقب کشید. درست رو به روی معتمد نشستم و سرم را پایین انداختم. هرچه جمله در ذهنم ردیف کرده بودم به کل یادم رفت.

_نهال خودی جناب معتمد، شما باید مراقب نخودی ها باشید

معتمد چیزی در گوشی موبایلش یادداشت کرد و نگاهی به عبد انداخت

_اگر حقوق و مزایای کارت راضی کننده نبود به هر قیمتی که شده، میاوردمت تو کارخونه ی خودم!

عبد با خنده تکیه داد به صندلی و یک دستش را پشت صندلیم گذاشت

_شما یه یار قوی تو تیمتون دارید!...

منظور عبد به یار قوی من بودم؟!

_بله! چی سفارش بدم؟

همین... تمام واکنش معتمد به تعریف عبد همین چند کلام بود؟!

با آمدن گارسون، معتمد و عبد سفارش هایشان را گفتند و من به یک چای ساده بسنده کردم. عبد کاملاً متوجه ناراحتی ام از حرف های معتمد شده بود. خودش هم به نظرم لبخند هایش مصنوعی بود!

این معتمد با همان اخلاق گندش باید تمام سرمایه هایش را از دست میداد... خاک بر سر من که دلم برایش سوخته بود.

_خب چه خبر؟!

عبد از فکر بیرون آمد و با لبخند کوتاهی گفت

_جناب وثوق همچنان منتظرن که من با شما قرار داد ببندم

معتمد نگاهش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید

_اونکه منتقیه! به احتمال زیاد تا اخر هفته کارخونه رو واگذار میکنم

وا رفتیم، هم من و هم عبد...تمام شد و رفت!

_به این زودی؟

_دلم نمیخواست به این زودی باشه اما کارگراها گناهی نکردن که پای لج و لج

بازی کارخونه بامن بسوزن!

پس همان که عبد میگفت، تیری در تاریکی انداخته بود؟!!

_اگر قرارداد و ببندیم میتونید که...

_شما پولتون نقد نیست، نمیتونیدم کل پول و روز اول به من بدین، درسته؟!!

عبد ِ بیچاره نگاهی به من انداخت و رو به معتمد گفت

_قربون شکلت، اصول کار همینه...! من میتونم هفتاد درصد و زودتر دستت

برسونم. بار قبل پنجاه درصد بود... بیست تا میدارم روش!

عبد از کیسه ی خلیفه میبخشید؟! از کجا معلوم رئیسش راضی شود

_هفتاد درصدم به درد من نمیخوره. اصلا تو کل پولم بهم بدی، باز میترسم

مثل بار قبل یه بامبولی سر مواد اولیه دربیارن

کلافه دستی تکان داد و تازه متوجه زیرسیگاری کنار دستش شدم

_حرفشم نزنیم!...

اتمام حجتش با آمدن سفارش ها قطعی تر شد... من که لام تا کامم حرف نزده
بودم و سرمای در نیمه باز کافه درست به پشت کمرم میخورد. انگشتانم را بین
لیوان بزرگ چایی حلقه کردم و حرف های معمول بین مردها گوش دادم...
باز هم فوتبال و هوا و سیاست...

چه خواب های خوشی برای کارخانه دیده بودم! چقدر احمقانه خودم را در
کسوت یک طراح برجسته به حساب آورده بودم.

عبد و معتمد هر دویشان کیک های شکلاتی و توت فرنگی سفارش داده بودند،
آنهم با هات چاکلت های دو برابر اندازه ی چای ِ ساده ی جوشیده ی من!!
آب دهان جمع شده ام را قورت دادم و با وسوسه ی خوردن کمی از کیک عبد،
لب گزیدم. اگر کیک نزدیک ِ معتمد نبود دست دراز میکردم و لااقل
مشترکی با عبد مصرفش میکردم.

لیوان خالی چای را با صدا روی میز شیشه ای گذاشتم و صدایش نگاه هردو
را به سمتم کشید

ببخشید!

معتمد مثل آدم هایی که کلی حرف نزده دارند اما حوصله ی جر و بحث بعدش
را ندارند نگاهش را به روی صورتم چرخاند و نهایت با پوزخندی کمی از
هات چاکلتش را نوشید

بهتره من زودتر برم، شما هم به دورهمیتون با سرکار خانوم برسید

یک جوری سرکار خانوم را به زبان میآورد که دلم میخواست دهانش را بزنم
به پشت دستم!

_ما از صبح باهم بیرون بودیم، مزاحم نیستین!

این اولین جمله برای شروع جنگ بود...

_پس ببینید بیکار بودن خیلی ام بد نیست. میتونید به تفریحات خودتون برسید

همان لحظه که معتمد به گوشی موبایلش نگاه میکرد با چشم و ابرو، حالی ِ
عبد کردم تا کیک را جلویم بگذارد و عبد هم با خنده های تابلویی همین کار را
انجام داد

_اونکه بله، منم تصمیم ندارم بیکار بمونم

برایش جالب شد انگار...

_به غیر از اون دو واحد تدریس، کار دیگه ای میخواید شروع کنید؟!!

_بله

عبد با تعجب نگاهم کرد و من با خونسردی زمزمه کردم

_میخوام برگردم کارخونه ی...

نگاهم بین معتمد و عبد رفت و برگشت، با نفس عمیقی جمله ام را کامل کردم!

_کنعان!

اسم کارخانه را درست زمانی گفتم که هردو به چشم های هم زل زده بودیم و

معتمد مثل مجسمه بدون آنکه پلکی بزند و نفسی بکشد، اسم کارخانه اش را
تکرار کرد.

_کنعان؟!!

عبد خندید و معتمد مثل آدم های مسخ شده به پسردایی ِ دیوانه ام که انگار
جوک برایش گفتی، نگاه کرد

_حالشون خوب نیست

منظور جمله ای که معتمد به عبد گفت، من بودم؟!!

_من حالم خوبه... شما ولی خوابی! حواست نیست داره دور و ورت چه اتفاقی
میفته

خنده ی عبد ماسید و نگاه معتمد کنجکاو شد

_یعنی چی؟

لگد عبد به طور آشکاری خورد به پایم و آخم درآمد

_چته وحشی، پامو داغون کردی

دستش را روی میز آورد و انگشتانم را محکم گرفت و فشارداد، از نگاه معتمد
دور نماند...

_فکر میکنم خونه نشینی بهش فشار آورده، شما جدیش نگیرید!

همان لگد را تحویل عبد دادم و تلاش کردم تا انگشتان ظریف دستانم را آزاد
کنم

_خودت مغزت عیب کرده، بذار بهش بگم

نگاه عصبانی و پرخشمش را حواله ام کرد و معتمد به سمت میز خم شد

_میشه یه لحظه مثل آدم حرف بزنی

از من چه توقعی داشت، وقتی خودش با این همه ادعا نمیتوانست مثل آدم حرف بزند

_نهال چیزی نگو لطفا!

معتمد کلافه شد و روی صندلی تکانی به خودش داد و گفت

_ شماها این قرار و با نقشه گذاشتین... مسئول نقشه پردازیم خود شمایی خانوم... من حوصله ی حدسیات و خواهش و تمنا ندارم، وقت بچه بازی ندارم! مطمئنم پسرداییتون و راضی به این قرار کردین وگرنه سرایشون قطعاً از من شلوغتره و وقت این قرارای بیخود و نداره! پس لطفا برید سر اصل مطلب یا بیخود جوسازی نکنید

با هر جمله اش بغضم گرفت و دلم لرزید... همین چند روز پیش با عبد در کافی شاپ قرار گذاشته بودند، حالا که من حضور داشتم قرارهای کافی شاپی شده بود مسخره بازی؟

توقع داشتم عبد از من دفاعی کند یا جوابی به معتمد بدهد که جگرم خنک شود، اما پسردایی احمقم سری تکان داد و با گرفتن دستم و بلند شدن از روی صندلی یک کلام گفت

_حق باشماست... قرارمون اشتباه بود

دستم را کشید و با چشم و ابرو اشاره کرد تا بلند شوم، با افسوس دست دراز کردم تا کیفم را بردارم که ر همان حال به بچه معتمد گفتم

_کارخونتو به کی میخوایید بفروشید؟

پلک هایش را بهم فشار داد و شستش را به شقیقه اش کشید

_چطور؟

مطمئن بودم اگر عبد نبود جای "چطور" میگفت "به تو چه!"

_کریمی آشنائه سرویانه

چشم هایش قطعا بیشتر از آن باز نمیشد...

_چی؟

بند کیفم را روی شانه انداختم و کنار عبد ایستادم

_بقیش به من مربوط نیست

عبد بیشترین فشار را اینبار به بازوی راستم آورد و از لابه لای دندان های بهم
فشرده اش گفت

_کار خودتو کردی؟

زیر لب از معتمد خدا حافظی کرد و با عجله هر دو از کافه بیرون زدیم. فقط
چند قدم از کافه دور شده بودیم که صدایش را در سرش انداخت و شروع کرد
به تشر زدن

_نهال خیلی کار بدی کردی

با حرص خندیدم و از خنکی ِ نسیمی که به صورتم میخورد، سو استفاده کردم
و نفس عمیقی کشیدم. در حالی که جلوتر از عبد با خرسندی راه میرفتم دق و
دلیم را خالی کردم

_حقش بود! پسره ی از خودراضی ِ احمق... هر بلایی سرش اومده حقشه...

به خدا دلم میخواست برم جفت پا تو صورتش! توام که لال نشستی هرچی دلش

خواست به من بگه؟! اون فرهام بچه معتمد و شناخته بود! واسه همینم میگفت که...

مچ دستم به عقب کشیده شد و به خاطر عدم تعادل در حال برگشتن به سمت عبد، لیز خوردم و محکم به تخت سینه ی کسی خوردم که عبد نبود!!!

_فرهام چی میگفت!؟

قلبم برای لحظه ای از تپش افتاد و دست و پایم لرزید. نگاه معتمد به قدری ترسناک شده بود که من مات و مبهوت به استخوان بیرون زده ی فکش خیره ماندم و لال شدم!

_آقای معتمد...

عبد کفری شده بود و تمام تلاشش به آرام کردن معتمد بود

_خواهش میکنم... تو خیابونیم درست نیست این رفتار!

چندبار "معتمد" را مخاطب قرار داد و من پشت هر پلک زدن معتمد، صدای ترک های دل شکسته ام را شنیدم و هر لحظه منتظر یک انفجار مهیب بودم تا بیفتم روی زمین و همه چیز تمام شود!

_فرهام از من چی به شما گفته؟!!

دستم را رها کرد و تازه درد تا مغز استخوانم رسید... در حال مالیدن مچ دستم، نگاهم به عبد افتاد. با بغض یک کلام هم نمیتوانستم حرف بزنم.

کنارم زد و رو به روی معتمد ایستاد

_میشه تمومش کنید، دارید نهال و اذیت میکنید، نمیتونم مثل چغندر و ایسم و نگاهتون کنم! پس لطفا تا اتفاقی نیفتاده...

معتمد از سرشانه ی عبد، نگاهش را به صورتم رساند و میان حرف های عبد گفت

_من فردا دارم با کریمی قرارداد میبندم! وای به حالت چرت گفته باشی
عبد نزدیک بود بهم... پیرهنش را میان مشتم گرفتم و معتمد با یک عذرخواهی ساده، پشتش را به هردویمان کرد و با قدم های بلند دور شد. رفتن اشک هایم را پایین ریخت... مثل دخترهایی که توپ پسر همسایه محکم به ملاجشان خورده باشد تلو تلو میخوردم و پایم میلرزید... مثل همان دخترها، دوییده بودم سمت خانه و مادرم نبود که بغلم کند و زار زار در آغوشش گریه کنم.

_نهال خودت شروع کردی ولی اونم دلش پر بود !

اشک هایم را با دستمال های ماشینش پاک کرد و لبخند زد

_گریه نکن وگرنه بابت اینکه یه مشتمت تو دهن معتمد نزدم بیشتر عذاب وجدان میگیرم

هق هقم را کنترل کردم تا چند قلی آب بخورم

_لیاقت نداره خاک تو سر، بعدم شان تو بالاتر از این حرفاست

صورت غمگینش، لبخند زد

_تو دلت شکست!

بینی ام را بالا کشیدم

_عیب نداره، از بس من خرم و دلسوزی بیجا میکنم

_عوضش کار خودتو کردی!! خوب موقعی به گوشش رسوندی کریمی و سرویان دستشون توی یه کاسه اس...

خنده ام گرفت و اشک هام بیرون ریخت ...

_آره... کار خدا بود !

اشاره کرد به صورتم و با خنده گفت

_کار فک ِ پر جنب و جوش تو بود! قرار بود نگی چون مطمئن نبودیم...
یاد تهدید معتمد افتادم

_وای اگر باهم نسبتی نداشته باشن چی؟ میاد منو میکشه!

خنده های عبد بلندتر شد و به منم سرایت کرد

_بهتره بگی جفتمون و میکشه

به یاد حرف ها و نگاه ِ پرکینه ی معتمد، همان خنده ی نصفه و نیمه ام دوباره پر کشید و رفت.

_خیلی ترسناکه!وقتی عصبانی میشه وحشت میکنم

شبیه معتمد اخم کرد و ادای حرف زدنش را درآورد... میخواست با شوخی ها و مسخره بازی هایش فکرم را از بچه معتمد دور کند... اما دور نمیشد، دوست نداشتم بیشتر از این عذاب وجدانش را بیدار کنم، فکر میکرد سکوتش در مقابل معتمد من را دلخور کرده ...

میخواهی زنگ بزنی لیچار بارش کنم؟!

تکیه دادم به صندلی ماشینش...

_زنگ میزنه! به من شاید نه... ولی به تو ...

_محاله

_رو تو یه حساب دیگه وا کرده عبد... من این چند ماه که پیشش کار کردم ندیدم دوست و رفیقی بره و بیاد پیشش، ولی خودت گفتی تو کافی شاپ باهات قرار گذاشت یا گفتی همیشه پای تلفن بهونه ی سرشلوغی و این حرف هارو برات نمیاورد!

عبد نفس بلندی کشید و شیشه ی ماشین را پایین داد

چرا براش مهم بود فرهام به تو چی گفته!؟

_نمیدونم...

چشم هایم از گریه میسوخت و سرم درد گرفته بود...

عبد منو میبری خونه؟

چشمی گفت و ماشینش را روشن کرد.

شده بودیم آش نخورده و دهن سوخته... وقتی رسیدم خانه که شماره ی کمالی چندبار بر روی صفحه ی گوشی ام افتاده بود. مثل لاک پشت در لاک خودم فرو رفتم و تا صبح لحظه ای پلک روی هم نگذاشتم. میترسیدم از حرف های لحظه ی آخری معتمد... از اینکه به حرف ما قید قرارداد را بزند و بعدها

پشیمان شود. ما قصدمان خیر بود اما خدایی نکرده اگر همین حرف او را از یک معامله ی بزرگ و بخیر دور میکرد چه؟!

با صدای اذان... از اتاق بیرون آمدم و مشغول آماده کردن صبحانه ی باباقاسم شدم. حرف زدن ِ عادی اول صبحمان با دیدن چشم های پوف کرده ی من، سمت و سوی دیگری گرفت .

_بابا به خدا چیزی نشده!

اخمش هم دلنشین بود

_به من دروغ نگو

لبخند غمگینم را پنهان کردم و از ته دل خندیدم

_بگو عاشقمی

از اصرارم به گفتن "عاشقمی" خنده اش گرفت. سری تکان داد و پیشنهادیم را بوسید.

به حرکت دستانش نگاه کردم و به تکرار گفت

_تمام ِ زندگی من تویی...

بالاخره طاقت نیاوردم و جسته و گریخته، از معتمد و مشکلاتش برای پدرم گفتم. سال ها پیش، یکی از صمیمی ترین دوستانش که خانه ی کوچه ی نهال، برای او بود، کارگاه کوچک سنگ و سرامیک داشت. از مشکلات زمان ِ او گفت و سعی اش برای نگه داشتن همان حقوق ِ بخور و نمیری که سر سفره ی خانواده ها میگذاشت.

وقتی فهمید چند نفر با معتمد لج کردند و حساب و کتابش را بهم ریختند
ناراحت شد، آنقدری که چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد پرسید

__پدرش... معتمد! کمکی نمیکنه؟

__نه... با اینکه بعید میدونم به اندازه ی پدرش دشمن داشته باشه، اما خودشو
کشیده کنار! البته میگن قلبشم درد میکنه و هرازگاهی بیمارستان بستری میشه
دوباره به نقطه ای خیره شد و لب زد... اصلا متوجه نشدم... دستم را به شانه
اش رساندم و نگاهش که به صورتم افتاد، با زبان اشاره پرسیدم

__چی گفتی؟

نگاه طولانی اش را با تکان دستانش قطع کرد

__پدرش مرد خوبیه!

باباقاسم، حاجی معتمد را میشناخت؟!

__میشناختیش؟

خفیف سرتکان داد و بلند شد... پس چرا تا به حال حرفی نزده بود

__اونم شمارو میشناسه؟

شانه ای تکان داد و پولیورش را تن کرد، سد راهش شدم و برای رسیدن به
سوال هایی که مدام در ذهنم می رفت و می آمد، بال بال زدم

__وایسا داریم حرف میزنیم

خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد

_شدم مثل خودت!؟

باباقاسم ِ بدجنس! میخواست سکوت این چند وقتم را تلافی کند!؟

_بگو دیگه... جون نهال، چطور میشناختیش؟ از کجا؟ شمارو ببینه میشناسه؟

نفس بلندی کشید و دستانش را با تاخیر تکان داد

_زمان جنگ، توی یه گردان بودیم! من و مرتضی و احمد و جلال!

چشم هایم گرد شد و صورتم متعجب، با بی طاقتی پرسیدم

_خب بقیش

_احمد شهید شد، من و جلال باهم توی این محل خونه ساختیم... جلال توی

خونش کارگاه درست کرد به هوای خونه های این محله که کاشی ها و

سرامیک هاشو تامین کنه. مرتضی هم جنوبی بود، رفت همونجا... دیگه ارزش

خبری نشد تا وقتی شنیدم صاحب کارخونه ی کنعان، مرتضی معتمد!!...!

_این همه سال از هم بی خبر بودین؟ حتی دوستتون جلال؟

_اونموقع ها مثل الان آدما همو زود پیدا نمیکردن! خبری ازهم نداشتیم... بعد

جنگ هرکسی دنبال زندگی خودش رفت تا دست خانوادش و بگیره و زندگیشو

بچرخونه.

_چرا وقتی شنیدین تو همین محل کارگاه زده نرفتین ببینیدش!؟

مکث کرد... آنقدری که دوباره دستانم را تکان دادم، فکر کردم شاید متوجه

سوالم نشده بود، اما شده بود!

_نشد دیگه ...

_دلتون نمیخواد حاجی رو ببینید؟ اونم حتما شمارو یادش میاد خیلی ماهه!

خندید و دستش را با طمانینه تکان داد

_گذشته تموم شده رفته، اونم الان دغدغه های خودش و داره. مثل من که باید

برم و تو با سوال هات نمیذاری

با خنده دستش را گرفتم و گونه ی مردانه اش را از روی محاسن خوش رنگ

صورتش بوسیدم... حس خوبی داشت آشنایی ِ قدیم الایام پدرم و حاجی

معتمد...

عجله ای که برای رفتن به کارگاه کفاشی اش داشت، مانع شد بقیه سوال هایم

را بپرسم. بعلاوه اینکه، احساس کردم با شنیدن حرف هایم درباره ی معتمد و

خانواده اش، حسابتی یاد قدیم افتاد و حوصله ی سوال و جواب های من را

نداشت.

با رفتن باباقاسم، دلم هوای گشت زنی کرد، لباس هایم را پوشیدم و به هوای

خاطره هایم با شهره و روزهایی که دور و اطرافم شلوغ تر بود، به پارک

مورد علاقه ام رفتم.

سرمای هوا و سوز ِ برفی که خیال آمدن نداشت، خیلی زود پشیمانم کرد. از

دست خودم خنده ام گرفته بود... چشم چرخاندم و وقتی رستوران جمع و

جوری را دیدم که انواع آش ها را میفروخت و سوسه شدم... خوشبختانه چندان

شلوغ نبود و سفارشم زود آماده شد...

یک پرس آش رشته و یک پرس میرزا قاسمی دوست داشتنی!

به هوای آنکه تنها رفته بودم، میز و صندلی رو به دیوار را انتخاب کردم که هم در خوردن غذا راحت باشم، هم با دیدن زوج های پیر و جوان، غمباد به بغل نگیرم که چقدر تنهام...

مزه ی میرزا قاسمی و ریحان را میبلعیدم که تلفن همراهم زنگ خورد و با دیدن شماره ی معتمد، غذا در گلویم پرید و شروع به سرفه کردم. بطری دوغ را یک نفس بالا کشیدم و به نیمه که رسید، تازه کمبود اکسیژن را فهمیدم و بطری را پایین آوردم.

معتمد دست بردار نبود... برای بار دوم هم تماس گرفت، کنجکاو قرار داد بودم، به همین خاطر جواب دادم

_بله؟

_سلام خانوم...

آب دهانم را قورت دادم و اشک هایی که به خاطر سرفه های خشک، نصیبم شده بود را پاک کردم

_سلام... امرتون؟

لحتم آرام بود...

_با عبد کار دارم تلفن دیگه ای ازش دارید؟

پوزخندی روی لبم نشست

_معمولا همون خط همراهشه... جواب نمیده؟

_نه!

حقش بود.. لابد توقع داشت عبد با آن رفتاری که از معتمد دیده بود، محلش بگذارد؟!

_والا من شماره ی دیگه ای ازش ندارم جز همون...

_فکر کردم بازم رفتین تفریح و گردش، برای همین زنگ زدم!

آخ که چقدر دلم میخواست همین الان، رو به رویم نشسته بود و کله ی گردش را در همین ظرف آش فرو میبرد

_پسرداییم بیکار نیست که! سرش شلوغه... شما هم منتظر بمونید تماستونو ببینه و وقت داشته باشه حتما زنگ میزنه. منم پیداش کردم بهش خبر میدم کارش دارین

تلفن را بی خداحافظی قطع کردم و بلافاصله شماره ی عبد را گرفتم. سومین بوق را که شنیدم تلفن را جواب داد

_جانم نهال

_ای بدجنس... گوشیت دستته و جواب معتمد و نمیدی؟

خندید و با خنده هایش مطمئن شدم، عبد تلافی کرده و بدهم تلافی کرده

_دقیقا.. هفت بار زنگ زده!

چشم هایم گرد شد

_هفت بار؟

_آره

_خب بیشعور شاید کار واجب داره

خنده اش بند آمد و با قلدری گفت

_تو خوبی؟ این پسره حقشه... مثل اینکه یادته دیروز چی گفت

_میدونم... ولی گناه داره! اون زبونش تلخه

_لابد تو دلشم هیچی نیست

_اتفاقا فرهام میگفت خیلی کینه ای... ولی حالا تو جوابشو بده، به منم خبر بده
ببینم چیکار داشت...

پشت خطی روی سیم کارت موبایلم افتاد و شماره ی معتمد بود!

_عبد... معتمد داره بهم زنگ میزنه، قطع میکنم

با نارضایتی قبول کرد

_باشه بهش زنگ میزنم

یک لقمه غذا میخواستم بخورم.. کوفتم شد

_بله جناب معتمد؟

_تلفنتون قطع شد یا قطع کردین؟!

قلبم مثل بمب ساعتی شروع به تپش کرد. لحن سرد و توبیخ کننده اش، به تنه
پته ام انداخت و به دروغ گفتم

_قطع شد!

نفس عمیقی پای تلفن کشید و گفت

_کریمی، از دوستان ِ جناب سرویان بود!

آرنج دستم یکهو خالی شد و چانه ام تا نزدیک میز رفت و برگشت

_چی؟ راست میگی؟

جان میکند تا جواب بدهد

_الو... آقای معتمد

_میشنوم خانوم، داد زنید!

نگاهی به میزهای اطرافم انداخت و در جواب نگاه خیره ی مردی که همسن و سال های پدرم بود، به نشانه ی معذرت خواهی سر تکان دادم

_ببخشید... هول شدم... از اول تعریف کنید ببینم چی شد!

تعجب چاشنی صدایش شد

_بله؟

مشتم را روی پایم زدم، چطور توقع داشتم معتمد همه چیز را مو به مو برایم تعریف کند؟!

_کارخونه رو نمیفروشم خانوم، میخوام یه بار دیگه به خودم فرصت بدم

از فرط ِ خوشحالی، بلند شدم از روی صندلی و ذوق زده دستم را روی قلبم فشار دادم

_آفرین... آفرین... منم بهترین طرح هامو براتون میارم، قول میدم!

_مگه قراره دوباره باهم کار کنیم؟!

با اینکه در صدایش آثار کمی از خنده مشهود بود اما محض اطمینان پرسیدم
_یعنی من و نمیخوایید؟

خندید... از آن خنده هایی که گوش هایم را تیز کردم تا بلکه باور کنم به
حرف ِ من میخندد یا نه...

_من میخوام شمارو!

همانطور که ایستاده بودم و رو به رویم دیوار رستوران قرار داشت، دستم را
روی دهانم فشار دادم تا از خوشحالی جیغ نکشم. دوباره کار پیدا کرده بودم؟
دوباره مشغول میشدم؟ دوباره طرح هایم را روی دیوار و نمای ساختمان ها
میدیدم؟

_خانوم ِ طراح، فردا ساعت هشت صبح، کارخونه باشید

پلک میزدم اشک هایم جاری میشد

_چشم چشم چشم

گوشی تلفن را قطع کردم و مبلغی بیشتر از غذای سفارش داده شده را به
صندوق دار دادم. باید زودتر این خبر را به باباقاسم میرساندم.

اول صبح رسیدنم به کارخانه، آنچنان به مذاقم خوش نیامد، به این خاطر که
اتاقی که قبلا برای من و فرهام بود، به بخش حسابداری و آی تی کارخانه
اضافه شده بود و منشی ِ محترم ِ معتمد با زبان بی زبانی حالی ام کرد که
بچه معتمد به او خبر نداده بوده که من دوباره به کارخانه برگشتم!

وسایلی که همراه خودم آورده بودم را به اتاق نازنین بردم و با نبودِ معتمدی که با نگاه هایش تن و بدنمان را بلرزاند نیم ساعتی مشغول حرف زدن شدیم. از حرف های نازنین متوجه شدم دو نفر اخراج شدند و ده کارگر هم به خواست خودشان، انصراف از کار دادند. من پر بودم از امید...! نمیخواستم با حرف های نازنین ناامید بشوم و دلم برای طرح هایم بسوزد. من آرزو داشتم به نشستن این طرح ها، بر روی سنگ و کاشی ها... نمیخواستم روی کاغذ بماند!

_حالا اتاقت کجا میشه؟

نگاهی به اتاقک های شیشه ای شلوغ انداختم

_این هر سوراخ سمبه ای رو میز کار گذاشته! بعد اتاق خودش بیست متره! نازنین عادت داشت به خنده های بی صدا، یک جور بامزه ای ریشه میرفت از خنده...

_از دست تو نهال... میخوای تو اتاق خودش بهت میز بده؟!!

گازی به شکلات هایی که خودم برای کارخانه آورده بودم و عموفرهاد، تعارفمان کرده بود، زدم

_منکه بدم نمیاد ولی اون نمیذاره... از من خوشش نمیاد، میدونم

نازنین، خم شد و لیوان چایش را برداشت، حرفم را کامل کردم

_اصلا چجوری میتونه از من بدش بیاد نازنین؟ حالا درسته که من به رو مخشم، ولی خب طرح های خوب میکشم، همون موقع هم اگر فرهام بیشتر

طرح هاش سفارش میگرفت، در عوض تعداد سفارش های کلی کار من بیشتر بود!

نازنین همچنان سرش پایین بود و درگیر باز کردن شکلات...

_به نظرم آقای معتمد از تو بدش نمیاد... اونقدر درگیری و مشغله دارن که ممکنه رفتار خوبی با پرسنل نداشته باش

_کلا اخلاق نداره! اوایل خوب بودا... چندبار خنده هاشو دیدم، بعد شد عینهو سگ!

_هیس... زشته!

_من و تو توی اتاقیم، میکروفن کار گذاشته؟!!

ریسه رفت از خنده...

_نه... به نظرم سر به سرش نذار، کارتو بکن

_منکه کاریش ندارم، اون منو میبینه عصبی میشه، خدایی من قیافم شبیه رومخی هاست؟ دختر به این قشنگی؟

لپم را کشید

_تو عشقی...

_قربونت برم، شانس ندارم! به جای اینکه معتمد منو بذاره رو سرش، یه کاری میکنه هی دعوا مون میشه

_وای چرا فکر میکنی همیشه دعواتون میشه؟! به نظرم به تو خیلی احترام
میداره

بالاخره شکلات را باز کرد و نزدیک دهانش برد

_نه... همینی که من میگم، خدایی طراح از من بهترم پیدا میشه! مطمئنم از من
خوشش نیما، نمیدونم چرا بهم گفته برگردم...

_پاشید بیایید اینجا، بهتون بگم چرا خواستم برگردین!

با صدای آرام اما محکم معتمد، هردو با چشم های گرد و متعجب بهم خیره
ماندیم. هیچکدام جرئت نداشتیم سربه چرخانیم به سمت در و معتمد را در
چارچوب ببینیم.

_شنیده؟!!

زمزمه ام، خنده روی لب نازنین آورد

_هیس...!

زودتر از من بلند شد و برگشت به سمت در، در همان حال که به معتمد سلام
میکرد به شانه ام زد تا بلند شوم. خرابکاری بدتر از این نمیشد. با خجالت
لیوانم را روی سینی گذاشتم و با نصفه شکلاتی که گوشه ی لیم بود و آب دهانم
را حسابی جمع کرده بود، برگشتم سمت معتمد ِ سرتاپا طوسی پوش!

_سلام آقای معتمد

چشم هایش از کتونی های صورتی ام بالا آمد و به چشم هایم رسید

_سلام سرکار خانوم!

آب دهن جمع شده ام را قورت دادم و معتمد با آن صورت انکار شده و موهای یک دست ژل خورده اش، ابرویی بالا انداخت و اشاره کرد به بیرون از اتاق...

_ میتونید یه وقتی ام به من بدین، البته اگر حرف هاتون با خانوم تموم شدست؟! نگاه کوتاهی به نازنین انداختم و کیف کوچکم را از روی صندلی برداشتم... با چشم و ابرو خدا حافظیم را با نازنین کردم و قدمی به سمت معتمد برداشتم. هنوز چند قدمی با خودش فاصله داشتم که بوی عطرش، باعث شد نفس عمیقی بکشم و کمی از ترسم فروکش کند.

کمی از در فاصله گرفت و من چانه ی مقنعه ی جدیدم را از زیر گلویم پایین کشیدم.

_ ساعت چند تشریف آوردین؟

پاهایم کنار هم جفت شد... نگاه کردن به ظاهر شیک و پیکش، برایم خوشایند بود، حس میکردم اوضاع کارخانه خوب است و به همین خاطر مدیرش به خودش رسیده!

_ من نیم ساعته اومدم... راس همون ساعتی که شما گفته بودین

نگاهش از سرشانه ام، به داخل اتاق نازنین رفت و با پوزخندی به نازنینی که گویا در حال نگاه کردنمان بود گفت

_ امروز هردو نیم ساعت اضافه کار میمونید!

نمیدانم چرا به جای اینکه ناراحت شوم، خنده ام گرفت. آنقدری که گوشه ی لبم کش آمد و برخلاف تلاشی که برای پنهان کردنش داشتم، معتمد دید

_میخندی؟

لبم را گاز گرفتم و پلک هایم بهم فشرده شد

_ببخشید

صدای محکم پاهایش که ازم فاصله میگرفت، چشم هایم را باز کرد... جلوی
درب اتاقش منتظرم بود

_تشریف میارید

نفس عمیقی کشیدم و به اتاقش رفتم. حال و احوالش به نظر مساعد بود، شاید
هم اینطور وانمود میکرد. چند دقیقه منتظر ماندم تا تلفنش تمام شود ...

_وسایل شماست؟!

اشاره اش به همان هایی بود که اول وقت در اتاقش گذاشته بودم

_بله

چشمم به تخته شاسی جدید ماند. من همان تخته ی قدیمی ِ خودم را میخواستم

_اتاق شمارو به بخش دیگه منتقل کردیم، به عموفرهاد گفتم همون پایین...

کنار انبار یه اتاقک هست، اونو براتون آماده کنند!...

منظورش از اتاقک همان دخمه ی هفت هشت متری بود؟!

_دوست ندارین؟

نگاهم روی صورتش چرخید، از عکس العمل فهمیده بود که پیشنهادش چقدر

حالم را گرفته

_چی بگم؟!

خندید و تکیه زد به صندلی اش... انتهای روان نویسیش را به لبش چسباند

_راحت حرفتون و بزنید.. مثل وقتی که با دوستتون خلوت کرده بودین

همه ی حرف هایمان را نازنین شنیده بود!؟ دستی دستی گور ِ خودم را کنده
بودم و حالی ام نبود.

_باشه عیبی نداره!

راستش آن اتاق خیلی کوچک بود، و از همه مهتر کنار سالن انبار ها بود و در
آن بخش هم پرسنل خانوم وجود نداشت و بخش انبار و تاسیسات پر بود از
مردهایی که من با حضورشان معذب بودم! با این وجود ترسیدم بهانه ای
بیاورم و عصبانی اش کنم .

به ثانیه نکشید که تکیه از صندلی برداشت

_پس فعلا این یکی دو روز توی اتاق من باشید تا بچه ها پایین و مرتب کنن
پیشانی اش را خاراند و نگاهش به دور اتاقش کشیده شد

_میگم براتون یه میز بذارن همینجا...

چشم های گردهم پوزخندی روی لبش نشاندد

_معذبتون میکنه؟!

لعنتی... مگر میتوانستم در اتاقی که خودش مدام میرود و می آید، طرح بکشم
و مدام طبق عادت همگام طرح کشیدن، شعر زمزمه کنم و یا آهنگ گوش
بدهم؟!

اصلا بدتر از آن... در محیط کارخانه هم شکل خوبی نداشت بودم در اتاق
مدیر کارخانه!

_باشه!!

تلفنش را برداشت و به یکی از کارگرها گفت میز و صندلی برایم بیاورند و
خودش هم از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بیشتر طول کشید... یکی از میزهای قدیمی را برایم آوردند و
عمو فرهاد برایم میز را تمیز کرد و هرچقدر اصرار کردم تا بگذارد خودم
تمیزش کند اجازه نداد. شروع به چیدن وسایل روی میزم کردم.

میز بزرگی نبود اما نمیتوانستم بیشتر از این بهانه بیاورم. طرح های جدید را
در پوشه ای داخل کثو گذاشتم و مداد های رنگی ام را در لیوان سنتیم گذاشتم
و گوشه ی میزم قرار دادم.

تقریباً یک ساعتی میشد که معتمد از اتاقش بیرون رفته بود. در نبودش با خیال
راحت برای خودم آهنگ زمزمه میکردم و یکی از طرح های نیمه کاره ام را
روی تخته شاسی فیکس میکردم. در همین حال و اوضاعی که بودم یکی از
خانوم های بخش تبلیغات آمد و گفت آقای معتمد از شان خواسته که دو طرحی
که خودم تشخیص میدهم را برای گذاشتن در سایت کارخانه در اختیارش قرار
بدهم!

نمیدانم هدفش از اینکار چه بود... اینکه خودم طرحی را انتخاب کنم کار را
برایم سخت میکرد. نگران بودم که نکند طرح انتخابی من، در سایت قرار

بگیرد و هیچکس انتخابش نکند. به شدت به بچه معتمد بدبین بودم! نمیدانم چرا
انتظار داشتم به محض گرفتم سوتی و یا اشتباهی عذرم را بخواهد!

_میتونم طرح و خودم براتون بیارم؟

شل و ول ایستادنش را کمی تغییر داد و گفت

_آخه به من یک ربع پیش گفتن بیام... الانم که شما میگید بعدا

مردد بودم در انتخاب... میخواستم عکس طرح ها را برای عبد بفرستم و او
انتخاب کند

_تا ده دقیقه دیگه میارم

نگاهش به من که نبود... بیشتر فاصله میز من تا میز معتمد را می سنجید و
وسایلم را وجب به وجب چک میکرد

_کار دیگه ای هم دارید؟

مقنعه اش را پشت گوشش فرستاده بود، تابی به آویز گوشواره اش داد و با
خنده گفت

_نه گلم... منتظرم نذاریا، امروز نیم ساعت زودتر میرم

منتظر ماندم تا بی خیال ِ کنجکاوی هایش شود و از اتاق بیرون برود.

یکی یکی طرح ها را چیدم روی میز و با عجله از هرکدامشان عکس گرفتم و
برای عبد فرستادم. به ثانیه نکشید که آنلاین شد و با چند دقیقه تاخیر شماره ام
را گرفت

_الو عبد

_جانم؟

_جونت بی بلا... بگو بین این طرح ها کدام از همه قشنگتره

منتظر صدای در حال قطع و وصلی عبد بودم که معتمد به اتاق خودش زد و داخل آمد. زیرلب سلام دوباره ای دادم و روی صندلی نشستم

_نهال... همش قشنگه واسه چی میخوای؟

از گوشه ی چشم معتمد را پاییدم که پشت میزش نشست

_تو بگو کاریت نباشه

میترسیدم معتمد صدایم را بشنود... اصلا بعید نبود همین تماس های تلفنی را بهانه ی اخراج کند

_نهال

_بله

_هان؟

درد و لعنتی حواله اش کردم

_مرض، انتخاب کن

صدای بلند خنده هایش برای یک لحظه، یادم انداخت که تلفن موبایلم به شدت صدای بلندی دارد و ممکن است همین خنده های بنی اسرائیلی به گوش بچه معتمد برسد

_نهال اونی که بالاش نوشتی، قاصدک و شکوه

به "قاصدک" مطمئن بودم، یکی از زیباترین طرح هایم بود آنهم بیشتر به خاطر ترکیب رنگ هایش، اما "شکوه"

_عبد... مطمئنی؟

_آره عزیزم... حالا بگو برای چی میخوای؟

_هیچی فعلا

تلفن را قطع کردم و سر چرخاندم مصادف شد با معتمدی که یک دست زیرچانه گرفته بود و با یک دست لیوان چایی را جلوی چشم هایش میچرخاند... دنبال چی چیزی میگشت!؟

لیوان را سرجایش گذاشت و کشوی میزش را عقب کشید... چند ورق برای خودش روی میز گذاشت.

_میتونم برم پیش...؟

_لازم نیست برای رفت و آمدتون اجازه بگیرید... راحت باشید

راحت که نبودم اما بلند شدم و طرح هایم را بردم. توقع نداشتم از طرحی که کشیده بودم و بیشتر از بیست و چند ساعت برایش وقت گذاشته بودم تعریفی به عمل آورد. اما از برخوردشان هم خوشم نیامد

_کاش آقای معتمد مثل سابق میگفت خود طراح ها، تو نرم افزار طرح و بکشن... واقعا سخته

یک جوری برگه را تکان میداد و نگاه میکرد که بهم برخورد

_بدین خودم توی نرم افزار میزنم...

برگه را از دستش کشیدم و جا خورد

_نه ما انجام میدیم، جزو وظایفه ماست!

_جونت بی بلا... بگو بین این طرح ها کدوم از همه قشنگتره

منتظر صدای در حال قطع و وصلی عبد بودم که معتمد به اتاق خودش زد و داخل آمد. زیرلب سلام دوباره ای دادم و روی صندلی نشستم

_نهال... همش قشنگه واسه چی میخوای؟

از گوشه ی چشم معتمد را پاییدم که پشت میزش نشست

_تو بگو کاریت نباشه

میترسیدم معتمد صدایم را بشنود... اصلا بعید نبود همین تماس های تلفنی را بهانه ی اخراجم کند

_نهال

_بله

_هان؟

درد و لعنتی حواله اش کردم

_مرض، انتخاب کن

صدای بلند خنده هایش برای یک لحظه، یادم انداخت که تلفن موبایلم به شدت صدای بلندی دارد و ممکن است همین خنده های بنی اسرائیلی به گوش بچه معتمد برسد

_ نهال اونی که بالاش نوشتی، قاصدک و شکوه

به "قاصدک" مطمئن بودم، یکی از زیباترین طرح هایم بود آنهم بیشتر به خاطر ترکیب رنگ هایش، اما "شکوه"

_عبد... مطمئنی؟

_آره عزیزم... حالا بگو برای چی میخوای؟

_هیچی فعلا

تلفن را قطع کردم و سر چرخاندم مصادف شد با معتمدی که یک دست زیرچانه گرفته بود و با یک دست لیوان چایی را جلوی چشم هایش میچرخاند... دنبال چی چیزی میگشت!؟

لیوان را سرجایش گذاشت و کشوی میزش را عقب کشید... چند ورق برای خودش روی میز گذاشت.

_میتونم برم پیش...؟

_لازم نیست برای رفت و آمدتون اجازه بگیرید... راحت باشید

راحت که نبودم اما بلند شدم و طرح هایم را بردم. توقع نداشتم از طرحی که کشیده بودم و بیشتر از بیست و چند ساعت برایش وقت گذاشته بودم تعریفی به عمل آورد. اما از برخوردشان هم خوشم نیامد

_کاش آقای معتمد مثل سابق میگفت خود طراح ها، تو نرم افزار طرح و

بکشن... واقعا سخته

یک جوری برگه را تکان میداد و نگاه میکرد که بهم برخورد

_بدین خودم توی نرم افزار میزنم...

برگه را از دستش کشیدم و جا خورد

_نه ما انجام میدیم، جزو وظایفه ماست!

کفری شدم و خیره در چشم هایش گفتم

_پس اگر جزو وظایفتون هست، کارتون و انجام بدین!

نازنین طرح را پرت کردم روی میزش و از اتاق بیرون آمدم، رفتارم برای

خودم هم عجیب بود چه برسد به آن ها!

اما خب رفتار خودش عصبانیم کرد، اینطور که خودش نشان میداد بعید

میدانستم بتواند طرح را با ابعاد و اندازه های دقیق و حتی ظرافتش بکشد.

باید درباره ی همین موضوع با معتمد حرف میزدم.

وقتی برگشتم به اتاق که به نظرم عصبانی بود! حضور یکی از کارمندهایی که

مخاطب تشرهای معتمد بود، ناراحتم میکرد. بی سر و صدا پشت میزم نشستم

و مانیتور را روشن کردم.

حالا که در این مدت یک سری طرح ها را کشیده بودم، تا کامل شدن و رنگ

آمیزی اش فرصت داشتم و میتوانستم برای حفظ ارزش کاری خودم هم شده،

طرح ها را در بخش نرم افزاری بکشم و خودم در اختیار آی تی قرار بدهم.

نمیدانم کارگر بنده خدا چه کاری کرده بود که معتمد، با لحنی که از آنچه در

تصورم بود صد پله بدتر، با او صحبت میکرد. یک لحظه احساس کردم

حضور من باعث شد معتمد، از کارگر بخواند در همان محوطه ی پایین
منتظرش بماند .

همانم شد! وقتی از اتاق رفت، صرفاً جهت کنجکاوی ام بلند شدم و پای
پنجره رفتم، دیدم داد و بیدادش را که در قسمت ورودی انبار، حواله ی کارگر
بیچاره میشد.

سعی کردم افکار بهم ریخته ام را سر و سامانی بدهم و انرژی های منفی را
دور کنم. دست هایم را با خوشحالی بهم زدم و پشت میز نشستم. سیم هندفری
را به گوشی موبایلم وصل کردم و با پخش یکی از آهنگ های دلخواهم،
کشیدن طرح را آغاز کردم.

صدای بلند آهنگ به کنار... یاد فرهام که خودش کار کردن با نرم افزار را
یادم داده بود، حال و هوایم را بهم ریخت. ناراحتی روزهای از دست رفته،
سراغم آمد. نمیدانم چرا با فرهام به هیچ نتیجه ای نرسیدیم و رابطمان به
بدترین شکل تمام شد. آهی کشیدم و نگاه کردم به یک چهارم از طرح که در
نرم افزار اجرا شده بود...

در حال و هوای خودم بودم که احساس کردم سیم هندفری موبایلم به جایی گیر
کرد و کشیده شد... همینکه از گوشم درآمد صدای معتمد مخکوبم کرد
_چند دقیقه است دارم نگاهتون میکنم!

صدای بلند آهنگ موبایلم از گوش ِ هندفری بیرون می آمد و اخم های معتمد
با هر ضرب آهنگ بیشتر هم میشد.

با یک ببخشید، سیم را از گوشی بیرون کشیدم و لب گزیدم، بچه معتمد
انگشتان کشیده اش را روی میز زد و کمی به سمت مانیتورم خم شد

_ شما... چرا دارید طرح و میکشید؟ !

سرچرخاند و خیره ی نگاهم تاکید کرد

_ این کار خانوم صوفی نه شما

ترجیح دادم بحث نکنم و برای خودم دردسری درست نکنم

_ چشم!

ابرویش خفیف بالا رفت و چشم هایم دو تار ابرویش را که سفید شده بود
واضح دید

_یه مسابقه ی طراحی کاشی برگزار شده، برای شرکت صدر، میتونید طراحی
که فکر میکنید توی مسابقه شانس اول تا سوم شده رو بفرستین؟! برای پروژه
ی جدیدشون که برج های نیکاست، این مسابقه رو برگزار کردن، یه رقابته
بین کارخونه ها، البته نمایشگاهم برگزار میکنن. در کل برای ما خوبه
حواسم به راه رفتنش بود که با ایستادنش، تکانی به خودم دادم و چشم هایم را
بالا تر کشیدم

_من شرکت کنم؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با مکث لب های بهم فشرده اش را
تکان داد

_آره... تهش اینه جزو سه نفر نمیشید... تجربه ی جدیدیه!

چشم چرخاندم تا طرح هایم را پیدا کنم، برگه های روی میزم تلمبار شده بود،
کنارشان زدم و هفت طرح را برداشتم

_بین اینا، کدوم خوبه؟

گوشه ی لبش کش آمد؟!

_روحیه ی خوبی دارید!

مسخره ام میکرد؟! خودش پیشنهاد مسابقه را داده بود و خودش هم برای
شرکت در مسابقه مسخره ام میکرد؟!

_روحیه ی من به سن و سالم میخوره آقای معتمد!

خودش پیر بود و موهای ابرو و کنار شقیقه اش سفید شده بود، من هنوز جوان
بودم و دنیای من پر بود از آرزوهای بزرگ و هیجان انگیز...

_دست شما درد نکه

دستی به موهای کنار شقیقه اش کشید و تکیه داد به میز... کفش های واکس
خورده اش را روی هم انداخت و همانطور که نگاهم میکرد، چیزی زیر لب
گفت

_چی گفتین؟!

سرش را به بالا تکان داد

_هیچی

بلند شدم تا برگه ها را نشانش بدهم، از آن حالت شل و ولی که به میزش تکیه
داده بود بیرون آمد و ایستاد

_من این هفت تا طرح و خیلی دوست دارم، هم جدید هم میشه توش رگه های
سنتی رو پیدا کرد

ورق زدن برگه ها را شروع کرد

_دو تا طرحی که برای وبسایت خواسته بودم و تحویل دادین؟!

یادم افتاد که بین آن دو طرح هم بود نمونه ای مثل قاصدک که بتواند در
مسابقه شرکت کند

_بله... یه طرح دارم اونجا که...

_قاصدک؟

فاصله ی قدیمان کمی زیاد بود، حرکت لب هایش وقتی "قاصدک" را زمزمه
میکرد، نگاهم را ثابت و بی حرکت نگه داشت.

_طرحم و دیدین؟ قشنگه؟

وقتی میخواست خنده اش را پنهان کند، گوشه ی سمت راست لبش اندکی کش
می آمد. مثل حالا!

_بله دیدم

_خب؟

برگه ها را از جلوی صورتش پایین آورد و تکرار کرد

_خب؟

وقتی اینطور در چشم هایم خیره میشد، یاد خط و نشان کشیدنش جلوی کافه می افتادم... حتی یک معذرت خواهی ساده ام نکرده بود. هرچند رفتار منم بی تاثیر نبود.. وقتی با یک اشاره میدویدم در کارخانه و نازنین طرح هایم را برایشان وسط میگذاشتم، دیگر جای نازکشی و ادا و اطوار نمی ماند

_آقای معتمد!!

یکی از طرح ها را نگاه میکرد که "هوم؟" گفت

_چجوری فهمیدین آقای کریمی و سرویان باهم در ارتباط هستن!؟

همان لحظه که پلکش پرید و اخم به پیشانی اش برگشت، صورت حسابم را تحویل داد!

_فکر نمیکنید من باید از شما بپرسم چطور متوجه این ارتباط شدین!؟

زبانم لال شد اما خودم را از تک و تا نینداختم

_همکارهای عبد حدس زده بودن... من فقط خواستم کمکی کرده باشم

وقتی به چشم هایم زل میزد و گوشه ی لبش پوزخند مینشست، حس میکردم سیم های رابط ِ مغزش را چسبانده به شقیقه هایم و درست و غلط تمام حرف هایم را از مغزم میخواند!

_به خدا راست میگم

خنده اش کش آمد و دندانش نمایان شد

_ایندفعه کمکتون به درد خورد!

از کنار میزم رد شد و با اعتماد به نفس کمک های سابقم را برایش رو کردم

_من خیلی وقته دارم کمک میکنم، حالا نمیخوام بگم سفارش های شرکتی که
عبد توش کار میکنه به من مربوط میشه ها، نه... ولی خب عبد کم حرفش
اونجا برو نداره! و مهمترین نکته، طرح هایی که من براتون این مدت کشیدم و
هرکدومشون از طرف چندتا شرکت سفارش داشتند، حتی بیشتر از کارهای
فرهام!

اسم فرهام را که می آوردی، مویش را آتش میزدی!

_حرف فرهام شد... ازش خبر ندارین؟!!

گُر گرفتگی ناشی از استرسم باعث شد چانه ی مقنعه ام را از زیر گلویم به
پایین بکشم، میدانستم زل زده به صورتم، تا واکنشم را ببیند

_من خبری ندارم

صدای کشیدن صندلی اش روی سرامیک آمد

_جدی؟

وقتی مثل برادر بزرگتر ها میشد و میخواست مچم را بگیرد، کفری میشدم
_با اینکه نیازی نیست به شما از زندگی خصوصیم توضیح بدم، اما باور کنید
ما دیگه باهم ارتباطی نداریم .

بچه معتمد، با اخم هایی که به لطف نور مانیتورش، واضح دیده میشد گفت

_از فرهام بعیده به این راحتی، دست کشیدن!...

خبر نداشت من با آن چیزی که فرهام در ذهنش دوست داشت، زمین تا آسمان
فرق داشتم و اواخر، هر روزمان به دعوا و قهر میگذشت

_خداروشکر فعلا دست کشیده... شما هم هی نگید یهو سر و کله اش پیدا میشه

نگاه از مانیتور گرفت و پرسید

_میترسین ازش؟

بداخلاقی ها و داد و بیدادهای پای تلفنش را به خوبی در ذهن داشتم. چه برسد

به دعوای علنیمان

_یکم!

سینه اش را به جلو کشید و چسباند به میزش

_برای چی؟ مگه بینتون اتفاقی افتاده...

در ذهنم دنبال بحث عوض کردن بودم که به سوالاتش اضافه کرد

_دست روتون بلند کرده!؟

به وضوح جا خوردم

_نه هیچوقت!

انگار در چشم هایم دنبال صحت و سقم جواب میگشت

_مطمئن؟

طوری سوال میپرسید که انگار خبر از چندپرونده ی کتک کاری های فرهام با

دوست دخترهای سابقش را داشت

_منو نمیزد

باور کرد... پوفی کشید و دستمالی برداشت تا به بینی اش بکشد... صدای عطسه هایش را چندبار شنیده بودم

در دلم گفتم

_شانس بیارم اینجا مریض نشم!

اسم فرهام که می آمد، دست و پایم بعد از یک گرگرفتی شدید، یخ میبست. احساس میکردم تمام بدنم درست مثل مغزم، فرهام را پس میزند و با نبودنش کنار آمده است. کاش که معتمد این را میفهمید و هرازگاهی با مطرح کردن اسم فرهام زند، بهمم میریخت.

مشغول کارمان شده بودیم و زمان نهار سررسیده بود. عمو فرهاد برای معتمد چایی آورد و برای من دمنوش... تازه فهمیدم معتمد حساسیت فصلی و آلرژی هم کم ندارد و فین فین کردن مدام و عطسه های پر سر و صدایش هم فقط برای سرماخوردگی نیست. عمو فرهاد برای او چای ساده آورده بود و توصیه میکرد تا مثل دیشبشان که گویا معتمد شب هم در کارخانه مانده بوده و غذای بادمجان دار گرفته بود، بی مراعاتی نکند.

دلسوزی های عمو فرهاد برای معتمد، به نوبه ی خودش جالب بود. هرچند که دیده بودم پدری کردن عمو فرهاد را برای باقی پرسنل... اما متعتمد مثل بچه هایی میماند که هر لحظه باید دنبالش دوید تا لباس گرم بپوشد، تا مراعات غذایی کند، تا مراقب خودش باشد .

_برای نهار نمیرید؟!

فکر کردم شاید مزاحمش هستم، چون نزدیک نیم ساعت بیکار برای خودش در
اتاق راه میرفت و پنجره را باز و بسته میکرد و گاهی در پرت کردن آشغال
ها به سمت سطل، بازی اش میگرفت

_برم؟

تعجب کرد

_اگر گشتنونه برید

نگاه از مانیتورم گرفتم و به ساعت مچی ام با بند های صورتی خیره شدم

_اینو کامل کنم، بعد میرم... گشنه ام نیست

سری تکان داد و زیر لب "هر جور راحتین" گفت و از اتاق بیرون رفت.

با رفتن سیم هندفری را وصل به گوشی موبایلم کردم و یکی از آهنگ های
مورد علاقه ام را پخش کردم.

در رنگ آمیزی طرح دچار شک شده بودم، چند بار تغییرش دادم و هربار با
نارضایتی اصلاحش کرده بودم، احتیاج داشتم به نظر یک نفر که خودش
صاحب سبک باشد، اینجور وقت ها فراهم را صدا میزدم و الحق در انتخاب
رنگ ، استاد بود!

یاد دلبرش افتادم و رنگ چشم هایش... تقصیر معتمد شد که او را به یادم
انداخته بود.

از پشت میز بلند شدم و برای سرک کشیدن به محوطه ی کارخانه، نزدیک
شیشه ها رفتم. از چهارگوش ِ اتاق معتمد، دو طرفش سرتا پا شیشه بود و دید

داشت. پایین پله هایی که کاملاً در چشم نبود معتمد را مشغول حرف زدن با پسری همسن و سال خودش دیدم. بعد از مدت ها خنده هایش را میدیدم. درست شبیه همان روزی که کنار فرهام، نهار خوردیم و چندبار خودم سوژه ی خنده هایش شده بودم.

یکی از شکلات های داخل کیفم را باز کردم و گوشه ی لپم انداختم. در آینه تصویرم خنده دار شده بود، لب باد کرده و لب های سرخ... صورتم را با سادگی اش دوست داشتم، هرچند که باید میپذیرفتم، بی آرایش تنها نکته ی شاید جذاب صورتم، رنگ چشم هایم بود و بس... اما همین هم برایم راضی کننده بود چون آرایش را دوست داشتم و برخلاف حرف شهره که همیشه متذکر میشد تو به خاطر رنگ چشم هات بهتره از رژ لب های مات و بی رنگ استفاده کنی، من از روی علاقه همیشه رنگ های جیغ را انتخاب میکردم. با باز شدن در، برگشتم به سمت صدایی که آمد... معتمد و همان مرد باهم در چارچوب ظاهر شدند. هول شدم و سلام کردم.

پسری که همراهش بود کمی سرش را به جلو خم کرد

_عرض ارادات خانوم

دستی به گوشه ی مقنعه ام کشیدم و نوک انگشت های سردم به گونه ام خورد

_سلامت باشید

احساس کردم مزاحمم و باید از اتاق بیرون بروم، مدادی که در دستم نگه

داشته بودم را روی میز گذاشتم

_با اجازتون من برم نهار

سرم پایین بود و در تلاش بودم تا رد تیره ی مداد را از کنار انگشت شستم
پاک کنم که همان پسر گفت

__ به جا نیاوردین خانوم یعقوبی؟!!

سر بلند کردم و نگاهم با صورتش رو در رو شد. آنچنان آشنا به نظر نمیرسید
اما صورتش، شبیه زیاد داشت و نمیشد گفت آنقدر خاص هست که در ذهن
جاخوش کند

__ نه متاسفانه

دستش را به روی شانه ی معتمد زد و گفت

__ باید همون وقتی که از طرح هاش تعریف میکردی، به فامیلش شک میکردم.
خانوم یعقوبی لیسانس هم دانشگاهی من بود!

چشم هایم گرد شد و قدمی به جلو برداشتم، مردمک چشم هایم را بیش از حد
باز کردم تا صورتش را به خوبی آنالیز کنم. محال بود از هم کلاسی هایم
باشد، از بخت بدم، 4 پسر بیشتر سرکلاس نداشتیم که دو نفرشان ترم 3
انصراف داده بودند.

معتمد کلافه شد از نگاه هردویمان و شانه ای تکان داد

__ بهتر نیست خودت و معرفی کنی؟!!

هم دانشگاهی خندید و معتمد دست به بغل، تکیه داد به دیوار و سرش را هم
رساند به چوب در...

__ من، شهابم... شهاب الدین کاشانی

اسم و فامیلش آنقدر برای ذهن ِ خاک گرفته ام آشنا بود که به لحظه
شناختمش...

_آهههه... ببین میگن کوه به کوه نمیرسه آدم به آدم میرسه...! حالا وقت
تلافی!

یه قدم به عقب برداشت و با خنده ای که از ته دلش بود گفت

_نه خواهش میکنم

به حلقه ی دستش چشمم افتاد

_سر کیو شیره مالیدی زنت شده؟!

مشت دستشو جلوی دهنش گرفت و تلاش کرد تا خنده اش را کنترل کرد

_چهار ماهه ازدواج کردم، خیلیم راضیم!

آنقدر خنده هایش بامزه بود و از ته دل، که منهم ریشه رفتم و فقط معتمد بود
که کاملاً سرد و بی هیچ احساسی به ما خیره شده بود.

_به چه عنوان استخدام شدی؟

لیوان چایش را برداشت و دستانش را دور لیوان پیچید، معتمد به هوای تماس
تلفنی از اتاق بیرون رفته بود و فرصت داشتم از زیرزبان کاشانی حرف
بکشم.

_ارشد، رفتم سراغ امنیت شبکه، اومدم وبسایت طراحی کنم و برای تبلیغاتم
طرح بزنم اما یه جورایی آچار فرانسه! ...

سرم را کمی جلو بردم و پرسیدم

_این تحفة الملوك و از كجا پیدا کردی؟

قلپ چایی که در دهانش جمع کرده بود را با عجله قورت داد و در حال باد زدن دهانش گفت

_سوختم

با خنده به بالا و پایین پریدنش نگاه کردم و در حالی که به پشت سرم نگاه میکرد پرسید

_خدایی این القاب چجوری به نظرت میرسه؟! یادته استاد مشاورمون مشترک بود و به اونم همچین لقبی داده بودی؟!

من و شهاب یک پروژه ی مشترک داشتیم و در طول همان یک ماه که دو سه روز در هفته کنار هم کار میکردیم تا در مسابقه شرکت کنیم، گاهی پیش می آمد که اساتید دانشگاه را سوژه میکردیم و گاهی همین شهاب کاریکاتوری از چهره ی اساتید میکشید و یواشکی به در و پنجره کلاس همان استاد میچسباند.

_تا حالا بهش نگفته بودم. ولی خداییش تحفست...نگفتی چطور استخدام شدی؟

_با کنعان، توی مسابقه آشنا شدم

نمیگذاشتم یک قلپ چای بخورد... باید تا آمدن معتمد اطلاعات جمع میکردم

_مسابقه؟

_تکواندو!

دهانم باز شد و شهاب با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. آنموقع ها شنیده بودم شهاب در تیم تکواندوی دانشگاهمان حضور دارد.

_حالا مدالم آوردین؟

صدای قدم های معتمد آمد، سر جایم برگشتم و تکیه دادم به صندلی ...

شهاب لیوان چایش را برداشت و زمزمه کرد

_اون نقره، من برنز

لبخند زد و با خنده رو برگرداندم سمت معتمدی که کاملاً متوجه پیچ پچمان شده بود!

_شهاب جان، در مورد شرکتی که باهم صحبت کرده بودیم، به خانوم یعقوبی اطلاع بدین... ایشون یه پسردایی دارن که با همکارانشون، چم و خم ِ کار و بیشتر از ما بلدن و از قضا آمار مارک لیوان چایی ِ دست ِ طرفو دارن! لب گزیدم و با حرص به همان تحفة الملوکی که انصافاً برازنده اش بود آن لقب، زل زدم

_دست شما درد نکنه... ما فضول نیستیم

با خنده ی حرص درآری صندلی را عقب کشید و نشست

_اختیار دارید، کنجکاوید

با ناراحتی نگاه از خنده ی پیروزمندانه اش گرفتم و شهاب توضیح مفصلی از تصمیم های هردویشان برایم گفت! تصمیم هایی که گویی همین دیشب

درموردش به نتیجه رسیده بودند و معتمد اتاق فکری در این باره به راه انداخته بود که دقیقاً من و عبد از آن جا مانده بودیم.

_همین هایی که شنیدین و به عبد منتقل کنید. فعلاً به خاطر اهانت به ساحت مقدس شما، جواب منو نمیدن

وقتی یکهو از این رو به آن رو میشد، مرا تا حد مرگ عصبانی میکرد

_حق‌تونه! منم خلم که اینجا نشستم تا شما بهم تیکه متلک بندازید

واکنشم دور از انتظارش بود... آنقدری که با تعجب نگاهم کرد و من در کمال آرامش انگشت اشاره ام را جلوی چشمانش تکان دادم

_دفعه ی پیشم بیخود راضی شدم از کارخونه برم، من و حاجی معتمد استخدام کرده، خودشم میتونه بهم بگه برم یا نرم! تمام!

معتمد دو بند اول انگشت سیابه اش را مماس کرد به روی تیغه ی بینی اش، شستش را هم زیر چانه اش گذاشت و آرام تکرار کرد

_تمام!

شهاب کاشانی را در همان ترم دومی که پروژه ی یکی از استادهایمان مشترک شده بود، میشناختم، پسر مودب و شوخ طبعی بود و صد البته حواس جمع، یک جورایی اتاق فکر معتمد شده بود و قرار بود میز کارش درست همینجا باشد که امروز من تصاحب کرده بودم.

با وجود حرف های معتمد و نگاه سر و سنگینش بعد از آن "تمام" گفتن هر دویمان، میل به کار کردن در اتاقش به کل از بین رفته بود. چند دقیقه ای به اتاق ها سرک کشیدم و برای نهار رفتم. یک قاشق هم از گلویم پایین نرفتم و

باید اعتراف میکردم که ناراحت بودم از دست باباقاسمی که میتوانست سال ها پیش اجازه ام را صادر کند تا من در کنار عبد مشغول به کار شوم.

رفتار مغرورانه ی معتمد به کنار... رئیس بود و من کارگرش! اما متلک ها و نیش و کنایه هاش بدجور همه جایم را میسوزاند.

چشم افتاد به اتاقی که قرار بود محل کارم شود! آنقدر کوچک بود که حتی درش هم برای ورود به نظر اندازه نمی آمد! البته حرص و کینه ام در این حرف دخیل بود! میز کارم را دو کارگری که درشت اندام بودند، به راحتی از در عبور دادند و به داخل بردند، با این اوصاف همین فردا بار و بندیل را باید پایین میبرد.

نگاهی به اتاق معتمد انداختم، گرم حرف زدن با شهاب بودن و هردو پشت مانیتور نشسته بودند و صحبت میکردند. همانطور که لیوان چایی به دستم بود، از پله ها پایین رفتم، باید سرکی به اتاقم میکشیدم.

در همان بدو ورود سینه به سینه ی یکی از کارگرهایی که درست نمیدانستم در کدام بخش فعل هست، شدم

__بله؟!

نگاه خیره اش، چشمانم را به سمت و سوی دیگری کشید

__فکر میکنم دارید اتاق کار منو آماده میکنید!

تک خنده ای زد و با زبانی که چیزی ازش سر در نمی آوردم به کسی که داخل بود حرفی زد و از جلوی در کنار رفت

__بفرما خانم

"خانم" گفتنش برای من چندان بود! شاید من بدبین شده بودم اما از نگاه این دو نفر خوشم نمی آمد. دیوارهای اتاق گویا به تازگی رنگ شده بود

_رنگش قشنگه خانم؟

به صورتی ِ روشن دیوار چشم دوختم ...

_آره خیلی

خندید و بینی اش را خاراند. اشاره کرد به دیوار پشت سرم

_آقامعتمد گفتن آبی و صورتی باشه !

برگشتم به عقب و چشم افتاد به رنگ آبی روشن ِ آسمانی که میز کارم جلوی قرار گرفته بود و این رنگ خاص و زیبا پشت سرم می افتاد.

_دستشون درد نکنه

خوشحال بودم و تمام ناراحتی ام از آن اتاقی که در تصورم بود پر کشید و رفت

_ما بهشون گفتیم این رنگ ها واسه اتاق خواب بچست !

هر دو با هم خندیدن و دوباره به همان لهجه چیزی گفتند. انگشت اشاره ام را بی توجه به خنده هایشان، روی میزم کشیدم. نو بود...

_واقعا برای طراحی کاشی توالت لازمه محیط هم سو با...

منتظر شنیدن ادامه ی اهانتش بودم که هردو باهم سلام رسا و بلندی به معتمد گفتند. از ترس حضور غافلگیرانه ی معتمد، خودشان را به کارشان مشغول نشان دادند. دلم میخواست بگویم رنگ صورتی و آبی دیوارها آنقدری روشن

است که در نگاه اول شاید آنچنان هم به چشم نیایند اما برای روحیه ی طراح
کاشی توالی لازم است، ولی دلم سوخت و ترسیدم معتمد هردویشان را توبیخ
کند

_میذاشتین اتاقتون کامل بشه بعد می اومدین پایین

دست در جیب شلوارش برده بود و با رخوت راه میرفت...به بینی سرخ و
چشم های قرمزش نگاهی انداختم

_خودتون گفتین ما خانوادگی کنجاویم! اومدم رفع کنجاوی

نزدیکم آمد و نرسیده به کتف چیم شانه ی پهنش را نگه داشت

_به دل گرفتین؟

آدم دل گنده ای نبودم که حرف ها را به دل بگیرم و عین خیالم نباشد از لبریز
شدنش! من سال ها حرف و حدیث ازدواج مادرم را میشنیدم و به احترام ِ
انتخابش سکوت کرده بودم.

_ناراحت شدم

سرم همانطور که متمایل به نیم رخش بود، ماند...

_من نمیخواستم شمارو ناراحت کنم، نه اینبار، نه همون روز توی کافه

نگاه از چشمانش گرفتم و زیرلب زمزمه کردم

_پس اگر روزی بخواین ناراحتم کنید، چیکار میکنید؟!

شنید... حتی قدمی به جلو برداشت تا چیزی بگوید، اما من بحث را عوض
کردم

_رنگش خیلی قشنگه

اشاره ام به رنگ آبی دیوار بود و معتمد، دست از چشم هایم برنمیداشت.

_موافقم!

حرفش را زد و سرچرخاند به سمت دیگر دیوار که صورتی روشن بود

_راستش من میدونم این اتاق کوچیکه، پنجره نداره، تهویه ی درست و حسابیم

که نداره... گفتم با رنگ دیوارها و میز و صندلی جدید و یه مورد دیگه که

هنوز نصب نشده، فضای کار و براتون دلنشین کنم

پشت به صورتش، لب و لوجه ام را آویزان کردم، شرط میبستم "هجی کردن"

دلنشین را هم نمیتوانست انجام بدهد، چه برسد به معنی کلمه ای که به کار برد.

_دستتون درد نکنه

سری تکان داد و با زنگ گوشی موبایل، حرفش را خورد.

_بریم؟

دستش به سمت در اشاره میکرد. بدم نمی آمد در اتاق بمانم و حتی روی آن

صندلی نو چرخی بزنم اما یک لنگه پا منتظر ماندش، هولم داد به بیرون از

اتاقم!

لقمه ای از کباب داغ گرفتم و در همان حال که میز شام را میچیدم، به اتفاقات

امروز فکر کردم. به فرهامی که حضور نداشت اما گاهی گوشه به گوشه ی

کارخانه مرا یاد لحظه های خوشمان می انداخت!

به معتمدی که میدانستم راضی به حضورم نیست اما گویا چاره ی دیگری ندارد، حتی به شهاب که شاید با بودنش حال و هوای جنگ های قبلیه ای ِ بین من و معتمد را پایان دهد.

با آمدن باباقاسم، لبخند پهنی روی لب نشاندم و با زبان اشاره گفتم
_میدونی چند تا دوست دارم؟!

خندید و برایم برنج کشید... اولین روز کارم آنقدری خسته کننده و پرفشار نبود، اما ترجیح پدرم تقویتی به روش کباب برگ بود!
سبزی خوردن تازه را کنار بشقابم گذاشتم، درست از بعد فرهام و بعدهم بیرون آمدم از کارخانه اشتهایم به شدت کور شده بود، کم غذا میخوردم و کاهش وزنم مشهود شده بود.

به اصرار باباقاسم، تا ته غذایم را خوردم، هرچند که نیمه های شب از دل درد به چای شیرین و عرق نعنا پناه بردم و صبح با چشم های خوابالود به کارخانه رفتم.

اینبار نیم ساعت تاخیر داشتم، میدانستم اتاقم آمادست و نیازی نیست تا اتاق معتمد بروم. برای همین با چند کارگری که به احترام سلام کردند، صحبت کردم و به سمت اتاقم رفتم. دستگیره ی در را پایین کشیدم
_قفله خانوم مهندس

"مهندس" گفتن پسر جوانی که در خط تولید کار میکرد، نیشم را شل کرد
_من مهندس نیستم. من طراحم!

لبخند زد و دندان نداشته ی نیشش نمیدانم چرا غمگینم کرد

_من مهندس صداتون کنم ناراحت میشدید؟

مطمئن بودم از من کوچکتر است، با شیطننت دستم را کنار لب هایم آوردم، تا حرف یواشکی به او بزنم

_خوشحالم میشم

وقتی سرکارگرش صدایش زد، دستی تکان داد و با عجله دور شد

حوصله ی معتمد را نداشتم، اثرات دل درد و پا درد در من بیداد میکرد و پوزخند های معتمد، دل و روده ام را بهم میپیچید.

کمی دست دست کردم برای بالا رفتن از پله ها... یک بار حتی پله های اول را بالا رفتم اما دوباره برگشتم تا شاید یکی از همان دو کارگر دیروز را پیدا کنم و از آن ها بخواهم در را برایم باز کنند.

بین همین رفتن و نرفتن اسیر بودم که چشمم افتاد به بالای پله ها، معتمد در حال حرف زدن با سر حسابدار کارخانه، پله ها را پایین می آمد.

چسبیده به در اتاقم ایستادم و از دور نگاهش کردم، این بار لباس گرم پوشیده بود، بافت ِ سبز یشمی و شلوار جین کرم... کمی اسپرت تر از دیروز بود، به خصوص با کتانی هایی که رنگ به بافت ِ جذبی که تن کرده بود، نزدیک بود.

وقتی فرهام بود و دوستی ِ بینمان برقرار بود، بیشتر به خودم میرسیدم و در انتخاب لباس ها و رنگشان دقت میکردم. امروز هم خیلی بد نبودم اما کتانی های سفید بزرگم، با این کاپشنی که پوفش مرا کمی چاق نشان میداد، خیلی

قشنگ نبود! بماند که شلوار جین مشکی و مانتوی کوتاه مشکی ام برای سال
های پیش دانشجویم بود.

_سلام خانوم

با صدای معتمد، ابتدا چشمم به کتانی های جفت شده اش که درست رو به روی
کتانی های سفیدم قرار گرفته بود، افتاد و بعد صورتش...

_سلام آقای معتمد، صبحتون بخیر

بی آنکه لبخندی بزند یا جواب صبح بخیرم را بگوید، دسته کلیدی از جیب
شلوارش بیرون آورد

_دیر کردین

_ببخشید

از جوابم تعجب کرد! کوتاه نگاهی به صورتم انداخت و در حال بیرون آوردن
یک کلید از حلقه ی پلاستیکی کلیدها پرسید

_سرما خوردین؟

میخواستم بگویم "اونو که فقط شما میخوری" اما زبان به دهان گرفتم

_نه

جلو آمد و کلید را در قفل فرو برد

_رو به راه نیستین...

دستم را از جیب کاپشنم درآوردم و روی معده ام فشار دادم

_دیشب کباب داشتیم، تو خوردنش زیاده روی کردم

تک خنده ای زد و در حالی که در را برایم باز میکرد گفت

_اگر کارخونه نهار بخورید، شام از گشنگی زیاده روی نمیکنید

_من چند وقته اشتها ندارم و کم غذا شدم، منتهی باباقاسم اصرار کرد...

نمیتونستم نه بیارم!

لبخند پهنش کم رنگ تر شد

_چرا؟ میرفتین دکتر.. شاید کسالتی دارید

پیش از آنکه حرفی بزنم، با پرویی تمام سرتا پایم را نگاه کرد و خیره در چشم

هایم گفت

_اتفاقا اون روز توکافه، یا همین دیروز که اومدین احساس کردم خیلی لاغر

شدین...

دو طرف کاپشنم را بهم نزدیک کردم تا در چشم چرانی خودش را کنترل کند!

_خیلی که نه... نهایت شش کیلو!

در باز بود و ما برای بحث درباره ی چاقی و لاغری و بیماری ِ من، بیرون

را انتخاب کرده بودیم

_تو یه ماه اینقدر کم کردین؟

حالت تهوع ام به دل پیچه ام اضافه شد

_بله

نیم قدمی به جلو برداشتم تا دست بردارد از سوال و جواب و بگذارد کارم را شروع کنم.

_میتونم برم تواتاقم؟

دستش را از روی دستگیره برداشت و در جیبش فرو برد.

_خواهش میکنم

کنار رفت و زیر لب در حالی که "با اجازه" گفتم، داخل اتاق شدم. در همان بدو ورود دیدن تابلوی نوری که چراغ هایش روشن بود و در فضای تاریک اتاق که هیچ نوری روشنش نمیکرد جز همان تابلو، پاهایم کنار هم جفت شد!

_چقدر خوبه...

از پشت سرم گفت

_میشه جای پنجره ی نداشته ی این اتاق تصویرش کرد

تصور خانه ای سنتی رو به ساحل که در غروب خورشید چراغ های پنجره ها و بالکنش روشن بود من را مات و متحیر کرد

_از کجا خریدین؟ ندیده بودم

_تابلوهای بک لایت تازه اومده توی بازار، یه جورایی چراغ خوابم هست.

نورشم با باتری یا برق ِ ..

خودم را به تابلو رساندم، خانه ی چوبی ویلایی برجسته نبود اما به نظر سه بعدی می امد

_چند این؟!؟

خندید و چراغ های اتاق را که از قضا تعدادشان کم هم نبود، روشن کرد
_برای خودتون میخوایید؟

بدم نمی آمد یکی از همین ها را برای اتاقم میخریدم
_بله

_چند مدل تو گوشیم دارم، انتخاب کنید میگم بچه ها سفارش بدن
همانطور که خیره به تابلو بودم و به نور زیبای چراغ هایش نگاه میکردم گفتم
_باید قیمتشو بدونم، حقوق این ماهمو لازم دارم!
_اگر با دفترچه بیمه ی کارخونه برید همین بیمارستان دولتی ِ...
برگشتم به سمتش...

_دکتر؟ واسه دکتر نمیخوام

دوباره سرتا پایم را برانداز کرد

_اصلا براتون این کاهش وزن مهم نیست

میخواستم بگویم "نه به اندازه ی شما" اما باز هم خاک به دهانم پاشیدم

_از کارخونه بیرونم کردین، افسرده شدم...

ابرویی بالا انداخت و یقه ی بافت را جلو کشید. منم به سمت میزم رفتم و
نشستم روی صندلی ای که بوی تازگی اش زیربینی ام میزد

_من بیرونتون کردم افسردگی گرفتین یا فرهام باهاتون کات کرد!

وا رفتم.. یک چیزی در دلم فرو ریخت و دردش در چشم هایم تیر شد!

_آقای معتمد!

سری تکان داد که یعنی "بله؟"!

_چرا هی اسم فرهام و میارین؟! من میخوام فراموشش کنم شما مدام...

کف دستش را بی حوصله در هوا تکان داد

_اجازه بدین خانوم، من میدونم در مورد شما و فرهام یه مورد دخالت بیجا داشتم و شاید همونم باعث کدروت بین شما دو نفر شد. حاضرم واسطه ی خیر بشم و تا بیشتر از این به شما آسیب نرسیده کاری کنم که مجددا...

کف دستانم را که به وضوح لرزشش را میدید، از روی میز برداشتم

_اگر میخوایید بیشتر از این به من آسیب نزنید، تمومش کنید .

التماس چشم هایم را کاش باور میکرد، آنهم زمانی که قسمش دادم

_تو رو خدا!

بی هیچ حرفی، کلید را روی میز گذاشت و از اتاق رفت. کاش آنقدر راحت بودم تا بگویم وقتی اسم فرهام را می آورد، یک پارچ آب یخ به روی جسم و روح میریزد!

برای چند دقیقه ای سرم را روی میز گذاشتم، تازه متوجه علت درد ِ دلم شده بودم. عادت ماهانه ی لعنتی ام که شروع میشد، من بهانه گیرترین و لوس ترین دختر روی زمین میشدم که مادری ندارد تا برایش جوشانده و نبات بیاورد و دلش را بمالد!

وسایلم را عموفرهاد به اتاق آورد. چیدمان کتوها و گوشه به گوشه ی اتاقی که قرار بود فقط برای خودم باشد، ذهنم را از حرف های تحفة الملوک دور میکرد. یک میز کوچک وسط اتاقم گذاشتم و دو صندلی قدیمی چوبی که عموفرهاد معتقدبود دیگر به درد هیچ جا نمیکورد را درست رو به روی میزم و چسبیده به دیوار صورتی گذاشتم. پیدا کردن گلدان در کارخانه ی کنعان سخت نبود... به لطف عمو فرهاد دو عدد گلدان از او قرض گرفتم و یکی را روی زمین و دیگری را روی میز خودم گذاشتم. چندباری که از اتاقم بیرون آمدم متوجه حضور بچه معتمد پشت شیشه های اتاقش شدم. اهمیتی ندادم و کمک کردم به آقای صالحی برای آوردن بوم نقاشی ام... ورق های آچار و آسه را زیر میزم گذاشتم.

بعد دو ساعت کار کردن، با نفس آسوده ای دست به کمر وسط اتاق یشش متری ام ایستادم. بیشتر شبیه کافه ها شده بود اتاق کارم!

حتی با وجود دستگاه کامپیوتر و پرینتر، آن میز و صندلی های چوبی، تابلوی روی دیوار و گلدان ها و بیشتر از همه رنگ ِ دیوارها فضا را بیشتر به کافه سوق میداد تا محل کار...

آخی کشیدم و در حالی که دلم را میمالیدم شماره ی اتاق نازنین را گرفتم.

_الو ...

_سلام نازی جان، همین الان کارم تموم شد

_ای جانم، خسته نباشی... میشه پیام ببینم؟

_نخیر، دو سه مورد مونده که باید از خونه بیارم، فردا همین ساعت میتونی
بپیچی و بیای پایین!

با صدای آرامی خندید و گفت

_خوشبختی که پیش معتمد نیستی، راحت شدی!

راست میگفت... همینکه چشم در چشم معتمد نمیشدم و با عبورش از جلوی
اتاقم هربار نفسم را نمیرید جای شکر داشت

_مگه تحفة الملوك بازم قاط زده؟!!

_بیا و ببین! البته تقصیر بچه ها بود... بعد نهار یه ساعت مشغول بازی بودن
معتمد از دوربین چک کرده بود!

حرف دوربین شد و با عجله دور تا دور اتاقم را از نظر گذراندم

_اینجا ولی نزده

خفیف خندید

_خوشبختی... پس تا دوربین وصل نشده باید بیاییم خونه نویی

تکیه دادم به صندلی و پاهای دردناکم را کشیدم

_آره حتما

_برای مسابقه طراحی خودت و آماده کردی؟ طرحی داری؟

_نمیدونم... باید از کسی مشورت بگیرم

_دو روز بیشتر از مهلت ثبت نام نمونده، دست بجنبون دختر

اگر یک دیوارکوب در خانه پیدا میکردم و بالای آن میز ِ دنج ِ دو نفره
میگذاشتم اتاق کارم با زیباترین و دل انگیزترین اتاق های دنیا مو نمیزد! شبیه
رویاهایم میشد اینجا...

_الو نهال... هستی؟

_ای وای ببخشید، حواسم یهو پرت شد

_من برم معتمد داره میاد

خندیدم و گفتم

_خدا به دادت برسه... برو فعلا

با آمدن آقای نوربخش، منتظر ماندم تا مسئول بخش آی تی کارهای اینترنتی و
فعال سازی کد نرم افزاری کارخانه را برایم انجام دهد.

بدو ورودش به اتاق، تبریک جانانه ای گفتم و با دقت اتاقم را نگاه کردم،
خوشش آمده بود از رنگ آمیزی اتاق و علی الخصوص از آن میز که نمیدانم
چرا اینقدر وجودش برای خودم هم دوست داشتنی شده بود.

کارش از یک ساعت بیشتر طول کشیده بود، کلافه شدم و برای سرکشی به
قسمت برش کاشی ها، رفتم.

یازده نفر در این بخش کار میکردند، اکثریت سن و سال دار بودند و به نوعی
هرکدامشان متخصص کاشی و سرامیک.

مشغول حرف زدن با یکی از پرسابقه ترین هایشان شدم، در حال برش طرحم
بود!

__قشنگه؟

لبخندی زد و با دقت تیغه ی دستگاه را جا انداخت و از ترس صدای جا رفتن تیغه پریدم!

__طرح های کارخونه همیشه قشنگ بوده

شیطنتم گل کرد

__من دارم درباره ی این طرح حرف میزنم

همسن و سال باباقاسم خودم بود، با خنده دست از کار کشید

__برو دخترجون، برو به فکر طرح هات باش بذار منم کارمو بکنم

سر به سر گذاشتنش را آنقدری ادامه دادم که صادقانه نظرش را درباره ی طرح زیر دستش داد.

__کوره ی ما فعلا دمای 900 درجه داره، چون دماش پایینه، لعاب نرم تره، این طرحی که آقامعتمد گفته از فردا بزنیم، چون متراکم تره به دمای بالاتری نیاز داره، حداقل 2000... ما که رومون همیشه نظر بدیم ولی شما که صاحب کاشی هستی بهش بگو یه فکری به حال این کوره کنه بعد اون طرح و بزنیم.

نمیدانستم کدام طرح را میگوید

__کدوم طرح حاجی؟

به سمت یکی از کمد ها رفت و از لا به لای چند سرامیک خشک شده و برگه های پخش و پلای داخل کشو، یکی را بیرون آورد

__این

طرحی که همان روز، معتمد برگه اش را گرفت و نگه داشت! بعید میدانستم
عبد سفارش داده باشد

برای کجا میخواد؟!

_چه بدونم

باید از زیر زبانش میکشیدم که این طرح را چه کسی سفارش داده و به چه
تعداد! و صد البته حرف های همین مرد پر تجربه را به گوشش میرساندم.

_من برم با آقای معتمد صحبت کنم... دستتون درد نکنه حاجی

صدایم زد

_دخترم یه جور نگی از دست من ناراحت بشه

لبخند زدم و با گشاده رویی خیالش را راحت کردم

_نه حواسم هست. قول میدم اسمی از شما نبرم

منشی اجازه ی ورود به اتاق تحفة الملوك را نداد، آنهم به بهانه ی جلسه
داشتن... فضولی ام گل کرده بود تا بفهمم چه کسی با معتمد قرار کاری دارد،
یواشکی به سمت شیشه های اتاقش رفتم و در حالی که دید میزدم تا کسی
متوجه قایمکی نگاه کردنم نشود، چشمم افتاد به معتمد و مرد جاافتاده ای که در
حال نوشتن بودند!

دلم میخواست آن برگه ها، برگه های قرارداد باشند و هم کارخانه جان تازه ای
بگیرد و هم طرح هایم را روی در و دیوار خانه ها ببینم.

نوک بینی ِ ام چسبید به شیشه ی خنک، بخار دهانم مدام شیشه را کدر میکرد... با ناراحتی انگشت اشاره ام را روی بخار کشیدم. کاش معتمد با من لج نبود و مدام بحثمان نمیشد...

نگاه از نوک انگشت اشاره ام گرفتم و به میز معتمد خیره شدم. مرد جاافتاده در حال امضا یا نوشتن چیزی بود اما معتمد را نمیدیدم.

گردن کشیدم تا پیداش کنم..

_دنبال من میگردین!؟

مثل سوسکی که اسیر قاتلش شده و راه فراری ندارد، چسبیده بودم به شیشه...

_خانم...

صدایش نزدیک تر آمده بود و راه فراری جز چشم در چشم شدن باقی نمانده بود. با خجالت برگشتم به سمتش ...

میخندید!؟

_شما پیش فعالید؟

از حرف خودش خنده اش گرفت و در حالی که دستش را جلوی دهانش نگه داشته بود، به چشم هایم نگاه میکرد

_پیش فعال نیستم، اومدم باهاتون حرف بزنم دیدم کار دارین

انگشت اشاره اش را جلو کشید و از کنار صورتم رد کرد، ترسیدم و نگاهم مردد چرخید به اطراف سالن که ببینم کسی نگاهمان میکند یا نه...

_حرف هاتون و با شیشه میزنید؟

بخار دهانم را نشانم میداد...

_منو مسخره نکنید، به خدا حالم خوش نیست !

خنده اش کم کم جمع شد و دوباره شکل ِ تحفة الملوك به خودش گرفت

_میخوایید مرخصی بگیرین، منزل استراحت کنید

_نه نه... خوب میشم، الان میتونیم صحبت کنیم یا با اون آقا کار دارین؟

نگاهش را با تاخیر از صورتم برداشت و به داخل اتاقش خیره شد

_کارم ده دقیقه دیگه تموم میشه، میتونیم حرف بزنیم

معدۀ ی خالی ام کم کم داشت کار دستم میداد، مقنعه ی عطر خورده ام را

جلوی بینی ام گرفتم

_حالت تهوع دارین؟

سری تکان دادم و منشی صدایش زد... مردد بود برای رفتن اما وقتی تهوعم

شدید شد، دوییدم به سمت یکی از سرویس های بهداشتی و خودم را به داخل

پرتاب کردم.

دور لبم را با دستمال پاک کردم و در جواب نازنین گفتم

_الان میام بیرون

رنگم زرد شده بود و فشارم پایین افتاده بود. انگشت های یخ زده ام را زیر شیر آب گرفتم

_نهال زنگ بز نیم اورژانس؟

آهی کشیدم و بابت آبروریزی انجام شده به خودم لعنت فرستادم

_نه بابا... خوب شدم!

دوباره نگاهی به سر و وضعم انداختم، مقنعه ام را مرتب کردم و موهای جلوی پیشانی ام را که خیس شده بود، زیر مقنعه فرستادم

در سرویس را که باز کردم با چهره ی نگران نازنین مواجه شدم

_چه رنگی داری... چت شد یهو؟!

همانطور که در ورودی سرویس بهداشتی ایستاده بودم گفتم

_فکر کنم میخوام عادت بشم، دل درد و پا درد و حالت...

با چشم و ابرو اشاره کرد تا ساکت شوم و با آمدن معتمد به هوشم صد آفرین گفتم!

_خوبین خانوم؟ وقتی حالتون مساعد نیست بگید به ما! مخصوصا الان که اتاقتون پایینه... رفت و آمد با اتاق شما کم میشه

آب دهانم را به زور قورت دادم

_باشه

رنگ پریدگی صورتم آنقدری واضح بود که پيله کند برای مرخص کردنم!

_میگم خوبم، مرخصی نمیخوام... میتونیم الان صحبت کنیم؟

لب هایش را بهم فشار داد

_بیش فعال!

نازنین دستی پشت کمرم کشید و با لبخند گفت

_ نهال پر از انرژی مثبت

تعبیر آدم ها باهم فرق میکرد، برای بچه معتمد، بیش فعال بودم و برای نازنین پر از انرژی مثبت...

در اتاق معتمد، به صندلی تکیه دادم و چای نبات داغی که عموفرهاد برایم آورده بود را با ولع نوشیدم. از فرق سر تا نوک پایم با اولین قلمپ گرم شد

_ خیربینی عمو فرهاد، خدا زن و بچه ات و برات نگه داره

لبخندی زد و بشقاب شیرینی را نزدیکم آورد

_ نوش جان، بیشتر مراقب خودت باش، تو سنی نداری... نه نهار درست و درمون میخوری، نه دیدم جز یه لیوان چایی، لب به چیزی بزنی.

مراقبت های عموفرهاد، شبیه باباقاسم بود

_ چشم مراعات میکنم

کمر صاف کرد و رو به معتمد گفت

_ یا من امر دیگه ای ندارین؟

معتمد تشکر کرد و عموفرهاد از اتاق بیرون رفت. ترجیحم برای فرار از مزه ی گند و مزخرف تهوعم، خوردن شیرینی های پنجره ای بود!

_ بهترید؟

دهانم پر بود و برآمدگی لپم را خودم میدیدم!

_ اوهوم

دستش را زیر چانه اش گذاشت؛ خنده اش واضح نبود... نمیدانم شاید هم نمیخندید...

_ امروز اتفاقی رفتم دم کوره! دیدم یکی از طرح هام دست کارگراهاست... سفارش داشته؟!

از سوالم خوشش نیامد...

_ باید توضیح بدم به شما

نوک انگشت هایم در کفش فشرده شد!

_ قصد جسارت ندارم، چرا یهو بهتون برمیخورم... میخواستم بگم چون کار شلوغ و برجسته ای هست، قبلش با بخش آزمایشگاه صحبت کنید تا دمای

کوره رو مطمئن بشن! من میدونم کوره روی دما 900 فیکس هست، اما خب شاید طرحی باشه که دمای بیشتری احتیاج داشته باشه، اونوقت چی؟

چهره ی متفکری به خودش گرفت

_چاره ای نداریم، فعلا هزینه ی تعمیر دستگاه رو نداریم

_خب اینجوریم، کاشی که دست مشتری میدیم ممکنه طول عمر کمی داشته باشه، مثلا قسمت های برجسته ی طرح بعد از یه مدتی بریزن یا شکسته بشن، ترک بخورن... خلاصه بیان و شکایت کنن. اونوقت توی این هیر و ویر، خر و بیارو باقالی بار کن!

گوشه ی لبش کش آمد و نفس عمیقی کشید. آنقدر عمیق که منهم حسادت کردم و همان کار را با کمی تاخیر تکرار کردم!

_مشتری اون طرح خود منم خانوم!

به هول خبری که شنیدم تکیه ام را از صندلی گرفتم لیوان چای یکهو از دستم افتاد روی پایم...

_وای سوختم!

کف هر دو دستش را انقدر با صدا روی میز کوبید که با هول دوم، بیشتر از اولی ترسیدم. نیم خیز مانده بود و من با ترس و وحشت خودم را جمع و جور کردم. لیوان را روی میز گذاشتم و پاچه ی شلوار تنگم را از پوستم فاصله دادم.

_چیزی نشد به خدا!

شاید تنها آرزوی معتمد، دیگه سرپا کردن این کارخانه نبود، بلکه سر به نیست کردن من بود!

_به همون خدایی که مدام بهش قسم میخورید، من دارم دیوونه میشم صداقت کلامش و شاید نگاه ناامیدش، یادم برد سوزش پایم را...

_وا... مگه من چیکارتون کردم، خب خوشحال شدم وقتی گفتین مشتری منم خود شماید

نشست روی صندلی و تازه فهمیدم تمام مدت، در وضعیتِ سختِ نیم خیزی بودن به سر میبرده.

_پاتون...

_چیزی نیست

بلند شد از روی صندلی و سمتم آمد

_از این کلمه ام دارید متنفرم میکنید

روی صندلی نزدیک بهم نشست، نگاه به پایم کرد و بعد صورتم!

_میگم براتون آژانس بگیرن، به حرفم گوش بدین... برید خونه استراحت کنید

هنوز حرفم را نزده بودم و خیالم بابت طرح راحت نبود

_نمیگین طرح و برای کجا میخوایید!؟

پوفی کشید و کف دستش را روی نیمه ی صورتش نگه داشت. آرنج دستش سر زانوی چپش بود و نمیتوانستم نیم دیگه ی صورتش را ببینم!

_برای نمای بیرون کارخونه ی خودمون میخوام!

باورم نمیشد ظاهر درب و داغون کارخانه را میخواهد رو به راه کند

_خدایی؟

بند انگشتانش را از روی چشم هایش پایین آورد. ژستش بامزه شده بود اما خنده های من برای سرخوشی دیدن طرح هایم بر روی نمای بیرون کارخانه ای بود که به زور خودم را داخلش جا داده بودم!

_خیرببینید... من برم به عبد خبر بدم، با اجازه

گوشی موبایلم را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و پایین مانتوام را مرتب کردم، اصلا منتظر نماندم نطق دیگری از معتمد خوش خبر بشنوم. بلافاصله شماره ی عبد را گرفتم و در را پشت سرم بستم.

_جانم نهال

_عبد... خبر دارم!

سرمعده ام را توی دستم گرفتم و فشار دادم

_بگو... باز پا رو دم اون یارو گذاشتی

یارو دیگه نه بچه معتمد بود، نه تحفة الملوک...

_نگو تو رو خدا... دلت میاد!؟

_بله؟

_میخواود یکی از طرح های جدید منو که اصلا هم توی سایت و بروشورهامون نداشتیم و بعنوان نمای ساختمون استفاده کنه.

با تاخیر، در جواب ذوقم گفتم

_چه جالب

_همین؟

_شاید میخواد با اینکار از دلت دریاره

وسط پله ها در حالی که دستم روی نرده ها بود ایستادم

_وا.. برای چی بخواد اینکارو کنه؟ اونم تواین بی پولی کارخونه، لابد میخواد جلوی بدخواه هاش پُزی بده و دهن کجی کنه

این حرفم را قبول کرد

_راست میگی اینم میشه، میخواد وانمود کنه اوضاع کارخونه اش خوبه

مسیر پله ها را دوباره ادامه دادم و با دل دردی که نمیگذاشت سرخوشی ام کامل شود پرسیدم

_ببینم سفارش هاتون چی شد؟

بی حوصله جواب داد

_قرار شده یکی دیگه بیاد با کنعان حرف بزنه

رسیدم به در اتاقم...

_خودت بیا اتاق کارمم ببین

_من نمیام، مثل تو نیستم که بهم توهین بشه باز پاشم برم...

کوتاه بیا نبود. در اتاق را بستم

_ای بابا، بی خیال، معتمد حالش دست خودش نیست، روزی صدبار با همه دعوا میکنه

_من از خودم شکیم نهال، باید همون موقع که با تو بد حرف زد یقه اش و میگرفتم. بی غیرتی... من...

وسط حرفش رفتم

_ا عبد... اصلا امشب شام بیا خونه ی ما، واست مرغ درست میکنم

_نمیام حوصله ندارم

_اونکه از صدات معلومه، چی شده باز، با مامانت اینا حرفت شده یا باز عاشق شدی فهمیدی طرف خاطرخواه یکی دیگست؟

با همان کسالت و بی حوصلگی خندید

_گزینه ی اول

تحمل زندایی از محالات بود

_ولشون کن، بیا شام پیش ما

_مزاحم نیستم؟ باباقاسمت سرمو نبره بذاره وسط سفره

روی صندلیِ مورد علاقه ام چرخی زدم

_نخیرم مراحمی، بیا دم کارخونه دنبالم

عبد ده دقیقه زودتر از تموم شدن زمان کاری دنبالم آمده بود و به خاطر شروع کار نمیخواستم معتمد همین را بهانه کند و بعدها متلکی بارم کند، برای همین نمونه های کاشی ها را از مسئول کوره گرفتم. فکر میکردم داغ باشد و دستم بسوزد اما طرح ها کاملا خشک شده بود.

همانطور که از پله ها بالا میرفتم به عبد پیام دادم چند دقیقه منتظر بماند و گوشی موبایل را در جیب شلوارم فرو بردم

_خانوم یعقوبی... تشریف نبردین؟

با تعجب نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و به معتمدی که تازه از اتاقش بیرون آمده بود گفتم

_نه دیگه، تایم کارم مونده

"آهان"ی گفتم و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد

_پسردایتون منتظرتونه!

لب های بهم چفت شده ام را تکان دادم... تحفة الملوک حواسش به همه چیز بود

_بله ولی خب کارم واجبه

تحسین برانگیز صورتم را کاوید و به کاشی در دستم اشاره کرد

_میرین آزمایشگاه؟

_بله

دست دراز کرد

_بدین من میبرم، شماهم تشریف ببرید

لحنش نه شماتت بار بود نه مهربان! چشم هایم را ریز کردم و در چشم
هایش دنبال نیتش گشتم

_به چی زل زدین؟! عصبانی نیستم

دنبال همین جمله بودم "عصبانی نیستم!"

_قول؟

کوتاه لبش کش آمد

_قول

سرم را کج کردم و برای آخرین بار دنبال صداقتش در چشم هایش گشتم.
دوباره خندید و مطمئن شدم راست میگوید!

_اگر بیای اتاق کارم و ببینی عاشقش میشی. حالا میخوام چندتا گلدونم ببرم
با رو میزی...

گازی به سیب بزرگ زد

_مگه کافست

در حال آبکش کردن برنج به صورت باباقاسم نگاه کردم و گفتم

_دقیقا عین کافه شده

آب کش کردن برنج که تمام شد کنار باباقاسم و عبد، روی صندلی
میزنهارخوری نشستم. کاهو خرد کردنشان افتضاح بود، هرکدام اندازه های
متفاوت... هم برگه اسفناج ها هم کاهو ها...

چاقو را از دست هردویشان گرفتم و با زبان اشاره رو به باباقاسم گفتم

_میخوای فوتبال ببینی برو قربونت برم. منکه گفتم خودم همه ی کارهارو
انجام میدم.

خنده اش گرفت و سعی کرد وانمود کند خودش مایل به کمک کردن هست.

_بابا برو فدات شم

به شانه ی عبد زد و به او پیشنهاد تماشای فوتبال داد. عبد هم از خدا خواسته، چند دکمه ی بالای پیرهن مردانه اش را باز کرد و گفت

_تیم فقط سپاهان!

همینکه نیم خیز شد تا همراه باباقاسم به کرکری کردنشان ادامه بدهد، آستین پیرهنش را گرفتم

_مثلا میخواستیم حرف بزنیما

سیب را از روی میز برداشت و بین دندان هایش نگه داشت.

_بابای تو خیلی پرو شده! بریم فوتبال تیمش که چهارتا خورد میام حرفاتو گوش میدم

باباقاسم هم بدش نمی آمد فوتبال را با عبد ببیند، دستش را گرفت و همراه خودش برد... داد و بیداد عبد هنگام فوتبال دیدن از همان دقایق اول، هرلحظه مرا با شوک تکان میداد. چندبار تا مرز سخته رفتم و وقتی دهانم را باز کردم تا بد و بیراه به عبد بگویم، خنده های باباقاسم، لالم کرد.

گفته بودم عبد بیاید تا برایش از کاشی های بیرون ساختمان بگویم. از نمایی که قرار بود خار شود در چشم دشمن های کارخانه ی کنعان... اما انصافا که پسردایی کینه توزی داشتم و از هرچیزی که به معتمد و کارخانه اش مربوط میشد، فراری بود.

وقت حرف زدن با شهره بود... شماره ی موبایلش را گرفتم و جلوی چشم های خندان عبد که خوب میدانست چقدر از دستش شاکیم، به اتاقم رفتم و در را بستم.

شهره درگیر نمایش نامه نویسی اش بود و این روزها کمتر فرصت میکردیم رکورد تماس های تلفنیمان را بشکنیم.

_ضبط کنم صدامونو؟!!

روی تخت خودم را رها کردم و در جوابش گفتم

_نه، نیم ساعت دیگه برنج دم بکشه باید برم، رکورد آخری نزدیک 6 ساعت بود

غش کرد از خنده و گفت

_چقدر تلفن قطع شد دوباره زنگ زدیم. کم مونده بود از مخابرات برای دستگیریمون اقدام کنن

خمیازه ی نصفه و نیمه ای کشیدم

_آره به خدا... کاش می اومدی چند روز اینجا، تو که میگی یه هفته کلاس نداری

_به خدا باید این نمایش نامه رو تموم کنم، اولین باره که دارم از رشته ام پول درمیارم، به پسره قول دادم سه روز دیگه تحویلش بدم
پسره؟

_کدوم پسره؟

_وای نهال... بهت که گفتم، یکی از دانشجوهای ترم بالایی...

_از تو خوشش میاد

نچی کرد و گفت

_نخیر... خوشش نمیاد، حلقه دستشه

نفس آسوده ای کشیدم، فکر ازدواج شهره مرا تا حد مرگ ناامید میکرد. قبلتر از شهره یکی دو دوست تقریباً صمیمی داشتم که با ازدواجشان، کلاً زیر و رو شدن و هرکدامشان یک آدم متفاوت دیگر شدند.

_معتمد امروز شگفت زده ام کرد

تازه یادش آمد امروز روز اول کاری ام بوده

_ای وای، خوبه گفتم... چطور بود راستی؟ بازم اخم و تخم؟!

_بمیری که رفیقتو یادت میره

غش غش خندید

_ببخشید، به خدا تا غروب یادم بود... حالا تعریف کن ببینم چی شده

_اتاقم منتقل شد پایین. کنار انبار محصول، محیطش مردونست، دیگه حتی نمیتونم دم به دقیقه به نازنین سر بزنم چون از اون پله های لعنتی که برم بالا معتمد منو میبینه. ولی جامو دوست دارم، یه اتاق واسه خودم درست کردم که فردا که تکمیل شد واست عکس هاشو میفرستم تا ببینی.

_رفتارش باهات چطور بود؟! تحویل گرفت

_دستم که میندازه... بهم میگه بیش فعال!
انگار یکی کنارش نشسته بود و دم به دقیقه قلقلکش میداد که با هر حرفم،
بلند بلند میخندید
_زهرمار، چرا میخندی؟
_بیش فعال واقعا لایق توه... آروم و قرار نداری وقتی کاری باب میل باشه!
یاد امروز افتادم که چطور صورتم را چسبانده بودم به شیشه و بخار دهانم
روی شیشه می نشست.
_خیلی خوشحالم برگشتم، خود معتمد خداروشکر حالش خوبه، هرچند عبد
رفته تو قیافه
_ا برای چی؟
_سر همون ماجرای کافه که برات گفتم
_خب حق داره، ولی تو میتونی آشتیشون بدی، عبد به دردتون میخوره،
میدونی که چجوری مخ میزنه، شاید بازم سفارش گرفت
_آره... راستی امروز معتمد یه خبری بهم داد که از شنیدنش شوکه شدم
بلافاصله پرسید
_چی؟
_گفت نمای بیرون کارخونه رو میخواد از کاشی من درست کنه، اونم کاشی
ای که از روز اول گفت به هیچ وجه توی سایت ها برای فروش نداریم
_چه خبر هیجان انگیزی، تو رو خدا از طرحت عکس بفرست
دستی به چشم های خسته ام کشیدم و گفتم
_نمیتونم عزیزم، رئیس گفته عکس طرحمو هیچ جا ندارم
هرچه بد و بیراه بلد بود بارم کرد و در کمال آرامش برای تلافی کردن خنده
های چند دقیقه پیشش، به حفظ طرحم سماجت به خرج دادم.
تلفنم با شهره که تمام شد، غلطي روی تخت زدم. برای فردا هنوز گلدان
هایم را انتخاب نکرده بودم و رو میزی مورد نظر را هم در کمد پیدا نکرده
بودم.

نیم خیز شدم تا کش سرم را از زیر تخت پیدا کنم که متوجه روشن و خاموش شدن گوشی موبایلم شدم. فکر کردم شهره هست و چیزی از صحبت هایمان یادش رفته اما در کمال تعجب شماره ی معتمد بود.

به ساعت دیواری اتاقم گذرا نگاه کردم. اصلا نمیتوانستم حدس بزنم که نه و نیم شب چه کاری با من دارد... هیچ پیامی دریافت نکرده بودم.

گوش تیز کردم تا سر و صدای عبد بابت خوشحالی گل زده ی تیم سپاهان، کم شود و شماره ی معتمد را بگیرم. صدا کم تر شد و منم شماره ی معتمد را گرفتم... تقریبا بوق یکی مانده به آخر تماس، تلفن را جواب داد

_سلام سرکار خانوم

باز چشمم چرخید به سمت ساعت... صدایش حسابی خسته بود!

_سلام آقای معتمد... کاری داشتین؟ من متوجه تماستون نشدم

پشت سرهم شروع به سرفه کرد، سرفه های خشک و از ته دلی که منم گلویم درد گرفت!

_خب یه لیوان آب جوش بذارید دم دستتون... پاره شد اون گلو!

نمیدانم خنده اش گرفت یا شدت سرفه هایش برای چند ثانیه یکهو بیشتر شد، هرچه که بود برای چند ثانیه مجبور شدم تلفن را از گوش مبارکم فاصله بدهم و منتظر بمانم تا دست از خفگی بردارد

_الو...

با صدای رسا و محکمش نفس سرخوشانه ام به بیرون پرتاب شد

_خدا روشکر...

مکثش باعث شد شروع کنم به تجویزهای مختلفی که همیشه ی خدا مادرم در گوشم میخواند

_گل ختمی، یه گیاه با طبع سرد، اثرات ضد التهابی و ضد سرفه قوی داره، میتونه برای درمون سرفه های خشک و مزمن مفید باشه، دم کننده یا جوشونده ی آویشنم همینطور، البته ترکیب عسل و لیمو هم خیلی خوبه حتما امتحان کنید. من هیچکدوم از اینارو دوست ندارم، مخصوصا عسل! در عوضش هربار مریض میشم باباقاسمم دم کرده ی عناب و زنجبیل واسم میداره، یا بارهنگ و حریره بادوم... اینا نرم کننده ی سینه است، سرفه رم کم میکنه.

نفسم حبس شده ام را با آرامش بیرون فرستادم و ختم کلام را گفتم
_به هر حال شما اگر سیگارم بذارید کنار، حتما زحمات عموفرهاد و اون
جوشونده هایی که به جای خودتون گلدون کنار میزتون میخوره، به نتیجه
میرسه!

هیچ صدایی از معتمد نمی آمد، نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم، تایم
می انداخت پس قطع نشده بود

_الو... هستین؟!

_بله!

احساس میکردم در شرایط مناسبی برای حرف زدن نیست
_حالتون خوش نیست؟! نمیتونید صحبت کنید؟ خب من قطع میکنم عیبی
نداره...

_نه نه... داشتم به حرفاتون فکر میکردم

اصلا بعید میدانستم چیزی از حرف هایم را شنیده باشد. معتمدی که من
میشناختم، گوشی موبایل را چند دقیقه ای که من تجویز پزشکی میکردم،
روی میز گذاشته بوده و به حرف هایم گوش نمیداد!

_دروغ نگین... من خودم میدونم وقتی چونه ام گرم میشه پشت سرهم حرف
میزنم و...

صدای جدی اش واضح تر به گوشم رسید

_سرکار خانم یه سوال داشتم، شما که لالایی بلدین چرا خوابتون نمیره؟

با تعجب سوالش را با خودم تکرار کردم و پرسیدم

_یعنی چی؟

فکر میکنم گوشی موبایل را چسبانده بود به لب هایش، از صدای نفسی که
رها کرد، ابروهایم چین افتاد

_شما امروز حالتون بد شد، حالت تهوع دارین و بی اشتهايي، برای این دو تا
جوشونده ای بلد نیستین

تازه یادم افتاد...

_اه، به کل از ذهنم رفته بود. شما که گفتین قراره نمای بیرون کارخونه رو
تغییر بدین اونم با طرح من، همه چی یادم رفت.

_من فکر کردم مهمونی امشب، باعث این فراموشی شده...

منظورش از مهمانی، همین عبد خودمان بود! به احتمال زیاد با دیدن ماشین عبد فکر کرده مهمان شبمان هست. یاد کینه ی شتریِ معتمد و فرهام افتادم و در همان لحظه از خدا خواستم آن کینه را بین معتمد و عبد به راه نیندازد.

_برای اونم دارچین خوبه، همین چوب دارچین ها هست که توی غذا میذاریم، همونارو بندازیم تو لیوان، بعدم سر لیوان و با نعلبکی ببندیم تا دم بکشه... چای و عسل با نباتم خوبه

صدایم کم کم پایین آمد و تقریباً وقتی قطع شد، معتمد گفت
_خب؟

مانده بودم در جوابش چه بگویم!

_خانوم یعقوبی اگر فرداهم کسالت داشتن نیاید کارخونه

_نه من خوبم، میگم که یادم رفته بود دل درد و تهوع دارم. خوبم به خدا... میام

مکت کوتاهی کرد و نفس بلندی کشید

_باشه... فردا میبینمتون

_شبتون بخیر

بلند شدم از روی تخت و معتمد پای تلفن گفت

_شب شماهم بخیر

تلفن همراهم را به شارژ زدم و در دلم لعنت فرستادم به معتمدی که با تماسش یادم انداخت دل دردی را که فراموش کرده بودم!

کری خوانی های بابا قاسم و عبد در نوع خودش فوق العاده جذاب بود، از شیطنت هایشان فیلم میگرفتم و برای خودم غش غش میخندیدم. پدرم دستانش را تکان میداد تا با زبان اشاره، عبد را مسخره کند اما عبد یا پدرم را نگاه نمیکرد یا چشم هایش را میبست.

پی انصافی میکرد عبد... نمیدانم چرا خیال میکرد باباقاسم از او بدش می آید! اصلاً اینطور نبود... باباقاسم بیش از حد به من حساس بود و گاهی که با عبد دعوایم میشد و باباقاسم هم متوجه میشد، دلخوری های بعدی پیش می آمد.

بین دو نیمه ی فوتبال، سفره را انداختم... کاملاً بی اشتها بودم و ولع غذا خوردن عبد و باباقاسم هم باعث نمیشد بیش از دو سه قاشق چیزی بخورم. خداروشکر که هیجان فوتبال حواس هردویشان را از کم غذایی ام کم کرده بود و متوجه نشدند. خیلی زود از سرسفره بلند شدم، چند روز تا وقت عادت ماهانه ام مانده بود... عادت های دردناک نداشتم مگر بعضی وقت ها آنهم به دلیلی که هیچوقت متوجهش نمیشدم.

با رفتن عبد، ظرف ها را خشک کردم و داخل کابینت گذاشتم. حالا نوبت انتخاب گلدان ها بود، از باباقاسم خواستم چند گلدانی که احتیاج به نور آفتاب نداشتند را معرفی کند. وقتی فهمید اتاقم مجزا هست و برای خودم یک جای دنج و منحصربه فرد دارم خیلی خوشحال شد. رومیزی مورد نظرم را هم پیدا کردم و چند وسیله ی تزئینی که روی در و دیوار اتاقم جایی برایشان نداشتم را هم داخل جعبه ی کنار اتاق انداختم تا فردا همراه خودم به کارخانه ببرم.

صبح کمی دیرتر از خانه راه افتادم، آژانس دیر آمد و با یک ساعت تاخیر، جلوی کارخانه پیاده شدم. مسئول حراست کمک کرد تا وسایل را به اتاقم ببرم. خوشحال بودم و ذوقم را هرکسی که نگاه به صورتم میکرد، متوجه میشد.

گلدان ها را با فاصله از هم کنار دیوار اتاق چیدم و چراغ تابلویی که معتمد برای اتاقم گرفته بود راهم روشن کردم. پهن کردن رومیزی به کمک عموفرهادی که برایم جوشانده آورده بود انجام شد.

_به خدا حیفه...

قلپی از جوشانده ی دارچین خوردم و در ادامه ی حرفم رو به عمو فرهاد گفتم _اگر این اتاق یه آبنا هم داشت دیگه میتونستم برای ورود و خروج به این اتاق، عوارضی بگیرم.

عمو فرهاد دستمال را روی میزم کاری ام کشید و با خنده گفت

_بدون این اتاق هم قشنگترین طرح هارو میکشیدی، چه برسه با حال و هوای این اتاق که مطمئنم توی روحیه اتم بیشتر اثر میکنه

به شکمم دست کشیدم و چوب نبات را در لیوانم چرخاندم

_خدا کنه همین بشه

در ظرف شیشه ای را برداشتم و یکی از کاپ کیک ها را تعارف زدم

_با چاییتون بخورید... خودم درست کردم
دستش را روی قلبش گذاشت و تشکر کرد
_دست درد نکنه باباجان، قند دارم، نمیتونم بخورم
در ظرف را گذاشتم و تا جلوی درب اتاق بدرقه اش کردم.
_کاری بود منو خبر کنه، بچه هام همینجا هستن
در حال ضربه زدن با چوب، به قطعه های ریز شده ی نبات بودم و برای خیال
راحتی اش گفتم
_به روی چشم
تا ته جوشانده را خوردم و خودم هم لیوان چایم را توی آبدارخونه
شستم. شهاب با کلی آدم آمده بود کارخانه، بینشان یکی دوتا خانوم هم به
چشم می آمد. بخش های مختلف را نشانشون میداد. از رفتارش تعجب کرده
بودم... با حس کنجکاوی ام در جنگ بودم اما تسلیم نشدم! اصلا نمیخواستم
به معتمدی که مدام پشت پنجره اش ظاهر میشد و لیوان چای به دست،
نگاهم میکرد، گزک بدهم!
در اتاقم مشغول به کار شده بودم و با برش طرح هایم درگیر بودم که شهاب
به اتاقم آمد. از همان بدو ورود محو سلیقه ام شده بود.
_منم میزم و میارم همینجا
جا خوردم و مخالفتم شروع شد
_اصلا و ابد... این اتاق تا دیروز آشغال دونی بود، هیشکیم نگاهش نمیکرد، تا
من اومدم اینجا، همه عاشقش شدن!
روی صندلی نشست و موشکافانه همه جا را در نظر گرفت
_نه قبول نیست، من تازه اومدم این کارخونه...
اگر کوتاه می آمدم، خواسته اش را عملی میکرد
_فکر اینجا رو از سرت بنداز بیرون، اگر دوباره نمیخوای یه کیسه گچ و سیمان
بریزم رو سرت!
یاد تنها دعوایمان در زمان دانشگاه افتاد... گروهی از دانشجویان هم رشته
ای از دانشگاه دیگری برای انجام پروژه شان آمده بودند و هرکدامشان پر بودن
از ناز و ادا و بیش از حد ادعا...! محیط کارمان مشترک بود و گاهی سر مواد

اولیه ساخت کاشی و مجسمه دعوایمان میشد. یکبار که دعوا بالا گرفت، تمام کیسه های گچ را پاره کردم و روی طبقات اتاق کارمان چیدم. طبق نقشه ی طراحی شده با همکلاسی ها، درست زمانی که ما برای نهار رفته بودیم، یکی از دانشجوهای خودشان به یکی از طبقات میخورد و تمام گچ هایی که تعداد کیسه شان به هفت میرسید، روی سر و صورتشان خالی شد _طرح تو چرا رد شد؟!

گازی به بیسکوئیت زدم و پشت میزم نشستم

_نا دآوری

خندید و در حالی که از روی صندلی اش بلند میشد گفت

_مگه توام کاریکاتور استاداتو کشیده بودی؟

مدادهای رنگی ام را داخل جعبه اش انداختم و با ناراحتی گفتم

_نه، ادای داور و روز قبلش درآورده بودم، یکی زیرآبمو زده بود.

_مراقب باش پشت سر معتمد حرف میزنی کسی به گوشش نرسونه!

شاخک هام فعال شد

_کی من؟! کجا پشتش حرف زدم؟

شانه ای بالا انداخت و گفت

_معتمد میگفت اگر نیروی درست و حسابی داشت، همه زن های کارخونه رو بیرون میکرد! تو رو اکیدا اسم برد

چشم هایم چهارتا شد و از روی صندلی بلند شدم

من؟ من بیچاره که دارم کارمو میکنم..

ابرویی بالا انداخت و لبی کج کرد

_نمیدونم چرا گیره رو تو! یه دوربین گذاشته درست بالای سر در اتاقت!

حواست باشه بیخود همکارهای خانومو نکشونی اینجا بشینید به حرف زدن...

اصلا متوجه دوربین کارگذاشتنش نشد بودم، حتم داشتم این کار را شیفت شب انجام داده باشد.

_لعنتی تا بهونه واسه اخراجم پیدا نکنه، ول کن نیست

با خنده سری تکان داد و گفت

_مراقب باش، امروزم بین کسای که برای مشاوره و سرمایه گذاری اومده بودن، یه دختره هر دو دقیقه یکی از طرح هاشو نشونه معتمد میداد

زدم پشت دستم و با ترس لب گزیدم

_دروغ نگو... طرح هاشو دیدی؟ قشنگ بود؟

سرش را به سمت بالا تکان داد و با نج غلیظی کمی تا قسمتی ابری، خیالم را راحت کرد

_اصلا نگاه نکرد... ولی خب باید حواستو جمع کنی. کارخونه یه سرمایه گذار پیدا کرده که از قضا چند تا شرکت معماری و عمران هم داره.

_این که میشه شریک!

_نه... فقط توی بعضی طرح ها، یا سفارش ها شریک میشه. چه جوری بگم، انگار که یه درصدی از پول مواد اولیه و سفارش های مربوط به خودشون و خودشون پرداخت و تهیه میکنند.

حرفش را در سرم حلاجی کردم

_یعنی حاضرین به خاطر طرح های ما همچین کاری کنند؟

تکیه داد به دری که همچنان نیمه باز بود و گفت

_آره خب، وقتی خودشون کارخونه تولیدی سنگ و کاشی ندارن، چرا که نه... خیلی از شرکت های بزرگ این کارو انجام میدن.

از اینکه کنجکاوی ام برطرف شده بود، خوشحال شدم ولی طراحی که شهاب الدین درباره اش میگفت، نگرانم کرد.

_طراحه رو گفتی نگران شدم

خندید و در حال سرتکان دادنش گفت

_به نظرم مراقب خودت باش

هرچه بذر امید در دلم کاشته بودم با حرفش نیست و نابود شد. مثل دخترهایی که از ترس ناظم مدرسهشان، سنگین و رنگین پشت میز مینشینن و مشغول میشوند، سرم به کار خودم گرم شد. برش طرح ها و اندازه گیری دقیق هرکدامشان ساعت ها زبان می برد و من هم به اندازه ی کافی وقت برای اصلاح کار داشتم. با اینکه معتمد نمونه ی طرح اولیه ام را رد کرده بود و

برای تغییر رنگ ها، پیشنهاداتی داشت اما همان چیزی که مد نظرم بود پیاده کردم و در نهایت طرح برای ساخت آماده میشد.

کش و قوسی به بدنم دادم و سایت کارخانه را باز کردم. در حال نگاه کردن طرح ها، نمیدانم چرا به سرم زد تا به سایت کارخانه ای که فرهام در آن کار میکرد نگاهی بی اندازم. چند طرحی که خودش نام خود فرهام زیرش ثبت شده بود را بزرگ کردم. برخلاف طرح هایی که به تازگی زده بودم، طرح های فرهام کاملاً ساده به نظر میرسید... نهایت ترکیب دو رنگ از یک خانواده...

ایده هایش همیشه ناب و خاص بود... به طوری که بین 3 طراح دیگر کارخانه-شان که با نام های مخفف اسمشان کنار عکس نوشته شده بود، طرح هایش یک سر و گردن بالاتر بود.

با گوشی موبایلم از یکی از طرح هایش عکس گرفتم و برای خودم ذخیره کردم. با دیدن ترکیب رنگ های به کار برده اش دلم برای کوچه ی نهال دوست داشتنی ام تنگ شده بود.

نگاهم به صفحه ی کامپیوترم بود که تقه ای به در خورد.

_بفرمایید

صدای زوزه ی در آمد و بعد معتمد در چارچوب در ظاهر شد، نیم خیز شدم

_سلام

کف دستش را بالا آورد

_بفرمایید

نگاهش به سمت گلدان ها کشیده شد.

_چقدر قشنگ شده اینجا

نیشم باز شد تا تشکر کنم که یکهو چشمم افتاد به اسم فرهام و طرحش! نفسم رفت... انگشتان لرزانم را سمت موس کامپیوتر بردم و بلافاصله ضربدر کنار صفحه را زدم.

_با اتاق کارتون اخت شدین؟!

دسته های صندلی ام را بین انگشتانم فشردم

_بله خیلی... دوستش دارم

لبخند روی لبش پر رنگ تر شد با دیدن میز و صندلی های چوبی...

_اینا آشناست!

در حالی که یک دستش در جیب شلوارش بود، با دست دیگرش صندلی را عقب کشید

_از انبار پشت کارخونه آوردم

"با اجازه" ای گفت و نشست پشت میز... پارچه ی گلداز سفید صورتی میز را لمس کرد و گفت

_روحیه اتون خیلی خوبه! غبطه خوردم!

با تعجب به حرف هایش گوش دادم، قصد ادامه دادنش را داشت... نگاهم کرد و با لبخند محوی که به زور قابل تشخیص بود گفت

_فکر کردم وقتی بهتون این اتاق و نشون بدم، قهر میکنید و میرید اما...

از حرفش حرصم گرفت و مثل وقاحت خودش، خیره در چشم هایش گفتم

_پروتر از این حرفا بودم... درسته؟

رویش را برگرداند و خنده اش را نمیتوانستم ببینم. با تاخیر از روی صندلی بلند شد

_شما آدم غیرقابل پیش بینی ای هستین. من با این مدل آدم ها هیچوقت نتونستم کار کنم...

مقدمه چینی میکرد برای اخراجم از کارخانه؟!

_میخواین بیرونم کنید؟! منکه دارم طرح هامو تحویل میدم، همین امروزم برش کاری ها تموم شده، هرچند اندازه ها به نظر دقیق نیست اما میتونم دوباره رنگشو تغییر بدم. تازه امروزم رفتم پیش مسئول آزمایشگاه، یه پیشنهاد شگفت انگیز بهشون دادم برای تغییر فرمولاسیون ساخت کاشی ها، من بهشون گفتم حالا که دمای کوره، از 900 بالاتر نمیره میتونیم مواد رو بیشتر استفاده کنیم و در عوض...

یک جوری نگاهم میکرد که برای چند لحظه اگر سکوت نمیکردم و پلک زدنش را نمیدیدم، خیال میکردم از دستم، سکنه کرده است.

_خوبین آقای معتمد؟!

هردو گیجگاهش را با انگشتان اشاره و شستش فشار داد و گفت

_همین روزاست که از دست شما سکنه کنم!

با لب و لوجه ی آویزان به رفتنش نگاه کردم. چرا باید از دست من سخته میکرد؟ من و سروری، مسئول اصلی آزمایشگاه، قرار گذاشته بودیم تا پیشنهاد من را مفصل بررسی کنیم و چند نمونه تست هم بگیریم. البته من در بخش تحقیقاتی قرار بود کمک کنم، انجام تست ها و آزمایش ها کار من نبود و گروه متخصص خودش را میخواست.

دو هفته از شروع کارم در کارخانه میگذشت و سرشلوغی ام روز به روز بیشتر میشد، هنوز طرح های جدیدم را به معتمد نشان نداده بودم، با این وجود تغییراتی در رنگ و اندازه های شکل میدادم.

برای تایم نهار، در اتاقم را قفل کردم و به سلف قدیمی کارخانه رفتم، باید پیشنهاداتم را به کمک شهاب مطرح میکردم، طراحی بخش سلف و استفاده از کاشی های جدید میتواندست حال و هوای کارگر هایی که بعد از مدت ها حقوق های تعویقیشان را گرفته بودند، عوض کند.

چندقاشق از خورشید را روی برنجم ریختم و منتظر ماندم تا نازنین نوشابه ها را با خودش بیارد.

_ماست نمیخوای؟

_نه دستت درد نکنه، بشین دیگه

با پایم صندلی را عقب دادم تا بشیند. گشنه ام نبود اما برای دیدن سروری و تیم تحقیقاتی که به زودی تصمیم به تشکیلش داشتیم احتیاج بود باهم صحبت کنیم.

_سروری کو؟

نازنین با تعجب پرسید

_با اون چیکار داری؟

توضیحات سر بسته ای درباره ی پیشنهادم به او گفتم و اولین قاشق غذا را در دهانم بردم

_بازی بازی نکن، درست بخور، یه ربع دیگه تایم نهار و نماز تمومه
به بقیه خانوم ها و آقایانی که مشغول غذا خوردن بودند، نگاه کردم و بی میل، قاشق دیگری پر کردم.

_معتمد اومد

نیم نگاهی به ورودی در انداختم، معتمد و شهاب الدین، شانه به شانه ی هم داخل امدند. کارگرا یکی یکی یا از روی صندلی بلند میشدند یا همانطور که پشت میز نشسته بودند سلام میکردند.

نی نوشابه را بین لب هایم گرفتم.

_خیلی وقته نهار و با کارمندا میخورن!؟

_آره... تو که دو هفته است میای یه جیک جیک میکنی میری، معتمد دیر میاد همیشه

رویم را برگرداندم و به بشقاب غذایم نگاهی انداختم، رنگ و روی غذا اصلا بد نبود اما انگار چیزی در گلوی من روز به روز حجیم تر میشد و اشتهایم را کمتر میکرد.

اینبار به هوای اینکه نازنین، سمجم نشود، قاشق سر خالی را دهانم بردم

_خانوم یعقوبی...

با صدای معتمد، برگشتم و با دهان پر گفتم

بله؟

معذرت خواهی کرد و کنار میز سرسری جوابی به سلام بقیه داد و در حالی که نگاهش به بشقاب غذایم بودگفت

فکر کردم امروزم برای نهار نمایان، رفتم اتاقتون نبودین

جویده و نجویده هرچه در دهانم بود، قورت دادم

نه... اومدم

قرار بود برای مسابقه طرحتون و بفرستین، چی شد پس؟

گوشه ی لبم را پاک کردم و تازه یاد مسابقه افتادم

فراموش کردم

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و کمی به سمت میز خم شد

غذاتون و که کامل خوردین، بیایین اتاق من تا با شهاب الدین در مورد طرحتون

صحبت کنیم. برنده شدن شما، هم برای خودتون سابقه ی خوب به حساب میاد، هم

اسم کارخونه ی ما سرزبونا میفته

من ته ِ تمام آرزوهایم همین کارخانه بود و طراحی برای کنعان... به فکر ترقی
و پیشرفت نبودم! شاید دوست داشتم طرح های مورد پسند بیشتری را بکشم اما
هیچوقت شبیه فرهام و پسر عمه ی ی تحفة الملوکش نبودم.

_باشه میخوایید الان بریم من سیر شدم

کمرش را صاف کرد و با صدای پایینی گفت

_شما که چیزی نخوردین

لب هایم آویزان شد و با صدای چند درجه پایینتر از خودش گفتم

_خوشمزه نیست

به وضوح صورتش سرخ شد و عصبانیت در چشم هایش را به رخم کشید. قاشقی
از روی میز برداشت و به یکی از ظرف های دست نخورده ی روی میز حمله
کرد!

صورت نازنین مچاله شد

_بمیری نهال! هفته ی پیش یه نفرو به خاطر اعتراض به غذا دو روز اخراج کرد

انگشتان دستم را به روی لبم فشار دادم، لعنت به من که برای نخوردن غذا بهانه
ی الکی می آوردم

_دروغ گفتم خیلی خوشمزه ست

استخوان فکش حین غذا خوردن جوری بیرون می آمد که از ترس، دست نازنین را گرفتم و فشار دادم!

_ هفته ی پیشم همین مزه رو میداد؟!

نازنین هاج و واج پلک زد و با لکنت گفت

_ نه!

قاشق پرت کردن معتمد را فقط سه نفر دیدند، اما به اندازه ی تمام آن سه نفر، از ترس کبود شدم. با رفتن معتمد نفسم رها شد

_ طوفان شده کار از ناز و نازکشی گذشته، رسماً خشم ازدهاست

به حرف دوست نازنین، سری تکان دادم و از ترس معتمدی که جای نشستنش طوری بود که غذا خوردنم را میدید چند قاشق پر در دهانم گذاشتم و با اشتها و ولع به جویدنش ادامه دادم

_ لعنت به دهن من که بی موقع باز شد

نازنین نخودی خندید

_ اتفاقاً مگه تو حرف بزنی، بقیه که جرئت اعتراض ندارن، اینجارو کرده حکومت نظامی...

در نوشابه را بستم و نگاهم سمت معتمد کشیده شد، با آشپز ِ بنده خدا یک جوری حرف میزد که من هر ثانیه با خودم "غلط کردم" را تکرار میکردم.

اخراجش نکنه؟!

دوست نازنین، پوزخندی زد و گفت

_خیالت راحت، سفارشی ِ ذکایی ِ اخراجش نمیکنه. البته بعد یه ماه کار، اولین

باره غذاش مزه سوختگی میده و نمک درست حسابی نداره

چشمم به دونه های برنج افتاد

_برنجشم شفته ست

ظرف غذاهایمان را به سمت میز بردیم و بیرون از اتاق معتمد منتظر ماندیم.

آمدنش کمی طول کشید ...

بلند شدم تا به اتاق کارم بروم که همراه شهاب الدین از پله های کارخانه بالا
آمدند.

از دیروز که به کارخانه آمده بودم هیچکدام از طرح های جدیدم را معتمد ندیده
بود، برگشتم به اتاقم و طرح هایم را همراه خودم به اتاقش بردم.

روی میز بزرگش، طرح هایم را کنار هم چیدم. شهاب الدین در حال سیب
خوردن، به میز نزدیک شد

قشنگن؟

با آن گاز بزرگی که به سیب زده بود انتظار جواب نداشتم.

_خب، ببینیم طرح ها رو...

با آمدن معتمد، کمی عقب رفتم تا جا برایش باز شود. دست به کمر ایستاد و به سمت میز خم شد

همه طرح هاتون همینه؟!

با ذوق ابروهایم را بالا انداختم

_بله، همه اونایی ِ که توی یه ماه خونه موندنم کشیدم

گذرا نگاهی به صورتم انداخت و دوباره چشم دوخت به طرح ها...

سکوتش بیش از حد طولانی شده بود. طاقت نیاوردم و قدمی به سمتش برداشتم

موندین کدوم و انتخاب کنید؟!

انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی اش کشید

دقیقا!

خوشحالیم غیرقابل کنترل بود، لب گزیدم و دردم به خودم و دست های توانایم احسنت گفتم

تقریبا هیچ کدوم به درد نمیخوره!

با نگاهش، انگار که یک سطل یخ روی تنم ریخت. مات و مبهوت به صورتش خیره شدم و نامفهوم چیزی شبیه جمله اش را زمزمه کردم.

نمیخوام ناراحتتون کنم اما طرح هاتون بیشتر شبیه کاشی های چینی!

شهاب الدین پشت سرش معتمد قرار گرفت و گفت

_نه دیگه در اون حدم نیست فقط، وسط های کار خیلی شلوغه

معتمد به دنبال چیزی شبیه حقارت در چشم های من بود؟!!

_عجق وجقه!!

حلقه اشک در هر دو چشم جمع شد، پلک اگر میزدم صورتم خیس میشد.

_چون گفتم قورمه هاتون خوشمزه نیست به طرح هام میگین عجق وجق؟!!

_من تلافی نمیکنم طراح! دارم حقیقتو میگم

نگاهش را از چشم هایم گرفت و رو به شهاب الدین پرسید

_با نظرم موافقی؟

شهاب الدین، مانده بود بین من و معتمد طرف کدام یک را بگیرد، من توقعی

نداشتم از من حمایت کند

_خب... معتمدجان طرح سومی و چهارمی رو میتونی قبول کنی، شبیهشو حالا با

یه سری تغییرات توی اندازه و رنگ، شرکت های دیگه زدن. یه جورایی

استاندارد طرح ایرانی رو داره

یک سر سوزن هم حرف های شهاب الدین برای معتمد اهمیت نداشت، دو طرف

پایین کتتش را با دستانش عقب زد و لبه ی مبل ِ دو نفره ی اتاقش نشست.

_طرحی که برای نمای ساختمان کارخونه انتخاب کردم بهتر از همه ی ایناست.

به جای اینکه نظر صاحب طرح را بپرسد، شهاب الدین را مخاطب قرار داد
_میخواهی همونو برای مسابقه بفرستیم، من برای نما، یکی از همینارو انتخاب
میکنم

طوری طرح هایم را نگاه میکرد که انگار زشت ترین و بدترین طرح های دنیا
را کشیده بودم.

سرش که پایین بود، به شهاب الدین نگاهم افتاد، پلکی زد و با نگاهی دلگرمی
داد. "عیبی نداره" را طوری لب زد که کامل متوجه شدم.

یکی یکی طرح های عزیزم را به آغوش کشیدم و از دفتر معتمد بیرون زدم.

برگشتم به اتاق، مصادف شد با تلفن عبد، میخواست برای قرارداد بیاید و از من
پرس و جو میکرد که اوضاع کارخانه چطور است و معتمد در کارخانه حضور
دارد یا نه.

خیلی سعی کردم متوجه بغض نشود، اما عبد فهمید. سوال و جوابم کرد و بهانه
آورد که "دلم برای مادرم تنگ شده" و انصافاً که فقط خدا میدانست که چقدر
دلتنگ مادرم بودم.

_میخواهی مرخصی بگیریم باهم بریم بیرون؟!

لیوان آب یخ، آب سرد کن را چسباندم به پیشانی ام

_نه، کار دارم... باید طرح بزنم

_تو که تازه یه عالمه طرح زدی

نگاه به برگه های پاره شده ام انداختم و آهی کشیدم

_مورد پسندشون نبود

تعجب کرد و با صدای بلندی پرسید

_هیچکدوم؟

کمی از آب را خوردم تا شاید جگر سوخته ام را خنک کند

_بله، آقا کم مونده بود رو طرح های من بالا بیاره!

_وای نهال... من نمیام. ببینمش عصبی میشم... میگم مولوی خودش بیاد واسه

قرار داد

بی حوصله بودم و کلافه...

_من نمیدونم عبد، سرم درد میکنه، کاری نداری؟

نچی کرد و با تاخیر گفت

_نه فعلا

تلفنم را داخل کثو انداختم و تکیه دادم به صندلی... رو به روی میزم درست

همان تابلویی قرار داشت که معتمد برایم خریده بود. البته برای من که نه، برای

اتاق کار ِ کارخانه ای که به نام ِ نحس خودش بود!

بغضم نمیگذاشت تلفن را بردارم و با شهره تماس بگیرم، عجیب به محبتش احتیاج داشتم و دلم میخواست ساعت ها پای تلفن برای یک نفر گریه کنم. این همه زمان برای طرح هایم گذاشته بودم و حالا با یک نگاه ساده و کوتاه به بدترین شکل ردشان کرده بود.

کاغذ آچار سفیدی برداشتم و روی میزم گذاشتم. مداد سیاهم تقریبا به نصفه رسیده بود، تراشیدمش و شروع کردم به کشیدن خط های فرضی... وسط مثلثی که اندازه و ابعاد خطوطش دقیق نبود، گل های ریز کشیدم، آنقدر ریز که برای کشیدنشان احتیاج بود تا سر خم کنم...

فرهام اینطور وقت ها که در کشیدن طرح غرق میشدم، مسخره ام میکرد و میگفت این دوره و زمانه همه طرح هایشان را با لپ تاپ میکشند و کسی مداد دست نمیگیرد. من اما فرهام نبودم، من هنوز بوی کاغذ و مداد و پاک کن، حالم را خوب میکرد.

وقتی سر از برگه سفیدی که به لطف طرح کاملا پر شده بود، برداشتم، چشم هایم به سوزش افتاده بود و سرم تیر میکشید. درست از ساعت سه و نیم که از اتاق معتمد بیرون آمده بودم تا هشت و بیست دقیقه، چشم از طرح نیمه کاره ام برنداشته بودم.

بابا قاسم را بی خبر گذاشته بودم، با نگرانی گوشی موبایلم را از کتو بیرون آوردم و متوجه پیام ها و تماسش شدم. مطمئن بودم همین حالا تلفن به دست هست، برایش نوشتم "شرمنده بابا، دارم میام.. تا الان سرم به طراحی گرم بود"

پیام ارسال شد و با هول و ولا تمام کاغذ ها و مدادها را رها کردم روی میز و برای برداشتن کاپشنم سمت کم دوییدم. آنقدر دست هایم میلرزید که نمیتوانستم دکمه هایش را به درستی ببندم. درگیر کلاه کاپشنم بودم که بی هوا در اتاق باز شد. معتمد بود و بادیدنم، درست مثل خودم تعجب کرد

_ شما نرفتین؟

در حالی که زیپ کیفم را میبستم گفتم

_نخیر، سرم به طراحی کارخونه ی جنابعالی گرم بود نفهمیدم ساعت کی گذشت
گیر کردن زیپ شاکی ام کرد و "لعنتی" زیر لب گفتم

_پدرتون تشریف آوردن

با شنیدن جمله ی معتمد، چشم هایم چهارتا شد، باباقاسم شانه ی به شانه اش داخل اتاق آمد و من هاج و واج و من من کنان "باباقاسم" را صدا زدم
از چشم های عصبانی اش، راه فراری نداشتم. با دوسه قدم بلند خودم را به پدرم رساندم و دستش را گرفتم

_ببخشید

قفسه ی سینه اش، با شتاب بالا و پایین میشد. نمیخواستم معتمد از حرفمان چیزی بفهمد، برای همین با زبان اشاره گفتم

_این بی شخصیت گیر داد به طرح هام، همه ی اونایی که این چند وقت تو خونه کشیده بودم و فکر میکرد باهاش جایزه ی بهترین طرح جهان و میگیرم. منم

اعصابم خورد شد نشستم پشت این صندلی و هرچی توی مغزم بود و پیاده کردم
رو کاغذ. ببخشید بابا نمیخواستم نگرانت کنم. باور کن ناخواسته بود، هشتم
تقصیر این تحفة الملوك نامرد...

همینکه انگشت اشاره ام را سمت معتمد بردم، متوجه شدم کاغذهای روی میز را
برداشته و نگاه میکند. حرصم گرفت
_آقای معتمد...

نگاه از برگه ها گرفت و پرسید

_اینارو کی کشیدین؟

نفس پر حرصم را بیرون فرستادم و برگه ها را از دستش گرفتم
_کامل نشده

دستش روی هوا مانده بود خالی!

_کی کامل میشه؟!

بچه پرو... دلم میخواست بگویم "وقت گل نی!"

_نمیدونم

انگشتانش را به سمت کف دستش خم کرد و نگاهی به پشت سرم انداخت

_بهتره تا پس فردا کامل بشه و با همین توی مسابقه شرکت کنید

_الان باید بگم چشم!؟

شاید به خاطر نگاه باباقاسم بود که لبخند زد و در حالی که دستی به ته ریش چانه اش میکشید زمزمه کرد

_نمیدونم تو اون کله ی کوچیکت چی داری که بعضی وقتا معجزه میکنی!

از کنارم رد شد و بوی عطر تندش، بینیم را قلقلک داد. خیره شدم به انگشت های دستم و جمله اش را تکرار کردم... من معجزه کرده بودم و خودم خبر نداشتم؟

فقط چهار روز مهلت داشتم تا طرحم را تحویل معتمد بدهم، از اول وقت کاری، تا پایان کار به تکمیل کردم طرحم میپرداختم، چندین و چندبار تغییر در زوایا و اندازه ها دادم، حتی رنگ گل های ریز طرح را مدام عوض کردم... درست روز چهارم، وقتی که یک ساعت از پایان کارم گذشته بود، مدادم را زمین گذاشتم و صورتم درست کنار طرح، روی میز رفت.

_تموم شد، بالاخره تموم شد

انگشت های دستم، از رد مداد دچار تو رفتگی شده بود. شست دستم را روی همان جای تو رفتگی کشیدم

_خدا لعنتت کنه معتمد که به خاطر سر زبون ها افتادن اسم کارخونه ات، منو به این روز انداختی!

چهار روز خُرد و خوراک از من گرفته بود. خودش که سری نمیزد، گاهی شهاب الدین می آمد و چند دقیقه ای به حرفم میگرفت، یا عموفرهاد، به هوای آوردن نهار، پیشم مینشست و تا چند قاشق میخوردم از پیشم میرفت.

تعمیر چند دستگاه انجام شده بود و با سفارش های عبد، خط حسابی شلوغ شده بود. هرچند به قول شهاب، تا وقتی پول به حساب کارخانه نمی آمد، نمیشد باور کرد که دومین چک ِ سنگین ِ کارخانه پاس شده است.

به باباقاسم گفته بودم امروز دیرتر می آیم و حتما به هوای تاریکی و سرمای هوا، با آژانس برمیگردم. این 4 روز به اندازه ی 4 دقیقه ام برای خودم وقت نگذاشته بودم، پای لج و لجبازی با معتمد که وسط آمده بود، من عزمم را جمع کرده بودم تا بینی اش را به خاک بمالم! به هیچ وجه دلم نمیخواست سر سوزنی از طرحم ایراد بگیرد.

جلوی آینه ی کوچک اتاقم، موهای چرب و چیلی ام را زیر مقنعه فرستادم و زیر چشم هایم را که کمی به خاطر خط چشم ناشیانه ای که کشیده بودم، سیاه شده بود پاک کردم.

دیدن معتمد بعد از 4 روز سخت بود و طاقت فرسا! نگاهی به کارگرهایی که از اتاقش بیرون می آمدند، انداختم. خدا خدا میکردم دل و دماغ داشته باشندو خستگی ِ آخر ساعت کاری اش را بر سر طرح بیچاره ی من خالی نکند. منشی اش نبود، برای همین به در زدم و منتظر ماندم اجازه بدهد... صدای خفه ای از داخل اتاقش آمد...بسم الله گفتم و دستگیره در را پایین کشیدم.

_سلام

ابروهایش را بالا انداخت و با خنده ی موزیانه ای گفت

_سلام...خانم!

جلوی همان در، جفت پاهایم قفل شد. احساس میکردم میخواهد سوژه ام کند

_طرحم و آوردم

بلند شد از روی صندلی و با همان خنده ای که اصلا به صورتش نمی آمد نگاهم کرد

_ما دیگه کم کم داشتیم فراموش میکردیم همکاری به اسم نهال یعقوبی داریم

موهای سرم از زیر مقعنه میخارید. مقاومت در توانم نبود... دست بردم و درست کف سرم را از زیر مقعنه خاراند

_درگیر این طرح بودم، مطمئنم دیگه نمیتونید ازش ایراد بگیرید

کف دستش را از روی میز برداشت و پرسید

_مطمئنید؟

با هر قدم نامطمئن تر میشدم، معتمد اگر میخواست ایراد بگیرد، برای بهترین طرح هم بهانه می آورد. مشت دستم را به چشم راستم کشیدم...

_فردا نمیام کارخونه، میخوام بخوابم!

طرح را از دستم گرفت و با تاخیر نگاهش را از چشم هایم برداشت. یک جوری به طرحم چشم دوخته بود که هر لحظه منتظر یک شوک بزرگ بودم! درست شبیه همان روزی که جلوی شهاب الدین هرچه از دهنش درآمد به طرح هایم گفت.

_اینم بده؟!

نگاه از برگه گرفت

_نه! خوبه...

پوزخندی کنج لبم نشست و در حال خاراندن موهای کنار پیشانی ام پرسیدم
_همین؟ خوبه؟ شاهکاره! تا حالا شبیهشو توی کارخونه نداشتیم... دوباره نگاهش کنید

به جای نگاه کردن به طرح، سر و شکل کتیف و بهم ریخته ی من را با چشم هایش وجب میگرفت. خیلی زود خسته شدم و تکیه دادم به دیوار...

_من برم؟

رفت سمت میزش و طرح را در کشوی زیر میزش گذاشت، منتظر بودم مجوز رفتن صادر کند... کاپشنش را تن کرد و سویچ ماشینش را برداشت

_خودم میرسونمتون

راضی نبود به زحمت تحفة الملوک! کسی که برای 4 روز زحمت کشیدم ارزشی قائل نبود

_نیازی نیست، آژانس میگیرم.. بگید طرح خوبه یا نه!

رو به رویم ایستاد و دستش را روی دستگیره ی در نگه داشت

_گفتم خوبه

شاید دیدن سر و وضع بهم ریخته و چشم های سرخم معتمد را معذب کرده بود

_اگر خوب نیست بگین دوباره روش کار کنم

انگشتش را از کنار بازویم رد کرد و نفسم در سینه حبس شد. خودم را چسباندم به

دیوار تا برخوردی با او نداشته باشم، با لبخند موزیانه ای، چراغ اتاق کارش را

خاموش کرد و گفت

_بریم؟!!

خفیف سر تکان دادم و از همان فاصله ی اندکی که در باز بود، خودم را رد

کردم.

یک طوریش میشد، چند دقیقه ای در ماشینش منتظر ماندم و هر چند ثانیه خمیازه

ای کشیدم و موهای کف سرم را خاراندم. کم کم نزدیک به دیوانه شدنم، دیدم که

سمت ماشینش پا تند کرد

_معذرت میخوام...واجب بود

تکیه دادم به صندلی و کمر بندم را بستم... چشم هایم گیج خواب بود. نگاهی به

ساعت انداختم، دوش گرفتم نیم ساعت طول میکشید و مو سشوار کردنم به همان

اندازه! قید ِ شام خوردن را حتما میزدیم... دلم فقط بالش پشمنی ام را میخواست و بس...

_فردا کارهای ثبت طرح و انجام میدم، یه هفته بررسی ها طول میکشه. به احتمال زیاد اول ماه یه مراسم اصفهان میگیرن، اگر توی مرحله ی اول انتخاب بشه، دعوتمون میکنند...

حرف های معتمد اصلا برایم جذابیت نداشت، فقط دلم میخواست چند ساعت بخوابم و هیچکس کاری به کارم نداشته باشد

_چند سال پیش، اون وقت ها که اوضاع کارخونه رو به راه بود، ما جایزه ی اول گرفتیم. خیلی ها از دیدن ِ ما توی اون جشن، جا میخورن!

به نیم رخش نگاه کردم و لبخند رضایتش به فکرم انداخت. طرح من برای او یکجور خط و نشان کشیدن به رقبا بود، حسابی به چشم می آمد، پس برای همین در انتخاب طرح بی رحم بود و سختگیری میکرد.

_پس خوشبحال شما میشه آقای معتمد

خنده اش را جمع و جور کرد و گفت

_خانوم اگر طرح شما بین 3 تای اول باشه، هم یه مبلغی به شما میدن هم صد در صد کارخونه های دیگه، طرح هایی که شما برای فروش بذارید و از خودتون میخرن!

نگاهم کرد و کنار بینی ام را خاراند و گفتم

_خب اینجوری ممکنه طرح های افتضاحم و بذارم برای شما!

آرنج دستش را لبه ی در شیشه ی پایین آمده گذاشت

_شما طرح افتضاح ندارید!

تک خنده ای زدم و نگاه از نیم رخش گرفتم

_پس چهار روز پیش چی رو میگفتین افتضاح!؟

نفس محکمی کشید و متوجه نگاهش شدم

_برخوردم بیخودی تند بود! نمیخواستم ناراحتتون کنم اما... بهتره یکم به طرح

های شرکت های دیگه نگاه کنید! یاد طرح فرهام افتادم و با خنده ی کنترل شده

ای خیره چشم هایش گفتم

_اتفاقا همین طرحم از یه بنده خدایی الهام گرفتم...

ابروی بلند و پرش بالا رفت

_کی مثلاً!؟

سری تکان دادم و به مسیر رو به رویم زل زدم

_بماند!

چند ثانیه خودش را نگه داشت، منتظر انفجارش بودم و میدانستم بیشتر از این

نمیتواند خودش را کنترل کند .

همینم شد ...

_ طرح فرهام و دیدین؟!

بلافاصله جواب دادم

_بله، طرح های آقای زند این اواخر فوق العاده شده.

از دستش حرصی بودم و بیخوابی کلافه ام کرده بود. به هیزم زیر آتشش اضافه شد و با پوزخند صداداری گفت

_تا وقتی با شما بود، اعصاب کشیدن طرح درست و حسابی نداشت، الان اوضاع روحیش خیلی بهتر شده

بند کیفم بین مشت هایم فشرده شد. میخواست نقطه جوش من را پایین بیاورد.

_شما که میدونستین رفیقتون با جدایی از من حالش خوب میشه و طرح هاشم عالی، چرا من و زودتر بیرون نکردین اونو نگه دارید؟

ماشین را نگه داشت و هردو خیره بهم شدیم. من خونسرد بودم اما معتمد، صورتش سرخ شده بود و رگ ِ پیشانی اش برجسته...

_بقیه راهو میتونید پیاده برید!

خم شد و دستش را از جلوی شکم رد کرد تا در را برایم باز کند. چند قدم تا سرکوچه مانده بود و از ماشینش پرتم میکرد؟!

_چرا بهتون برخورد؟! من حقیقتو گفتم

تکیه داد به در ِ سمت خودش و با پوزخندی گفت

_منم همینطور

اگر یکم بیشتر داخل ماشین میماندم، تمام ناخن هایم را در گوشت و پوست تنش فرو میبرد و بعد چشم های دکمه ای سیاهش را از حدقه بیرون می آوردم.

_دست شما درد نکه... من فردا نمیام!

از ماشین پیاده شدم و معتمد خم شد به سمت صندلی تا چیزی بگوید، اما منصرف شد و در ماشینش را بست و با سرعت بالا دنده عقب گرفت.

آنقدر گیج و ویج از خواب بودم که لحظه ای درنگ نکردم و بی خیال دعوای همیشگی بین خودم و معتمد، به خانه رفتم.

تعطیلی روزم را به بهترین شکل استفاده کردم، تا لنگ ظهر خوابیدم و حتی از باباقاسم خواستم به کارگاه کفاشی اش نرود و یک امروز برایم هم نهار درست کند هم عصرانه و هم شام!

تمام توضیح و تفسیرها را برای شهره پای تلفن گفتم و بعد با عبد هم تماس گرفتم، فهمیدم به تعداد سفارش هایشان اضافه کردند و وقتی هم که معتمد برای گرفتن چک ها به شرکتشان میرود، به خاطر رو در رویی اجباری که بینشان پیش می آید، کوتاه سلام و احوالپرسی میکند.

دلم گردش و تفریح هم میخواست، یک ساعت تا پارک سر خیابان رفتم و در حال آهنگ گوش دادن سعی کردم به مناظره اطرافم دقیق تر نگاه کنم و سوژه های

جدیدتری برای طرح هایم پیدا کنم. من ذهن بسته ای نداشتم اما حقیقتاً گاهی روی یک طرح فوکوس میکردم و طرح های بعدی را مدل همان ها با کمی تغییرات میکشیدم. خب خودم قبول داشتم گاهی تکراری میشد اما خیلی وقت ها موقع سفارش میشنیدم که میگفتند طرح خلوت همین طرح را میخواهیم. خب من یک طرح شلوغ و در کنارش یک طرح خلوت از یک نمونه آماده میکردم.

دفترچه ی گل گلی ام را بستم و مدادم را داخل جامدادی انداختم.

برگشتم به خانه همزمان شد با یکی از شاگردهایم، تعدادشان کمتر شده بود چون نزدیک به امتحان نبود اما این فسقلی به خاطر شیطنتش سرکلاس، همیشه لنگ میزد.

سوال حل کردنمان که تموم شد به لطف شیرینی خانگی که درست کرده بودم، عصرانه ی سبکی خوردیم و با راهی شدن شاگردم، مشغول اتو زدن لباس های محل کارم شدم.

با گوشی موبایلم آهنگ گذاشته بودم اما یکهو صدا قطع شد و با توجه به سایلنت بودم گوشی، متوجه شدم کسی با شماره ام تماس گرفته، به خاطر همین اتو را از برق کشیدم و سمت موبایلم رفتم. شماره ی معتمد بود! یاد دعوای دیشب افتادم، زنگ زده بود بگوید برای همیشه در خانه بمانم؟!

_بله؟

_سلام خانوم، شبتون بخیر

آب دهانم را جمع کردم و قورت دادم

_شب شماهم بخیر

_سه ساعت پیش براتون عکس طرح و فرستادم، نه تایید کردین نه رد!

اصلا شبکه های مجازی موبایلم را چک نکرده بودم.

_چک نکردم... الان نگاه میکنم

_بچه ها دیگه ثبت کردن، توی دو رنگ اختلاف نظر بود

_شما رئیسید... هرچی شما بگید ما قبول داریم!

صدای خنده اش را شنیدم

_جدا؟!!

به رئیس بودن خودش شک داشت

_اسم کارخونه که اینطور میگه

صدای زنانه ای را از آن طرف خط شنیدم و بعد پچ پچ کردنش را...

_فردا که تشریف میارید؟

انگار کسی که کنارش ایستاده بود، سمجاش شده بود... "چند لحظه برو بیرون"

معتمد را شنیدم و برای پایان دادن به تماس گفتم

_بله حتما اول وقت میام

_میبینمتون، شب بخیر

"شب بخیر" مرا نشنید چون تماس زود قطع شد.

مزه ی دمنوش عموفرهاد آنقدری دلنشین بود که هر روز منتظر میماندم تا سر و کله اش پیدا شود و با طعم دمنوش هایش انرژی را به دست هایم برگرداند.

فشار کاریمان این روزها بیشتر شده بود، سفارش های هرچند خُرد اما زیاد کارخانه وقت سرخاراندن برای کسی باقی نگذاشته بود. همه در تلاش بودیم تا با کمک به همدیگر، کارها را پیش ببریم. حتی من، چندبار با وجود مخالفت های معتمد، به بخش برش سرامیک ها رفتم. مجبور بودم هم ماسک بزنم هم دستکش های برزنتی دست کنم، خوبی ِ بخش برش به این بود که معتمد از اتاقش هیچ دیدی به این قسمت نداشت و من و شهاب الدین میتوانستیم حداقل یک ساعت در روز به سه نفر کارگر این بخش کمک کنیم و برش های خطی ساده را لااقل انجام بدهیم.

بند ماسک درست از پشت سرم رد میشد و کشش آنقدر محکم بود که هر بار بعد از استفاده از ماسک ها، رد ِ بندش روی صورتم میماند. با لبخند پیرمرد کارگری که برای برش هاش اصلی خودش را آماده میکرد، قطعه ی سنگین سرامیک را زمین گذاشتیم.

_بقیه اش کار خودمه خانوم مهندس

"مهندس" را کنار "خانوم" میاوردند، دلم ذوق میکرد. ماسک از صورتم برداشتم

_منم برم به بقیه کارم برسم. برش ها چگونه؟

با لبخند دلنشینی تحسینم کرد

_عالی

سرچرخاندم و برای شهاب الدین که سخت مشغول کار بود دستی تکان دادم.

همانطور که از محوطه ی برش خارج میشدم، انگشتانم را بر روی رد بند ها کشیدم. جای ماسک روی صورتم مانده بود، دستگیره ی در اتاقم را پایین کشیدم و در حال زمزمه ی آهنگی که به تازگی شنیده بودم، داخل اتاقم رفتم. چند دقیقه ای به خودم استراحت دادم و کرم مرطوب کننده ی خوش عطر را روی پوست دستم مالیدم .

در حال پخش کردن کرم به دست هایم بودم و منتظر برای خشک شدنش که تقه ای به در خورد و با "اجازه" ای که دادم، معتمد داخل اتاق شد

_خانوم یعقوبی؟

با صدای معتمد، تکیه از میز گرفتم و مقنعه ام را کمی به جلو کشیدم

_بله؟

نگاهی به صورتم انداخت و در حالی که گوشه ی لبش را با انگشت فشار میداد، قدمی به سمتم برداشت

_من مگه نگفتم قسمت برش هیچ کاری نکنید!

تاکیدش بر روی هر کلمه، برای من حکم واجب الجبار داشت به ترس!

_من رفتم اونجا چایی خوردم!

استخوان فکش به وضوح از هر دو طرف گونه بیرون زد و مردمک چشم هایش، خیلی زود، به رد ِ بند های ماسک رسید

_با اینا چایی خوردین

برای چند صدم ثانیه، از برخورد نوک انگشت های سردش، بدنم جرقه زد و نیم قدم عقب رفتم. جای انگشت هایش بر روی گونه ام، مثل یک تکه یخ، در حال ذوب شدن بود!!

_خب...آخه...من

نگذاشت حرفم را کامل کنم... خم شد به سمت و دستش را پشت کمرم برد .

میچ دستم را از پشت کمرم گرفت و جلو آورد.جا خورده بودم و کمی هم ترسیده بودم.

با فشاری که برای چند ثانیه به نبض دستم وارد کرد، مشتم باز شد و انگشتانم از هم فاصله گرفتند. انگشت اشاره ی دست دیگرش را روی بند انگشتانم حرکت داد و با صدای خفیفی زمزمه کرد.

_من این انگشت ها رو لازم دارم، اصلا دلم نمیخواد با بی حواسی شما، حتی یه
بند انگشتم ارزش کم بشه!!

با انگشت اشاره اش، به کف دستم ضربه ای زد و با اخم هایی که درهم بودنشان،
نفسم را میگرفت اتمام حجت کرد
_بار آخری باشه که...

دستم را از میان انگشتان مردانه اش بیرون کشیدم
_باشه! دیگه نمیروم

دست روی هوا مانده اش را مشت کرد و در جیبش گذاشت. دوباره خط نگاهش،
تا عمق چشم هایم نفوذ کرد و دستم و پایم را به لرزه انداخت .
برگشتم پشت میزم و پناه گرفتم

_کاری با من داشتین؟

سرش پایین بود و نوک کفشش را زمین میزد

_متوجه حرفم شدین؟!

باید هم هوای طراح کارخانه اش را اینطور میداشت. انگشت های من حکم پول
داشت و بس!

_البته انگشتام قطع بشه میتونید یه طراح دیگه استخدام کنید. چیزی از کارخونه
ی شما کم نمیشه

_به خاطر کارخونه این حرفو نزدِم

پس برای چی میگفت که مراقب انگشت های دستم باشم؟! من جز طراحی چه کاری از دستم بر می آمد؟!!

_باشه باور کردم!

اگر به همان شدتی که اخم کرده بود، مشتش هم سنگین بود، باید جلوی زبانم را میگرفتم.

_از وقتی توی این کارخونه اومدم، سه نفر، بندهای انگشتشون و با همون دستگاهی که برای شما بازی... بریدن! کارخونه بیمه ی درست و حسابی نداره! کلی هزینه دادیم تا درمان بشن اما اون انگشت ها هیچوقت مثل اولش نشد.

_من خرج رو دست شما نمیذارم، باباقاسم اونقدر پول داره که خودش خرج انگشتام کنه!

هنوز از لمس انگشتانم، حالم منقلب بود. چند ثانیه خیره به صورتم ماند و با خونسردی لب گزید... نمیدانم یکهو چم شد! حرف هایش را باید چطور برداشت میکردم!؟

_به چی زل زدین، شما که هرچی گفتین، منم گفتم چشم! برید بذارید کارم و بکنم...

همینکه یکهو و در عرض چند صدم ثانیه، به سمت میز خم شد و کف دستانش
درست کنار دست هایم، به شیشه ی میز چسبید، پلک هایم بهم فشرده شد و نفسم
حبس...

_من اومده بودم، به خاطر انتخاب شدن طرحتون تبریک بگم! اما...

در همان فاصله ی میلیمتری صورتمان، چشم هایم باز شد و با هیجان، از لابه
لای مژه های پراش که مدام بهم میخورد، زل زدم به مردمک هایش...

_انتخاب شد؟ طرح من؟... وای خدای بزرگ... نکنه شوخی میکنید؟! آره؟

یک دستم را به بازویش رساندم و تکانش دادم

_وای آقای معتمد، باورم نمیشه... الهی که همیشه خوش خبر باشید...

دستانم را به هم زد و با یک هل، صندلی ِ راحتی ِ دوست داشتنی ام را به
عقب رفتم و چرخ زدم

_خدا جون ممنون که برام آبرو خریدی!

چرخش صندلی ام را معتمد قطع کرد... با سرگیجه، سرم را بین دستانم فشردم

_پناه بر خدا!

از دست من میخواست به خدا پناه ببرد؟

_وا مگه من چمه! خب شما دو هفته و چهار روزه به من گفتین نمای بیرون
کارخونه رو میخواین از طرح من بزنیند، ولی هیچ کاری نکردین... تازه شنیدم یه
طرح دیگه اونم از یه کارخونه دیگه میخوایید بگیرید!
به نیمه، روی میز نشست و کف دستش را به صورتش کشید .

_وای!...

دستانش که پایین آمد خیره در چشم هایم گفتم
_من دیوونه ام توی این شرایط از یه کارخونه ی دیگه کاشی بخرم؟! آره؟
دیوانه که بود... اصلا دیوانگی برازنده ی رفتار صفر تا صدی ِ همیشگی اش
بود

_والا چی بگم. شما از لج من دست به هرکاری میزنید

سرش به چپ و راست رفت و برگشت

_سکته میکنم...

بلند شد از روی میز و پرسیدم

_دور از جون، حالا چی میشه این مسابقه؟! جایزه ام داره؟

میخواست از اتاقم بیرون برود که ایستاد و بالا تنه اش به سمت برگشت

_آخر هفته ی دیگه، یه نمایشگاه برگزار میشه.البته اصفهان... همونجام جوایز داده میشه و ماهم یه سری طرح های شما رو میبریم به امید اینکه سفارش بگیریم!

کاش که میشد و سفارش هایی هم در همان نمایشگاه میگرفتیم
_منم باید پیام؟

کمی فکر کرد و با تاخیر گفت

_آره...دعوتنامه براتون میفرستن، تجربه ی جدیدی ام هست. بعدها برای نمایشگاه بین المللی تهران به دردمون میخوره .

همانطور که روی صندلی نشسته بودم خودم را کشاندم به سمت میزم

_خب مگه تا حالا نمایشگاه شرکت نکردین؟

_بابا سه ساله اقدام نکرده، منم که تازه اوادم. بدم نمیداد تجربه کسب کنم

عزمش را جزم کرده بود تا هر جور که شده چشم کارخانه های بزرگ و کوچکی که هیچ رقمه حمایتش نکرده بودند را در بیاورد.

وسط فکر و خیالم به هنگام بالا رفتن از پله ها و گرفتن جایزه سوال مهمی ذهنم را درگیر کرد

_با چی میریم؟

دستش را رساند به دستگیره ی در و گفت

_هوایما!

تمام ذوق خبر برنده شدنم در مسابقه، با شنیدن همین کلمه سوت و کور شد و
لبخند گشادم، همانطور که هنوز روی لبم بود، ماسید!

تلفن معتمد اگر زنگ نخورده بود، حتما میپرسیدم با قطار یا ماشین شخصی
نمیتوانیم برویم؟!

پخش خبر قبولی طرحی به عنوان ده طرح برتر به لطف زندایی و عبد در تمام
سطح شهر انجام شد، خودم هم خوشحال بودم و به خاطر برنده شدنم، باباقاسم را
شام مهمان کردم.

پشت تمام خنده ها و ذوقم، ترس بزرگی به قلبم ناخونک میزد. راضی کردن
باباقاسم کار محالی نبود اما اگر میفهمید برای سفر، با هوایما میرویم، غیرممکن
بود اجازه بدهد.

بین حرف هایمان به سرم زد به دروغ بگویم با ماشین شخصی معتمد تا اصفهان
میرویم. تعجب کرد چطور چهار پنج ساعت مسیر را میخواهیم با ماشین سفر کنیم
اما آنقدر من پرچونه گری کردم و از ذوقم گفتم که باباقاسم دنبال حرف را
نگرفت.

تا یک روز قبل سفر، باباقاسم مدام ازم میپرسید که حتما باید در جشن شرکت کنم
و من هربار مصرانه جواب مثبت میدادم. نمیدانستم رفتنمان با کس دیگری جز

معتد هست یا نه، اما به پرواز با هواپیما مطمئن بودم و این بزرگترین ترس ِ من بود.

_چمدوناتو بستى؟

گوشى موبایل را بین سر و شانه ام نگه داشتم

_نه شهره... باباقاسم راضى نیست میدونم، ولى دلش نمياد مانعم بشه .

مکثى کرد و با تاخير گفت

_حقم داره، جز اون سفر مشهدى که دو نفرى رفتيم، هيچوقت تنهانش نداشتى.

حالا چرا با ماشين ميخواييد بريد؟!

جوابى نداشتم

_نميدونم

_تو گفتى با هواپيما نريد؟!

شيدا ميدانست وحشت مرا از هواپيما...

_نه از من چيزى نپرسيد

_خب پس چرا دمعى نهال... صدات مثل هميشه نيست.

اين چند روز هم محل كارم با نازنين درست و حسابى حرف نزده بودم و تمام چند

ساعت كارم، از اتاقم بيرون نمى آمدم. آنقدرى که بعد دو روز معتد به تلفن اتاقم

زنگ زد تا مطمئن شود به كارخانه آمدم يا نه!

_خوبم... منم ناراحت باباقاسمم، نمیخوام زوری رضایت بده.

_اِ نهال... لوس نباش. پس فردا روزی ازدواج میکنی باید به دوریت عادت کنه،
بعدم این سفر دو روزست. چشم بهم بذارید تموم شده برگشتی. حالا غیر تو و
معتمد کی میاد؟!!

نشستم روی تخت و به موهای بافته شده ی روی شانه ام دست کشیدم

_نپرسیدم ازش... بعید میدونم با اون خساستی که داره کسی و همراهمون بیاره.
پول هتل و بقیه چیزا حتما با خود معتمد

_پاشو چمدونتو ببند، لباس گرم بردار، سرما نخوری خانم طراح

لبخند زدم و روی تخت دراز کشیدم

_شهره کاش اینجا بودی

تعجب چاشنی صدایش شد

_دلت گرفته؟

آهی کشیدم و با خنده گفتم

_دلم بغل میخواد... بغلای تو رو که عین ماماناست

_الهی قربون نفس سنگینت بشم. به خدا ماه دیگه هرجور شده میام چند روز
پیشست میمونم. قول میدم نهال

هردوی ما مشغله های خودمان را داشتیم. نمیتوانستم از شهره توقع داشته باشم از کار و زندگی خودش به خاطر من بزند و چند روز کنارم باشد. دقیقاً مثل من...

_شهره دعا کن بین ده طرح، حداقل سوم بشم!

_وای نهال، همینم عالی به خدا... مگه نگفتی بین 100 طرح تو بین ده تا بودی. خب این فوق العادست. اونم برای دختری مثل تو که هنوز یک سالم نشده مشغول به کار شده و داره طرح میزنه. به خودت افتخار کن!

عمو فرهاد هم در جواب تبریک و "کاری نکردم"ی که به زبان آورده بودم همین را گفت...

_امیدوارم معتمد بتونه سفارش بگیره. از یکی خواسته بخشی که برای کارخونه هست و طراحی کنه، کاشی های منم فرستادن...

_معتمد از فرهامم طرحی فرستاده؟

_نه! یعنی من دست کاظمی طرحی از فرهام ندیدم. غرفه های هفته برقراره اما از کارخونه کسی اونجا نیست. انگار معتمد آشنایی اصفهان داره که اون غرفه رو اداره میکنه.

_چطور از بچه های خودتون کسی و نفرستاده؟!

بلند شدم از روی تخت و کمد لباس هایم را باز کردم تا مانتوی روز جشن را انتخاب کنم

_شهره نمیفهمی میگم این پول نداره! بخواد سه نفرم بفرسته باید پول اون یه هفته خورد و خوراکشون و بده.

خندید و گفت

_خب حالا... دختره بی حوصله، نمیخواه بری مانتو بخری؟ مانتوهای تو ساده و دختر ونست.

فکر بدی نبود..

_اخره حوصله ندارم

_زنگ بزن با عبد برو... اون حوصله خرید داره

پیشنهاد خوبی بود، حرف زدن با عبد میتوانستم ترسم را کم کند.

_باشه. بهش امروز زنگ میزنم

_آفرین به تو... از خریدهای یادت نره عکس بفرستی

در کمد را بستم و گوشی موبایلم را از خ کشو درآوردم

_باشه... بهش الان زنگ میزنم. تو کاری نداری؟

_نه عشقم، مراقب خودت باش

_چشم...فعلا

شماره ی عبد را گرفتم و تلفن خانه را کنار تلوزیون گذاشتم

باباقاسم مشغول حل کردن جدول بود... کنارش دراز کشیدم و خودکار را از بین انگشت هایش بیرون کشیدم تا اولین جای خالی را پر کنم. هماهنگی با عبد کار سختی بود، برای کارش خارج شهر رفته بود و امروز نمیرسید همراهی ام کند و برای فردا هم تصمیم داشتم یک ساعت زودتر به خانه بیایم تا استراحت کنم و وسایلم را آماده کنم. به همین خاطر از باباقاسم خواستم تا اگر خسته نیست و خوابش نمی آید تا میدان پیاده راه برویم و منم از همان پاساژ های دور میدان چیزی برای خودم بخرم. آنقدر با روی باز حرفم را پذیرفت که منم کمی به وجد آمدم و سریع و سیر حاضر شدم.

هوای بارانی، دلم را گرفته تر کرده بود. بین هردویمان سکوت بود و سکوتمان تعبیر خستگی داشت! اولین مغازه چیزی پسند نکردم اما مغازه ی دوم، مانتوی بلند آبی روشن که قسمت بالا تنه و سر آستین هایش طرح های سنتی دست دوزی داشت و بی شباهت به رنگ و مدل های طرح های سنتیم نبود!

کمر مانتو تنگ بود و از کمر به پایین، چند چین بزرگ داشت که لباس را کاملاً رسمی و مجلسی میکرد. تا حالا همچنین لباسی را تن نکرده بودم و انصافاً به قد و قواره ام می آمد

_خوبه بابا؟

بابا قاسم با نگاهش مانتوی پوشیده و خوش دوخت تنم را برانداز کرد و دستانش را تکان داد

_خیلی بهت میاد...چشم میخوری!

ضعف رفت دلم برای تعریفش...

_قربونت برم باباقاسم

چرخ زدم و دست به کمر ایستادم. ترکیب طرح های زرد و نارنجی و آبی
کاربنی روی سینه و سر آستین ها به هیچکدام از روسری هایی که داشتم نمی
آمد!

_بابا روسری میخوام...

اشاره کردم به سر آستین مانتو

_به اینا بیاد

سری تکان داد و دستانش به تکاپو افتاد

_همینجا پشت ویتترین، یه روسری بود با همین مانتو... اونم بخریم

حواسش جمع تر از من بود... سرم را کج کردم و بوسه ای برایش فرستادم

_ممنون بابا

منتظر بودم معتمد پیشنهاد بدهد که مسیر خانه تا فرودگاه را خودش به دنبالم بیاید،
اما روز آخر حرفی نزد و آنقدر هم سرش شلوغ بود که منم حرفی نزد. با
وجود دروغم به باباقاسم، احتیاج داشتم معتمد دنبالم بیاید. حتی تا ده شب منتظر
پیامی از طرفش بودم و صدبار گوشی موبایلم را چک کردم اما خبری نشد.

پروازمان ساعت ده صبح بود و من باباقاسم را راضی کردم تا بدرقه ام را تا جلوی در خانه انجام بدهد و من با آژانس تا کارخانه بروم. مثلاً هردویمان وانمود میکردیم که یک سفر عادی است، اما خدا میدانست که چقدر هردو خاطره ی بد داشتیم از سفر، از مسافر، از چمدان، و بدتر از آن از خداحافظی!...

_بابا مراقب خودت باشیا... حواستم به گوشیت باشه. بهت پیام میدم

صورتش را بوسیدم و دستانم را محکمتر به دورش پیچیدم.

باباقاسم توصیه هایش را تا لحظه ی سوار شدنم در آژانس ادامه داد. برای خیال راحتی اش هم شده به دروغم همراهی خانوم ِ کمالی را هم اضافه کردم! حال از خودم بهم میخورد ولی چاره ای نداشتم، هم یک طوری برخورد کردم که باباقاسم را معذب آمدن تا کارخانه کرده بودم و هم با دروغ هایم مثلاً خیالش را راحت کردم که در این سفر تنها نیستم.

نگاهی به خیابان اصلی انداختم و قطره های بارانی را که روی شیشه افتاده بود، شمردم. هنوز چشم هایم گیج خواب بود. درست از روزی که اسم هواپیما را از دهن معتمد شنیدم، بی خواب شده بودم!

قرارمان با معتمد، فرودگاه بود و من بعد از دور شدن از خانه به راننده گفتم مسیرم عوض شده. غر زد و بهانه کرد که باید از قبل هماهنگ میکردم. بالاخره راضی شد تا فرودگاه مهرآباد برساندم.

یک ربعی در فرودگاه چرخیدم و منتظر ماندم تا معتمد تماس بگیرد. نه خبر از شماره ی پرواز داشتم نه حتی بلیط... دنبالش می‌گشتم تا بالاخره تلفنم زنگ خورد و شماره اش روی صفحه افتاد.

_بله؟

_سلام رسیدین؟

بلند شدم از روی صندلی و دسته ی چمدان صورتی ام را فشار دادم

_آره یه ربعی میشه... همین رو به روی درم... قسمته...

_دیدمتون

تلفن را قطع کرد و سرچرخاندم تا پیداش کنم. با عجله، چمدانش را به دنبال خودش میکشید. تیپ اسپرت زده بود... شلوار جین روشن و کاپشن سورمه ای، چه عجب که کلاهم گذاشته بود

_ببخشید دیر کردم

_خواهش میکنم

بلیط را تحویل گرفته بود. نگاهی به چمدانم انداخت و با خنده گفت

_حدس میزد جمع و جور و کوچیک باشه!

چمدان خودش هم دست کمی از من نداشت.

_بشینیم تا اعلام کنن

نشست روی صندلی و با لبخندی که روی لب داشت "آخیش" بلندی گفت و چشم
هایش را بست. آرزو داشتم همیشه همینقدر خوشحال باشد!

همینکه نشستم روی صندلی، مثل برق گرفته ها از جا پرید و من از ترس فاصله
گرفتم

_چیه؟

_ببخشید... پدرتون کجان؟ من ندیدمشون

سری چرخاند تا باباقاسم را پیدا کند.

_گفتم نیان دیگه! با آژانس اومدم

تعجب کرد و نگاهش روی صورتم چرخید

_خب اگر اینجوری بود که خودم می اومدم دنبالتون. فکر کردم حتما پدرتون تا
فرودگاه همراهتون میان .

میخواستم بگویم اشتباه فکر کردی!

_نیازی نبود. ممنون

مثل خودش تکیه دادم به صندلی و سرم را به عقب بردم تا لااقل برای چند دقیقه
چشم هایم را ببندم.

_فکر کردم برای پدرتون خیلی سخت باشه این سفر! راستش حتی احتمال میدادم
نیایید!

با همان چشم های بسته جواب دادم

_باباقاسم نمیخواه جلوی آرزوهای منو بگیره. وقتی دید ذوق دارم واسه رفتن، نه
و نو نیاورد.

_دیشب خوب خوابیدید؟

فقط دیشب نبود ...

_نه راستش... تا آخر وقت داشتم چمدون میبستم

به نظر تکیه اش را از صندلی جدا کرد

_چیزیم توش جا شده؟!!

حالا که با حرف زدن با معتمد، میتوانستم فکر از آن هواپیمای لعنتی جدا کنم،
چرا باید دست دست میکردم؟ چشم باز کردم و با لبخند چمدان دوست داشتیم را
نگاه کردم

_آره بابا... یه دست لباس برای هتل، دو تا مانتو... با یه سری لوازم دیگه

چمدان کوچک خودش کاملاً سبک بود... تکانش داد و گفت

_فقط یه دست کت شلوار آوردم و شلوار راحتی!

خنده ام گرفت

_پس اهل سفر نیستین...

سری به بالا تکون داد

_نه، دوست ندارم. اصلاً یادم نمیاد بغیر از همون یکی دو سفر زمان نوجونی با خانواده، جایی رفته باشم

بعید بود از پسری همسن و سال معتمد...

_جدا؟ یعنی زمان دانشجویی یا با دوستاتونم نرفتم سفر؟

_اصلاً! مادرم نگران میشد. نمیذاشت برم، منم عادت کرده بودم

یاد حرف فرهام افتادم که میگفت سها را خانواده ی معتمد به این شرط پذیرفتند، تا معتمد از ایران نرود و بماند!

_آهان...

_شما سفر مجردی میرین؟

_نه... یه بار با شهره رفتیم مشهد. منم باباقاسم نگرانم میشه نمیخوام اذیتش کنم.

_کار خوبی میکنید!

لبخندش وادارم کرد به خنده ای نصفه و نیمه...

با اعلام شماره ی پرواز، برای بازرسی بدنی به قسمت دیگری از سالن فرودگاه رفتیم. نه چمدانم مشکلی داشت و نه کیفم... منتظر معتمد مانده بودم تا بالاخره آمد. با کمربندی که دستش گرفته بود و چمدانی که همراه خود میکشید. شلختگی در ذاتش بود!

_اینو چرا باز کردین؟

خندید و کایشنش را دستم داد

_باید اینکارو میکردم، برای بازرسی لازمه!

از تصور چیزی که در ذهنم آمده بود خنده ام گرفت و معتمد هم متوجه شد!

_میخندین؟

کایشنش را جلوی لبم گرفتم و رو برگرداندم تا کمربندش را ببندد.

پشت شیشه های فرودگاه، با بلند شدن اولین هواپیما، دوباره همان استرس و وحشت به تنم برگشت. دانه های عرق را از روی پیشانی ام پاک کردم و به سمت معتمد رفتم. مشغول حرف زدن با تلفن بود. اشاره کردم که به سرویس بهداشتی میروم و حواسش به چمدان هایمان باشد.

از سرویس بهداشتی فرودگاه بیرون آمدم و با معتمد چشم در چشم شدم. از هم دور بودیم، سری تکان داد و اشاره کرد به گیت خروجی فرودگاه، از شدت حالت تهوع، تمام شکمم درد میکرد و مدام بدنم منقبض میشد. شالگردنم را به دور دهانم سفت کردم... حسابی عطر زده بودم تا لااقل با استنشام بوی عطر، حالت تهوع ام را کنترل کنم.

_اگر صبحونه نخوردین بریم همینجا یه چیزی بگیرم...

حرفش را قطع کردم

_نه من صبحونه خوردم!

نه صبحونه خورده بودم، نه حتی دیشب شام... دو روز بود که لب به چیزی نزده بودم! از ترس پرواز با هواپیما، شب و روزم عزادار بود...

با نگاهِ خیره ام، مجبور شد مردمک چشم هایش را به سمت دیگری بکشد! حق داشت کنجکاو باشد! یک طوری صورتم را با کلاه و شالگردن پوشانده بودم که بعید بود از فاصله ی کوتاه بینی و چشم هایم متوجه حالم شود.

کنارش ایستادم و تکیه دادم به نرده ها... به مسافرهایی خیره شدم که ساک به دست منتظر بودند تا فرودگاه شماره ی پروازشان را اعلام کند. بین تمام مسافرها، دنبال کسی شبیه مادرم گشتم! تنها با چمدان کوچک مشکی... کسی که گوشی به دست، طول و عرض فرودگاه را طی میکند و با دخترِ بهانه گیرش حرف میزد! مادرم چند روز مانده به تولدش راهی ارومیه شد. پروازی که برگشت نداشت و من سال هاست به خودم لعنت میفرستم!

_شماره ی پروازمون و گفتن... بریم

با پاهایی که بشدت میلرزید پشت معتمد قدم برداشتم. به مادرم فکر کردم و لحظه ی سوار شدنش به هواپیما! به مادرم فکر میکردم و لحظه ی نشستنش روی صندلی...

پلکم لرزید و برای لحظه ای چشم هایم تار شد، پایم خورد به پشت کفش های معتمد... برگشت و نگاهم کرد!

_حواستون کجاست؟

عذرخواهی کردم و نگاه دزدیدم. پشت سرمان صف بسته بودند مسافرها... با عجله از کنار معتمد رد شدم و با رسیدن به اتوبوس انتقال مسافرها تا هواپیما، چند لحظه ای مکث کردم. قلبم به شدت میکوبید و سینه ام درد گرفته بود. بدتر از آن تهوع لعنتی بود و درد شدید زیر شکم... با حضور معتمد، پای راستم را بلند کردم و کف اتوبوس گذاشتم. سنگین شده بود تمام بدنم. درست مثل نفس هایم...

_خانوم یعقوبی؟

تذکر معتمد تکانم داد... به یک چشم بهم زدن خودم را سوار اتوبوس به سمت هواپیما دیدم. معتمد با تلفنش مشغول حرف زدن شده بود. صورتش حسابی خسته بود و سر و وضعش هم نامرتب... انگار هول هولکی لباسی از کمد بیرون کشیده بود و به تن کرده بود.

حتی با کمی تردید میتوانستم قسم بخورم موهایش را شانه ام نکرده بود! با همه ی شلختگی هایش باز هم چهره اش برایم آشنا شده بود. مثل آن اوایل که از عطسه هایش بدم می آمد و از قرمزی دور بینی اش متنفر بودم، نبود.

با توقف اتوبوس نگاه وحشت زده ام به سمت هواپیمای غول پیکر کشیده شد. برای یک لحظه تمام عزمی که جمع کرده بودم، از لا به لای مژه هایم پایین افتاد! سرم را پایین انداختم و جلوتر از معتمد از اتوبوس پیاده شدم. اشک هایم سر میخورد و وقتی به شالگردنم میرسید محو میشد.

به پایین هواپیما رسیدم و نگاهی به پله هایش انداختم. محال بود بتوانم یک نفس از این نردبان دراز بالا بروم. رویم را سمت معتمد برگرداندم و با بغضی که هنوز تحت کنترل بود زمزمه کردم

_پاهام خواب رفته!

نگاهی به کفش هایم انداخت و با خونسردی اشاره کرد تا از جلوی راه کمی به کنار بیایم

_عیبی نداره... منتظر میمونیم

هوا به شدت سرد بود و سوزِ سرما شدید بود... پرواز مادرم دی ماه بود! دی ماه لعنتی... دی ماه سرد و نفس گیر!

چند دقیقه ام داشت طولانی میشد، از معتمد خجالت کشیدم.. گونه هایش سرخ شده بود از سوزِ سرما و مرد بی حواس حتی کاپشن درست و حسابی ام تن نکرده بود.

چشم دوختم به پله ها و آخرین نفری که قبل از من و معتمد از آن بالا میرفت. با بسم الله اولین پله را بالا رفتم. چشم بستم و سرم را در گودی گردنم فرو بردم، با چشم های بسته تمام پله ها را بالا رفتم و با "خوش آمد"گوییِ مهمان دار چشم باز کردم و دوباره قطره ای از ترسم، بین شالگردنِ دور لبم مخفی شد.

پیدا کردن صندلیمان کار سختی نبود. در همان ردیف های اول، معتمد صندلی رزرو کرده بود. با راهنماییِ مهمان دار جایمان مشخص شد. نزدیک پنجره ی بیضی شکل هواپیما دو صندلی کنار هم!

_ شما بشین دم پنجره!

محال بود آنجا بشینم

_ نه شما بشینید

چمدانم را از دستم گرفت و بالای سرمان، قسمت بارِ مسافرها گذاشت.

_ میترسین؟

ترس که داشتم، اما برای من ترسم به وحشت نزدیک تر بود

_ یکم!

خندید و کاپشنش را درآورد و گفت

_ باشه. من که میخوام بخوابم، فرقی واسم نداره

کاپشنش را هم روی چمدانم گذاشت و بالاخره روی صندلی نشست. کنارش که

نشستم، قبل از بستن کمر بندش پرسید

_ خیلی سردتونه!؟

محال بود شالگردنم را از جلوی لب هایم پایین بکشم و ببیند چه بلایی با پوست

لبم آوردم و حتی متوجه لرزش مدام چانه ام شود!

_ بله!

خنده اش به تمسخر نزدیک بود!

_هر جور راحتین...

وقتی رویش را به سمت پنجره ی هواپیما چرخاند نفسی کشیدم و قطره های ترس و غم را پشت پلک هایم زندانی کردم.

تا بسته شدن درهای هواپیما نزدیک ده دقیقه طول کشید، معتمد از همان اول چشم هایش را بسته بود و من از همان لحظه ی اول با فرستادن صلوات سعی در کنترل ترسم داشتم. لب گزیدن هایم را کسی نمیدید چون شالگردنم نیمی از بینی ام را هم پوشانده بود. با اعلام بستن کمربندها، به تکاپو افتادم. دستم میلرزید و نمیتوانستم کمربندم را ببندم

_کمکتون کنم؟

بدون آنکه به صورتش نگاه کنم سرتکان دادم و دست هایم را لبه ی صندلی هواپیما گذاشتم. معتمد کمربندم را بست و برایم تنگش کرد.

_پس چرا راه نمیفته

سوال منم همین بود. انگار که خلبان حرف معتمد را شنید، چند دقیقه بعد مهماندار ها روی صندلیشان نشستند و من هر دو دسته ی صندلی را محکم بین انگشتانم فشار دادم. معتمد که در کمال آرامش سرش را تکیه داده بود به صندلی و چشم هایش را بسته بود اما من از شدت تپش قلب، تمام بدنم خیس عرق شده بود. صدای روشن شدن موتورهای هواپیما آمد و برای چند لحظه نفسم رفت!

_یا خدا!

صدایم آنقدر بلند نبود تا معتمد بشنود. به نیم رخش نگاه کردم... به نظرم خواب بود!

آقای...

چانه ام به شدت میلرزید و صدایم بدتر... لب گزیدم و منتظر ماندم اما معتمد جوابی نداد.

با شدت گرفتن صدای موتورها و حرکت هواپیما، به ساعد دست معتمد چنگ زدم!

بیدار ما!

تا جایی که ممکن بود به پهلو شدم و بازویش را بین دو دستم گرفتم.

دارم سخته میکنم!

با چشم های بسته خندید و گفت

معلومه! جای نگرانی نیست...

دلم میخواست دو دست دیگر داشتم تا با آن گوش هایم را بگیرم و صدای وحشتناک موتورهای هواپیما را نشنوم.

میدانستم فشار ناخن های بلندم روی بازوی برهنه اش خط می اندازد اما دست خودم نبود. شاید همان خونسردی معتمد بود که لااقل دلگرمی میداد که این همه تکان و سر و صدا طبیعیست!

_الان میمیریم!

پیشانی ام را به کتفش چسباندم و پلک هایم را محکم فشار دادم. به ثانیه نکشید که دستش را روی بازویم کشید

_خانوم یعقوبی... نگران نباشید این سر و صدا طبیعی

با بلند شدن دماقه ی هواپیما از ترسم جیغ خفه ای کشیدم و صورتم را بیشتر به بازویش فشار دادم. بلند شدن هواپیما را حس میکردم و دست و پایم میلرزید

_چرا عادی نمیشه؟

چانه ام میلرزید و صدایم بیشتر. معتمد دستش را دور مچ دستم پیچید و با شستش، نبضم را لمس کرد

_الان استیبل میشه

تمام بدنم خیس عرق شده بود و از داخل سرما لرزه به تنم انداخته بود

_آخه وقتی اینقدر میترسیدی چرا چیزی نگفتی؟

احساس کردم هواپیما دیگر رو به بالا حرکت نمیکرد و مسیرش مستقیم شده بود. هنوز برای نفس راحت کشیدن زود بود

_من نمیترسم!

خندید و دستم را رها کرد... راست گفتم، نمیترسیدم، میمردم!

_از امروز نمایشگاه شروع میشه، ما سفارش شهرستان نداریم. قبلا داشتیم...
حساب و کتاب های سال های پیشو که نگاه میکردم بینشون چند تا اسم شرکت
دیدم که برای اصفهان و یزد بودن. قطعا به خاطر افت کیفیت محصول دیگه به ما
سفارشی نمیدن اما خب، امیدوارم با طرح شما دوباره این ریسکو بکنند و سفارش
بدن.

تکان های هواپیما، خبر نمیداد... چند لحظه آسمان آرام بود و چند لحظه بعد
هواپیما با تکان هایش نشان میداد بادهای مخالف در حال وزیدن هستند.

_به احتمال زیاد فرهامم توی این نمایشگاه باشه !

سکوت کرد تا مثل همیشه من در جوابش چیزی بگویم اما ترجیحم محکم فشار
دادن پلک هایم بود و نگه داشتن بازویش در بغلم!

_خانوم یعقوبی دیگه مهمان دارها از روی صندلیشون بلند شدن. این یعنی که همه
چی رو به راهه، جای نگرانی نیست

چشمانم را باز کردم و آستین کوتاه لباسش بالاتر رفته بود. با دیدن رد قرمز ناخن
هایم به روی بازویش لب هایم را گاز گرفتم

_ببخشید، دست خودم نبود.

مثل مجسمه ها برگشتم روی صندلی و معتمد بازویش را بغل گرفت و در حال
دیدن زخم روی دستش با خنده گفت

_قشنگ معلومه کار گربه ی همسایه است!

هنوز در تب و تاب لرزش های هواپیما، نفسم سخت بالا و پایین میشد. کمی سرم را به سمتش چرخاندم. حقیقتاً رد ناخن هایم آنقدر واضح بود و قرمز که شرمندگی ام بیشتر شد

_دیگه تکرار نمیکنم

دستش را رها کرد

_من با تکرار این برنامه مشکلی ندارم

رویم را برگرداندم تا مهمان دارها را ببینم. ظاهرشان خونسرد بود و با لبخند... به نظر مشکلی در پرواز نبود.

معتمد یکی از مهماندارها را صدا کرد، فکر کردم برای آن یک ذره خون دستمال میخواهد

_من دستمال دارم...

اخمی ظریف بین پیشانی اش نشست

_دستمال؟

یکی از مهماندارهای مرد که همسن و سالِ خودش بود جلوی صندلیمان ایستاد

_جانم؟

مثل میخ در صندلی فرو رفته بودم و دو دسته ی صندلی را محکم گرفته بودم. معتمد اشاره ای به من کرد و گفت

_برای خانوم میشه آب و قرص آرامبخش بیارید. از سفر با هواپیما میترسن!...

با این همه استرس محال بود بتوانم حتی یک چکه آب قورت بدهم

_نه نمیخوام

مهماندار لبخند زد و کمی به سمتم خم شد

_به خاطر تکون های هواپیما نگران نباشید. زمستونه و آب و هوا باعث بروز

بادهای...

معتمد وسط گزارش مهماندار آمد

_میشه اول آب بیارید بعد در مورد علت تکون های هواپیما گزارش بدین؟

لبخند مهماندار جمع شد و با ابرویی بالا رفته گفت

_بله حتما

با رفتن مهماندار، معتمد چیزی زیر لب گفت. نگاهش کردم و صورتش به سمت

برگشت

_بیخودی لبخند میزنن پر حرفی میکنن!

دستانش را بغل گرفت و کمی روی صندلی پایین رفت. چطور میتوانست با وجود

لرزش های هواپیما، بخوابد؟

حالت تهوع شدید داشتم و تکان های هواپیما، بدترش میکرد. پاکت استفراغ را برداشتم و با بغض، شالگردنم را به دهنم فشار دادم. با چشم های بسته منتظر انفجار ِ درونم بودم!

_خانوم...

پاکت را روی پایم گذاشتم و مشتم دستم را به ران پایم فشار دادم. مهماندار اب آورده بود

_اگر حالتون مساعد نیست، پیج میکنم که دکتر یا پرستار اگر توی هواپیما هستند بیان فشارتون و بگیرن .

متوجه تکان خوردن معتمد شدم. لیوان را از مهماندار گرفتم و نزدیک لبم آورد . به زور تکانی به دهانم دادم

_نمیتونم چیزی بخورم. حتی یه لیوان آب

معتمد نگاه ِ کلافه اش را به سمت مهماندار چرخاند

_پیج کنید ببینید دکتر یا پرستار بین مسافرها هست!

دندان های نیشم را محکم به لب پایینم فشار دادم و به خودم لعنت فرستادم. با پایین آمدن شالگردن از روی لب هایم، پلک هایم را باز کردم. معتمد لیوان را به لبم چسباند

_اگر از قبل به من گفته بودین، با ماشین خودم می اومدیم. من میخوامم لااقل توی این سفر، راحت باشم! ولی... به من راحتی نیومده!

بغضِ ناراحتی معتمد با قلبی از آب پایین نرفت

__منکه گفتم ببخشید

صدای مهماندار مرد در هواپیما پیچید. خجالت زده سرم را بین دست هایم گرفتم. هواپیما از سر و صدا و تکان افتاده بود اما استرس من همچنان پابرجا بود... بین مسافرها نه دکتري وجود داشت نه پرستار... مهماندار قرص آرامبخشی برایم آورد و سعی کرد با حرف هایش به من دلداری بدهد که حتما پرواز بدون خطري در پیش داریم و به محض پذیرایی صبحانه، پرواز در فرودگاه اصفهان مینشیند! معتمد مدام نگاهم میکرد اما چیزی نمیگفت. میخواست سفر راحتی داشته باشد اما با وجود من حتی نتوانست در هواپیما بخوابد. برای اینکه هم مهماندار بی خیال پرسیدن مدام حالم شود و هم معتمد، سی و دو دقیقه ی مانده تا پایان پرواز را بخوابد،

شالم را روی چشم هایم کشیدم و شالگردن را دور دهانم پیچیدم، حتی رویم را از معتمد گرفتم تا لااقل بدون زحمت من بخوابد.

من و مادرم بارها با هواپیما به ارومیه رفته بودیم. منزل خاله و مادر بزرگم آنجا بود. هر بار با هواپیما میرفتیم و هیچوقت نگران سقوط نبودیم! آن سفر هم قرار بود من همراهش باشم. سرمای شدید خوردم و به تب و لرز افتادم. مادرم هم تصمیم داشت سفرش را کنسل کند اما وکیل مادر بزرگم برای روشن کردن تکلیف ارث و میراث، خواسته بود هرچه زودتر هر کدام از فرزندهای مادر بزرگم پیش او بروند. مادر من آخرین نفری بود که رفت... پدر عبد یک روز زودتر راهی

شد و مادرم به خاطر حال ِ بد ِ من پروازش را به تاخیر انداخت... کاش که
من می‌مردم و مادرم هیچوقت سوار هواپیما نمیشد .

از زیر شال نازکم میدیدم که مهماندار برای پذیرایی صبحانه به صندلی ما رسیده
بود. منکه خودم را به خواب زده بودم و معتمد هم باور کرده بود اما خودش...
بیدار بود و به مهماندار گفت اشتهایی برای خوردن صبحانه ندارد.

لحنش آنقدر جدی و حتی عصبانی بود که من دوباره لبم را به دندان گرفتم و پلک
فشردم.

نمیدانم چند دقیقه گذاشته بود که دست معتمد، بر روی انگشتانم گذاشته شد. از
گرمای دستش ترسیدم و انگشتانم تکان خورد، محکم نگهشان داشت

_خودتو به خواب زدی؟

با دست دیگرش شالم را عقب زد و شالگردن را از روی لبم پایین کشید. همینکه
خواست حرف دیگری بزند نگاهش روی لب هایم قفل شد

_چیکار کردی؟!

دوباره همان کار را می‌خواستم تکرار کنم که انگشت شستش را به چانه ام فشار
داد

_اینکار نکن ...

اشکی که در چشم هایم حلقه زده بود با یک اشاره آماده ی ریختن بود. دستمالی
از جیبش درآورد و روی لبم فشار داد

احساس میکردم سرخ شدن صورتش، فقط از روی عصبانیت است

_بگم صبحونه بیارن.. یکی دو لقمه بخور شاید...

سرم را به چپ و راست تکان دادم و به زور لبخند یک وری تحویلش دادم

_من خوبم

زل زد در چشم هایم و زمزمه کرد

_آره معلومه... خیلی خوبی!

دوباره دستش برگشت روی دسته ی صندلی و انگشتانم را بین انگشتانش گرفت. شاید هر زمان دیگری بود دستم را به سمت خودم میکشیدم اما عجیب به حضورش، به بودنش احتیاج داشتم و خودش هم خوب متوجه شده بود. سعی میکرد رسمی حرف نزنند و با حرکت انگشتانش حواسم را از تکان هواپیما پرت کند اما مگر میشد؟

_هواپیما خیلی تکون نمیخوره؟!

نگاهش به بیرون از هواپیما بود گوشه ی لبش خندید

_اگر تابستون بود و بهار، فرق میکرد! زمستونه خانم... طبیعیه جو آسمون بهم ریخته باشه.

نگاهم به جای پنجره ی هواپیما، به معتمد بود... کمی خودش را عقب کشید و رو به سمتم برگرداند

_ ببینید چه آبی قشنگیه آسمون...

چشم های درشت و مشکی اش شبیه دکمه های پالتوام بود...! نمیدانم چرا یکهو
خنده ام گرفت و معتمد، به کندی نگاه از چشم هایم برداشت و به لبم دوخت
_ به چی میخندین؟

اخمی کرد و پایین تی شرتش را مرتب کرد و رسمی تر نشست

_ مثلاً چون رنگ چشمای خودتون آبییه خواستین بگین هر روز صبح آسمون و
توی چشم هاتون میبینید

برای خودش چه چرت و پرت هایی سرهم میکرد!...

_ نه... من یه لحظه به این فکر کردم که چشم های شما...

ابرویش بالا رفت و منتظر ماند تا حرفم را کامل کنم

_ خیلی شبیه دکمه های پالتوئه منه!

نگاهش چرخید روی لباسم و با خنده ی کوتاهی گفتم

_ کاپشن تنمه

از تشبیهم خوشش نیامد، رویش را برگرداند و جمله ام را با خودش تکرار کرد.

_ ناراحت نشین، منظوری نداشتم که... میخواستم بگم هم چشمتون خیلی مشکیه،
هم درشته!

سرش را خفیف تکان داد

_حالتون خوب شد! اگر در روند بهبود حالتون اثر داره، مورد های دیگه هم شبیه سازی کنید!

خنده ام بیشتر شد وقتی موهای پر دستش را دیدم. میخوام بگویم دست و پایت حتما شبیه یک خرس غمگین است اما ترسیدم بیشتر ناراحت شود.

انگشتانش را روی چشم هایش گذاشت و فشار داد. دلم برایش سوخت. نگذاشتم در هواپیما استراحت کند و بخوابد...

_حالتون خوب نیست؟

انگشت شست دست چپش را روی پلک چپ و انگشت اشاره اش را روی پلک راستش فشار داد

_نه، دکمه های پالتوت درد میکنه!

لبخند کوتاهی زدم و درحالی که مثل مجسمه به صندلی ام چسبیده بودم نگاهش کردم

_این چند دقیقه ام بخوابید... امروز حتما سرتون شلوغه، فرصت استراحت ندارید

نگاهی به بیرون هواپیما انداخت و آرام گفت

_آره... تا برسم باید برم غرفه ی نمایشگاه و چک کنم. خیلی کار دارم... این دو روز برسم شبا سه چهار ساعت بخوابم خیلی خوب میشه.

_از پشش برمیایید!...

همچنان به بیرون خیره مانده بود

_ته کاری که میتونم برای حاجی انجام بدم، همینه که کارخونه رو نگه دارم، بدون قسط و قرض! اما... عمرا بتونم از این کارخونه سودی بدست بیارم تا باهاش سرمایه های از دست رفته رو جبران کنم.

نمیدانستم منظورم از سرمایه های از دست رفته، چی هست.

_تا همینجاشم فکرشو میکردید؟ قراردادهای و فروش خیلی خوب شده! به همین نمایشگاه هم امید داشته باشید. من دلم روشن به اتفاق های جدید و تازه! با تکان شدید هواپیما نقطه ی پایان صحبت هایم شد جیغ خفه ای و چنگ زدن به بازوی معتمد...

_قابل شمار و نداره

همینکه دست راستش را به من میبخشید کافی بود

_ممنون

خندید و سرمه‌انداز اعلام کرد کمربندها را برای نشستن هواپیما در فرودگاه ببندیم و صندلی ها را به حالت اولیه بازگردانیم.

_یا خدا میخواد بشینه... عمق دیدش واضحه؟

معتمد "هان"ی گفت و جمله ی دومم را تکرار کرد

_عمیق دید یعنی چی؟

چشم ها بسته بود و نمیدیدم مه غلیظ در آسمان هست یا نه ...

_باند فرودگاه و میبینید؟

انگار کمی گردن کشید تا از تلوزیون خود هواپیما باند را ببیند

_آره بابا واضحه... نگاه کن

محال بود چشم هایم را باز کنم، زیر لب شروع کردم به فرستادن صلوات و اگر معتمد شالگردنم را از دور دهنم برنمیداشت حتما با گزیدن لب هایم، کمی از ترسم کم میکردم. ثانیه ها برای من به اندازه ی ساعت ها گذشت. با تکان هواپیما و قبلش تذکر معتمد برای نشستن، خدا را به بزرگیش قسم دادم و نفسم را در سینه حبس کردم .

_تموم شد !

نفسم رها شد و پیشانی ام به کتف معتمد خورد .

_دیگه داره روی باند حرکت میکنه، چشمتون و باز کنید ببینید

با آن همه لباس گرم، آنقدر بدنم سرد بود که حرکت دستان معتمد روی بازویم، مثل جابجا شدن کوره ی آشفشان میماند

_خداروشکر

زودتر از بقیه مسافرها با توقف هواپیما بلند شدم و معتمد را مجبور کردم زودتر چمدان هایمان را بردارد و از هواپیما بیرون برویم.

روی تخت دراز کشیدم. هتل خوب و تمیزی به نظر میرسید و خدا را شکر کردم که تمام ملحفه هایی که زن دایی اصرار کرده بود تا همراه خودم به هتل بیاورم دست نخورده در خانه مانده بود. معتمد فقط چمدانش را داخل اتاق کناری گذاشت، آنقدر تلفنش زنگ خورد که از هتل رفت و گفت اگر کاری داشتم حتما با شماره اش تماس بگیرم.

نمایشگاه از امروز شروع به کار میکرد و جشنی که در آن قرار بود ده طرح برتر معرفی شوند و بعد جایزه هایی تعلق بگیرد، روز آخر این نمایشگاه دو روزه برگزار میشد. خواب پنج ساعته ام کامل میشد اگر معتمد مثل دیوانه ها به درب اتاقم نمیکوبید و بیدارم نمیکرد.

_خواب بودما!

سرم را از لای در بیرون بردم و معتمد با چشم هایی که به زور بازشان نگه داشته بود نگاهم کرد

_واقعا خسته نباشید!

لبخند زدم و در را کامل باز کردم. بلوز و شلوار سورمه ای زردی به تن داشتم و موهایم تقریبا مرتب بود

_بیایید داخل یه چایی بخوریم، بعد برید با خیال راحت تا خود صبح بخوابید

دستش را به کمر نگه داشت و با نهایت افسوس و ناامیدی گفت

_کاش میتونستم. باید برم ...

موهایم را پشت گوشم انداختم

_پس چرا اومدین؟!

گوشی موبایلش را جلوی چشمم تکان داد

_جواب تلفن نمیدادین... نگران شدم! به هر حال مسئولیت شما توی این سفر با منه.

لبخندم پهن تر شد

_آخی... لطف کردین.. من خوبم

وقتی با من صمیمی حرف میزد و نگرانم میشد حس خوبی داشتم. معتمد به اندازه ی کافی، گاهی ترسناک میشد. باز اینطور امید پیدا میکردم که تا وقتی به سخته ننداختمش، در کارخانه نگهم میدارد

_کاری بود زنگ بزنید. حتی نیمه شب!

_کجا میرین؟

دستی به موهایش کشید... لباس هایش را هم عوض نکرده بود هنوز...

_میرم نمایشگاه

مشغول تایپ کردن با گوشی موبایلش شد و پرسیدم

_نمایشگاه که تا ساعت نه و ده بیشتر نیست. بعدشم نمایايد هتل؟

همانطور که سرش پایین بود، زل زدم به صورتش و شد همان معتمد ترسناکی که
علاقه ای به توضیح درباره ی خودش و تصمیماتش نداشت

_جایی کار دارم

به روی خودم نیاوردم که برای چه کاری باید نیمه های شب خودش را آلاخون
والاخون میکرد.

_شب خوبی داشته باشید

در جوابم فقط "اهووم"ی گفت و با بی حواسی خداحافظی کرد و رفت.

و قتش بود با باباقاسم تماس تصویری برقرار میکردم. برایش بمیرم که از نگرانی
دست به گوشی بود و به محض تماس تصویری ام، جوابم را داد. اگر میخواستم
همان نهال لوس و نر باشم میزدم زیر گریه اما با روحیه و خنده، شروع به
حرف زدن کردم... مثلاً قرار بود با ماشین معتمد 5 ساعت در راه باشیم و با
حساب خواب راحتی که داشتم همه چیز طبق نقشه ام پیش میرفت.

حرف زدن با باباقاسم هیچوقت برایم خسته کننده نبود اما وقت هایی که باید دروغ
میباختم و تحویلش میداد از شدت عذاب وجدان گلویم درد میگرفت و خنده هایم هم
الکی میشد.

باباقاسم هیچوقت برای من تعیین و تکلیف نمیکرد. همیشه میگفت درست یا غلط
هرچیز را باید خودم بفهمم و بعنوان کسی که فقط نقش پدرم را بازی میکند فقط
میتواند گاهی تجربیات خودش را در اختیارم قرار بدهد. برای همینم خیلی برایم

تعیین و تکلیف نمیکرد. فقط مثل وقتی که موضوع سفر را برایش مطرح کردم تذکر داد مراقب رفتار و صحبت با همکارانم باشم و بیشتر سرم به کارم گرم باشد.

ساعت شش از اتاقم بیرون آمدم... حوصله ام سر رفته بود و تصمیم داشتم از مناطق دیدنی اصفهان بازدید کنم! نقشه و بروشورها را از هتل گرفته بودم و تاکسی هم خبر کرده بودم! هیچ دلم نمیخواست حالا که برای اولین بار به اصفهان آمده بودم در هتل بمانم و به ترسم برای برگشت با هواپیما فکر کنم!

راننده ی تاکسی جلوی درب هتل منتظرم مانده بود. اولین جای دیدنی را خودم پیشنهاد دادم، محال بود دیدن کاشی کاری های محشر و فوق العاده مسجد شیخ لطف الله را از دست بدهم. ساخت مسجد 18 سال طول کشیده بود و مسجد درست در ضلع شرقی میدان نقش جهان و رو به روی عمارت عالی قاپو و مجاور مسجد امام قرار داشت. دیدن محراب مسجد و زیبایی منحصر به فردش تمام ترس و نگرانی های صبح ِ پرواز را از ذهنم برده بود. آنقدر تماشای مسجد ماتم کرده بود که نزدیک به یک ساعت فقط روی زمین نشستم و به طرح کاشی کاری ها و هنر استادانه ی معمارانش غبطه خوردم. سبک معماری بنا به شیوه اصفهانی بود. از ویژگی و دستاوردهای معماری اصفهانی میشد به چند نکته رسید. ساده بودن طرح ها که در بیشتر ساختمان ها و فضاها و چهارپهلو بودند. هندسه ی ساده و شکلهای شکسته بیشتر استفاده شده بود.

شارژ گوشی موبایلم به خاطر گرفتن عکس ها و فیلم های متعدد رو به اتمام بود. با ناراحتی پا زمین کوبیدم و از مسجد بیرون آمدم. همان لحظه که نیت کردم

برای دیدن عمارت عالی قاپو بروم گوشی موبایلم زنگ خورد و اسم معتمد تحت عنوان "تحفة الملوك" روی تلفن نقش بست.

_بله؟

_سلام... هتل نیستین؟

بعد از سه ساعت برگشته بود به هتل؟

_نه

مکث کرد و با تاخیر پرسید

_کجا رفتین؟

_اومدم مسجد شیخ لطف و الله و ببینم، اگر بدونید چقدر قشنگه آقای معتمد...

اصلا آدم این طرح هارو روی کاشی میبینه به خودش ناامید میشه. من چی میکشم اونا توی اون دهه چی میکشیدن!

_برگردین هتل، هوا تاریکه درست نیست بیرون باشید. اصلا چطور تنها از هتل بیرون...

وسط حرفش رفتم...

_وا آقای معتمد، خب شما که سرتون شلوغه من حوصله ام سرمیره. تازه میخوام برم...

تلفن قطع شد و همینکه خواستم مجددا شماره اش را بگیرم متوجه شدم شارژ گوشی موبایلم تمام شده است. بد و بیراهی به خودم و معتمد گفتم. دیدن هول هولکی عمارت عالی قاپو، ناراحت می‌کرد اما چاره ای نبود. در حالی که یک چشمم به عمارت بود از ترس معتمد و غرغره‌های بعدش، سوار تاکسی شدم و برگشتم.

ترافیک سنگینی که نمی‌گذاشت ماشین یک وجب هم جلو برود، کفری ام کرده بود.

_خیلی مونده برسیم؟

نگاهی از آینه به صورتم انداخت

_نه دخترم، با این ترافیک بیست دقیقه دیگه میرسیم. راه اگر باز بود 5 دقیقه ای

میبردمت. عجله داری؟

_همیشه اینقدر ترافیکه؟

_نه تصادف شده حتما

_خدا کنه زودتر راه باز بشه ...

و با خودم زمزمه کردم "سرمو میبره"!

گوشی موبایلم را دوباره چک کردم و برای بار چندم به شانس نداشته ام لعنت فرستادم.

یک ساعت از تماس معتمد با گوشی موبایلم گذشته بود که ماشین جلوی هتل توقف کرد و از تاکسی پیاده شدم... فکر کردم شاید بی خیالم شده باشد و همینکه مطمئن شده حالم بد نیست و سرحالم، به کارش رسیده باشد اما در کمال ناباوری مثل پاندول ساعت، در لابی هتل منتظرم بود و راه میرفت.

به محض چشم در چشم شدنمان، سعی کردم با لبخند و روی خوش، وانمود کنم اتفاقی نیفتاده که اتفاقا اتفاقی هم نیفتاده بود!!

_سلام... شما تا گفتین برگردم منم برگشتم ولی ترافیک بود.

خیلی هم دروغ نگفته بود. به جز نیم ساعت گشت زدن در عمارت عالی قاپو که آنهم درست و حسابی گوشت نشد به تنم، زود برگشته بودم.

_بریم نمایشگاه...

_آخ جون.. بریم. فقط من گوشیم شارژ نداره خاموش شده... برم بالا شارژرمو...

مهلت نداد حرفم را کامل کنم، مچ دستم را از روی کاپشن گرفت و با خودش کشید.

تکرار کردم

_شارژر ندارم.. باباقاسم نگرانم میشه

زیر لب غرید

_دیرم شد خانم!!

"خانم" گفتنش از صدتا فحش بدتر بود... بیشتر معنی ِ "عجب غلطی کردم یه خانوم و با خودم آوردم، میداد!"

فاصله ی هتل تا نمایشگاه زیاد نبود. برای منی که هر سال، نمایشگاه سنگ و کاشی را میرفتم و بیشتر کارخانه ها را میشناختم، اطلاعاتم کامل بود اما معتمد اصلاً!

به محض ورودمان اولین غرفه را نشانش دادم و تمام اطلاعاتی که از صاحبین شرکت و طراحانش داشتم را کف دستش گذاشتم. خودش هم بدش نیامده بود و با اطلاعات کارخانه ی بعدی، کنجکاوتر شد. هفتمین غرفه را زیرنظر گرفته بودم که چشمم به یکی از کاشی های روی دیوار افتاد.

طرح ساده اما بی نهایت زیبایی داشت. جلو رفتم و با یکی از خانوم هایی که جهت معرفی محصولات ایستاده بود، همکلام شدم. سیر تا پیاز طرح ها را پرسیدم و اطلاع دادم که خودم هم از طراحان کاشی هستم. پیچ پیچ کردن معتمد با موبایلش دورش کرده بود. آهی کشیدم و خیره به کاشی ِ رو به رویم ماندم. یاد کوچه ی بن بست نهال افتادم و کاشی محبوبم!

_خانوم یعقوبی...

رویم را برگرداندم به سمت معتمد و قبل از اینکه گوشی موبایلش را داخل جیب کت پاییزه اش بندازد گفتم

_میشه موبایلتون و بدین از این کاشی عکس بگیرم

با تعجب نگاهی به غرفه انداخت

_شاید دوست نداشته باشن

با ناراحتی آهی کشیدم و دستم را سمتش دراز کردم

_با این خانومه دوست شدم، مشکلی نیست

خندید و گوشی ِ گران قیمتش را روشن کرد و تحویل داد

_حالا چرا ناراحتین؟

در حال عکس گرفتن، با چشم و ابرو اشاره کردم به کاشی هایی که بعنوان نمونه
چیده شده بودند

_ببینید چقدر طرح هاش قشنگه... تازه اینا سابقه ی کاریشون به کارخونه ی ما
نمیرسه. اما یه طراح خوب استخدام کردن که به واسطه اش فروششونم حتما
خوبه!

صدای خنده هاش از جایی نزدیک گوشم اومد

_طرح های کنعان خیلی قشنگه...

با لب های آویزون زمزمه کردم

_اینو نگید چی بگید

آهی کشیدم و گوشی موبایل را به سمتم بردم

_دست شما درد نکنه اینارو برای موبایلم بفرستین

_باشه دستتون... اگر عکسی خواستین بنذارین. منم میرم غرفه ی خودمون...

گرفه ی نوزده

تشکر کردم و سری تکان دادم. همیشه ی خدا نمره ی من درست عین غرفه مان بود... نوزده!

در حال قدم زدن و عکس گرفتن از غرفه ها چند کلامی هم با خانوم هایی که جلوی هر غرفه ایستاده بودند و یک جورایی خودشان هم با تیپ و شمایلشان مشتری جذب میکردند همکلام شدم. خوبی آدم های نمایشگاه همین بود که نشان نمیدادند چقدر شکست خوردند و چندبار زمین افتادند. با آن ذهن معیوب و سرماخورده ی بچه معتمد بعید میدانستم حواسش به این موضوع باشد. چیدمان کاشی ها و سرامیک ها هم میتواندست به اندازه ی خودش جذاب باشد چه برسد به طرح ها...

عکسی از خودم و یکی از غرفه ها گرفتم، کاشی هایش تمام سنتی بود و یک طرح جدید و به قول امروزی ها اروپایی پیدا نمیکردی. آرزویم همین بود که طرح های سنتی ام را معتمد میپسندید....

به عکس های سلفی ِ خودم که با گوشی معتمد گرفته شده بود نگاه میکردم که بالاخره رسیدم به غرفه ی نوزده!

باورکردنی نبود... غرفه آنقدر در لحظه ی اول به چشم زیبا آمد که هول شدم و با تنه ی ظریف یکی از خانوم ها گوشی معتمد از دستم افتاد.

_وای ببخشید

گوشی را برداشتم و دور و اطرافش را به هول نگاه کردم

_سالمه!

معتمد برایش اهمیتی نداشت چه بلایی سر گوشی موبایلش آوردم

_به نظرتون نباید اول از غرفه ی خودمون بازدید میکردین بعد با بقیه غرفه های

محبوبتون سلفی مینداختین؟

من اگر کف دستم را بو کرده بودم و میدانستم چه شاهکاری پیش رویم هست،

محال بود دست دست میکردم

_حق با شماست... بی نظیره !

سر درد غرفه اسم کنعان با رنگ ِ طلایی میدرخشید... معتمد با معذرت خواهی

گوشی موبایلش را گرفت و به داخل غرفه که یک دست میز و دو مبل تک ِ

چرم داشت، برگشت و من برای دیدن طرح های خودم که به زیبایی به دیوارهای

غرفه ی تقریباً بزرگمان چسبیده شده بود، یک قدم به عقب رفتم. دیدن طرح هایی

که دقیق به یاد داشتم هنگام کشیدنشان حس و حالم چه بوده و حتی چه لباسی به تن

داشتم، لبخندی با بغض و رضایت روی لبم آورد. هیچوقت تصور نمیکردم یک

روزی اسم من هم به عنوان طراح پایین کاشی های نمایشگاه باشد. همیشه با

حسرت دست به دست باباقاسم غرفه های نمایشگاه و اسامی طراحان را نگاه

میکردم و حالا کاش باباقاسم کنارم بود و میدید.

_ببین کی اینجاست! نهال یعقوبی...

از سرشانه ام نگاهم را به عقب کشیدم. برای دیدن کسی که بیش از حد نزدیک بود و قد بلندی داشت، سرم را به عقب بردم...

_سلام دلبر...

با دیدن فرهام، دستم مشت شد و روی قلبم نشست. نمیتوانستم نه تکانی بخورم و نه حرفی بزنم اما فرهام، به پشت سرم نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت

_فقط طرح های تو رو آوردن! در صورتی که هنوز از طرح های منم سفارش دارن...

آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم. همینکه رو از فرهام گرفتم آرنجم را گرفت و کمی فشار داد

_وایسا داریم حرف میزنیم.. کاریت نکردم ازم میترسی!

بی ابرویی آخرش پیش معتمد را کاملاً به یاد داشتم

_اومدی اذیتم کنی؟

زیپ کاپشن مشکی اش را پایین کشید و در حال باز کردن دکمه های آستینش لبخند زد و گفت

_ما روزای خوبم داشتیم نهال

اخم هایم درهم رفت و شالگردنم را دور گردنم پیچیدم. دنبال معتمد گشتم... از غرفه رفته بود!

_دوست داری یه گشتی بزنیم

بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید

_بریم یه نگاهیم به غرفه ی ما بنداز ...

انگشتانم را به دستش فشار دادم. معتمد اگر من را دوباره با فراهم میدید چه فکری میکرد؟

_نمیتونم... میخوام بمونم غرفه ی کنعان

پوزخندی زد و نفسی گرفت

_گور بابای کنعان... تو چه بوی خوبی میدی

جوری که نزدیکم آمده بود و ادارم میکرد قدمی به جلو بردم و دوباره نزدیکی اش، راه رفتنم را ادامه میداد. غرفه ی نحسشان کمی جلوتر بود. لااقل دوبرابر غرفه ی ما و پر زرق و برق تر... آنقدر آدم جلوی غرفه ایستاده بودند و فرم های سفارش پر میکردند که برای چند لحظه هاج و واج ماندم

_اینا دارن سفارش میدن؟!!

دستش را از دور کتفم رد کرد و روی بازوی دیگرم کشید

_مشتري های ثابت خودشون و دارن... حتی اگر مزخرف ترین طرح و روی کاشی بزنی

به خلوتی غرفه ی خودمان فکر کردم و دلم گرفت.

_طرح من جزو ده طرح برتر بوده پس حتما مشتری برامون پیدا میشه

تک خنده ای زد و گفت

_ربطی نداره نهال... بهت گفتم اونجا بمونی فقط درجا میزنی. طرح های تو

خوبه.. بعضی وقت ها خیلیم خوبه اما تا وقتی با کنعان باشی، میمونی اون

پایینا ...

من به شرایط خودم راضی بودم. دنیای من قد همان اتاق ِ کارم بود و اسم هایم

پای طرح ها!... فقط دلم برای معتمد میسوخت و پدرش...

_موفق باشی فرهام... من برم

مچ دستم را گرفت و رو به رویم قرار گرفت

_چرا فرار میکنی؟ بریم یه کافه بزنیم... همین بیرونه

میخواستم به غرفه ی خودمان برگردم تا دوباره معتمد طوفانی نشده بود

_نمیتونم... خداحافظ

گوشه ی لبش کش آمد

_لاغر شدی... ولی هنوزم قشنگی !

تعریفش نه خوشحالم کرد نه سر سوزن ذوق به جانم انداخت

_ممنون...

پشتم را به او کردم و با عجله، به غرفه ی خودمان برگشتم. غرفه ای که معتمد به میزش تکیه داد بود و درست به نقطه ای نگاه میکرد که من از همانجا آماده بودم. به جای اینکه سمت معتمد بروم، کنار دو خانومی که مشغول معرفی کارها بودند ایستادم. فرهام یکبار دیگر از جلوی غرفه مان رد شد و به روی خودش هم نیاورد که من و معتمد حضور داریم.

آقای مسنی برای دیدن بروشور طرح ها به سمتمان آمد. چند لحظه ای مکث کرد و به دختر جوانی که کنارش ایستاده بود با صدای پایینی گفت "کاش رنگ دیگه ای رو برای طرحشون انتخاب میکردند"

گوش هایم ناخواسته تیز شد. چند ایراد از طرح گرفت و بعد رنگ های پیشنهادی اش را به همان دختری که کنارش ایستاده بود گفت. منتظر بودم برای سفارش اقدام کنند اما در نهایت بدون هیچ حرفی از میزمان دور شدند. آنقدر ذهنم درگیر نکته های گفته شده ی مرد مسن بود که در همان شلوغی کاغذ و مدادی پیدا کردم و جلوی چشم های معتمد که میدانستم تمام لحظه های بودنم با فرهام را دیده و منتظر هست تا سر فرصت به رگبار ببندتم، به کشیدن طرحی با همان خواسته ی مشتری مشغول شدم.

اندازه ها و زاویه ها به خاطر نبودن خط کش و نقاله درست در نیامده بود اما ایراداتی مثل شلوغی طرح یا گوشه های کار به جای دو ضلعی به سه ضلعی و در نهایت طرح وسط را میتوانستم تغییر بدهم. پایین کاغذ رنگ هایی که پیرمرد

گفته بود را یادداشت کردم تا یادم نرود. آنقدر سرم به کشیدن طرح گرم بود که با صدای یکی از خانوم ها که شقایق اسمش بود سر بلند کردم

_جانم

_ساعت نمایشگاه تموم شده. چایی دوست دارین یا نسکافه براتون بیارم؟

خمیازه ی کوتاهی کشیدم و در حالی که دنبال معتمد می‌گشتم از روی مبل بلند شدم

_من میل ندارم ممنون. جناب معتمد...

لبخندی زد و موهای زیبایش را زیر مقنعه فرستاد

_ایشون کار داشتن رفتن، به آقای مریوان گفتن شمارو برسونن هتل...

تعجب نداشتم اما نمیدانم چرا جا خوردم

_میشه بگید منو همین الان ببرن هتل؟!

سری تکان داد و پسرجوانی را که کم سن و سال تر از معتمد به نظر میرسید را

صدا زد. ماشینش در پارکینگ نمایشگاه بود و از بد ِ حادثه درست کنار ماشین

فرهام زند پارک شده بود.

_داری میری هتل؟

بند کیفم را فشار دادم و از جلوی ماشین مریوان دور زدم

_آره...

فرهام تکیه داد به ماشینش و با خنده نگاهی به مریوان انداخت. مشخص بود هم را می‌شناسند اما نمیخواهند حرفی باهم بزنند

_بچه حالت میزون نیست من خانوم و برسونم

مریوان چیزی زیر لب گفت و در ماشین را باز کرد. به محض سوار شدنش در ماشین را محکم بهم کوبید و فرهام خنده ی بلندی سر داد

_کارگراشم مثل خودش احمقن! نهال کدوم هتلی؟

اسم هتل را نمیخواستم بدانم... زیر لب خدانگهداری گفتم و سوار ماشین شدم. همینکه مریوان شنیده بود فرهام مرا به اسم کوچک صدا میزند میشد دردسر، میشد قضاوت و من از همه اینها متنفر بودم

با سر درد برگشتم به هتل... نه قرصی همراه آورده بودم نه جوشانده ای که آب روی آتش باشد. با باباقاسم کوتاه صحبت کردم و در مورد نمایشگاه مختصر توضیح دادم. معتمد حتی به من پیام نداده بود و جدا از عکس هایی که نفرستاده بود، نگفته بود فردا میتوانستم به نمایشگاه برم یا فقط برای همان جشن آخر نمایشگاه میتوانستم حضور داشته باشم.

با بی حوصلگی روی تخته غلت زدم و به فرهام فکر کردم. اصلا تغییر نکرده بود. همان جذابیت را حفظ کرده بود، حتی لباس پوشیدنش هم تغییر نکرده بود! برعکس من که بعد از بهم خوردن دوستیمان کمتر به ظاهر اهمیت میدادم و به خودم میرسیدم. انگار تمام شدن رابطه مان عادی ترین اتفاق زندگی اش بود.

با صدای دینگ گوشی موبایلم به سمتش حمله ور شدم. معتمد عکس هایم را از نمایشگاه فرستاده بود و همچنان در حال ارسالشان بود. با دیدن سی و یک عکس لبم را گاز گرفتم و به خودم لعنت فرستادم. معلوم نبود در حال ارسالشان چقدر بد و بیراه نثارم کرده بود. در همان حال برایش نوشتم "فردا صبح پیام نمایشگاه؟" بالای صفحه نشان داد مشغول تایپ جواب هست... منتظر ماندم... آنقدر طولش داد که انتظار داشتم ده خط برایم نوشته باشد اما تنها یک کلام ارسال شد "نه" با ناراحتی از روی تخت بلند شدم و موهایم را یک طرف شانه ام جمع کردم. تا آنلاین بود برایش نوشتم "بابت عکس ها ممنون، فقط... من فردا میرم عمارت عالی قاپو رو ببینم. جشن ساعت چند شروع میشه؟"

اینبار زودتر از بار قبل جواب داد "جشن ساعت 5 شروع میشه میفرستم بیان هتل دنبالتون. شب خوش"

شماره ی شهره روی گوشی موبایلم افتاد، فقط حرف زدن با خودش دواي دردم بود ...

_الو شهره

_جون ِ شهره... چطوری خانوم

آهی کشیدم و پشت پنجره ی هتلی که منظره ی زیبایی داشت ایستادم

_حوصله ام سر رفته!

خندید و گفت

_ چرا؟ دو روز مثل برق و باد میگذره! برو کیف کن که اصفهان پر از جاهای دیدنی

چانه ام را لبه ی پنجره گذاشتم و باد لابه لای موهایم پیچید

_ رفتم ولی معتمد دعوام کرد. گفت مسئولیت شما با منه همیشه تک و تنها بزاری
بری... خودشم که انگار موشو آتیش زدن... یهو هست یهو نیست. راستی امروزم
رفتم نمایشگاه... متاسفانه فرهام اونجا بود!

_ راست میگی؟ حرفم زدین با هم؟

_ آره... فکر کنم معتمد مارو باهم دید

_ مگه گفتین و خندیدین؟

شهره یک جوری حرف میزد که انگار خبر نداشت برای بهم زدن با فرهام خودم
پیشقدم شده بودم

_ نخیر ...

_ خب پس چته؟

نمیتوانستم به شهره اعتماد کنم و از هواپیما حرفی بزنم. اگر با خبر میشد حتما به
گوش عبد میرساند. شاید تمام این حال ِ بدم به همان پرواز لعنتی برمیکشت و
من بی خود رفتار معتمد و صحبت های فرهام را بهانه کرده بودم.

_ هیچی... فردا بالاخره جشنه

_ساعت چند

5_ فکر کنم یکی دو ساعت بیشتر نباشه. نمایشگاهم که ساعت 10 تموم میشه

خمیازه ای پای تلفن کشید و گفت

_شب برمیگردین یا فردا صبح؟

بلیطمان برای ساعت هفت صبح بود و من به دروغ گفته بودم، نیمه ها شب

برمیگردیم و دم دمای صبح میرسیم.

_شب... به احتمال زیاد یک دو

_کاش میذاشتین صبح، جاده خطرناکه اونم توی زمستون.

کش مویم را باز کردم و دستی میانشان کشیدم

_هستن دو سه نفر که رانندگی بلد باشن. چیزی نمیشه، هرچی که باشه از هواپیما

بهتره

شهره مکث کرد و من از تصور صبحی که روز حادثه شب کرده بودم پلک هایم

را بهم فشار دادم

_من خیلی خوابم میاد شهره. برم دیگه

_باشه عزیزم، شبت بخیر

تازه وقتی هواتاریک شد و سر و صدای بیرون از هتل قطع شد، تنهایی و وهم به

سراغم اومد. تمام کابوس هایی که در همان روزها میدیدم، پیش چشمم ظاهر شد.

سعی میکردم با گوش دادن به آهنگ... حتی با حرف زدن با خودم... فراموش کنم تمام لحظه هایی را که به کمک مشاور و روانشناس از یاد برده بودم. خبر سقوط هواپیما را خودم دیدم... خودم با همین گوش هایم شنیدم. درست وقتی که تازه چند درجه از تبم پایین آمده بود و میخواستم برای باباقاسم شام آماده کنم. مادرم عادت داشت به گوش دادن رادیو... آنهم آخر شب.. چند بار رادیو را روشن و خامش کردم اما فایده ای نداشت. رفتم سراغ تلوزیون و در حالی که موهای بلندم را بالای سرم گوجه ای میبستم منتظر ماندم تا تصویر تلوزیون را ببینم. کانال تلوزیون روی کانال شش تنظیم شده بود. همینکه خم شدم تا کنترل را از روی میز تلوزیون بردارم خبر سقوط هواپیمایی اعلام شد که مقصدش درست همانی بود که مادرم میخواست.

فقط یک جمله شنیدم... سقوط هواپیمای بوئینگ 727 ایران ایر، آسمان برفی ایران را عزادار کرد.

تمام مدتی که اخبار مربوط به سقوط پخش میشد من مات و مبهوت تصاویری بودم که تلوزیون نشون میداد. نه گریه کردم نه جیغ کشیدم و نه حتی زانوهایم لرزید. مثل مجسمه های سه کنج خانه مان ایستادم و به گزارشات احتمالی گوش دادم. باباقاسم وقتی کنارم ایستاد دست روی پیشانی ام گذاشت. اصلاً حواسش به تلوزیون نبود! من اشاره کردم به زیرنویس اخبار فوری... من فقط یک بار گریه و ناله های باباقاسم را به چشم دیدم و همان یکبار تمام عمرم تمام شد!

من شدم نهالِ پرستار... من انگار مادر از دست نداده بودم. خبری از اشک و ناله نبود. فقط زمزمه های دردناک مردِ کر و لالی که همه تلاشش را میکرد تا

یک بار فقط برای یک بار اسم زنش را صدا بزند بغض به گلویم می انداخت.
همان شب به عبد خبر دادم. با زندایی به خانه مان آمد و همراه باباقاسم رفت
ارومیه... من ماندم و شب تا صبحی که روی پله های حیاط نشستم و خیره ماندم
به در نیمه باز ِ حیاط خانه... من ماندم و چشم انتظار نگاه پر مهر مادرم به امید
اینکه زنده باشد! شب، شد صبح، صبح، شد ظهر... نزدیک اذان بود که زندایی
گوشی موبایلش را برداشت و یواشکی مشغول حرف شد. دیدم سیلی ِ محکمی
را به صورت خودش زد. همان موقع بود که بلند شدم و درب حیاط خانه را
بستم... مامانم رفته بود! برگشتی در کار نبود....

تا فردا شبش فکر میکردم تمام مسافرهای پرواز تهران ارومیه فوت شدند. اما 32
نفر زنده مانده بودند و مادرم مهناز یکی از همان ها بود!

صورت پف کرده ام را شستم و موهای خیس را با حوله خشک کردم. دیشب تا
صبح که جان کنده بودم و با کابوس هایم شکنجه شدم. اگر با باباقاسم تماس
تصویری برقرار میکردم حتما میفهمید تمام دیشب را گریه کرده بودم. چند پیام
بینمان رد و بدل شد و برای خوردن صبحانه ی هتل از اتاق بیرون زدم. کارت
اتاق را توی جیب کاپشنم گذاشتم و منتظر ماندم تا آسانسور به طبقه دهم برسد.
پلک هایم درد میکرد و کاسه ی چشمم کمی سرخ شده بود. در آئینه ی آسانسور
عکسی از خودم انداختم و روی پروفایل تلگرامم گذاشتم. با توقف آسانسور پیاده
شدم. شماره ی اتاقم را به گارسونی که جلوی در ایستاده بود گفتم... شدیداً گشنه

ام بود و معتمد حتی دیروز نه پرسید نهار چه کوفتی خوردم و نه حتی شام! لابد با اینکارش میخواست خرج خورد و خوراکم را خودم بدهم.

آهی کشیدم و یکی از بشقاب ها را برای برداشتن صبحانه ی سرویسی برداشتم. میز بزرگی که پر بود از غذاهای متنوع... با دیدن پیتزا و لازانیا آنهم برای وعده ی صبحانه خنده ام گرفت! حقیقتا خوشحال شدم که نهار و شام نخورده ی دیشب را میتوانستم همین صبح تلافی کنم.

بشقابم را پر کردم و دنبال میز خالی گشتم. همینطور که چشم میچرخاندم تا جایی برای نشستن پیدا کنم، دستی بلند شد و در هوا تکان خورد. معتمد بود!! یک دست زیر چانه اش گذاشته بود و منتظر نگاهم میکرد. دلم نمیخواست صبحانه را با او بخورم اما چاره ای نداشتم جز اینکه با اکراه به سمت میزش بروم.

_سلام...صبح بخیر

با دیدن یک لیوان چای روی میزش فهمیدم صبحانه را کامل خورده و زودتر از من هم اقدام کرده است!

_سلام خانم... خوب خوابیدین؟

رو به رویش نشستم و دستی به پلکم کشیدم. اصلا نمیخواستم چشم در چشمش شوم

_بله ممنون

دستی به پلک هایم کشیدم و معتمد از روی صندلی بلند شد. خیال کردم میخواهد برود اما گفت

_چیز دیگه ای میخواید براتون بیارم؟

خیلی چیزها بود که دلم میخواست!

_نخیر

یا دکمه های کت چرمش را نگاه میکردم یا گردن کشیده اش را... نمیخواستم پوزخندش عذابم بدهد.

سمت میز صبحانه رفتم و تکه ای از نان برای خودم کردم. در عرض چند دقیقه از هر چیزی که دلم میخواست روی میز گذاشت و لیوان های شربت آب آلبالو و چای را ردیف کرد.

روی صندلی نشست و دستانش را روی میز گذاشت و گفت

_من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم

با دیدن بشقاب های صبحانه و زیبایی میز، نیشم شل شد

_چطور؟

_دیروز که شمارو گذاشتم هتل، یادم رفت برای نهار پیام دنبالتون... حقیقتا حواسم به شام بود اما...

نگاه پر لبخندم را از میز صبحانه گرفتم و دوختم به چشم هایش ...

_وقتی دیدم با فرهام هستین فکر کردم حتما شامم بهم میخورید ...

لبخند روی لبم ماسید... بالاخره طاقت نیاورد!

چاقوی کره ایش را با نان تمیز کرد و گفت

_به مریوان گفته بودم اگر میخواستین با فرهام باشید مزاحتون نشه.

لقمه ی گرفته شده را روی میز گذاشتم. با حرف هایش تمام اشتهايم را کور کرد

_میشه تمومش کنید؟!

نگاهش به ظرف شکر بود. خندید و گفت

_چرا؟ با من معذب نباشید... گفتم که لازم باشه خودم با فرهام صحبت میکنم تا

دوباره...

آرنج هر دودستم را روی میز گذاشتم و کف دستانم را به گیجگاهم فشار دادم .

_جناب معتمد من تمام دیشب و کابوس دیدم! تو رو خدا زخم نزنید...

نگاهش خیره شد در چشم هایم و دستانش بی حرکت ماند. انگشتانم را به پلکم

فشار دادم و از روی صندلی بلند شدم. ترجیح میدادم صبحانه را در اتاق خودم

بخورم اما با معتمد سر یک میز نشینم.

_بشینید...

_میرم اتاقم، اینجوری شما هم اذیت نمیشید

میز را دور زدم و درست وقتی که میخواستم از کنار صندلی اش رد شوم، مچم را گرفت و صندلی ِ کنارش را برایم عقب کشید.

_صبحونه اتون و بخورید بعد هرجا خواستین برید.

نشاندم روی صندلی و تمام بشقاب هایی را که از دستم دور بود را جلویم گذاشت. حتی همان لقمه ای را که به امان خدا رها کرده بودم را نزدیک لبم نگه داشت

_میتونیم قد ِ صبحونه خوردن صلح کنیم!

راست میگفت... ما باید لااقل چند دقیقه ای صلح میکردیم.

بعد از خوردن صبحانه ای که ثابت میکرد هر دویمان چقدر گرسنه ایم معتمد به نمایشگاه رفت و من برای دیدن عمارت عالی قاپو تاکسی گرفتم. تا ساعت 5 وقت داشتم برای خودم بچرخم و اتفاقا گوشی موبایلم آنقدری شارژ داشت که با تمام مناطق دیدنی اصفهان عکس یادگاری بگیرم و کابوس های دیشبم را برای چند ساعت فراموش کنم.

هرکدام از عکس هایی که می انداختم را در صفحه ی اینستاگرامم می گذاشتم. صفحه ای که فقط ده دوست آشنا داشت و بقیه غریبه هایی بودند که به خاطر باز بودن پیج شخصی ام عکس هایم را میدیدند. تعدادشان به هزار نفر نمیرسید اما همینکه گاهی برایم چیزی یادداشت میکردند و یا درباره ی خوب و بدی عکس ها و دلنوشته ها و طرح هایم چیزی میگفتند، خوشحالم میکرد.

آخرین عکس را درست یک ساعت قبل از شروع جشن گذاشتم و عبد با موبایلم تماس گرفت. شوخ و شنگی ِ همیشه ی عبد یادم میبرد لحظه هایی را که تنها در چهل ستون راه رفتم و پای زاینده رود نشستم.

_بگو یکی ازت فیلم بگیره وقتی میری جایزتو میگیری!

خندیدم و سرم را تکیه دادم به صندلی تاکسی...

_فکر کن من به معتمد بگم، اونم بگه چشم خانوم!

با خنده گفت

_تو که روابط عمومیت خوبه، با یکی دوست شو همونجا

_اتفاقا دو تا دختر توی غرفه بودن باهاشون دوست شدم اما از کجا معلوم بیان جشن

دور و اطرافش حسابی شلوغ بود اما در همان بلم بشو جوابم را داد

_بابا یکی رو پیدا کن ازت فیلم بگیره. باباقاسم خوشحال میشه .

دلم برای تنهایی پدرم سوخت

_عبد...

_جانم

_امشب میری پیش باباقاسم؟ شامم واسش بخر... مطمئنم لب به چیزی نزده

مکث کرد و برای باقی حرفمان انگار جای آرامی پیدا کرد

_تو که میدونی هم خودت دق میکنی هم بابات، چرا رفتی؟ نمیخوام بگم خودت و محدود کن، نه، اما خودت بهتر میدونی چقدر باباقاسم بهت وابستس و فقط به خاطر اینکه پدر واقعی تو نیست برای این سفر مخالفت نکرد.

خودم هم از آمدنم پشیمان شده بودم. دیدن غرفه ی سوت و کور معتمد به کنار... دیدن فرهام و نگاه و پوزخندش غیرقابل تحمل بود

_دیگه اینکارو نمیکنم. جو منو گرفت فکر کردم خبریه!

_خب حالا بغض نکن! رانندگی معتمد خوب هست؟ برگشتی نمونین توی برف و بوران

پوفی کشیدم و به خودم لعنت فرستادم

_آره...مریوانم یکی از همکارامونه که اونم رانندگی میکنه. مسیر رفت که مشکلی نداشتیم

_راستی نگفتی چرا با هواپیما نرفتین. تو چیزی از خودت به معتمد گفتی؟
به هتل نزدیک میشدیم. کرایه ی مسیر را از کیفم درآوردم و به سمت راننده گرفتم

_نه... من حرفی نزد. خودش نمیخواست

_آهان ...

با توقف تاکسی به عبد گفتم

_من رسیدم عبد. برم یه دوش بگیرم حاضرشم... میری پیش بابام؟

خندید

_دختره ی لوس... باشه میرم. توام مراقب خودت باش...من بهت افتخار میکنم

طراح برتر

با خنده پا داخل هتل گذاشتم

_ممنون عبد... مرسی که همیشه هوامو داری

_رفاقت واسه اینجور وقت هاست دیگه..برو حاضرشو حتما یادتم باشه از خودت

عکس بندازی و فیلم بگیری. باباقاسم و مامانم خوشحال میشن

کارت اتاقم را تحویل گرفتم و سوار آسانسور شدم

_باشه حتما. فعلا خداحافظ

برای رنگ و رو دادن به صورت ِ خسته و بی خوابم از هر لوازم آرایشی که

همراه خودم آورده بودم کمک گرفتم. آرایشم به نسبت همیشه زیاد بود و جای

باباقاسم حسابی خالی بود که دستمال به دست دنبالم راه بیفتد و من از ترس بهم

ریختن آرایشم جیغ بکشم. تنها لطفی که میتوانستم در حق خودم انجام دهم، انتخاب

رنگ رژلبم بود. رنگ کالباسی اش لب هایم را کاملاً از چشم می انداخت اما

لااقل برای نشان دادن یک رنگی مانند و چشم هایم بهترین راه بود!

پوشیدن مانتوی بلندی که خریده بودم کاری نداشت اما بستن زیپ ِ به آن بلندی به یک نفر محتاج میکرد. آنقدر سرم را از لای در اتاق بیرون بردم تا بالاخره مستخدمی پیدا کردم که به کمکش زیپ را بالا بکشم .

رو سری ام را بعد از چندبار باز و بسته کردن بالاخره آنطور که دلم میخواست بستم.

ساعت از پنج گذاشته بود... نه خبری از مریوان بود نه معتمد. کفش های پاشنه دار ِ مشکی ام را پا کردم و شماره ی معتمد را گرفتم.

با تاخیر جواب داد

_بله؟

_سلام... کسی نمیخواه بیاد دنبال من!؟

طلبکار بودم...خیلی هم طلبکار بودم. مثلاً جشن برای آدم هایی مثل من برگزار شده بود و من هنوز در هتل منتظر نظر فرمانده بودم.

_من ده دقیقه دیگه حاضر میشم. میام دم اتاق دنبالتون

پس خودش هم به هتل آمده بود .

_باشه خب

تلفن را قطع کرد و جلوی آئینه دستی به موهای مشکیم کشیدم، نیمی از پیشانی ام را موهایم پر کرده بود. به نظر همه چیز فوق العاده بود. چند عکس از خودم گرفتم و در اینستاگرام گذاشتم.

معتمد دیرتر از زمانی که داده بود سراغم امد. دستگیره ی در را پایین کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. جواب سلامش را خفیف دادم. سرش به گوشی موبایلش گرم بود... فرصت داشتم کمی براندازش کنم. کت و شلوار جذب طوسی تن کرده بود، صورتش آنکاره شده بود و موهایش مرتب و شانه کرده به نظر میرسید. بوی عطرش از همه چیز بیشتر خودنمایی میکرد. تازه یادم افتاد عطر نزدم.

_برم عطر بزنم پیام

به محض شنیدن جمله ام سر بلند کرد و با چشم هایی که رفته رفته گشاد میشد گفت

_بله؟

از نگاه خیره اش معذب شدم. تک سرفه ای کردم و کارت را از روی در نگه داشتم

_عطر نزدم

در را باز نگه داشت و داخل اتاق رفتم.

_بایدم یادتون میرفت...

منظورش را فهمیدم. لابد میخواست بگوید آن همه وقتی که جلوی آینه گذاشته ام تا آرایش کنم و روسری ام را ببندم کاملاً بیخود بوده.

شانه ی چپش را تکیه داده بود به در و انگشتانش را در جیب شلوارش فرو برده بود. با عطر مثل خودش دوش گرفتم و اهمیتی به خیرگی ِ ارثیشان ندادم!

_تموم شد؟

_بله

سینه اش را پر کرد از نفس عمیق و تکیه از چارچوب در برداشت.

چیزی زمزمه کرد که قابل شنیدن نبود... باهم سوار کابین آسانسور شدیم و معتمد رو به رویم ایستاد. مشغول گرفتن عکس از خودم بودم که اتفاقی چشم در چشم شدیم.

_منم هزار تا فالوور داشتم هی از خودم عکس مینداختم

پوزخندی زدم و جمله اش را اصلاح کردم

_نهصد و بیست و دو نفر!

تازه اگر دوبرابر این تعداد فالوور را هم داشت بعید میدانستم کسی برای دیدن عکس های معتمد زحمت یک لایک بکشد.

گوشی موبایلم را داخل کیف کوچک مشکی ام انداختم و تکیه دادم به کابین... معتمد عین مرتاز ها ایستاده بود.

_جشن چند ساعته؟

یک چشمش را باز کرد و تازه یادم افتاد در این هوا باید پالتوام را همراه خودم می آوردم.

_نهایت دو ساعت!

سری تکان دادم و تکیه از کابین گرفت

بعد از صبحانه رفتن گردش؟

در حالی که به بیرون از آسانسور شیشه ای نگاه میکردم جوابش را دادم
_بله... رفتم همه جارو دیدم. کلی ام عکس گرفتم. اصفهان با همه ی قشنگیش
دلگیره... نمیدونم... شاید چون باباقاسم همراهم نیست این حسو دارم.

اهمیتی به حرفم نداد و به محض باز شدن درهای کابین، به جای اینکه احترام
بگذارد و منتظر بماند من پیاده شوم خودش زودتر پیاده شد

مریوان جلوی هتل منتظرمان بود. معتمد در را برایم باز نگه داشت و سوار
ماشین شدم. خودش هم روی صندلی جلو، کنار مریوان نشست.

محوطه ی بیرون تالار پر بود از ماشین هایی که بیشترشان آخرین مدل روز بود.
منتظرماندم تا مریوان ماشین را پارک کند و همراه هردویشان به داخل سالن
بروم. گویا این جشن کارت دعوت هم داشت که همه دست معتمد بود. کیف
کوچکم را به دست دیگرم دادم و کنار معتمد محکم و با لبخند قدم برداشتم.
شلوغی ِ راهروی ورودی سردرگم کرد. معتمد اصلاً حواسش به من نبود و به
محض دیدن دو سه نفری که همسن و سال حاجی معتمد بودند دور شد و من
تنهایی کنار ستون بزرگی که پشت سرم قرار داشت ایستادم.

بعضی از آدم های حاضر در سالن را میشناختم. حتی قبلتر عکس هایشان را در
مجلات و سایت های کارخانه ها دیده بودم. دست هایم را بغل گرفته بودم و گوشه
ای دنج ایستاده بودم. معتمد را هم میدیدم که چقدر سنگین و موقر و حتی با اعتماد

به نفس، در بین آدم هایی که سابقه ی کارشان بیشتر از سن خودش بود میرفت و خوش و بش میکرد .

_ گوشه ی عزلت نشستی دلبر!

"دلبر" گفتنش عین مشتش زدن به شکمم بود! تهوع و درد را باهم به جانم می انداخت

_ حوصله ندارم فرهام! برو دست از سرم بردار

لیوان یک بار مصرف نسکافه را ستمم گرفت

_ باز بی وقت پریود شدی حوصله ات پر کشید رفت؟

هیچوقت تاریخ عادت ماهانه ام را به او نمیگفتم، حتی هیچوقت نمیخواستم با ادا و اطوارم از طرف او نازم کشیده شود اما لعنتی میفهمید.. اما اینبار اشتباه کرده بود

_ نه فرهام، حالت تهوع دارم توام که به جای یه نفر دیگه بهم میگی دلبر، ممکنه روت بالا بیارم ... پس تا کت خوشگلتنو کثیف نکردم برو گمشو!!

پشت ستون ِ به آن بزرگی هیچکس من را نمیدید جز خودش، پوزخندی زد و از نسکافه اش خورد

_ چرا عزیزم؟ من بهت فرصت دادم که این مدت خودت باشی

دست هایم را بغل گرفتم و زل زدم به صورت وقیحش

_ فرهام، خودم ازت بدم میاد! تو رو خدا ول کن اون چند ماه خریتو!

شانه اش را تکیه داد به ستون و پرسید

_اون مردیکه پشت سر من چی گفته بهت؟!!

وای از دست این دو نفر...

_برو بابا

آرنجم را گرفت و نزدیکم شد

_ببین، مطمئن باش دیگه هیچوقت آدمی مثل من سر راحت سبز نمیشه! یه نگاه به خودت بنداز، ببین حد و اندازه ات چقدره! اگر فکر کردی کنعان واست تره خورد میکنه اشتباه فکر کردی. اون همیشه دنبال منافع خودش. به روی خودش نمیاره چقدر محتاج توئه اما هست! من رفتم و فقط تویی که میتونی کمکش کنی. پس اگر سر سوزنم بهت داره محبت میکنه خیال خام نکن... کنعان عادتشه اینجوری دون بپاشه! آخرشم یهو میذاردت کنار

فرهام احمق بود، احمق ترم شده بود. من از معتمد یک ذره ام محبت ندیده بودم که بابتش یا از فرهام کنار بکشم و یا امید داشته باشم به ماندن در کارخانه!

_بس کن فرهام... تو دیوونه شدی!

خندید و لیوان ِ خورده شده اش را سر و ته کرد

_تو مثل سها نیستی که دستشو بذاری توی پوست گردو... تو... خیلی احمقی و همینم باعث شده نگهت داره!

بیشتر از این نمیتوانستم مثل بز بایستم و توهین و تحقیرهایش را ببینم.

_من نمیدونم بین تو و معتمد چی گذشته که هرکدومتون تا چشمتون بهم میفته منو
میبندین به رگبار! هرچیم که هست به من ربطی نداره. فقط دست از سر من
بردار و بذار زندگیمو بکنم!

_موندم اگر پسرداییت برای کنعان مشتری جور نمیکرد چه گهی میخواست
بخوره مردک!

همینکه دستم را از لا به لای انگشتانش بیرون کشیدم و قدمی به عقب برداشتم،
معتمد را دیدم. با لبخندِ به ظاهر خونسردی پشت سر فرهام تکیه داده بود به میز
و رو به منه بیچاره میخندید.

فرهام مسیر نگاهم را متوجه شد، برگشت سمت معتمد و با خنده ای که ناشی از
جا خوردنش بود گفت

_خوبه که حلال زاده ای

نگاهم بین هردویشان در رفت و آمد شد. بهتر بود من بهانه ی این دعوای
خانوادگی نمیشدم. از همان گوشه راه فرار پیدا کردم و بی هیچ سر و صدایی از
هردویشان دور شدم.

آنقدر از حضور معتمد و آن لبخندش ترسیده بودم که به محض باز شدن تالار
برگزاری مراسم، از روی کارتی که دیده بودم و اسامی نوشته شده صندلی ام را
پیدا کردم و بلافاصله نشستم.

از شدت استرس دست هایم عرق کرده بود و بدنم خیس عرق شده بود. مدام لبم را میگزیدم و هربار طعم رژ لبم در دهانم میپیچید لبم را رها میکردم. صندلی معتمد کنارم بود و دو نفر از خانوم هایی که در نمایشگاه دیده بودم پشت سرم نشستند.

_خانوم لطفی؟

آرایش صورتش آنقدر قشنگ بود که برای چند لحظه بدون پلک زدم خیره به صورتش ماندم

_جانم خانوم قشنگ؟

لبخند خجالت زده ای روی لبم نشست. زحمت داشتم...

_میشه اگه اسم منو گفتن، ازم فیلم بگیرین؟

با ذوق سرتکان داد و گفت

_آره حتما... باعث افتخاره

گوشی موبایلم را سمتش گرفتم

_نه با گوشی خودم میگیرم براتون میفرستم. شماره اتون و لطف میکنید؟

در حالی که نگاهم به ورودی تالار بود شماره ام را گفتم. برای یک لحظه چشمم افتاد به معتمد... لبخند خونسردانه ای به لب داشت اما پیشانی اش سرخ شده بود.

کف دستش را روی صورتش گذاشت و همانطور که با نگاهش صندلی ها را دنبال میکرد چشمش به من افتاد. قلبم ریخت و به کندی برگشتم و روی صندلی صاف نشستم.

آمدنش کمی طول کشید چون در ردیفی که نشسته بودیم چند نفر که میشناختنش به احترامش بلند شدند و معتمد هم با آن ها مشغول حرف زدن شد. همان لحظه مدام نفس های عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم.

با اعلام شروع مراسم معتمد به سمت صندلی اش آمد. حضورم را کاملاً نادیده گرفت و بدون هیچ حرفی تمام بیست دقیقه ی جلسه را بدون آنکه تکانی روی صندلی بخورد، زل زده بود به سن ِ اجرای مراسم. من اما مدام روی صندلی جابجا میشدم و از دهان لق ِ فرهام با دل دردم دست و پنجه نرم میکردم.

_فکر میکنم نیم ساعت دیگه اسامی طراحان و اعلام کنند!

منظور حرف معتمدی که کاملاً برگشته بود و به نیم رخم نگاه میکرد را متوجه نشدم تا اینکه گفت

_احتیاج به سرویس بهداشتی دارید...برید! خودتون به کنار، تکنون خوردت هاتون بقیه رو داره اذیت میکنه

سرم را پایین انداختم و آرام زمزمه کردم

_دستشویی ندارم!

شاید بیشتر از پنج دقیقه صورتش به سمتم بود و من از ترس نمیتوانستم سر بلند کنم و ببینم تمام این مدت نیم رخ من را نگاه میکرد یا نه.

کاملاً بی حرکت روی صندلی نشستم... حتی سرم را هم بلند نکردم! پوست کنار ناخن هایم سرخ شده بود از بس که با ناخن بلندم بهشان فشار آورده بودم.

دو نفر از صاحبین کارخانه های سنگ و سرامیک منطقه ی اصفهان پشت میکروفن حاضر شدند و هدفشان را از برگزاری چنین مراسم هایی توضیح دادند. صحبت هایشان حوصله سر بر نبود اما من انگار در حال چرت زدن فرو رفته بودم!

_نهال جان

سرم را برگرداندم به عقب... خانوم لطفی لبخند زنان اشاره کرد

_الان اسمتو میگن... یادت باشه رو به دوربین لبخند بزنی

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و نگاهی به معتمد انداختم. آرنج دستش را روی دسته ی صندلی گذاشته بود و انگشت اشاره اش را به لبش فشار میداد. به ظاهر نگاهش به مجری مراسم و آدم های ایستاده روی سن بود اما به نظرم همچنان در سرش مشغول یقه کشی با فرهام بود.

اسامی تعدادی از طراحان اعلام شد، بعداز هر اسم طرحشان در تلوزیون های بزرگ نمایش داده میشد و حضار تشویق میکردند. بعضی از تشویق ها جان دار تر بود و بعضی ها از سر اجبار! به خاطر همین دست زدن ها هم پشیمان شدن از آمدنم... چه کسی میخواست من را تشویق کند؟! منی که از طرف کارخانه ی کنعان روی سن میرفتم.

سرم را تکیه دادم به صندلی و منتظر اسم بعدی ماندم. خانوم لطفی بیشتر از من ذوق داشت و مدام از پشت سرم اسم من را میگفت. اما اینبار فرهام زند اسمش اعلام شد. تشویق سالن آنقدر غلیظ و پر سر و صدا بود که برای لحظه ای از

گوشه ی چشم معتمد را پاییدم. لب گزید و نفس بلندی کشید. فرهام با آرامش تمام و لبخندی که جذابیتش را بیشتر میکرد، با طمانینه پله ها را بالا رفت و به احترام چهار پنج نفری که برایش ایستاده بودند خم شد و ادای احترام کرد. همان موقع ام طرحش پس زمینه ی تصویرش آمد. برای اولین بار احساس کردم طرحم چیزی کمتر از فرهام ندارد! منکه همیشه با خودم روراست بودم و صادق...

منتظر اسم بعدی بودم و خیره به تصویر فرهام که همچنان روی صفحه ی نمایش تلویزیون خودنمایی میکرد.

"طرح بعدی... برای سرکار خانوم نهال یعقوبی از کارخانه ی کنعان"

عجیب بود شدت بی میلی ام برای بلند شدن و رفتن به سن... درست شده بودم شبیه آدم هایی که وقتی به آرزویشان میرسند با لبخند ماسیده ای خیره می مانند. معتمد و خانوم لطیفی و دوست دیگرش برایم بلند شدن. معتمد نگاهم نمیکرد اما با حفظ ظاهر لبخند روی لب داشت. گوش هایم کیپ تا کیپ گرفته بود! اصلا نشنیدم صدای تشویق ها چقدر به میزان فرهام یا بقیه طراحان کمتر بود یا بیشتر. فقط تا به خودم آمدم دیدم اولین پله ها را بالا رفتم و فرهام درست بالای آخرین پله دستش را به سمتم دراز کرده است!

جلوی این همه آدم اگر دستش را نمیگرفتم چه اتفاقی میفتاد؟! تا لحظه ی آخر که کاملاً بالای پله ها ایستادم و یک جوری جلوی دید آدم هایی که پشت سرمان بودند را گرفتم، قصد نداشتم دستم را به دستش بدهم اما فرهام، وقیح تر و کار بلد تر از این حرف ها بود! با آمدنش کنار من و گرفتن دستم تشویقی برایم خرید که از

صدای دست و سوت حضار برای چند ثانیه تپش های قلبم آنقدر شدت گرفت که ترسیدم و انگشتانش را با وحشت فشار دادم!

معتمد را بین صندلی ها پیدا نمی کردم. اصلاً چهره ها را واضح نمی دیدم. فقط یک لبخند مصنوعی دندان نمایی روی لبم نشانده بودم و خدا خدا میکردم اسم طراح بعدی آورده شود و من زودتر از سن پایین بروم.

_دست از چموشی بردار!

تمام آن دانه های عرقی که از خجالت کل بدنم را گرفته بود، یکباره شدن تکه های رگباری از یخ! تنم لرزید از صدای فرهام و حرفی که به زبان آورده بود. انگشتانم را از دستش نجات دادم و کمی فاصله گرفتم. اسم آخرین نفر خوانده شد و از طراحان خواسته شد برای گرفتن عکس ِ دسته جمعی بهم نزدیک شوند.

از شلوغی جلوی سن استفاده کردم و در یک لحظه جای خودم را با طراح خانوم دیگه ای عوض کردم و به محض تمام شدن عکس ها با عجله از طرف دیگر سن، آنهم زودتر از بقیه پایین آمدم. فقط یادم بود ردیف صندلی ام شماره ی پنج بود. همان شماره را پیدا کردم و در حالی که جعبه ی زیبای هدیه ام را به سینه ام فشار میدادم با دیدن صندلی خالی ام کنار معتمد، پناه آوردم و خودم را روی صندلی رها کردم.

_مبارکه!

معتمد اولین تبریک را گفت و خانوم لطفی با خوشحالی شانه ام را فشرد.

تشکر کردم و پیشانی ام را به جعبه چسباندم. کم مانده بود از دست فرهام سکنه کنم.

_خانوم ِ جوان... تبریک میگم

با شنیدن صدای مرد جا افتاده و محترم، لبخندی زدم و گلوی خشکم به سرفه ام انداخت. خودم را زود جمع و جور کردم و بلند شدم

_ممنون لطف دارید

مرد با دیدن معتمد سری تکان داد و با لبخندی که به صورتش آرامش بیشتری میداد گفت

_من مطمئنم کنعان، با تیم جوونی که کنار خودش داره، به زودی موفق میشه! طرح های شما رنگ و بویی از نگاه خودتون نسبت به آدم های اطرافتون داره! کاملاً دخترونه و لطیف و صد البته زیبا

_شما لطف دارید...ممنونم

نگاه مرد مسن به سمت معتمد کشیده شد

_فکر میکردم بعد فرهام، نتونی طراح خوب پیدا کنی، اما باید بهت بگم حواست به این خانوم باشه! جای پیشرفت زیاد داره. مثل خودت

معتمد بالاخره ادای احترام کرد و از روی صندلی بلند شد. کاملاً صورتش بی حوصله و دماغ بود. زورکی لبخندی تحویل داد و گفت

_امیدوارم بتونم کارخونه رو به روزهایی برگردونم که پدرم آرزوشو داره.

زانوهایم میلرزید و سرم به شدت سنگین شده بود. توان ایستادن نداشتم اما نمیشد جلوی معتمد و آن مرد نشست.

_تو هنوز اول راهی ...

مرد خوش رو نگاه به من انداخت و گفت

_اول راه همچین طراحی یه برد به حساب میاد. حفظش کن پسر! کم کم اسمتون میفته تو دهنا... فقط صبر داشته باش. تو اصلا شبیه پدرت صبور نیستی

معتمد با خستگی دست به چشم هایش کشید و مردمکش را فشار داد

_اگر پاشون و از روی گردنم بردارن تازه داره چم و خم کار دستم میاد

مردی که انگار منظور معتمد را خوب فهمیده بود به شانه اش زد

_اونام خسته میشن... از این به بعد رو کمک من حساب کن.

معتمد تشکر کرد و دست مرد را بین دستانش فشرد

_دیدن شما سعادت بود. خوشحال شدم آقای رستگار

_برای منم دیدن جوون های تازه کاری مثل شما باعث خوشحالیه. محکم باشید و از حاشیه دوری کنید!

در جواب مرد دوباره به زور لبخند روی لبم نشاندم و با رفتنش خودم را روی صندلی رها کردم. بالاخره آن جشنی که انتظارش را داشتم تمام شده بود و میتوانستیم برگردیم هتل...

_بریم هتل؟

معتمد کتش را از تن درآورد و روی ساعد دستش انداخت

_شما میخوایید برگردید من باید برم نمایشگاه

اصلا برایش مهم نبود چطور برگشتم! سرش را پایین انداخت و با سرعت از جمع حضار دور شد. منم از ترسم کنار خانوم لطفی ماندم تا هم فیلم جشن را بگیرم هم با اینکار احساس امنیت کنم.

_نهال جون میای با ما نمایشگاه؟

گوشی موبایلم را در کیفم انداختم و دستپاچه، ران پاهایم را بهم فشردم

_نه.. احتیاج دارم برگردم هتل. خیلی خوشحال شدم دیدمتون

با هر دویشان رو بوسی کردم و با عجله از سالن بیرون زدم. تاکسی های خود ِ نمایشگاه ایستاده بودند. دربست گرفتم و به سرعت برگشتم به هتل...

لوح تقدیر و سکه ی نیم بهایم را داخل چمدانم گذاشتم و بعد از تمام شدن تماس تصویری ام با باباقاسم، روی تخت دراز کشیدم. جلو انداختن عادت ماهانه ام کم کم باید برایم عادی میشد. به پهلوشدم و کمرم را با لحاف ضخیم هتل پوشاندم.

یاد فرهام افتادم و رفتار زشت و زننده اش... کاملاً مطمئن بودم که این کار را فقط برای درآوردن حرص معتمد انجام میدهد. برای اینکه مدام به او استرس بدهد که ممکن است من دوباره خر شوم و به هوای فرهام از کارخانه بروم.

بعد از یک ساعتی که از جشن گذشته بود، فرهام با شماره ام تماس گرفت. جواب ندادم و بلافاصله بلاکش کردم. سنگینی سرم را با خوردن قرص آرامبخش کمی کمتر کرده بودم و میخوام بدون فکر کردن به فرهامی که جشن را زهرمارم کرده بود و پروازی که فردا صبح انتظارم را میکشید، کمی بخوابم.

نیمه های شب با کابوسی که به همان وحشتناکی چند سال پیش بود، از خواب پریدم. چندبار به صورتم آب زدم و سرم را زیر شیر آب سرد بردم. رنگ به صورت نداشتم و دست هایم میلرزید. پانچوی زرشکی ام را تن کردم و موهای خیس را زیر شال گرم مشکی ام رها کردم. نفهمیدم چطور خودم را به اتاق معتمد رساندم. برای در زدن مردد بودم...چندبار دستم تا اتاق پیش رفت اما دوباره انگشت هایم مشیت شد. پیشانی ِ داغ شده ام را به دیوار چسباندم و پلک هایم را بستم. ساعت سه شب بود و معتمد حتما خسته و کوفته از این دو روز کار فشرده خوابیده بود.

_خانم...

به هول پریدم و از ترس نفسم رفت. معتمد این موقع شب بیرون از هتل بود؟!!

_سلام

جلو آمد و در فاصله ی کمی ایستاد

_بیرون بودین این وقت شب؟

چطور فکر کرده بود این وقت شب از هتل بیرون بودم و تازه برگشتم؟!!

نه...حالم خوب نبود گفتم پیام که...

نگاهی به سر و وضع انداخت

من سر شب اومدم دم اتاقتون درو باز نکردین. به اتاقم زنگ زدم نبودین...

باور نمیکرد هتل بودم و بعد از مراسم جایی نرفتم؟!_

آقای معتمد من تو اتاقم بودم. سرم درد میکرد قرص آرامبخش خوردم. دروغ نمیگم...

دستی به موهایش کشید و با اخم پرسید

حالا ببرمتون درموناگاه؟!

لحن و نگاهش آنقدر بی حوصله بود که احساس کردم از سر ناچاری همین چند دقیقه ام همکلام شده است.

_نه، میرم اتاقم... شبتون بخیر

به کندی از کنارش رد شدم و کارت اتاقم را بین انگشتانم گرفتم. صدای بسته شدن در اتاقش، برای نیمه های شب ، بلند بود! خیلی بلند...

فکر کردم شاید باورش نشده هتل بودم. از ذهن بیمارش هم بعید نبود به خیالش من تا این موقع شب با فرهام بوده باشم.

با همان سر و وضع خودم را روی تخت انداختم و مشغول دیدن عکس های گوشی موبایلم شدم. عکسی از تاریکی ِ بیرون هتل انداختم و استوری کردم.

فضولیم گل کرد تا صفحه ی فرهام را بهم ببینم. اگر استوری هایش را چک میکردم اسمم را میدید و متوجه میشد اما برای دیدن پست هایش مشکلی نداشتم. درست یک ساعت پیش عکسی از خودش گذاشته بود و دختری که با شال مشکی سر روی سینه اش گذاشته و فرهام با کف دستش صورت دختر را پوشانده. از اینکه کسی را کنار خودش داشت و با این وجود به محض دیدنم "دلبر دلبر" میکرد، کفری شدم. به فرهام لعنت فرستادم و از صفحه اش بیرون آمدم. رو به شکم خوابیده بودم و پلک هایم به مرز سنگینی رسیدند. نمیدانم چقدر بین خواب و بیدار بودم که با تقه ی آرامی که به در اتاق خورد. از تخت پایین آمدم و در را باز کردم.

معتمد بود...

_شالتون و بردارید بریم درمونگاه

موهای خیس کف سرم را خاراند و به دستگیره ی در آویزان شدم

_نه فقط ترسیده بودم. الان بهترم... شما برید استراحت کنید

پلک هایش را با انگشتانش فشار داد و قدمی به داخل اتاق برداشت.

_نمیخوام مشکلی پیش بیاد! البته که شما قابل کنترل نیستید اما حالا که حالتونم خوب نیست بهتره که...

حرف هایش را نمیفهمیدم.

_آقای معتمد. به خدا من بعد از نمایشگاه اومدم هتل... اگر بیرون بودم که کارت
اتاقمو تحویل میدادم. شما برید بپرسید... من اصلا...

شانه اش را تکیه داد به در و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد.

_توقع دارید من باور کنم؟

عصبانی شدم و صدایم بالا رفت

_یعنی چی؟ چرا باید من به شما دروغ بگم؟ اصلا به شما چه ربطی داره من
کجام و چیکار میکنم؟

انگشت اشاره اش را نزدیک لب هایش برد

_هیس... صداتو بالا نبر! به دوست پسر ِ هلاک از جداییتون بگو به من پیام نده

هاج و واج نگاهش کردم و گوشی موبایلش را جلوی صورتش گرفت. دنبال
چیزی میگشت که بالاخره پیدایش کرد

_اینم پیامش...

چندبار پلک زدم تا در تاریکی راهروی اتاقم، بتوانم پیام را بخوانم. فرهام برایش
نوشته بود "من و نهال بیرونیم. خودم برش میگردونم هتل"

نمیدانم چرا خنده ام گرفت، کف دستم را به پیشانی ام چسباندم و با خنده، سرم را
پایین انداختم. فرهام چطور فهمیده بود این چند ساعت من در هتل هستم و اتفاقا از
شدت سردرد بیهوش شدم

_به خدا من دیگه نمیدونم چیکار کنم... شاید چیزی تو سرم خورده فکر میکنم
اومدم هتل و بیهوش شدم.

معتمد برایم سری تکان داد و گفت

_منم دیگه نمیدونم چیکار کنم! اگر واقعا حالتون خوبه برم کپه ی مرگمو بذارم

نفس بلندی کشیدم و خنده ی تلخم رفته رفته جمع شد. فرهام بیشتر از این
نمیتوانست من را از چشم معتمد بندازد.

_فرهام آدم خوش شانسی برعکس من! عزیزتر از باباقاسم ندارم کسیو ... اما
مطمئن باشید این سفر و نیومدم که بخوام برای شما در دسر درست کنم. فرهام
خوب دروغ میگه، شما هم مثل من دارید باور میکنید. من با تاکسی برگشتم هتل،
بعدم با پدرم صحبت کردم و خوابیدم. شاید با این پیام هاش میخواد به شما استرس
بده که من اگر برگردم سمتش، از کارخونه ی شما میرم و شما هم دست تنها
میمونید.

تک خنده ای زد و دندان هایش نمایان شد. انگشت اشاره اش را پشت لبش کشید و
گفت

_شما برید من دست ِ تنها میشم؟

بحث باختن نبود. من بازی ای شرکت نکرده بودم که حالا نتیجه ی باخت و
بردش خوشحال یا ناراحت کند. فقط حس کردم ته ِ چشم های مشکی معتمد، من

دارم خفه میشم و دست و پا زدنم نه فقط خودش را، بلکه جماعتی را خوشحال میکند.

_خانوم یعقوبی، شما چونه ی محکمی دارید برای چرت و پرت گفتن!

حرفش را زد و در اتاقم را بست و رفت. همانجا روی زمین نشستم. حساب دقیقه و ساعت هایی که شب را روز کرد از دستم خارج شد. فقط هراز گاهی صدای خدمه ی هتل را میشنیدم که بیرون اتاق رفت و آمد میکردند و گاهی مشغول حرف زدن میشدند. روی همان فرش چهار متری ِ جلوی در ورودی خوابم برد و با صدای زنگ موبایلم و پیامی که معتمد فرستاده بود بیدار شدم. بیسکوئیت و نوشیدنی ِ بار اتاق را به جای صبحانه خوردم و هول هولی دوش گرفتم. گریه های دیشبم کاملاً چهره ام را تغییر داده بود. صورت گرد و لاغرم پف کرده بود و پلک هایم به زور باز میشد. به خاطر کمبود وقت هرچه دم دستم بود را داخل چمدان انداختم. حوصله ی آرایش نداشتم و تمام لوازم آرایشم را داخل چمدانم رها کردم.

تیپ یک دست مشکی ام با کاپشنم تکمیل شد. وقتی بوت های بلندم را پا میکردم نگاهی به اتاق انداختم... به نظر چیزی جا نگذاشته بودم.

هنوز حرف هایی که معتمد جلوی همین در به صورتم کوبیده بود را میشنیدم. لعنت به شیطان فرستادم و در را باز کردم. اما همان لحظه با معتمدی که گویا چند دقیقه ای منتظرم جلوی در تکیه داده بود رو در رو شدم.

سر و وضع خودش از من چند پله بدتر بود. برعکس جشن و نمایشگاه و حتی ورودمان به اصفهان، ظاهرش بهم ریخته و آشفته به نظر میرسید.

_سلام

جواب سلامش را زیرلب دادم و از اتاق بیرون آمدم. کسی اگر هردوی ما را کنار هم میدید خیال میکرد صبح تا شب با هم بیدار بودیم!

_کارت و بدین

داخل کابین آسانسور شدیم و کارت را به سمتش گرفتم. چشم در چشم شدیم و نگاهش روی صورتم چرخید

_بهتر شدین؟

توقع داشت با حرف هایش حالم بهتر میشد؟ جوابی ندادم و سرم را پایین انداختم تا آسانسور به لابی هتل برسد. دیشب به این نتیجه رسیدم که پذیرفتن این سفر آنهم بدون هیچ اما و اگر، برای معتمد غیرقابل هضم بوده! اگر باباقاسم به کارخانه می امد و پرس و جویی از این سفر میکرد یا مثلاً در حرف من را دست معتمد میسپرد شاید در نظرش خودم و خانواده ام مطمئن تر به نظر میرسیدیم! آمدنم به این سفر، در نظر باباقاسم استقلال دادن و محدود نکردن دختر همسرش بود و در نظر معتمد یک نوع بی بند و باری!!

طبق نقشه ام میخواستیم نیمه شب به بابا پیام بدهم که راه افتادیم و نهایت نه و ده صبح میرسیم اما حرف های معتمد نقشه ام را از یادم برد.

چند دقیقه طول کشید تا کارهای تسویه حساب انجام شود. همان دقایقم با چشم های بسته منتظر صدایی از معتمد بودم تا از این هتل لعنتی خلاص شویم.

_بریم..

چشم باز کردم و معتمد شناسنامه و کارت ملی ام را سمتم گرفت. نگاهش طولانی روی صورتم چرخید

_صبحونه خوردین؟

زیرلب با خودم زمزمه کردم "کوفت بخورم"

_نشنیدم

بلند شدم و در حال کشیدن دسته ی چمدانم جواب دادم

_میل نداشتم

در جوابم چیزی زمزمه کرد و پشت سرش راه افتاد.

درست از لحظه ای که پایمان را در فرودگاه گذاشتیم، استرسم دوباره شروع شد.

تمام گلویم به خشکی افتاده بود و ترک های لبم میسوخت. منتظر معتمد ماندم تا کارت های پروازمان را بگیرد. از شدت ترس مثانه ام پر شده بود و دائم پایم را زمین میکوبیدم. دستانم بغل گرفته بودم و از سرمایی که انگار تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود لرزیدم

_پرواز تاخیر داره!

چشمانم را باز نکردم... معتمد کنارم نشست و بوی عطرش تشدید شد

_هوایما نقص فنی داره، باید منتظر بمونیم تا تعمیر بشه

قلبم به هول ریخت و پلک هایم باز شد

_یعنی چی؟

کمی روی صندلی خودش را پایین کشید و درحالی که چشم هایش را بسته بود
دستانش را بغل گرفت

_یعنی همین. به احتمال زیاد یه ساعت باید منتظر بمونیم

تکیه از صندلی برداشتم و به پهلوشدم

_خب اگر درست نشه؟

آرام و شمرده نفس کشید و با تاخیر ِ کلافه کننده ای زمزمه کرد

_همه چی درست میشه!

_اگه یهو توی آسمون خراب شد چی؟!

گوشه ی لبش کش آمد و به سکوتش ادامه داد. طاقتم بریده شد... بلند شدم و
ایستادم

_من نمیام!...

در همان حال، چشمانش باز شد و با تعجب نگاهم کرد. اعترافم را تکمیل کردم

_من میترسم، روی زمین خرابه، اون بالا موتورش از کار بیفته چی؟

تکیه ی سرش را از صندلی برداشت و گفت

_بی خیال! اتفاقی نمیفته

لب گزیدم و انگشتانم را دو طرف گونه ام گذاشتم و آرام گفتم

_میمیرم!

تک خنده ای زد و نشستنش روی صندلی شبیه آدمیزاد شد

_بازی ِ جدیده خانم؟!

نگاه سردرگم و ترسیده ام، دور تا دور فرودگاه چرخید. با بغض، زیر لب مادرم را صدا زدم و شالگردنم را کشیدم روی لب هایم ...

_نمیام آقای معتمد... نمیتونم!

دسته ی چمدانم را گرفتم و دنبال خودم کشیدمش... صدای دوییدنش از پشت سرم آمد

_خانوم یعقوبی، میشه دست از دیوونه بازی بردارید! این رفتار تون چه معنی میده...

با یک دستم شالگردن را روی بینی ام نگه داشتم و خیره در چشم های معتمد قسم خوردم

_به قرآن میترسم!

دسته ی چمدانش را رها کرد و چمدان محکم روی زمین افتاد. چنگی به موهایش زد و فاصله مان را پر کرد

_اومدنی ام ترس داشتین اما دیدین که اتفاقی نیفتاد! دست از بچه بازی بردارید

انگشت اشاره اش را از روی شالگردن نوک بینی ام زد

_من نه پدرتونم، نه فرهام! اونقدر خسته ام که حوصله ی خودمم ندارم چه برسه بخوام شمارو آروم کنم و...

گوشی موبایلم را از جیب کاپشنم درآوردم و با عجله شماره ی عبد را گرفتم .

_چیکار میکنید؟

از کنار معتمد رد شدم و همان لحظه شماره ی پروازمان اعلام شد!

تلفن عبد خاموش بود... معتمد بازویم را گرفت و سمت خودش کشید. از من متنفر بود...

_اگر بابت حرفام قهر کردین و میخواین تلافی کنید، بدترین زمان و انتخاب

کردین. من دارم از شدت بی خوابی دیوونه میشم خانم... نمیخوام کاری کنم که بعدها برام پشیمونی بیاره. هرچند آوردن شما به این سفر، منو مثل سگ پشیمون کرده!

خودش را با اخلاق سگش تنها گذاشتم و با عجله فاصله گرفتم. اینبار دنبالم نیامد، فقط با صدای بلند فامیلی ام را صدا زد و من از خجالت نگاه آدم هایی که مطمئن بودن من مخاطب پسر عصبانی ِ ایستاده وسط سالنم، پاهایم سست شد.

مچ دستم را گرفت و در حال فشردنش زمزمه کرد

_این لوس بازیا برای دختر و پسرهای دبیرستانیه..شاید شما هنوز توی همون

سن و سال مونده باشین اما من دیگه سی سالمه!

دستم را کشید تا همراهش به سمت پله های فرودگاه برویم. واقعا تصمیم داشت
سوار هواپیمایی شود که تا چند دقیقه پیش به خاطر نقص فنی زمین گیر شده بود

_تو رو خدا نریم... تو رو قرآن!

نرسیده به پله ها، با شنیدن قسم هایم عصبانی شد و یک باره به سمت برگشت

_تمومش کن

دست آزادم را نزدیک سینه اش بردم و کاپشنش را گرفتم

_من با اتوبوس میام، یا شخصی میگیرم. ولی ازم نخواستید سوار اون هواپیما

بشم.... دارم سخته میکنم از ترس

صدایم آنقدر پایین بود و لرزش داشت که بعید میدانستم حرفایم را کامل شنیده
باشد.

با تذکر یکی از نظافتچی ها برای باز کردن راه، از جلوی پله ها کنار رفتیم و
دستم را رها کرد. مچم را بین انگشتانم گرفتم، زورش زیاد بود.

چند دقیقه ای راه رفت و برگشت

_قرص آرامبخش بخورین..همون قرصی که دیشب خوردین و دیگه نه صدای زنگ تلفن شنیدین نه صدای کوبیدن دروا!

چشم هایم از حجم اشک هایی که در خودشان جمع کرده بودند، درد گرفته بود. نمیخواستم گریه کنم... نمیخواستم اشک بریزم، اما از پس ِ لرزش دست و دلم برنمی آمدم. حرف های معتمد... کنایه هایی که پشت هر حرفش قلبم را نشانه میگرفت، سنگین بود...قد ِ بغض ِ تمام این سالها!

_شما هرجوری که دلتون میخواد فکر کنید، حرف بزنید، تیکه و متلک بندازید، اما من... سوار هواپیما نمیشم. تمام این دو شب به زور قرص یکی دو ساعت تونستم خودمو بخوابونم. من اگر پامو بذارم توی اون هواپیما، کابوس هام دوباره برمیگرده .

لب هایم را بهم فشار دادم تا بیشتر از این گذشته را ورق نزّم و نگویم آن همه وقت مشاوره رفتنم با این سفر، دود میشود و به هوا میرود.

دست به کمر ایستاد و زل زد به صورتم... مثل من خسته بود و کلافه... راست میگفت که حوصله ی خودش را هم نداشت وگرنه شانه ای مرتب به موهای بهم ریخته اش میزد!

_من میرم خانوم یعقوبی... از همینجا یه آژانس بگیرین برای ترمینال... اتوبوس های تهران هست! به تاکسی های شخصی نمیشه اعتماد کنید فکر میکردم مرازش بیشتر از این باشد! لاقل برای کسی که این چند ماه عضوی از کارخانه اش بود.

_ممنون

شالگردنم را دور لبم محکم تر کردم و مزه ی خون ِ لب هایم را دوباره احساس کردم. در عرض همان چند قدمی که تا محوطه ی بیرون فرودگاه رفتم به این فکر کردم که چقدر پول نقد همراهم هست و چقدر باید از عابر بانک بگیرم. راننده های تاکسی به خط ماشین هایشان را پارک کرده بودند. نمیدانم چمدانم یکهو سنگین شده بود یا بغضم، سخت و آهسته قدم برمیداشتم و در دلم برای سلامتی تمام مسافرهایی که دوباره به هواپیما اعتماد کرده بودند صلوات میفرستادم.

_خانم ماشین میخوایید

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که به زور از گلویم درمی آمد گفتم

_برای ترمینال ماشین میخوام

یکی از همکارانش را صدا زد و گفت

_مجید خانوم و میبری ترمینال؟

خیره به چمدانم مانده بودم، از فشار انگشتانم به چمدان پوست دستم سفید شده بود.

_اون ماشین دومی میبرتتون

سر بلند کردم تا به مسیری که راننده اشاره کرده بود نگاه کنم که با معتمدی که مشغول حرف زدن با تلفن بود و نگاهش خیره به صورتم، رو در رو شدم.

به کسی که پشت خط بود گفت "منتظرم زود" و بعد از راننده ی تاکسی تشکر کرد

_بریم داخل، تا مریوان ماشین بیاره...

نیم نگاهی به صورتم انداخت و جمله اش را کامل کرد

_باهم برمیگردیم

بودن معتمد برای منی که حالم منقلب شده بود، حتی با تمام نگاه های سرد و زبان تلخش دلگرمی داشت!

باهم به داخل فرودگاه برگشتیم و هردو با یک صندلی فاصله کنار هم نشستیم .

دو بار به سرویس بهداشتی رفتم و مجبور شدم پد بهداشتی ام را عوض کنم. وضعم افتضاح بود و ترس بیشتر به وخامت حالم دامن میزد.

در حالی که دستانم را با دستمال خشک میکردم از سرویس بهداشتی بیرون آمدم .

معتمد را دیدم که با مریوان مشغول حرف زدن بود. کمی دست دست کردم تا مریوان برود. دلم نمیخواست این سر و وضع را کسی ببیند!

چمدانمان را روی صندلی های عقب ماشین گذاشت. در کنار راننده را برایم باز نگه داشت و از جلوی ماشین دور زد. با آنهمه خوابالودگی و خستگی معتمد، چندین و چندبار در حین رانندگی، نگاهش میکردم و همینکه با اخمهای بهم قفل

شده اش متوجه نگاهم میشد، رویم را سریع برمیگرداندم و زل میزدم به مسیر رو به رو...

بعد از نیم ساعت رانندگی، صدای آهنگ را زیاد کرد. آنقدر زیاد که احساس کردم باندهای ماشین ِ گران قیمت ِ مریوان منفجر میشود.

لام تا کام حرفی بینمان رد و بدل نمیشد، من حتی میترسیدم گوشی موبایلم را بردارم و با پدرم تماس بگیرم! فقط حساب کردم اگر 5 ساعت یا نهایت 6 ساعت در راه باشیم، که به تهران میرسم و حدود همان ساعت را به باباقاسم پیامک کردم.

بیشتر از یک ساعت در جاده ای که تازه از شدت باران، دچار مه گرفتگی شده بود رفتیم تا اینکه معتمد ماشین را کنار جاده برد. از گوشه ی چشم نگاهش کردم... سوییچ ماشین را چرخاند و بخاری را روشن کرد... کمی سرم را به سمتش متمایل کردم. صندلی ماشین را عقب داد و دراز کشید!

یک لحظه که نگاهمان بهم افتاد، بلافاصله رویم را برگرداندم سمت شیشه و پلک روی هم فشردم. نفس عمیق و بلندی کشید و بعد از چند دقیقه که از شدت مه گرفتگی تصویر ِ بیرون خارج از دیدم شد و نفس های معتمد آرام و شمرده شد به سمتش سر چرخاندم. غرق خواب بود!

مثل پسر بچه های شلخته و نامرتبی که از شدت خستگی روی پاره سنگی به خواب میرفتند، دستانش را بغل گرفته بود و خوابیده بود.

دریچه های بخاری ماشین را به سمتش تنظیم کردم و به پهلو روی صندلی دراز کشیدم. حالا که قرار بود سوار هواپیما نشوم، دلشوره ام کمتر شده بود... پلک هایم را روی هم گذاشتم و شالگردنم را از روی لبم پایین کشیدم. جای زخم های لبم را با زبانم پیدا میکردم و با سوزششان، از درد صورتم جمع میشد.

من دیرتر از معتمد، پلک هایم سنگین شد!...

با تکان آرام ماشین، کاپشنی که روی صورتم بود را کمی پایین کشیدم. معتمد در حال رانندگی بود... بی سرو صدا نگاهش کردم، چشم هایش را مالید و خمیازه ای کشید. هنوز نمیدانستم چند ساعت خوابیدیم!

ترجیح میدادم در همین وضعیت که با هر رد شدن ماشین از دست انداز، کاپشن معتمد، جلوی دیدم را میگرفت، بمانم اما معتمد فکر کند خوابیدم.

معتمد خمیازه ی عمیقی کشید و با حرص کف دستش را روی فرمان ماشین کوبید. ناخودآگاه پریدم و متوجه شد

سلام کردم و کاپشنش را کامل از روی صورتم برداشتم. جوابی که نداد... منهم کاپشنش را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و شالم را مرتب کردم. ساعت گوشی همراهم نشان میداد که یک ساعت خوابیده بودم.

_خواب از سرتون پرید؟

جاده به خاطر تگرگ و باران لغزنده بود... معتمد گذار نگاهی به صورتم
انداخت. سرد و خشک پرسید

_معلوم نیست؟

کاسه ی چشم هایش گویای همه چیز بود!

_ببخشید که به خاطر من مجبور شدین با هواپیما نرید!...

پوزخندی زد و گیجگاهش را خاراند

_شما اینقدر نفوس بد زدی که من ترسیدم سوار هواپیما بشم

پس به خاطر من نبود... عیبی هم نداشت، من از معتمد توقعی نداشتم

_بهتر که نرفتین، با ماشینم خیلی راه نیست. نهایت 5 ساعت!

انگار هر جمله ای که من میگفتم، خنجر در قلبش میزدند. حالت نگاهش آنقدر تیز
و برنده بود که برای چند ثانیه لب هایم بهم دوخته شد.

_شما باید به من میگفتین فوبیای هواپیما دارید، میدونستم اصلا نمیزاشتم این سفر
بیایید... تعجب میکنم پدرتون چطور به شما اجازه میدن.

_باباقاسم نمیدونه با هواپیما اومدیم و قرار بود با هواپیما هم برگردیم!

تعجب کرد و پرسید

_نگفتین؟

و بعد با تعجب بیشتری پرسید

_ اصلا میدونن اومدین سفر؟

با خودش چه فکری کرده بود؟ چرا باید به باباقاسم نمیگفتم و شاد و خوشحال به سفر می آمدم؟

_ بله میدونن... منتهی من بهشون گفتم با ماشین شخصی شما میریم و میاییم.

خنده اش گرفت... از همان خنده های قباسوخته ای که دلت را آتش میزند

_ واقعا چطور میتونید اینقدر راحت دروغ بگید، به پدرتون... به من!

تکیه از صندلی برداشتم و پشت دستم زدم

_ من به شما چه دروغی گفتم؟ !

تک خنده ای زد و نگاه به آینه ی ماشین انداخت

_ خودتون بهتر میدونید. اصلا من به درک! نباید به پدرتون دروغ میگفتین. اتفاقی

اگر بیفته من باید جواب پس بدم.

گر گرفتم و با عصبانیت پوزخندی زدم:

_ من واقعا برای شما متاسفم... رفتارتون خیلی زشته آقای معتمد!

خنده اش پهن تر شد و کمی به سمت متمایل شد

_ رفتار من زشته یا شما؟! این مسخره بازی های توی فرودگاه واسه چی بود؟!

واسه تلافی چه کاری؟

یعنی رنگ و روی رفته و چشم های به خون افتاده ام را مسخره بازی میدانست؟!

_من از هواپیما میترسم

_اومدنی که خیلی نترسیدین. اون حالت های شمارو یکی دو نفر دیگه ام داشتن. طبیعی... ولی امروز تو فرودگاه یه طوری رفتار کردین که انگار به عمرتون سوار هواپیما نشدین...

شالگردنم را برگرداندم به دور لبم و تکیه دادم به صندلی... سکوت معتمد را عصبانی کرد

_من امروز یه قراره مهم داشتم سرکارخانم، که با لوس بازی ِ شما کنسل شد
پلک زدم و سرم را به شیشه ی ماشین نزدیک کردم. در آسمان دنبال رد و نشانی از گذشته میگشتم تا بالاخره پیدا شد...

نفسم را بیرون فرستادم و پلک بستم... باید راستش را میگفتم

_من هر روز صبح، وقتی چشم باز میکنم... وقتی جای خالی مادرم و میبینم، تمام این اخبار برام مرور میشه...

نفس کوتاهی کشیدم و سرتیتر پربازدیدترین اخبار را مرور کردم و تمام جمله هایش را به زبان آوردم.

_ساعت 16 روز نوزدهم دی ماه سال 1389 مسافران پرواز ارومیه شرکت هما در حالی که با نگرانی به آسمان تهران مینگرند و همه ی پروازهای آن روز به مقصد ارومیه لغو شده، آماده ی پرواز میشوند... هواپیمای بوئینگ 727 بر روی باند برفی مهرآباد آرمیده است و منتظر است با دستور کاپیتان با غرش

موتورهایش بیش از یکصد نفر را تا ارومیه حمل کند. با کشیدن یوک و بالا رفتن تیغه های الویتور هواپیما از زمین کنده میشود و این یعنی اینکه پرواز محمد قره تپه ای دیگر به بالای پنجاه ساعت نمیرسد! این یعنی اینکه امشب مهماندار هواپیما، نسیم شهرودی دیگر سالگرد ازدواجش را نمیبیند، این یعنی نسیم شهرودی بچه ای را که در شکمش داشت را هرگز به دنیا نمی آورد، این یعنی پدری فرزندش را و فرزندى مادرش را دیگر نخواهد دید!...

با چشم های بسته متوجه کم شدن سرعت ماشین شدم. صدای نفس هایم آنقدر آرام و کم شده بود که فقط انگار تنها کسی که توی ماشین نفس میکشید، معتمد بود! _مادرتون توی اون هواپیما بودن؟! جزو مسافرها؟

بغضم را با بردن اسم مادرم قورت دادم

_مسافرها تا لحظه ی آخر میدونستن هواپیمایشون داره سقوط میکنه! کاپیتان بهشون میگه سوخت و تخلیه کرده و سعی میکنه هواپیما رو به جای امن فرو بیاره!... هواپیمایی که دو تا موتورش توی آسمون خاموش میشه و دیگه هیچوقت روشن نمیشه با شکم میخوره زمین... خیلی ها تو همون لحظه میمیرن اما از اون 110 مسافر و خدمه ی پرواز، 32 نفر زنده میمونن... اما چه زنده موندنی! تا اهالی روستا و اورژانس برسن... فقط خدا میدونه زنده مونده ها چی کشیدن.

دلم میخواست چشم هایم را باز کنم، دوباره نگاهی به آسمان بندازم و خیالم راحت شود که قرار نیست هواپیمایی سقوط کند و خانواده ای برای یک عمر چشم به آسمان منتظر بمانند.

_متاسفم... نمیدونستم که...

_مامانم زنده مونده بود! وقتی دایی زنگ زد گفت مهناز زندهست از خوشحالی مثل دیوونه ها میخندیدم و بالا پایین میپردم. من و زنداییم باهم رفتیم بیمارستان... یه دسته گل بزرگ برای مادرم خریده بودم و یه بسته آبنبات! همیشه ی خدا دنبال آبنبات میگشت...

خنده روی لبم نشست و قلبم تیر کشید.

_شماره ی اتاقم و از پرستار بخش پرسیدم و دوییدم سمت اتاق! فکر کردم مادرم و همون شکلی میبینم که از خونه رفته بود! اتفاقاً همون شکلم بود... فقط یه دست نداشت... یه پا نداشت، صورتم... دو روز بعد مُرد!

یک لحظه به یاد کبودی و زخم های صورت مادرم، شکمم منقبض شد و از حالت تعوع، عق زدم. از ترس استفراغ داخل ماشین معتمد، کف دستم را به در ماشین کوبیدم و معتمد هر دوپایش را روی پدال گاز فشار داد.

اصلاً نفهمیدم چطور در ماشین را باز کردم، لحظه ی پیاده شدن از ماشین شاسی بلند، پایم لیز خورد و با صورت زمین خوردم.

"نهال" گفتن معتمد را وقتی شنیدم که صورتم روی برف های کنار جاده سقوط کرده بود!

_نهال!!

زیر کتف هایم را گرفت و از روی زمین بلند کرد. هربار که عق میزد کمرم خم میشد، رو به رویم زانو زد و شالم را روی شانه ام انداخت. دستانم را به شکم فشار میدادم و از بوی تعفن انگیزی که به مشامم میرسید دوباره دچار تعوع شدم. اینبار معتمد هر دو دستش را دور کمرم حلقه کرد و من برای فاصله گرفتن لب هایم از سرشانه اش، هیچ قدرتی نداشتم!

کاپشنش کثیف شده بود. انگشتان ِ بی جانم را به بازویش رساندم

_لباستون کثیف...شد

تازه حرکت دست هایش را پشت کمرم حس کردم. از هم که فاصله گرفتیم سرم را بلافاصله پایین انداختم. روی چشم در چشم شدن را نداشتم. با افتضاحی که به بار آورده بودم حالم از خودم بهم میخورد. مزه ی دهانم به کنار، بویی که به مشامم میخورد دوباره تهوع به جانم می انداخت.

دو زانو روی زمین نشستم و معتمد با عجله به سمت صندوق عقب ماشین رفت. وقتی با گالون آب برگشت نگاه از صورتش برداشتم. کاپشنش را درآورد و زمین انداخت. فکر کردم حتما از دستم عصبانی شده. کف دستش را گود کرد و در حالی که آب روی دستش میریخت صدایم زد

_بیا صورتتو بشور چیکار کردی با خودت!

نمیتوانستم تکانی به پاهای بی جانم بدهم، خودش نزدیک آمد و در حالی که یک دستش را پشت گردنم گذاشت تا صورتم را جلو بکشد، با دست دیگرش آب را

روی صورتم ریخت. دلم میخواست دست های کثیفم را بشورم... با لرزشی که
کاملاً مشهود بود هر دو دستم را مشت کردم، معتمد آب را روی دستم ریخت
_بهتری؟

نگاهش نمی‌کردم... کمی از آب را به صورتم ریختم. دستم جان نداشت... پاک
کردن گل و کثیفی استفراغ زور مردانه میخواست.
_بذار کمکت کنم...

صورتم را جلو بردم و معتمد اینبار با حوصله صورتم را شست و مثل پدرهایی
که بچه شان در اثر بازی با بچه ها، سر و وضعش کثیف شده باشد، دلداری داد
_چیزی نشده، شال دیگه ای داری برات بیارم؟ این کثیف شده
نگاهم به سمت کاپشنش کشیده شد..

_شما کاپشن داری؟

خم شد و کاپشنش را از زمین برداشت، روی سینه و پشت کتف کاپشنش را آب
زد و گفت

_الان تمیزش میکنم، تنت کنی... البته یه بافت گرمم دارم که...

آب دهانم را قورت دادم

_برای خودتون میگم... بپوشید، سرما میخورید

_من عادت دارم به سرما خوردگی...

کایشنش را داخل ماشین انداخت و چمدانم را با خودش بیرون آورد. شال روی سرم نبود و موهایم با شدت باد، توی صورتم می آمد و مجبور میشدم هربار عقبشان بزنم.

_گل سرت شکست ...

رمز چمدانم را زدم و معتمد بازش کرد. همه چیز را درهم و برهم انداخته بودم داخلش... آنقدر خودش اعصابم را خورد کرده بود که حوصله ی چمدان بستن نداشتم

_تو یه تته زدی به من! اینجا شتر با بارش گم میشه...

مانتوی آبی ام را برداشت و چشمش به شالم افتاد.

_کاپشنت کثیف شده، درش بیار من یه آب بزنم بعد بیوش

هنوز آنقدر سرعت عملم زیاد نشده بود. معتمد دستش را جلو کشید و به زیپ کاپشمن رساند

_حالا چرا نگام نمیکنی؟! تو که هرچی خوردی و نخوردی و پس دادی رو من! حرصتم که خالی شد... کم کر و کثیف بودم دیگه با طراحی ِ پر نقش و نگارت میتونی منو قاب کنی بزنی به دیوار!

از افتضاحی که به راه افتاده بود خنده اش گرفت، با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و وقتی کاپشمن را از سرشانه هایم پایین کشید، تازه چشم دوختم به دکمه های پالتویی که زیر نور آفتاب زمستان برق میزد.

__ببخشید

شالم را روی سرم انداخت و بازویم را گرفت

__اِ بلدی این کلمه رو؟!!

خم شد و دستش را خیس کرد تا سرزانوهای شلوارم را تمیز کند. از خجالت لبم را گزیدم و شالگردنِ کثیف اما دوست داشتنی ام را از زیر پایم برداشتم.

__مایع دستشویی دارم، مال هتل خوشبو بود با خودم آوردم!

با خنده نگاه از صورتم گرفت و به طرف ماشین برگشت. راست میگفت... مایع دستشویی هتل را با خودش آورده بود. هر دو دست و صورتمان را شستیم. معتمد کف دستش را جلوی بینی اش گرفت

__من اگر شامپو به این خوشبویی داشتم هر روز میرفتم حمام!

واقعا هر روز نمیرفت حمام؟

جواب سوالم را خیلی زود داد

__هتل که وقت نشد برم! الان یه دوش سرپایی گرفتیم...

از مایع دستشویی حسابی خوشش آمده بود، حتی وقتی که مایع را دوباره در چمدانش می انداخت از من پرسید "بوشو دوست داشتی؟"

معتمد کمکم کرد تا سوار ماشین بشم... میخواست صندلی را کامل بخواباند اما ترسیدم به خاطر حالت تهوعی که هنوز دلم را چنگ می انداخت.

با یک لا پیرهن پشت فرمان ماشین نشست و بخاری را تا ته زیاد کرد. وضع لباس من از او بهتر بود. لا اقل مانتو ام تمیز مانده بود و لباس زیرمانتو هم بافت بود، اما معتمد پوست بازویش از سرما سرخ شده بود.

_گفتین لباس گرم دارید... بپوشید

سرعت ماشین زیاد نبود اما من دلم میخواست معتمد با ماشین پرواز میکرد و هرچه زودتر من را به باباقاسم میرساند
معتمد حواسش نبود..

_آقای معتمد...

انگشتانم را جلوی چشم هایش تکان دادم.

_بله؟

چشم هایش هنوز خسته بود و صورتش به شدت بی رنگ... بعید میدانستم همان نیم ساعت چهل دقیقه ای که من در ماشین خوابیده بودم معتمد خوابش برده باشد.

_لباس گرمتون توی چمدونه؟

_آره

کاپشنم را نپوشیده بودم و فقط روی تنم انداخته بودم. به هوای سرزانوهایم که کثیف بود کاپشن را کف صندلی انداختم. بالاتنه ام را از لابه لای دو صندلی، به عقب بردم. چمدانش رمز داشت

_رمزش چیه؟

_چی؟

معتمد یا خواب بود یا حواسش اینجا نبود...

_رمز چمدونتون

_آهان..چهارتا صفر!

خسته نباشیدی به ذهن خلاق و زحمت کشش گفتم و چمدان را باز کردم .

وضعیت چمدانش افتضاح بود! از ترس اینکه نکند همه ی لباس هایش چرک و کثافت باشد برگشتم روی صندلی و معتمد گفتم

_چی شد؟

_خب... من از کجا بدونم شما کدوم لباستون و میخوایید

دستش را عقب برد تا لباسش را بردارد اما کنترل فرمان ماشین و رانندگی برایش سخت بود

_ببین یه بافت مشکي یقه ایستاده، اونو بده من یه بافت سفیدم هست نوئه،

نیوشیدمش، اونو خودت تن کن سرما نخوری.

به بخاری ماشین اشاره کردم

_میشه کمش کنید، هوای بخاری سنگینه نفسم بالا نمیداد

خم شد و بخاری را خاموش کرد

_منکه از گرما بیزارم به خاطر تو روشن کردم

سردم بود.. هم من هم خودش... اما گرمای بخاری حالم را بد میکرد. برگشتم به عقب و بافت ها را پیدا کردم. سرعت ماشین کمی بیشتر از قبل شده بود... مسیرهایی که خبری از باران و برف یا لغزندگی نبود معتمد با سرعت بالا رانندگی میکرد.

برای اینکه کارش را راحت کنم، پایین پیرهن بافت را تا یقه اش جمع کردم و به پهلوشدم

_نگه دارید...

چراغ راهنما زد و ماشین کنار جاده متوقف شد. یقه ی لباس را با دستانم نگه داشته بودم و فقط کافی بود معتمد سرش را جلوی بیاورد تا لباس را تنش کنم. خودش هم متوجه شد... چشم هایش را مالید و با خنده گفت

_عجب نیم ساعت سخت و فشرده ای رو پشت سر گذاشتیم!

انگشتانش را از روی چشم هایش برداشت و خیره به چشم هایم گفت

_برای مادرت خیلی متاسفم. تصور چیزی که گفتمی وحشتناک تر از اونیه که دلم بخواد حتی یه بار دیگه با خودم مرورش کنم. حالا میفهمم موقع سوار شدن چرا پاهات میلرزید و خواب رفت! کاش میگفتمی! کار خوبی نکردی...

معذرت خواستم و با بغض اشاره کردم به لباسش...

_سرما میخوری

لبخند زد و با قایم کردن دکمه های پالتوم، پشت پلک هاش... سرشو جلو آورد.
بافت را از گردنش که رد کردم، خودش آستین ها را تن کرد و در آینه ی ماشین
موهای بهم ریخته اش را مرتب کرد و با خودش گفت

_دیگه فکر کنم باید خودمو به یه سلمونی معرفی کنم!

هرجای بدنش را که میدیدی مو داشت! آنهم نه یکی... نه دوتا... مرد ِ جنگلی
بود!

اصرار کرد تا بافت سفید را تن کنم. دروغ نگفته بود. بافتش آنقدر نو بود که
برای پوشیدنش آنهم روی یک بافت دیگر و مانتوی تقریبا ضخیم، مجبور شد
کمکم کند.

_میشه من بخوابم... یک ربع لااقل!

پیشانی اش را لمس کرد و گفتم

_آره حتما

ماشین را خاموش کرد و روی صندلی خودش را پایین کشید. فکر کردم اینبار هم
مثل بار قبل زود خوابش میبرد اما نمیدانم چرا هرازگاهی یک پلکش را باز
میکرد و نگاهم میکرد.

_خوبی؟

کف دستم را زیر صورتم گذاشتم و جواب دادم

_آره... بخوابین

"اهوم"ی گفت و پلک هایش را بست... شاید بهترین وقت برای آرزو کردن همین بود!... همین لحظه که هردویمان از شدت خوابالودگی پلک هایمان را به زور باز نگه میداشتیم.

_میگن اگر... وقتی خواب و بیدارین آرزویی کنید خدا برآوردهش میکنه

با تاخیر پرسید

_چه آرزویی کنم؟

پلک هایش بسته بود و نفس هایش آرام...کاپشنم را روی پا و شکمش انداختم و گفتم

_آرزو کن این سفر ِ تلخ، با پیشنهاد چند تا شرکت ِ اسم و رسم دار، شیرین بشه! بتونیم کارخونه رو سرپا نگه داریم و بدهی هارو بدیم. حاجی معتمد حتما رو پسرش حساب ویژه ای باز کرده. دعا کن بتونی خوشحالش کنی...

آنقدر جمله هایم طولانی شد که معتمد خوابش برد. آهی کشیدم و نفس را با ناله بیرون فرستادم. همان موقع بود که معتمد انگشت اشاره اش را سمتم گرفت و گفت

_خدایا من همینو میخوام

از کارش خنده ام گرفت. آنقدر بی تاب خواب بود که زحمت نداد آرزوهایی که گفته بودم را به زبان بیاورد. کار خودش را راحت کرد و با یک جمله به خدا گفت هرچه من برایش آرزو کردم همان شود .

_خانم یعقوبی... نهال خانم!... بیدار شو که من از گشنگی الانه که در و دیوار

ماشین و با هرچی که توشه گاز بزنم!

سیر خواب نشده بودم و معتمد مثل مته روی مخم میرفت.

_آقا معتمد تو رو خدا بذارید من بخوابم... تازه چشمم سنگین شده بود!

صدای خنده اش از بالای سرم آمد

_تازه؟! یه ساعته تو راهیم و خوابی... نیای خودم میرم!

هر دو دستم را زیر صورتم گذاشتم و با چشم هایی که همچنان بسته بود زمزمه کردم

_شما برید... نوش جان

با کشیده شدن شالم و تکان شانه ها، مجبور شدم چشم باز کنم. رویم به سمت در ماشین بود و معتمد به دری که کاملاً باز بود تکیه زده بود

_پاشو دیگه

لباس هایش کاملاً عوض شده بود. حتی موهایش هم کمی مرتب تر از قبل ...

سرم را بلند کردم و به سرتا پایش نگاه کردم. خودش دلیل تعجبم را فهمید

_رفتم توی این رستوران که ببینم غذاش چه جور یاست که دیگه لباس هامم

عوض کردم. سرویس بهداشتیشم تمیزه!

پس تمیزی را میفهمید!

_منم میخوام لباس هامو عوض کنم

بازویم را گرفت تا بتوانم از روی صندلی ماشین که کاملاً خوابانده شده بود بلند شوم.

_تا لباس هاتو عوض کنی منم سفارش غذا میدم... گشمنه!

انگار خواب داخل ماشین سر حالش کرده بود. در حالی که آهنگی را زمزمه میکرد از جلوی ماشین دور زد و من برای برداشتن مانتو و شلوار سراغ چمدانم رفتم.

حق با معتمد بود، سرویس بهداشتی بزرگ و تمیزی داشت، بافت معتمد را از تنم درآوردم. مانتوی آبی بلندم را تن کردم. به کمک خانومی که داخل سرویس بهداشتی آمده بود زیپ مانتو را بالا کشیدم... مجبور بودم به خاطر کاپشنم بافت را روی مانتو تن کنم... بافتی که با وجود گشاد بودنش به تنم می آمد. روسری را بستم و از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. کمی آرایش کرده بودم تا اگر با باباقاسم تماس تصویری برقرار کردم نگرانم نشود.

صندلی را عقب کشیدم و معتمدی که سرش به گوشی موبایلش گرم بود سر بلند کرد

_عجب سرویس بهداشتی ِ شگفت انگیزی داره اینجا... رنگ و روتو کاملاً تغییر داد!

خندید و با خجالت روی صندلی نشستم

_میخوام تماس تصویری بگیرم با پدرم، نمیخوام نگرانم بشه

"اهانی" گفت و با ویبره ی موبایلش دوباره حواسش پی گوشی رفت. منم اینترنت خطم را روشن کردم و منتظر ماندم تا باباقاسم تماسم را جواب بدهد.

با آمدن تصویر باباقاسم آنهم در کارگاه کفاشی اش یکباره بغضم گرفت و چشم هایم پر از اشک شد. مخفی کردنش کار حضرت فیل بود و من فقط یک نهال کوچک بودم.

با زبان اشاره و لب زدن شروع کردم به لوس کردن خودم برای بهترین بابای دنیا...

"دلم برات تنگ شده بابا... کاش میشد پرواز کنم پیام بپشت... خوبی عزیز دلِ تنگِ نهال؟"

همه ی نگاهم به تصویر ناراحت اما با لبخند باباقاسم بود اما از گوشه ی چشمم معتمد را دیدم که گوشی موبایلش را کنار دستش گذاشت و نگاهم کرد

باباقاسم دست هایش را حرکت داد و پرسید "کی میرسی؟ چشمت خیلی خسته است، برف و بارون جاده زیاده؟ معتمد راننده هست؟!"

خنده ام گرفت و برای لحظه ای کوتاه به معتمد نگاه کردم.

"رانندگی بلده! نگران نباش قربونت برم. منم یکم بدخواب شدم، برای همین چشم هام خسته است. شما چه خبر؟ نهار خوردی؟"

سرش را بالا انداخت و با بی حوصلگی گفت "تو نیستی من حوصله غذا گرم کردن ندارم!"

همان لحظه که سفارش ها را آوردند گوشی موبایل را برداشتم و دوربینش را نزدیک بشقاب غذایم بردم. معتمد برای چهار نفر یا شایدم بیشتر غذا سفارش داده بود. دوربین را برگردانم سمت صورتم و لب زدم "ببین ما قراره چه غذاهایی بخوریم. پس توام برو یه لقمه نون و ماست بخور تا دخترت بیا یه دونه از اون زرشک پلو با مرغای خوشمزش واست درست کنه"

باباقاسم خندید و "نوش جان" گفت. انگار دلشوره ی رسیدنم را داشت. دوباره پرسید "کی میرسی؟"

نمیتوانستم ساعت دقیقی بدهم، از معتمدی که یک دست زیرچانه اش گذاشته بود و نگاهم میکرد، پرسیدم

_باباقاسم میگه کی میرسیم؟

لبخند زد و بالاتنه اش را به میز رساند

_دو تا سه ساعت دیگه. هوا معلوم نمیکنه... فقط بگو که نگران نباشن، هرجا مسیر سخت باشه کنار جاده نگه میداریم تا آب و هوا بهتر بشه
تمام حرف های معتمد را به باباقاسم منتقل کردم و خداحافظی کردیم.

گوشی موبایل را کنار بشقابم گذاشتم و به میزی که دیگر جای یک لیوان آب هم نداشت خیره شدم

_آقای معتمد... چه خبره؟

قاشق و چنگالش را برداشت و چنگال را نزدیک یکی از بشقاب ها برد

_این نهار پریروز...

چنگال را بالای ظرف پاستا نگه داشت

_اینم شام همون روز

بعدم اشاره کرد به سمت چپ میز و گفت

_اونم نهار و شام دیروز... بی حساب شدیم!

چیدمان و تزئین غذاها و بیشتر از آن بو و عطرش آب دهانم را جمع کرد

_آخه اسراف میشه، چرا اینکارو کردین

معتمد برایم کباب توی بشقاب گذاشت و کاملاً عادی گفت

_همه شو میخوریم. اون شکم که کلاً خالی شد! منم به خدا غذای درست و حسابی

نخوردم جز همون صبحونه که باهم بودیم.

یادم نمی آمد درست از چه زمانی بچه معتمد القاب شما را کنار گذاشته بود و

"تو" خطابم میکرد. مشکلی نداشتم و اتفاقاً به این راحتی راضی بودم.

_من یه مدت بی اشتها شدم

تکه ای از کباب را جویید و گفت

_اولین روزهایی که اومده بودی کارخونه اولین نفر میرفتی سلف نهارخوری!

بدجنس نشسته بود پای دوربین و رفت و آمدهای من را به سالن غذاخوری میدید!

_پس شما چشم زدین

هرچه کره در سه بشقاب برنج بود برداشت و انداخت وسط تپه ی برنجی که درست کرده بود.

_نه اتفاقا من خوشم میاد دختر شکمو باشه! از اینایی که فیس دارن تو غذا خوردن بیزارم!

نگاهی به بشقاب خالی ام انداخت و کمی برنج برای خودم ریختم.

_کره نمیخوای؟!

_مگه شما واسه من گذاشتین چیزی بمونه؟

خندید و بشقاب برنجش را بلند کرد، چند قاشق برآیم ریخت و با خنده گفت

_بسته... میترسم دوباره شگفتی به بار بیاری

لبم را گاز گرفتم و اولین قاشق جوجه کباب را با پلوی کره ای امتحان کردم. مزه اش خوب بود... از خوب هم چیزی فراتر... از شدت گرسنگی هردویمان ساکت شده بودیم و فقط به سمت غذاهایی حمله میکردیم. حق با معتمد بود...این چند روز غذا نخوردن را حسابی تلافی کردیم.

_دیگه کم آوردم!

دست هایم به نشانه ی تسلیم بالا رفتند و معتمد هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و تکیه داد به صندلی...

_آخ خدا... شکرت، واقعا داشتم میمردم!

چشم هایش را بست و نفس عمیق کشید. با آن حجمی که به سرعت برق و باد داخل شکمش فرستاده بود باید با این حساب یک مرد با سایز 52 میشد نه چیزی که نشان میداد

_ورزش میکنید؟

سرش را بالا تکان داد

_نه... حوصله ی ورزش و مسخره بازی های باشگاه رو ندارم! بیشتر پای کامپیوترم!

میدانستم برنامه نویس است و در دانشگاه هم خبره به حساب می آید

حرفش را ادامه داد و چشم هایش را باز کرد

_من عاشق کامپیوترم... سخت افزار یا نرم افزارش فرقی نمیکنه... دوست دارم

برنامه بنویسم، حتی یه چند وقته زده به سرم بازی کامپیوتری درست کنم!

دقیقا همان چیزی بود که نشان میداد! همیشه ی خدا هم در کارخانه سرش به کامپیوتر و موبایل بود!

_چرا یه شرکت طراحی بازی های کامپیوتری نمیزنید؟

تک خنده ای زد و در حالی که نگاهی به خلوتی رستوران می انداخت دست
هایش را روی میز گذاشت

_من از پس این کارخونه بریام کلاهمو میندازم بالا!

_خوبه که براتون کارخونه مهمه! منم هیچوقت از حرف و حدیث خوشم نمیاد ...

انگشت هایش را به میز زد و گفت

_برای من حرف بقیه اصلا مهم نیست! اونم کسایی که وقتی جیبش پر پول و
کراواتت سفت، به به و چه چشون به راه و وقتی جیبش خالی و دکمه هات باز،
الفرار... گور بابای همشون! حالا هرکی که میخواد باشه... من فقط میخوام اسم و
رسم بابارو بهش برگردونم. کارخونه ام رو به راه میشه تحویلش میدم و میرم!
از یه چیزی عصبانی بود.. شاید از همان حرف و حدیث هایی که وانمود میکرد
برایش مهم نیست .

_کجا برید؟

صندلی را از میز عقب داد و گفت

_میخوام از اطرافیانم جدا بشم. یه زمانی دلم میخواست از این مملکت برم چون
فکر میکنم چیزایی که توی این سره واسه این وره آبی ها اگر مزخرفه اونور
طرفدار داره! اما...

بلند شد از روی صندلی و کیف پول و سوییچش را برداشت

_اما الان اگر برم یه شهرستان دور و بمونم از همه بی خبر، بازم راضیم!

_دلت میاد مادر تونو تنها بذاری و بریدی؟

قدمی از میز دور شد و زیر لب گفت

_میرم که اون کمتر عذاب بکشه

آنقدر با عجله سمت صندوق دار رفت که من آخرین لقمه ی باقی مانده سر میز را به هول خوردم و دنبالش دویدم.

وقتی سوار ماشین شدیم که باران شدت گرفته بود. اما معتمد با فلاکس چایی که از ماشین مریوان پیدا کرده بود شاد و خوشحال بود!

_یه لیوان دیگه بریز

لیوان را گرفتم و با احتیاط آب جوش را خم کردم. حواسش بود به دست و پا چلفتی بودم، سرعت ماشین را کم کرد و منتظر ماند لیوان را پر کنم

_این سومین لیوانه ها، سرویس بهداشتی های رستوران های دیگه شاید به تمیزی قبلی نباشن

با خنده نگاه کوتاهی به جاده انداخت و گفت

_من خیلی به خودم سخت نمیگیرم، به خاطر تو گفتم سرویس بهداشتی تمیزه...
فکر کردم دختر تمیز و مرتبی هستی

چی شده بود که فکر میکرد من تمیز و مرتب نیستم؟

_من خیلیم تمیزم، خیلیم مرتب!

با انگشت شستش اشاره ای کرد به عقب ماشین و گفت

_آره از اون چمدونت مشخص بود

_ببخشیدا واسه من اعصاب گذاشتین توی هتل؟! اصلا نفهمیدم چطور چمدون

بستم... خدا کنه سوغاتی هارو آورده باشم

فلاکس را پایین پایم گذاشتم و روی صندلی برگشتم به عقب... چمدانم را باز کردم

و هرخرت و پرتی را که روی هم تلمبار شده بود را کنار زدم. دو جعبه ی

پیرهن مردانه رو برداشتم و نشستم روی صندلی...

_این پیرهن و برای شما خریدم اینم برای عبد!...

خوشحال شد...

_جدی میگی؟ واسه من؟

در جعبه ها را باز کردم و هر دو پیرهن را کنار صورتم نگه داشتم

_این ساده واسه شماست، این چهارخونه دارِ واسه عبد... دوشش دارین؟

کمی به پهلوشد و انگشت اشاره اش را به پیرهن خودش زد

_چرا این واسه من؟

نگاهی به لباسش انداختم، میدانستم چرا برای عبد چهارخونه انتخاب کردم

_عبد یکم شکم داره، شونه هاشم از شما پهن تره... چهارخونه میپوشه اضافه وزنش به چشم نمیاد. واسه همین برایش این مدلی خریدم.

همان لحظه انگشتش را محکم زد به جعبه ی لباس عبد...

_من اینو میخوام

صورتتم را به سمت لباس چهارخونه چرخاندم

_این؟ چرا؟

شانه ای تکان داد و راهنما زد تا سبقت بگیرد

_خوشم اومده ازش...

تعجب کردم! همیشه تی شرت های ساده و تک رنگ میپوشید، لباس های مردانه اش هم اصولاً چهارخانه نبود.

_ولی من لباس ساده رو ترجیح میدم. تازه این رنگشم آبی آسمونیه...

صدایم را کمی پایین آوردم و در حالی که در جعبه ها را میگذاشتم گفتم

_شما خودتون با دیدن آبی آسمون ذوق کردین. خب من فکر کردم این و ببینید خوشحال میشید

یکم فکر کرد و حرفش را پس گرفت

_خب همینو میخوام... ممنون!

انگار از هیچکدام خوشش نیامده بود که به این سادگی نظرش را عوض میکرد

_ شما صاحب سلیقه ام نیستین تو لباس پوشیدن ...

ابروهایش را بالا انداخت و شروع کرد به خندیدن

_ دستت درد نکنه!..

جعبه ها را روی صندلی عقب انداخت و نشستم روی صندلی

_ آخه یه جوری پیرهن هارو نگاه میکنید، آدم ناراحت میشه! چشونه...؟

_ چشم نیست! گفتم که همون آبی که خودت انتخاب کردی .

دست هایم را بغل گرفتم و با دلخوری گفتم

_ دروغ نگید

_ من اهل دروغ نیستم. هیچوقت به هیچکس دروغ نگفتم

_ شما توی رستوران گفتین اهل ورزش نیستین اما من میدونم توی دانشگاه مدال

طلای تکواندو داشتین!

از اطلاعاتم جا نخورد!

_ حواسم نبود شهاب هم دانشگاهی سابقته بوده... خب اینقدر تمرین نکردم یادم

رفته بود! بعدم گذشته که دیگه گذشته...

آخ که این جمله اش را باید مینوشتم و میچسباندم به پیشانی ام تا مدام حرفش را

ببیند!

_ اگر گذشته ها گذشته، چرا شما همیشه از فرهام میپرسین؟

خنده ی کنج لبش جمع شد و جایش اخم ظریفی نشست.

_من...

لب هایش را بهم فشار داد و نجی کرد .

_بی خیال!

سکوت چند دقیقه ای بینمان را خودش شکست

_فرهام دوست قابل اطمینانی نیست! من خواستم چندبار این موضوع رو بهت

گوشزد کنم اما خودت گوش نکردی! فرهام به این راحتی از کسی دست

نمیکشه... فکر میکنم رفتارش توی جشن هم برای نشون دادن همین موضوع به

من بود !!

حرف هایش برایم بی معنی بود...

_من دیگه کاری با فرهام ندارم آقای معتمد. ما اصلا باهم جور نبودیم. نمیدونمم

چرا جلوی شما اینکارارو میکنه! باور کنید وقتی بهم زدیم دیگه بهم زنگ نزد تا

اینکه توی جشن دیدمش .

_دیشب با فرهام نبودى؟

زدم روی پایم و با عصبانیت گفتم

_نه به خدا... من اصلا فرهام و میبینم حالت تهوع میگیرم!

خنده اش گرفت و اشاره کرد به سینه اش!

_آره تهو عشم روی من پیاده میکنی

با دلخوری نگاهش کردم و برای اتمام حجت آنهم از ته دلم گفتم

_مرگ ِ من! تو رو خدا! دیگه فکر اینکه من و با فرهام در ارتباطم و از ذهنتون بندازید بیرون. من نمیخوام شما از من بدتون بیاد یا تا چشمتون به من میفته عصبانی بشید.

خنده اش را حفظ کرد و پرسید

_من گفتم ازت بدم میاد؟!

اخمی کردم و سرم را کج کردم

_همه چی رو نباید گفت. از رفتارتون مشخصه... همین چند ساعت اگر جای شما و خانوم یعقوبی شدم تو و نهال، واسه دلسوزی شماست! چون باور کردین مرگ ِ سخت و دردناک مادرمو...یه جورایی دلتون برام سوخت میخوایید این چند ساعت از ناراحتی و فکر اون لحظه ها بیام بیرون. اما...
همینکه خواست لب باز کند و چیزی بگوید مانع شدم.

_نه بذارید بگم... من میدونم توی محیط کار باید همه چی رو رعایت کرد. به خدا اینارو به فرهامم میگفت اما لج میکرد و جلوی شما می اومد سمتم. الانم لازم نیست شما به خاطر دلسوزی یا پشیمونی از رفتار گذشتتون سعی کنید با من صمیمی رفتار کنید. من هیچی از شما نمیخوام جز همینکه باور کنید من نه لوسم نه بی فکر! من فقط میخوام کار کنم و با طرح هام به شما کمک کنم.

سرش را با ریتم تکان داد و گفت

_خب! فهمیدم

با تعجب نگاهش کردم و خیره به مسیر رو به رویمان دوباره همان حرکت را
تکرار کرد

_فهمیدم

شاکی شدم و گفتم

_خیلی بدجنسید، منو مسخره میکنید؟

زد زیر خنده و دستی به چشم هایش کشید:

_نه، دارم تاکید میکنم که متوجه شدم، شما دوست ندارین من باهاتون صمیمی
باشم. منم میگم چشم! هر جور که شما دوست دارید... خوب شد؟

یکهو حرف زدنش تغییر کرد! خیره به صورتم ماندم و آنقدر ناخن درازش را
گوشه ی چشمش کشید که قرمز شد

_چیکار میکنید؟

کوتاه خندید و در حالی که انگشتش را روی پلک راستش نگه داشته بود، ماشین
را به گوشه ی جاده کشید

_دارم دکمه های پالتوئه شمارو از کاسه درمیارم

آینه ی ماشین را پایین کشید و به چشم هایش نگاه کرد. از خودش پرسید "چی
رفته توش؟"

_بذارید من ببینم

صورتش را به سمت برگرداند، یک دستش را روی فرمان ماشین نگه داشت و با
انگشت دست آزادش پلکش را کشید. از صورتش خنده ام گرفت

_ناخنتون چشمتون و زخم کرده. در حال حاضر تنها دواش حوله ی داغه که
بذارید رو چشمتون اما الان موجود نیست!

_خب، دکمه های پالتو رو تحویل بدم؟!

لحن جدی و نگاه ِ سردش پلک زدن را از یادم برد. دیوانه شده بود؟! ناخن
بلندش را به سفیدی چشمش نزدیک کرد و با ترس زمزمه کردم

_نکنید اینکارو.. از چشمتون داره اشک میاد

باور نمی کردم از دستم ناراحت شده باشد! من حرف بدی زده بودم

_از حرفم ناراحت شدین؟ خب ببخشید

پلک زد و چند قطره اشک از همان چشم راستش پایین افتاد. چشمش را
نمیتوانست باز نگه دارد

_نه ناراحت نیستم

سفیدی گوشه ی چشمش به خون افتاد... نگاهم رسید به انگشتان جمع شده دستش و مشتش را لمس کردم. دستش تکان ظریفی خورد اما نگهش داشتم.

_یه چیزی بگم بهت؟

پشت سرش را خاراند و با خنده ی بی حوصله و شاید تلخی گفت

_بفرمایید!

با خنده نگاهم را روی صورتش چرخاندم. به چشم های درشت و مشکی اش زل زدم و ابروهای پر و کوتاه مشکش اش... مثل پسربچه ها بود و خیلی کمتر از سنش نشان میداد. مشت دستش هنوز باز نشده بود. اینبار بلند خندیدم و خیره به مشت ِ سفیده اش گفتم!

_خیلی تُخسی... چرا حرفای دلتو نمیگی؟

به خنده هایم نگاه کرد و حتی مطمئنم گوشه ی لبش لرزید اما ناگهان دستش را کشید و دور فرمان پیچید

_با من حرف میزنید از فعل جمع استفاده کنید خانم! من رئیس کارخونه ای هستم که شما فقط، کارمندشی!!!

سرعت ماشین را یکباره آنقدر زیاد کرد که با ترس، چسبیدم به صندلی... هرچقدر صحبت های چند دقیقه پیشمان را در ذهن هاج و واج مرور میکردم به حرفی یا متلکی نمیرسیدم که بابتش اینقدر عصبانی شده باشد! من حرف

بدی نزده بودم... فقط فکر کردم تغییر رفتارش آنهم از دعوای هتل به بعد، فقط از سر دلسوزی بود و جبران اشتباهاتش... همین!

انگار صفر تا صد نقطه ی جوشش در عرض چند ثانیه تغییر میکرد. دوباره شد همان معتمد بداخلاق و عصبی هتل که نمیشد یک کلام با او حرف زد.

_چایی بریزم؟

دست دراز کرد و عینک دودی اش را از روی داشبورد برداشت. به نظرم هنوز چشمش درد داشت چون در همین یک ساعت مدام دستمال را روی چشمش نگه میداشت.

_شکلاتم دارما، شکلات های خوشمزه!

گوشه ی لبش خنده ی پر استهزایی نشست و گفت

_نمیخوام ممنون

دلم گرفته بود. من فقط میخوامم معتمد بی خیال ناراحتی و غصه ی من باشد. فکر کردم با آن حرف ها خودش را راحت کردم. به هر حال معتمدی که من همیشه میدیدم آدم شوخ و راحتی نبود... لااقل با من!

_هیچ سفارشی توی نمایشگاه ثبت نشد؟!

نفس بلندی کشید و کوتاه جواب داد

_نه

باورکردنی نبود... مگر میشد آن همه طرح، حتی یک کدامش مورد پسند کسی نباشد؟

_راست میگی؟

صورتش را به سمتم برگرداند و با جدیت پرسید

_باید به شما توضیح بدم؟!

دندن هایم را محکم بهم فشردم و خیره به نیم رخش که دوباره به سمتم برمیگشت گفتم

_آره. به من باید توضیح بدین... من طراح اون کارگاه ِ داغونم، میخوام بدونم این همه ساعت زحمتی که برای طرح هام میکشم نتیجه میده یا نه...

"کارگاه" را عمدا گفتم و با خنده تکرار کرد

_کارگاه؟

خیره به مسیر رو به رویش شد و منم مثل خودش با نفس عمیق تپش های قلبم را کنترل کردم

_بله آقای کنعانِ معتمد! کارگاه! حالا میخوای تو همین جاده منو خفه کنی و بگشی و اینبار دیگه جدی جدی یه نفس عمیق از ته دلت بگشی؟!

رویش را به سمت دیگری چرخاند. دست کشید به لبش و با خنده ای که کم کم قوت می‌گرفت گفت

__به خدا من از دست تو سخته میکنم! سخته ام نکنم دستی دستی به خاطر این دکمه های پالتو خودمو کور میکنم تا نبینمت!!

حرص و جوشم با خنده هایش کمرنگ تر شد. عینکش را برداشت و روی پایش گذاشت. با نگاهی به صورتم دوباره خندیدنش شروع شد

__به حاجیم گفته بودی کارگاه!! اومده بود خونه مثل الان من میخندید... می‌گفت یه نفرم توی اون کارخونه عقلش کار کنه همون دختره!

حرف از حاجی معتمد که میشد ناخودآگاه لبخند رضایت کنج لبم مینشست.

__من عاشق حاجیم... با اینکه یه بار بیشتر ندیدمش ولی همین که بهم گفت "بابا" دلم رفت!

معتمد اشک هایش را با دستمال پاک کرد و گفت

__به همه همینو میگه... فقط فکر کنم به من دیگه نمیگه!

من کاری به قهر و دلخوری ِ بین پدر و پسر نداشتم. فقط حرف دلم را زدم

__آخه همیشه دلم میخواست صدای باباقاسم و بشنوم. اونم وقتی "باباجان" صدام میزنه. اون روز حاجی بهم گفت "بابا" بغضم گرفت. خلاصه که با یه کلمه منو عاشق خودش کرد

دستمال را جلوی یک چشمش نگه داشته بود و خیره نگاه میکرد که با صدای
بوق ماشین پشت سرمان روی پایم زدم

_ببین میتونی جفتمون و بفرستی زیر کامیون. خب جلوتو نگاه کن...

معتمد راهنما زد و اجازه داد ماشین پشت سریمان سبقت بگیرد.

_خوشبحال حاجی... به همین راحتی دلتو برد؟!!

همینکه بی پوزخند و متلک گفت و خندید، خیالم راحت شد و به باقی اعترافاتم
پرداختم

_من عاشق همه ی باباهام. باباقاسم و حاجی معتمد به طور ویژه ای محبوب
منن...

سرش را به آرامی به بالا و پایین تکان داد و گفت

_منم جای تو بودم همین حرفو میزد. اولین بار تو دعوا به حاجی گفتم برای
کارخونه ی داغونت شریک بگیر، میخواست زنده زنده تک پسرشو سر ببره!

اصلا این حرف ها به حاجی نمی آمد

_دروغ نگو... حاجی خیلی مهربونه، تو رفتی رو مخش عصبی شده

با خودش زمزمه کرد

_من رو مخ کی نرفتم!

خوب بود که خودش میدانست که گاهی چه موجود غیرقابل تحملی میشد.

_مگه نځفتی طرح منو برای دیوارا و نمای بیرون میخوای؟

با خودش تکرار کرد

_میخوام...میخوام

خنده ام گرفت و سرم را تکیه دادم به صندلی... خیره به نیم رخش پرسیدم

_پس چرا اینکارو نمیکنی؟ پشیمون شدی؟

_میزنم!

وقتی تک کلمه جواب میداد که نخواهد بیشتر از این به کسی توضیح بدهد!

_اگر یه دستی به سر و گوش کارخونه بکشی، کلی صدا میکنه! من مطمئنم ...

چشمکی زد و قرمزی چشمش ناراحت کرد:

_از کجا مطمئنی؟

در همان وضعی که روی صندلی نشسته بودم زانوهایم را به سمت شکم خم کردم

_من میدونم.. پیش بینی های من همیشه درست از آب درمیاد. مطمئنم هستم که به

زودی یه قرار داد خوب میبندی

کف دستش را جلوی صورتم آورد

_کف بینی ام میکنی؟ ببین دخترمختر توش نیفتاده؟!!

خط خطی خودکار کف دستش بود. انگشت اشاره ام را روی هشتاد و یک دستش گذاشتم و گفتم

_بخت بلند! اما...متاسفانه داری مریض میشی!

سرعتش را کم کرد و با خنده گفت

_جدا؟

کف دستش را گرفتم و صورتم را نزدیکش بردم

_آره! این خط و نشون کف دستت داره میگه اگر آدم همه چی رو مثل تو بریزه توی خودش، اسمش قوی بودن نیست! متاسفانه به زودی حناق میگیری بدبخت! نکن...

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و من ادامه دادم

_بخند ولی بدون آدمیزاد به جایی میرسه که دیگه هیچکسی رو نداره حتی براش حرف بزنه!

کف دستش را رها کردم و روی فرمان ماشین گذاشت

_حالا چرا فکر میکنی من خیلی قوی ام؟!

به مسیر رو به رویمان نگاه کردم و یاد حرف های عبد افتادم. مگر میشد به خاطر اشتباه خودش در مورد آن دختر و بعد هم کلاه برداری پدر زنش و ورشکستگی کارخانه عذاب وجدان نداشته باشد؟ معتمد خودش را بی خیال نشان میداد اما مطمئن بودم به بی خیالی ظاهرش نمیتواند باشد!

_میخواهی نشون بدی که عین خیالت نیست. ولی هست! میدونی کی فهمیدم اینو؟

سری تکان داد و منتظر ماند تا بگویم

_همون روزی که برای تست دستگاه ها اومده بودند و من و زند چسبیده بودیم به

دستگاه و استرس اینو داشتیم که طرح هامون و میتونه بزنه یا نه!... تو

شیرکاکائو به دست سمت کارگراها میرفتی و دعوتشون میکردی برن نذری

شیرکاکائو بخورن! حتی با تاخیر اومدی سمت کسی که دستگاه و چک میکرد.

تظاهر میکنی شکست و پذیرفتی اما ته دلت... مطمئنم اینو نمیگه!!

با تعجب و خنده ای که کنترلش میکرد ابرویش را بالا گرفت

_از ته دلم دیگه چه خبر؟؟

_حالا تو مسخره کن... من ولی سر حرفم هستم! نذار حناق بگیری... با یکی

حرف بزن! با شهاب یا یکی از دوماذاتون که باهاشون صمیمی تری... حتی عبدم

فکر خوبیه! پسر با مرام و مهربونی ِ این پسردایی ِ ما... خلاصه که من میگم

درد و دل کردن آدم و سبک میکنه. تمرکز و آرامشم بیشتر میکنه. توام بگو

چشم...

با خنده ی کوتاهی اعتراف کردم

_من که به دردت نمیخورم اما بگردد...

وسط حرفم امد و با صدایی که از شوخ بودن به دور بود پرسید

_از کجا میدونی؟ شاید به دردم خوردی!

لبخند کنج لبش به کنار... دکمه های پالتوام چه برقی میزد!

_تو دیوونه ای! به خدا میترسم فردا که پیام کارخونه دوباره بشی همون تحفة

الملوک بداخلاق و بدعنقِ کارخونه، واقعا حالت خوبه؟!!

پیشانی اش را خاراند و گفت

_من عالیم...تو چطوری؟

به پهلوشدم و زل زدم به نیم رخش... خوشحال به نظر میرسید اما هنوزم قابل
اعتماد نبود

_میخوای اذیتم کنی؟! من سرم به کار خودم گرم بودا، تو میخوای که...

دستش را به سمت دراز کرد آنهم برای دست دادن...

_من میخوام با تو درد و دل کنم تا حناق نگیرم... حالا چی میگی؟؟

نگاهم با تعجب بین انگشت های دستش چرخید، چشمم آب نمیخورد معتمد راست
بگوید. بیشتر خیال میکردم فقط برای سر به سر گذاشتنم این پیشنهاد را میدهد.

_راست میگی؟

پلک هایش را باز و بسته کرد و با خنده ی کوتاهی گفت

_اعتراف سختیه برام ولی آره!

دست دادیم و من با نگرانی، مثل خودش اعتراف کردم و گفتم

_قهوه ام اینقدر تلخ نمیشه که تو بعضی وقتا میشی، جنس تو از چیه؟

چشمک معتمد و خنده هایش مسری بود، من اما نگرانی و دلشوره ای داشتم که با خنده هایم پنهان نمیشد. سرم را برگرداندم به سمت شیشه ی ماشین... من هر وقت دلم هوای مادرم را میکرد و هربار که میخواستم با خودش خلوت کنم، دراز میکشیدم روی تراس خانه و زل میزدم به آسمان... مادرم همانجا بود، با لبخند دلنشین و همیشگی اش... درست مثل حالا! میخواست چیزی به من بگوید اما من پیشدستی کردم و در دلم گفتم

"مامان!..."

من امروز وقتی یاد تو افتادم، وقتی ماجرای سقوط اون پرواز لعنتی رو برای کنعان معتمد گفتم، اون دلش برای من سوخت. نه حرفی از دوست داشتن زده نه حرفی از عشق پنهان... فقط میخواد باهام درد و دل کنه اما من میترسم از آخر ِ ماجرای این همدردی ِ ساده! میترسم دوباره تنها بشم مامان... من از آدم ها به همون اندازه ای که با تو برای خرید میرفتیم بازار و توی بین جمعیت دستمو میگرفتی، میترسم! میخوام به روی خودم نیارم، میخوام بینشون رفت و آمد کنم، اما یه ترسی همیشه توی دلم هست که نه میتونم به زبونش بیارم نه میتونم باهاش کنار بیام. فقط تو حواست به من باشه! بگو به خدا که نهال یه دل کوچیک داره که خیلی زود میشکне اما به روی خودش نمیاره، بگو حالا که من ِ مادر کنارش نیستم بذار هرکسی میاد توی زندگیش بمونه به خیر! مامان اینبار تو برام دعا کن... به اندازه ی تمام لحظه هایی که هواپیما سقوط کرد و من با شنیدن خبرش، خیره به آسمون اسم تو رو بردم و دعا کردم برگردی خونه..."

با نزدیک شدنمان به محله، گوشی موبایل معتمد چندبار زنگ خورد. یکبارش حاجی بود و بارهای بعد از خود کارخانه تماس گرفتند. از حرف هایش فهمیدم این چند هفته حتی برای خوابِ شب هم به خانه شان نرفته است، حاجی ازش خواسته بود امشب حتما سری به خانه شان بزند و معتمد با جواب هایش به حاجی فهماند که در حضور قوم و خویش حوصله ی مهمانی ندارد و امشب هم در کارخانه میماند.

برو خونه دوش بگیر یه استراحت بکن...

چشم هایش از خستگی و خوابالودگی باز نمیشد. سر کوچه مان ماشین را متوقف کرد و نفس آسوده ای کشید

_شکر... رسیدیم!

منتظر نگاهش کردم و در حالی که چشم هایش را میمالید جواب داد

_مهمون داریم اونام تا نصفه شب میمونن، برم کارخونه بهتر میتونم استراحت

کنم. لباسم که دارم... یه ساعت حمومِ عموفرهاد قرض میگیرم!

با آن همه مو و پشمی که روی دستانش داشت باید هم یک ساعت حمام کردنش طول میکشید

به چی میخندی؟

لبخندم را جمع کردم و سری به چپ و راست تکان دادم

_هیچی... دستت درد نکنه

در ماشین را باز کردم و معتمد همزمان پیاده شد. چمدانم را از صندلی عقب برداشت و دستم داد

_فردا نیا... امروز خیلی خسته شدی

دسته ی چمدان را گرفتم

_نه میخوام پیام

کش و قوسی به کمرش داد و دستانش را کشید

_چه هواپیه... ولم کنی توی ماشین، همینجا میخوابم!

_نه تو رو خدا، برو دم خونه ی خودتون بخواب! باباقاسم ببینه تو اینجا خوابیدی
یه فکرای میکنه

دست از کش و قوس دادن برداشت و با خنده گفت

_باشه... یه جوری میگی بابا که اگر کسی باباقاسمتو ندیده باشه فکر میکنه از
اون...

چشم هایم گرد شد و خنده اش شدت گرفت

_نه منظور بدی ندارم که...میخوام بگم چهره ی باباقاسم خیلی موقر و مهربونه !

ابرویم را بالا انداختم و اشاره کردم به خودم

_و روی دخترش به شدت حساس! پس راتو بکش برو کارخونه بخواب...

خمیازه ی کوتاهی کشیدم و اشک در چشم هایم جمع شد. در ماشین را بست و دستی تکان داد

_برو که الان کوچتون میشه اتوبان!

با رد شدن دو نفری که نمیشناختم چند قدم به عقب برداشتم و برایش دست تکان دادم

خدافظ...

سوار ماشین شد و وقتی رسیدم به در خانه و دنبال کلیدم میگشتم، دیدم که یک دستش را پشت صندلی ِ کنارش گذاشته و یک دستش را روی فرمان. منتظر بود داخل بروم و دنده عقب بگیرد. برای اذیت کردنش کلید را از قفل بیرون آوردم و روی هوا تکان دادم، فهمید قصد آزارش را دارم. دستش را از پشت صندلی برداشت و به شوخی پیشانی اش را چندبار تا نزدیکی فرمان ماشین برد و عقب کشید.

با داخل شدنم به خانه صدای لاستیک ماشین هایش که عجولانه دور میشدند، لبخند روی لبم آورد. مطمئن بودم فردا صبح که به کارخانه برگردم معتمد را شبیه همان آدم گاهی بی تفاوت و گاهی روی مخ خواهم دید و تمام حرف های امروزش فقط به خاطر من بود تا یادم برود سقوط مادرم را...

چمدانم را پشت در گذاشتم و یواشکی از لای پرده ای که کمی کنار رفته بود به خانه نگاه کردم. باباقاسم جلوی تلوزیون دراز کشیده بود و تلوزیون تماشا میکرد. احتمال دادم دوباره فوتبال یکی از تیم های محبوبش باشد. یواشکی در را باز

کردم و به نیت اینکه یکهو خودم را جلوی چشمش بیاورم، پا داخل خانه گذاشتم
اما اصلاً حواسم نبود که از عبد خواسته بودم پیش باباقاسم باشد!

_به... چه بی صدا... چه بی خبر! سلام

عبد با رکابی و شلوارک آنقدر خنده دار شده بود که همانجا نشستم روی زمین و
ریسه رفتم از خنده... باباقاسم متوجه آمدنم شد، دستش را روی شانه ی عبد
گذاشت و اشاره کرد تا برود لباس بپوشد. من هم از روی زمین بلند شدم و خودم را
آویزان گردن باباقاسم کردم...

سفره ی شام را عبد پهن کرد و من تمام مدت بعد از دوش گرفتم در اتاق، یک
توضیح مفصل و جامع به باباقاسم ارائه دادم و وقتی حرف هایمان تمام شد باهم
از اتاق خارج شدیم.

_همخونه ی جدید چگونه بابا؟

با زبان اشاره باباقاسم جواب داد

_غیرقابل تحمل

رو به عبد که نشسته بود سر سفره و یک چشمش پای فوتبال بود گفتم

_چیکار کردی بابامو؟

_من چیکارش کردم؟ از سرکار اوادم منو فرستاده تو حموم پاهامو بشورم،

اطمینان نکرد که، یه دست سنگ پا کشید به پاهام!

همیشه بوی پای عبد جلوتر از خودش می آمد و دیرتر از خودش میرفت!

_خوب کرد

همراه باباقاسم سر سفره نشستیم.

_غذا کار کیه؟

عبد ِ بیچاره، محکم زد تخت سینه ی خودش...

_منه بدبخت. به خدا این بابات، تو خونه نباشی یه لیوان آبم برنمیداره بخوره...

باباقاسم دست عبد را گرفت و دعوايش کرد. نمیخواست من باور کنم در نبودم به خودش سخت میگیرد.

_بذار بگم بدونه. تو چجوری میخوای این و شوهر بدی؟

باباقاسم پشت دست عبد زد و اشاره کرد به غذا... مشغول غذا خوردن شده بودیم که عبد با دهان پر گفت

_امشب میرم بابای شما صحیح و سالم تحویل شما

باباقاسم خنده ای کرد و لب زد

_تیمت باخته داری میری؟

عبد نیم نگاهی به صفحه ی تلوزیون انداخت و زمزمه کرد

_نخیر... خسته ام!

خنده های من و باباقاسم به خاطر دروغ عبد بود. وگرنه عبد مگه خستگی میشناخت؟!

سفره ی شام را خودم جمع کردم و باباقاسم که انگار خیالش از آمدنم راحت شده بود چندبار گونه ام را بوسید. هیچوقت جلوی کسی اینکار را نمیکرد اما اینبار فرق داشت. با لبخند به ظرف ها اشاره کردم

_من میخورم

سری تکان داد و سمت سینک رفت. از پشت بغلش کردم و سرم را پشت قلبش گذاشتم. هنوز از تصور گریه هایش وقتی که خبر سقوط هواپیما را دید، تن و بدنم میلرزید. چشم های بسته ام پر از اشک شد و دلم ریخت. دور از چشمش از آشپزخانه بیرون رفتم و به اتاقم پناه بردم.

روی تختم نشستم و خیره به عکس مادرم کنار تخت، گریه کردم.

_چی شد یهو؟

با صدای عبد به هول اشکهایم را پاک کردم

_هیچی

تکیه داد به در و نگاهی به بیرون انداخت

_از آشپزخونه با گریه زدی بیرون... راستشو بگو، با بچه معتمد بحثتون شد؟

خندیدم و دماغم را بالا کشیدم

_نه معتمد خیلی مهربونه!

ابروهایش با خنده بالا پرید

_!... چطور مگه؟

با آنکه معتمد و حرف هایش در هتل اصفهان، بدجوری دلم را شکسته بود اما حس کردم مهربانی چشم هایش، دروغ و دغل نیست. فقط دلش نمیخواهد خودش را وارد بازی های احساسی کند و به همین خاطر گاهی بی احساس ترین فرد روی زمین میشود... حتی نسبت به خودش!

_برگشتی خیلی حرف زدیم باهم... گفت دوست داره با یه نفر درد و دل کنه!

عبد تکیه از در برداشت و خنده اش جمع شد

_بهش بگو به خودم زنگ بزنه، تلفنشو جواب میدم

زدم زیر خنده و گوشه ی خیس چشمم را با لبه ی آستینم پاک کردم

_اتفاقا توام جزو گزینه های پیشنهادی من بودی اما خب... منو انتخاب کرد!

عبد چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_بابات حواسش اینجاست.... نهال، نشه مثل فرهام برات! تو تازه یه رابطه رو

تموم کردی. شاید چون دختری، چون از لحاظ احساسی کم تامین میشی، همیشه

دوست داشته باشی کسی کنارت باشه. اما خواهشا زود دل نبند!

به عبد جدی حرف زدن نمی آمد!

_ما قرار نیست باهم دوست باشیم. قرارم نیست معتمد، فرهام باشه! ما یکم با هم

صمیمی شدیم. همین ...

عبد نفس بلندی کشید و زمزمه کرد

_امیدوارم !

هرچقدر اصرار کردیم، هم من هم باباقاسم، عبد دوازده شب به خانه شان رفت و من هم یک امشب را کنار باباقاسم در پذیرایی خانه مان خوابیدم.

امروز صبح همه چیز برایم هیجان انگیز بود! درست مثل اولین باری که به کارخانه ی کنعان میرفتم، قلبم تند میزد و هیجانم برای دیدن معتمدی که بعید میدانستم ذره ای از حرف های دیروزش را به یاد داشته باشد باعث شد نیم ساعت زودتر از خانه بیرون بزنم و با انگیزه ای دوچندان راهی کارخانه شوم. باباقاسم تا خود کارخانه همراهیم کرد و دست در دست هم، زیر برفی که باریدن گرفته بود رسیدیم به کارخانه.

با وجود سرما و سوزی که کم هم نبود من احساس گرما میکردم. کلاه کاپشنم را از روی سرم کشیدم و داخل رفتم. جواب سلام و علیک کارگراها را با خوش رویی میدادم و از یک طرف عجله داشتم تا هرچه زودتر با معتمد چشم در چشم شوم!

وقتی وسط کارخانه رسیدم به بالا نگاهی انداختم، یک لحظه دیدمش که از پشت شیشه های قدی اتاقش رد شد. خودم را رساندم به اتاق نازنینم و دستگیره ی در را پایین کشیدم. آنقدر هول و ولا داشتم که یادم رفت اتاقم یک پنجره ام ندارد تا راهی به نور بدهد، کیفم را روی میز گذاشتم و برگشتم تا چراغ ها را روشن کنم.

با دیدن تک شاخه ی گل رز، یک لحظه خشکم زد! کیفم را درست روی شاخه
اش گذاشته بود. تپش های قلبم یکباره شروع شدند و نفسم سنگین شد. اصلاً
انتظار این کار را نداشتم... به سمت میز رفتم و کیف را برداشتم و به جای اینکه
روی صندلی بگذارمش انداختمش روی زمین! رز آبی و قرمز آنقدر زیبا بود که
من به جای پر کردن مشامم از عطر دل انگیزش، دست کشیدم به گلبرگ هایش...
یک طرف رز آبی بود و طرف دیگرش قرمز... اگر بوی عطرش به مشامم
نمیرسید خیال میکردم گل مصنوعی هست.

فرهام یکبارم برایم گل خریده بود !

_سلام

با صدای معتمد، نفسی گرفتم و به سمت در برگشتم. با چشم و ابرویش اشاره کرد
به گل و گفت

_باورت شد حرفای دیروزم اثرات خوابآلودگی نبود!؟

شاخه ی گل را بین انگشتانم فشردم

_سلام... نمیدونم چی بگم !

جلوتر آمد و چند برگه را سمتم گرفت

_ببین میتونی امروز این نکته هارو روی طرحات پیاده کنی؟

دلم نمی آمد گلم را روی زمین بگذارم، با دست آزادم برگه ها را گرفتم و نگاهی
بهشان انداختم

_اینّا واسه چیه؟

خم شد و بینی اش را نزدیک گل برد، همینکه یه نفس عمیق کشید عطسه اش گرفت و صدای وحشتناک اما خنده داری در اتاق پیچید

_بخشید... کر که نشدی؟

خندیدم و با دیدن نیش بازم لبخند زد

_اینّا رو بچه ها نمایشگاه سفارش گرفتن، اما شرکت ها برای رنگ و طرح، خواستن که یه تغییراتی انجام بدیم. تو که مشکلی نداری؟

محال بود عقده بازی در بیاورم و بگویم و طرح همینی که هست!

_اصلا... چه بهتر.. اینجوری میبینن من به حرفشون گوش میدم جذب میشن بازم سفارش میدن!

با انگشت شستش ابرویش را مرتب کرد و گفت

_اگر من نخوام کسی جذب تو بشه، دیگه نباید سفارش بگیرم!

به حرفش خندیدم و گلم را به قلبم نزدیک کردم.

_بهت نمیداد این حرفا! نکنه میخوای منو دست بندازی بعد با بهونه ی مشتی دستی دستی پای من و از این کارخونه بُری؟! از تو هیچی بعید نیست جناب معتمد...

مثل دیوانه ها به حرف هایم میخندید. اما منکه بازیچه ی فرهام بودم، همین حالا هم اطمینان و اعتمادی به معتمد نداشتم، کسی که هیچوقت فکر نکردم رفتارش یا حرفش بویی از علاقه برده باشد!

با چشم های ریز شده اش زمزمه کرد

_اتفاقه دیگه، میفته! دل که سنگ و چوب نیست...

با برگه ها به شانه اش زدم و گفتم

_بذار این گل و از طرف تو باور کنم بعد دوباره شگفتی به پا کن!

در حال بیرون رفتن از اتاق دستی تکان داد و گفت

_ما قول رفاقت دادیم بهم... آدم که زیر قولش نمیزنه .

جوابی ندادم و لنگه ی در ایستاد

_دارم میرم جایی... بعید میدونم تا نه برگردم کارخونه، حتما نهار تو بخور،

رسیدیم این طرح هارو تکمیل کن که من برایشون بفرستم اگر مورد تایید بود تولید کنیم.

_باشه... بسلامت

از اتاق که بیرون رفت تازه نفس راحت کشیدم. برخورد عادی اش را بارها دیده

بودم اما این شاخه گل و آن جمله، آنقدر برایم تعجب آور بود که دفترچه ی

یادداشت قدیمی ام را از کشوی میزم درآوردم و درست پشت میز کافه مانند اتاقم

نشستم و نوشتم "بیست و سوم ِ بهمن_ تک شاخه ی گل رز آبی و صورتی و
کنعانی که گفت اتفاقه دیگه، میفته، دل که از سنگ و چوب نیست!"

از نوشتار خودم خنده ام گرفت اما به پاس این خوشحالی، خودم را یک دمنوش ِ
تازه دم مهمان کردم و سری به نازنین زدم.

معتمد تا پایان ساعت کاری ام نیامد. حتی نیم ساعت هم بیشتر ماندم تا تمام
مواردی که برایم نوشته بود را روی طرح اجرا کنم اما خبری نشد و با ناامیدی
برگشتم به خانه.

_شهره میگم برای فردا میخوای بری سر قرار یه مانتوی رنگ روشن بپوش.تو
عادت داری به سیاه و سورمه ای

با خنده شهره را تصور کردم در اولین قرارش با پسر هم دانشگاهی...

_والا نهال تو که غریبه نیستی، من معذبم... اصلا نمیدونم پسره چه خانواده ای
داری چجور آدمیه...

تازه از کار آمده بودم و حسابی خسته بودم، سرم را روی پای باباقاسم گذاشتم و
دست راستم را تکان دادم. مچ دستم درد میکرد و فقط نوازش های باباقاسم دوا
بود!

_وا شهره آدم واسه یه قرار ساده که نیاز نیست کس و کار طرفو بشناسه! مردم
چند ماه با یکی دوست میمونن بعد میفهمن بابای پسره چیکارست.

اشاره ام دقیقا به خودم و فرهام بود..

_من از اون دخترای سر به هوا و سرخوش نیستم!

از حرف شهره یکباره شوکه و ناراحت شدم

_منظورت به سرخوش و سربه هوا منم!؟

جا خورد از حرفم

_نه..من...

نمیتوانستم ناراحتی ام را پنهان کنم، تازه میخواستم ماجرای حرف های رد و بدل شده ی بین خودم و معتمد را برای شهره تعریف کنم که منصرف شدم.

_عیبی نداره شهره، فردا یادت باشه صداتون و ضبط کنی. به تو باشه با یه کلمه خلاصه سر و تهشو هم میاری... بذار دقیق و سر فرصت حرفاتون و گوش کنم.

خندید و قربان صدقه ام رفت

_فدات بشم. باشه حتما...

_خب دیگه منم برم خیلی خسته ام

_باشه عزیزم... به دل که نگرفتی؟

الکی خندیدم

_نه خیالت راحت...خداحافظ

تماس را قطع کردم و به امید اینکه معتمد پیامی برایم فرستاده باشه گوشی موبایلم را زیر و رو کردم.هیچ خبری نبود... نمیدانم چرا خودم دوست داشتم رابطه مان

جدی باشد! درست مثل فرهام... با اینکه به عبد گفتم از این خبرها نیست اما هرچقدر برای فرهام مردد بودم، معتمد و اخلاق مخصوص به خودش کنجکاوم میکرد برای شکل دادن دوستیمان...

به پهلوشدم و کف دستم را زیر سرم گذاشتم. باباقاسم موهایم را نوازش کرد و چشم هایم را بستم. گل معتمد را به خانه نیاورده بودم و هنوز عطرش را لابه لای انگشتانم احساس میکردم... شاید حق با شهره بود! من با یک شاخه گل سرخوش میشدم... آنهم وقتی که نمیدانستم معتمد اصلا به من فکر میکند یا نه!

شاید بهتر بود هرچقدر در برابر فرهام سخت گیری نکرده بودم، برای معتمد سختی به خرج میدادم!!

نمونه ی طرح هایم را صبح که برگشتم به کارخانه روی میز دیدم! معتمد گویا اول صبح به شرکت ها پیام داده بوده و باز هم اصلاحیه خورده بود. پالتوی مشکی ام را آویزان کردم و شماره ی اتاق معتمد را گرفتم.

خیلی زود با صدای خسته ای جواب دادم

_بله...

پشت میزم نشستم و صورتم را نزدیک تلفن بردم

_سلام... باز اصلاحیه خورده؟

خمیازه ی طولانی ای کشید و با تاخیر جواب داد

_سلام رفیق جان!

همینجا قلبم ایستاد !

_بله مواردی که یادداشت کردم و باید دوباره تغییر بدی. میدونم این تغییرات سخت تر از کشیدن یه طرح کامله و وقتتو میگیره اما چون چشمشون و گرفته این طرح، بهتره که ماهم انجامش بدیم

_نه عیبی نداره، منم از خدومه کار و قبول کنند.

دوست داشتم بغیر از "رفیق جان" حرف های جدیدتری از او بشنوم اما همان لحظه که عطسه کرد و بعد هم بینی ِ پر و پیمانش را بالا کشید زدم زیر خنده و فاتحه ی این دل را خواندم

_چرا خودتو نمیپوشونی؟

_شبا همه ی سرویس های گرمایش اینجا رو خاموش میکنم که پول اضافه گاز و برق ندم، بدتر دارم خودم و از پا درمیارم.

از شنیدن حرفی که زد، متعجب ماندم! چرا باید به خانه شان نمیرفت و این همه خودش را عذاب میداد؟

_معتمد!

خندید...

_راحت باش! بگو بچه معتمد!

آهی کشیدم و مقنعه ام را از روی سرم کشیدم. کسی که به اتاق من نمی آمد!

_خب شب ها برو خونه ی خودتون

_نمیشه!

همین تک کلمه؟

_مگه قرار نشد با من درد و دل کنی؟

انگار کسی داخل اتاقش آمد. چند لحظه ای صدای پیچ پیچ آمد و بعد گفت

_وقت میکنیم؟! از اصفهان که اومدیم بیشتر از 10دقیقه ام نشده باهم صحبت کنیم.

امروزم که باز من و شهاب باید بریم دنبال مواد اولیه.

کفری شدم و دستمال کاغذی را بین انگشتانم مچاله کردم

_ببخشیدا، پس چرا دارید حقوق بیخود به مسئول خرید میدین؟!

عمو فرهاد برایش صبحانه آورده بود. معتمد تشکری کرد و به من گفت

_به امید اون باشیم دستمون تو پوست گردوئه، با شهاب چند جا رفتیم نمونه واسه

آزمایشگاه آوردیم که ببینن کدوم خاک کیفیت بهتری داره .

صدایش را کمی پایین آورد و با خنده گفت

_منکه سر در نمیارم اما فعلا آزمایشگاه و به خط کردم تا مو رو از ماست بکشن

بیرون.

دیروز یادم رفته بود از عبد بیپرسم سفارش جدیدی برای کنعان داشتند یا نه

_عبد زنگ نزد؟

معتمد صدایش واضح تر شد

_با شرکتشون در تماسم اما عبد همچنان جوابگو نیست

_سفارش ندادن؟

_سفارش آخرشون آماده ی تحویل و لی نه خبری نیست

با تقه ای که به در خورد هول شدم و سریع مقنعه ام را روی سرم کشیدم. "بفرمایید" گفتم را معتمد شنید

_کیه؟

با آمدن عموفرهاد خوشحال شدم

_عموفرهاد واسم دمنوش آورده

_باشه... منم یه سر میام بهت میزنم. فعلا

قبل از اینکه تلفن را قطع کنم به این فکر کردم که کاش اتاقم بالا بود و میتوانستم مدام معتمد را ببینم. حین طراحی ام وویس ضبط شده ی شهره را گوش دادم. واقعا عقلش بیشتر از من کار میکرد. هردو همسن بودیم اما دنیایمان زمین تا آسمان باهم متفاوت بود. حتی دایره ی واژگانمان... حرف هایشان طوری بود که هرکسی شهره را نمیشناخت خیال میکرد سی سال سن دارد! اما من... هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود معتمد در ذهنم پررنگ شده بود! من ساده لوح بودم که ساده و زود دل میبستم. هیچ وقت بدست آوردن دل آدمی مثل من سخت نبود اما زمان

دانشجویی هیچکسی نزدیکم نمیشد... شاید به خاطر تعداد کم همکلاسی های پسرمان بود و یا شاید زرنگی همکلاسی های دخترم که پسرها را از اول برای خودشان کردند.

آب خنک پای تک شاخه ی گلم ریختم و مشغول کامل کردن طرحم شدم. ذهن مشوشم مدام با حرف های شهره تمرکزم را از بین میبرد. چندبار لعنت فرستادم و سعی کردم با صدای آهنگ حواسم را جمع کنم و دل به کارم بدهم اما بی فایده بود. معتمد نه رفتار بخصوصی به خرج داده بود نه حرفی زده بود که من خیال دوستی ویژه با او داشتم. درست مثل فرهام که از روز اول در ذهنم بزرگش کردم و آخرش چه شد؟! یک مشت حرف بی حساب و یک دل شکسته روی دستم ماند.

نمونه ی دیگری برداشتم، اصلاحیه ی آن به مراتب کمتر بود. پاک کنم را برداشتم و با مداد مشغول کشیدنش شدم. من مادر خوبی برای بچه هایم نبودم چون به طور واضحی بین طرح هایم فرق می گذاشتم! یکی را بیشتر از آن یکی دوست داشتم و بیشتر هم برایش وقت می گذاشتم. وقتی نواقص برطرف شد نفس آسوده ای کشیدم... با اینکه ساعت نهار رسیده بود اما به نازنین گفتم میلی به غذا ندارم و ماندم در اتاق...

معتمد هنوز به کارخانه برنگشته بود و منم فرصت داشتم طرحم را کامل کنم. نمونه ی دیگری را روی میز گذاشتم و مشغول تغییر دادن زاویه های چهارگوشش شدم. واقعا بعضی ها ایرادات بیخود می گرفتند... با هر مکفاتی بود سومین طرح را تکمیل کردم و برای چند ثانیه سرم را روی میز گذاشتم.

با اینکه رسم نبود محل کار خوابیدن... اما من نیم ساعتی چرت زدم و وقتی از بیرون اتاق شنیدم معتمد به کارخانه برگشته، شاد و خوشحال طرح هایم را زیر بغلم گذاشتم و پله های کارخانه را بالا رفتم.

شهاب الدین از اتاق معتمد بیرون آمد و با دیدن گل از گلش شکفت

_به... همکلاسی... نیستی خانوم

رو به روی هم ایستادم و از گوشه ی چشم معتمد را پشت شیشه ی اتاقش دیدم که هردویمان را نگاه میکرد

_چطوری؟ تو اتفاقا نیستی!

دستی به موهای خوش حالتش کشید

_من هستم شما سفر بودی. این دو روزم که از اتاقت بیرون نیومدی

_اومدم تو نبودی... امروز کارتون چطور پیش رفت؟

برعکس فرهام، شهاب الدین پر امید بود

_به نظرم عالی! دو سه نمونه ی دیگه امروز گرفتیم، منتظر خبر آزمایشگاه میمونیم.

معتمد که درست و حسابی جواب نمیداد اما میتوانستم از زیر زبان شهاب الدین حرف بکشم

_حالا چه اصراریه ببرید آزمایشگاه؟

_این کارخونه ها از شهرستان خیلیم معروف نیستند. معتمد نمیخواه اشتباه عمدی یا سهوی گذشته رو تکرار کنه برای همین تصمیم داره از نمونه ها تست بگیره تا اگر مورد تایید بود تولید جدید و با همینا بزنی که قیمتشم کمتره

با گران شدن دلار همه چیز بالا کشیده بود و کائولین و خاک رس هم همینطور

_اینجا چه کارخونه ای هستن که قیمت هاشون...

معتمد در اتاقش را باز کرد و سرش را بیرون آورد. حواسم پرت لبخندش شد وقتی که گفت

_خانوم یعقوبی، تشریف میارید؟

لبخند کنج لبم را جمع کردم و رو به شهاب گفتم

_من برم آقای معتمد کارم داره

شهاب سری تکان داد و گفت

_میام اتاق... فعلا

در اتاق را باز کردم و داخل رفتم، معتمد مثل همیشه سرش زیر میز بود

_باز چی گم کردی؟

پیشانی و ابرو و چشم هایش از زیر میز بیرون آمد

_بیا کمک

برگه ها را رها کردم بر روی میزی که جز قندان و لیوان دست خورده ی چای
چیز دیگری رویش نبود .

_این برگه ها رو چرا ریختی روی زمین

زانو زدم و چند برگه را برداشتم... حواسش به طرح روی برگه ها بود

_نهال یه برگه است که روش طرح ماشینه...

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم، همانطور که روی زمین نشسته بود به دور
خودش میچرخید... چند دقیقه بعد برگه ی عجیب و غریبی را لا به لای حساب و
کتاب های کارخانه پیدا کردم

_دنبال این بودی؟

برگه را رو به روی صورتم گرفتم و با خوشحالی گفتم

_دمت گرم. دستات آهنربا داره ها، گمشده های منو زود پیدا میکنی

لبخند زدم و به طرح روی کاغذ نگاهی انداختم. شبیه این ماشین های اسباب بازی
بود

_طرح چیه؟

هر دو بلند شدیم و معتمد با گوشی موبایلش از طرح عکس انداخت و گفت
_رباتیک...

همان رشته ای که عبد دربارش اش حرف زده بود

_چی هست؟

عکس طرح را ارسال کرد و جواب داد

_رشته ی دانشگاهمه... من که دیگه وقت نمیکنم برم سراغش اما بچه ها مشغولن

نمیدانم چرا تعبیر نفس کشیدن سنگینش را به حسرت برداشت کردم. اشاره کرد به

صندلی ها و خودش را روی نزدیک ترینشان رها کرد

_یادش بخیر!

یک دستش را پشت سرش گذاشت و دست دیگرش را روی پایش... چشم هایش

را بسته بود که رو به رویش نشستم.

_تا چه مقطعی درس خوندی؟

دوباره همان آه سنگین از سینه اش بیرون آمد اما لبخند زد و تکیه از صندلی

برداشت

_ارشد ول کردم درسو

فکر نمیکردم تا ارشد درس خوانده باشد. اصلا آن روز که عبد درباره ی سابقه ی

تحصیلی معتمد حرف زد مقطع تحصیلی اش را نگفت

_چقدر باهوشی!

خندید و آرنج دست هایش را سرزانوهایش گذاشت.

_رشته مو دوست دارم!

سعی کردم از موهای پر دستش نگاه بگیرم

_چقدر ناراحت کُندست که دیگه نمیتونی...

وسط حرفم آمد و گفت

_ناراحت نیستم

لحن صدایش بیشتر شبیه کسانی بود که دلشان نمیخواد به این بحث ادامه بدهند و

با تک جمله ای بازی را تمام میکنند!

_طرح هارو آوردم. امیدوارم قابل قبول باشه

تشکر کرد و با گوشی موبایلش چند عکس از طرح ها گرفت. چند دقیقه ای سرش

در گوشی موبایلش بود. فکر کردم بهتر هست برگردم به اتاقم... نیم خیز شدم تا

بلند شوم اما دستش را نزدیک آورد

_بشین کجا

_امروز خسته شدم، همیشه زودتر برم؟

گوشی موبایلش را روی میز گذاشت و نگاهش را روی صورتم چرخاند

_نه همیشه

خنده ام گرفت و گونه ام را خاراند

_باشه

با تقه ای که به در اتاق خورد معتمد بلند شد، در حالی که به سمت در میرفت گفت

_آمار گرفتم فهمیدم نهار نخوردی، من و شهاب چیزی نخوردیم...

در اتاق را باز کرد و از عموفرهادی که گفته بود "غذا آمادست" تشکر کرد

_بریم اتاق تو؟!

بهترین پیشنهاد بود. بلند شدم و قدمی به سمتش برداشتم

_شهابم بگو بیاد

دستش را نزدیک کمرم برد و لبخند کوتاهی زد

_باشه

شهاب زودتر از ما و صد البته بی اجازه به داخل اتاقم رفته بود. همان لحظه ی

ورود حالی اش کردم بار آخرش باشد بی اجازه پا به اتاقم میگذارد. عموفرهاد

נהار را روی همان میز کوچکم گذاشته بود. پسر ها آنقدر گشنه بودند که بی

معطلی مشغول شدند .

_گل ِ چه قشنگه...

اشاره ی شهاب الدین به همان گلی بود که معتمد برایم خریده بود. گوشه ی لبم را

با دستمال پاک کردم

_ممنون

خیره به گل گفت

_از کجا خریدی؟

از گوشه ی چشم به بچه معتمد و لبخندش نگاه کردم. خودش را مشغول غذا خوردن نشان میداد، انگار نه انگار که حرف های ما را میشنود!

_از یه عزیز، هدیه گرفتم

معتمد سرش را بلند نکرد اما ابرویش بالا رفت. شهاب خم شد و با احتیاط دستی به گلبرگ قرمز گل کشید

_گل رز کاراییبه! توی ایران فقط موسسه گل و گیاه نالا تولید میکنه، به خارج از کشورم صادر میکنه.

با توضیحات شهاب الدین به طور واضحی سرم به سمت معتمد چرخید. چشمکی حواله ام کرد و اشاره کرد به بشقاب غذایم

_چرا چیزی نمیخوری، دوست نداری؟

خنده ام را پشت لیوان آب پنهان کردم

_میل ندارم

معتمد با دهان پر و به سختی پرسید

_چرا؟

نفسی کشیدم و اشاره کردم به میز غذا...

واقعا چرا باید کارخونه ی زمین خورده ای مثل کنعان، اینجوری نهار شاهانه بده؟!

شهاب الدین تک خنده ای زد و اشاره کرد به معتمد...

_همون روزی که اومدم این حرفو بهت گفتم. نگفتم؟ با یه حساب سرانگشتی میشه فهمید تو اگر حق نهار ی و به حقوق کارگر ها اضافه کنی برات بیشتر صرف میکنه

معتمد لیوان نوشابه را سرکشید و در حالی که به شکم نداشته اش نگاه میکرد گفت
من اگر نهار نباشه، گشنه میمونم. شبا اینجا که چیزی نیست بخورم، صبحونه ام که یه نون و پنیر سادست مگه کسی نذری تخم مرغی، سبزیای چیزی بیاره که یکم مفصل بشه! بی خیال...

با چشم های گرد شده چشم دوختم به دهان معتمدی که از مرز صفر کیلومتر به زیر صفر میرفت

وا! یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

سرم را نزدیک معتمد بردم و با اجازه اش پرسیدم

عقل تو سرت هست؟

شهاب الدین شروع به خنده کرد و معتمد هم قهقهه ای زد. من واقعا نمیفهمید چرا باید معتمد شب ها در خانه بماند و فقط به خاطر خودش حاضر نباشد نهار را کنسل کند.

_حقیقتاً بغیر از خودم، ناراحتہ یہ سری از کارگراہم کہ ہمون نہارو میبرن
برای زن و بچہ اشون، بارہا دیدم خودشون چیزی نمیخورن اما یہ ظرف میارن
و غذارو میبرن. من و ول میکردی شامم بہشون میدادم! نصفہ بیشترشون ساعت
ہشت شب از اینجا میبرن.

آہی کشیدم و نگاہ پر تاسفی بہ شہاب الدین انداختم. شہاب ہم فہمیدہ بود معتمد
درست بشو نیست...

_حاج آقارو من یک بار دیدم! ولی توی ہمون یہ بارم متوجہ شباہت ہای کنعان
و پدرش شدم. ہردو نفر بہ کمترین سود راضین... عیبی ام ندارہ !
حق با شہاب بود، عیبی نداشت...

_امروز نیم ساعت جلسہ است باید بمونی.

معتمد خیلی راحت جلوی شہاب الدین، تو خطابم میکرد. شہاب ہم کاری بہ این
حرف ہا نداشت. لااقل ظاہرش چیزی نشان نمیداد.

_چطور؟

شہاب بہ جای معتمدی کہ غذا را کم مانده بود از سوراخ ہای دماغش ہم رد کند،
جواب داد

_حقوق اسفند و نمیتونم سر وقت پرداخت کنم. میرہ تا 15 اسفند...

بدترین خبری بود کہ میتوانست بہ کارگراہا بدهد

_آخه واسه ی چی؟

مطمئن بودم کسی که به فکر نهار و شام کارگرها هست بهانه الکی نمیتراشد

_بعضیا میگفتن کوره نیاز به تعمیر داره، منم با پولی که دستم اومده تصمیم دارم اول کوره رو درست کنم. طرح های تو به دمای بالای 9000 احتیاج دارن، فعلا نصف حقوق و دیر پرداخت میکنم تا سود حساب کارخونه پر بشه.

منظورش از آن بعضی ها من بودم و خنده ی پهن روی لبم هم به همین دلیل بود

_خیلیم عالی... فقط فکر نمیکنی دم عید ممکنه به پول احتیاج داشته باشن؟

قبل از اینکه قاشق پرش را به سمت دهان ببرد گفت

_بنده های خدا عادت دارن. فکرم نمیکنم کسی معترض بشه

"امیدوارم"ی که شهاب الدین گفت، حرف دل منم بود.

آنقدر معتمد پایش را به پایم کوبید تا چند قاشق دیگه غذا خوردم و با رفتنشان عموفرهاذ میز نهار را جمع کرد. با قبول طرح ها توسط شرکت های سفارش دهنده با خیال راحت به اتاقم برگشتم و تا شروع جلسه سر خودم را گرم نگه داشتم.

همهمه ی کارگرهایی که جلوتر از خانوم ها نزدیک پله ها ایستاده بودند، نمیگذاشت صدای نازنین را واضح بشنوم. کنار خانوم ها ایستادم و از آن فاصله به معتمد خیره شدم. وضعیت لباس پوشیدنش دوباره به حالت سابق برگشته بود. تی شرت سورمه ای و شلوار جین تیره، موهایش نامرتب و پریشان بود و

صورتش مثل همیشه خسته! آستین کوتاه تی شرتش را از روی بازو کمی به پایین کشید و از جمعیت خواست سکوت را رعایت کنند.

نمیدانم چرا یکهو دلشوره به جانم افتاد. در همان وضع که معتمد مقدمه چینی میکرد به باباقاسم پیام دادم و حالش را پرسیدم. خداروشکر حالش خوب بود... گوش هایم را تیز کردم تا صحبت های معتمد را بشنوم.

اگر فراهم جای معتمد بود با آن زبان چرب و نرمش یکی یکی کارگراها را با پنبه سر میبرد. اما معتمد، بعد از چند دقیقه گزارش از وضعیت کارخانه و احتیاج به تعمیر کوره، اعلام کرد شب عید از حقوق کامل و عیدی خبری نیست! هنوز جمله ی اول را به دوم نرسانده همه به بلند شد. دست نازنین را گرفتم و آرام گفتم

_خدا به خیر بگذرونه

نازنین گردنش را بالا کشید تا کارگرهایی را که هرکدام حرفی میزدند را ببیند

_وای الان دعوا میشه

رنگم پرید و با ترس قدمی به جلو برداشتم. یکی از کارگراها که بیشتر از بقیه عصبانی به نظر میرسید فریاد کشید و گفت

_تو میفهمی شب عید شکم گرسنه ی زن و بچه رو باید چجوری پر کرد؟

تا معتمد خواست جوابی بدهد، یکی از آن طرف فریاد زد

_از کجا بفهمه؟ اینا میفهمن زن و بچه یعنی چی؟ این از وقتی اومده ما یه حقوق سر وقت نگرفتیم

نفهمیدم چطور از بین مرد ها رد شدم و تا نیمه های جمعیت پیش رفتم. شهاب الدین کنار معتمد ایستاده بود و سعی میکرد کارگرها را آرام کند اما یک نفر دیگر فریاد کشید

_ما حقوقمون و میخوایم، حقوق ما رو سر وقت ندی این خط تولید یه دونه کاشی ام نمیده بیرون... اینو تو مخت فرو کن دوزاری!

تمام لحظه هایی که هرکسی از گوشه و کنار حرفی به معتمد میزد، نگاهش میکردم. گاهی سر تکان میداد و گاهی لب میگزید. بیشتر که عصبانی میشد کف دستش را روی لبش میگذاشت و با خشم نرده ی پله ها را بین انگشتانش فشار میداد. هر لحظه منتظر بودم معتمد هم از کوره در برود اما برعکس آن ده بیست نفر معترض، سکوت کرده بود. خانوم ها ساکت و بی اعتراض تیکه داده بودند به میز...

با نگرانی لب گزیدم و منتظر ماندم تا معتمد چیزی بگوید

_ببینید... من میفهمم که شما گرفتارید، قسط و قرض دارین اما...

_تو اگر میفهمیدی که بهونه ی الکی نمیآوردی... این کوره تا دیروز کاشی میداد بیرون!

یکی از کارگرهای دیگر پشت رفیقش آمد و گفت

_راست میگه! بهونه میخوای بیاری یه چیزی بیار همه ی ما باور کنیم

عمو فرهاد بین کارگرها در رفت و آمد بود و شهاب مدام کنار گوش معتمد چیزی میگفت. مشت هر دو دستم را روی قلبم گذاشتم. ده دقیقه طول کشید تا سر و صداها بخوابد.

معتمد دوباره بالای پله ها ایستاد و دستانش را برای ساکت کردن کارگرها بالا آورد

_یه لحظه اجازه بدین... باور کنید تعمیر کوره به نفع همه ی ماست. من نمیتونم حقوق شمارو سر وقت پرداخت کنم...من...

هنوز حرفش کامل نشده بود که یکی از کارگرهای معترض از پله ها بالا رفت و در یک چشم بهم زدن، مشتی به صورت معتمد کوبید. از وحشت مشتی که معتمد خورد نفسم گرفت و چشم هایم تار شد. در عرض چند ثانیه همه چیز بهم ریخت و عده ای سمت معتمد هجوم بردند و عده ای هم سمت ِ کارگر ِ ضارب...

_وای نهال، چی شد یهو؟!

خانوم ها از جمع فاصله گرفتند و من و نازنین همچنان نزدیک کارگرها بودیم

_معتمد کو نازنین؟

_آقا شهاب کنارشه، نگران نباش

دستانم را نازنین گرفته بود و خوب میفهمید چقدر ترسیده ام و نگرانم ...

_بریم اتاق خودت، اینجا الان قیامت میشه

هرچقدر چشم میچرخاندم، معتمد را نمیدیدم. نازنین دستم را گرفت و با هم به اتاقم رفتیم.

_آقای معتمد باید حقوقارو سر فرصت میداد، اشتباه کرد گفت

نازنین کم نترسیده بود، نه رنگ به رو داشت نه آرام و قراری داشت. در حال پر کردن لیوان آب گفت

_چی بگم... کارگراها هم دیدن این چند وقت تولید به راه بوده، لابد با خودشون فکر میکنند آقای معتمد به فکر اضافه شدن سود بانکی خودش تا حقوق کارگراها حق با نازنین بود، نمیدانم چرا نه شهاب نه معتمد به این موضوع فکر نکرده بودند. هرچند مطمئن بودم شهاب این موضوع را به معتمد گوشزد کرده بوده اما معتمد خواسته تیری در تاریکی بی اندازد.

_هنوز صدای داد و بیداد میاد

نازنین به سمت در رفت و کمی در را باز کرد. من اما از ترسم چسبیده بودم به صندلی...

_بنده خدا آقای معتمد... لباسش خونی شده!

بغضم گرفت و بریده بریده پرسیدم

_بینیش... شکسته؟

نازنین دستی به مقنعه اش کشید و با ناراحتی سر تکان داد

_نمیدونم... نمیای بریم خونه!؟

میخواستم بمانم اما دلم نمی آمد با معتمد چشم در چشم شوم. کیفم را برداشتم و بندش را روی شانه ام انداختم.

_بریم

همراه نازنین از اتاق بیرون آمدم. تعدادی از کارگرهایی که بینشان معترضین هم بودند به اتاق معتمد رفته بودند و سالن خلوت شده بود. چنان با عجله و بدودن از محوطه بیرون زدیم که هیچکس متوجه رفتنمان نشد، حتی حراستی که اتاقکش را رها کرده بود و به داخل کارخانه برگشته بود.

نازنین در ایستگاه اتوبوس ماند و من پیاده راه افتادم. نگران معتمد بودم و نمیدانستم چه بلایی سرش آمد. حتی مطمئن نبودم همین حالا هم در امان باشد. همینکه رسیدم خانه، گوشی موبایلم را زیر و رو کردم. خبری از معتمد نبود... تمام اتفاقات ِ امروز را با همان لباس هایی که هنوز عوضشان نکرده بودم، برای باباقاسم تعریف کردم. مثل من ناراحت شد و از یک طرف به معتمد حق داد و از طرف دیگر به کارگرها ...

شب عید سرشان حسابی شلوغ میشد و ساعت هشت تا هشت و نیم برای خوردن شام به خانه می آمد و بعد دوباره به کارگاهش برمیگشت.

با رفتن باباقاسم، بشقاب های شام را شستم و باقی غذایی که مانده بود را داخل ظرف دربسته ای ریختم. یاد حرف معتمد افتادم وقتی که سرنهار گفت، "شب ها شام برای خوردن ندارد!"

نگاهم روی عقربه های ساعت چرخید، باباقاسم حداقل یکی دو ساعت دیگر به خانه می آمد! نمیدانم چرا یکهو به سرم زد به هوای بردن شام، سری به معتمد بزنم. بین رفتن و نرفتن مردد بودم که دل به دریا زدم و با عجله دوییدم به سمت اتاق... شلوار ورزشی زرد و سورمه ای به تن داشتم، عوضش نکردم و روی همان پالتو پوشیدم و شال گرم ِ سورمه ای را روی سرم انداختم. برای اینکه زودتر برسم و احیاناً کسی در راه نبینتم و به باباقاسم گزارش ندهد، آژانس خبر کردم.

_سلام آقاسعید، درو باز میکنید؟

سرش را از لای در بیرون آورد

_اتفاقی افتاده؟

ظرف غذا را لای پارچه پیچیده بودم و محکم به آغوشم چسبانده بودم

_چیزی جا گذاشتم لازمش دارم... میتونم پیام داخل؟

در را تا نیمه باز کرد

_آره بفرمایید...

داخل شدم و آقا سعید پشت سرم راه افتاد. چراغ اتاق معتمد روشن بود و بقیه

کارخانه تاریک و سوت و کور

_خودم میرم

اشاره ای به سالن ورودی کرد

__بیام چراغ و برات روشن کنم برمیگردم

"آهان"ی گفتم و منتظر ماندم جلوتر از من حرکت کند. همینکه چراغ را روشن کرد برگشت به اتاقک خودش، سکوت محوطه ی خط تولیدی که همیشه ی خدا پر بود از سر و صدا، کمی وهم انگیز بود. مانده بودم که چطور معتمد در این تاریکی که به راه می اندازد نمیترسد!

پایم را روی اولین پله ها گذاشتم، انتظار داشتم با روشن شدن چراغ سالن و خط تولید تعجب کند و پشت شیشه بیاید اما خبری نشد. پاتند کردم و یک نفس پله ها را بالا آمدم. در اتاقش بسته بود... تقه ای به در زدم و وقتی جوابی نگرفتم، صورتم را به شیشه چسباندم. دیدمش که روی زمین دراز کشیده بود و هذفری در گوش هایش بود. به نظرم خوابیده بود... دستگیره ی در را پایین کشیدم و داخل اتاقش رفتم. اتاقی که دسته کمی از یخچال نداشت. زیرش لحاف نازکی انداخته بود و بسته ی ورق های آچار هم شده بود بالشش!

ظرف غذا را روی میز گذاشتم و متوجه صدای بلند آهنگش شدم. ساعد دستش را روی نیمه ی صورتش گذاشته بود و نمیتوانستم صورتش را ببینم. آرام صدایش زدم اما بعید بود بشنود. با احتیاط کنارش زانو زدم و دستم را نزدیک شانه اش بردم. فشار نامحسوسی به شانه اش آوردم، عکس العملی نشان نداد و اینبار شانه اش را خیلی آرام تکان دادم. آنقدر بی حرکت بود که ترسیدم و سیم هذفری را از گوشش کشیدم.

__معتمد... آقای معتمد

دلشوره ی وحشتناکی به سراغم آمد، ممکن بود بعد از رفتن من دعوایشان بالا گرفته باشد و سرش به جایی خورده باشد. اگر ضربه مغزی شده باشد، اگر در کما بماند،

_معتد... تو رو خدا چشمتو باز کن

با ترس و وحشت به قفسه ی سینه اش چشم دوختم، تکان نمیخورد.

برای خبر کردن نگهبان، چشم هایم را بستم و دهانم را باز کردم. فقط صدای جیغ بلندم میتوانست نگهبان را باخبر کند. نفسم را در سینه حبس کردم و با توام قوا جیغ کشیدم.

به ثانیه نکشید که دستی روی دهانم چفت شد و با وحشت چشم هایم باز شد.

_وای!

معتد با رنگ پریده و چشم های از حدقه درآمده زل زده بود به صورتم و من برای بیرون فرستادن آن همه اکسیژن به نفس نفس افتادم.

_خدا زیادت کنه دختر، سخته کردم

دستش را برداشت و روی قلبش گذاشت. با چشم های بسته خودش را کشاند به سمت صندلی و تکیه داد به پایه هایش...

_فکر کردم ضربه مغزی شدی!

خم شد و مچ دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت

_ببین... الان دارم سخته قلبی میکنم!

خنده اش گرفته بود اما من از اضطراب بدنم بی حس شده بود.

_به خدا فکر کردم مُردی

انگشت های دستش را از میچ دستم بالاتر آورد و رساند به بند انگشت هایم...

_شانس ندارم!

تپش های قلبش را واضح احساس میکردم. حالا که چشم هایش بسته بود میتوانستم نیمه ی کبود صورتش را خوب ببینم! حتی خون مردگی زیر بینی اش را...

چشم هایش را باز کرد و به سمت خم شد

_راستی تو چرا برگشتی؟

رگه های سرخ چشم هایش روی مردمک هایم قفل ماند

_برات شام آوردم!

هر دو ابرویش باهم بالا رفت، کاملاً از ظاهرش میشد فهمید از چه خواب نازی بیدارش کردم.

_شوخی میکنی؟

آهی کشیدم و از روی زمین بلند شدم. خبری از نگهبان نبود. فکر میکردم با صدای جیغم حتما خودش را میرساند. ظرف یک بار مصرف غذا را برداشتم و رو به رویش نشستم. پاهای درازش را جمع کرد و چهارزانو نشست. گره ی

پارچه ی گلداز را باز کردم و تا چشمش به ظرف غذا افتاد شروع کرد به خندیدن...

_خیلی خوبی نهال!

لبخند منم مثل خودش کش امد

_خواهش میکنم، من که یه رئیس ِ بیشتر ندارم

"رئیس" را با خودش تکرار کرد و پارچه ای را که زیر بشقاب ها گذاشته بودم را به سمت خودش کشید .

_قاشق چنگالم آوردی!

هر دو دستم را زیر چانه ام گذاشتم و زل زدم به معتمد. بینی اش را بالا کشید و چشم هایش را مالید

_دستپخت خودته خانوم هنرمند؟

نچی کردم و به بهم ریختگی اتاقش چشم دوختم، کلی برگه و پاکت روی زمین ریخته شده بود، چند مدل کاشی ام که پشت سرش گذاشته بود را شکسته بودند.

_زمین سرده، پاشو بشین رو صندلی

نچی کردم و با ناراحتی به طرح شکسته ی خودم نگاه کردم. معتمد همان لحاف نازک را به سمتم هل داد،

_لااقل اینو بذار زیرت...کجایی نهال؟

"نهال" گفتنش بامزه بود. "ه" را هم غلیظ میگفت هم کمی میکشید.

_رئیس اهل کجایید شما؟

میخواستم به غذا خوردنش زل نزنم تا راحت باشد، اما یک جوری با اشتها کتلت ها را میخورد که مدام آب دهانم در گلویم جمع میشد! لقمه هایش گنده تر از دهانش بود، دستمالی از روی میز برداشت و گوشه ی لبش را پاک کرد.

_جنوبیم ما

حدسم درست بود پس...

_کدوم شهرش

_خرمشهر

یاد جمله ی معروف افتادم "خرمشهر، شهر خون، آزاد شد"!

_آخی...چقدر سختی کشیدین زمان جنگ

خنده اش گرفت و قبل از اینکه قاشق پُرش را نزدیک دهانش برساند گفت

_حالمو خوب میکنی!

جمله ی مشکوکش را با جواب دندان شکنی، پاسخ دادم

_تا دو دقیقه پیش که داشتی از دستم سکته قلبی و مغزی میکردی

به قلبش اشاره کرد و گفت

_تو رو میبینه تند میزنه!

بلند شدم و شلوار ورزشیم را بالا کشیدم. جمع کردن اتاق بهم ریخته ی معتمد، میتوانست اعصاب از دست رفته ام را برگرداند.

_صورتت درد نمیکنه؟

خودم را مشغول جمع کردن وسایل بهم ریخته ی اتاقش نشان میدادم اما از گوشه ی چشم حواسم به معتمد بود. دستی به بینی اش کشید و گفت

_نه خوب شد!

برگه ها را داخل پوشه گذاشتم و در کشوی کنار میزش قرار دادم

_حالا چی شد؟ بالاخره میخوای چیکار کنی؟

روی میزش چند قطره خون بود! با دیدنشان بغضم گرفت و اشک در چشم هایم نشست... وقتی به راحتی و بی خیالی معتمدی که غذا میخورد نگاه کردم، اشکم سر خورد و پایین افتاد.

_چقدر خوشمزست، هیچی دیگه، یه لیست پر کردیم به اسم اونایی که حقوقشون و کامل میخوان، یه تعدادیم گفتن که به همون نصف حقوق راضین...
خجالت میکشیم بپرسم چه تعداد...

_نهال دست به تیکه های شکسته ی کاشی نزن. میره تو دستت...

تیکه های بزرگتر را با احتیاط برداشتم و معتمد غر زد

_حرف گوش نمیدی؟ بیا بشین من این لقمه ها بهم بچسبه

دست به کمر ایستادم و نگاه سرسری به اتاقش انداختم.

_با جارو و خاک انداز جمعش میکنم فقط...

قاشق و چنگالش را پرت کرد روی ظرف و نیم خیز شد، پایین پالتوام را بین

انگشتش مشت کرد و کشیدم به سمت خودش

_بیا بشین، سرتق!

با خنده روی صندلی نشستم، راضی شد و دوباره مشغول خوردن غذا شد. باید

برای فردا نهار باباقاسم چیزی میپختم، هرچه داشتیم و نداشتیم را آورده بودم و

معتمد کم مانده بود ته ظرف را نان بکشد.

_خیلی خوشمزه بود. خیر بیینی از جوونیت!

دعای آخرش شبیه مادر بزرگ ها و پدر بزرگ ها بود.

_نوش جان، سیر شدی؟

تکیه داد به صندلی و دستانش را کشید

_آره... خدا برکتشو بیشتر کنه

دقیقا کنارش نشسته بودم، کمی خم شدم و انگشت اشاره ام را نزدیک کبودی

صورتش بردم

_دماغت شکسته؟

چینی به بینی اش انداخت و گفت

_درد داره ولی بعید میدونم شکسته باشه

چشم هایش نزدیک به گرد شدن بود، واقعا مجبور بود به انگشتم خیره بماند

_نهال عطسه ام میگیره، انگشتتو...

همینکه دستم را عقب کشیدم عطسه ی وحشتانکش در اتاق پیچید و معتمد از درد

بینی ِ کبود شده اش ناله کرد

_خدا...

صدای کسی از بیرون آمد، از روی صندلی بلند شدم، قبل از اینکه دستم به

دستگیره ی اتاق برسد نگهبان آمد

_ا شما اینجااید ..

نگاهش بین من و معتمد رفت و برگشت. مانده بودم چه جوابی بدهم که معتمد گفت

_برو آقاسعید، خانوم یعقوبی با من کار داشتن...

نگهبان بنده خدا، خجالت کشید و با حالت معذبی از اتاق بیرون رفت. معتمد در

ظرف را بست و پارچه را درست همان شکلی که خودم بسته بودم، گره زد.

_خانوم ِ طراح، شما حقوقتون و کامل میخوایید یا...

ظرف را گرفتم

_عجله ندارم

خودکارش را از روی زمین برداشتم و گذاشتم روی میز...

_من برم دیگه، مراقب خودت باش. این درم قفل کن ...

پشت سرم امد و در را زودتر از من باز کرد

_میرسونمت

احتیاجی نبود...

_نه ممنون، با آژانس برمیگردم

اهمیتی به حرفم نداد و چراغ اتاقش را خاموش کرد. هنوز داخل اتاق بودیم.

_معتمد خودم میرم

نزدیکم ایستاد و نچی کرد

_به پاس قدردانی از زحمات شما میخوام که برسونمت، دوست ِ آقای معتمد!

سرم را کج کردم و نگاهی به سر و وضعش انداختم. شاید موهای زیاد بدنش

گرمش میکرد اما هوای زمستان، شوخی بردار نبود

_کاپشن نداری؟ کلاه، شالگردن؟!

خندید و چراغ را روشن کرد. کاپشنش را هم خودم پیدا کردم

_افتاده زیر میز...اونجا

برش داشت و تن کرد

_کلاه و شالگردن ندارم، مگه بعضیا واسم ببافن، یا اگرم بلد نیستن یکی بخرن!

فکر خوبی بود... هردو باهم از کارخانه بیرون زدیم، معتمد به محض سوار شدنمان بخاری را تا درجه ی آخر روشن کرد، میدانستم از گرما متنفر است اما به خاطر من اینکار را کرد.

_فردا صبح، باید برم یزد. دو سه روزی اونجا میمونم بعد برمیگردم. شهاب الدین حواسش هست اما توام حواست باشه.

_چرا میری رئیس؟

_باید مخ دو تا گردن کلفت و بزnm! اگر بشه ازشون سفارش بگیرم اوضاعمون خیلی بهتر میشه.

_خب با شهاب برو... یا با یکی که بلده راهه

_نمیشه، شهاب که باید بمونه کارخونه، منم باید بالاخره چم و خم اینکارو یاد بگیرم.

به نیم رخش که نگاه میکردم دلم برای کبودی صورتش میسوخت. به هر دری میزد تا کارخانه را رونق ببخشد هرچند که بخت با معتمد، یار نبود.

_با این سر و شکل، بد نیست بری؟

دستی به بینی اش کشید و گفت

_ خوب میشه تا فردا، چیزی نیست!

چطور میتوانست به کبودی و خون افتادگی بینی و گونه اش بی تفاوت باشد؟!

_ چرا، وقتی اون کارگره سمتت حمله ور شد، از خودت دفاع نکردی؟

لبخند کوتاهی زد و سرعت ماشینش را کم کرد

_ کسی از خودش دفاع میکنه که کاملاً بی گناه باشه! اون حق داشت... میتونست

مثل بقیه داد بزنه، کاشی بشکونه، کاغذهامو پاره کنه، اما یه درد به من وارد کرد

و یه درد به خودش! بعید میدونم دستش درد نگرفته باشه!

به جمله هایش خندید و گفت

_ میگذره... من دیگه عادت کردم، فقط... تو خودت و ناراحت نکن!

ماشین متوقف شد و معتمد به طرفم برگشت

_ باشه؟

دلسوزی ِ من برای معتمد روز به روز بیشتر میشد و نمیتوانستم مخفی اش کنم.

برای همین حقیقت را گفتم

_ تو داری تلاشتو میکنی، مثل همه ی آدم های اون کارخونه! فقط... یکم

بدشانسی! البته غصه نخور... منم همینطورم! هیچوقت آدم خوش شانسی نبودم

اما چیکار میتونیم بکنیم؟ به نظرم این روزها میگذره، میاد و میره، نمیدونم تهش

چی میشه فقط، تو قرار بود حرف بزنی تا حناق نگیری .

خندید و دستی به چشم هایش کشید. خوابش می آمد و برچونه گری های من وقتش را میگرفت. "خدا حافظ" گفتم و در را باز کردم. دستم را گرفت و نگهم داشت

_من به خودم قول دادم که دیگه دروغ نگم! حتی یه ذره... حتی یه کلمه! وقتی میگم با تو حال خوبه، یعنی خوبه... فقط، یه چیزی هست که آزارم میده.

انگشت شستش را به روی نبضم کشید و خیره در چشم هایم زمزمه کرد

_چرا صدام نمیزنی کنعان!؟

لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست .

_به معتمد عادت کردم

خندید و گفت

_راحت باش بگو به بچه معتمد بیشتر عادت داری!

صداقتم را پنهان نکردم

_آدم وقتی اسم کوچیکه یه نفر و صدا میزنه که باهاش خیلی صمیمی باشه، خیلی!

اونقدری که شب و نصفه شب باهاش حرف بزنه، وقت و بی وقت شماره شو

بگیره، دم به دقیقه باهاش درد و دل کنه. ما یه همکار ساده ایم و رابطمون مثل

خودت و شهاب، یه دوستی ِ ساده است. مگه نه؟

تاخیرش برای پیدا کردن جوابی بود که خوب میدانستم نمیتواند به آن استناد کند،

شهاب الدین در محیط کار، معتمد را همان معتمد صدا میزد!

_ همیشه حق با شماست، دوستِ آقای معتمد!

انگشت هایش از دور مچم باز شد، شب بخیر گفتم و در جوابم فقط لبخند زد .

یک حرف هایی دلم داشت که خجالت میکشید به زبان بیاورد! هر از گاهی وسط بازیِ لی لی اش، می ایستاد و از گوشه ی چشم نگاهم میکرد. میخواست حرفی بزند و چیزی بگوید اما نه فقط از من، که اینبار از خودش هم خجالت میکشید.

باباقاسم به خانه برگشت و منم بعد از تماس یک ساعت ای با شهره، دوش گرفتم و لباس هایم را با دست شستم! گاهی عصبانیت و کلافگی ام را فقط چنگ زدن به لباس ها کم میکرد. از دست خودم عصبانی که نه، شاکی بودم. لباس ها را روی بند کنار پنجره ام آویزان کردم. ساعت نزدیک 12 شب شده بود و من از شدت بی خوابی تصمیم گرفته بودم خانه را گردگیری و جارو کنم تا این روز و شب هایی که باباقاسم هم به شدت مشغول بود لااقل کار خونه را کمی کمتر کنم.

بعد از دو ساعت سر و کله زدن با کار خانه ای که هیچوقت تمامی نداشت، روی تختم ولو شدم. حسابی عرق کرده بودم و به خنگ بازی خودم ناسزا گفتم که چرا قبل از انجام کارهای خانه دوش گرفته بودم!

به پهلوشدم، سوز سرما را با جان و دل پذیرفتم، اصلا دلم نمیخواست پنجره را ببندم و صدای باران را نشنوم. با روشن و خاموش شدن چراغ گوشیم، فکر کردم شارژش کامل شده. گوشی را از شارژ درآوردم و صفحه روشن شد. پیامی برایم آمده بود... احتمال دادم باز هم شهره چیزی از حرف هایش را جا انداخته باشد و برای پیامش کرده باشد اما در عین ناباوری، معتمد بود! درست ساعت دو و ده

دقیقه ی بامداد نوشته بود "حالم شده مصداق بارز سعدی که میگه"نه بخت و دولت
آنم که با تو بنشینم، نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم، نه میتونم داشته
باشمت، نه میتونم ازت بگذرم، نه که نخواها، نه! اما گذشتن از تو کار من نیست،
شدم مثل بادی که دنبال برگ درختاست، ثانیه به ثانیه و دقیقه به دقیقه دنبالتم اما
تو برگ نیستی، شدی ماه و هرگز به تو دستم نرسد ماه ِ بلندم"...

باورم نمیشد این پیام ها از معتمد باشد، بلند شدم و چراغ اتاق خواب را روشن
کردم، پشت میز آرایشم نشستم و نور ِ چراغ مطالعه را روشن کردم. انگار که
برای دیدن و باور کردن پیام معتمد به همه ی روشنی های ممکن نیاز داشتم. حتی
اگر میتوانستم به خدا میگفتم برای چند دقیقه ای شب را صبح کند تا من چشم هایم
این پیام ها را ببیند و باور کند.

حرف های معتمد، آنهم درست در ساعتی که نیمه شب را رد کرده بود، چه معنی
ای میداد؟ دلی که تا همین چند ساعت پیش از خجالت مدام، خودش را قایم میکرد
و از گوشه کناری، یواشکی نگاهم میکرد، آرام آرام با عروسکی که در دست
داشت، درست با لباس خواب صورتی و دمپایی های لنگه به لنگه، برایم دست
تکان داد. خنده هایش به لب های منم رسید. مثل دیوانه ها نیمه های شب شروع
کرده بودم به خندیدن و از فرط خوشحالی برای خودم چرخ میزد. نمیدانم چرا
یکهو از این رو به آن رو شدم. شاید انتظار حرف های معتمد را نداشتم، شاید بعد
از فراهم دنبال کسی بودم که دوستم داشته باشد البته نه از جنس فراهم! هرچه بود
و هر دلیلی که داشت دلم میخواست جلوی دهانم را بگیرم و برای خودم باستانی
باز بچرخم و خوشحالی کنم. دوست داشته شدن لذت بخش بود. برای منی که دلم

میخواست کسی کنارم باشد و برای کسی مهم باشم، چه لذتی بالاتر از اینکه کسی دوستم داشته باشد و برایش اینقدر دست نیافتنی باشم که به خیالش من ماه ِ بلند باشم و هیچوقت هم دستش به من نرسد!

نفسم که بند آمد و سرم گیج رفت، خودم را روی زمین انداختم و رو به شکم دراز کشیدم. معتمد هم پسر جالبی بود! هرچند کمی شلخته، کمی نامرتب، کمی بی احساس و کمی هم...
...

همین کمی ها را اگر کنار هم می گذاشتم، خیلی میشد! اما خب بعد از فرهام، شاید با معتمد میتوانستم روزهای خوبی را تجربه کنم و اگر قرار به صداقت با دلم بود. رفتارهای چند وقت اخیرش و مهمترینشان، برگشتنمان از سفر اصفهان، معتمد را از آن چیزی که تصویر میکردم، متفاوت تر و بهتر کرده بود. دلم میخواست با کسی درباره اش حرف بزنم اما از سر فرهام و رازهایی که به عبد و شهره گفته بودم، پشت دستم داغ گذاشتم و تصمیم گرفتم اینبار این راز بین من و قلبم بماند.

تا صبح بیدار ماندم و اول وقت رفتم به کارخانه، آنقدر در ذوق ِ دیدن معتمد بودم که به کل یادم رفته بود دیشب وقتی که به خانه رساندم گفته بود دو روز به یزد میرود. بادم حسابی خالی شده بود اما با بودن نازنین از فکر معتمد و حرف های دیشبش کمی فاصله گرفتم. تکمیل کردن برش طرح هایم زمان بر شد، دستگاه برش لیزری که کارخانه برایم خریداری کرده بود، مدام خاموش میشد و مجبور بودم منتظر بمانم تا شهاب به دادم برسد. زمان به شدت کند پیش میرفت، آنقدر که مدام نگاهم به ساعت مچی و دیواری میرفت و برمیگشت.

گوشی موبایلم را به امید داشتن پیامی از طرف معتمد روشن کردم. اما خبری نبود... همان پیام های دیشبش را برای خودم خواندم و لبخند زنان، به گل قرمز و آبی اش خیره شدم. در جواب پیامش صدبار نوشتم و پاک کردم اما یا حرف هایم به اندازه ی شعر و جمله های معتمد قشنگ نبود، یا وقتی هم میخواستم مثل خودش بیتی شعر بنویسم یا متن قشنگ، دیگر آن جمله ها برای من نهال نبود! انتظار زنگ یا پیام دیگری از معتمد داشتم اما خبری نشد تا درست حول و حوش همان ساعت قبلی... پیام داده بود "سلام، امروز نشد بهت زنگ بزنم، ببخشید" همین؟

چند دقیقه منتظر ماندم تا شاید پیام دیگری بفرستد اما خبری نشد. با اینکه دلم میخواست چیزی بنویسم اما گوشی را زیر تخت گذاشتم و با هزار و یک فکر و خیال خوابیدم .

آزمایشگاه کارخانه از اول وقت مشغول بود، از روی کنجکاوی و فضولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سرکی کشیدم. فهمیدم نتایج آزمایش آمده و از بین کارخانه هایی که شهاب الدین و معتمد رفته بودند فقط یک کارخانه میزان کیفیتش قابل قبول بوده. همین هم جای شکر داشت اما شهاب میگفت، کارخانه مواد اولیه، ظرفیت پذیرش میزان سفارش های کارخانه ی کنعان را ندارد.

_حالا چیکار باید کرد؟

شهاب لیوان آب را یک نفس سرکشید و گفت

_نمیدونم... دوباره باید بریم سراغ کارخونه ها

صندلی ِ راهرو کمی جلو کشید و نشست...

_میشه با یکی از همین کارخونه هام قرارداد بست. کیفیتش خیلیم کم نیست ولی
خب...

_اصلا حرفشم نزن شهاب، قبلا گویا شریکشون با دروغ و دغل هرچی مواد
اولیه آشغال و به درد نخور بوده میخریده و باهمونام کاشی هارو تولید میکردن
با خستگی دستی به پیشانی اش کشید

_اره میدونم، معتمدم بعیده قبول کنه

برای اینکه مطمئن شوم از آب ِ گلالود ماهی گرفتم!

_فردا میاد؟

_آره... گفت پروازش ساعت هفت و نیم صبحه

_با ماشینش نرفت؟

گوشی موبایلش را چک کرد و در همان حال جمع داد

_نه، گفت حوصله رانندگی نداره...

آب دهانم را قورت دادم و سوال دیگری پرسیدم

_تونست کاری کنه؟ رفته بود که سفارش بگیره...

نگاهش را از صفحه ی موبایل گرفت و با ناراحتی لب زد

_نه !

وا رفتم!

_چی؟ شوخی میکنی؟

بلند شد و پایین لباسش را مرتب کرد

_نه... متاسفانه نتونست کاری کنه.

_لابد از طرح های من خوششون نیومده. کاش معتمد یه نفر دیگه رو استخدام میکرد.

لبخند زد و گفت

_ایراد از طرح های تو نیست. به کارخونه اعتمادی ندارن ...

حرف شهاب فقط به خاطر لطفش بود. خیال میکردم بعد از آن جشن مسخره و بیخود، سفارش ها بیشتر میشوند. اما همان تعداد اندک در نمایشگاه قرارداد بسته بودند و چند روز بعدهم فهمیدم حجم درخواستیشان دردی از کارخانه دوا نمیکند. کم دلم برای معتمد میسوخت، با اخبار شهاب غمباد گرفتم! تایم نهار دست از کار کشیدم و پیش نازنین رفتم، هردوی ما برای اوضاع کارخانه ناراحت بودیم، علی الخصوص برای کارگرهایی که اسم نوشته بودند تا حقوقشان را ماه اسفند کامل دریافت کنند!

به نظرت میتونه حقوقشون و بده؟!

جواب نازنین را نمیدانستم...

_نمیدونم

صورتش را نزدیکم آورد و پیچ پیچ کرد

_فکر کنم میخوان دستگاه جدید و نو بخرن! چندبار این پسره شهاب الدین و دیدم

که تلفنی آمار قیمت هارو میگرفت.

یعنی اوضاع کارخانه خوب بود و معتمد طور دیگری نشان میداد؟

چی میخوای بگی نازنین؟

نگاهی به دور و اطرافمان انداخت و گفت

_لابد اونقدری داره که میخواد دستگاه جدید بخره، فقط رو حساب پول ِ

کارگرا!...

یعنی معتمد حقوق هارا به این دلیل نمیخواست سروقت پرداخت کند؟ خب اگر

دستگاه میخرید و جلوی چشم کارگرا به کارخانه می آورد که زنده اش

نمیگذاشتند.

_دیوونست؟ دستگاه بیاره که باید مشت و لگد بخوره!

_نمیدونم والا... شاید فکر کرده میتونه سفارش های جدید بگیره، با دستگاه و

مواد اولیه جدیدم تولیدشو بیشتر کنه و حقوق کارگرا رو بده .

از روی صندلی بلند شدم و گيجگاهم را خاراند

_آخه...

از كجا معلوم سفارش ميگرفتند؟ همين امروز هم شهاب ميگفت رفتن معتمد بي فايده بوده.

_آخه و چي نهال؟

شانه اي تكان دادم و با ناراحتي از شيشه هاي بلند اتاق، به خط توليد چشم دوختم. طرح هايم آرام و با نظم از خط خارج ميشدند و كارگرا در جعبه ميگذاشتند.

_هيچي...

جديدترين طرح را از داخل جعبه برداشتم، لوزي هاي يك شكل و يك اندازه به صورت برجسته روي كاشي خودنمايي ميكرد. قشنگتر از آن رنگش بود... براي خودم يكي برداشتم و به اتاقم رفتم. بالاي ميز و صندلي اتاقم، جاي يك طرح ديگر را خالي گذاشته بودم. كنار چهارمين طرح، كاشي پنجم را به ميخ آويزان كردم و قدمي به عقب برداشتم. كاش معجزه ميشد و اوضاع كارخانه لااقل براي چند ماه بدون استرس و نااميدي پيش ميرفت.

يكي از طرح هايم همانی بود که در روز نمايشگاه، آقاي شهيدی، صاحب يكي از شركت هاي بزرگ طراحي و معماری، ايرادهایی به آن گرفت. همان روز در غرفه مان مواردی را كه گفته بود تصحيح كردم اما برايشان ارسال نكردم. شايد تيري در تاريخي بود اما تصميم گرفتم، دور از چشم معتمد طرح كامل شده ام را كه درست طبق گفته هاي شهيدی بود، برايشان ايميل كنم و تضميني هم از كيفيت

مواد اولیه بدهم و در صورت نیاز این اجازه را داشته باشند که مواد اولیه را خودشان هم به آزمایشگاهی تحویل بدهند و در صورت تایید، اعلام سفارش کنند.

پیدا کردن ایمیل شرکت اسم و رسم دارشان کاری نداشت. با گوشی نازنین چند عکس از طرح گرفتم و به کامپیوترم انتقال دادم و بعد عکس ها را از گوشی اش پاک کردم. سوال و جوابم نکرد و گوشی موبایل را تحویلش دادم.

تصمیم گرفتم برای آقای شهیدی توضیح کامل بدهم از آن چیزی که در روز نمایشگاه دیدم و شنیدم! نمیخواستم طرح را نادیده بگیرد. میخواستم بداند چقدر برایم مهم بود ایراداتی که از طرح گرفت و چقدر دوست دارم از طرف شرکتشان طرح انتخاب شود.

طرح را ارسال کردم و برای رفتن به خانه آماده شدم. فردا قرار بود معتمد به کارخانه برگردد و بعد از آن پیام عجیب و غریب اولین بار بود که چشم در چشم میشدیم. باید از دیدنش خوشحال میشدم اما خجالتم بیشتر بود! شاید اگر طرح های من مثل فرهام و نفرات دیگر انتخاب شده در آن جشن بود معتمد سفارش های بیشتری میگرفت. بدشانسی من و معتمد باهم مخلوط شده بود و همین روزها کارخانه را زمین میزد.

_عبد...

_جانم؟

_ شما واقعا دیگه سفارش ندارین؟

خندید و گوشی موبایل را سر شانه ی دیگرم گذاشتم.

_ نه به خدا الان اوضاع ساخت و ساز خوب نیست. منم بخوام رو محصولات شما درست بذارم رئیس شک میکنه.

حرصی شدم و لگدی به میز کارم زدم

_ تا دیروز عاشق کارهای من بود که!

خنده هایش کفری ام کرد

_ عبد درد بگیری، نخند ...

از صبح که به کارخانه آمده بودم یک چشمم به اتاق معتمد بود و یک چشمم به ایمیل شخصی ام، نمیدانم چرا اینقدر امید داشتم از طرف شرکت شهیدی، پیشنهادی داشته باشم.

_ حالا تو چرا ورقت برگشت؟ تحفة الملوك خان دلسوزی احتیاج دارن؟

_ دلم واسش میسوزه عبد... خیلی داره تلاش میکنه اما طرح های منه دست شکسته رو هیشکی دوست نداره!

_ من دوست دارم به خدا... ولی شرکت ندارم

سرم را روی میز گذاشتم و با ناراحتی زمزمه کردم

_ چیکار کنم براش؟

صدای خنده های عبد قطع شد

_تو وظیفه کشیدن اون طرح هاست! دیگه سفارش گرفتن و نگرفتن به تو ربطی نداره نهال! پس خودت و ناراحت کاری که به تو مربوط نیست نکن. این پسره ام اگر یکم از اون مغزش کار بکشه میتونه یه تیم خوب تبلیغات استخدام کنه. پول بذاره وسط و حسابی خرج کنه...

آهی کشیدم و تکیه دادم به صندلی...

_پول نداره!

_آره از بنز زیر پاش معلومه!

با تقه ای که به در اتاقم خورد از هول برگشتن معتمد، هول هولکی تماسم را با عبد قطع کردم و دستی به مقنعه ام کشیدم.

_بفرمایید

شهاب را که دیدم نفس آسوده ام را رها کردم

_تویی...

سرش به ورق زدن برگه ها گرم بود. به سمت میز آمد و گفت

_نهال جان این نمونه ی کارهاته، یه نگاه بنداز ببین ایراد و اشکالی نداشته باشه،

بچه های تبلیغات میخوان

یاد حرف های عبد افتادم.

_با جایی صحبت کردین واسه تبلیغات؟

_آره.. ولی هزینش زیاده. قرار شده بیان از خطوط و بخش آزمایشگاه و برش هم فیلم بگیرن و توی تبلیغ تلوزیونی بذارن

خوب میدانستم تبلیغات تلوزیونی هر ثانیه اش چقدر هزینه برمیدارد.

_معتمد برنگشته؟

_چرا... ده دقیقه است رسیده!

نفسم در سینه حبس شد و نگاه معذبم رفت و درست روی برگ گل ها نشست. با بیرون رفتن شهاب، کف هر دو دستم را روی گونه هایم گذاشتم. کله ام داغ شده بود و انگشت هایم سرد بود. چندبار نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم. دیشب هم پیام داده بود اما دیرتر از ساعت های قبلی... پیامی که در آن نوشته بود* نمیخواهی حالمو بررسی؟ دو روزه حتی سراغم نگرفتی*..

از اتاق بیرون آمدم تا به هوای دیدن معتمد از راه پله بالا بروم. وسط پله ها شهاب را دیدم. پکر و دماغ...

_طوری شده شهاب؟

دست به نرده گرفت و گفت

_نه... چیزی نیست

پله را پایین رفت و صدایش زدم

_شهاب، معتمد حالش خوبه؟

ایستاد و رویش را به سمت برگرداند. نگاهی به پشت سرم و اتاق معتمد انداخت
_خودش که چیزی نمیگه اما، نه... این نشدن ها کم خسته اش میکنه.

از رفتن پشیمان شدم و با عجله پشت سر شهاب پله ها را پایین آمدم. اینطور که
شهاب میگفتم، چشمم به معتمد می افتاد، حتما زیر گریه میزد. به جای رفتن به
اتاقی که این روزها با دیدن آن شاخه گل و تابلویی که معتمد خریده بود، بیشتر
دلم میگرفت. به بخش برش سرامیک ها رفتم. ماسکم را زدم و دستکش هایی که
حسابی به دستم بزرگ می آمد را پوشیدم. باید سرامیک ها را از یک خط صافی
که نشانه گذاری شده بود برش میدادم. برش ساده ای بود و مسئول دستگاه
میدانست از پشش برمی آیم، نکات ایمنی را دوباره گوشزد کرد و دستگاه را
روشن کرد. خم شدم به سمت سرامیک... کف دستم را روی سرامیک گذاشتم و
دست دیگرم را روی قسمتی که توسط دستگاه جدا میشد. با فشاری که به
سرامیک می آوردم روی خط برش حرکت میکرد.

شاید تنها کاری که معتمد میتواند انجام بدهد، همین بود که تعدادی از کارگرها
را بیرون کند یا حقوق ها را از چیزی که بود کمترش کند. سومین سرامیک را
مسئول خط روی دستگاه گذاشت. اصرار میکرد تا خودش کار را انجام بدهد اما
من قبول نکردم. بنده خدا از ترس معتمد دست بردار نبود.

_خانوم به خدا آقامعتمد میبینه خیال میکنه من از زیرکار درمیرم.

ماسکم را کمی پایین دادم و برای چند لحظه ای عینکم را از چشم برداشتم

_غر نزن آقارضا، برو یه سرامیک دیگه بیار، این برشش سادست من دوست دارم انجام بدم.

همینکه برگشتم تا به قسمت چیده شده ی سرامیک ها اشاره کنم، چشمم افتادم به معتمد!...

بازوی چپش را تکیه داده بود به دیوار و دست هایش را بغل گرفته بود. لب زدم و سلام کردم. صورتش آنقدر بی هیچ واکنشی، سرد و عادی بود که ترسیدم و دستکش ها را خیلی زود درآوردم.

_دیدید خانوم، آقا از چشم من میبینن

عینک و ماسکم را زمانی درآوردم که پشتم به معتمد بود. گذاشتمشان روی میز و آستین های مانتوام را تکان دادم. با خجالت لب گزیدم و برگشتم به سمتش... تکیه از دیوار برداشته بود و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد.

با قدم های شمرده و آهسته به سمتش رفتم، لبخند کوتاهی روی لبش نشست و گفت

_تو چرا حرف گوش نمیدی؟

انگشتانم را در هم قلاب کردم و با خنده سر تکان دادم

_سلام...

پلک های خسته اش را باز و بسته کرد

_سلام، نیستی!

خیلی زود منظورش را از "نیستی" متوجه شدم. هیچ کدام از پیام هایش را جواب نداده بودم!

_هستم... این چند روز یکم مشغول بودم .

"اوهم"ی گفت و با چشم و ابرو اشاره کرد به اتاق کارم...

_بگم چایی بیاره عموفرهاد، یکم گپ بزنیم؟

بارها پیش آمده بود شهاب الدین یا معتمد و یا حتی یکی دو نفر از کارگرا چند دقیقه ای در اتاقم مانده بودند. پس اتفاق عجیب و غریبی نبود حضور معتمد.

_چرا که نه... بریم

ته ریش نامرتبش بعد از این دو روز پر تر شده بود، بعلاوه اینکه ظاهرش نشان میداد این دو روز، درست و حسابی ام دوش نگرفته، چون روی شانه اش شوره ها چشم نوازی میکردند!

در اتاق را باز کرد و پشت میزم رفت. از عموفرهاد خواسته بود تا برایمان دمنوش بیاورد. صندلی میز کوچکم را عقب کشیدم و نشستم. در این سرما حتی در محیط کارخانه ام با آستین کوتاه راه میرفت. آنهم چه آستین کوتاه نازک و رنگ و رو رفته ای!

_سفر خوب بود؟

یک طوری به طرح هایم خیره مانده بود که اگر پلک نمیزد فکر میکردم با چشم های باز خوابش برده.

_هان؟

نفس عمیقی کشیدم و اینبار پرسیدم

_پرواز خوب بود؟

یک دستش را زیر چانه اش گذاشت و با لبخندی که سعی میکرد مدام به لب هایش
برشان گرداند گفت

_آره خداروشکر...

همان نگاه ِ خشک و دور از جانش شبیه مرده ها را حالا به من داشت. دستی به
مقنعه ام کشیدم و کاملاً معذب نگاهم را به در و دیوار اتاقم چرخاندم.

_این دو روز سرم خیلی شلوغ بود، نشد بهت زنگ بزنم. عوضش...

با آمدن عمو فرهاد، معتمد تکیه از میزم برداشت و از روی صندلی بلند شد.
عمو فرهاد خوشحال بود از برگشتن معتمد، دمنوش ها و نبات و شکلات ها را
روی میزم گذاشت و پرسید

_چیز دیگه ای لازم نداری بابا؟

معتمد تشکر کرد و تک صندلی خالی ِ میزم را عقب کشید و قبل از نشستنش
گفت

_نه ممنون، لطف کردی عمو

با رفتن عموفرهاد، معتمد لیوان دمنوش را از روی سینی برداشت و جلویم گذاشت.

_تو چه خبر؟

_من... برش طرحم و کامل کردم. یه نمونه رو دوباره با دستگاه بررسی کردیم.

فقط منتظر... سفارشیم!

یکی از قندهای داخل قندان را برداشت و انداخت داخل قندان. دوباره همان کار را تکرار کرد و با خودش زمزمه کرد

_سفارش!

انگار که فقط جسمش اینجا بود، یک جوری قند را پرت میکرد و دوباره بر میداشت که انگار با هر بار افتادن قند کاخ آرزوهای من را برای خودش زمین می انداخت.

_دستمالی نکن!

خندید

_چیو؟

قندان را برداشتم و جلوی خودم گذاشتم

_حواست کجاست؟ چقدر بهم ریخته ای!

اشاره ام به سر و وضعش نبود... اما فکر کرد ظاهرش را میگویم!

_به خدا دیروز دوش گرفتم، البته هفت صبح... دیگه بعدش وقت نشد.

صندلی اش را حسابی عقب کشید و پشت گردنش را تکاند. خودش میدانست چه
افتضاحی هست ظاهرش...

_ببخشید!

معذرت خواهی اش بی فایده بود. اگر از آن ریش و موهای پرش، نگاهم را
میکشاند به دست هایش حتما عق میزد.

_خوبه که میدونی ظاهرت بهم ریخته است، اما من منظور ذهنت بود. مشخصه
آشفته ای

وقتی کف دست هایش را بهم زد و تکاند ناخودآگاه چهره ام بهم ریخت، دست
خودم نبود و معتمد به محض دیدن قیافه ام از خنده منفجر شد!

_قیافشو... الان بالا میاری!

انگشت اشاره ام بوی عطر میداد، همان را چسباندم به پره هایم و جلوی چشم
های خندان معتمد فقط از سر تاسف سرتکان دادم

_خجالت داره به خدا !

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و صندلی اش را عقب تر کشید.

_باشه تسلیم، منکه گفتم ببخشید

نمیخواستم به خاطر ظاهرش معذب شود. خیر سرم بعد از آن پیام های عاشقانه،
اولین بار بود کنار هم بودیم.

_حالا عیب نداره... صندلیتو بیار سرجاش

مثل بچه ها حرف گوش کرد و صندلی را جلو کشید. شکلاتی باز کرد و به همراه
دمنوشش خورد. باز هم بینمان سکوت افتاد. معتمد دوباره در دنیای خودش رفت.

_معتمد؟!

پلکش پرید و چشم هایش به صورتم افتاد:

_معتمد؟! تو که گفتی آدم کسی و به اسم کوچیک صدا میزنه که وقت و بی وقت

بهش پیام بده و باهاش درد و دل کنه، چی شد پس؟ منکه هنوز همون معتمد!

سرم را پایین انداختم و آستین های بافتم را از زیر مانتوم کشیدم و با سرانگشت
هایم نگه داشتم. دندان های نیشم را به لبم فشار دادم

_کنعان گفتن اینقدر سخته؟!

پلک هایم را لحظه ای بهم فشار دادم. سخت نبود صدا زدن کنعان اما...

_خیلی خب، بی خیال، راستی عبد بهم زنگ زد!

بحث را به طور هیجان انگیزی تغییر داد. از ذوق تماس عبد سرم را بلند کردم و
با شوق پرسیدم

_تو رو خدا؟ چیکار داشت؟

مکت کرد و با لبخند نگاهش را روی صورتم چرخاند

_ احوالپرسی کرد، بعدم قرار گذاشتیم یه روز بیاد کارخونه

یعنی ممکن بود سفارش جدید از طرف شرکتشان داشته باشد؟

_ برای سفارش میاد؟

شانه ای تکان داد و کمی از دمنوشش را نوشید

_ نمیدونم

روی صورتش لبخند داشت، اما هرچقدر تظاهر میکرد باز هم یک چیزی ته سیاه

چاله هایش نشسته بود که هرکسی، با اولین نگاه در چشم هایش میفهمید دل ِ

خوش ندارد!

_ حالا میخوای چیکار کنی؟ بعد این سفارش ها، سفارش جدیدی که نداریم. حقوق

کارگرا چی میشه؟

کبودی زیر پلک و نزدیک بینی اش کمرنگ تر شده بود. اما هنوزم معلوم بود

_ حاجی دیگه یه تیکه زمینم نداره که برای این کارخونه بفروشه. خونه و زمینشو

فروخت واسه من! من ولی یه چیزایی دارم که با فروشش پول دستم بیاد. البته

اگر مشتری واسش پیدا شه.

لب هایش را بهم فشار داد و دستی به پیشانی اش کشید و گفت

_ سرد شد دمنوشت، رفیق ِ آقای معتمد!

من بلد نبودم مثل معتمد بخندم، وقتی دلم می‌گرفت، مدام چانه ام می‌لرزید و بغضم نمی‌گذاشت حرف بزنم. خودم را به خوردن دمنوش مشغول کردم تا نگاهِ خیره ی معتمد، اشک هایم را جاری نکند .

_بی خیال حالِ من! تو خوب باش!

انگشت اشاره اش را روی دستم زد .

_نهال؟!!

به زور "بله" ی آرامی گفتم و معتمد از روی صندلی بلند شد. نمیتوانستم به او بی تفاوت باشم.

_دارم از کارخونه میرم بیرون، جان کنعان که نه... جان رفیقت معتمد، نرو بخش برش، به من بود کل اون بخش و تعطیل می‌کردم!

سری تکان دادمو گفتم

_باشه... قول میدم نرم. فقط... کجا میری؟

بلند شدم و رو به رویش ایستادم. به نظرم بهتر بود به خانه شان میرفت و چند ساعتی می‌خوابید، رفته رفته حالت چشم هایش عوض میشد!

_با یه گروه تبلیغاتی صحبت کردم. برم چونه بزنم ببینم قیمت و پایین میارن یا نه

دستی تکان داد و همانطور که به سمت در خروجی اتاق میرفت، صدایش زدم

_معتمد...

با خنده برگشت

_جانم

گوشه ی لبم لرزید و خنده ام را کنترل کردم

_قبلش برو خونه دوش بگیر، یه لباس مرتب بپوش اما نه گرون قیمت، خیلی
صادقانه بهشون از مشکلات کارخونه بگو، و قول بده حتما جبران میکنی اگر
تبلیغات بهمون کمک کنند. باشه؟

نگاهی به لباس های تنش انداخت و زمزمه کرد

_آخه...

انگار دل رفتن به خانه را نداشت.

_باشه میرم

از اتاق که بیرون رفت، صندلی ها را زیر میز برگرداندم و لیوان های دمنوشمان
را روی سینی گذاشتم .

_نهال؟

وقتی اسمم را صدا میزد و "ه" را کمی میکشید، خنده ام میگرفت.

_بله؟

_به چی میخندی؟

سری تکان دادم و سینی به دست نزدیک در اتاق رفتم.

_به هیچی. چیکارم داشتی؟

_باهم بریم؟

فکر خوبی بود، منکه کارخانه کاری نداشتم. شاید حضورم میتوانست کمکی به معتمد کند.

_باشه میام. چرا با شهاب نمیری؟

_شهاب بمونه بهتره... ده دقیقه تو ماشین بشینی من هم دوش گرفتم هم لباسامو عوض کردم. عیبی که نداره؟

مشکلش همین بود که ده دقیقه ای دوش میگرفت!

_نه... ولی تو عجله نکن، قشنگ تنتو کیسه بکش!

"کیسه" کشیدن را با حرکت دستم نشانش دادم و معتمد از همان قهقهه های معروفش سر داد!

بیست دقیقه ای میشد که روی صندلی ماشینش دراز کشیده بودم و برای خودم شعر میخواندم. معتمد آنقدر ساکت و آرام رانندگی میکرد که چندبار چرت زدم و وقتی متوجه شد، سوژه ام کرد!

تقه ای به شیشه خورد و برگشتم به سمت شیشه... معتمد بود. از جلوی ماشین دور زد تا سوار شود، با دیدن بافت مشکی و شلوار کبریتی اش، خنده ام گرفت

_آفرین پسر حرف گوش کن!

موهایش کمی خیس بود... اما قبل از رفتنش اصرار کرده بودم حتما لباس گرم بپوشد و با کاپشن و لباس بافت برگردد

_واقعا خفه میشم بافت میپوشم.

پشت فرمان نشست و صندلی برایش تنظیم شد. کف دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و کمی به سمت برگشت

_میشه این بافت و در بیارم؟ در عوض کاپشن آوردم!

دیوانه شده بود؟

_زیر بافت چی تنته؟

پایین لباسش را گرفت و تا زیر سینه اش بالا کشید. از همان تی شرت های کارخانه تن کرده بود. با دیدن خنده هایم لباسش را پایین داد و گفت

_گفته باشم، برگردیم کارخونه از تنم درمیارم. حیف زمستون نیست این همه خودمون و بپوشونیم...

کمربندم را بستم و ماشین را به حرکت انداخت. شرکت تبلیغاتی کامیار، آنقدر بزرگ و شیک بود که هر دویمان محو تماشای نمای بیرون ساختمان و طراحی و حتی تشریفات داخل شرکتشان شده بودیم.

_معرکست!

معتمد نفس بلندی کشید و با نگاه حسرت باری به سالن ورودی چشم دوخت

_بله!

سرش را پایین انداخت و با قدم های شمرده و آرامی به سمت اتاق مدیرعامل شرکت رفتیم. دو دقیقه ام از انتظارمان نگذشته بود که منشی در اتاق را برایمان باز کرد و گفت چند دقیقه ای داخل اتاق منتظر بمانیم.

اتاق معتمد در کارخانه، بزرگتر از اتاق مدیرعامل کامیار بود

_میتونی خوشحال باشی

از فکر بیرون آمد و پرسید

_چرا

_اتاق تو از اینا بزرگتره! خوشگل ترم هست

به چشم هایم نگاه کرد و با خنده گفت

_مرسی که امیدوارم میکنی

آستین های بافتش را بالا زد و دستش را لبه ی صندلی گذاشت. نمیدانم چرا یکهو دلم خواست، انگشتان دستم را دور بازویش حلقه کنم!

_من باورت دارم!

چشم هایم از انگشت های دستم بالا کشیده شد و رسید به صورتم... با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم

_میدونم باور من، نه کمکی بهت میکنه، نه حتی بهت دلگرمی میده، ولی... خودت و دست کم نگیر، تو تازه اول راهی، همین اول راهم تونستی کارخونه رو نگه داری. بشین فکر کن به روز اولی که اومدی... خط تولید که خاموش بود. آزمایشگاه تعطیل، قسمت حسابداری فقط یه نفر و داشت. اما در عرض همین سه چهار ماه، فقط سی تا کارگری که خودشون رفته بودن برگشتن... سفارش میگیری، کم و زیادش مهم نیست. مهم اینه که کارخونه ی حاجی معتمد داره کاشی تولید میکنه، محصولش میره بیرون کارخونه. فکر کردی نمیدونم چرا طرح و به نمای ساختمون و کف کارخونه نزدی؟ چون به خاطر سفارش هایی که گرفتیم نه وقت داریم تولیدشون کنیم نه میرسیم مواد اولیه رو بخریم. خب اینا برای تو یه نشونست. تو میتونی شاگرد اولِ کارخونه ی کنعان باشی. من مطمئنم!

پلکی زد و با لبخند نگاهش را به مردمک چشم هایم رساند. لب گزیدم و با خجالت تصویر خودم را در چشم هایش دیدم.

_نهال...

صورتم را در مردمک چشم هایش دوست داشتم! خودم بودم... همان نهالی که گاهی از خجالت لب هایش گل میفتاد. با تقه ای که به در خورد از هم فاصله گرفتیم و من زودتر از معتمد به احترام مدیرعامل شرکت تبلیغاتی بلند شدم. هردویمان باهم نفس عمیقی کشیدیم و من پشت معتمد منتظر ایستادم تا سلام و احوالپرسیشان تمام شود و نوبت به من برسد. مدیر شرکت سن و سالش کمی

بیشتر از معتمد بود، البته آنقدر شیک و مرتب بود که باعث شد از گوشه ی چشم ظاهر اسپرت و عادی معتمد را زیر نظر بگیرم و یاد مهمانی فراهم بیفتم که چقدر آنجا خوب و برازنده لباس پوشیده بود!

خیلی زود حرف هایشان به اصل مطلب رسید. چند کلیپ از کارهای تبلیغاتی شرکتشان که مربوط به کارخانه های صنایع غذایی و شامپو بود، برایمان پخش کرد. منم مثل معتمد مه و مات فیلم برداری و تبلیغات شده بودم.

_برای کارخونه ی شماهم میتونیم مثل همین کلیپ و آماده کنیم.

کلیپ تمام شده بود اما معتمد هنوز به تلوزیون خاموش خیره مانده بود. با آرنجم به پهلویش زدم و صورتش را سمتم برگرداند

_جانم؟

از پهلویش نیشگون گرفتم و با حرص زیر لب گفتم

_حواست کجاست. با تو بود...

معتمد با لبخند نگاه از صورتم برداشت و کمی به سمت مدیرشرکت متمایل شد.

_من پای تلفنم بهتون گفتم که همه جوره شمارو قبول دارم، اما هنوز مشکلم

پابرجاست. نحوه ی پرداخت و تاریخ چک ها...

دوباره دلم برای معتمد سوخت. ماشینش را میتوانست بفروشد اما همینکه به

عنوان صاحب کارخانه با این ماشین رفت و آمد میکرد خودش کلاس کاری به

حساب می آمد!

_باهم کنار میاییم. جدا از تخفیفی که بهتون دادم، برام مهمه چک اول توی موعده خودش نقد بشه همچنین پیش پرداخت .

معتمد با مکث جواب داد

_بله حتما

صاحب شرکت چند برگه از کشوی میزش برداشت و قبل از اینکه عینکش را به چشم بزند گفت

_عکس های بیرون کارخونه اتون و دیدم. کاش فکری به حالش میکردی. میدونی که توی کلیپ از نمای کلی ساختمان فیلم گرفته میشه. حتی کف کارخونه... ما میتونیم کامپیوتری یه طرحی بندازیم اما خب، اونایی که محیط کارخونه رو دیدن متوجه عدم صداقت ما میشن.

سرم را نزدیک ِ پشت سرش معتمد بردم و به هول گفتم

_عیبی نداره. دشمنای به درک، ما مشتری هامون از شهرستانن، کی چیکار داره بیرون شرکتمون چیه. ماهمون طرح خودمون و میدیم به اینا، که کامپیوتری بندازن کف کارخونه و نمای بیرون. بعدشم که خدا بزرگه، پول دستمون اومد، صداقت خرج میکنیم و کارخونه رو عینهو همون کلیپ درست میکنیم!

گوشه ی لبش را گزید و زیرلب اسمم را زمزمه کرد. هیچوقت من را جدی نگرفته بود، حتی از روز اولی که برایشان طرح کشید تا امروز که راه حل پیش پایش می گذاشتم

_درد بی درمون و نهال، حرف بزن دیگه!

دستم را از جلوی دهانم پایین آوردم و معتمد همان پیشنهاد من را به صاحب شرکت تبلیغاتی داد.

امضای قرارداد با استرس های معتمد کمی طول کشید، مدام برای تاریخ چک ها چانه زد تا بالاخره نه حرف خودش شد و نه حرف کامیار! تاریخی آن بین انتخاب شد تا چک ها پرداخت شود .

صحبت هایشان که تمام شد، کاپشن معتمد را برداشتم، هردو بلند شدیم و من پشت سرش، کاپشن را نگه داشتم تا آستین هایش را تن کند. به خداوندی خدا که عبد چرت و پرت گفته بود که معتمد شاگرد اول دانشگاهشان است! یک طوری به صورتم خیره مانده بود که اگر کامیار حواسش نبود زانویم را بین دوپایش میکوباندم.

_سرما میخوری!

"آهانی"گفت و به پشت شد، دست راستش را عقب آورد و داخل آستین برد. خنده های کامیار، نمیدانم برای چه بود! فقط لحظه ی آخر، به معتمد گفت "حتما موفق میشی!"

هردو کنار قدم برداشتیم

_هوا گرم هستا... کاپشن و...

نگاه چپ چپم، معتمد را از حرفش منصرف کرد. رسیدیم به خیابان و جایش را عوض کرد تا سمت ماشین ها قرار بگیرد. وقتی مچ دستم را از روی مانتو گرفت، با خنده ی پنهانی به انگشتانش خیره شدم

_ایشالا که همین تبلیغ برامون قراردادهای خوب میاره

به سلامت از خیابان رد شدیم و با لحنی که امید و شوق نداشت گفت

_امیدوارم

در ماشین را برایم باز نگه داشت و سوار شدم. منتظر بودم در را خودش ببندد که به یک چشم بهم زدن کایشنش را از تنش درآورد و روی پایم انداخت. مهلت نداد اعتراض کنم، با خنده از جلوی ماشین رد شد و پشت فرمان نشست.

_میدونی که من نگران تو نیستم! میترسم خودم از دست تو سرما بخورم

با خنده چشمکی زد و گفت

_دروغ نگو...

کاپشن ِ بزرگش را بغل گرفتم و تاکید کردم

_دروغ نمیگم. از سرما خوردگی بدم میاد، چون اگر اون روز، تب نداشتم، با

مامانم سوار هواپیما میشدم.

نمیخواستم حال و هوای بینمان را تلخ کنم، اما خنده از روی لبش رفت

_اونوقت من دیگه کسی و نداشتم که توی بدترین روزها، باورم داشته باشه!

خنده ی کوتاهی روی لبم نشست. نه شوخی میکرد و نه حالت حرف زدنش
رنگِ تمسخر داشت! چیزی در چشم های درشت مشکی اش برق میزد...
درست شبیه دکمه های پالتوی من!

__ به جای نهار کارخونه، بریم دوتایی رستوران؟

__ من گشتم نیست

معتد دستى به یقه ی بافتش کشید و استارت ماشین را زد

__ من ولی گشتمه

فکر میکردم حالا که برای اولین بار باهم برای خوردن نهار بیرون میرویم،
رستوران خاصی را مدنظر گرفته باشد. اما دقیقا دست روی رستورانی گذاشت
که هم خلوت بود و هم مثل خودش خیلی تمیز به نظر نمیرسید!

با اکراه به در و دیوار رستوران نگاه کردم و معتد صندلی را برایم عقب کشید

__ بعضی وقتا لازمه!

روی صندلی نشستم و پرسیدم

__ چی؟

کاپشنش را پشت صندلی اش آویزان کرد

__ چرک و کثافت!

به خنده هایش اخمی کردم و دستمال کاغذی را برداشتم تا روی میز را تمیز کنم.

_من یه سال پیش اینجا اومدم، یه ساعت دیگه غلغله میشه، به در و دیوارش نگاه نکن، مشتری های پایه ثابت خودش و داره.

معتمد خودش چه بود که حالا به حرفش هم اعتماد میکردم!

_مطمئنی همین رستوران بود؟

آرنجش را روی میز گذاشت و خنده ای سرداد

_آره بابا.. من که رفیق ِ جناب معتمد و جای بد نمیارم. قبول دارم برای اولین قرار ِ دونفره جای شیک و پیکی نیست اما مطمئن باش میز و بچینن اشتهاها باز شده

آنقدر گشنه اش بود که ولش میکردی با چشم هایش من را به جای جوجه کباب میخورد!

_باشه قبول... آقاهه اومد.

با آمدن گارسون، معتمد منو را باز کرد و بدون آنکه از من بپرسد چه غذایی دلم میخواد سفارش یک پرس باقالی پلو با ماهی و جوجه ترش فسنجونی داد! البته ماهی را با اکراه انتخاب کرد چون به قول خودش حوصله جدا کردن تیغ هایش را نداشت اما خیلی وقت هم بود که ماهی نخورده بود.

_شاید من یه غذای دیگه دلم میخواست. فکر نمیکنی باید ازم میپرسیدی؟

نچی کرد و تکیه زد به صندلی اش...

_نخیر، مطمئنم جوجه کباب ترش دوست داری

لعنتی از کجا میدانست کلا جوجه کباب جزو محبوبترین غذاها برای من به شمار میرفت؟

_سخت در اشتباهی

با خنده ای ابرویی بالا انداخت و بعد چشم هایش را ریز کرد

_یعنی تو، همونی نیستی که یه چندبار از آشپز کارخونه خواستی، جوجه کباب رو برگردونه به منوی نهار؟!

از خجالت لپ هایم گل انداخت و لبم را گزیدم. معتمد فهمید که بدجور وسط خال زده است

_خب حالا...

بالا تنه اش را به میز چسباند و یک دستش را زیرچانه اش گذاشت

_خجالت نداره که! خوبه دختر خوش خوراک باشه

مدتی بود اصلا اشتها نداشتم و حتی وزن هم کم کرده بودم. با آمدن سالاد و زیتون و ترشی و سیر، از میز فاصله گرفتم. همه چیز در ظروف مسی ریخته شده بود و کاملاً سنتی به نظر میرسید. پارچ دوغ که سرمیز گذاشته شد، معتمد برش داشت و پرسید

_دوغ یا نوشابه؟

پوزخندی زدم و گفتم

_آمار این یکی و نداری؟

چشمکی زد و با خنده پارچ دوغ را نزدیک لیوان مسی کرد

_دوغ و ترجیح میدی

لبخندم را پشت لیوان دوغ پنهان کردم. معتمد برایم سالاد ریخت و سس ها را نزدیک دستم گذاشت.

_آخر هفته برای فیلمبرداری میان، باید به خانوم ها بگیم مانتوهای یک رنگ بپوشن، علی الخصوص بچه های آزمایشگاه

غذا خوردنش را قبلا دیده بودم، کمی مراعات میکرد... اما در عرض همین دو دقیقه، گوشه لبش سسی شده بود و خیال نداشت با دستمال پاکش کند!

_از اون کاشی های قبلیم بگو توی تبلیغ بیارن

همانطور که چنگالش را محکم به ظرف میزد تا کاهوها را بردارد، گفت

_آره اینم باید یادداشت کنم تا یادم نره

تازه به حرف باباقاسم رسیده بودم که همیشه میگفت، هرکسی در یک رشته یا در یک زمینه ای هنر دارد! معتمد شاید در دانشگاهشان جزو نوابغ به شمار میرفت اما در کارخانه داری جزو خنگ های ستاره دار بود.

بالاخره دستمال را به لبش کشید و نفس آسوده ای کشیدم.

_چرا سالاد نمیخوری، خوشمزست

هرچه سس در ظرف مانده بود را روی کاهوها خالی کرد و چنگال را سمت گرفت. بدم نمی آمد کمی برایش ناز کنم!

_نمیخوام...

ابروهایش را بالا انداخت

_نمیخوام نداریم، قول میدم از طعم سسش خوشت میاد

زنگ موبایلش که خورد چنگال را کنار بشقابم گذاشت و گوشی موبایلش را جواب داد. از جواب های کوتاه و سربسته اش احساس این را داشتم که دلش نمیخواهد چیزی از صحبت هایش بفهمم. به همین خاطر خودم را مشغول سالاد خوردن نشان دادم و خدا میدانست که گوش هایم چیز تیز شده بود تا از حرف هایش چیزی دستگیرم شود!

_باشه... گفتم که من تا شب درگیرم... سابق براین چه فایده داشته عزیزم؟... شما بگو سه بار، چهاربار... وقتی اثر نداره... چشم چشم، شما امر کن... اما اگر دوباره همون حرفا شد...

به اینجا حرفش که رسید، گارسون ها برای چیدن غذا آمدن و معتمد، با چشم و ابرو اجازه ای برای رفتن گرفت. بدون کاپشن، از رستوران بیرون رفت. کمتر عادت داشت هنگام حرف زدن انگشتانش را تکان بدهد، اما به نظرم هم عصبانی بود و هم غیرقابل کنترل! مدام راه میرفت...

_خانوم سفارش دیگه ای ندارین؟

به میز نگاهی انداختم و آب دهانم را قورت دادم.

_نه ممنون، لطف کردین

آنقدر ظرف و ظروفشان قشنگ بود و چیدمانشان بی نظیر که تصمیم گرفتم تا آمدن معتمد چند عکس از میز نهار بگیرم. با اینکه هیچوقت ماهی دوست نداشتم اما از یک طرف نگران سرد شدن غذای معتمد بودم و از یک طرف یاد حرفش افتادم. تصمیم گرفتم تا آمدنش تیغ های ماهی را جدا کنم.

بلند شدم و ظرف روحی ماهی را برداشتم. برای باباقاسم همیشه اینکار را میکردم. چشم چرخاندم تا در حال جدا کردن تیغ ها و ریز کردن ماهی، معتمد را ببینم اما خیلی دور شده بود!

تکه ای جوجه فسنجونی در دهانم گذاشتم. الحق که بی نظیر بود و از شوق طعمش برای چند لحظه ای ریز کردن ماهی را رها کردم و قاشقی از غذایم را در دهانم گذاشتم و دوباره مشغول شدم. نیامدن معتمد، طولانی شد... چند قاشق از غذایم را خوردم و بشقاب معتمد را برگرداندم سرجایش... تقریباً نصف بشقابم خالی شده بود! همینکه دیدم با عجله به سمت رستوران می آید، برنجم را پخش و پلا کردم و روی خورده شده ی سیخ جوجه ام، نان گذاشتم.

_واقعاً معذرت میخوام، میدونم اینکارم درست نبود!

خوبه لااقل خوب و بد کارهایش را میدانست، هرچند با ارفاق...

_عیبی نداره، غذات سرد شد

نگاهی به ماهی ریز شده انداخت و قاشق و چنگالش را برداشت. ماهی ها را یک دست دور تا دور بشقاب روحی اش چیده بودم .

_دستشون درد نکنه، ماهی رم ریز کردن

با دهانی باز زل زدم به صورتش... اشاره کرد به غذایم

_بخور سرد شد

آنقدر عجله داشت و گشنه اش بود که همان اول، دو قاشق پر، برنج و ماهی خورد. واقعا هرچقدر با خودم فکر میکردم که یک مرد به سن و سال معتمد چطور میتواند به این اندازه خنگ باشد، به نتیجه ای نمیرسیدم.

وقتی تعلم را در خوردن غذا دید، قاشق و چنگالش را روی میز گذاشت

_من معذرت خواهی کردم که... تماس مادرم بود نمیتونستم...

وسط حرفش رفتم و با عجله گفتم

_نه نه، الان غدامو میخورم

چند ثانیه ای خیره به حرکاتم ماند و به محض بردن اولین قاشق در دهانم، مشغول غذا خوردن شد. انقدر غذایش را تند و عجولانه میخورد که مدام نگران بودم در گلویش بماند. مثل آدم های ماشینی شده بود، کاملاً مشخص بود فکر و ذکرش جای دیگری هست و اصلاً در این دنیا و این رستوران سیر نمیکند. زیر لب با خودم گفتم

_خدایا شکرت!

چیزی متوجه نشده بود اما پرسید

_چی؟

سری به چپ و راست تکان دادم و برایم از زیتون پرورده کنار بشقاب ریخت

_خوشت نیومد؟ اگر دوست نداری ماهی بخور. خیلی خوشمزست

اگر از غذایش تعریف نمیکرد با دیدن بشقاب تقریباً خالی شده اش متوجه میشدم.

_خوشمزست

رضایت نداد به حرفم.

_بذار برات کباب لقمه بگیرم

همینکه دست بلند کرد تا گارسون را صدا بزند، نان را از روی سیخ ِ جوجه

بلند کردم

_ببین... تو نبودی نصفشو خوردم!

با دیدن سیخ جوجه کباب، گوشه ی لبش کش آمد

_خداروشکر، فکر کردم دوست نداشتی

حقیقتاً کاملاً سیر شده بودم، ترجیح دادم آخر غذایم را نخورم و به جایش سالاد

بخورم. معتمد تکیه به صندلی اش داد و لیوان دوغ را سرکشید .

_میگن با ماهی دوغ نخورید

با دستمال لبش را پاک کرد

_جدی؟ من همه چی رو، روهم روهم میخورم، یه ساعت بعد معلوم میشه کارم

درست بوده یا غلط... همیشه یه شیشه شربت معده تو داشبوردم ماشینم هست

چقدر دوست داشتم بیشتر از معتمد بدانم!

_یه چیزی بپرسم؟

شاید به خاطر تماس تلفنی با مادرش بود، به نظرم کاملاً بی حوصله و پکر و دماغ شده بود.

_آره بپرس

_هیچی... بی خیال، غذای خوشمزه ای بود، دستت درد نکنه

کیف پول و سوییچ موبایلش را برداشت و درحالی که به گارسون اشاره میکرد گفت

_نوش جان

با آمدن پیش خدمت رستوران، معتمد از غذای خوشمزه شان تشکر کرد و صورتحساب خواست. چند دقیقه بعد صورتحساب را آوردند و معتمد با خنده اشاره ای به بشقابش کرد و رو به گارسون گفت

_یه سال نیومده بودم، فکر کردم شاید غذاتون به خوشمزگی سابق نباشه، اما هم طعمش بهتر شده بود هم سرویس پذیرایی، دیده بودم تیغ ماهی رو توی رستوران ها جدا میکنن اما به این منظمی ریز کردن و...

سرم را بین دست هایم گرفتم و فشار دادم. واقعا احمق بود! ناامید تر از صورت ِ من، صورت ِ گارسونی بود که به بشقاب کنار دست ِ من اشاره کرد و گفت

_فکر میکنم تیغ ها رو خانومتون جدا کردن! ما اینکارو...

آهی کشیدم و سری تکان دادم، با ناراحتی لبخندی به گارسون زدم و گفتم

_ایشون نخبه ی دانشگاه امیرکبیر هستن!

معتمد و گارسون جوان رستوران هردو باهم زیر خنده زدند. کلافگی چند دقیقه پیش معتمد، به من منتقل شد. منی که با افسوس شدید به خنده های دیوانه وار معتمد نگاه میکردم

_خنده ام داره!

کارتش را کشید و بعد از آنکه خنده هایش بند آمد، از رستوران بیرون زدیم.

_همیشه مامانم اینکارو انجام میده. دست گلت درد نکنه نهال خانوم

سر تکان دادن هایم تمامی نداشت، درست مثل افسوسم برای معتمد

_واقعا بعضی وقتا شک میکنم به نابغه بودن!

در ماشین را برایم باز نگه داشت تا سوار شوم.

_کی گفته من نابغم؟

برای آنکه نیش ِ گشاد شده اش را ببندم گفتم

_عبد جانم!

لبخندش کمی کمرنگ شد اما سعی کرد نگهش دارد

_یه قرار بذار، مثل اون دفعه که تو و عبد غافلگیرم کردین ایندفعه من پیام و عبد

و غافلگیر کنم! یه روزی یه حرفی بین ِ دو تا همکار رد و بدل شد، عبد به دل گرفت!

دست هایم را بغل گرفتم و گفتم

_پسرداییم سرش خیلی شلوغه، ولی خودت و ناراحت نکن، یه فکرایه برات دارم

سرش را داخل ماشین آورد و با خنده عقب رفتم

_معتد!

دستش را روی قلبش گذاشت و خیره در چشم هایم اعلام کرد

_خانوم ما خیلی مخلصیما !

حسابی از کاری که در رستوران کرده بودم، خوشش آمده بود!

هرچقدر اصرار کردم تا دم کارخانه پیاده ام کند و بقیه راه کوتاه تا منزل را خودم

بروم، قبول نکرد. نزدیک کوچه ی نهال، نیش ترمز زد

_ نهال، کوچه ات!

سرم را کمی نزدیک شیشه ی جلوی ماشین بردم تا اسم کوچه را ببینم

_اگر بدونی چقدر من توی این کوچه خاطره دارم!

ماشین را کاملاً متوقف کرد و با لحنی جدی پرسید

_چه خاطره ای؟!

چسبیدم به صندلی و شالگردنم را دور گردنم پیچیدم

_یه وقتایی دلم میگیره میام اینجا

به پهلوشد و چشم هایش را ریز کرد

_با کیا اومدی؟!

انگشت کوچکم را گوشه ی چشم کشیدم و گفتم

_سرم کمتر بود با باباقاسم چندباری اومدم، عجبم یه بار آوردم که کاشی رو

نشونش بدم...

به یاد وقت هایی که دل و جرئت به خرج میدادم و در تاریکی، سه گوش دیوار ِ

کوچه مینشستم و زانوهایم را بغل میگرفتم، بغضم گرفت و مکث کردم.

_اینجارو به فرهامم نشون دادی؟

نگاه جدی و لحن ِ محکمش، نفسم را برای چند ثانیه در سینه حبس نگه داشت.

معتمد دست بردار نبود! چرا باید مدام از فرهام میپرسید؟ مگر من از نامزد

سابقش چیزی پرسیده بودم که او نسبت به فرهام حساس بود و مدام سوال و جوابم میکرد.

_ببخشید. سوال بیخود پرسیدم! حتما اومدی...

ماشین را روشن کرد و راه انداخت. شاید کمتر از ده دقیقه زمان برد تا سرکوچه مان توقف کند و من تمام مدت خیره به نیم رخی کسی که مطمئن بودم، چقدر سوال در ذهن دارد، مانده بودم. کوتاه لبخند زد و باز هم به خاطر همراهی ام تشکر کرد. در جوابش تنها یک خداحافظ گفتم و از ماشینش پیاده شدم.

تمام لحظه های خوب چند ساعت پیشم دود شده بود و به هوا رفته بود. برای باباقاسم چایی ریختم و روی زمین دراز کشیدم. به سمت آمد تا سرم را روی پایش بگذارم. فهمیده بود دلم گرفته است و از وقتی که به خانه آمده بود مدام مثل پروانه دورم میچرخید و حتی به کارگاهش هم نرفت.

_بابا...

نگاهش بین دست ها و لب هایم حرکت کرد. دلم میخواست از خودش بپرسم _تو هیچوقت از مامانم پرسیدی که تو رو بیشتر دوست داشته یا شوهر سابقشو؟ حوله را از روی شופاز برداشت. میخواست سرما نخورم، بعد از حمام حوصله ی خشک کردن موهایم را نداشتم.

منتظر ماندم تا دست هایش را تکان بدهد و جمله هایی طولانی در جوابم بگوید اما تنها یک کلمه گفت

_نه

با تعجب زل زدم به صورتش...

_چرا؟

با زبان اشاره جواب داد

_چون همیشه بهم میگفت، خیلی دوست دارم !

خنده ی پر بغضی بر روی صورتم نشست

_همین؟

_آره همین... وقتی میدونستم دوسم داره چرا باید از گذشته اش میپرسیدم؟ من مطمئن بودم مادرت، از کنار من بودن خوشحاله و احساس خوشبختی داره. پس شکم به گذشته اش نمیبرد.

رابطه ی من و معتمد هنوز به جایی نرسیده بود که من عاشقش بشوم و بتوانم اعترافی به دوست داشتن بکنم. حسم نسبت به معتمد شبیه روزها و ماه های ابتدای کارم نبود. با آن پیام ها و گلی که برایم خریده بود، به اندازه ی کافی تمام حواسم را به سمت خودش کشیده بود. هنوز برای "دوست داشتن و دوست داشته شدن" خیلی زود بود! هرچند که اعتراف معتمد نشان میداد او از خیلی وقت پیش به من فکر میکرده.

با ناراحتی از روی زمین بلند شدم و دو زانو رو به روی باباقاسم نشستم. دستانم را تکان دادم و پرسیدم

_ آدم چجوری میفهمه یکی دوشش داره!؟

لبخندش رفته رفته شبیه اخم پدرهای غیرتی شد!

_ کسی برات گل خریده؟! تک شاخه؟

یک جوری دست هایش را تکان میداد که انگار اصلا بدش نمی آمد دستانش را حواله ی دهان کسی کند که برای دخترش گل خریده

_ غیرتی نشو، همینجوری پرسیدم. یه وقتایی به این فکر میکنم اینایی که طلاق میگیرن و مجدد ازدواج میکنن، شوهر بعدیشون از رابطه ی گذشته اشون چیا میپرسه! اصلا باید بپرسه؟

کاملا از نگاهش متوجه شدم که سوال هایم برایش قابل عضم نیست. خودم را راحت کردم و با خنده ای مصنوعی گفتم

_ هیچی ولش کن... سفره بندازم؟

آنقدر در جوابم تعلل به خرج داد که مثل موش آب کشیده ای با موهای خیس و نمدار، خودم را داخل آشپزخانه مشغول کشیدن غذا کردم.

خیلی دوست داشتم رک و پوست کنده با معتمد حرف هایم را بزنم، خیلی دلم میخواست بپرسم از رابطه اش با فرهام و حتی نامزدش، اما وقتی اسم فرهام را می آوردم یکهو از این رو به آن رو میشد و گر میگرفت، آنقدر که من را میترساند و پشیمان میکرد. از ترس باباقاسم، سعی کردم شاد و خوشحال نشان

بدهم و مدام از موضوعاتی بغیر از کارخانه و کاشی صحبت کنم. اصلا دلم
نمیخواد دم دمای عید که خوب میدانستم سرشان چقدر شلوغ هست، نگرانم شود.

قبل از خواب گوشی موبایلم را چک کردم، معتمد زنگ زده بود و پیام هم
فرستاده بود. برایم نوشته بود "نهال یه قرص سرماخوردگی بخور، من از سردرد
و تن لرزه، اودم درموناگاه، یه وقت ازم سرما نخوری"

منم اگر بعد حمام، خودم را خوب نمیپوشاندم، سگ لرز میزد. دلم نیامد پیام
برایش بفرستم، شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم تا جواب بدهد .

دو ساعت از دیدنمان نمیگذشت، اما صدایش اصلا شبیه ساعت های پیش نبود

_جانم

_وا... معتمد! صدات چرا گرفته، چی شد یهو؟

همینکه خندید، به سرفه افتاد و گفت

_نهال تو ماشین چندبار عطسه زدم، حتما یه قرص بخور

صدایش آنقدر گرفته بود و خش دار که دلم نیامد بابت رفتار لحظه ی آخرش،

غری بزمن

_هنوز درموناگاهی؟

_آره، گفت سرم بزمن منتظرتم تموم بشه

_خوب بودی که...

مکت کرد و گفتم

بعدش برو خونه ی خودتون، فردا هم نیا کارخونه

"باشه"ی کاملاً الکی ای گفت و تاکید کردم

معتمد امشب نری کارخونه ها، همونجا تو رو سرما میده، لااقل اگه رفتی سوفاز
ها و گرمایش و خاموش نکن.

باشه تو نگران نباش، بادمجون بم آفت نداره

پوزخندی زدم و پنجره ی اتاقم را بستم

نگران خودمم که صبح تا شب باتو حرف میزنم و ممکنه شب عیدی سرما
بخورم!

خندید... اما نه از خنده های معروفش که فکر میکردی هر لحظه ممکن است
نفسش بند بیاید و پس بیفتد.

قول میدم از این به بعد مراقب خودم باشم تا تو سرما نخوری

صدای خفیفی از پشت خط شنیدم. به نظر پرستار بالای سرش آمده بود. هول
هولکی تماس را قطع کردم و روی تختم دراز کشیدم. معتمد برایم هنوز هم
عجیب و غریب بود. رابطه اش با خانواده ای که از نزدیک دیده بودمشان،
نامزدی اش با دوست فرهام، و هزار و یک سوالی که دلم میخواست بپرسم اما
جرت نمیکردم.

به پهلوشدم و با احساس لرز، لحاف را تا زیر گلویم بالا کشیدم. پنجره ی باز
اتاقم، هوا را سرد کرده بود. از ترس سرما خوردگی، جوراب های پشمی بلندم را
پوشیدم و قبل از خواب با خودم گفتم حتما یکی از همین جوراب ها برای معتمد
بخرم.

سردرد و آب ریزش بینی، زودتر از ساعتی که برای بیدار شدنم کوک کرده
بودم، بیدارم کرد. با هر قرص سرماخوردگی و آب ریزش بینی معتمد را لعنت
کردم و یک قلب آب خوردم! چشمم به چشمش می افتاد حتما از خجالتش در می
آمدم.

_جناب معتمد اومدن؟

مسئول فنی با خنده، نگاهی به اتاق معتمد انداخت و گفت

_مگه میره؟

منظور حرفش را دقیق متوجه نشدم. با اخم از پله ها بالا رفتم. نه به یک دقیقه
پیش که لرز داشتم و کاپشن باباقاسم را تن کردم نه به وقتی که رسیدم و کاپشن را
به باباقاسم برگرداندم... شالگردنم را باز کردم و دکمه های پالتوam را تا رسیدن به
اتاق معتمد، یکی یکی باز کردم. صدای سرفه هایش از در نیمه باز اتاق می آمد،
دستمال را زیر بینی ام کشیدم و در را کامل باز کردم. با شهاب مشغول حرف
زدن بود، رویش را سمت برگرداند و به محض دیدن صورت سرماخورده و
علائمی که از چشم هایم به خوبی معلوم بود، نچی کرد و بلند شد

_سرما خوردی؟

شهاب با خنده کنار معتمد ایستاد و دستش را روی شانه اش گذاشت

_این موفقیت و بهت تبریک میگم!

تبریکاتش را حواله ی معتمد کرد و با چشمکی از جلوی چشم هایم دور شد.

_نهال من نگفتم قرص سرماخوردگی بخور؟

در کمال خونسردی به صورتش زل زدم و بینی ِ منفورش را بالا کشید

_تا مغزم درد میکنه.

از بطری ِ آبی که نمیدانستم دهنی هست یا نیست، در لیوان ریخت و با دو عدد قرص برگشت

_فکر کردم باز از اون نفرین مادر بزرگی ها حواله ام کردی، اما میبینم که خودتم دچار شدی

قرص ها را از کف دستش برداشتم و در دهانم گذاشتم. با یک قلمپ آب همه را پایین فرستادم و روی صندلی نشستم. توصیف حالاتم امکان پذیر بود.

_خدا ازت نگذره معتمد، صبح، جسمم همراهی نمیکرد! نشسته بود گوشه ی خونه میگفت نهال امروز حس میکنم باید بمونم زیر پتو پشت سر هم عطسه کنم!

چشم هایم را بستم و ادامه دادم:

_تو رو خدا مراقب خودت باش سرما نخوری،

چشم هایم کمی می سوخت، حتی وقتی پلک هایم را از هم باز کردم تصویر معتمد یکی دو ثانیه ای تار بود.

_چشم قول میدم مراقب خودم باشم

به نگاه خیره اش لبخند زدم و به جبران آنهمه آیه ی یاسی که خوانده بودم گفتم

_البته من این حرفارو به خاطر خودت میگم، این همه سرما خوردن بدنتو ضعیف میکنه، دور از جون غیر حناقی که ایشالا تا چند روز دیگه میگیری، سخته ام بهشون اضافه میشه

با خنده سرتکان داد و گفت

_حیف که سرماخوردیم، وگرنه امروز برای جلوگیری از همون حناقی که گفتی میرفتیم بیرون

منه فضول ترجیح میدادم صفر تا صد معتمد را بفهمم

_نه من خوبم

چنان عطسه ای زدم که از ترس کنده شدن سر از بدن، کله ی نارگیلی ام را بین انگشتانم گرفتم و جلوی چشم های از خنده بسته شده ی معتمد، به اتاق خودم پناه بردم!

تا ظهر بیشتر دوام نیاوردم، به اتاق معتمد زنگ زدم اما جواب نداد و وقتی از منشی سراغش را گرفتم گفت برای کاری از کارخونه بیرون رفته...

با نهایت تاسف تنهایی به درمانگاه رفتم، بهتر بود با آمپول خودم را خوب میکردم
تا باباقاسم، دم عیدی و با آن حجم کاری ِ کفاشی اش نگرانم نشود. در نوبت
پذیرش چرت میزدم که تلفنم زنگ خورد .

_کجایی نهال؟

چشم هایم را مالیدم و پیش از اینکه جواب بدهم گفتم

_از شرکت نوین اومدن میخوان با تو حرف بزنی

انگشتانم را از روی پلک هایم برداشتم و پرسیدم

_نوین؟ با من چیکار دارن؟

صدایش را کمی پایین آورد و جواب داد

_میگن بهشون ایمیل زدی ...

تازه دوزاریام افتاد! همان شرکتی بود که برایشان طرح را دوباره کشیده بودم و
نامه ام نوشته بودم! مثل فنر از جا پریدم و کیف از دستم افتاد. در حالی که خرت
و پرت هایم داخل کیف میریختم به هول گفتم

_معتمد من پنج دقیقه دیگه اونجام، ببرشون اتاق خودم تا پیام خب؟

_نهال کجایی تو؟

منشی احمق یادش رفته بود بگوید از کارخانه بیرون زدم. موبایل را داخل کیفم
انداختم و دویدم. آنقدر با عجله و بی حواس که یکبار نزدیک بود زمین بیفتم و با

سر در جوب فرود بیایم! نمیدانم چطور خودم را به کارخانه رساندم. حتم داشتم صورتم از شدت سرما و هیجان دویدن مثل لبو سرخ شده بود. خم شدم و دستانم را دور پهلویم حلقه کردم. نفسم بالا نمی آمد و تپش های قلبم را در دهانم حس میکردم. ذهنم که کار نمیکرد، فقط کمر راست کردم و بند کیفم را روی شانه ام انداختم. از شدت سرگیجه دست به دیوار خودم را داخل کارخانه کشاندم و با گلویی که درد میکرد، آب دهانم را قورت دادم.

_آقای معتمد... کجان؟

هنوز نفسم خوب بالا نمی آمد. کارگر خط به اتاقم اشاره کرد و گفت

_با مهمون هاشون رفتن اتاق شما خانوم مهندس

تشکر کردم و چند نفس بلند کشیدم. احساس میکردم سرم دوبرابر شده است و چشمانم قد نخود. آئینه ی کوچک جیبی ام را به زحمت پیدا کردم. گونه های سرخم به کنار، لب های خشک و ترک خورده ام را چه میکردم. دنبال رژ لبم میگشتم که در اتاقم باز شد و معتمد بیرون آمد. به محض دیدنم در را با دستش نگه داشت

_نهال...

تند و سریع معذرت خواستم و مقنعه ام را مرتب کردم

_ببخشید تو رو خدا... ببین ظاهرم خوبه؟

تا معتمد زحمت به خودش میداد و دکمه های سنگین پالتوام را تکان میدادم، دست
به کار شدم و قدمی به سمتش برداشتم

_بریم داخل...

در را باز کردم و آرنجم را به شکمش زدم. خودش را جمع و جور کرد و از
جلوی در کنار رفت. با دیدن مردی که روی صندلی نشسته بود و لبخند دلنشینی به
لب داشت مطمئن شدم خودش هست، همان مردی که روز نمایشگاه دیده بودم.

_سلام... من نهالم، نهال یعقوبی

مرد مسن و پسری که همراهش بود هر دو از روی صندلی بلند شدند.

_خوشبختم خانوم جوان ...

به هر دویشان لبخندی زدم و روی صندلی نشستم. نفس بلندی کشیدم تا معتمد کنارم
نشست و گفت

_آقایون در مورد طرحی صحبت میکردند که شما براشون فرستادی

معتمد اصلاً نمیدانستم کدام طرح را برای شرکت نوین ایمیل کرده بودم. صحبت
را دست گرفتم و گفتم

_بله، جسارتاً جناب آقای ۰...

منتظر ماندم تا مرد مسن فامیلی اش را بگوید...

_مهران اسدی

پسر چشم ذره بینی، اسم و فامیل مرد را گفت و من با لبخند به حرفم ادامه دادم

_عرض می‌کردم، جناب اسدی، نمایشگاه که بودیم چند لحظه ای غرفه ی ما اومدن. البته اونموقع همراهشون یه خانوم بود... ایشون در مورد یکی از طرح ها، چند مورد رو به خانوم گفتن که از خوش شانسی ِ من و مجموعه ی کنعان، اون موارد و شنیدم. همون روزم طرح و دوباره کشیدم اما متاسفانه یه آدم ِ بداخلاقی حواسمو پرت کرد و نشد طرح و نشونشون بدم!

منظورم از بداخلاق، خود معتمد بود!

_خلاصه که چند روز پیش طرح و کامل کردم و دقیقاً با همون مواردی که آقای اسدی مطرح کرده بودن، برای شرکت ِ نوین ایمیل کردم .

شانه هایم را بالا انداختم

_همین!

معتمد که حاج و واج مانده بود، اما اسدی به تایید حرف هایم سری تکان داد و اشاره کرد به پسر همراهش، برگه ای را که پرینت طرح بود نشانمان داد و گفت

_این همون چیزیه که من دنبالش بودم. شما خیلی باهوشی خانوم! باید بگم ایمیلتون دقیقاً وقتی به من رسید که داشتم قرارداد دیگه ای رو میبستم که از قضا خیلیم راضی نبودم.

به ذوق جمله هایی که میشنیدم، چشم های سرما خورده ام برق افتاد و نگاهم سمت معتمد کشیده شد. معتمد با تعجب به صورتم نگاه کرد و اسدی حجت تمام کرد

_همین طرح و میخوام، اختصاصی! فقط و فقط برای شرکت من ...

با صدای سرماخورده ام، به جای معتمد پرسیدم

_چه تعداد؟

به جای اسدی، پسر همراهش جواب داد

_فعلا ۷۰۰۰ تا، البته با اجازه ی شما یه نمونه از کاشی های خط و برای تست

میبریم! میدونید که درباره ی کارخونه ی شما چه حرف هایی...

معتمد با لحنی خونسرد میان حرف پسری آمد که انگار خیلی هم تمایل به این

قرارداد نداشت

_اون حرف ها شایعست. شما میتونید با شرکت هایی که کار میکنیم تماس بگیرید

و سوال هاتون و بپرسید. من نمونه محصول دست کسی نمیدم. اونم برای تست!

نمیدانم چرا یکهو معتمد بازی اش گرفت. ما که به خودمان شک نداشتیم. حالا چه

عیبی داشت محصولمان را چک میکردند! منتظر جوابی از جانب اسدی و

همراهش ماندم. هردو بهم نگاهی انداختند و پچ پچی کردن. همان لحظه صورتم

را نزدیک معتمد بردم و دم گوشش گفتم

_حالا وقت این حرفاست؟ خب بذار ببرن تست کنن

ابروهایش را بالا انداخت و گفت

_نه !

_چرا؟

صورتش را نزدیکم آورد و دم گوشم گفت

_من اگر سماجت کنم، باور میکنن با کسی دارن قرارداد میبندن که به خودش

مطمئننه! نمیخوام ترسو و محتاج به نظر برم!

لب گزیدم و گفتم

_خب شاید فکر کنن شایعات درسته و تو اتفاقا از ترس اینکه لو نره از چه مواد

اولیه ای استفاده میکنی، این اجازه رو نمیدی...

سرش را عقب برد و بینی اش را خاراند، شک ندارم هنگام زدن آن حرف، فکر

من را نکرده بود! ممکن بود اتفاقا خیال کنند تمام آن شایعات درست بوده. یا حتی

از تعداد سفارششان کم کنند

_پس ۳۰۰۰ تا، ابعادم همونی که بهتون گفتم!

به زبان شورم لعنت فرستادم. همانی شد که حدس میزدم. تعداد سفارش ها را به

نزدیک نصف کاهش داد. معتمد ظاهرش را حفظ کرد و دست روی زانوهایش

گذاشت و بلند شد. پشت میزم نشست و برگه هایی که انگار از قبل همراه خودش

آورده بود را امضا زد. من اما مغموم و ماتم زده سرم را پایین انداختم. فقط خدا

میدانست که در این اوضاع شب عیدی، چقدر به آن سفارش ها و تعدادشان احتیاج

داشتیم.

چشم چرخاندم و اسدی و همراهش را مشغول حرف زدن دیدم. پشت سر کچل ِ
اسدی یکی از آخرین طرح هایم بود که درست یک هفته پیش تحویل عبد داده
بودیم. رنگ لاجوری طرح، کنار زرد و نارنجی اش خنده را مهمان لب هایم
کرد. همینکه اسدی برای امضای قرارداد بلند شد و کنار معتمد اخمو ایستاد...
کاشی را از روی دیوار برداشتم و سمتشان رفتم.

_حالا که شما، ایمیل و چک کردین و به من و مجموعه، لطف داشتین. اجازه
بدین آخرین طرح و که چند روز پیش تولید شده، بهتون هدیه کنم!

هدیه ی من فقط برای همان تستی بود که پسر همراه اسدی به زبان آورد، من با
این هدیه، هم دهان معتمد را گل میگرفتم هم خیال ِ اسدی را برای سفارش
هایش راحت میکردم.

مهران اسدی، نگاهی به هدیه ام انداخت و در حالی که دستانش را برای گرفتن
کاشی دراز کرده بود به معتمد گفت

_بزن ۷۰۰۰ تا، فقط تا آخر فروردین فرصت دارید طرح و تحویل بدین.

از ذوقم به سرفه افتادم و با خنده نگاه از صورت اسدی برداشتم. معتمد خوشحال
بود! اگرچه سعی داشت شبیه یک رئیس خونسرد و موفق باشد اما من از چین ِ
کنار دکمه هایم میفهمیدم که برق نگاهش به چه دلیلی ست. از ذوق قرارداد،
زانوهایم لرزید و روی صندلی نشستم. گونه های داغ و شاید تب کرده ام را با
کف دستانم لمس کردم. چقدر خوشحال بودم! آن نمایشگاه با حضور فرهام و اتفاق

های بعدش زهرمارم شده بود و حالا با این قرارداد به خود معتمد ثابت کردم که نگه داشتن من بهترین تصمیم برای کارخانه اش بود.

با این قرارداد به خود معتمد ثابت کردم که نگه داشتن من بهترین تصمیم برای کارخانه اش بود. قول و قرار و خداحافظیشان کمی طولانی شد. سرم از شدت درد به مرز انفجار نزدیک و نزدیک تر میشد. گرما فرق سر تا نوک پایم را احاطه کرده بود و گلویم به شدت خشک شده بود. لیوان آب را سر کشیدم و منتظر ماندم اسدی و همراه ِ بداخلاق و دهن بینش بیرون بروند. با رفتنشان دستانم را به نشانه ی پیروزی مشت کردم و بالای سرم بردم. شیرین ترین قرارداد عمرم همین بود...فقط نمیدانم چرا وقتی که سرم را بلند کردم تا مشت های گره خورده ام را ببینم، سرم گیج رفت و یکباره تصویر سقف اتاق و مشتم، رسید به زمین و پایه های صندلی...

با نوازش هایی که در بیداریم بی تاثیر نبود، چشم باز کردم. معتمد بالای سرم رژه میرفت و با خودش حرف میزد!

_نهال جان

چه خوش خیال بودم که در آن وضعیت فکر کردم نوازش ها برای معتمد است! نازنین کمالی، انگشتانش را از روی پیشانی ام برداشت و دوباره اسمم را صدا زد. لب های خشکم را تکان دادم و پیش از اینکه چیزی بگویم، معتمد کنار تخت ایستاد

_نهال صدامو میشنوی؟

سرم را به سمتش چرخاندم .

_بیهوش شدم؟

معتمد کمی به سمتم خم شد و آرام گفت

_وقتی برگشتم دیدم وسط اتاق افتادی

گوشه ی لبم خنده نشست

_ذوق قرارداد بود!

نگاهش را روی صورتم چرخاند و کف دستش را به پیشانی ام چسباند

_بدجور سرماخوردی

تلفن همراه کمالی زنگ خورد و با عجله از اتاق بیرون رفت. چشم هایم را چند

ثانیه ای روی هم گذاشتم

_به باباقاسم که خبر ندادی؟

_نه... به عبد گفتم

نچی کردم و چشم هایم را باز کردم

_نگرانیش نمیکردی. لابد فشارم افتاده ...

کف دستش را از روی پیشانی ام برداشت و پرسیدم

_تب دارم؟

انگشت اشاره اش را گوشه ی لبش کشید و زمزمه کرد

_من خودم واست میمیرم، نیازی نیست تو تب کنی!!

با باز شدن ناگهانی در، معتمد از تخت فاصله گرفت و من لبخند به لب، به نیم رخ صورتش چشم دوختم. شنیدن جمله ای هرچند دم دستی و ساده، برای دل من، شیرین ترین لحظه را ساخته بود.

_سلام ...

عبد آنقدر ترسیده بود و رنگ به رو نداشت که یکباره از روی تخت بلند شدم

_چیزی نیست عبد... نترس

دستم را گرفت و به پیشانی ام دست کشید. تازه متوجه باند دور سرم شدم. خودم هم نفهمیده بودم وقت ِ بیهوشی سرم به جایی خورده است.

_وقتی حالت خوب نیست چرا میری کارخونه؟

حضور معتمد را کاملاً نادیده گرفته بود! عبد هرچقدر هم مهربان و خونگرم بود اما گاهی عجیب کینه به دل میگرفت

_اتفاقاً داشتم میرفتم خونه، صبح حالم اینقدر بد نبود. الان بهترم...

بینی ام را بالا کشیدم و عبد دستش را روی شانه ام گذاشت

_دراز بکش... تو آخر باباقاسم و دق میدی!

سرم به بالش نرسیده، دوباره بلند شدم

_بهش گفתי؟

شاکی شد

_نخیر ولی با این سر و شکل میفهمه چه اتفاقی افتاده. بعدم اعتمادشو نسبت به تو از دست میده. دیگه هر روز باید نگران تو باشه چون تو عادت داری وقتی کار از کار که گذشت بقیه رو صدا کنی!

عصبانی بود و بهم ریخته، برای همین سکوت کردم و سرم را روی بالش گذاشتم. لحاف نازک را تا روی سینه ام بالا کشید و دستش را در جیب شلوارش فرو برد. معتمد از اتاق بیرون رفته بود!

_این آوردت بیمارستان؟

اخم هایم را درهم کردم و با دلخوری گفتم

_این اسم داره! رئیسمه ها... بهش سلام نکردی .

صدایش را پایین آورد

_تو به خاطر کارخونه ی این یارو داری به آب و آتیش میزنی. یه نگاه به خودت بنداز... کی از این غش و ضعف ها داشتی؟ خونه ی بابات داشتی پادشاهی میکردی

خندیدم و به ذوق حرفی که معتمد زده بود، دستم را روی پیشانی ام گذاشتم

_تب دارم... مریضم... به جای این حرفا قربون صدقه ی زخم پیشونیم برو!

صندلی کنار تخت را کشید و نشست

_تو راه نزدیک بود تصادف کنم! خدا لعنتت کنه...

با آمدن نازنین، عبد نیم خیز شد و سلام کرد. به خاطر دوری منزلشان آمده بود تا معذرت خواهی کند و از درمانگاه برود. به خاطر زحمت هایم حسابی تشکر کردم. فکر کرده حتما معتمد میرساندش اما گفت آژانس برایش گرفته...

_برو به رئیسم بگو بره... سرما خورده الانم سرپا و ایساده حالش بدتر میشه!

عبد چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_خودت صداش بزن

پایم را بلند کردم و با انگشت هایم به شانه ی عبد زدم. خنده اش گرفت

_نکن ...

_برو صداش بزن

به زور هیکلش را از روی صندلی بلند کرد و در حالی که زیرلب غر میزد سرش را از لای در بیرون برد.

_رئیس بیا، کارگرت کارت داره!

همین را گفت و عین چی سرش را پایین انداخت و برگشت. معتمد با خنده داخل اتاق برگشت. نگاهی به عبد انداخت و گفت

_خانوم یعقوبی رئیس ماست! شما خبر نداری!...

عبد خودش را مشغول بازی موبایلش نشان داد و در جواب گفت

_مراقب رئیسست باش! اگر میخوای باباقاسمش بذاره بیاد کارخونه، ازش مراقبت

کن. قسم میخورم با این حال ببرمش خونه تا یه هفته مجوز خروج نداره!

وای...حق با عبد بود. باباقاسم وقتی تصمیمی میگرفت آنهم در مورد مواظبت و

نگه داری از من، به هیچ وجه کوتاه نمی آمد. البته که از بخور و بخواب درخانه

و رسیدگی های دلنشین باباقاسم هیچوقت خسته نمیشدم اما یک هفته معتمد را

نمیدیدم. با این موضوع چطور کنار می آمدم؟

_من این باند و از دور سرم باز میکنم، موهامو میریزم روی پیشونیم. یکم کرم

میزنم صورتم، اصلا معلوم نمیشه. توام هیچی به بابام نمیگی، وگرنه نه فقط یه

هفته، یک ماه رنگ خونه ی ما رو نمیبینی. فهمیدی؟

سرش را از گوشی موبایل بلند کرد

_به من چه... سر پیازم یا ته پیاز؟

انگشت اشاره ام را تهدیدوار تکان دادم

_من حرفمو زدم عبد. جلوی باباقاسم سوسه بیای به دایی میگم خونه رفتنتم

زهرمارت کنه!

اگر معتمد نمیخندید، عبد شاکی تر نمیشد. بلند شد از روی صندلی و نگاهش بین

من و معتمد رفت و برگشت

_این میگه توام میخندی؟

معتد با نهایت خضوع دستانش را بالا آورد

_من توی دعوای خانوادگی دخالت نمیکنم

عبد پوزخندی زد و رو به من گفت

_خبر خوش واست داشتم... ولی...

همینکه از تخت فاصله گرفت، به سمتش حمله ور شدم و پیرهنش را از پهلو گرفتم

_غلط کردم بگو...

معتد ترسیده بود از تخت بیفتم، بازویم را گرفت و زیر لب گفت

_مواظب باش

عبد را کشیدم سمت تخت...

_پیشنهاد خرید داری؟ آره؟ از طرح های جدیدم میخوایید؟

عبد به معتد اشاره کرد و گفت

_ببین به خاطر کارخونه ی تو این حال شده! الانم فکرش سفارش گرفتن واسه

توئه! میگم اینارو چون میترسم یادت بره... و خیلی چیزای دیگه که...

عبد را صدا زدم

_عبد ...

لبخند مصنوعی روی لبش نشاند

_نترس... دیگه باید تو رو روی جفت چشماش نگه داره! رونق کارخونش به خاطر طرح های تونه...

اصلا روی نگاه کردن به معتمد را نداشتم. نمیفهمیدم عبد چرا باید این حرف ها را آنهم در این شرایط بار معتمد کند.

سرمم تمام شده بود، با بغض به صورت عبد چشم دوختم

_برو بگو پرستار بیاد... این تموم شد

عبد که از اتاق رفت، من جای آن لبخند مصنوعی اش، با دلم خندیدم!

_عبد خیلی غیرتیه... منم که هیچوقت نه فشارم افتاده بود نه بیهوش شده بودم، یهو ترسیده. آخه همیشه باباقاسم بهش میگه تو باعث شدی این دختر دنبال کار بگرده و بره این کارخونه و اون کارخونه واسه کار. برای همین یه جورایی خودش و مقصر میدونه. یه وقت به دل نگیری...

سرش را بلند کرد و دست هایش را از جیب درآورد.

_بهش حق میدم نگران نباشه. میدونم باهم صمیمی هستین. میدونم حتما همه ی اتفاقات کارخونه رو با جزئیات بهش میگی، میدونم به توام کم سخت نگرفتم و این چند وقت فشار کاری زیادی رو تحمل کردی. پس جای شونه خالی کردن واسم نیست! چند روز بمون خونه، استراحت کن تا سرماخوردگیت خوب بشه... بعد برگرد

مطمئنا از حرف های بی وقت عبد ناراحت شده بود. اما مرخص کردنم برای چند روز... واقعا برایش راحت بود؟!

طبق نقشه ام همه چیز پیش رفت، زخم روی پیشانی ام خیلی هم عمیق نبود و گویا معتمد اصرار کرده بود که باند ببیچن. با کمی آرایش توانستم لااقل رنگ زردم را پنهان کنم اما حقیقتا سرفه ها و عطسه هایم، دستم را رو کرد. باباقاسم کارهای کفاشی اش را به یکی از همکاران سپرد و مثل دخترش خانه نشین شد. سومین روز، تا لنگ ظهر خوابیدم. هنوز علائم سرماخوردگی داشتم اما آنقدر سوپ و آب پرتقال باباقاسم به خوردم داده بود که حالم بهتر شده بود. سفارش غذای دلخواهم را به باباقاسم دادم و جلوی تلوزیون دراز کشیدم. این چند وقت آنقدر خسته و کوفته برمیگشتم به خانه که وقت نمیشد سریال های هرشب تلوزیون را دنبال کنم. هر لحظه که چشمم به ساعت می افتاد تصور میکردم اگر در کارخانه حضور داشتم مشغول چه کاری بودم. این چند روز هم صحبت هایم با معتمد بیشتر در حد احوالپرسی بود، تصمیم گرفته بود سفارش ها را زودتر آماده کند تا چک دوم را هم قبل از عید بگیرد و با کمک پولی که از شرکت عبد گرفته بود، حقوق تمام کارگرا را یکجا پرداخت کند. بعد از چند روز استراحت ظرف های شام را شستم و برای فردا شام باباقاسم غذا کنار گذاشتم.

با زبان اشاره گفت

_ نمیخواهی بریم امروزم سرم بزنی؟ حالت خیلی بهتر شده

در کابینت را بستم و دستانم را با حوله خشک کردم

_ نمیخواه فدات شم. خوبم به خدا...

دستمو سوراخ کردن این چند روز

جای کبودی سوزن سرم را نشانش دادم و همان نقطه را بوسید

_ دیگه سرما نخور!

دستانم را تکان دادم

_ شما امر کن آقا

بغل نکردن باباقاسم برای من غیر ممکن بود، حالا که سرماخوردگی ام بهتر شده بود میتوانستم یک دل سیر در آغوشش بمانم.

عبد دیروز یک ساعتی آمد و زود رفت. حدسم درست بود، برای اردیبهشت ماه سفارش داشتند. تعدادش زیاد نبود اما دقیقاً برای کاشی های زیرکابینتی که فروش زیادی ام نداشت، دندان تیز کرده بودند! برای منی که طراح بودم دلم میخواست هر طرح برای هر بخش، انتخاب شود. منتهی نمیدانم چرا برای بین کابینت های آشپزخانه کمتر پیش می آمد سفارش بگیریم.

_ عبد باهام قهره

باباقاسم تکیه داد به کابینت و من روی صندلی نشستم

_ چرا؟

_ می‌گه خودت و به خاطر کارخونه داری میکشی! ولی من فقط یه سرمای ساده خوردم!

مقدمه چینی ام برای هرچه زودتر برگشتن به کارخانه بود. من اهل خانه نشینی نبودم... دلم میخواست کنار معتمد باشم و از شلوغی خط تولیدش کیف کنم! دلم میخواست کنار دستگاه ها بایستم و به حرکت کاشی هایی که خودم کشیده بودم، نگاه کنم.

_ اگر نهار و شام و صبحانه رو به وقت بخوری و از ساعت خوابت برای کشیدن طرح نرزی، مریض نمیشی

این چند روز همه ی مواردی را که مطرح کرد، رعایت کرده بودم.

_ دیگه مراقبم. قول میدم...

_ اگر مراقب خودت نباشی از بازارگردی و خرید دم عید خبری نیست!

آخ این سخت ترین تنبیه بود! من عاشق کیف کولی انداختن روی شانه ام بودم و گشت زدن در بازار و بازارچه های شب عید...

_ این کارو با من نکن قاسم

خندید و سر حرفش ماند

_ یه هفته فرصت داری خوب بشی.

محال بود یک هفته ی دیگر در خانه بمانم.

_از فردا برم سرکار؟

قاطع سرش را به بالا تکان داد

_نه.. چند روز دیگه استراحت کن!

باباقاسم با خودش چه فکری کرده بود. حالا من شاید شب عید حضورم در کارخانه اهمیتی نداشت چون سفارش طرح هایم انجام شده بود و معتمد از من طرح جدیدی نمیخواست، اما خودش بیشتر درآمدهش همین شب های عید بود. من اگر خانه میماندم اوهم مجبور به خانه نشینی میشد.

_من تب ندارم، آب ریزش بینی ام ندارم. فشارم که خوب شده. فردا برم دیگه ...

سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. همیشه عادتش همین بود. میدانست وسط بحث من را تنها بگذارد به خوبی حالی ام میشود که مرغش یک پا دارد.

با ناامیدی روی رختخوابی که این چند روز جلوی تلویزیون برایم انداخته شده بود، دراز کشیدم. گوشی موبایلم را برداشتم تا با شهره تماس بگیرم که دیدم معتمد برایم پیام صوتی فرستاده است.

منتظر ماندم تا پیام لود شود. با اینکه باباقاسم صدایی نمیشنید اما از روی خجالت، هذفری را به گوشی وصل کردم و پخش ویس را انتخاب کردم.

_این چند روز که نبود، انگار یه چیزی کم بود...یه چیزی مثل اکسیژن،

همینقدر حیاتی، همینقدر واجب، نبودنت شبیه این بود که توی اتاق سرد و

تاریک، بدون هیچ هوایی حبس باشم، تو نبودی دوباره نجاتم بدی. نهال برگرد
زودتر... نبودنت سخته اما سخت تر از اون روزیه که نبودنت همیشگی بشه،
اونوقت من توی این اتاق سرد و تاریکم، باید به نفس کشیدن کنار تو فکر کنم و
جون بدم!

صدا قطع شد و تازه این شروع گریه های من بود! صورتم را با دست هایم
پوشاندم و گوشه ی کمد دیواری اتاقم خودم را جا دادم! باباقاسم هیچوقت صدای
گریه های من را نمیشنید اما هربار که گوشه ای کز میکردم و برای دل خودم
اشک میریختم، میفهمید و سراغم می آمد. حس ششم باباقاسم همیشه قوی بود!
همیشه میفهمید من بغض دارم و گوشه ای گریه میکنم... نمیخواستم شاهد اشک
هایم باشد. اصلا اگر میدید چه بهانه ای برایش می آوردم؟ مدام صدای معتمد در
سرم میپیچید، نهال گفتنش جور دیگری بود. شک نداشتم به هرکسی میگفتم، باور
میکرد که معتمد نهال گفتنش با همه ی دنیا فرق میکند.

با سرآستین هایم اشک هایم را پاک کردم و با بغض به عکس مادرم چشم دوختم.
حتما اگر بود صدای معتمد را برایش میگذاشتم تا گوش بدهد. مادرها عاقل ترند.
شاید دوباره توهم عاشقی به سرم زده بود. مثل حسی که به فرهام داشتم! مادرم
اگر بود میگفت به حرف های معتمد میتوانستم اعتماد کنم یا نه... من با این دل
احمقم چطور میفهمیدم؟

اون وقتا که کوچولو موچولوتر از این وقت ها بودم، مامان چیزهایی که
میخواست دستم بهشان نرسد را میگذاشت داخل کابینت های بالایی... بهشان

میگفت کابینت های بزرگتر! کابینت های بزرگتر جایی بود که من تمام بچگی
منتظر بودم بزرگ شوم و کشفشان کنم.

حتی وقتی یکبار که تنها بودم از کانتر آشپزخانه رفتم بالا که دستم برسد و در
کمال ناباوری لیز خوردم و از عرش به فرش رسیدم. آنجا بود که فهمیدم اگر
بخواهم به کابینت های بزرگتر برسم باید درد بکشم!

من نهال کوچولویی هستم که هنوز قدش به کابینت های بزرگتر، آنجایی که
سیاست های عجیب زندگیشان را چیدن، نمیرسد. هر روز برای خودم دستورات
جدید صادر میکنم و یادش میدهم چطور برسد به آن کابینت ها و چطوری بزرگ
شود اما نه، فایده ندارد چون هنوز پایم لیز میخورد و سقوط میکنم! ولی اشکال
ندارد... اگر هنوز باید بچه باشم، خل و چل باشم، دیوانه باشم پس قبول میکنم که
هستم. اگر هنوز قدم به کابینت بزرگها نمیرسد اشکالی ندارد، آدم های متفاوتن،
منم همین شکلی ام... نهالِ کوچکِ عاشق!

به تنها کسی که میتوانستم حرف هایم را بزنم شهره بود. شماره اش را گرفتم و با
اولین جمله ای که شنیدم، زیر گریه زدم. حالا بهانه ام دلتنگی برای شهره بود و
باباقاسم اگر میدیدم کمتر عذاب میکشیدم.

_ میذاشتی چند وقت دیگه بهم میگفتی!

میان حق هقم نالیدم

_ شهره... آخه خبری نبود. فکر کردم معتمد همینجوری داره یه چیزایی میگه.
فکر کردم فقط قراره صمیمی باشیم.

_وقتی نگرانته یعنی دوست داره! همون روز که از سفر برمیگشتین اون حرفاشو به تو زده. نمیدونم چرا میخوای خودت و به کوچه ی علی چپ بزنی.

اشک هایم میرسیدند به بالش و محو میشدند.

_آنلاینه ولی نمیدونم براش چی بنویسم... تو بگو چیکار کنم... فکر میکنی حرفاش راسته؟

نفسش را در گوشی تلفن فوت کرد و گفت

_حرفای اون فرهام و باور میکردی به معتمد که رسید از من میپرسی؟ به نظر آدم محترم و قابل اعتمادی هست. فقط یه چیز نگرانم میکنه

_چی؟

_پیامی که برام فرستادی ازش... هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم! این یعنی چی؟ چرا باید این حرفو بزنه؟!

با ناراحتی سرم را به بالش فشار دادم و از زیر لحاف جیغ کشیدم

_من نمیدونم

_خب...صداتو بیار پایین، باز خل شدی؟ بچه بازی درنیار...

نمیتوانستم جلوی گریه هایم را بگیرم، دیوانه شده بودم و هق هقم بند نمی آمد.

_آره شهره جان، نهال همینه! من بچم که نمیدونم باید چیکار کنم و به حرف کی اعتماد کنم. من هنوز یاد نگرفتم صداقت آدما رو از کلامشون بفهمم. فقط غر

میزنم چون منتظرم بعد غرغرکردنام با یه جمله ی کوتاه و یه مهربونی ساده
دلخوریم دود بشه بره هوا ...

_نهال نهال... تو رو خدا گریه نکن عزیزدلم. من غلط کردم... دلخور نشو. به
خدا منظورم اینه به حرف های معتمد، اعتماد کن. نترس، اما مثل فرهام باهش
نباش. بذار بیشتر از این خودشو ثابت کنه. با چهار تا جمله و وویس منم نمیتونم
اعتماد کنم اما شاید به خاطر اون مهمونی و دیدارم با معتمد، یه حس خوبی بهش
دارم که با فرهام کاملاً متفاوتش میکنه. مراقب دلت باش عزیزدردونه اما با اون
پیامی که معتمد برات فرستاده، فکر میکنم حالا حالاها نمیتونی روی این عشق
اسم ازدواج بذاری! اون هنوز به خانوادش بدهکاره... حالا مادی و معنویش بماند
اما نمیتونه واسه تو وقت زیادی بذاره. خودت میگی تو کارخونه حرف هامون
درباره ی کار و اوضاع کارخونه، باهمم که بیرون نمیرید... پس بدون تو رو
برای دوستی میخواد. برای یه مدتی که معلوم نیست چقدر طولانی ِ یا کوتاه.
چون تو رو میشناسم میگم، حواست به دلت باشه. یه جوری دل نبند که اگر هر
اتفاقی افتاد داغون بشی... از دوستی با فرهام درس بگیر نهال... مردا خیلیم به
خوبی ای که نشون میدن نیستن.

شهره حرف هایش را خودش پس میگرفت

_تو که میگی بهش اطمینان کن

خندید و قربان صدقه ام رفت

_فدات بشم. میدونی که من وسواس خودمراقبتی دارم! همین الان مطمئنم معتمد
دوست داره... حتی زودتر از تو به این رابطه دل بسته. اما بازم مراقب اون
دل ِ مثل شیشه ات باش.

_باشه شهره ...

_فردا میری کارخونه؟

_آره... چی بپوشم؟!

غش کرد از خنده...

_عاشقتم

_راست میگم خب، اینجور که تو میگی دوسم داره من معذب میشم!

نفسی کشید و گفت

_یه چیزی بپرسم

مانتو و شال کرم رنگم را از کمد بیرون کشیدم و جواب دادم

_بگو

_معتمد... یعنی... میخوام بپرسم، به اندازه ای که اونوقت ها فرهام و دوست

داشتی، از معتمد خوشت میاد؟!

میخواستم با سوالم زرنگی کنم!

_تو چی فکر میکنی؟

کوتاه خندید و نشان داد بهتر از خودم من را میشناسد

_خیلی زرنگی! دست از مقاومت بردار، با یه عزیزم فرهام پای تلفن از ذوق
میخواستی بمیری اما حالا که معتمد علنا به دوست داشتنت اعتراف کرده، لال
شدی و به روی خودت نمیخوای بیاری، گریه اتم واسه همین! چیه نهال؟ چرا
مرددی؟

در کمد را بستم و پیشانی ام را به کمد چسباندم

_من فقط میترسم شهره! میترسم بشه مثل فرهام! میترسم یه رابطه ی الکی و
دروغی باشه و بعدش من باز تنها بشم. واسه همین نمیخوام معتمد برام آدم مهمی
بشه! میخوام تصور کنم یکی ِ مثل عبدا!

_مگه عبدم از این حرفا به تو میزنه؟

میدانستم شهره به چه چیزی میخواهد برسد!

_بی خیال... میخوام بخوابم. مراقب خودت باش

به ناچار خداحافظی کرد و من با چشم هایی که خیال بسته شدن نداشتند، زل زدم
به طرحی که چسبانده بودم به دیوار...

**

چند روز نبودم مصادف شده بود با تولید بیشتر خط و اضافه کاری هایی که
دوباره به کارخانه برگشته بود! آنقدر کارگرها خوشحال بودند که اول صبح با
تعجب به صورت هایشان نگاه میکردم. حتی بداخم ترین ها و دقیقا همان کارگری

که مشتش را حواله ی معتمد کرده بود هم خوشحال بود. گویا کوره ی کارخانه ام تعمیر شده بود و همه چیز رو به راه بود. با دیدن شهاب الدین، سیر تا پیاز این چند روز نبودم را از زبانش بیرون کشیدم. پسر خوبی بود و مقاومتش هم کم! همه چیز را دقیق و مو به مو تعریف کرد. به طرز معجزه آسایی مواد اولیه پیدا کرده بودند و به محض تمام شدن سفارش های شرکت عبد، کار جدید را دست می گرفتند. چک اول هم، درست فردای روز قرارداد به حساب معتمد آمده بود. با آنکه سی درصد مبلغ کل به حساب می آمد اما توانسته بودند کارخانه ی تولید رس را راضی کنند تا تمام مواد را برایشان ارسال کند. از ته دلم خدا را شکر کردم که لااقل شب عید اوضاع خانه و زندگی کارگراها رو به راه شده است.

پشت در اتاق معتمد ایستادم و نفس کوتاهی کشیدم. هر نفس عمیقم مصادف میشد با سرفه...

_خانوم یعقوبی؟

برگشتم به سمت منشی ای که تازه پشت میزش حاضر شده بود

_جانم

_نیومدن جناب معتمد... گفتن امروز یک ساعت دیرتر میان

بهتر... بعد از پیام آخرش روی دیدار با معتمد را نداشتم. تشکر کردم و به اتاق نازنین رفتم. جسته و گریخته حرف های شهاب الدین را تکرار کرد و منم توی ذوقش نزدم که همه را چند دقیقه ی پیش از زبان شهاب شنیده بودم.

خمیازه ای کشیدم و از اتاق نازنین بیرون آمدم. به خاطر خوردن قرص های
سرماخوردگی همچنان کسل بودم و خواب آلود... دستم را به نرده ی پله ها گرفتم
و چند پله ای پایین آمدم. همانطور که با خودم فکر و خیال میکردم چشمم افتاد به
معتمد کاپشن پوشیده و شالگردن انداخته !

_آآ... سلام

وسط پله ها سرش را بلند کرد و با دیدنم لبخند زد

_سلام... فکر کردم امروز نمیای

خودش را رساند به یک پله پایینتر... چشمانم روی شالگردنش چرخید و متوجه
شد:

_شما گفתי سرما نخور، منم از همون روز متنبه شدم!

دستی به کاپشنش کشید و گفت

_اینم خریدم... عین شوفاز میمونه، گرم نگه میداره

خنده ام گرفت و زیپ کاپشنش را کمی بالا کشیدم

_پس مراقبش باش! چقدم خوشگله...

کاپشن قشنگی بود .

_معلومه که خوشگله...

نگاهش رنگ شیطننت داشت. همان حس خجالتی که پای تلفن درباره اش با شهره گفته بودم، به سراغم آمد. برای آنکه بحث را عوض کنم پرسیدم

_سفرارش های عبد کی تموم میشه؟

_آخر هفته آمادست

سرم را کج کردم و گفتم

_باشه... بهش میگم

_گفتم امروز بیاد کارخونه، قبول نکرد! این پسردایی توام بدجور کینه ای ِ

خنده ام گرفت

_حقته... من دلم دریاست که زود بخشیدمت. اون از روزی که توی کافه حالم و

گرفتی، اون از سفرمون و ماجراهای بعدش، خدایی حقت بود باهات حرف نمیزدم.

_منم از همینت خوشم میاد رفیق

نیشم تا بناگوشت باز شد و معتمد به ذوقی که نمیتوانستم پنهانش کنم لبخند زد

_اون اوایل که اومده بودی، با خودم شرط بسته بودم زبونتو کوتاه کنم! یه مدت

که گذشت فهمیدم عمرا بتونم اما...

گوشه ی لبش را زیر دندان نیشش گرفت و من با خجالت آستین های بافتم را پایین

دادم

_وسط پله ها وایسادیم حرف میزنیم همه ام رد میشن نگامون میکنن! من رفتم
اتاقم... توام مثل یه رئیس خوب برو پشت میزت بشین.

اصلا نفهمیدم چطور حرف زدم. با عجله پله ها را پایین رفتم و از چشم معتمد
دور شدم. پالتوی مشکی ام را آویزان کردم و پشت میزم نشستم. تصمیم داشتم
تمام طرح هایی را که به دیوار زده بودم با دقت نگاه کنم و جزئیات هرکدام را
گوشه ای یادداشت کنم. باید پیشرفت میکردم! سفارش اخیر نشان میداد من هنوز
تازه کارم. شاید هر طراح دیگری بود راضی به دست بردن در طرحش نمیشد.
من اعتماد به نفس اینکار را داشتم اما حقیقتاً ایرادهایی که از هر دو طرح گرفته
بودند قابل قبول بود و انصافاً اگر همین معتمد کمی از طراحی کاشی سر
درمیاورد حتماً متوجه میشد و گوشم را میپیچاند. نگاهم به کاشی ها بود و گلی که
معتمد برایم هدیه آورده بود دوباره حواسم را پرت کرد. خوشحالی معتمد و برق
چشم هایش، به خاطر من بود. شاید نه به خاطر خود ِ خودم، شاید فقط طرح
هایم اما همین هم برای من راضی کننده بود. غیر از معتمد بخشی از خوشحالی
کارگرا هم به من مربوط میشد. من اگر طرح قابل قبول نمیکشیدم، چطور
سفارش میگرفتیم؟ پس به خودم دلگرمی دادم و مشغول کار شدم.

تایم نهار معتمد به اتاقم آمد. اشتهایی به غذا خوردن نداشتم اما معتمد دست بردار
نبود. تمام ورق های روی میزم را جمع کردم و به کمک عمو فرهاد، بشقاب غذا
و ماست را روی میز چیدم.

_بدون کاپشن توی حیاط نرو... عرق میکنی حتما شالگردن دور گردنت بنداز،
پنجره ی اتاقم باز نکن.

_چشم ...

قاشق و چنگال را به سمت گرفت و با خنده نگاه به صورتم انداخت

_با اینکه مظلومیت و معصومیت بهت نمیاد اما وقتی حالت خوب نیست میشی یه شکل دیگه! یه نهال دیگه... اونوقت راضی نیستم حتی یه ثانیه ام توی اون حال و هوا بمونی .

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم

_من خیلیم مظلومم .

_الان که هنوز سرماخوردگی تو تنته، آره... خدا بخیر کنه بعدشو...

بدجنسی میکرد. همیشه با حرف هایش آزارم داده بود اما من هیچوقت تیکه و متلکی به او ننداخته بودم.

نگاهش به بشقاب غذایش بود که گفت.

_خوشحالم که اوضاع کارخونه رو به راهه

تمام خورشت را روی برنجش ریخته بود و هم میزد! قیمه لاپلو درست کرد و با قاشقش من را نشان داد

_اینم مدیون توام

با قاشقم کمی از خورشت را کنار برنجم ریختم و گفتم

_موفقیت و حتی توی تعارف سمت کسی حواله نکن! به نظرم آدم های این دوره عوض شدن. همین من... شاید چند وقت دیگه شدم دشمن تو! بعد هر جا بشینم و پاشم بگم سفارش های کارخونه ی معتمد فقط به خاطر طرح های منه، خوبه؟... معلومه که نه... میدونی همین بخش آزمایشگاه که تو هر روز سرشون داد و بیداد میکنی چقدر کمک کننده بودن. مواد اولیه ای که چند روز تو و شهاب دنبالش بودین، کیفیت مرغوبی داشت و اینو بچه های آزمایشگاه فهمیدن. یا کارگرهای پای خط... میدونی که از تو حساس ترن. چندبار مرجوعی هارو دیدی و صدات دراومد که چرا کاشی های یه ذره لب پر شده رو میندازین بیرون... چی بهت گفتن...؟ گفتن درستش همینه... ما کاشی ها رو بدون یه خرده رنگ پاشیدگی و زدگی تحویل شرکت ها میدیم. اینا یعنی همه دست به دست هم دادن که کنعان دوباره سرپا بشه. حالا بعضیا شاید مثل من، نقششون یکم پررنگ تره ولی بعضی هام نه... مهم اینه همه باید کنار هم باشن. توام یکم دست از سخت گیری بردار، شب عید بذار با آرامش همه کار کنن

یک ساعت بالای منبر رفته بودم و تا قاشق غذا را در دهانم بردم معتمدی که یکی دو دقیقه ای خیره به صورتم مانده بود پرسید

_چرا باید تو دشمنم بشی؟

با دهان پر گفتم

_این همه حرف زدم، همینو شنیدی؟

دوباره تکرار کرد

_چرا باید دشمنم بشی؟

غذایم را نجویده قورت دادم و با تعجب به صورتش نگاه کردم. شوخی نمیکرد و کاملاً جدی بود!

_معتمد من کلی گفتم! منظورم اینه توی این دوره و زمونه نباید به سایه ی خودتم اعتماد کنی. باید تکیه گاهت خودت باشی و خدای خودت... همین!

نگاهش روی صورتم چرخید و مشغول خوردن غذایش شد. من با حافظه ی ماهی ام یاد نمی آمد چه چیزی بین صحبت هایم از دهانم در رفته که به معتمد برخورد!

_من حرف بدی زدم...؟

بدون آنکه نگاهم کند سرش را به بالا تکان داد و اشاره کرد به بشقابم

_غذاتو بخور

از همین زیر و رو شدنش میترسیدم! این ها خانوادگی اخلاقشان بهم رفته بود! به فرهامم جرئت نمیکردم گاهی چیزی بگویم .

چند دقیقه ای در سکوت به خوردن غذا مشغول شدیم.حتی این میان شهاب هم سری به اتاقم زد و با معتمد صحبت کردم. دلم میخواست نگاهم کند، با من حرف بزند اما فقط جواب شهاب را داد.

_معتمد...؟

بشقاب خالی اش را زیر بشقاب نیمه پرم گذاشت و از روی صندلی بلند شد

_بله؟

کف دستم را روی میز زدم

_منو نگاه کن ...

یک جوری میز را تمیز میکرد که انگار صد سال کارش این بوده.

_اگر باهم حرف نزنی، به خدا میگم نگذره ازت!

رویش را برگردانده بود که برود، اما ایستاد. نفسم را حبس کردم و منتظر ماندم

چیزی بگوید اما وقتی برگشت به سمتم، لبخند کوتاهی زد و گفت

_نفرین هات عین مادر بزرگمه

خندیدم و صورتش از آن لبخند نصفه و نیمه فاصله گرفت. بشقاب ها را روی میز

برگرداند و کف هر دو دستش را گذاشت روی میز. انگار برای زدن حرفی که

در ذهنش بود تردید داشت.

_چیه معتمد... قرار شد باهم حرف بزنیم. بگو هرچی توی دلته

سرش را بلند کرد و در همان حال خیره به چشم هایم گفت

_زیادی که خوب باشی بهت شک میکنند. یا به عقلت یا به نیتت... من به چی تو

شک کنم؟

خیلی زود منظور حرفش را فهمیدم. فرهام آمده بود کمک حالش باشد اما در

بدترین شرایط دستش را توی پوست گردو گذاشت. یا حتی نامزد قبلی اش... یا

شریکی که خودش به حاجی تحمیل کرده بود. لابد خیال میکرد منم به زودی
ضربه ای به او میزنم!

_تو به عظم شک کن! که اگر داشتم، اینجوری خودم و تو معرض اتهام تو قرار
نمیدادم. نمیشستم با عبد نقشه بکشم که چجوری تو رو برگردونیم به کارخونه و
اینجایی رو که فقط مال تو، نگه داری! به عظم شک کن چون بعد اون همه حال
بدی که با فرهام تجربه کردم دوباره دارم خام حرف های تو میشم چون میخوام
باورت کنم!

به عقل نداشته ی من بایدم میخندید...

_خوبه... اگر تو عقل نداری، پس بهتره بهت بگم منم یه دیوونه ام که خوشحاله
از اینکه فقط تو باورش داری

من برعکس معتمد نمی توانستم بخندم، به نظرم زودتر از این حرف ها باید با
خودمان رو راست میشدیم. اگر به هر دلیلی به حضورم شک داشت، پس چرا
محبت میکرد؟ حتی خود ِ منه بی عقل!

_برو از جلوی چشمام پسره ی دیوونه!

نشستم روی صندلی و منتظر ماندم با همان خنده ی پر حرفش بشقاب ها را
بردارد و از اتاق بیرون برود.

از اتاق که رفت، چند دقیقه سرم را روی میز گذاشتم. خوابم می آمد و دستم به
کار نمیرفت. به شدت احتیاج داشتم تا با یک نفر حرف بزنم. نه شهره و نه عبد...

من اهل لوس بازی نبودم اما حقم بود در این شرایط دلم مادرم را بخواهد. یک ساعت بعد بدون آنکه به معتمد خبر بدهم، از کارخانه بیرون زدم. بغضم نمیگذاشت حرف بزنم. خودم را رساندم به مادرم تا لااقل بگویم وقتی معتمد از اتاقم رفت، پیام فرستاده بود "سرگرمی پیدا میشه، آدم باید دلگرمی داشته باشه... تو خیلی وقته دلگرمی من شدی"

به نوشته ی روی کارت عروسی نگاه کردم و در حال درآوردن مقنعه ام رو به زندایی گفتم

_من که نمیام، ولی حتما باباقاسم کادوشون و میفرسته!

در اتاقم را باز کردم و زندایی دنبالم راه افتاد

_عروسی دخترخالته، نمیخوای بیای بعد چند وقت قوم و خویشو ببینی؟

در کمد را باز کردم و مقنعه و مانتوام را آویزان کردم

_نه ممنون... خوبه وقت عروسی و گرفتن کادوش یادشون میفته نهالی ام هست

نچی کرد و پشت دستش زد

_مار بزنه زبون تو رو... عین مهنازی!

از اتاق بیرون رفت و جورابم را از پایم درآوردم. بعد از مدت ها از استشمام بوی پایم، حالم بهم خورد. شلوار جینم را تا زانو بالا زدم و به حمام رفتم. جلوی چشم های زندایی مشغول لیف کشیدن به کف پایم شدم

_سرما خوردگیتم که بهتر نشده، چشمت قرمز ه هنوز

گریه کرده بود... بیشتر از یک ساعت، پیش مادرم!

_خوب میشم

پایم را آب زدم و به آینه ی کوچک حمام نگاه کردم، موهایم افتضاح بود، با دست مرتبشان کردم و از زندایی پرسیدم

_دایی و عبد کجان؟

_رفتن پیش قاسم آقا که باهم بیان .

پس با این حساب شام میماندن و من اصلا حوصله ی مهمانی نداشتم.

به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. بهتر بود شام مرغ ماهیتابه ای درست میکردم. هم عبد دوست داشت هم با غذایم او را در تیم خودم می آوردم!

_خیلی لاغر شدی نهال، به خدا کار واسه زن نیست. بشین تو خونه راحت زندگیتو کن.

_نمیشه زندایی... خونه حوصلم سر میره

_باباقاسم راضیه با این وضع؟

_آره مشکلی نداره

گازی به سیب سرخ زد و در حالی که به دکوری برنزی که تازه خریده بودم نگاه میکرد گفت

_اینقدر ولخرجی میکنی که بایدم بفرستت تا خرجت دربیاد!

همیشه از خاله زنک بازی ها فراری بودم. مثل مادرم که در جمع های زنانه میفهمیدم چطور سرش را پایین می انداخت و گاهی با استرس لبخند میزد و وانمود میکرد از کسی دلخور نیست! از همان حرف ها هم گاهی زندایی میزد، مخصوصا وقت هایی که دایی نبود.

_حالا کی سمیه رو گرفته؟

حقیقتا از حسادت کم کم به مرز انفجار نزدیک میشدم!

_پسره مهندسه...

زیر لب گفتم

_این روزا همه مهندسن

زندایی داخل آشپزخانه آمد و صندلی را برای نشستن عقب کشید

_ما رو برای مراسم خواستگاری گفته بودن. چون خودشون نمیخواستن بقیه چیزی بدونن ما هم حرفی نزدیم!

حالا اگر خبر در مورد نهال ِ کم عقل بود، با سرعت برق و باد مخابره میشد

_پسره تک فرزنده. خونه داره اما ماشینشو تازگی به خاطر خونه خریدنش فروخته. خیلی از سمیه سرتیره، هم تیپش هم قد و قواره... خانوادشم همینطور... من که خیلی خوشم اومد. اتفاقا پسره یه خواهر داره که بدم نمیاد واسه عبد لقمه اش کنم

از تصور لقمه ای که در دهان عبد باید میرفت، خنده ام گرفت.

_وا نهال...به چی میخندی؟ دوماً شدن پسر من خنده داره؟

مرغ ها را داخل ماکرو گذاشتم تا زودتر یخش آب شود

_نه زندایی... بدبخت شدن اون دختر خنده داره!

زندایی شوخی و جدی نمیفهمید، کوچکترین اهانت به پسرش را به دل میگرفت و چشم و ابرو می آمد.

_دختره چند سالشه؟

_چهارسال از عبد کوچیکتره ولی قد بلند، چشم و ابروی مشکی... خیلی خوشگله

من اگر چشم و ابرویم مشکی بود زندایی میرفت و عروس چشم رنگی انتخاب میکرد تا با ناخن هایش چشم های من را از کاسه در بیاورد

_همه خوشبخت بشن!

زیر لب جمله ام را کامل کردم

_ما که بخیل نیستیم

_حالا چی میخوای بپوشی؟

از حرف زندایی خنده ام گرفت، نمیخواستم بروم و میدانست محالست راضی شوم

_روی کارت نوشته سرکار خانوم نهال یعقوبی! من یه بزرگتر دارم که تا وقتی

یاد نگیرن حرمتشو نگه دارن، نمیخوام کس و کار مامانم زیر تابوتمم بگیرن !

نمیدانم چرا یکهو صدایم بالا رفت. از من بعید نبود اما دلم نمیخواست زندایی
بیشتر از این از دستم ناراحت شود.

_زندایی جان، من حالم خوش نیست. ببخشید... فقط خواهش میکنم به باباقاسم
اصراری نکنید که منو راضی کنه. اومدن من به اون عروسی جز دهن کجی به
بابام نیست! حتی اگر نخواد به روم بیاره... اینا دعوتم کردن واسه کادو، ماهم که
حرفی نداریم. مثل همیشه یه کادوی تپل واسشون پست میکنیم.

سرخ و سفید شدن زندایی آنقدر ترساندم که به هول لیوان آب را پر کردم و
دستش دادم

_منکه معذرت خواستم...

لیوان را روی میز زد و بلند شد.

_من و بگو که به حرف خاله ات پاشدم اومدم. پشت دستمو داغ بذارم دیگه با تو
حرف بزنم! ببینم پس فردا عروسی عیدم بشه به خاطر فامیلای مادرت نمیخواهی
بیای؟

دستم را روی هر دو بازویش کشیدم

_قربونت برم. من با تو راحتم. میتونم درد و دلامو بهت بگم. دلخوریم و از خاله
و بقیه قوم و خویش مامان. تو چرا به خودت میگیری.

بغضم را که دید کمی از آن عصبانیت های معروفش دست کشید

_لااقل یه روز بیا باهم بریم خونه خاله ات، دلش واست یه ذره شده...

بهتر بود به بحثمان ادامه نمیدادم، گونه ی سرخش را بوسیدم و گفتم

_قربونت برم... بذار برای پسرت یه مرغی بپزم که دیگه غذای تو به چشمش نیاد

برگشت و روی صندلی نشست. کمی آب خورد و گفت

_اتفاقا هوس زرشک پلو با مرغ میکنه به تو زنگ میزنه، وگرنه که اصلا مرغ های منو دوست نداره

دست به کمر، کفگیر را تکان دادم

_میخوای برای تو ته چین درست کنم؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت

_نمیخوام...

آرامش زندایی تا آمدن پسر و همسرش دوام داشت، به محض رسیدن مردها هر حرفی بینمان رد و بدل شده بود را بازگو کرد و باباقاسم با آن لبخند کوتاهش نشان داد که از جواب هایم خوشش نیامده!

جانماز را برایش به اتاق بردم و با زبان اشاره گفتم

_از دستم دلخور شدی؟

آستین های پیرهن مردانه اش را پایین داد و به شانه اش زدم تا نگاهم کند

_نهالِ بدون تو، نهالِ ِ مُرده است. جنازمو ببرم عروسیش؟

دلش برای خاله ی عزیزم میسوخت

_چند ساله ندیدن تو رو... برو ولی یک ساعت بیشتر نمون. زود برگرد

سرم را به بالا تکان دادم و حوله را از عیدی که تازه برای خواندن نماز به اتاق آمده بود گرفتم

_نمیرم بابا

عبد به کلافگی ام نگاه کرد و پرسید

_رو به راه نیستی ...

زیر لب غر زدم و پشت به بابا قاسم ایستادم

_مامانت مگه میذاره؟! !

نچی کرد و دستی در هوا تکان داد

_سخت بگیر. نمیری و تمام، منم اتفاقا حوصله ندارم

فقط خدا میدانست چقدر دلم لک زده بود برای یک جشن درست و حسابی... من و

مادرم فقط یک سال بعد از ازدواجش با باباقاسم به عروسی یکی از اقوامش

دعوت شدیم و بعد از آن مادرم در مراسم ها شرکت نمیکرد. رفته رفته یکی

دعوت میکرد و یکی دعوت نمیکرد. برای ما هم عادی شده بود اما بعد از این

همه سال، دلم جشن عروسی میخواست. بزن و برقص مفصل و پا درد بعدش را!

_عبد...

قبل از اینکه قامت ببندد برای نماز، دستانش را از کنار گوش هایش پایین آورد

_جانم؟

_عروسی و نرو!

خندید...

_گفتم که نمیرم

باباقاسم از قصد نمازش را به تعویق انداخت، متوجه حرف زدن من و عبد شده بود.

_میخوان خواهر پسره رو واسه تو بگیرن. نری یه وقت

با تعجب پرسید

_چی؟ خواهر کیو؟

_خواهر همین جناب مهندس... دوما دمه ات!

باباقاسم با خنده نگاهی به عبد انداخت و با زبان اشاره گفت

_حتما برو!

شاکی شدم و بلافاصله دستانم را تکان دادم

_بابا... برای چی میگی بره. این زن بگیره دیگه من نمیتونم باهاش دوست باشم.

رفت و آمدش با ما کم میشه

خنده های باباقاسم از دیدن قیافه ی عبد بیشتر شد و جواب نگرانی ام را داد!

_بهتر!

قامت نماز بست و به سمت عبد رفتم. حالا میتوانستم حرف هایم را به عبد بگویم

_جان نهال، الان وقت زن گرفتنت نیست. من به رفاقت با تو احتیاج دارم، بذار

اول من شوهر کنم بعد تو زن بگیر .

دست به کمر نگاهم کرد و پرسید

_چرا؟

_چون زورم میاد یه دختر از راه نرسیده، واسه دیدن من و تو حکم بده. اما خب

شوهر من اگر اجازه نده طبیعیه، مرد و غیرتش!

با دهانش صدایی درآورد

_بیخود کرده مرتیکه

تابی به موهایم دادم و گفتم

_سایه ی سرمه عبد، نمیتونم روی حرفش، حرف بزنم.

باباقاسم در سجده ی نمازش بود که عبد مچ دستم را گرفت و حسابی پیچید. آه و

نالاه ام بی فایده بود چون زندایی و دایی دل خوشی از من نداشتند تا به کمک

بیایند، باباقاسم هم که نمیشنید.

_غلط کردم. دستمو ول کن

دستم را رها کرد و اشاره کرد به در اتاق...

_برو شیطان نمازم نشو... برو آدم باش

برای راحت شدن خیالم دستانش را گرفتم

_بگو با فامیلای دوما د عمه ات وصلت نمیکنی تا من برم

خندید، انگشت های دستم را گرفت و فشار داد

_من با اونی ازدواج میکنم که مثل تو حالم باهات خوب باشه. ادمی ام که مثل تو

باشه، الکی آدم هارو از خودش دور نمیکنه. بیشتر به خودش نزدیک میکنه. پس

برو خیالت راحت. فعلا دارم مجردی زندگی میکنم، حالا حالاها خیال زن گرفتن

ندارم

شانه هایم را به ذوق جمع و باز کردم و از ته دل خندیدم

_عزیزدلی عبد... عزیزدل

تصمیم داشتم از جلوی در خانه تا محل کار را پیاده بروم، برای صحبت کردن با

شهره بهترین زمان بود.

_پس نتونستن راضیت کنن که بری

_دقیقا... دایی ام فکر کرده بود بگه من قبول میکنم، بنده خدا ضایع شد

با خنده گفت

_ولی خودمونیم، دلت لک نزده واسه عروسی؟

_چرا بابا... تو بگو یه دور همی ساده... یه مهمونی ده نفره... دلم لک میزنه
واسش. اما چه کنیم که من و باباقاسم تنهایییم.

نفسم را با ناله بیرون فرستادم و شهره گفت

_واسه عید میام... فقط به شرط اینکه هزینه ی سفرم با خودم باشه

هر سال سه روز را با شهره یا با عبد به شمال میرفتیم. گاهی یک کدامشان
نمیتوانست بیاید و آن یک نفر را می گذاشتیم برای سه روز سفر مشهد! کارمان در
عید همین بود. ما که قوم و خویشی برای عیددینی نداشتیم، برای همین به همراه
باباقاسم به مسافرت میرفتیم. سه روز مشهد و سه روز شمال ...

_اینارو به من نگو، جرئت داری به باباقاسم بگو

_من حریف پدر جنابعالی نمیشم. این بار پول دارم، میخوام دستم تو جیب خودم
باشه

شالگردنم را دور گردنم پیچیدم.

_سرد شده هوا... سوز میاد

_لباس گرم پوشیدی؟

_آره... راستی چه خبر از اون پسره. هنوزم بعضی وقتا باهم حرف میزنید؟

کمی مکث کرد و بالاخره گفت

_برام هدیه خریده! یه شال حریر سفید...

به ظاهر ذوق کردم اما برای یک لحظه بند دلم ریخت!

_مبارکت باشه انشالله چادر عروسی... لباس عروس

_ا برو نهال... دیوونه

_پسره خوبیه. با دلت تعارف نکن. توی این دوره زمونه بیشتر آدم ها شبیه

فرهامن! اگر این پسر ادم خوبیه نگهش داره. زرنگ باش.

نخودی خندید و فهمیدم برخلاف پیام های تلگرامش چقدر به مشترک مورد نظر
دل بسته است!

_آره خداروشکر پسر سربه راه و خوبیه...

اگر شهره ازدواج میکرد دیگر نه برای یک هفته و یک ماه میتوانست به خانه
مان بیاید و نه برای سفرهای نوروزی... با بغض نفسم را فروخوردم.

_من دیگه رسیدم شهره. کاری نداری؟

_نه عشقم مراقبت خودت باش فعلا

گوشی موبایل را در جیب پالتو انداختم و با چشم هایی که به خاطر حلقه ی اشک
تار شده بود به اسم کارخانه نگاه کردم.

از اول صبح حوصله نداشتم و با آنهمه اصلاحیه ای که خود معتمد برای چند
طرحم یادداشت کرده بود اعصابم بیشتر بهم ریخت. دو سه ساعتی وقتم را صرف

آماده سازی یکی از طرح ها کردم. خانوم سروری هم باید در نرم افزار طرح ها را میکشید و جالب تر از آن، این نکته بود که سروری بیشتر از من عصبانی شده بود و هربار به اتاقش میرفتم غر میزد. با کلافگی اولین طرح را برای ایمیل معتمد فرستادم! حاضر نبودم ریختش را ببینم!

هنوز چند دقیقه ای از ایمیل نگذشته بود که به تلفن اتاقم زنگ زد.

_بله

"بله" گفتتم از صد فحش بدتر بود و نخبه جان، خوب فهمید!

_نهال خانم، تشریف میاوردین اتاقم در خدمت بودیم، چرا ایمیل زدی؟

حوصله اش را نداشتم...

خسته!

با تعجب پرسید

چیه؟

_میگم خسته خسته خسته... حوصله ندارم! از دیشب کلافه ام، تا نصف شب گریه کردم، نه حوصله ی خودم و دارم نه تو رو. پاشدم اومدم اینجا که دلم وا شه دیدم آقا چند صفحه واسه من اصلاحیه گذاشته اونم برای طرح هایی که جدید و هنوز سفارش نگرفته. خب عاقل بذار این تولیدا تموم بشه بعد که سفارش گرفتی اگر کسی شاکی بود من این طرح هارو اصلاح کنم. تازشم از کی تا حالا تو واسه من صاحب سلیقه شدی؟ تو اصلا از کاشی چیزی میفهمی؟ درسته حاجی معتمد

جانم، سال هاست توی این کاره اما هیچ آدم عاقلی برای کاشی زیرکابینتی رنگ
زرد خردلی و قرمز و انتخاب نمیکنه. عزیزدلم! قرمز واسه اتاق خواب خوبه...
اون زردیم که تو انتخاب کردی کلا نچسبه، مگر پرده ی خونه و کوسن های مبل
این رنگی باشم که بازم آدم یاد گلاب به روت، ببخشیدا، ولی اسهال میفته. حالا
اصلا از رنگ بگذریم و رداشتی نوشتی زاویه هارو متغییر کن به دور از نظم! تو
همونی نبودی که یکی از طرح های منو به خاطر عدم رعایت زوایا نگاه نکرده
انداختی روی میز؟ الان چی شده که...

یک لحظه احساس کردم معتمد پشت خط نیست.

_الو... معتمد

جوابی نگرفتم. سیم تلفن را تکان دادم و دوباره اسمش را صدا زدم اما اینبار به
جای اینکه جوابم را از پشت خط بدهد، با آمدنش به اتاق، جوابم را داد

_حالا بگو ببینم چی شده که تا نصفه شب گریه کردی؟!

از درون به مرز انفجار نزدیک بودم و از بیرون با ظاهری خونسرد گوشی تلفن
را کوبیدم روی میز!

_من یه ساعت داشتم به خودم پای تلفن حرف میزدم؟

صندلی میزم را کشید و با خودش آورد

_کارو بی خیال، بگو چته؟ از چشما تم معلومه خوب خوابیدی

دوست نداشتم از خانواده ام بگویم. از رفتار زشت خاله و اطرافیانم.

_ببینم تو چرا تشویقی بهم نمیدی؟ این همه سفارش طرح گرفته... مرخصم کن تا بعد عید...

تکیه دادم به صندلی و معتمد با پوزخندی گفت

_تو رو مرخص کنم با دلم چیکار کنم؟

از آن نیمچه خوابی که به چشمم آمده بود، کاملاً بیدار شدم! معتمد وقتی که چشم در چشمم از این حرف ها میزد، من دو به شک میشدم! اصلاً به او نمی آمد!

_پاشو کاپشن و کلاهتو وردار بریم نهار بیرون. تو امروز اصلاً رو به راه نیستی. منم که ازت غافل بودم.

صندلی را برگرداند سرجایش و من با کلافگی پیشانی ام را چسباندم به شیشه ی میزم...

_نمیام، کار دارم... رئیس گفته چند تا...

_گم شه رئیس!

بازویم را گرفت و با خنده گفت

_این دفعه رئیس بهت پيله کرد بگو خودم دهنشو بسابم!

کاپشنم را آورد و خودش تنم کرد

_معتمد من امروز دل و دماغ ندارم

انگشت اشاره اش را به بینی ام زد و گفت

_دروغ نگو

شالگردن را دور گردنم پیچید و چشمکی زد

_تا بری از کارخونه بیرون منم اومدم. بدو دختر خوب

دستش را پشت کمرم گذاشت و هولم داد به سمت در، راستش بیرون رفتن از کارخانه را ترجیح میدادم به اصلاح کارهایم. چند دقیقه ای سر خیابان اصلی قدم زدم تا با تک بوقش، از پیاده رو به سمت خیابان رفتم. خم شده بود تا در کنار راننده را برایم باز کند.

_ببخشید معطل شدی

سوار شدم و معتمد با سرعت از خیابان عبور کرد.

_کمربندتو ببند، میخوام سریع برسونمت یه رستوران خوب

به کندی کمربند را بستم و اتمام حجت کردم

_غذاش ماهی باشه من واست تیغاشو جدا نمیکنم!

با خنده هایش میخواست کفری ام کند اما جان ِ دعوا کردن نداشتم!

_بریم پیتزا بخوریم و همبرگر؟

فکر کردم حالا که بار قبل خودش مهمانم کرده بود اینبار من به خاطر قبولی طرحم در آن مسابقه و بعدش انتخاب مدام طرح هایم مهمانش کنم

_بریم ولی مهمون من

تک خنده ای زد و گفت

_الان تعریف میکنی چی شده یا وقتی رفتیم رستوران؟

دست هایم را بغل گرفتم و صدای موسیقی ماشین را کمی زیاد کردم.

با خودش گفت

_پس میذاریم حرفامون و توی رستوران بزنیم

دلم برای معتمد هم میسوخت! گوش شیطان کر، تازه حساب و کتاب کارخانه رو به بهبود شده بود و من به جای اینکه خوشی معتمد را تکمیل کنم با این قیافه ی ماتم زده گند میزدم به خوشی اش...

_معتمد...

_جانم

_یه وقت از من دلت نگیره ها، نمیخوام خوشحالیبت بابت سفارشا به خاطر اخم و تخم من کم بشه! من همیشه همینجورم، البته همیشه ام میشه سالی یکی دوبار که کارت عروسی واسمون میارن.

به حرف هایم خندید و گفت

_بگو نمیدونم چی بپوشم و خودت و راحت کن

در دلم گفتم که ای کاش به همین سادگی بود.

_نهال خانم...

با تاخیر جواب دادم

_هوم؟

_هیچی، بخواب تا رستوران...

تشویم کرد به خوابی که فقط ده دقیقه طول کشید! رستوران نزدیک بود و ماشین را خیلی زود پارک کرد.

دم عیدی رستوران حسابی شلوغ بود، چند دقیقه ای منتظر ماندیم تا یکی از میزها خالی شود. معتمد برای سفارش غذا عجله داشت، با خودم فکر کردم شاید میخواهد زودتر به کارخانه برگردد و کاری دارد.

_عجله داری؟

انگشت اشاره اش را از روی لبش برداشت

_نه عزیزم، چطور؟

از بعد عزیزم کمی از آن بی حوصلگی فاصله گرفتم و با لبخند گفتم

_تو رو خدا به خاطر من از برنامه هات نزن، اگر میخوای همین الانم میتونیم برگردیم

اخم مصنوعی روی پیشانی اش نشانده

_چه حرفیه... امروز باهمیم تا وقتی نهال خانوم خنده هاش از ته دل بشه

دندان هایم نمایان شد و با خوشحالی منو را از دستش گرفتم

_اول من سفارش میدم. در ضمن بدون مهمون منی!...

دستش دراز کرد و منو را از جلوی چشم هایم پایین داد

_پس من یه سیب زمینی سرخ کرده میخورم

نگاه از منو برداشتم

_وا... چون مهمون منی؟

پلک هایش را باز و بسته کرد و من سفارشم را دادم

_یه همبرگر ذغالی با نوشابه، مهمون تو!

راضی شد و به آن همبرگر که به قول خودش اگر حجمش مثل غذاهای میز کناری بود، خیلی هم سیرکننده نبود، دوتای دیگر اضافه کرد. بعد از دادن سفارش ها، معتمد گوشی موبایلش را برداشت. فکر کردم میخواهد دوباره با کسی تماس بگیرد اما یکی از دکمه های موبایلش را فشار داد و گفت

_امروز موبایل خاموش...

گوشی را روی میز گذاشت و در حالی که بالاتنه اش را به میز تکیه میداد گفت

_بگو ببینم چرا ناراحتی...

شاید این درد و دل میتوانست رابطه ی من و معتمد را بهم نزدیک تر کند یا لااقل دل لعنتی من را سبک کند. برای حرف زدن مردد بودم. کمی با خودم فکر کردم که با تعریفم از زندگی ام چه برداشتی از من و خانواده ام میکرد؟

به چی فکر میکنی. بگو...

نفسی گرفتم و چانه ی مقنعه ام را کمی از گلویم پایین دادم.

خب از کجا بگم؟

جوابی نداد و من یک لیوان آب را یک نفس سرکشیدم.

_مثل اعتراف میمونه. چه سخته

به حرفم خندید و همچنان در سکوت منتظر ماند تا چیزی بگویم. چشم هایم را

بستم و اولین جمله را گفتم

_من و مامان مهنازم، از وقتی که باباقاسم اومد توی زندگیمون دیگه هیچ رفت و

آمدی با قوم و خویش نداشتیم.

پلک هایم را از هم فاصله دادم و به صورت ِ پر آرامش معتمد زل زدم.

_پدر من وضع مالی خوبی نداشت. بعد از فوتش ما جایی و نداشتیم بریم. یه مدت

خونه شوهرخاله و خاله ام بودین، یه مدت خونه ی پدر و مادر عبد... تا بالاخره

مامانم کار پیدا کرد. اونم توی کفاشی باباقاسم... میدونی که بابام کفش درست

میکنه!

پایم را دراز کردم و از بغل میز بیرون زد. کمی از روی صندلی بلند شد و با

دیدن کفشم لبخندش پهن تر شد و گفت

_خیلی قشنگه. آفرین

پا روی پا انداختم و ادامه دادم

_هیچی دیگه، خانوم و آقا عاشق و شیفته ی هم شدن و این باباقاسم ِ ورپریده دل مامان قشنگم و برد! با وجود مخالفت های دایی و خاله هام، مامانم ازدواج کرد. همه پشت سر مامانم میگفتن مهناز به خاطر پول با قاسم ازدواج کرد. آخه باباقاسم خونه رو انداخت پشت قباله ی مامانم .

صدایم را کمی پایین آوردم و گفتم

_الانم به اسم منه

با لبخندی که هنوز روی لبش بود پرسید

_با ازدواج مجدد مادرت مشکلی نداشتی؟ به هر حال کر و لال بودن آقا قاسم یکم این ازدواج و نامتعارف میکرد!

از اینکه معتمد هم مثل بقیه فکر میکرد ناراحت شدم

_عشق که این چیزا حالیش نیست! تازشم باباقاسم خیلی ماهه، اولین بار که مامان منو برد پیشش. اینقدر حواسش به من بود. یادمه رفتیم رستوران... ببین من سرم میچرخوندم میفهمید نمک میخوام، یا توی ذهنم میخواستم دست دراز کنم لیوان بردارم قبلش باباقاسم واسم نوشابه ریخته بود. بعدشم مامانم باهام حرف زد. من میفهمید چقدر خوشحاله، چقدر حالش خوبه... باورت میشه وقتی ازم خجالت میکشید میفهمیدم! مامانم بودا ولی از من خجالت میکشید. منم خسته شده بودم از غرغرای خاله و شوهرش یا زندایی... دوست داشتم بریم.

نمیدانم چرا یکهو بغض در گلویم نشست. آب دهانم را به سختی قورت دادم

_من خیلی وقته دلم لک زده واسه یه دورهمی زنونه! واسه یه عروسی که از اول تا آخرش برقصم و کل بکشم و آخرسر موقع شام صندلی نداشته باشم! دلم لک زده سر سفره با یه عالمه قوم و خویش بشینم و غذا بخورم! تو میدونی چند ساله من یه لباس درست و حسابی واسه مجلس زنونه نخریدم؟! میدونی وقتی چشمم میفته به لباس مجلسی چه آهی میکشم.

لبخندش چه تلخ چه شاد، باعث شد بگویم

_من دلم میخواست فامیل داشتم، اما ندارم! تا وقتی مامان مهنازم بود کلی نیش و کنایه نصیبش کردن و بعد از رفتنش مدام دم گوش من حرف میزدن که از پدرت جدا شو! ارث مامانم بعد چند سال بهم رسید. فقط پونزده میلیون !

وسط حرف هایم بغضم سنگین تر شد و با یادآوری تمام آن حرف ها، دلم گرفت.

_حالا عروسی دخترخاله امه. دعوتم کردن. بدون باباقاسم... مثل هرباری که زندایی کارت عروسی آورد !

دوست نداشتم گریه و زاری راه بندازم اما اشک هایم پایین ریخت. گونه ی خیسم را پاک کردم و معتمد با ناراحتی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت

_همه ی ما روزهای سخت داشتیم. هرکدومونم فکر میکنیم سختی زندگی ما از کنار دستیمون بیشتره! تو... تو دختر قوی و محکمی هستی. بعد از فوت مادرت

اونم با اون سانحه ی دلخراش هر دختری نمیتونه سرپا بشه. مخصوصا کنار ناپدری، مخصوصا با اون شرایطی که تو ازش حرف میزنی....

این تعریف های معتمد، بیشتر شکننده ام میکرد. صورت خیسم را از نگاهش پنهان کردم. کف دستانم حالا پر بود از اشک و معتمد با لمس مچ هایم میگفت
_زمستون باید برف بیاد نه بارون !

ولی بارون اشک های من تمامی نداشت. هق هقم را به خاطر محیطی که بودیم کنترل کردم و چندبار نفس عمیق کشیدم. پشت لبخند ِ غمگین معتمد، برای من یک دلداری ِ دوستانه بود.

_بهت غبطه خوردم نهال! تو از من قوی تری لعنتی...

لیم را کشید و آخرین قطره ی اشک را با آستینم پاک کردم

_واقعا؟

دستش را زیرچانه اش گذاشت

_آره ...

_الکی نگو. اینجوری دلداریم نده... به خدا واسه یه دختر سخته صبح تا شب با

هیچکس حرف نزنه. یه روزایی اون اوایل، باباقاسم نمیتونست لبخونی کنه،

مجبور بودم با زبون اشاره باهاش حرف بزنم. معتمد... بعضی وقتا دستام درد

میگرفت و خسته میشدم. یه دلیلی که همیشه به خاطر دنبال کار میگذشتم همین

بود... حرف زدن با آدم ها، گفتن، خندیدن، این ذوق و کنعان به من داد!

به جمله ی آخرم که رسیدم، اشاره ای کرد به خودش و گفت

_مخلصم

برای اینکه سر به سرش بگذارم گفتم

_تو نه که... کارخونه ی حاجی معتمد!

خنده هایش رفت و من زدم زیر خنده... غذاهايمان را بالاخره آوردند و معتمد پیشنهاد داد قبل از خوردن غذا آبی به دست و صورتم بزنم. چهره ام شبیه ماتم زده ها شده بود. دلم میخواست لوازم آرایشم همراهم بود تا یک خلیجی پیاده می کردم! برگشتم سر میز و تمام مسیر به معتمد خیره ماندم که چطور غرق در فکر بود. حرف های من ناراحتش کرده بود... با دیدنم لبخندی زد و رو به رویش نشستم.

_تو هرچی سلیقه نداری، تو انتخاب رستوران غذات بیسته!

دهانش پر بود. کمی که لقمه اش را جوید گفت

_تو قشنگترین و بهترین انتخاب منی. هرچقدر با هر انتخابم زندگی خودم و بقیه

رو خراب کردم، با تو دارم میرم بالا!

جای کنترل ِ خود جهت حفظ شیکي، جیغ خفه ای از خوشحالی کشیدم و معتمدی که اصلا انتظار چنین ذوقی را از من نداشت، با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود بلند بلند خندید.

وقتی از رستوران برگشتیم، نزدیک یکی از میدان های نرسیده به کارخانه، چشمم به سه شنبه بازار افتاد. حالا که بعد از حرف زدن با معتمد سبک شده بودم، روحیه ام بهتر شده بود.

_هر هفته سعی میکنم با باباقاسم پیام این جا...

دنبال جایی که اشاره میکردم، گشت

_کجا؟

_سه شنبه بازار و میگم

سرعتش را کم کرد و پرسید

_چیز به درد بخوریم داره؟

_آره... من خیلی وقتا خرید میکنم. الان اگر کیف کولیم باهام بود از رئیس

مرخصی میگرفتم میرفتم خرید. باباقاسم که این دو هفته ی قبل عید وقت

سرخاروندن نداره فداش شم!

به یاد عطر پیرهن باباقاسم نفس عمیق کشیدم و دوباره صورتم را به سمت بازار

برگرداندم. همان لحظه بود که صدای فلش زدن ماشین معتمد آمد و گفت

_رئیس یه کیف کولی داره که میتونه بندازه رو دوشش و با شما بیاد خرید!

فکر کردم شوخی میکند اما واقعا فرمان ماشین را چرخاند به سمت پارکینگ ِ

خاک و خولی سه شنبه بازار...

_جدی میگی؟

حواسش بود تا به راننده ی جلویی برخورد نکند

_آره عزیزم .

در عرض چند ثانیه با یک حساب سرانگشتی آمار پول های در کارت بانکیم را درآوردم و وقتی خیالم راحت شد که به اندازه ی لازم پول در کارتم دارم، ذوقم را بروز دادم

_خیلی باحالی... دمت گرم

خندید... از همان هایی که بعید بود ازش ...

ماشینش را پارک کرد و باهم پیاده شدیم. صندوق عقب ماشینش یه کیف کولی داشت. همینکه خواست کیف را روی شانه اش بندازد کاپشنش را به سمتش گرفتم

_قول دادی سرما نخوری

ابروهایش را بالا فرستاد

_بله خانم

خنده ام گرفت. این مدل حرف شنوی ها از او بعید بود. گاهی خیلی تخس و لجوج میشد و گاهی مثل پدرها مهربان. کاپشن را تن کرد و کیف را انداخت. به ذوق خرید کیف پولم را دستم گرفتم و معتمد با دیدنش گفت

_هرچی خریدی و من حساب میکنم

جفت ِ پاهایم کنار هم متوقف شدند

_پس اگر اینجوریه برگردیم .

اصلا تعارف نداشتم. هیچ دلیلی نداشت معتمد بخواهد خرید های من را حساب کند. حالا شاید منم چیزی نخریدم اما خب شاید هم کلی وسیله برداشتم!

_میخوای اذیت کنی برگردیم معتمد

مصر بودم و متوجهش شد

_باشه قبول... بریم سرتق

دستش را پشت کمرم گذاشت و کنار هم به طرف دستفروش ها رفتیم

اول بازار، میوه فروش ها بودند، همان ابتدا دو عدد پرتقال و سیب خرید، بعضی رفتارهایش روی اعصابم بود. میوه را بدون آنکه آب بزند میخواست بخورد!

بطری آبی خریدیم و میوه ها را با دقت شستم. هرچند که دلم راضی نبود اما به اصرارش یک سیب گرفتم و هردو در حال میوه خوردن از بازار دیدن کردیم.

برعکس من که هر جا شلوغ بود به طرفش میرفتم، معتمد بیشتر سمت دستفروش هایی میرفت که مشتری دور و اطرافشان نبود. یا سیم شارژر میخرید یا ادویه هایی که بعید میدانستم مورد استفاده ی خودش باشد. دلم نمیخواست دخالت کنم اما وقتی سراغ تی شرت های بد رنگ و رو رفت، صدایم درآمد

_واقعا میخوای بخری؟

دو سه رنگ را دستش گرفته بود و نگاه میکرد.

_آره چشمه مگه؟

صدایم را پایین آوردم و کمی نزدیکش شدم

_خوشگل نیست. نخى ام نیست... به درد نميخوره بى خيال

ميخواستم بگويم اگر جنس هایش خوب بود که حتما غير از توى نابغه صد نفر ديگر اينجا صف کشيده بودند اما همينکه كيف پولش را درآورد هاج و واج به لبخندى که روى لبش نشانده خيره ماندم. پيرمرد با رضايت و خوشحالى هر سه لباس را داخل نايلکس گذاشت و تشکر کرد.

_خودت ميپوشى يا ميخواى هديه بدى به کسى؟

_نه خودم ميپوشم

لبم را گاز گرفتم و به تى شرت زير کاپشنش نگاه کردم. هم نخى بود هم رنگ و روى مناسبى داشت. شايد من زيادى حساس بودم...

_بين اينجورى منو نگاه نکن. شکر خدا من گونى ام بپوشم بهم ميايد

از تعريفش خنده ام گرفت. اين همه اعتماد به نفس را خانوادگى با خودشان حمل ميکردند.

_بله ميدونم!

با ديدن بشقاب و سرويس هاى آشپزخانه مسيرم را از معتمد جدا کردم و پشت سرم آمد. قيمت سرويس هاى بشقاب و پيش دستى را ميپرسيدم که متوجه شدم جلوى فلافلى ايستاده و ميخواهد سفارش بدهد.

_کارد بخوره شکمت!...

شنید و با خنده به پسری که فلافل ها را داخل روغن می انداخت گفت

_منو خیلی دوست داره!

دل کندم از بشقاب ها و به سمتش رفتم. معلوم نبود روغن این فلافلی چند روز عوض نشده بود.

_معتمد تو ده دقیقه پیش نهار خوردی، واقعا گشنته؟

_آره... توام دو دقیقه دیگه گشنت میشه، واسه توام گرفتم

با تعجب نگاهم را به سمت فروشنده چرخاندم

_من نمیخوام

معتمد نچی کرد و گفت

_جفتشو خودم میخورم

با چشم و ابرو اشاره کردم به روغن...

_به خدا اینا بهداشتی نیست، دلت درد میگیره ها، اینقدر منو اذیت نکن

با خنده دست در جیب کاپشنش برد

_من هیچیم نمیشه. خیالت تخت...

منتظر ماندم تا ساندویچ هایش آماده شود. به خداوندی خدا یک جوری لقمه ها را گاز میزد که انگار مدت هاست لب به غذا نزده است. نفس عمیقی کشیدم و با دیدن چند مدل روسری تصمیم گرفتم جلوی آینه ی آویزان شده به سقف امتحانشان کنم .

_اولی بیشتر بهت می اومد، ولی اینم خوبه

جنس روسری ها خوب بود. قیمتشان هم بدک نبود... تصمیم داشتم یک رنگ را برای خودم بخرم و رنگ دیگرش را برای زندایی... همانطور که روسری بلند سفید و مشکی روی سرم بود، صورتم را سمت معتمد چرخاندم.

_خودم اینو دوست دارم. خوبه؟

گوشه ی لبش را با انگشتی که معلوم نبود به کجاها مالیده بودش، پاک کرد

_آره عزیزم

"عزیزم"ش نیشم را تا بناگوشم باز کرد و معتمد متوجه شد .

_من تو عمرم به دو نفر گفتم عزیز، یکی تو، یکی مامانم!

کیف پولم را باز کردم و در حال شمردن پول هر دو روسری پرسیدم

_به نامزدت نمیگفتی عزیزم؟

به فروشنده پول را دادم و نایلکس روسری ها را گرفتم. معتمد پشتش را بهم کرد و روسری ها را داخل کیفش انداختم. زیپ کیفش کمی گیر داشت.

_چی شد پس؟ بگو چی صداش میزدی... قشنگم؟ نفسم؟ خانومم؟...دلبرم؟

تک خنده ای زد و وقتی به سمت برگشت، جواب داد

_دلبر تیکه کلام فرهام!

وقتی لبخند نمیزد و مستقیم در چشم هایم خیره میشد، دست و پایم را گم میکرد. نفس کوتاهی کشیدم و به روی خودم نیاوردم. سراغ همان بشقاب ها را رفتم و الکی قیمت پرسیدم. فقط چشم دنبال چاقو چنگال ها بود. روی دسته ی سفید هرکدامشان گل های سرخ و صورتی چشم نوازی میکرد.

_قشنگه؟

کنارم ایستاد و در حال جویدن ساندویچ دومش گفت

_آره... اینو من برات بخرم

قیمتش کمی زیاد بود. با وجود سه شنبه بازار بودنش، بعضی جنس ها قیمت های یک مغازه را هم داشت.

_فکر کنم بشه ارزون ترم خرید. حالا بریم جلوتر، شاید بازم بود...

بی توجهی به حرفم، خم شدم و هر دو دست شش تایی چاقو چنگال را برداشت و پولش را حساب کرد. تشکر کردم و با خوشحالی به دومین هدیه ای که برایم خریده بود نگاه کردم.

_بذار توی کیف

دوباره برگشت و زیپ کیفش را باز کردم. معتمد هنوز به باقی ِ سرویس هایی که روی زمین چیده شده بود نگاه میکرد

_نهال، اینارو باید ست بخری... ببین قاشق و بشقابم داره
قبلا دیده بودم...

_آره میدونم، کم کم میخرم

خندید و زیپ کاپشنش را پایین کشید
_باشه

به خنده ی گوشه ی لبش خیره مانده بودم که ساندویچ دهنی اش را تعارف زد
_خیلی خوشمزست، نخوری از دستت رفته

انگشت های دستم را به سینه اش زدم
_برو... منو حرص نده

گاز بزرگی به ساندویچش زد و گفت
_چرا؟

جوابش را ندادم چون چشمم افتاد به کیف فروشی ِ بزرگی که چند مدل در اندازه و رنگ های مختلف داشت. اتفاقا کیف هم لازم داشتم. ما که عیددیدنی نداشتیم، اما برای کارخانه رفتنم دو کیف لازم داشتم.

_نهال...

حس کردم لقمه در گلویش گیر کرده... خنده اش گرفته بود و با مشت به سینه اش میزد. وحشت زده دوییدم به سمت یکی از دستفروش هایی که بین غرفه ها چای و آب میفروخت. یک بطری آب، بی اجازه برداشتم و دوییدم به سمت معتمد... نصف بطری را برای قورت دادن لقمه ی بزرگتر از دهانش، نوش جان کرد و من بد و بیراه شنیدم از مردی که خیال میکرد دزد یک بطری آبم!

_خب حاجی... خونتو کثیف نکن، پولشو میدم

معتمد با اخم هزارتومنی را برای فروشنده ی بددهن برد و ما بقی آب را هم یک جا خورد.

_داشتم خفه میشدم...

نگاهی به نایلکس ساندویچش انداختم، خداروشکر خالی شده بود!

_بخیر گذشت

شکشمش سیر شدن را نمیفهمید. تازه یادش افتاده بود دو عدد پرتقال در کیفش دارد!

بی خیالش شدم و یکی از کیف ها را برداشتم. درگیر پوست کردن پرتقال بود و گفت

_اون خوب نیست.. دوتای بغلیش از سمت چپ قشنگه

از کارش خنده ام گرفت. کیف را سرجایش گذاشتم و همانی که معتمد گفته بود را برداشتم.

_برای عید میخوای؟

یک پر پرتقال را با همان دست های کثیفش نزدیک دهانم نگه داشته بود و دلم
نیامد دستش را رد کنم. در حال خوردن همان یک پر پرتقال، جواب دادم

_فک و فامیل درست و حسابی دارم برم عید دیدنی؟

دوزاری اش افتاد

_آهان

_اصلا به حرفام توی رستوران گوش دادی

دل از پرتقال آب دارش کند و گفت

_آره به جان کنعان، حواسم بود... واسه این پرسیدم که برای عید یه کیف جمع و
جورم کافیه، اما...

وسط حرفش کیف را نگاه دقیق کردم

_اینو واسه کارخونه میخوام

سرش را کمی جلو آورد و در حالی من درگیر باز کردن زیپ کیف بودم پرسید

_کدوم کارخونه؟

زیپ را رها کردم و گفت

_وا کنعان دیگه!

با رضایت خندید و انگشت اشاره اش را تکان داد

_مگه اینجوری اسم خودم و از دهننت بشنوم

پر دیگری از پرتقال را نزدیک لبم آورد و اشاره کرد بهش...

_ببین... اونی که داره اذیت میکنه تویی، نه من

بعد از حساب کردن پول کیف، کنار هم قدم زدیم. معتمد پسر خوبی بود. اگر آن اخلاق گاه بد و خوبش را کنار می گذاشتم اصلا پسر بدی نبود. نمیدانم چرا نامزدش تنهانش گذاشته... دلم میخواست بپرسم اما زبانش را گاز گرفتم و بی خیالش شدم.

_نهال...

به معتمد حق میدادم که دلش بخواهد اسم کوچکش را به زبان بیاورم. چند وقتی که اسم کوچکم را میگفت، یک ذوق دلنشینی را نصیبم میکرد که گفتم نبود.

_جانم؟

اشاره کرد به سفره های هفت سین...

_از این نمیخوای؟

سه چهار مدل بیشتر نداشت اما هر کدامشان قشنگی خاص خودشان را داشتند.

_چرا... میخوام... دوتام میخوام!

نقشه ای برایش کشیده بود که خبر نداشت.

_دو تا برای چی؟

مجبور به گفتن دروغ شدم

_برای زنداییم میخوام و خودم

"آهانی"گفت و منتظر ماند تا مدل های سفره هفت سین را انتخاب کنم. برای کارخانه ی کنعان، آن مدلی را انتخاب کردم که کاسه های گرد آبی فیروزه ای داشت و برای خودم، سفره ای را که ظرف هایش به شکل برگ بود. فروشنده چراغ های سنتی بزرگی داشت که روشن هم میشد. فکر کردم به ست هرکدام، دو جفت بخرم. با اینکه قیمت هایشان زیاد بود، خریدمشان... یک جفت آبی برای خودم و یک جفت فیروزه ای برای معتمد ...

_بارکش خوبیم؟

جدا از کیف کولی که روی شانه هایش انداخته بود، دو جعبه ام روی دستانش گرفته بود

_میخوای ببری تا ماشین و دوباره برگردی؟

ایستاد و در حال نفس نفس زدن گفت

_مگه باز خرید داری؟ تو که بازار و جارو کردی

کف دستم را حواله اش کردم

_یه بار با من اومدی خرید. نخواستیم، برگردیم بقیه اش و با عبد میام

به سختی انگشتان دستش را رساند به کاپشمن

_نه خب، من اینارو میذارم توی ماشین برمیگردم. همینجا بمون

با رضایت، لبخند نصفه و نیمه ای زدم و به رفتنش نگاه کردم که چقدر سخت و با احتیاط قدم برمیداشت. از کار خودم خنده ام گرفته بود. برای روز آخر کار در کارخانه، نقشه ای کشیده بودم که به لطف، عموفرهاد و شهاب الدین و دو نفر از پرسنل تکمیلش کردیم. چیدن سفره ی هفت سین، در کنار کاشی هایی که اسم هرکدام از هفت سین را رویش نوشته بودیم و اتفاقاً رنگش هم درست شبیه همین وسایل سفره ی هفت سین خریداری شده بود، شاید میتوانست هم معتمد را خوشحال کند و هم بقیه پرسنلی که روز اخر همینکه که داخل کارخانه می آمدند، با دیدن هفت سین، خوشحال میشدند.

منتظرش ماندم تا برگردد... بقیه بازار چیز به درد بخوری نداشت اما باز هم معتمد، هر فروشنده ای را تنها و بی مشتری میدید، دست در جیبش میکرد و شده حتی یک چیز کوچک از آن ها میخرید.

به فکر خرید لباس زیر بودم اما در حضور معتمد محال بود به سمت آن ها بروم. فکر کردم در این روزهای آخر عیدی کی وقت میکنم به مترو بروم و از همان دستفروش های مترو، یکی دو دست ست ِ خوشرنگ و گپیوردار برای خودم بخرم.

_به چی فکر میکنی؟

معتمد را کلافه کرده بودم... به چهره ی با اخمش زیر نور آفتاب نگاهی انداختم و گفتم

_هیچی تقریبا خریدام تموم شد

دستانش را کمی به سمت آسمان بلند کرد

_خداروشکر... صد هزار مرتبه شکر

_به شکمش زدم

_تو که بهت بد نگذشت. دیگه چرا غر میزنی

مثل بچه ها شد و اشاره کرد به شیرینی هایی که خانوم تقریبا مسنی در حال فروشش بود

_اینم بخریم که شیرین کام باشیم!؟

با هفت جعبه شیرینی که معتمد برای کارخانه اش خریداری کرده بود، سوار ماشین شدیم. مچ پاهایم درد گرفته بود و معتمد وقتی دید هردو مچم را ماساژ میدهم، سوژه ام کرد.

_حقته! ولت می کردم یه بار دیگه ام کل محوطه رو می گشتی که چیزی رو از چشم ننداخته باشی.

دقیقا درست میگفت!

_هولم کردی، دستمال آشپزخونه یادم رفت. تازه اسپند دودکنم یادم رفت

تکیه دادم به صندلی و نیم رخس برگشت سمتم...

_چهارده روز عید و میخوای نیای؟

به این فکر نکرده بودم. همه ی کارخانه ها و شرکت های خصوصی یا دولتی از
پنجم باز میشدند

_باید پیام؟ تو رو خدا معتمد، من میخوام سه روز برم شمال سه روزم مشهد...

با خنده در حال رانندگی گفت

_پس از هفتم بیا ...

زانوهایم را روی صندلی جمع کردم و در بغلم گرفتم. معتمد از حرکت خنده اش
گرفته بود اما فکر اینجا را نکرده بودم.

_آخه ما که روز اول عید نمیریم سفر، تازه دوم میریم شمال بعدم...

خنده اش را جمع کرد و جدی شد

_گفتم هفتم... هشت صبح کارخونه باش... دیگه نمیشه چون تو رفیقمی دیرتر
بیای که!

شوخی در کارش نبود. کاملاً جدی دستور میداد.

_خب مرخصی که میتونم بگیرم، بی حوقه

نچی کرد و سرعت ماشین را کمی بیشتر کرد

_نه نهال... باید بیای

به همین راحتی ناراحتم کرد!

_شوخی که نمیکنی؟

_ابدا!

نمیخواستم مثل بچه ها قهر کنم، به هر حال رئیس بود و قوانین کارخانه اش شامل حال منم میشد.

_بقیه باید از پنجم بیان؟

گوشه ی لبش را خاراند و کوتاه نگاهم کرد

_با سفارش های جدیدی که گرفتیم، قراره از دوم بیان! میخوام زودتر به پول برسم... برای همین یه گروهی از دوم میان، گروه بعدیم پنجم به بعد اضافه میشن.

زیر لب زمزمه کردم

_حق داری...

انگشتان دستش را به چانه ام رساند و گفت

_چی گفتی؟

خمیازه ام را با چپاندم مشتم در دهانم قطع کردم

_شاید بتونم یه سفرو بندازم واسه تابستون... نمیخوام توی این شرایط تنهات بذارم! البته میدونم به کمکم احتیاجی نداری، ولی خب... درست نیست نباشم.

خوشحال شد و لبخند به لبش برگشت

_پس از دوم میای؟

تکیه ام را از صندلی ماشین برداشتم

_نخیر... پنجم در خدمتیم

ابرویی بالا انداخت و جمله ام را اصلاح کرد

_خدمت از ماست

چیدن سفره ی هفت سین کارخانه، به کمک خانوم های بخش فروش و خرید مواد اولیه به بهترین نحو انجام شد! با هماهنگی عموفرهاد، یک روز صبح، دو ساعت زودتر از ساعت کاری در کارخانه جمع شدیم و سفره ی هفت سین فوق العاده زیبایمان را چیدیم. دو نفر از کارگروهایی که شب در کارخانه مانده بودن، ما خانوم ها را سوژه کرده بودند که چطور ساعت پنج صبح با آن هم آرو بیراه خودمان را به کارخانه رساندیم. ذوقمان کارمندهای مرد کارخانه را هم به وجد آورد. هرکدامشان از در اصلی کارخانه که داخل می آمدند، با سفره هفت سین عکسی به یادگار می انداختند و از شکلات هایی که من آورده بودم برمیداشتند. همه منتظر واکنش معتمد بودند، بخصوص من که حسابی این چند روز زحمت داده بودم تا کاشی های کوچک آماده شود. با خیال آسوده به اتاقم برگشتم و لیوان آبی برداشتم. شهاب در حال حرف زدن با تلفن سرش را داخل اتاقم آورد و لب زد "معتمد اومد"

لیوان را روی میز گذاشتم و دوییدم سمت در... پشت قد و قواره ی شهاب نمیتوانستم معتمد را ببینم. کنار شهاب ایستادم و معتمد را زیرنظر گرفتم.

مردک ِ نخبه نما، اصلاً میز به آن بزرگی را با گلدان های دورش ندید! یک
راست راه پله را گرفت و رفت بالا...

_ دیدی گفتم این نمیفهمه!

به خنده های شهاب الدین و کارگرهایی که دقیقاً همین تذکر را داده بودند زل زدم.
معتمد از همه ی عالم و آدم پرت بود!

همینکه داخل اتاقش رفت یکی یکی خانوم ها سرکی کشیدند و با اشاره ی کف
دستی که حواله ی اتاق معتمد کردم، متوجه شدند که مردها بهتر از ما معتمد را
میشناختند.

_ برو صداش کن بیاد وگرنه من این کارخونه رو روی سرتون خراب میکنم

شهاب با خنده چند قدمی به سمت کارگرهای پای خط رفت و گفت

_ دلشون خوشه معتمد ذوق میکنه! به جان شهاب نیم نگاهم به این میز نمیندازه!

مردها باهم میخندیدند و من با عصبانیت به چهره ی مغموم خانوم هایی که مثل
لشکر شکست خورده از پله ها پایین می آمدند زل زدم.

برای چند دقیقه ای دور سفره ی هفت سین جمع شدیم. یه عده از کارگرها پای
سفره نشستند و یک عده ی دیگر ایستادند. همه منتظر بودیم تا معتمد بیاید...

بالاخره صدای حرف زدن شهاب آمد، معتمد سرش پایین بود و پشت سر شهاب
از پله ها پایین می آمد. یکی از دخترهای بخش فروش که حسابی شیطون بود،
پیشنهاد داد همزمان با هم بگوییم "سال نو مبارک"

مردها که همکاری نمیکردند. مدام یا مسخره مان میکردند یا ادای حرف زدندان را درمیآوردند اما با اخم عموفرهاد و دستورش همه یک صدا شدیم و وقتی که مردک نخبه نما رسید به آخرین پله ها، سال نو را تبریک گفتیم.

معتمد از بلندی صدای مردها و حجه ای از کارگرها که دورهم جمع شده بودند، شوکه شد. نگاهش سمت شهاب رفت و برگشت

_چه خبره؟

طوری که ما دور سفره هفت سین ایستاده بودیم حق داشت سفره را نبیند. خانوم کمالی اشاره کرد به کارگرها تا از جلوی میز کنار بروند

_باباجان، بچه ها اینهمه زحمت کشیدند. تو چرا هاج و واج نگاه میکنی؟

پشت عموفرهاد ایستادم و زیرلب گفتم

_جانا سخن از زبان ما میگویی

شهاب و بقیه زدن زیر خنده و ما خانوم ها بی خیال تماشای صورتِ سرد و بدون ذوق معتمد شدیم. دوربین را دست مسعود رنجبر دادیم و دورهم مشغول گرفتن عکس شدیم. شیرینی و شربت ها پخش شد و معتمد از همه ی خانوم ها تشکر کرد. همینقدر شعورم بعید میدانستم داشته باشد.

_واقعا تو ذوق آدم و کور میکنی. منو بگو یه هفته است همه رو به خط کردم تا این کاشی هارو آماده کنند. تو یا خنگی یا...

چشم هایش را با خنده گرد کرد و گفت

_یا؟

با ناراحتی سر تکان دادم

_بازم خنگی... ما اون همه ذوق و شوق به خرج دادیم آقا انگار نه انگار

لیوان شربتش را دوباره پر کرد و با خنده گفت

_به خدا تو که میدونی من چقدر سرم شلوغه، حواسم نبود.

نزدیکتر آمد و جهت دور ماندن از حرف و حدیث عقب رفتم.

_بعدشم دیدی فقط یه لبخند زدی و گفتی ممنون

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با دست دیگرش لیوان را بالا گرفت

_اتفاقا خودم فکر کردم تشکرم کم بود! اینجور وقتا...

نزدیکتر آمد و زمزمه کرد

_یه بغلی یه...

تعجب ِ قیافه ام آنقدر برایش خنده دار بود که منفجر شد و با صدای خنده هایش

ترجیح دادم چند متری از او فاصله بگیرم! پسره ی دیوانه از آب گلالود ماهی

میگرفت!

ترجیح یک لیوان آب خنک بود و خنده هایی که دور از چشم بقیه، در اتاقم سر

میدادم. فردای همان روز شیفت اول کارگراها تعطیل شدند و فقط تعداد محدودی

به خواست معتمد در کارخانه ماندند. فکر نمیکردم نرفتن به کارخانه برایم سخت

باشد! به حساب آخر سال و ذوق چیدن سفره ی هفت سین در خانه مان، با وجود اصرار معتمد تصمیم گرفتم من هم جزو تعطیل شده ها باشم اما فقط چند ساعت بعد از هشت صبح دلتنگ ِ خود معتمد شدم!

باباقاسم در کارگاهش بود و من در خانه تنها... صدای آهنگ گوشی موبایلم را زیاد کردم و وضو گرفتم تا سفره ی هفت سین را بچینم.

میخواستم همان غافلگیری را برای پدرم داشته باشم. و مطمئن بودم خوشحالی و ذوقش هزار برابر بیشتر از معتمد است. پارچه ی ترمه را از کمدمان برداشتم و اتو زدم. مادرم همه ی سال هایی که کنارم بود سفره ی هفت سینش را روی همین پارچه می انداخت و بعد از رفتنش منم همینکار را میکردم. آئینه و شمعدانم را تمیز کردم و شمع های بلند سفید را رویش گذاشتم. قرآن را وسط سفره گذاشتم و شمعدان ها را کنارش... ظرف های سنتی پایه بلندی را که خریده بودم، خشک شده بود. سنجد و سماق و سکه و تمام وسایل سفره ی هفت سینم تکمیل بود. همه شان را دور قران گذاشتم و دسته ی کوچک گندم را کنار سبزه ی بزرگی که خریده بودم بالای سفره گذاشتم. شکل ساده ای داشت اما با نورهای رنگی که دور پایه های ظرف پیچیده بودم، میتوانست جذاب تر باشد. نورها که روشن شد کبریت برداشتم. یادم افتاد با معتمد دو چراغ بزرگ برای سفره هفت سین خریده بودم و از همان روز زیر تخت گذاشته بودم. جعبه ی کبریت را انداختم روی زمین و چراغ ها را آوردم. با دستمال حسابی برقشان انداختم و دو طرف سفره گذاشتم. چند قدم از سفره دور شدم. خودم را در آئینه دیدم و با لبخند به چراغ ها و شمع و نورهای ریز روی سفره نگاه کردم. با همه زرق و برقش

یک چیزی کم داشت. دست به کمر ایستادم و فکر کردم... ماهی و سبزه بودند... هفت سین کامل بود...

ناخن بلند انگشت اشاره ام را بین دندان های نیشم نگه داشتم. چشمم افتاد به طاقچه و عکس لبخند مادرم، بند دلم را لرزاند...

_مهناز خانم!

هر قدمی که به سمت عکسش برمیداشتم، بغضم را سنگین تر میکرد و حلقه ی اشکم را بزرگتر! میخواستم شبیه مادرم لبخند بزنم اما گریه امان نداد! به روی عکسش بوسه ای نشاندم و زمزمه کردم

_مامان من هنوز همون نهالم که توی زمستون، نگران، چشمش به در این خونه بود که ببینه تو میای یا نه. آخه یه نهال و وقتی بکاری ریشه میدوونه، بعد ِ بیست و چهار سال من دیگه یه نهال بی ریشه نیستم ماما... یه درختم با ریشه هایی که چنگ زده با خاک، ریشه هام جا مونده، درخت بی ریشه هاش جون نداره، نفس نداره، ولی من از همین دورترین جای دنیا وصلم به تو... به ریشه هام، واسه همینه که هر اشکی به خاکم بریزه، هر آهی از خاکم بلند بشه هر ترسی به جون خاکم بشینه ترکشش میخوره وسط قلبم. واسه همینه من اون آدم احساساتیم که با هر اتفاق قلبم از ریشه میلرزه... غصمه ماما... غصمه نبودنت... هی به روی خودم نمیارم ولی نمیشه، هر ثانیه داره نبودنت واسم سخت تر میشه اما دم نمیزنم که یه وقت قاسم جانت غصه نخوره. یادته وقتی قاسم جان صداش میزدی بهت میگفتم اینکه نمیشنوه. چرا بهش میگی؟ میخندیدی! حالا منم

شدم مثل خودت. روزی صدبار بهش میگم دوست دارم، ولی نمیشنوه، اما من
میگم. میخوام تو بدونی من کنار انتخابت حالم خوبه اما بدون تو درد داره این
روزها...

اشک هایم روی قاب عکسش افتاده بود، با سر آستین هایم پاکش کردم و لبخند
زدم.

_دلت نگیره مهناز خانم، الان عکس خوشگلتو میذارم پای سفره هفت سین تا قاسم
جاننت بیاد ببینه و کیف کنه

قاب عکس را گذاشتم و تکیه دادم به دیوار، زانوهای غم بغل گرفتم و خیره به
عکس مادرم، به تمام لحظه هایی که خیال کردم در آغوشش جا خوش کرده ام،
زار زدم. بساط لحظه های سال تحویل هر سالم همین بود... به یاد شعری که
زیرلب میخواند زمزمه کردم

_گل اومد بهار اومد، میرم به صحرا... عاشق صحراایم بی نصیب و تنها...
دلبر ِ مه پیکر گردن بلوری، آه... عید اومد بهار اومد من از تو دورم...

من اگر هر روز و هر لحظه برای مادرم گریه میکردم، باز هم کم بود! درد
نبودنش با اشک که دوا نمیشد، اما دل سنگین و قلب شکسته ام کمی آرام و قرار
میگرفت. صدای زنگ موبایل، از روی زمین بلندم کرد. شماره ی معتمد را که
دیدم هقهقم بیشتر شد. دلتنگی های این روزهایم، هر روز بیشتر میشد و من
ناتوان بودم! با پشت دستم اشک هایم را پاک کردم و نفس عمیق کشیدم. حرف
زدن با معتمد شاید آرامم میکرد

_سلام رئیس...

به رئیس گفتم همیشه میخندید...

_سلام.. با خونه نشینی در چه حالی؟ منو نمیبینی خوشی دیگه؟

خوش نبودم

_سفره ی هفت سین چیدم

لبم را گاز گرفتم تا زیر گریه نزنم

_چه خوب، یه عکس بفرست ببینم

_باشه حالا

اصرار کرد...

_نه همین الان بفرست. بذار من با فالوورهای اینستاگرامت فرق داشته باشم،

لااقل سفره ی هفت سینتو زودتر از بقیه ببینم

همیشه برای غر زدن و متلک انداختن راهی پیدا میکرد. از اتاق بیرون آمدم و رو به روی سفره نشستم. حوصله ی گرفتن عکس خاص با زاویه مناسب نداشتم. فقط دوربین را جلوی سینه ام یک جوری نگه داشتم تا همه چیز در عکس مشهود باشد. همان لحظه که عکس ارسال شد گوشی را بین گوش و شانه ام نگه داشتم

_فرستادم

فکر کردم شاید عکس را بعد از تماسمان میخواهد ببیند اما جدی جدی یکی دو دقیقه پای تلفن معطلم کرد تا اینترنتش وصل شود و عکس را ببیند

_نهال؟

کم کم من را با نهال گفتنش دیوانه میکرد!

مکث کرد و با تاخیر صدای نفسش را شنیدم

_چرا گریه کردی؟

_گریه نکردم که!

منتظر شنیدن دوباره ی صدایش بودم که گفت

_پس این دختر غمگین ِ توی آینه چرا چشماش میگه گریه کرده؟

وقتی عکس را می انداختم اصلا حواسم به آینه ی سفره ی هفت سین نبود.

گوشی را از دم گوشم پایین آوردم و به هول عکس را باز کردم. تصویرم در آینه واضح بود... گوشی موبایل را به پیشانی ام چسباندم و نفس بلندی کشیدم.

_الو...

"جانم" خودم را تحویل داد

_جانم... چی شده دلت گرفته؟

انگشت هایم را به روی پلک هایم کشیدم و حقیقت را گفتم.

_موقع چیدن سفره، عکس مادرم و دیدم.. یکم باهاش درد و دل کردم! غصه

میخورم که نیست... سخته خب!

دلداریم داد...

_میدونم سخته، نزدیک بعضی مناسبت ها هم جای خالیشون بیشتر احساس میشه.

اما... زندگی همینه نهال!

به دانه های اشکی که روی زانویم میریخت، چشم دوختم

_منکه بابا نداشتم، نمیشد خدا مامان مهناز و به من ببخشه؟ من به روی خودم

نمیارم اما دلم مامان میخواد!

گریه هایم شبیه دختر بچه های دبستانی شده بود. میدانستم مایه ی آبروریزی هستم!

_چرا واسه بابات زن نگرفتی؟

هرچه اشک در حال ریختن بود برگشت به چشم هایم!

_بله؟

کاملاً جدی پرسید

_واسه باباقاسمت یه زن میگرفتی، هم اون بنده خدا تنها نمیموند، هم تو صاحب

مادر میشدی.

از روی زمین بلند شدم و دست به کمر ایستاد

_خوشم باشه! یه مدت عبد از این حرفا میزد یه فلفلی ریختم توی غذاش که تا
عمر داره دیگه همچین حرفی نمیزنه .

معتمد زد زیر خنده و گفت

_خوبه لااقل با عبد نظر مشترک دارم !

_تو بیخود و داری... باباقاسم به همزبونی جز نهال احتیاج نداره، منم فقط دم عید
و روز مادر و روز تولد مامان مهناز و سالگرد فوتش یادش میفتم! ولاغیر...

_!... تو راست میگی

کفریم کرد و نم ِ خیس گونه ام را با حرص پاک کردم

_بله که راست میگم. توام اگر بلد نیستی منو آروم کنی با حرفات حرصم نده.

اصلا مگه کار و زندگی نداری یه رבעه داری با من حرف میزنی؟

خنده هایش شدت گرفت تا بالاخره تسلیم شد

_باشه... حرص نخور فقط...

مکث کرد و با تاخیر گفت

_پاشو یه چایی بریز برای خودت،بی قند بخور! داغیش که رفت توی سینه ت، یخ

غصه ت که یه کم آب شد، بدون من بودم که بغلت کردم. چون اگر من نبودم پس

کی غصه هات و آب میکرد؟

دونه های اشکم را از روی پاهایم پاک کردم

_تورم نمیبینم بیشتر غصه میخورم!

_جانِ من؟

با ناراحتی نگاه به ساعت انداختم

_بیام دو دقیقه ببینمت؟

بغضم خیال رفتن نداشت...

_نهال... نوکرتم، خودم میام

کوتاه خندیدم و از روی تخت بلند شدم. در حال پوشیدم آستین مانتو جواب دادم

_نه، من میام

فهمید دوباره گریه کردم...

_باشه عزیزم. رسیدی زنگ بزن بیام با ماشین بریم یه چرخی بزنیم.

به باباقاسم پیام دادم که میخواهم یک سر تا کارخانه بروم و با همکارهایم
خداحافظی کنم. فکر کردم بهانه الکی تر از این نمیتوانستم بیاورم، عکس جشن
روز آخرمان را دیده بود. اما با عجله ای که برای رفتن داشتم، مغزم بیشتر از
این کار نمیکرد.

وقتی جلوی کارخانه رسیدم که معتمد بیرون کارخانه در حال قدم زدن بود. چند
لحظه ای کنار تیرچراغ برق ایستادم و به راه رفتنش نگاه کردم. تنها دغدغه ی

جدیدم این روزها، خوشتیپ تر و جذاب تر شدن معتمد بود! اصلا دلم نمیخواست
به چشم کسی بیاد... هپلی بودنش چشم و نظر را دور میکرد.

انگشت اشاره و شستم را در دهانم بردم و سوت زدم. متوجه شد و با عجله گام
های بلند برداشت

_سلام... خانم غمگین من

دوست نداشتم چهره ام ماتم زده باشد، لبخند زدم

_بهتر شدم

به نایلکس بزرگی که دست گرفته بود اشاره کرد و پرسید

_چایی خوردی؟

با شیطننت ابرو بالا انداختم

_نه، نه چایی خوردم نه تو بغلم کردی!

دستم را گرفت و باهم قدم برداشتیم

_عمو فرهاد برامون چایی و نبات و خرما و چندتا شیرینی گذاشته!

لبم را گاز گرفتم و به نیم رخش نگاه کردم

_مگه میدونه باهمیم؟

_آره، شهابم میدونه! یه چیزایی و همیشه مخفی کرد

_زشت نیست؟

_ نه خیلی خوشگله!

به حرف خودش خندید و در حالی که مسیر خانه ی مان را پیش گرفته بود گفتم

_ میخوای بیای خونه ی ما که از این ور میریم؟

نچی کرد و جایش را با من عوض کرد. کوچه های تنگ ما، با عبور هر ماشین

خطرناک میشد و معتمد حالا دقیقاً سمت ماشین ها حرکت میکرد

_ میخوام منو ببری کوچه ی نهال! یه چایی بخوریم و...

بهترین پیشنهاد بود! به چهره ی متعجبم نگاه کرد و خندید

_ چیه؟ نیمخوای بریم کاشی هارو ببینیم؟

مدتی بود که اصلاً سری به کوچه ی نهال نزده بودم.

_ کوچه چشم‌تو گرفته نه؟

انگشت های دستش را فشرده تر کرد و گفت

_ بدجور ...

هوا تاریک شده بود، رسیدیم به کوچه و معتمد اشاره کرد به اسمم...

_ شما بفرما

"دیوانه"ای نثارش کردم و جلوتر داخل کوچه رفتم. چراغش خاموش بود و لازم

داشت معتمد زحمت چرخاندن چراغ را بکشد

معتد...

نایلكس را روی زمین گذاشت و گفت

جانم؟

اشاره كردم به تیر چراغ برق كه از آن قدیمی های عهد قجری به حساب می آمد

_این لامپش از همین معمولیاست. بیا بچرخون روشن میشه

روی سكوی انتهای كوچه نشست

از تاریکی میترسی؟

سرم را به بالا تكان دادم و اشاره كرد به كنار دست خودش...

_پس بیا بشین

یک ذره جا را برای من گذاشته بود و مجبور بودم کمی خودم را به معتد نزدیک

كنم. لیوان های كارخانه را از نایلكس درآورد و دستم گرفتم. چای خوش عطر و

داغی كه عموفرهاد زحمت كشیده بود را توی لیوان ها ریخت. رو به روی

هردویمان همان كاشی ِ دوست داشتنی بود.

_معتد میگم، حالا كه الان كاری نداریم، چاییمون و خوردیم یکی دوتا از این

آجرهارو بکنیم ببینیم طرح های پشتش، از همینه یا فرق داره!

خندید و به صورتم نگاه كرد

تو كه میدونی فرق داره! چرا میخوای دیوار خونه ی مردم و خراب کنی؟

با لب و لوجه ی آویزان خرمایی در دهانم گذاشتم و به طرح چشم دوختم
_آخه طرف ورداشته همه ی این کاشی هارو با دست رنگ کرده. میدونی چقدر
بارزشه! اینا مشخصه دستگاهی نیست

معتمد نیم خیز شد و انگشت اشاره ای را زیر یکی از آجرها برد. قلمپ آخر چایی
ام را به هول خوردم و بلند شدم
_این آجرش سفته... این یکی و ببین...

روی پنجه های پاهایم بلند شدم و دستم را حسابی کشیدم. رسید به یکی از آجر
های لق دیوار... اما معتمد زودتر از من و به راحتی آجر را برداشت. چند قدم به
عقب رفتم و خوردم به دیوار رو به رو... طرح را واضح نمیدیدم.

_خوشگله؟

معتمد تصویر کاشی را میدید...

_خیلی

نچی کردم و پای راستم را بلند کردم تا روی سکو بذارم. گلی بودن کفشم، باعث
شد پایم لیز بخورد اما خداروشکر دستم را به دیوار گرفتم

_چیکار میکنی؟

شاکی شدم و پا زمین زدم

_من طرح و نمیبینم

نور چراغ قوه ی موبایلش را زیاد کرد و گوشی را دستم داد...

_بیا

به سمتش رفتم و گوشی را توی دستم جابجا کردم

_اینو چرا میدی من؟

خندید و پشت سرم ایستاد. همینکه دست هایش را دو طرف پهلوهایم برد و از روی زمین بلندم کرد، نفسم حبس شد

_میبینیش؟

مه و مات با نفسی که حبس شده بود، زل زدم به طرح کاشی...

_آره

معتمد چند لحظه بعد پاهایم را به زمین رساندم و من تازه فرصت کردم نفس بکشم.

_این طرح ها واسه من آشناست... نمیدونم شاید چون سنتیه، فکر میکنم شبیهشو دیدم اما یه حسی داره این خونه

دست به کمر عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه زد و در جوابم گفت

_بدم نمیاد برم توی این خونه. حتما بهتر از این طرح ها توی نمای ساختمون و حیاطش و...

حرفش را روی هوا زدم

_ قلاب بگیریم بریم بالا؟

گوشه ی لبش خندید و تکیه از دیوار برداشت

_ خدا به داد من برسه که تو پایه ی هر خلافی هستی

حقیقتا ذوق دیدن خانه ای که سال ها سرم را به دیوارش چسبانده بودم و گریه کرده بودم، نمیگذاشت روی پاهایم بند باشم.

_ این خونه سال هاست خالیه، من به باباقاسم گفتم کلیدشو بگیره یه بار بریم ببینیم، گفت نه، سر این خونه دعواست و ارث و میراثیه و خلاصه یادم نیست چه بهونه هایی آورد .

چشم های معتمد برق شیطننت و خنده داشت

_ دارم به این فکر میکنم که اگر همسایه ها ببینن توی این خونه ی متروک، کسی هست زنگ میزنن به پلیس... منکه پروندم سنگینه فقط از دیوار مردم بالا رفتن کم داره اما تو چی؟

ذوق از چشم هایم رفت. معتمد در یک قدمی ام ایستاد و زل زد به صورتم...

_ بی خیال

ناخن انگشت اشاره ام را بین دندان هایم فشار دادم

_ ووجش افتاده تو تنم!

صادقانه اعتراف کردم که نمیخواهم بی خیال حرفش شوم!

_چی افتاده تو تنت؟

دست به کمر صورتم را نزدیکش بردم

_ووج

به لب هایم نگاه کرد و ادایم را درآورد

_ووج؟ یعنی چی؟

_یعنی همون کرمی که انداختی توی تنم، بهم میگه از دیوار برو بالا و خونه رو
یه دید بزن .

با خنده اشاره کرد به سرتا پایم...

_خدا در و تخته رو باهم جور میکنه، حالا من اول قلاب بگیرم یا شما؟

شالم را محکمتر بستم و همانطور که کف دست هایم را چسبانده بودم به سینه ی
معتمد، هولش دادم سمت دیوار...

_شما قدت بلنده، یه بپری بالا رسیدی...

چشمی گفت و انگشت های دستش را در هم قلاب کرد. میخواستم کفش هایم را
دربیاورم، خم شدم تا بندش را باز کنم

_با کفش بیا، معلوم نیست اونجا چی رو زمینه، اومدیم و شیشه بود... پاتو میبره

کمرم را صاف کردم

_آخه دست تو کثیف میشه

چشمکی زد و اشاره کرد به خودش...

_بدو بیا...

با نیش باز، یک دستم را روی شانه ی راستش گذاشتم، کمی زانوهایش را خم کرده بود تا بتواند کف هردو پایم را کف دستش بگذارم

_معتمد، برو خداروشکر کن الان توی دسته ی سبک وزنام!

برای بالا رفتن از دیوار مردم، بسم الله گفتم و معتمد با خنده اسمم را صدا زد

_نهال... توی همین شرایط اعتراف کنم که چقدر دوست دارم؟

یک وجب بالاتر از زانوهایم، درست جلوی صورتش بود و با چشم های بسته میخندید

_الان وقت این حرفاست؟

پیشانی اش را به پایم رساند و گفت

_پس باشه یه وقت مناسب که با تشریفات بگم

میخواست در این شرایط دلم را ببرد که حسابی بُرد!

حیاط خانه کاملاً تاریک بود، کف هر دو دستم را لبه ی دیوار گذاشتم و با "یاعلی" که به همین زودی خودش در کمرم میزد، خودم را روی لبه ی دیوار رساندم و معتمد نفس راحتی کشید.

_ نهال، برگرد سمت من، اونجوری نپری پایین، آویزون شو از دیوار، بعد دستاتو
ول کن

تازه فهمیدم چه غلطی کرده بودم!

_ وای معتمد من میترسم، این پایین هیچی معلوم نیست، جن من نباشه تا بپریم،
بیفتم بغلش؟!

دوباره زد زیر خنده...

_ غلط کرده ...

به نیش بازش "خاک بررسی" گفتم و رویم را به سمتش برگرداندم

_ تو چرا منو نگاه میکنی؟ نیشتو ببند بیا بالا من الان سخته میکنم

"آهان"ی گفت و عقب رفت، با یک قدم بلند و پرشش، به راحتی آمد روی دیوار
و کنارم نشست!

_ گفتی توی پروندت، بالا رفتن از دیوار مردم نبوده؟!

صدای خنده هایش برای این ساعت از شب، آنهم انتهای کوچه ی تنگ و باریک
نهال بیش از حد بلند بود.

_ صداتو بیار پایین، بابام این محل آبرو داره

چشم هایش گرد شد و میان خنده هایش گفت

_ خوبه این بالا، به فکر آبروی اون باباقاسم بیچاره هستی...

بدون آنکه پایین پاهایش را نگاه کند و برخلاف چیزی که به من گفته بود، از دیوار پایین پرید و آخ بلندی سر داد

_چرا اینجوری پریدی؟

_تو مگه حواس واسه من میذاری؟

رویم را به سمت دیوار کردم و آویزان شدم. پیش از اینکه دست هایم را رها کنم، معتمد دو پهلویم را گرفت و پایینم آورد.

_من یهو یاد فیلم خوابگاه دختران افتادم، ترس ورم داشته معتمد

انگشت های دستم را گرفت و با خنده گفت

_نترس... من هستم

دلم میخواست چشم های پالتواش را از کاسه در بیاورم تا اینطور به صورتم زل نزنند

_جای اینکه منو نگاه کنی، چراغ گوشیتو بنداز ببینیم چه خبره

در کمال خونسردی، گوشی موبایلش را از جیب کاپشنش درآورد و من آستین یک دستش را گرفتم.

_خیلی تاریکه...

چراغش را روشن کرد و جای اینکه اطرافمان را نشانه بگیرد، هدفش شد چشم های من...

_قیافشو... اونور دیوار یه نهال دیگه بودی

دندان هایم را بهم فشار دادم

_آره پس مراقب خودت باش چون من سخته کنم بابام تو رو زنده زنده بین این

دوتا دیوار چال میکنه

خنده کنان، نور موبایلش را دور حیاط چرخاند، مثل همه ی خانه ها، حیاطش پر بود از آت و آشغال... فرقون و چند کیسه و جعبه و کارتون و گلدان های خشک و شکسته...

_اگر در خونه قفل باشه چی؟

معتمد قدمی به سمت خانه برداشت و من از ترس چسبیده به بازویش حرکت کردم

_سنجاق دارم، بازش میکنیم

مطمئن بودم در آن پرونده، نه تنها یک مورد، بلکه چندین مورد دزدی درج شده بود.

_آفرین به تو... حاجی حق داره از دست تو بیفته گوشه ی بیمارستان

رسیدیم به در خانه و معتمد با خنده گفت

_تقصیر خودشونه، توقع بیجا دارن ..

با ترس به پشت سرمان نگاه کردم و معتمد دستگیره ی در را پایین کشید. حدسم

درست بود، در قفل بود.

_نکنه توش جن باشه

معتمد گوشی موبایل را یک طوری نگه داشته بود که نور چراغش زیر چانه اش افتاده بود و وحشتناکش کرده بود

_بده من اون گوشیهو...

نخبه نما تمرکزش را روی قفل در گذاشته بود.

_سنجاق قفلی کجات داشتی؟

به سوالم خندید و گفت

_جلوی همین در افتاده بود

حرفش را باور نکردم، خانه ی به این بزرگی، بعید بود قفل درپیتی داشته باشد

_کاش کلید داشتیم

معتمد نفس بلندی کشید و از جلوی در بلند شد

_نهال، این باز نمیشه، بذار ببینم پنجره هاش شیشه ی درست و حسابی داره

بشکونیم بریم داخل

همینمان مانده بود بعد از پریدن از دیوار، شکستن شیشه های پنجره ام اضافه

شود.شانس آوردیم شیشه ی یکی از پنجره ها به طور کامل شکسته شده بود و فقط

گوشه ی سمت راستش شیشه داشت. معتمد با دستش شیشه را از چارچوب

برداشت

_دستتو نبری

آرام جواب داد

_حواسم هست ...

معتمد به راحتی از همان پنجره داخل خانه رفت و کمک کرد تا منم به پرونده
ام، از پنجره تو رفتن را هم اضافه کنم.

_خب... بالاخره تونستیم

کف هردو دستمان را بهم زدیم و من با خیال کمی راحت تری، چشم چرخاندم تا
اطرافم را ببینم

_نهال...

نهال گفتن معتمد، درست مصادف شد با روشن شدن چراغ خانه و من از ترس
جیغ بنفش کشیدم و دوباره همه جا تاریک شد

_چرا جیغ میزنی؟

_کی چراغ و روشن کرد؟

_من!

خود ِ نخبه نمایش دوباره چراغ را روشن کرد

_خب دیوانه از بیرون، خونه رو میبینن میفهمن یکی اینجا رفت و آمد داره! میگم
این خونه...

قبل از اینکه یادش بی اندازم "متروکه است" چراغ ها را خاموش کرد. هردو با نور گوشی موبایل، از گوشه ی سمت راست خانه، شروع به حرکت کردیم

_صاحبش ول کرده اینجارو... چجوری دلش اومده؟

میز و یک صندلی درب و داغان اولین چیزی بود که دیدیم.

_ما اومدیم اینجا کاشی ببینیم مگه نه؟

هردو خم شده بودیم و نور موبایل هایمان را روی صندلی نگه داشته بودیم. معتمد جوابم را داد

_آره

نور را روی صورتش چرخاندم

_پس نورو بنداز رو دیوار...

هردویمان یک ذره ترسیده بودیم، مغزمان درست عمل نمیکرد... دیوار نزدیک پنجره ها رنگ ساده داشت. اما دیوار بعدی... کاشی های شکسته ای به رنگ سبز و یاسی داشت

_بدک نیست

با معتمد موافق بودم... شانه به شانه اش جلوتر رفتم و رسیدیم به دیوار بعدی،

_اینا بیرون و آجر کردن بعد کاشی های توی خونه رو چرا گذاشتن بمونه؟ اونم این کاشی ها که نه قشنگه نه سالم؟!

منم مثل معتمد همین سوال را داشتم. همینکه نیم قدم به سمت راست برداشتم،
خوردم به شانه ی کسی که ابهتش زبانم را بند آورد و لال شدم

_نهال

انگشت اشاره ام را به پشت کمر معتمد زدم، پشتش به من بود

_م...معت...

نور را انداخت به صورتم...

_چرا لکنت گرفتی؟

با چشم و ابرو اشاره کردم به هیبتی که نمیدید و معتمد یکهو نور را انداخت به
سمت همان کسی که حتما سر هردویمان را میبرد

_اینکه مجسمست! حکیم ابوالقاسم فردوسی!

_فردوسی میبینی خوشحال میشی؟

نیشش را بست و گفت

_تو میترسی من خنده ام میگیره

نگاهش به پشت سرم افتاد و نور گوشی موبایل را تکان داد

_چه طرح قشنگی

برگشتم به سمتی که معتمد اشاره میکرد. نور هردو موبایل را روی کاشی ها گرفتیم. هر قطعه ی یک در دوی کاشی، رنگ و طرحی جدا داشت که در مجموع وقتی کنار هم قرار گرفته بودند، تصویر زیبایی یک...

_نهاله! نهال درخت ِ

با صدای بسته شدن در حیاط، هردو با ترس برگشتیم به سمت در خانه... لال شده بودیم و سایه ی دو نفر را از پشت شیشه های رنگی و مربعی خانه دیدیم.

_یا خدا

معتمد کلاه کاپشنم را گرفت و با خودش کشید، هردو داخل اتاق شدیم و من از ترس بدنم سر خورد روی در و معتمد رو به رویم زانو زد

_چراغ گوشیتو خاموش کن

موبایلم را گرفت و خودش نور ها را خاموش کرد اما قبلش دور تا دور اتاق بی پنجره را دید زد.

زانوهایم را بغل گرفتم و پرسیدم

_کی بودن اینا؟

معتمد پاهایش را دراز کرد و با صدای پایینی گفت

_نمیدونم

لبم را گاز گرفتم

_اگر بمونن تا صبح؟

معتد نیشش باز شد و خندید

_ماهم میمونیم تا صبح!

دلم میخواست در همین یک وجب جا، چنگ بی اندازم به صورتش

_الان وقته شوخیه، قلبم تو دهنمه

قبل از اینکه معتد با خنده ی حرص دربیارش حرفی بزند، صدای پیچ پیچ آن دو نفر واضح شد. هردو ساکت شده بودیم و گوشمان به صحبت های دو نفری بود که انگار چیزی را برای خانه آورده بودند. یکیشان به دوست دیگرش گفت "ببر بذار اتاق کناری، فقط اون مرتبه!"

صورتم برگشت سمت معتمدی که با چشم های گرد و درشت مشکی اش، زل زده بود به من...

_گفت بیاد اینجا؟

یکهو معتد به سمتم خیز برداشت و من با وحشت، چشم هایم را بستم و شالم را جلوی دهانم نگه داشتم. معتد هردو دستش را دو طرف نگه داشته بود و مردی که پشت در بود، دستگیره را چندبار بالا و پایین کشید

_این که باز نمیشه

دوستش به کمکش آمد و گفت

_من دیروز جنس گذاشتم اونجا...

قلبم ریخت، با احتیاط برگشتم به سمت در... زور معتمد به آن دو نفری که در تلاش بودند تا در اتاق را باز کنند نمیرسید. وضعیتی که گیر کرده بودیم خنده دار نبود اما از پشت سرم، صدای ریز خنده ی معتمد را میشنیدم.

_ولش کن باز نمیشه. بذار همون گوشه بریم...

همینکه رفتند دست هایم شل شد و نفسی کشیدم. معتمد اما همچنان دست هایش را به در اتاق چسبانده بود

_فکر کنم رفتن

سرش را کمی جلو آورد... تا سر شانه ام...

_آره فکر کنم

تک خنده ی ریزی زد و صورتم را چرخاندم سمتش

_دیوونه ای؟

دستانش از روی در برداشته شد و زمزمه کرد

_تو منو به این روز انداختی!

سرم روی گردنم آویزان بود، در همان حال، آه کشیدم

_خدا لعنتت کنه معتمد

کمی عقب کشید و منم همینطور، صدای حرف زدن آن دو نفر هنوزم شنیده میشد
اما خیلی دور بود، شاید از جایی نزدیک به حیاط...

_تا اینا رفتن ماهم فرار کنیم، باشه؟

تکیه داد به دیوار و از جیب کاپشنش نخ سیگاری درآورد و بین لب هایش نگه
داشت

_بوی سیگار تو میشنون!

نچی کرد و فندکش را چندبار زد تا بالاخره توانست سیگار را روشن کند

_طرح کاشیه جالب بود! دیروز یه دعوتنامه فرستادن واسه شهرداری، میخوان
متروی خط انقلاب و کاشی بزنن، یه جورایی مسابقست، هر طرحی قبول بشه،
کارش میره روی دیوار مترو...

_خب؟ ماهم شرکت کنیم...

_آره حتما

پوکی از سیگارش گرفت و مچ دستش را بر روی زانوی خم شده اش گذاشت

_میتونی یه گلدون طراحی کنی که تیکه هایی ازش روی هرکاشی بیاد. هم
خلوته، هم نظمش چشمگیر...

دوباره زانوهایم را بغل گرفتم و با وجود تپش های قلبی که احساسش میکردم،
فکر کردم

_باشه... فقط این دیواری که کاشی داشت، برام آشناست، حس میکنم یه جا قبلا دیدمش...

_کاشی های اینجا کار دستگاه نیست. حق باتوئه، تمام این ها کار دسته و معلوم نیست کار چند نفر توی چند ساله!

نور موبایلش را به سمت تنظیم کرد و من با ذوق گفتم

_فکر کن بیست سال دیگه، من که پیر شدم، با نوه ام پا بذارم تو خونه ای که یکی از طرح های بیست سال پیشمو روی دیوارشون دارن! وای خدای بزرگ... چقدر قشنگه این حس!

خنده اش گرفته بود و نمیتوانست سیگار را بین لب هایش نگه دارد. نور موبایلم را از صورت سرخوشش گرفتم

_مسخره ام نکن ...

صداها کاملا قطع شده بود، از روی زمین بلند شدم و معتمد با عجله چند پوک از سیگارش گرفت

_اتاقه بوی رنگ میده

معتمد حرفم را تایید کرد و پشتش را لحظه ای به من کرد

_بله رنگی شدیم!

اصلا متوجه رنگ گرفتن کاپشنم نشده بود، از تنم درآوردمش

_ای وای، پاک میشه؟

معتمد با احتیاط دستگیره ی در را پایین کشید

_آره نگران نباش... بیا بریم

مچ دستم را گرفت

_ولم کن بذار کاپشنم و بپوشم

حواسش بهم نبود... موی پشت دستش را کشیدم و مثل برق گرفته ها از جا پرید.

حالا نوبت خنده های من بود و حرص خوردن معتمد

_حقته... حواست کجاست؟

پشت دستش را مالید و پایش را زمین زد

_اینارو دیدی؟

_اه...چقدر قشنگه

نوک کفشش را روی یکی از سنگ های زمین زد

_مال کارخونه ی ماست

زانو زدم روی زمین و به طرح ساده ی سنگ ها دست کشیدم

_اینا جدیدتره، ولی کاشی های روی دیوار خیلی قدیمیه

زانویش را خم کرد و روی قسمت شکسته ی سنگ زد

_جنس و ببین! درجه یکه... نبین شکسته، این یه وسیله ی سنگین افتاده روش که ترک برداشته. الان هیچ کارخونه ای نمیتونه مواد اولیه ده سال پیشو پیدا کنه
با صدای افتادن چیزی در حیاط، هر دو بلند شدیم و زل زدیم به صورت ترسیده ی هم..._

_گربست

راست میگفت، صدای گربه هایی که به جان هم افتاده بودند شنیده میشد.
ترسمان باعث میشد مدام به در و دیوار بخوریم و پایمان به چیزی گیر کند،
بالاخره رسیدیم به پنجره و من برای آخرین بار نور را روی تصویر نهال کامل
شده ی دیوار انداختم

_منما... ببین چه قشنگم!... کاش این کاشی های نهال برای من بود
نگاهش را از مسیری که نشان میدادم گرفت و قبل از اینکه بلندم کند و لبه ی
پنجره بگذارد گفت

_من خودشو دارم

جواب چشمکش نیش بازم شد. هردو با هم تا نزدیکی دیوار رفتیم و معتمد دوباره
قلاب گرفت

کف دستم را روی سینه اش گذاشتم تا با کشیدن کف هردو کفشم به زمین، کمی از
گل و کثیفی اش را کم کنم. متوجه تپش قلبش شدم!

_داری سخته میکنی... قلبت تند میزنه

_عمر ا من بترسم!

انگشت اشاره ام را به قلبش فشار دادم و پرسیدم

_پس این چرا میکوبه به در و دیوار؟!

انگشت هایش را درهم پیچید و قلاب گرفت

_بقیه حرفام بمونه واسه اون طرف دیوار...

دکمه های پالتوی چشم هایش، برق زد و من با شوق دستم را زیر چانه ام گرفتم و زل زدم به صورت معتمد... من با سخره گرفتن ِ ذوقم، مشکلی نداشتم

_معتمد... راست گفتی که دوسم داری؟

از آن حالت ِ قلاب گرفتن، درآمد و زد زیر خنده...

_میشه این حرفارو بذاریم واسه اون ور دیوار، اینجا امن نیست. یهو یکی میاد

یاد ترس و وحشت چند دقیقه پیشم افتادم و دستانم را سرشانه های معتمد گذاشتم

_اره راست میگی. بدو قلاب بگیر...

کف پایم را روی دستش گذاشتم و در حالی که نگاهم به در آهنی خانه بود، بالا

رفتم. گوشی موبایلم را در دهانم نگه داشته بودم و وقتی سرم را پایین انداختم،

نورش افتاد درست روی موهای سر معتمد که همچنان پرچم شوره داران را بالا

نگه داشته بود! گوشی را لبه ی دیوار گذاشتم و در حالی که انگشت هایم را لابه

لای موهایش بردم، پرسیدم

_شامپو ضدشوره نمیزنی؟

از خنده منفجر شد و زانوهایش برای چند لحظه خم شد. با ترس لبه ی دیوار را نگه داشتم.

_هی دیوونه الان میفتم

صورتش مماس شکم شد و خنده های دیوانه وارش در حیاط خانه پیچید
_معتد...

شدت خنده هایش بیشتر و بیشتر شد و من از لبه ی دیوار فاصله گرفتم! تا جایی که پاهایم رسید به زمین...

_مُردی؟

زانوهایش را خم کرده بود و سرش را بین دستانش نگه داشته بود، گوشی موبایلم آن بالا مانده بود اما هنوز خنده هایش قابل رویت بود

_نهال بالای دیوار، تو به شوره ی سر من گیر میدی؟

نگاهی به در خانه انداختم و جلوی پاهایش، یک زانویم را روی زمین گذاشتم

_یه مدت آخه خوب شده بودی، دوباره زیاد شده؟

من جدی حرف میزدم و معتد ریشه میرفت.

_بسه دیگه، قلاب بگیر تا کسی نیومده

وقتی دستم رسید به لبه ی دیوار، معتمد مچ پاهایم را گرفت کمی به سمت بالا هلم داد. منتظر ماندم معتمد دورخیز کند و بپرد اما پایش خورد به یکی از گلدان ها و صدای آخ و اوخش درآمد

_چی شدی؟

پایش را مالید

_هیچی اومدم

همینکه دویید تا بپرد و لبه های دیوار را بگیرد در حیاط باز شد و من هول شدم و از طرف دیگر دیوار پریدم پایین. از شدت درد مچ پاهایم، مثل جنین روی زمین جمع شدم. صدایی از پشت دیوار نمی آمد، خودم را کشاندم تا گوش هایم را بچسبانم و صدای معتمد را بشنوم. پچ پچ هایی شنیده میشد. دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم، معتمد را دست پلیس میدادند، حاجی سخته میکرد، خودش گفته بود پرونده اش سنگین است و فقط یک دزدی کم دارد. با بغض به صورتم زدم و التماس کردم خدا را که اگر معتمد از مهلکه جان سالم ببرد، برای امامزاده ی محلمان، نمک نذری ببرم.

مانده بودم چه خاکی بر سرم بریزم که یکهو بالای دیوار ظاهر شد و با عجله از سمت دیگر دیوار پایین پرید.

_دیدنت؟

قیافه ی قهرمانانه ای به خودش گرفت و چند نفس عمیق کشید

_بچه شدی؟ شانس آوردم چراغ حیاط و روشن نکردن

دست های یخ زده ام را جلوی دهانم نگه داشتم و "ها" کردم

_از استرس بدنم شده یه تیکه یخ! گفتم سال و توی زندان نو میکنی

هر دو یک طرف دیوار رو به روی هم نشستیم و در حال نفس نفس زدن بهم نگاه کردیم.

_بخیر گذشت

سرش را تکان داد و چشم هایش را بست

_کاش از کاشی ها عکس میگرفتیم. مخصوصا اون دوتا

تکیه ام را از دیوار گرفتم و پشت دستم زدم:

_خاک بر سرم، یادم رفت

_من دیگه برنمیگردم توی اون خونه...

بلند شدم تا سرشانه هایش را که حاصل گل و کثیفی کفشم بود پاک کنم، در همان حال پرسیدم

_فکر میکنی خونه رو فروختن؟

چشم هایش را باز کرد و گفت

_آره... سینک ظرفشویی و اینجور چیزا آورده بودن، از اتاق اومدیم بیرون دیدم .

دست از تکان دادن شانه هایش برداشتم

_یعنی میخوان کاشی های توی خونه رو بکنن؟

با انگشت شستش اشاره کرد به دیوار پشت سرش...

_همینارم ممکنه بردارن

بلند شدم و با ناراحتی به کاشی لابه لای آجرها زل زدم

_به باباقاسم میگم باهاشون حرف بزنه، یه جوری این دیوارو خراب کنن که کاشی هاشو من بردارم. همه رو میخوام، میچینمشون توی زیرزمین خونه امون...

بلند شد و در حال تمیز کردن سر زانوهایش گفت

_به اینا دست بزنی خرد شده. بعید میدونم بتونن سالم دربیارن

_ناامیدم نکن...

نایلکس چایش را برداشت و مج دستم را روی هوا قاپید

_اینما همش برای توئه، غصه نخور

با لب و لوجه ی آویزان همراهش راه افتادم و اسم کوچه را نشانم داد

_نهال خانم، تجربه ی اول از دیوارِ راست، بالا رفتمون چطور بود؟

با احتیاط از کوچه بیرون آمدیم و بدون آنکه به در خانه نگاهی کنیم، مسیر دیگری را پیش گرفتیم

_اگر با اون خنده هات منو عصبی نمیکردی یادم میموند از اون کاشی نهاله
عکس بگیرم. تقصیر تو شد

رسیدیم به خیابان و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

_دیرت شد؟

باید برمیگشتم خانه، لااقل قبل از رسیدن باباقاسم...

_آره دیگه باید برم. تو میری کارخونه؟

سری تکان داد و با لبخند کوتاهی جواب داد

_آره

_فردا و پس فردا که کارخونه تعطیله، دیگه همونجا که نیمونی؟

کف دستش زخم شده بود. سنگ ریزه ها را از کف دستش جدا کرد و گفت

_شما پنجم میای کارخونه دیگه؟

نمیخواست برای عید هم به خانه شان برود؟ خودش گفته بود اهل دروغ گفتن

نیست، فهمیدم به همین خاطر بحث را سمت دیگری کشید. نگاهم نمیکرد و به

ظاهر حواسش را به سنگ ریزه های کف دستش داده بود .

_هروقت حسش بود میام!

بلافاصله نگاهش را از کف دستش گرفت، چشم هایش را ریز کرد و سعی کرد

خنده اش نگیرد، با جدیت تمام گفت

_درستت میکنم

برای راحت شدن خیالم، زیر نور کف دستش را نگاه کردم، چند جا زخم شده بود.

_دلم میخواد بهت بگم درست میشه رئیس، اونایی که رفتن برمیگردن و اونایی که نرفتن دیگه هیچوقت نمیرن، دلم میخواد بهت بگم بالاخره معجزه میشه، من کمکت میکنم تا جایی که بتونم، میخوام عصای موساییمو درآرم برات و معجزه کنم، چون آدمی که عصای موسایی نداره نباید رفیق باشه، نباید عاشق باشه، نباید هیچی باشه...

پلک هایم را با خنده محکم باز و بسته کردم و پیش لبخند معتمد دست هایش را فشردم

_میخوام بشم نهال ِ امید، تو دلِ تو! خوبه؟

لبخندش رفته رفته محو شد، چشم هایش به من خیره بود اما انگار در دنیایی دیگر تصویر کسی را میدید که شاید روزی شبیه حرف های من را گفته باشد و زیر قولش زده باشد. نمیدانم چرا این حس را داشتم.

_شک داری به من؟

خودش را خیلی زود جمع و جور کرد و تکانی به سرش داد

_نه

با خنده ی تلخی تایید کردم حرفم را...

_شک داری...

نگذاشت حرفم را کامل کنم، دستم را رها کرد و انگشتش را زیر بینی اش کشید.
پلک زد و زیپ کاشینش را بالاتر آورد

_سرده نهال... برو شب عیدی سرما نخوری

دستش را به روی بازویم کشید و با لبخندی که فقط دکوری به نظر میرسید گفت
_تو تا همین الانم برای من معجزه بودی! اگر فرهام روی اعصابم نمیرفت، خیلی
زودتر از اینا بهت میگفتم که کارخونه رو تو از زمین کندی! به من تو دوباره
انگیزه دادی، فقط... من یه اخلاق بدی دارم که دلم میخواد بدون کمک آدم های
دورم، برسم به قله! چون میترسم از روزی که اون آدم ها بشن سنگ زیر پام،
میترسم زیرپام و خالی کنن یا وقتی رسیدم به قله، بشینن بگن اگر ما نبودیم کنعان
آدم این راه نبود! اسمش خودخواهی میدونم اما... هستم! من آدم مغروریم، نمیگم
چقدر به کارخونه کمک کردی، چون هنوزم نگرانم از کارخونه بری!

حرف هایش آنقدر سردرگم کرده بود که ناخودآگاه بین حرف هایش رفتم

_چی؟ برم؟ چرا؟

تک خنده ای زد و نگاهی به خیابان انداخت. دکمه های پالتوی من برق میزد و
این نشان خوبی برای صاحبش نداشت

_بگم شبیه آدم هایی نیستی که قراره بمونن، ناراحت میشی؟

پلکم لرزید و معتمد نفس بلندی کشید:

_بدی من اینه که زود وابسته میشم! حتی به مداد و پاک کنم!

خندید و با ابروهای بالا رفته ای گفت

_هنوز خودکار و مداد دوران دانشگاہمو دارم، حتی اگر شده باشه قد یه بند انگشت. سها یه کاری با من کرده که تو رو فقط قد ِ یه حباب میبینم! میخوام حباب نباشی، میخوام یه خیال دور نباشی اما نهال، فعلا واسه من یه حبابی که هر لحظه منتظرم تا سرمو میارم بالا که ببینمت، تو دیگه نباشی. با همه ی این حرفا، تا همینجاشم ممنونتم. اخلاق مزخرفمو، حرفامو، به دل نگرفتی و موندی... باور کردم که اومدنت با نقشه نیست! یه نقشه از طرف فرهام... از طرف سرویان! نمیدونم... شایدم قراره یه جایی یه وقتی، توام...

از ادامه ی حرفش خجالت کشید! لبش را زیر دندان گرفت و نگاهش را از صورت برداشت.

_مثلا آوردمت بیرون تا حالت خوب بشه. خراب کردم شقیقه اش را خاراند و بینی اش را بالا کشید. نوک بینی و گوش هایش سرخ شده بود. شالگردنم را از دور گردنم برداشتم و کمی روی پنجه های پایم بلند شدم، حتی وقتی که شالگردن را دور گردنش می انداختم، نگاهم نکرد! یا خجالت میکشید یا نمیخواست دوباره با عقل منفی بافش جدل کند!

من اما نه کاری به ذهن خراب و داغانش داشتم، نه کاری به حس و حال خودش... انگشت اشاره ام را به قلبش زدم

_من کنارتم، تا زمانی که تو دیگه نخوایم

لبخند زد و لب هایش پشت شالگردم پنهان شد، دستم را رساندم به پلک هایش،
مردمک چشم راستش را، از روی پلک لمس کردم و گفتم
_امیدوارم این آخرین باری باشه که دکمه های سیاه و براقمو، ابری و نم گرفته
میبینم

لبخندش پهن تر شد و سرپایین انداخته اش را بلند کرد.

_بلدیا!

بغضش به من هم سرایت کرده بود اما برای رفع دلنگرانی هایش با خنده ابرو بالا
انداختم

_برو خداروشکر کن که من با همه قوا، پشت سرتم! نمیذارم نه زمین بخوری نه
کسی زمینت بزنه .

خندید و گفت

_همه ی قوا درسته... تو، عبد و...

حرفش را نیمه گذاشت

_برو تا دیرت نشده، باباقاسم میاد نگرانت میشه

دلم نمیخواست از معتمد جدا شوم، اگر نگرانی باباقاسم نبود، کنارش میماندم و
خیابان های باران زده را گز میکردیم

_بهت زنگ میزنم

بهم دست دادیم و معتمد نایلکس چای را از روی زمین برداشت و گفت

__باشه عزیزم

تا وقتی که هنوز داخل کوچه یمان نرفته بودم، میدیدمش، تکیه داده بود به دیوار و هربار که سرم را برمیکرداندم و نگاهمان بهم میفتاد، لبخند میزد. دلم برایش میسوخت. هرچقدر به گرفتاری هایش فکر میکردم، بیشتر به او حق میدادم تا به زمین و زمان اعتماد نداشته باشد. اما من قضیه ام فرق میکرد. محال بود روزی، معتمد و کارخانه اش را تنها بگذارم به امان خدا! من نهال بودم... نهالی که بعد از رفتن مادرم، خیال میکردم زندگی تمام شده و به زودی از دوری مادرم میمیرم، اما زندگی بهانه ها و دلایل قشنگی برای ماندن داشت. من و باباقاسم در کنار هم لحظه هایی را سپری کردیم که باورمان نمیشد روزی تجربشان کنیم. حالا هم باید یکی همین حرف ها را در گوش معتمد میخواند. گذشته هرچه که بود تمام شد و رفت .

ساعت نزدیک دو و نیم شب بود که پیامی از طرف معتمد برایم ارسال شد، عکس فرستاده بود و سرعت اینترنتم آنقدر پایین بود که چند دقیقه ای طول کشید تا عکس را باز کند. همینکه چشمم به کاشی نهال آن خانه افتاد، به هول نیم خیز شدم و شماره اش را گرفتم. پسر ی نترس ِ دیوانه، دوباره از دیوار مردم بالا رفته بود تا برایم عکس آن کاشی ها را بفرستد. هرچقدر دعوايش کردم و بد و بیراه حواله اش کردم عین خیالش نیامد. حتی وقتی پرسیدم چطور جرئت کرده بود در آن تاریکی چراغ های خانه را روشن کند و عکس بگیرد، تخس و یکدنده

جواب داد که دلش میخواست و عکس برداری هایش یکی دو دقیقه بیشتر طول
نکشیده بوده است.

چند دقیقه قبل از سال تحویل برای عبد و شهره پیام صوتی فرستادم و آرزو کردم سال جدیدشان پر باشد از سلامتی و پول!... برای معتمد هم چندباری سعی کردم وویس بفرستم اما یا تیق میزدم یا وسط حرف هایم خنده ام میگرفت و هربار وویس ضبط شده ام به بدترین نحو ضبط میشد.

عجله ی سال تحویل و نشستن کنار سفره ی هفت سین، گذاشت دوباره صدایم را ضبط کنم. تنها به نوشتن چند جمله ی مرسوم بسنده کردم و گوشی موبایلم را زیر پارچه ی دامنی که تا مچ پایم میرسید و وقتی کنار سفره ی هفت سین نشسته بودم، دور تا دورم را گرفته بود گذاشتم و مشغول خواندن دعا شدم.

باباقاسم تمام نگاهش محو عکس مادرم بود. یکی از آخرین عکس های مادرم را به آتلیه ی نزدیک خانه مان داده بودم تا بزرگ چاپش کند. عکسی که در کنار باباقاسم انداخته بود کمی مات بود اما با همه ی مات بودنش لبخند از ته دل هردویشان دل میبرد.

فقط ده ثانیه تا تحویل سال مانده بود، مثل تمام این سال ها در آغوش باباقاسم فرو رفتم و باهم سال را تحویل گرفتیم.

__عیدت مبارک بهترین بابای دنیا

پیشانی را بوسید و با چشم هایی که به وضوح نم اشک داشت، به صورتم نگاه کرد

__کاش مادرت بود... خیلی دلم براش تنگ شده

دستان پدرم، هنگام حرف زدن میلرزید. گونه اش را بوسیدم و با زبان اشاره گفتم

__به سرت نزنه یه وقت منو تنها بذاری؟! دق میکنما

لبخند زد و انگشتان دستی که برای حرف زدن با او تکانش میدادم را بوسید.

مهمان اولمان مثل تمام این سال ها عبد بود. قرآن و آب و تکه ای کوچک نان در سینی گذاشتم و تحویلش دادم. یکی

دو دقیقه ای بیرون در ماند و زنگ خانه را زد. رسم و رسومات سال تحویل را باید مو به مو اجرا میکردیم.

_شهره کی میاد؟

_فردا صبح میاد، یه ساعت بعدش میریم شمال...

باباقاسم سراغ قرآنش رفته بود تا برای هردویمان عیدی بیاورد. چشمکی به عبد زد

_لباسی که برات خریدم خیلی بهت میاد

دستی به پیرهنش کشید و گفت

_من گونی ام بپوشم بهم میاد

با خنده نگاه هردویمان به سمت باباقاسم کشیده شد، یک صفحه از قرآن را باز کرد و به سمت مهمانمان عبد خم شد. با کنجکاوی روی زانوهایم بلند شدم تا رقم عیدی عبد را دید بزنم.

_دست بابام دردکنه که همیشه سنگ تموم میذاره

عبد به تراول هایی که باباقاسم بعنوان عیدی، داده بود نگاه کرد و گفت

_قاسم یه دونه ای

عیدی هایم را از باباقاسم گرفتم و دست روی شانه ی عبد گذاشتم

_چقدر عیدی گرفتی؟

کیف پولش را باز کرد و با پرویی تمام گفت

_بابات اگر صلاح میدونست بهت میگفت! فضولی نکن

دستم را دراز کردم تا عیدی هایش را بگیرم و بشمارم، که یهو پول های خودم روی زمین ریخت. جیغ و خنده هایم، کل خانه را برداشت، آنهم درست وقتی که کیف پول عبد را قاپ زدم و دوییدم به سمت اتاق خوابم...

_نهال کیف پول منو بده

پشت در نشستم و هرچه پول در کیفش بود درآوردم. وضع مالی اش خوب شده بود!

_تو که پول زیاد داری، خب بیا سه روز بریم مشهد
لگدی به در زد و گفت

_نمیتونم، توام که باید پنجم بری کارخونه، بذاریم
تابستون سه تایی میریم. درو باز کنم تا نشکوندم
متاسفانه باباقاسم در داد عیدی به عبد همیشه زیاده
روی میکرد.

_خدایی اونقدری که باباقاسم بهت عیدی میده، بابای
خودت میده؟

_نه... میای بیرون یا من برم؟

از روی زمین بلند شدم و قفل در را باز کردم. عبد
انگار دزد گرفته بود

_چیزی که ازش برنداشتی؟

قیافه ای برایش آمدم

_نخیر...

کیف پولش را گرفت و درحالی که پول هایش دوباره میشمرد
داخل اتاقم آمد. منم بعد یک ساعت و نیمی که از تحویل
سال میگذشت، گوشی موبایلم را چک کردم.

درست لحظه ی تحویل سال معتمد برایم پیام فرستاده
بود. "بمون گوشه ی دلم حتی اگه یه خواب قشنگی، عیدت
مبارک نهال من"

به متن پیامش نگاه کردم و به خودم لعنت فرستادم که
چرا همان لحظه حواسم نبود تا موبایلم را چک کنم. عبد
را با هزار ترفند بیرون کردم از اتاق تا با معتمد
تماس بگیرم اما تلفنش خاموش بود.

عیددیدنی اولمان، سر زدن به مادرم بود، هرکداممان
مغموم و ناراحت کنار قبرش نشسته بودیم و در سکوت به
تصویرش نگاه میکردیم. هیچوقت نبودنش عادی نشد... شام
را منزل دایی عزیزم بودیم و زن دایی تا جایی که توان
داشت، اطلاعات عروسی دخترخاله ام را کف دستم گذاشت.
خداروشکر گویا حال همه شان خوب بود و خاله ام با پیدا
کردن دامادی که همه جوهره از خانواده شان سرترا بود،
حسابی راضی و شاد بود. چند کلیپ از عروسی را زندایی

نشانم داد. حقیقتاً دلم برای همه شان تنگ شده بود!
یواشکی، یکی دوبار فیلم را بی صدا نگاه کردم. خاله و
مامان مهناز شبیه هم بودند!

با شماره ی معتمد هرچقدر تماس می‌گرفتم باز تلفنش
خاموش بود. نگرانش شده بودم و آخر سر مجبور شدم با
شماره ی کارخانه تماس بگیرم. بالاخره وقتی تماس برقرار
شد و تلفن محل کارش را جواب داد معترض شدم

_معلوم هست چرا گوشت خاموشه؟

_سلام... واقعا شرمنده، مجبور بودم خاموش کنم!

صدایش به سرحالی روز اول عید نبود

_طوری شده مگه؟

خندید...

_نه عزیزم... اتفاقی نیفتاده فقط دنبال سیم کارت بودم
که پیدا شد، الان برات شمارشو میفرستم

با ناراحتی در اتاق عبد را بستم

_معتمد... راستشو بگو، خبریه؟

نمیدانم چرا نمیتوانستم خنده هایش را باور کنم

_خبراً دست شماست، فردا راهی شما کنید؟

اگر به شهره نگفته بودیم که قصد سفر داریم، شاید به
خاطر معتمد قید شمال را میزدیم!

_آره، زود میام

_قول؟

دست روی قلبم گذاشتم.

_چرا قلبم میگه حالت خوب نیست؟

به ظاهر خنده هایش کاملاً عادی بود!

_قلبِت و ببرِیه دکتر نشون بده... من خوبم، فقط شهره
باهاتون میاد؟

موی بلندی که از سرم کنده شده بود و روی پایم
خودنمایی میکرد را برداشتم

__آره خیالت راحت عبد نمیاد!

زد زیر خنده و زیرلب چیزی گفت، پنج دقیقه ای باهم صحبت کردیم. مدام صدایش را بالا و پایین میبرد! مثل کسی که مجبور است یواشکی صحبت کند و گاهی فراموش میکند صدایش بلند شده. منکه از حالت های معتمد گیج شده بودم، بی خیالش شدم.

سفر شمالمان با حضور شهره و باباقاسم، برایم بهترین لحظه های سال جدید را رقم زد. با وجود شلوغی نمک آبرود و هوای به شدت بارانی اش، اما حال من به شدت خوب بود! همینکه مدام برای معتمد عکس میفرستادم، یا هر یک ساعت یکبار لااقل برایم پیامی فرستاده بود و میدانستم دنیای کوچکم، بغیر از شهره و عبد و باباقاسم، یک نفر دیگر را هم دارد، دلم خوش بود.

از همان روز اول به فکر معتمد بودم، با ربط و بی ربط برایش سوغاتی و هدیه خریدم. شهره مسخره ام میکرد و میگفت پیرهن مردانه تهران هم پیدا میشود و تسبیح و انگشتر سوغات شمال نیست.

اما من به این حرف ها اهمیتی نمیدادم. حضور لحظه به لحظه ی معتمد را کنار خودم احساس میکردم. همینکه میدانستم به حرف هایم گوش میدهد و چشم انتظار پیامی از طرفم هست برایم کافی بود.

شب ها عادت شده بود شرح اتفاقات روز را با وویس برایش ضبط کنم و بفرستم. گاهی وسط حرف ها شاید نزدیک به یک دقیقه مثل دیوانه ها میخندیدم و تمام آن لحظه ها بدون آنکه صدایم را قطع کنم، برای معتمد ارسال میشد. حتی یک بار وقتی که برای معتمد در حال تعریف ماجرای زمین خوردنم بودم شهره گوشی موبایل را گرفت و به معتمد گفت در این امر بی تقصیر بوده و سربه هوایی خودم باعث بخیه خوردن ساعد دستم شده است.

به یک چشم بهم زدن سه روز سفرمان تمام شد و برگشتیم. شهره فردای همان روز پیش خانواده اش برگشت. درست یک ساعت قبل از رفتنش اعتراف کرد به آشنایی بیشتر با همان پسری که اسمش یاسر بود! گویا خانواده های برای آشنایی بیشتر در ایام عید جلسه ای را برگزار کرده

بودند که از قضا باباقاسم میدانست و حتی دعوت هم شده بود اما من بی خبر بودم!

_حالا تو چرا بغض کردی؟

پارچه ی آب را برداشته بودم تا به گلدان های داخل خانه آب بدهم... درست از وقتی که شهره رفته بود و عبد آمده بود، من بغض داشتم!

_نهال با شمام...

عبد دمپایی هایش را روی سنگ های حیاط کشید و پشت سرم آمد.

_حوصله ندارم عبد

پارچ آب را از دستم گرفت و گفت

_اونکه معلومه، ولی قرار نیست واسه شهره خواستگار میاد تو ماتم بگیری

عبد حال من را نمیفهمید. حقم داشت...

_گلدون ها چندروزه آب نخورن، نیمخوای کمک کنی مانع نشو

نچی کرد و خم شد به سمت یکی از گلدان ها...

_حالا خواستگارش جدیه؟

آنطور که شهره سرخ و سفید شد و پوست لبش را گاز گرفت، کار از کار گذشته بود

_آره فکر کنم

صدایم لرزید و بغضم نزدیک به انفجار بود. فهمید و رویش را به سمت برگرداند. به روی خودم نیاوردم و در حال نگاه کردن به آسمانی که به شدت آبی بود زمزمه کردم

_کاش تو شهره رو میگرفتی! اینجوری من جفتتون و کنار خودم داشتم. الان معلوم نیست شوهر شهره بخواد کجا ببردش! یه شهر دیگه یه محله ی دیگه. خود تو... چند وقت دیگه زن بگیری و اون از من خوشش نیاد چی؟

عبد کمر صاف کرد و من نگاه از آسمان گرفتم. قطره ی
اشک از هردو پلکم پایین افتاد. شاید یکی برای رفتن
شهره و یکی هم برای رفتن عبد!

_تنهاتر از این می‌شم

عبد نچی کرد و لا اله الا الهی زیر لب گفت

_دختر، تو هنوز خبری نشده داری گریه میکنی؟ اومدیم و
تو زودتر از ما ازدواج کردی! اصلاً شاید شوهر تو نخواست
با یکی مثل من رفت و آمد داشته باشی

صادقانه جواب دادم

_اون اشکالی نداره! خودش هست، با باباقاسم جای خالی
همتون و پر میکنه

عبد خنده اش گرفت

_دستت درد نکنه، خیلی به فکر مایی

اشک هایم را پاک کردم چون باباقاسم کلید انداخت و
داخل خانه آمد. با دیدن عبد تعجب کرد و عبد بنده خدا
هم از ترسش گفت پیش پای باباقاسم رسیده. دروغ هم
نگفت، باباقاسم تازه رفته بود نان بگیرد که عبد
سررسید.

نان تازه را از بابا گرفتم و عصرانه را در بهارخواب
خانه خوردیدم. هردویشان متوجه ناراحتی من از خبر
خواستگار شهره بودند.

_بابا...

دستم را روی پایش زدم تا نگاهم کند. با زبان اشاره
پرسیدم

_برای شهره میری؟

سری تکان داد و قبل از برداشتن سبزی های تازه لب زد
_نه

_ایشالا که جور نشه!

باباقاسم نشنید اما عبد اعتراض کرد

_!...

_ا و مرض... شهره چشه که تو نمیگیری؟

با خنده هایش نگاه باباقاسم را هم سمت خودش کشید. عبد وقتی میخواست با زبان اشاره صحبت کند افتضاح میشد! به زور و دست و پا شکسته صحبت را به باباقاسم منتقل کرد

_بد میگم بابا؟

جوابم را داد

_به زور که همیشه مردم و عاشق هم کرد. علاقه باید پیش بیاد...

با حرص گازی به لقمه ی سنگ و جگر زدم

_این حرفا الکیه. این دوره زمونه کسی عاشق نمیشه که، همه دودوتا چهارتا میکنن

عبد از بی حواسی باباقاسم سواستفاده کرد و پرسید

_پس توام رو حساب پول معتمد باهاش رفیق شدی؟

چشم هایم چهارتا شد.

_وا... معتمد بدبخت دیگه پول داره؟ خونه اش و که تازه فروخته، به قول خودشم امروز و فردا باید قید ماشینشو بزنه. اون کارخونه ام فقط اسما به نام معتمده، در اصل واسه حاجیه و کل بچه هاش و نوه هاش... تازشم دوستی من و معتمد اصلا به اون حرفا نمیرسه عبد خان!

تک خنده ای زد و در حالی که از گوشه ی چشم بابا را دید میزد گفت

_جدا؟ شاید واسه تو جدی نباشه. از کجا میدونی معتمد...

کف دستم را بلند کردم

_مطمئن باش معتمد با اون همه گرفتاری، اصلا نه وقت زن گرفتن داره نه حوصلشو...

که ای کاش داشت!

نگاه مشکوک عبد، شک به دل آدم می انداخت. مطمئن بودم با اوضاعی که معتمد برای خانواده اش رقم زده، حالا حالا ها تصمیمی برای زن گرفتن پسرشان ندارند. اما خب...

شاید من اگر خواستگار درست و حسابی و دهن پرکنی
داشتم و یک جورایی این خبر به گوش معتمد میرسید،
تکانی به خودش میداد!

به فکر و خیالی که عبد به سرم انداخته بود لعنت
فرستادم و از خودم خجالت کشیدم که مثل دخترهای ترشیده
آرزوی خواستگار دارم!

حرف معتمد شد و خیلی زود دلتنگش شدم. میدانست از شمال
برگشتیم. پس فردا باید میرفتم کارخانه و تمام سوغاتی
هایی که برایش خریده بودم را دور از چشم باباقاسم در
نایلکس های بزرگ جا داده بودم.

باباقاسم و عبد را مجبور کردم تا ظرف های شام را
بشورند. بابت پنهان کاریشان کینه به دل گرفته بودم.
کنار باباقاسم که مشغول شستن ظرف ها بود، روی کابینت
نشستم. با زبان اشاره گفتم

_پاشو برای خواستگاری شهره برو، واسه من اطلاعات بیار!
خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد. به شانه اش
زدم

_ببین میتونی بری از پسره یه عیب و ایراد بگیری، بعد
رو مخ شهره و باباش کار کنیم که دختره رو شوهر ندن...
عبد بی شخصیت سوژه ام کرد

_نکنه چون تا حالا خواستگار نداشته حسادت میکنی؟
اخم هایم را در هم پیچیدم و خودم را جلو کشیدم تا پس
گردنی محکمی حواله اش کنم

_تو دهن تو ببند

باباقاسم میانجی گری کرد تا دست از سر عبد بردارم.
زانوهایم را توی بغلم گرفتم و به صورت به لبخند
باباقاسم چشم دوختم. یکبار که به مادرم گفته بودم از
دوری خانواده اش ناراحت هست یا نه، گفت هرچقدر هم دلش
برای هرکدامشان تنگ شده باشد باز هم پیش قاسم حرفی
نمیزد تا مبادا بابا خیال کند با انتخاب او، ما تنها
شدیم!

شاید بهتر بود منهم بابت خواستگار شهره، ماتم
نمیگرفتم. شاید دل باباقاسم میگرفت وقتی من را ماتم
زده میدید.

سرم را جلوی صورتش خم کردم. حواسش جای دیگری بود. لب
زد

__چیه؟

__برات کیک درست کنم؟ توت فرنگی داریم!

عبد تک خنده ای زد و گفت

__جنی شدی؟ تا الان که بغض کرده بودی

محل به عبد نگذاشتم و خیره در چشم های باباقاسم لبخند
زدم

__باباقاسم، اگر بدونی چقدر دوست داره نهال!

به شوق و رضایت حرفی که زدم، گونه ام را بوسید و بغلم
کرد تا از روی کابینت پایین بیایم. سفارش کیک داد و
شستن مابقی ظرف ها را هم به عبد محول کرد.

__الان چی شد از ظرف شستن کناره گیری کردی؟

باباقاسم به شانه ی عبد زد و با زبان اشاره توضیح داد

__من میخوام به دخترم کمک کنم تا کیک درست کنه، توام
اینارو تمیز بشور بعدم با همین دستمال خشکش کن

دستمال را روی شانه ی عبد گذاشت و با خنده های از ته
باباقاسم را بغل کردم. دنیای کوچک دخترها یک قانون
نانوشته دارد، باباها باید باشند، در همه جای زندگی
دخترها، باید همیشه روح آدم گرم حضورشان باشد. نباید
بیمارشوند و حتی پیر! باید همیشه بمانند. پدرها یک جور
خاصی خوبند، یک جور مردانه ای صورتشان زبر است، یک
جور مردانه ای قوی و بزرگند. یک جور مردانه ای همیشه
در آغوششان جا میشوی. حتی وقتی بزرگ شده باشی. حتی
وقتی بیست و چهار سالت شده باشد و پدرت موهایش سفید
شده باشد.

شلوخی محوطه ی انبار کارخانه را به سختی رد کردم. از بدو ورود حجم تولیداتی که در کارتن ها بسته بندی شده بودند چشمم را گرفت. به معتمد گفته بودم امروز به کارخانه میروم اما خبر داد که برای بستن قرارداد از کارخانه بیرون رفته و معلوم نیست کی برگردد. سوغاتی عمو فرهاد را بعد از خوردن دم نوش جانانه، تقدیمش کرده بودم، دنبال شهاب میگشتم که بالاخره به طور کامل هپلی و کثیفی در لابه لای کارتن ها مشاهده شد.

_بسم الله! تو چرا اینقدر نامرتبی؟

برگه هایی را که دستش گرفته بود گذاشت روی سرش و با خنده گفت

_به خدا سرمون شلوغه، دو شیفتم داریم کار میکنیم، معتمد رس همه رو کشیده

برعکس من که حسابی به خودم رسیده بودم و بوی شامپو و عطر میدادم، شهاب به طرز فاجع واری کثیف بود.

_بهونه نیار، دیگه حموم که میتونی بری.

به بینی چین انداخته ام نگاه کرد و با صدای بلند خندید

_بذار اینارو بار بزنیم بره، من میرم خونه، تر و تمیز برمیگردم

خبر نداشتم از چندم به کارخانه آمده بود برای همین پرسیدم

_تو ام از امروز اومدی؟

در حالی که حواسش به سر و صدای یکی و کارگر نزدیک کامیون بود جواب داد

_نه بابا من اصلا مرخصی نرفتم، از روز اول بودم. امروزم معتمد بهم سه ساعت مرخصی داده! فقط فکر کنم جرئت نکرد تو رو بکشونه کارخونه

برایش سوغاتی آورده بودم، کشاندمش تا در اتاق و سوغاتی هایش را آوردم

_قابل نداره... رفتی خونه اینارو بپوش بیا

با خنده نگاهی به محتویات نایلکس انداخت
_چه خبره! دستت درد نکنه،

از دور، نازنین را دیدم که پله های کارخانه را پایین
می آمد. کلی حرف نزده داشتیم و حالا که معتمد و شهاب
بیشتر از پیش باهم صمیمی شده بودند، بهتر بود خبرچینی
هایم را به لطف نازنین ادامه میدادم.

_خب دیگه برو به کارت برس
بازهم تشکر کرد و وقتی که راهی شد، برای نازنین آغوش
باز کردم!

_چطوری خانم، رسیدن بخیر... مسافرت خوش گذشت؟
لیوان های چایی که از عموفرهاد گرفته بودم را روی میز
گذاشتم

_آره نازنین عالی بود. جات خالی... تو رفتی ورامین؟
ناخنکی به کلوجه اش زد و گفت
_آره تا دوم عید اونجا بودم

_خب چه خبرا؟ این چند روز که من نبودم خبری نبود؟
خندید و با چایی گاز بزرگی که به کلوجه اش زده بود را
پایین فرستاد

_خبر که تولید تولید تولید... فقط یه روز بارون شدید
اومد، مثل اینکه یه سری از کاشی ها رو بسته بندی کرده
بودن توی حیاط، خیس میشه.

معتمد اصلا این موضوع را مطرح نکرده بود

_کاشی ها خیلی بوده؟

_نه، حدودا شصت تا!

_پس خیلی بوده!

نازنین کمی مکث کرد و گفت

_معتمد کلی داد و بیداد کرد، بچه های انبار تقصیری
نداشتن، سفارش ها بیشتر از حجمی که انبار میتونه نگه

داری کنه، این بدبختام یه شب میذارن بیرون اما بارون شدید میاد.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و پرسیدم

_معتد الان کجاست؟

مطمئن بودم به لطف رفاقتش با منشی معتد باخبر است
_رفته واسه سفارش کارتن... گویا از یه کارخونه ای هم
قراره لیفتراک اجاره کنه، لااقل تا اتمام سفارش ها
میدانستم پولی که شرکت به معتد داده فقط در حد خرید
مواد اولیه و حقوق کارگرها بود
_پولش از کجا؟

صدایش را پایین آورد و در حالی که به در اتاقم نگاه
میکرد گفت

_سه چهار روزه گویا معتد با آژانس میاد و میره! بچه
ها میگن بنزشو فروخته!
به دهن لقم لعنت فرستادم
_مطمئنی؟

شانه ای بالا انداخت و با شک گفت
_بچه ها میگن...

دخترها مگر میشد به معتد و ماشینش چشم نداشته باشند!
_راستی یه خبر دیگه

تکیه دادم به صندلی و پا روی پا انداختم. دلم برای
معتد سوخت... بعد از فروش خانه اش، تنها دارایی ش
همین ماشین بود

_تو رو خدا خوش خبر باش

بلند شد از روی صندلی و در حال تکاندن تکه های کلوچه
از مانتوی بلندش گفت

_متاسفانه نیستم!

دستم را روی میز گذاشتم و با ناخن های بلندم به چوب
میز زدم

_بگو چی شده؟

_احمدی با چشم گریون دیروز اومد کارخونه...

به لحظه بلند شدم

_کی؟

_احمدی... یه ساعت تو اتاق آقای معتمد بود. گویا میخواد برگرده کارخونه

با حرص موهای سشوار کشیده ای را روی پیشانی ام ریخته بودم را مشت کردم و فرستادم زیر مقنعه...

_برو از اتاقم بیرون. دقم دادی با خبرهات

غش غش خندید و گونه ام را بوسید

_حرص نخور فدات شم. مطمئن باش جرئت نداره به تو بگه بالای چشمت ابروئه...

به بخت بدم لعنت فرستادم و با لب و لوجه ای اویزان، لیوان های چای را به اتاق عموفرهاد بردم.

_عمو دستت درد نکنه، خیلی چسبید

سینی ها را روی میز گذاشتم و به احترامم بلند شد

_باباجان چقدر سوغاتی آوردی. تو این گرونی یکم پول پس انداز کن!

خندیدم و بازوی چپم را تکیه دادم به دیوار اتاقش...

_این چه حرفیه... دوست داشتم جبران کنم زحمت هایی که همیشه براتون دارم.

بسته ی کلوجه ها را از زیر میزش درآورد و گفت

_شب نشده تمومش کردم. خیلی تازه و خوشمزست.

"نوش جان"ی گفتم و در حالی که چشمم به ماشین های پارک شده در محوطه ی حیاط بود، معتمد را دیدم که از در کوچک کارخانه، داخل آمد.

اصلا نفهمیدم چطور از عموفرهاد خداحافظی کردم، فقط یکی دو قدم اول را دوییدم، چون دور معتمد شلوغ شد و چند تا از کارگرها احاطه اش کردند. با دو سه قدم فاصله

منتظر ماندم تا صحبت هایشان تمام شود. معتمد مثل همیشه خسته بود. مدام یا پیشانی اش را میخاراند یا کف دستش را پشت گردنش نگه میداشت و سرش را به عقب میداد، انگار که کلافه بود و گردن درد داشت. چشم افتاد به پیرهن آبی مردانه ای که به تن داشت. از زیر کت مشکی رنگ زیبایی لباس به چشم می آمد. با کمی تاخیر تازه یادم افتاد این همان لباسی هست که خودم برایش خریده بودم. دورش که خلوت شد با نیش باز خودم را به قدم های بلندش رساندم.

_سلام رئیس

پاهایش جفت هم ایستاد و سرش را به سمت برگرداند

_سلام... توی حیاط بودی؟

_آره پیش عموفرهاد بودم. عیدت مبارک!

بعد از 5 روز ندیدم، فکر کردم شاید خوشحالی اش را در ظاهر هم نشان بدهد، اما فقط از همان لبخندهای معروفش تحویل داد

_عید شما هم مبارک... توی دلت عید شد؟

نگاهم به کنج لبش ماند و ماسید! خیلی زود متوجه شدم که سال جدید همچنان برایش خوب و خوش نبوده!

پلک هایم را باز و بسته کردم و با ذوق به پیرهنش اشاره کردم

_همینی که من واست خریدم؟

دستانش را از جیب شلوار کتش درآورد و روی لباس کشید

_بله!

خستگی لبخندش، لب های موازیم را جمع کرد

_خودت خوبی؟

اشاره کرد به داخل کارخانه...

_یه سری به بچه ها بزنم میام اتاقت باهم صحبت کنیم

منتظر نماند جوابی بدهم، دور شد و به رفتنش نگاه کردم. در چهارچوب در ایستاد و برگشت به سمت...

_نهال... چرا وایسادی؟

لبخند زدم و راه اتاقم را پیش گرفتم. سوغاتی هایش آماده بود. فقط تا قبل از سرزدنش به اتاقم، پیام هایی که از طریق نرم افزار کارخانه برایم ارسال کرده بود را چک کردم. یکی از طرح هایی که روز آخر برایش فرستاده بودم را کامل رد کرده بود و یک طرح را هم اصلاحیه زده بود. لوس بازی بود اگر دلم میخواست هرچه میکشیدم را با چشم بسته انتخاب میکرد؟

با ناراحتی برگه ی طرح را از لابه لای طرح های نصفه و نیمه ای که روی کاغذها کشیده بودم، پیدا کردم. پاره کردنش سخت بود اما اگر نگهش میداشتم یاد ساعت های بیدار ماندن و کشیدن و پاک کردنش میفتادم و دلم میگرفت.

_خانم اجازه هست؟

با دیدنش یادم رفت طرحی را که بدون هیچ توضیحی رد کرده بود

_خونه ی خودتونه بفرمایید

با خنده در را بست و در حالی که کتش را درمی آورد اشاره کرد به صندلی پشت میزم

_پاشو من بشینم که خیلی خسته ام

از روی صندلی بلند شدم و درست لحظه ای که معتمد میخواست از کنارم رد شود، انگشت های دستم را گرفت و نشست روی میز کارم. دستم را کشید تا نزدیکش شوم، یک پایش را خم کرده بود و کف پای دیگرش روی زمین بود، مراقب بودم کفشش را لگد نکنم.

_این کفشتو از کجا خریدی؟

کفش پایی را که خم کرده بود تکان داد

_از مغازه!

انگشتان دستم را رها نمیکرد، در همان وضعیت خم شدم و نگاه دقیق تری به کفشش انداختم.

_تو این محل فقط مغازه ی دانیال از کفش های باباقاسمم میفروشه

دستش را به شانه ام رساند
_خودت و نکش، دقیق از کفاشی باباقاسمت خریدم
خوشحال شدم و با افتخار چشم و ابرو آمدم
_دیدي چقدر کیفیت کفش هاش خوبه! همه دور دست دوزه ها!
میگفتی کفش میخوای واست تخفیف میگرفتم
موهای روی پیشانی ام را بهم ریخت و گفت
_باباقاسمت به اندازه ی کافی تخفیف میده...
موهای بهم ریخته ام، پلک هایم را به خارش انداخت. سرم
را عقب بردم تا درستش کنم
_مگه بابامو دیدی؟
از خستگی و شایدبی خوابی چشم هایش شده بود قد نخود...
_بله دیدمشون
_رفتی دم کارگاه کفایش یا...
تلفنش زنگ خورد و مجبور شد جواب بدهد. آنقدر حرف زدنش
طول کشید که من روی صندلی وا رفتم و معتمد پشت میزم
نشست
_وای کی بود اینهمه حرف زد؟
نزدیک یک ربع تا بیست دقیقه فقط شنونده بود و
هرازگاهی چیزی میگفت
_خانم احمدی!

_خانم احمدی!

برق از سه فازم پرید و تکیه از صندلی برداشتم

_با اون داشتی بیست دقیقه حرف میزدی؟ چی میگفت؟ اونکه یه ساعت ور دلت

نشسته بوده تو اتاق گریه و زاری میکرده

ابروهایش بالا پرید و با تعجب گفت

_تو از کجا میدونی اومده بود اینجا؟

با حرص نفس عمیق کشیدم و با خودش گفت

_حواسم به خانم کمالی نبود

آرنج هر دودستش را روی میز گذاشت و سرش را بین دست هایش گرفت

_بنده خدا گرفتاره، میخواد برگرده که...

_تو ام قبول کردی؟

خمیازه ی کوتاهی کشید و اشک ناشی از خمیازه اش را پاک کرد

_آره

از کوره در رفتم

_اونموقع که یهو گذاشت رفت چی؟ اصلا چه دلیلی داره دوباره استخدامش کنی.

کار خاصیم نمیکنه که بهش احتیاج داشته باشی

معلوم بود حوصله ی حرف زدن ندارد.

_گریه کرد دلم سوخت!

فقط برای من زبانش دراز بود؟ منی که بهترین طرح هایم را با پایینترین قیمت در اختیارش قرار داده بودم؟

_من توی کافه بغض کردم اصلا برات مهم نبود! حتی روزی که توی اتاقت هرچی از دهننت دراومد بارم کردی بازم به هیچ جات نگرفتی... حالا چی شده واسه احمدی دلسوز شدی؟

انتظار چنین برخوردی از من نداشت. از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد
_نهال چی میگی؟

نفس های عمیق بی فایده بود. انگشت اشاره ام را روی ران پایم کشیدم
_همون که شنیدی. واسه من زبونت درازه، یکی دیگه جلوت غش و ضعف میره دلت میسوزه؟

دست هایش را بغل گرفت و تکیه داد به میز... چشم هایش را ریز کرد و در سکوت خیره به چشم هایم ماند. شاکی شدم

_چرا اینجوری نگام میکنی؟ حرف نامربوط میزنم؟

برای اینکه حرصم را در بیاورد به سکوت مرگ بارش ادامه میداد؟

_نهال، مشکل تو با احمدی دقیقا چیه؟ به خاطر چی ناراحتی؟ به خاطر اینکه با یهوئی رفتنش به من و کارخونه توهین کرد یا به خاطر اینکه با فرهام دوست شد و جای تو رو گرفت؟!

انگشت اشاره ام توی مشتم فرستادم، نباید با معتمد دهن به دهن میذاشتم، مخصوصا حالا که حرف معتمد وسط کشیده شده بود. حالا من بودم و سکوتی که معتمد را کفری کرده بود.

_نگفتی خانم؟ شما الان از چی ناراحتی؟

جوابش را ندادم تا وقتی که در اتاقم را باز کرد و رفت. بعد از دو ساعت کار، وقتی که اصلاحیه طرح کامل شد، صدای آهنگ گوشی موبایلم را زیاد کردم و درست رو به روی تابلوای که معتمد برایم خریده بود، صندلی گذاشتم و نشستم. واقعا چرا من از برگشتن احمدی ناراحت بودم؟ به خاطر همان حرفی که روز اول نسبت به طرح هایم زده بود یا بیشتر به خاطر نزدیکی اش به فرهام و بعدم همراهی اش با او؟ شاید معتمد حق داشت فکر کند که من احمدی را دلیل کات کردن رابطه ی خودم با فرهام میدانم. اما خودم هم نمیدانستم چرا از احمدی بدم می آید. حقیقتا دلیل مشخصی نداشت و شاید همه ی این دلایل را شامل میشد!

چشمم افتاد به جعبه و نایلکس بزرگی که سوغاتی هایش را داخلش گذاشته بودم. روز اول کاریمان به گندترین شکل ممکن شروع شده بود. هم معتمد را نسبت به خودم دوباره دچار تردید کرده بودم هم دستی دستی خودم را ناراحت کردم. آهی کشیدم و پشت میزم برگشتم. شماره ی منشی اش را گرفتم تا تلفنم را به معتمد وصل کند.

بعد از چند بوق پیاپی تلفنش را برداشت و گفت "زنگ میزنم"

غصه ام را با همین یک جمله بیشتر کرد. اگر نازنین اصرار نمیکرد برای غذا خوردن هم به سلف نمیرفتم. آخرهای غذایم بود که دیدمش همراه شهاب الدین به سلف نهارخوری آمد. کتش را درآورده بود و آستین های پیرهنش را نامرتب بالا زده بود. چشم چرخاند و وقتی من را دید، به سمت آمد. خانم هایی که کنارم نشسته بودند به احترام معتمد نیم خیز شدند و منهم مثل آن ها...

_کارم داشتین؟

جلوی بقیه از افعال جمع استفاده میکرد. با دستمال گوشه ی لبم را تمیز کردم و جواب دادم

_طرحم و اصلاح کردم میخواستم نشونتون بدم

نگاهش روی بشقاب خالی ام چرخید و لبخند زد

_سر میزمن بهتون... راحت باشید

سر زدن معتمد درست شد ساعت 6 غروب! منهم داخل اتاقم نبودم... سری به بخش برش ها زده بودم و تازه دستم آمده بود که هروقت معتمد برای ناز میکند باید به همین بخش سر بزنم تا سر و کله اش پیدا شود.

_چه عجب یادی از من کردی

در اتاق را تا نیمه بست و چند ثانیه ای از همان فاصله ی در و دیوار اتاق، به بیرون نگاه کرد

_کار داشتم، میبینی که چه خبره

نگاهی به ظاهر دمغم انداخت و پشت میزم نشست. با انگشتانش لبه ی میز را گرفت و صندلی را کشید نزدیک میز...

_طرح هارو بده ببینم

حوصله نداشتم از روی صندلی بلند شوم. اشاره کردم به کنار دستش...

_همونجاست خودت نگاه کن

با تاخیر نگاهش را از صورتم برداشت، طرح ها را ورق زد و مدادم را از کشوی زیر میز پیدا کرد. شاید نزدیک ده دقیقه طول کشید تا دست از نوشتن بردارد. از اینکه ایراد و اشکال از طرحم میگرفت ناراحت بودم.

_ده دقیقه است داری چی مینویسی؟

_خودت بخون

برگه ها را زیر کشو گذاشت

_نهال میتونی زودتر بری

هنوز سوگاتی هایش را نداده بودم... برای پیش کشیدن هر حرفی که اخم هایمان را باز کند، به فکر رفته بودم تا خودش گفت

_چند سال پیش قبل از اینکه اوضاع کارخونه بهم بریزه، یه بابایی می اومد پیش حاجی برای اینکه کارتن های کارخونه رو از خودش بخریم. کارخونه اش تازه تاسیس بود، خیلیم جنس مرغوبی نداشت. یادمه حتی حرفش که شد حاجی گفت رنگ کارتن هاش اون رنگی نیست که مدنظرشه. خلاصه طرف اینقدر میره و

میاد تا حاجی دلش میسوزه و قبول میکنه. تو همون وضع بهم ریختگی کارخونه،
وقتی که اونا دیگه توی اوج بودن و از در و دیوار واسشون سفارش میریخت،
دیگه با ما کار نمیکنن. حاجی میگفت حق داره چون ما پولمون نقد نیست، امروز
رفتم سراغش تا بگم هم پولم نقده هم رقم بیشتری و اول کار میدم. اما قبول
نکرد!

انگشت اشاره اش را روی میز کشید... لبخند غمگینی روی لبش نشست و ادامه
داد

_دو ساعت و نیم پشت در اتاقش منتظرم گذاشت، در صورتی که میدونستم دروغ
میگن جلسه داره! بعدشم به روی خودش نیاورد کارخونه دوباره افتاده رو دور ِ
سفارش گرفتن. هی حرف هایی رو میزد که سرویان ِ نامرد شده بود همه
کاره!

ساعد دستانش را روی هم گذاشت، قبل از اینکه سرش را روی هر دو ساعد
دستش بگذارد گفت

_حالم گرفته شد!

آه سنگین معتمد، سینه سوز بود. دلم برایش میسوخت... اگر به صاحب آن
کارخانه گفته بود پول نقد دارم، پس حتما ماشینش را هم فروخته بود.

_بهونه اش چی بود؟

_گفت تعداد سفارش هایی که گرفتن زیاده، نمیتونه تا وقتی که من میخوام، کارتن
هارو تحویل بده

_خب شاید راست بگه!

_نه... برند کنعان و من به لجن کشیدم! طرف نمیخواد حتی کارتن کاشی های
مارو بسازه!

از روی صندلی بلند شدم و کنار میز ایستادم....

_حالا کارتن نداریم؟

فهمید نزدیکش شدم، سرش را از روی میز بلند کرد گفت

_داریم

دستم را روی شانه اش گذاشتم

_خب پس غمت چیه؟

چشم راستش را مالید و همانطور که روی صندلی نشسته بود به سمتم چرخید

_نهال چشمم میسوزه، ببین چیزی توش رفته؟

خم شدم سمت صندلی اش، مثل همان روزی که باهم از اصفهان برمیگشتیم و بند
اول انگشت اشاره اش را کاملاً در چشمش برده بود، کاسه ی چشمش به خون
افتاده بود.

_قرمز شده... شاید دست کثیف بهش میزنی، برو دکتر

نچی کرد نفس عمیقی کشید... دوباره که سرش روی میز رفت، من سراغ سوغاتی ها رفتم. میخواستم حال و هوایش را عوض کنم. معتمد دلش گرفته بود و اگر من نمیتوانستم لبخند به روی لبش بیاورم، به چه دردی میخوردم؟

_ببین برات چه سوغاتی هایی آوردم. یکی از یکی قشنگتر ...

همانطور که سرش روی میز بود، نیم رخ صورتش به سمت برگشت. چشم هایش را باز کرده بود و نگاهم میکرد.

_دستت درد نکنه

جعبه ی تسبیح را باز کردم و قبل از نشان دادنش گفتم

_من میدونم شمال، سوغاتیش میشه کلوچه و ترشی و زیتون پروره، از همش برات آوردم ولی ترشی و زیتون و دادم عموفرهاد بذاره توی یخچال... اما دلم خواست واست کادو بخرم. هرچی که خوشم اومد و پولم رسید واست خریدم. یکیش اینه... منکه نمیتونم برای حاجی معتمد کادو بخرم، عوضش واسه پسرش تسبیح میخرم. دوشش داری؟

دستش دراز کرد و تسبیح را گرفت. همچنان خسته و بی رمغ و غمگین سرش روی میز بود

_خیلی قشنگه نهال. ممنونم

سراغ انگشترش رفتم، و جعبه را برداشتم. دلم میخواست مثل من، مثل همه ی کسانی که برایشان یک عالمه هدیه می آوردند، ذوق داشته باشد و هیجان... اما اینطور نبود

_این انگشترم یواشکی خریدم که باباقاسم نبینه. ببین به دستت میخوره؟

پسره ی بی حوصله، دستش را از زیر سرش برداشت و به سمت دراز کرد. انگشتانش کم کشیده نبود!

_چه دستای قشنگی داری

آرام گفتم اما شنید و با خنده گفت

_مال تو!

چشم که به موهای دستش میخورد حالم دگرگون میشد.

_انگشتات و خوشم میاد وگرنه که دست به این پر مویی مال خودت بمونه بهتره خندید و انگشتر را دستش کردم. انگشتانش را به سمت خودش برگرداند تا انگشتر را ببیند

_چقدر خوش سلیقه ای...

به گلبرگ های گلی که برایم خریده بود و با اطلاعات شهره فهمیده بودم چقدر گران قیمت است، دست کشیدم

_به پای شما نمیرسم!

حواسش به انگشتر بود و من به نگاهم به گلی که هر روز عادت شده بود، دیدنش... با تحقیقات من و شهره، عمر گلی که خریده بود بیشتر از یکی دو سال هم میشد. منکه دلم میخواست تا وقتی معتمد دوستم دارد، این گل تازه بماند
بقیش...

خنده ام گرفت! انگشت های دست چپش، با آن انگشتر نگین مشکی بیشتر به چشم می آمد. کف دستش را روی صورتش گذاشته بود و منتظر نگاهم میکرد.
تموم شد؟

چشم و ابرویی برایش آمدم و خم شدم به سمت جعبه...

_نخیر... مهلت بدین بقیه اشم نشونتون میدم

لبخند زد و من دو بسته کلوچه ای که برایش خریده بودم را روی میز گذاشتم.

_اینم بخور یکم جون بگیری کمتر سرما بخوری

با چشم هایش جعبه ها را دید زد و من آخرین جعبه را از نایلکس بیرون آوردم.

_با اینکه دلم از دستت گرفته بود که چرا پیرهنی که واست خریدمو نمیپوشی، اما وقتی این لباس مردونه رو پشت ویتترین دیدم، یهو دلم خواست تو تن تو باشه.
خلاصه که یکی برات خریدم.

در جعبه را باز کردم و پیراهن را نشانش دادم. این همه شوق و ذوقش من را از پا در میاورد!

_ممنون، اتفاقاً لازم داشتم. برای سال نو یه لباس جدید داشتم که خودت خریده بودی، با این میشه دوتا!

با لب و لوجه ی آویزان در جعبه را گذاشتم و خم شدم تا بذارمش داخل نایلکس...

_اتفاقاً شهابم همین و میگفت. واسش یه پیرهن خریدم، گفت بره خونه دوش بگیره میپوشه میاد!

نیم خیز شدن معتمد من را به اندازه ی یک متر، به عقب پراند

_چی شد؟

_چرا برای شهاب خریدی؟

با قیافه ی مه و ماتی زل زدم به صورتش...

_وا؟ خب سوغاتی آوردم. برای خانمشم یه لباس توخونه ای خریدم!

ابروهای معتمد بالا رفت و درست چند ثانیه قبل از اینکه دهانش را باز کند حرفی بزند، شهاب عین چی سرش را پایین انداخت و داخل اتاق اومد.

_به جمعتون جمع و گلتون کم!

پیرهنی که تنش بود متأسفانه همانی بود که خود دست شکسته ام برایش خریده بودم و الحق که به رنگ پوستش خیلی می آمد!

_شما قرار بود دو ساعت بری خونه برگردی

جدی بودن لحن معتمد، ذره ای از نیش باز شهاب الدین کم نکرد

_عوضش شب و میمونم. ببین خانم یعقوبی چه کرده... بهم میاد؟

لبم را گاز گرفتم و معتمد اشاره کرد به بیرون از اتاق...

_در زدن بلد نیستی؟

نگاه پر شیطننت شهاب بین من و معتمد رفت و برگشت

_اینجا کارخونست، در هراتاقیم بزنی بری داخل، بحث فقط بحث کاریه..

کف دستش را روی سینه اش گذاشت و مسیر نگاهش را به سمت من تغییر داد و گفت

_ببخشید در نزده اومدم

پنهان کردن خنده ام غیرممکن شد... شهاب فهمید معتمد حوصله ی شوخی و خنده ندارد، سر معتمد دوباره به روی میز برگشت و شهاب با روی باز گفت

_خانم چقدر ازت تشکر کرد. لطف کردی

دور از چشم معتمد، خودم را به شهاب رساندم تا دکمه ی سرآستینش را ببندم

_خدایی راست میگی؟ من نمیدونستم پوست خانمت روشنه یا تیره... فکر کردم

اگه کسی واسه خودم لباس بخره چون خوشحال میشم حتما ایشونم خوشش میاد

آستینش را درست کردم و با خیال راحت نگاهش کردم. موهایش تمیز شده بود و حتی به نظر می آمد چرتی هم زده.

_عالی بود. کلوچه ها رو که نصفشو با چایی خوردیم

صورتش را نزدیکم آورد و با صدای پایینی گفت

_لباسشم برام پوشید. فیت تنش بود!

_آقا شما کار نداری اینجا وایسادی در گوشی حرف میزنی؟

بدخلقی معتمد من را مجاب به عذرخواهی از شهاب کرد

_به من ببخش! من عصبیش کردم

شهاب عین خیالش هم نگرفت، چشمکی زد و دستش را برای معتمد تکان داد

_چشم آقازاده... چشم

"آقازاده" گفتن شهاب قبل از بیرون رفتنش از اتاق، داغ دل معتمد را تازه کرد

_آره واقعا که من آقازاده ام! بابام از اول عید زنگ زده یه...

لب هایش را بهم فشرد و انگشت اشاره ای را که بلند کرده بود جمع کرد. زیر لب

لا اله الا اللهی گفت و چشم راستش را مالید

_نهال تو دیگه برو خونه، منم برم یه چرتی بزنم اتاقم!

بلند شد و رو به رویش ایستادم

_چشمت میسوزه یا درد داره؟

مچ دستش را از روی لباس گرفتم. پلک هایش را تا جایی که میتوانست از هم باز

نگهشان داشت

_خارش شدید داره، میسوزه ولی درد نمیکنه.

کاسه ی چشمش قرمز بود

_میخوای باهم بریم دکتر... منم میام!

فکر کردم شاید به خاطر همراهی منم شده راضی شود اما نه...

_نمیخواه، خودش خوب میشه. هم مغزم داغ کرده هم چشمم... تو برو بسلامت،

فردا میبینمت

میز را دور زد و سوغاتی هایش را برداشت. نگاهی به پیراهن انداخت و بعد به

تسبیح...

_از این به بعد از چیزی که برای من میخری برای کسی نخر!

با خنده به حسادتش نگاه کردم

_خجالت داره، حسادت مال دختر است

با نهایت تخی سرش را رو به بالا تکان داد

_هیچم اینطور نیست. من حسودم، خوشم نمیاد تو به بقیه محبت کنی. برای شهاب

یه کلوچه ام میاوردی کافی بود!

خبر از سوغاتی هایی که برای عبد خریده بودم نداشت!

_راستی...

پلک زدم و منتظر ماندم حرفش را کامل کند

_برای عبد چی آوردی؟

از صورت ترسیده و رنگ پریده ام فهمید، هرچه برای معتمد خریده بودم را نه همان رنگ، اما برای عبد هم گرفته بودم. قبل از بیرون رفتنش از اتاق، اشاره کرد به گل سرخ آبی و گفت

_اینو فقط برای تو خریدم. نه قبل تو این هدیه رو به کسی دادم نه بعد...

جمله اش را من کامل کردم:

_بعد ِ منم از این گلا برای کسی نخر... چون چشم من دنبالشه. همین جفت چشمام

نگاهش روی صورتم چرخید، رسید به لب هایم و زمزمه کرد

_میخوای بری؟

من هنوز هیچ چیز درباره ی رابطه ی گذشته اش با نامزدش نمیدانستم. از حرفیم که زدم منظوری نداشتم.

_آره... الان میخوام برم خونه

خندیدم و در جوابم با لبخند گفت

_مراقب خودت باش

از کارخانه بیرون زدم اما میلی به خانه رفتن نداشتم، به باباقاسم پیام دادم تا بیاید دم کارخانه و باهم سری به مادرم بزنیم و بعدم شام را بیرون از خانه بخوریم.

فکر کردن به ناراحتی اطرافیان همیشه غمگینم میکرد. گاهی برای شهره غصه میخوردم و بیشتر وقت ها برای عبد. حالا که معتمد هم به دایره ی کوچک دوستانم اضافه شده بود انگار غصه های منم بیشتر شده بود. ناراحتی معتمد هرچقدر هم اگر به زبان نمی آورد باز هم چشمگیر بود. چرا باید حاجی معتمد تنهایش می گذاشت؟ چرا باید کارگراها از معتمد بدشان می آمد؟ چرا خواهرهای مهربانش کاری برای تنها برادرشان نمیکردند. به مادرم گفتم برای من که فعلا نه، اما برای معتمد دعا کند. مادرم همیشه تلاشش را میکرد تا من شاد باشم! مهمانی کم میرفتیم اما همیشه یاد دارم تا دلم میگرفت و چند روزی مغموم میشدم کیک و شیرینی میخرید و مهمانی دو نفره ای میگرفت تا بزنیم و برقصیم و بخندیم. باباقاسم هم که آمد اوضاع همین بود. صدای آهنگ را نمیشنید اما دستانش را مادرم میگرفت و با هم میرقصیدند. منم از خوشحالی حال ِ خوبمان بالا و پایین میپرسیدم و دست میزد. هنوز همان حال خوب را در وجودم حس میکنم. وقت هایی که به یاد آن روز و لحظه ها لبخند میزنم و شادم...

_دلم واسه این پسره میسوزه!

با دستمال های کاغذی میز رستوران را پاک میکرد، خنده ام گرفت و روی دستش زدم تا متوجهم شود.

_دست از وسواس بردار بابا... تمیزه که...

کف دستمال را جلوی چشمانم گرفت و لب هایم را بهم دوخت. اصلا اهل غذای بیرون نبود اما من دلم میخواست مهمانش کنم.

با زبان اشاره گفت

_میرم دستامو بشورم

سری تکان دادم و از کنارم رد شد و دوباره برگشت

_چیه بابا؟

لب زد

_توام دستاتو بشور

مجبورم کرد همراهش بروم، هردو دستانمان را شستیم و برگشتیم سر میز. حالا که یک دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و نگاهم میکرد میتوانستم حرف بزنم.

_میگم دلم واسه این پسره میسوزه

پرسید

_عبد؟

لب گزیدم و سری به بالا تکان دادم

_نه... بچه معتمد!

همینکه گوشه ی لبش کمی خندید سواستفاده کردم و گفتم

_داره همه تلاششو میکنه اما حاجی پشتش نیست!

بلافاصله پرسید

_از کجا میدونی؟

_تمام این مدت یه بار اومده کارخونه، من بارها شنیدم که کارگرها میگفتن اگر حاجی بود اوضاع فرق میکرد. اصلا حس میکنم بعضی از کارگرها با معتمد لجن چون میدونن این ورشکستی تقصیر اونه. به حرفش زیاد گوش نمیدن. پشتش خیلی حرف میزنن. بارها دیدم اگر معتمد بهشون دستوری داده، با تاخیر به حرفاش گوش دادن!

یک جوری نگاهم کرد که دستانم را بی حرکت روی میز رها کردم و ترجیح دادم پیش پدر سنتی ام، دل برای معتمد نسوزانم!

چند دقیقه فقط هم را نگاه کردیم تا دوباره زبان اشاره ام به کار افتاد و دستانم را حرکت دادم.

_خب آخه خودشم پسر خوبیه. من نمیدونم با خانوادش دعوا داره که شبها خونشون نمیره، یا خجالت میکشه باهاشون چشم توی چشم بشه! هر شب کارخونه میخوابه، آخه مگه میشه مادرش نگرانش نشه؟ همین امروز به من گفت رفته پیش یه کسی که قبلا حاجی دستشو گرفته، تا ازش کارتن بگیره واسه کاشی ها، اما طرف طاقچه بالا گذاشته و قبول نکرده. خب من مطمئنم اگر حاجی زنگ میزد به اون یارو، طرف قبول میکرد! اینا فکر میکنن حاجیم دل خوشی از پسرش نداره برای همین محل بهش نمیذارن...

دلم از درد برای معتمد لبریز شده بود! کم نمانده بود نم اشک به ظاهر ناراحتم اضافه شود که باباقاسم، انگشتان دستم را گرفت و در حال نوازشم گفت.

_ غصه نخور

بینی ام را بالا کشیدم و در دلم حسرت خوردم که چرا نمیتوانم بیشتر از این به معتمد کمکی کنم. چیزی به ذهنم رسید، دستانم را از زیر انگشتان مهربان بابا قاسم عقب کشیدم و با عجله پرسیدم

_ تو که باباشو میشناسی، چه حدسی میزنی؟ یعنی واقعا پسرشون و دوست ندارن؟

لبخند باباقاسم، یعنی که نمیخواست حرفی بزند و من زور بیخود میزدم!

_ خب قاسم آقا! شما میخوای فقط به حرص و جوش من بخندی؟

خنده اش بیشتر شد و غذاهايمان را آوردند. تا چیدن میز ساکت ماندم و به نگاه بابا قاسم خیره شدم. چند قاشق از غذایم را خوردم و به یاد بی شامی معتمد دلم گرفت.

_ شبا شام نمیخوره!

بابا قاسم فهمید چه میگویم و برای همین اخم هایش درهم شد

_ بی پوله؟ از بیرون بگیره...

_ آدم تنها میلش به غذا نمیره!

هرچقدر من بیشتر نگرانی ام را نسبت به معتمد بازگو میکردم باباقاسم بیشتر اخم میکرد. ترسیدم یکهو قهرش بگیرد و دق کنم.

_ دورت بگردم دوغ بریزم واست؟

قاشق بین انگشتانش را روی بشقاب گذاشت و تکیه داد به صندلی... قلبم ریخت و ترسیدم. برایش هم دوغ ریختم هم چند تکه جوجه کباب در ظرفش گذاشتم.

_قبل عید سرت خیلی شلوغ بود، منم که دختر بد، بهت نرسیدم لاغر شدی. بخور فدات بشم

جوجه را به چنگال زدم و سمتش گرفتم .

_بیا احم نکن دیگه... خب چیکار کنیم دخترت مثل خودت مهربونه و دلش واسه همه میسوزه!

چنگال را از دستم گرفت و من برای حسن ختام نگرانیم برای معتمد، زمزمه کردم

_تو دلت برای من سوخت و نگهم داشتی. وگرنه بعد مامان مهناز، چه دلیلی داشت بزرگم کنی؟ حالا فکر کن یه نفر بابای واقعی کسی باشه و تنهانش بذاره! میشه؟ آخه مگه معتمد چیکارشون کرده که حاجی دوشش نداره؟

در جوابم، دستانش را تکان داد و گفت

_مرتضی، کنعان و دوست داره!

چسبیدم به میز و با هیجان پرسیدم

_از کجا میدونی؟

فکر کردم شاید به حساب آشنایی ِ زمان قدیم، حاجی را دیده باشد. اما آب پاکی را روی دستم ریخت:

_غذاتو بخور

فهمیدم دلش نمیخواهد بحث را ادامه بدهم، برای همین غذای سرد شده ام را تا ته خوردم و باهم به خانه برگشتیم.

آمدن احمدی، رابطمان را شکراب کرد! صورت نحس احمدی را که میدیدم، عصبی میشدم. یا برایم قیافه می آمد یا بدون آنکه سلام کند از کنارم رد میشد. یکی دوبار هم که چشم در چشم شدیم، جواب سلامم را کاملاً به زور داد! برای دومین بار بود با معتمد کار داشتم و احمدی را در اتاقش میدیدم. درست مثل وقت هایی که بهانه میکرد و خودش را به فرهام میچسباند، دور و اطراف معتمد میگشت. لبم را گاز گرفتم و از منشی پرسیم

_خیلی وقته خانم احمدی داخلن؟

منشی معتمد به تازگی عینکی شده بود و با خودش درگیر بود. عینکش را روی چشم هایش گذاشت

_با عینک واضح تر میبینمت.

کاملاً از ظاهرش مشخص بود که چقدر ناراحت عینکی شدنش است.

_نگران نباش، تو به چشمت واسه کار احتیاج نداری، دو متر زبون میخواد که تو دو متر و نیم داری!

از حرفم خنده اش گرفت و کش چادرش را جلوتر کشید

_یه ساعته اون تو داره حرف میزنه

آهی کشیدم و تکیه دادم به در اتاق معتمد... وقت هایی که بی توجه میشد، دلم میگرفت. با پشت پایم لگدی به در اتاقش زدم و جلوی چشم های خندان منشی، پله ها را پایین رفتم. نرسیده به اتاقم، شهاب الدین صدایم زد... کنارش پسر جوانی بود که چهره اش آشنا به نظر میرسید

_بله؟

شهاب اشاره کرد به همان پسر...

_پسر آقای اسدی هستن

اسدی را مگر میشد نشناخت. ترسیدم و با نگرانی گفتم

_خدا بخیر کنه، چی شده؟

پسر اسدی خنده اش گرفت و کیف را در دستش جابجا کرد

_با شما کار داشتم خانم. میدونم باید وقت میگرفتم اما واقعا فرصت نشد، امروز نزدیک کارخونه بودم گفتم...

لبخندش ثابت میکرد بلایی نازل نشده.

_نه این چه حرفیه... بفرمایید

همراه پسر اسدی به سمت اتاق رفتیم و من به اتاق معتمدی نگاه کردم که چهارروز با من قهر بود و سنگین رفتار میکرد.

قبل از بستن در اتاقم شهاب را صدا زدم و با قیافه ی خنده داری که به خودم گرفته بودم گفتم

_پسر... دوتا قهوه بیار با شیرینی!

شهاب خنده اش گرفت و با صدای پایینی گفت

_در اتاق تو نبند. معتمد سر و کله اش پیدا میشه ها

میدانم بدجنس شده بودم اما از شهاب خواش کردم حرفی به معتمد نزنند و چیزی در مورد حضور اسدی در اتاقم نگویند.

پسر اسدی، برعکس روزی که برای بستن قرارداد آمده بودند، امروز خوش خنده شده بود. یاد حرف شهره افتادم که میگفت پسرها پریود مغزی میشوند و هر وقت حسابی بی حوصله و عصبی بودند، مطمئن باش پریود شدند. به یاد شهره و پسر خواستگارش که چند جلسه ای برای آشنایی باهم بیرون میرفتند آه کشیدم.

_چرا آه میکشید؟

سرم را بلند کردم و با تقه ای که به در اتاق خورد از روی صندلی بلند شدم

_چیزی نیست آقای اسدی ...

طرح های کاشی ای که روی دیوار زده بودم را نگاه میکرد و حتی از یکیشان عکس هم گرفت!

عمو فرهاد سینی قهوه را دستم داد و پرسید

_هرچی لازم داشتی صدام بزن. همینجام

تشکر کردم و نفس عمیقی از عطر قهوه کشیدم.

_چشم دست گلت درد نکنه

در اتاق را بستم و دعوت کردم تا پسر اسدی روی صندلی بشیند.

_چه قهوه ی خوش عطری...

فنجان قهوه را زیر بینی ِ عمل کرده اش نگه داشت و نفس عمیق کشید. نگاه

خیره اش را با لبخندی از روی صورتم برداشت و گفتم

_هر دفعه میرم بهارستان قهوه میخرم. بعضی شب ها به خاطر طرح هام بیدار

میمونم

کمی از قهوه اش را نوشید و بشقاب شیرینی را به سمتش گرفتم

_بفرمایید

_نه ممنون

ضعف کرده بودم و دلم میخواست گوشه ی لپ هایم، شیرینی های خامه ای

بگذارم و کیف کنم اما دلم نیامد اسدی به هوس بیفتد. برای جلب توجه معتمد نهار

نخورده بودم و حسابی گشنه ام بود.

_سری آخر سفارش هاتون تا آخر هفته ارسال میشه

وقتی به نوع رفتارش نگاه میکردم، از قهوه خوردن تا ژست نشستنش به روی
صندلی، به این فکر میفتم که کاش معتمد هم شبیه پسرهای جنتم رفتار میکرد!
همین دیروز با کارگرها در حیاط گل کوچک باز میکرد و مثل بچه ها سر هم
تیمی هایش هوار میکشید که چرا پنالتی را چپ زدند!

_سفرش ها خیلی خوب بود! من با اینکه مخالف هرگونه قراردادی با کارخونه ی
کنعان بودم و تمام تلاشم کردم تا بابا رو منصرف کنم اما نتیجه ی کار راضی
کننده بود!

خوشحال شدم و در دلم به معتمد آفرین بلندی گفتم.

_خداروشکر...

نگاهم روی میز قفل شد و به لحظه ای فکر کردم که پشت کامپیوتر اتاقم نشستم و
با سلام و صلوات قرارداد بستم. اصلا فکرش را هم نمیکردم اسدی بزرگ، جوابم
را بدهد.

_امروزم مزاحم شدم تا بهتون زحمت بدم!

فنجان قهوه ام را روی میز گذاشتم

_جانم امر بفرمایید

هرچقدر معتمد خشک و رسمی حرف میزد، من بلد بودم با کلمات بازی کنم و
نیش مشتری را تا بناگوشش باز کنم.

_خواهش میکنم... من شنیدم شما، طرحتون و برای شهرداری فرستادید... طرح قابل قبولی ام بوده!

چشم هایم گرد شد و اسدی خنده اش گرفت

_من آدمای خودم و دارم! به احتمال زیاد طرح شما قبول میشه

گوشه ی لبم با خوشحالی کش آمد

_خوش خبر باشید...

سرخوشی ِ خبری که داد نیشم را باز کرد و صورتم گل انداخت. معتمد باید خدا را شکر میکرد که من را داشت.

_مدتی که بازسازی موزه ی قدیمی رو دست گرفتم که تقریباً کاشی های دیوارش غیرقابل استفاده شده! صاحب موزه دوست داره همون کاشی ها ترمیم بشه اما من میدونم کار احمقانه ای ِ چون کاشی هاش از بین رفته و رنگیم نداره .

وسط حرفش پرسیدم

_چه کمکی از من ساخته است؟

تکیه اش را از صندلی برداشت و نگاهی به اتاقم انداخت

_خانم باسلیقه ای هستین... اتاق کار خودتونه؟

انگشت های دستم را در هم حلقه کردم

_بله، البته رنگ دیوارا که نه

بسته ی سیگارش را با فندک ِ طلایی روی میز گذاشت

_میشه سیگار بکشم؟

به ناچار قبول کردم

_خواهش میکنم راحت باشید.

چند پوک از سیگارش گرفت و بوی عطرِ زیادش با سیگار مخلوط شد. پسر بود
اما بوی هندوانه میداد!

_داشتم میگفتم... برای بازسازی نیاز به کاشی دارم. اما نه طرح های معمول! یه
طرح خاص و ویژه میخوام با المان هایی که خودم میگم. راستش چندبار سعی
کردم خودم بکشم اما حقیقتا کار هرکسی نیست.

به مسیر دود سیگارش نگاه کردم و ذوق تعریفش را با اشتیاق به دلم راه دادم

_شما لطف دارید

_من دوست ِ طراح زیاد دارم. مهم ترینشون و شما میشناسید! یه مدت

همکارتون بوده

خنده از روی لبم رفت و جایش تعجب آمد

_کی؟

_فرهام زند...

اخم هایم آنی و واضح درهم شد. رفته رفته ریشه ی تنفرم از فرهام زند بیشتر میشد.

_خب؟

اینبار پوک محکمتری از سیگارش گرفت، لااقل یه شباهت با معتمد داشت، آنهم سیگار کشیدنشان بود! عصبیم کرد و دود سیگارش باعث شد دستم را در هوا تکان بدهم.

_از فرهام کمک خواستم، یکی دو طرحم تحویل داد اما میدونید که خیلی اهل طرح های ایرانی اصیل نیست! بیشتر سبکش اروپاییه!

در دلم حرف اسدی را تایید کردم، واقعا که فرهام اروپایی بود! هم مغزش هم خود احمقش...

_فرهام شمارو به من معرفی کرد. البته در جریان بود که به تازگی سفارشی از طرح هاتون داشتیم اما گفت طرح سنتی شما خاص و متفاوته!
وقتی کسی مثل فرهام از من تعریف میکرد دلم میخواست بمیرم!

_من چند مدل طرح سنتی دارم

از روی صندلی بلند شدم و به سمت میزم رفتم. کشوی میزم را بیرون کشیدم و از گوشه ی چشم اسدی و پوزخندش را پاییدم. طرح های پرینت شده ی رنگ روغنم را دستش دادم و رو به رویش نشستم. با لبخند خونسردی، طرح ها را نگاه کرد و بعد برگه ها را روی میز گذاشت

_اینارو نمیخوام... نمیگم قشنگ نیست! چشم نواز و زیباست... اما...

اشاره کرد به خودش و گفت

_یه طرح میخوام برای خودم

شبیه این خودشیفته مشتری داشتم، همین چند ماه پیش یکی از شرکت ها طرحی را پسندید که در قراردادش ما ضمانت دادیم طرحمان را به هیچ شرکت و مغازه ای نفروشیم.

_متوجهم، مشتری مثل شما داشتم. ولی گفتین المان های خودتون و دارید...

گوشی موبایلش را روشن کرد و صندلی اش را برداشت. با تعجب دنبالش می کردم، صندلی را درست کنار صندلی ام گذاشت و سیگارش را توی زیرسیگاری معتمد خاموش کرد.

_این مدل هارو ببینید، برای همون موزه است...

گوشی را دستم داد و مشغول دیدن عکس ها شدم، طرح های کاشی ها خیلی هم قشنگ و چشم نواز نبود

_کارهای من از اینا بهتره!

گوشی را روی میز گذاشتم و دست هایم را بغل گرفتم تا خنده های از ته دل اسدی رانگاه کنم!

_فرهام یه چیزایی گفته بود

سعی کردم به ظاهر بی تفاوت دست نزنم. اما همینکه در اتاق بی هوا باز شد و معتمد در حالی که سرش پایین بود اسمم را صدا زد، یکهو مثل برق پریدم.

_نهال اینا...

چشمش افتاد به اسدی که با تاخیر از روی صندلی بلند شد و منی که پشت هیکلش اصلاً دیده نمیشدم.

_سلام جناب معتمد، وقتتون بخیر

انگار با میخ به صندلی چسبیده بودم. بلند شدم و کنار اسدی ایستادم. معتمد به زور دستی بهش داد و بدون آنکه جواب سلامش را بدهد، چشم هایش را ریز کرد و پرسید

_خبریه؟

زبانم را در دهان خشکم چرخاندم و گفتم

_تشریف آوردن برای سفارش طرح...

معتمد برگه هایی که دستش بود را ول داد روی میز و بعد دستانش را در جیبش فرو برد.

_با من هماهنگ نشده بود!

اسدی خودش را جمع و جور کرد و توضیح کوتاهی داد درباره ی اینکه یکبار با کارخانه تماس گرفته بوده و موفق به برقراری تماس نشده بوده، توضیح داد که

احتیاج به طرح خاص و ویژه ای دارد که حتما باید با دست رنگ شود و از هرگونه برش صنعتی به دور باشد!

هر سه نفرمان دور میز نشستیم، اسدی از وقتی معتمد را با توپ پر دیده بود دیگر من را مخاطب قرار نمیداد و همه ی حواسش به او بود.

وسط حرف ها و توضیحات اسدی، معتمد اشاره ی بی حوصله ای به من کرد و رو بهش گفت

_با خانم صحبت کنید!

رفتار معتمد کم کم غیرقابل تحمل میشد، خودش صبح تا شب با احمدی جلوی چشم های من حرف میزد اما وقتی من با کسی تنها میشدم و برای کارخانه ی خودش سفارش جمع میکردم، عصبانی میشد و رفتارش توهین آمیز میشد.

_آقای اسدی...

بنده خدا متوجه سردی رفتار بین من و معتمد شده بود.

_بله

نفس کوتاهی کشیدم و کمی مقنعه ام را به عقب دادم

_چون شما عجله دارید و منم باید کارهامو اولویت بندی کنم، فکر میکنم باید یک هفته به من زمان بدین تا چند طرح براتون بزنم و بفرستم .

معتمد زل زده بود به صورتم و اسدی به فکر افتاد

_من واقعا عجله دارم

چشم در چشم معتمد شدم و خیلی زود نگاهم را از دکمه های پالتو ام گرفتم!

_بیشتر از این نمیتونم کمکتون کنم!

اسدی نگاه معناداری به معتمد انداخت و پرسید

_شما امکان تولید دارید؟ من نیمخوام برش های صنعتی بخوره، در مورد رنگم
همینطور...

بابت هرکاشی معتمد میتواندست بیشتر از پنجاه تا شصت هزارتومن پول دریافت
کند.

جواب سوال اسدی را با سوال داد

_چه تعداد؟

_چهارصد تا پونصدتا

شاید اولش قصد تلافی رفتار معتمد را نسبت به احمدی داشتم، اما بعد از همین
چند وقت رابطه ای که بینمان شکل گرفته بود، باید یادم می ماند معتمد همان پسر
بداخلاق و بد اخمی است که هر وقت به من پيله میکرد تا اشکم را در نمی آورد
رضایت نمیداد!

پشیمانی ام بی فایده بود چون معتمد با ظاهر کاملا سرد و خشک، از روی
صندلی بلند شد و دستش را به سمت اسدی دراز کرد

_فعلا خانم طرح هاشون و بززن، اگر اوکی شد منم یه فکری میکنم. البته میدونید که تا حالا فروش اینطوری نداشتیم. همیشه کاشی ها تولید دستگاه بودن.

اسدی با اکراه از روی صندلی بلند شد و به معتمد دست داد

_بله، اما طرح های سرکار خانم، برای من ارزش این ریسک و داره.

بلند شدم و بابت وقتی که برایش گذاشته بودم تشکر کرد.

_پس خبر از شما... فقط

کارتی از جیب کتش بیرون آورد و با روان نویس ِ خوش رنگش شماره ی تلفنش را نوشت و کارت را به سمتم گرفت

_لطف میکنید تماس بگیرید

ایستادن معتمد، درست مثل کسی بود که هر لحظه انتظار میکشید تا فرصتی بدست بیاورد و من را تنها پیدا کند

اسدی که رفت، ترجیح دادم فرار را به قرار ترجیح دهم، کارت را به هول داخل کشو انداختم و خم شدم سمت میز و کیفم را برداشتم. معتمد اسدی را همراهی کرد و شنیدم درباره ی سفارش های آخرشان باهم صحبت میکنند. گوشی موبایلم را پیدا نمی کردم و مجبور شدم پشت میزم برگردم. سیم شارژر را دیدم و تازه یادم افتاد گوشی موبایلم را به شارژ زدم. گوشی را از شارژ کشیدم و با عجله چراغ های اتاقم را خاموش کردم. اصلا حواسم به دور و اطرافم نبود. فقط در نیمه باز

کارخانه را میدیدم و قدم هایی که ترجیح میداد به جای ماندن و جواب پس دادن و
دعای بعدش، زمانی به هردویمان بدهد تا بعد!

_کجا؟

نمیدانم کی پشت سرم ظاهر شده بود و من را در حال خروج از کارخانه دیده
بود. نفسم را حبس کردم و جواب دادم

_برم خونه

مچ دستم را رها نکرد و من از ترس اینکه کسی ببیند، گفتم

_دستم و ول کن

نگاهی به ساعتش انداخت .

_برگرد اتاقت...

مچ رها شده ی دستم را با سر انگشتان دست دیگرم فشردم و سعی کردم با نفس
عمیق استرس خودم را کنترل کنم

_برم دیگه، فردا اول وقت...

درست شده بود شبیه همان معتمد بداخلاقی که من را میترساند. دستانش را در
جیب شلوارش فرو برد و با چشم و ابرویش اشاره کرد به اتاقم .

کیف کولی کوچکم را در بغلم فشردم و با ناراحتی در حالی که سرم پایین بود،
برگشتم به اتاقی که معتمد خیلی زود، درش را با پا بست!

_از کی اینجا بود؟

کیفم را محکتر به آغوشم فشار دادم و با لبخند کوتاهی گفتم

_پنج دقیقه ام نمیشد

تابلوی نوری که خودش خریده بود را خاموش کرد و نفس عمیقی کشید

_قبلش باهات هماهنگ کرده بود؟

لحنش عصبی نبود... شاید من بیخودی ترسیده بودم

_نه به خدا، یهو شهاب اومد گفت

_شهاب بیخود کرد، مگه اینجا بی صاحابه؟ اگر کسی میخواد تو رو ببینه اول باید

به من بگه، این خراب شده منشی داره یا نداره؟ رئیس داره یا نداره؟ طویله است

که هرکسی سرشو بندازه پایین بیاد تو؟ بعدم تو... دستشو بگیری بیاریش توی این

اتاقی که اگر درش بسته باشه هیچکس نمیفهمه اینجا چه خبره؟

فریاد هایش هرچقدر هم بلند بود اما بعید میدانستم با سر و صدای دم و دستگاه

بیرون از اتاق، به گوش شهاب برسد و خودش را برساند، اما به موقع خودش را

رساند، چون اگر چند لحظه ی دیگر معتمد همینطور فریاد میزد و در چشم هایم

خیره میماند من سخته میکردم.

_اسدی به من گفت، پنج دقیقه با نهال کار داره! منم فکر کردم...

برگشت به سمت شهاب و پرسید

_خودش گفت پنج دقیقه با نهال کار دارم؟

شهاب استاد کنترل خشم بود، با لبخند کوتاهی جواب داد

_با خانم یعقوبی کار داشت!

معمد "آهانی" گفت و تکیه داد به دیوار...

_خب بقیش؟

شهاب برای چند ثانیه لب هایش را بهم فشرد، ترسیدم به معمد بگویند من از شما خواسته بودم تا حرفی به معمد نزنند اما...

_انبار کارم داشتن، یهو سرم شلوغ شد، نشد پیام به منشی یا خودت بگویم.

وقتی نگاه معمد به سمت برگشت، آب دهانم در گلویم پرید و به سرفه افتادم. انتظار داشتم معمد لیوان آبی دستم بدهد یا نگرانم شود اما حتی وقتی که اشک از چشم هایم راه افتاده بود و سرفه هایم جدی تر شده بود، در اتاق را باز کرد و بیرون رفت!

_اشتباه کردیم نهال... به عنوان یه رئیس حق داشت سرمون داد بزنه! من و تو بهتر میدونیم کارگراها حرف شنوی از شما ندارن. من و تو بهش احترام میذاریم که دیگه با این کارمون خراب کردیم.

لیوان آبی که شهاب الدین برایم آورد را سر کشیدم و اشک های ناشی از سرفه را پاک کردم.

_حرصم و درمیاره با احمدی حرف میزنه! میدونه من حساسم باز بهش وقت
میده. به خدا دیروز رفتم پیشش، وقت نداشت ایراد طرح هام و بگه، دو تا شو رد
کرد یکیشم گفت کامل نکنم و بندهم بره! اونوقت یه ساعت میشینه پای شر و
ورهای احمدی؟!!

شهاب با خنده در اتاقم را کامل باز کرد و گفت

_چی رو میخوای به خودت ثابت کنی، دوست داره! همین الانم پشت شیشه ی
اتاقش منتظر وایساده تا من برم بیرون. احمدی و ول کن. نمیدونم مشکلش با تو
چی، شنیدم چندبار پشت سر تو میگفت اما ادامه اش نده. تو جایگاهت چه از لحاظ
شغلی چه از لحاظ عاطفی پیش معتمد یه چیز دیگست. پس اگر یه درصدم واسه
تلافی کردن اینکارو کردی دیگه تکرارش نکن. من به معتمد حق میدم که بهم
بریزه، منم حواسم نبود که پیام توی اتاق... به هر حال اینکه یه جوری دنج،
خدایی نکرده اتفاقی برای تو بیفته، چه از طرف خود کارگراها، کسی صداتو
بیرون نمیشنوه. پس از این به بعد حواس جمع باش.

وقتی شهاب رفت، با ناراحتی سرم را روی میز گذاشتم. هردویشان را به طریقی
ناراحت کرده بودم. دلم نیمخواست رابطه ی کاری و دوستانه ی بین معتمد و
شهاب الدین را از بین ببرم. خودم ِ احمقم به کنار، فهمیدم شهاب از برخورد
معتمد چقدر جا خورد و ناراحت شد.

درست یک ساعت بعد از دعوای معتمد، در حالی که نگاهم به تابلوی خاموشم
بود، اشک هایم یکی یکی از لابه لای مژه هایم سر خورد و روی گونه ام ریخت.

شاید من بیخود به احمدی پيله کرده بودم و رفتار معتمد به چشمم آمده بود. همین دیروز، نازنین هم پیش معتمد رفته بود و بیشتر از یک ساعت جلسه داشتند در مورد فروش... من که پیششان نبودم تا ببینم تمام آن یک ساعت درباره ی کار حرف میزدند یا نه! حق با معتمد بود... حساسیت من به احمدی دلش رفتار او با فرهام بود و بس...

وقتی از اتاقم بیرون رفتم که حتی برای نگاه کردن به شیشه ی اتاق معتمد هم سرم را بلند نکردم. فقط در اتاق را قفل کردم و کلیدش را داخل جیب پالتوی مشکی ام انداختم و بی سر و صدا از کارخانه بیرون زدم. آرامشم را به این زودی نمیتوانستم بدست بیاورم. برای همین به جای رفتن به خانه، کوچه ی نهال را انتخاب کردم و با یک لیوان بطری آب و بیسکوئیتی که از مغازه خریده بودم، روی سکوی سیمانی که به زور دو نفر را کنار هم جا میداد نشستم. ضعفم با خوردن چند بیسکوئیت رفع نشد، فقط برای چند لحظه ای گریه هایم بند آمد و سکسکه ام را نجات داد. با شنیدن زنگ موبایلم، گوشی را از جیب بلند پالتوم درآوردم. شماره ی معتمد بود و نمیدانستم چیزی از توییخم مانده که تماس گرفته یا نه...

_بله؟

نفس عمیق کشیدم و گوش هایم تیز شد تا میزان عصبانیت معتمد را از لحنش متوجه شوم

_رفتی از کارخونه؟

دلم گرفت وقتی صدایش همچنان عصبانی بود!

_آره... کاریم داشتی؟

_اصلاحیه طرح هارو برات آورده بودم .

مکث کردم و با اولین قطره ی باران، پلک هایم بسته شد.

_فردا اول وقت میام

باران در عرض چند ثانیه شلاقی شد و شدت گرفت .

_نرسیدی خونه؟

کف دستم را زیر باران گرفتم و به قطره هایی که روی بند بند انگشتانم میخورد،

جشم دوختم

_نه، کوچه ی نهالم!

منتظر بودم بگوید که تا چند دقیقه ی دیگر خودش را می‌رساند و میاید اما...

_باشه. فعلا

تماس قطع شد. صورتم را رو به آسمان گرفتم، دو سه روز بهانه گیریم شاید دلیل

دیگری داشت! مثل نزدیک شدن به تولدم در بهار، مثل نزدیک شدن به تولدِ

مامان مهناز، مثل جواب مثبت شهره به خواستگارش، مثل سکوت همیشگی

باباقاسم... غصه های من شبیه آجرهای همین خانه ای بودند که سرم را به

دیوارش تکیه داده بودم و اشک میریختم. اولش کوچک بود، قدِ آجری که شاید با

لگدی شکسته شود. رفته رفته، آجرهای روی هم گذاشته شدند و غم های من ته نشین شد... حالا دیوار غم های من، شاید ظاهر قشنگی داشت، اما پشت این آجرهای قرمز، کاشی های دلم، ترک خورده و در مرز فروریختن بود.

بیسکوئیت های کف دستم خیس باران شده بود، دیدن کفترهای سفیدی که کنار دیوار آمده بودند اشک هایم را بند آورد. شدت باران ترسانده بودشان... با احتیاط به سمتشان رفتم، اصلاً نترسیدن...

_ شماهام پناه آوردین مثل من؟

یکی از کفترها پر زد و رفت. به بال زدنش و تلاشش برای بالا رفتن از دیوار نگاه کردم و یاد همین چند روز پیش خودم و معتمد افتادم وقتی که دزدکی داخل این خانه رفته بودیم.

از کیفم، رومیزی اتاقم را بیرون کشیدم. کثیف شده بود و شستن عموفرها کثیفی ِ ناشی از ریختن کیک و نسکافه را برطرف نمیکرد. همان رومیزی را به آرامی روی کفترها انداختم. مشت دست راستم را باز کردم و کف دستم را جلوی دهانشان بردم.

_ اینم سهم شماست... گشتون نیست؟

وقتی دیدم نوک نمیزدند، خرده های نم خورده ی بیسکوئیت را جلوی پایشان ریختم. چند دقیقه که گذشت، وقتی به بیسکوئیت ها نوک زدند خوشحال شدم. سرم را بلند کردم تا آسمان ابر گرفته را ببینم اما از گوشه ی چشمم، معتمد را دیدم که با قدم های شمرده و آرام در حالی که نگاهم میکرد، از انتهای کوچه می آمد.

با اینکه آمدنش از ناراحتیم کم کرد اما پنهان کردن بغضم کار ساده ای نبود.

_خودت به من میگی مراقب باشم سرما نخورم بعد میشینی زیر بارون، اونم روی زمین؟

زانوهایم را بغلم گرفتم و بیسکوئیت خوردن کفترها خیره شدم

_تو ناراحت می کنی من گریه میکنم، من ناراحتت میکنم باز منم که گریه میکنم، اینجوری که نمیشه!

من جمله هایم را با صداقت و بغض گفتم اما معتمد به شوخی گرفت و خندید...

_بامزست! چرا قبول نمیکنی اینبار تو اشتباه کردی؟ رفتار من با خانم احمدی در حد رابطه ی یه رئیس و کارمندشه! گاهی لازمه وقت بذاریم و صحبت کنیم اما نهال تو، حق نداری با کسی قرار بذاری و دستشو بگیری ببری توی اتاقت! اونم وقتی که کارتون به من و کارخونه مربوط میشه!

جلوی پایم زانو زد و دستم را گرفت

_البته اشتباه اصلی و من کردم که اتاق ِ تونه پر رفت و آمد و گذاشتم پایین... جاییکه هرچقدرم جیغ و داد کنی کسی از بیرون نمیشنوه و یه وقتاییم اصلا کسی متوجه رفت و آمدهات نیست.

دست کشید به صورت خیسم و با لبخند گفت

_ببین من از وقتی به تو قول دادم سرما نخورم دیگه نخوردم. اما شک نکن تو با این کارت دو روز افتادی

آب بینیم ام را بالا کشیدم و به کمک معتمدی که هر دو دستم را گرفته بود، بلند شدم. شاید خودش چندبار از ترس رفتن من حرف زده بود اما به ظاهر من باید بیشتر از رفتن خودش میترسیدم!

_برو خونه دوش آب گرم بگیر، بعدم استراحت کن
کیفم را بغلم گرفتم و با صورت مغموم و گرفته کنارش قدم زدم
_باشه.

_نهال من حق داشتم از دستت عصبانی بشم .
در جواب حرفی که قبولش داشتم سر تکان دادم
_میدونم ولی یه سوال... تو بیشتر از اینکه باهات هماهنگ نشده بود ناراحت شدی، یا واقعا به خاطر من نگرانم شدی؟
سوالم عصبانی اش نکرد اما اخم هایش درهم رفت
_نهال این سوال تو، چه معنی ای داره؟ معلومه که من به خاطر تو ناراحت شدم.
تک و تنها توی اتاق...

وسط حرفش پریدم
_قسم بخور بگو به جون نهال!
دندان هایش را به روی هم فشرد و زمزمه کرد
_هردو!...

تا نزدیک خانه همراهی ام کرد و بعد با معذرت خواهی گفت این روزها سرش شلوغ شده و بیشتر از قبل از کوره در میرود، مراعات کنم و چیزی به دل نگیرم. فقط حیف که از دل من خبر نداشت!

دو سه روز که گذشت کار منم سنگین شد، معتمد یکی یکی طرح هایم را رد میکرد و بی تعارف هرچی ایراد به ذهن نخبه نمایش میرسید از کارم میگرفت. میگفت حالا که مشتری های کارمان تقریباً ثابت شده است باید در زدن طرح های جدید حواسمان به نقطه نظرات آنها هم باشد و همان مواردی را که آن ها رد کرده بودند در کار جدید استفاده نشود. حرفش متأسفانه حرف حساب بود اما من هنگام طرح کشیدن اصلاً حواسم به این حرف ها نبود. شنیدم که دو نفر را بعنوان ویزیتور برای کارخانه استخدام کردند تا طرح ها را برای چهار منطقه ی بورس کاشی و سرامیک ارسال کنند. معتمد هم خبر داد که تیزر تبلیغاتی ای که حسابی برایش هزینه کرده بود آخر هفته آماده میشود و جدا از سایت ها و کانال رسمی کارخانه، برای تبلیغ در تلویزیون هم اقدام کرده. خجالت میکشیدم آمار پول هایی که خرج میکرد را از خودش بپرسم اما خدا نگه دارد، شهاب الدین کاشانی را...

__ واسه تبلیغات تلویزیون خیلی باید پول بده؟

معتمد در کارخانه نبود و من و شهاب کنار هم در سلف نهارخوری نشستیم.

__ از خیلی، خیلی اونورتر... فکر کنم دیگه صد تومن از پول ماشینش مونده بود

با ناراحتی به گوشی موبایلم نگاه کردم. از معتمد پرسیده بودم کی به کارخانه برمیگردد اما جوابی نداده بود.

_ایشالا که فروشش خوب باشه. من یه تیکه هایی از کلیپ و دیدم. خیلی خوبه...
چشم همه درمیداد

با خنده سالاد خیار گوجه اش را کنار بشقابش خالی کرد و گفت

_ما بیشتر به پول احتیاج داریم تا چشم!

بشقاب شهاب نزدیک به خالی شدن بود و من فقط یکی دو قاشق خورده بودم.

_میخوام واسش نذر کنم، نذر نمک!

شهاب با دهان پر تحسینم کرد

_آفرین

به بشقاب پرم اشاره کردم و گفتم

_میخوای غذامو واست بریزم؟

قبل از اینکه شهاب جوابی بده معتمد کنارم ظاهر شد و با خنده گفت

_شما به خودت برس که لازمت دارم!

با آمدن معتمد گل از گلم شکفت، شهاب با دهان پر سلام کرد و با لبخند نگاهش
کردم

_سلام... خوش خبر باشی، کجا بودی؟

به محض نشستنش روی صندلی، یکی از کارگرها غذای معتمد را آورد. منتظر جواب بودم و معتمد وقتی که جلوی چشم های شهاب، قاشق و چنگالم را دستم داد گفت

_برای کارِ کارخونه نرفته بودم. کار شخصی بود .

برایم خورشید ریخت و شهاب با خنده به رفتار معتمد نگاه میکرد.

_منم جای تو بودم، سرتا پای نهال و طلا میگرفتم بعدم قابش میکردم میزدم سردر کارخونه !!

معتمد در جواب خنده های شهاب، بشقاب غذای شهاب را برداشت و تکان داد _برو سرکارت... زود!

شهاب لیوان دوغش را سر کشید و از روی صندلی بلند شد. دستور معتمد را جدی نگرفت!

_تازه میخوام برم نماز بخونم، هنوز نیم ساعت از زمان نهار و نماز مونده معتمد حالت رئیس مانندش را حفظ کرد و گفت

_میری یا بگم ببرنت؟

شهاب دستی برآیمان تکان داد و تسلیم تهدید معتمد شد

_رفتم، خوش باشید

با آمدن معتمد و دیدن لبخندش، اشتهايم برگشته بود. غذايم را ميخوردم و در کمال آرامش به صورتش نگاه ميکردم که رفته رفته، نگرانی هایش کمرنگ تر ميشد.

_تبليغات تلوزيون و بنرهای اتوبان و شروع کنن، حتما اوضاعمون خوب ميشه.

قاشقش را روی بشقابم زد، فکر ميکرد بحث پيش کشيدم تا غذايم را کامل نخورم؟

_ميخورم غذامو...

از نوشابه برای هردويمان ريخت.

_من آدم ماشين بازی نيستم اما، اين ماشينم و خیلی دوست داشتم. خير سرم کادوی شاگرد اولی دانشگاهم بود! اميدم اينه که با تبليغات بتونيم سفارش های بيشتري بگيريم.

کنجکاوی هاي شروع شد و معتمد را بستم به رگبار سوال هاي...

_يعنی همه ي پول ماشينتو دادی واسه تبليغات؟

گشنه اش بود و من تازه گيرش آورده بودم

_نه همش... ولی چک آخر کارتن هارم بدم ديگه چيزی واسم نميمونه. اين آخرين سرمايه ای بود که داشتم.

نگران شدم

_يعنی ديگه هيچ پولی نداری؟

زد زیر خنده و گوشه ي لبش را با دستش پاک کرد

_قدی که شکم تو و خودم و سیر کنم دارم!

خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم.

_بچه ها از بازارچه های شرق و پایتخت، سفارش گرفتن؟

ابروهایش بالا رفت و قاشق ماست را نزدیک دهانش نگه داشت

_آره... یه وانت امشب میفرستم خیابون بنی هاشم، یه وانتم فردا میره خیابون

شیراز ...

شاید حجم سفارش های مغازه ها آنقدری نمیشد که به چشم بیاید اما همینم غنیمت بود.

_چقدر خوب... من شنیدم غرب تهرانم یه جا هست که بورس کاشی و سرامیکه

_منم شنیدم... سمت خیابون کاشانی، بچه هارو میفرستم برن سراغشون...

تحسینش کردم و قاشق پری را به دهانم بردم. بعد از خوردن آخرین قاشق برنجم، اعتراف کردم.

_تو نیستی منم میلم به نهار خوردن نمیره. این اولین باره بعد چند ماه کنار هم

توی سلف غذا میخوریم ولی همینکه بدونم توام وقت کردی و داری چند میز

اونطرف تر از من غذا میخوری، خوشحالم میکنه.

درست از روزی که بعد عید، برگشته بودم به کارخانه، حسابی سرمان شلوغ بود.

یک هفته بدون آنکه وقتی برای هم گذاشته باشیم همه ی هم و غمان کارخانه و

گرفتاری هایش بود. نهایت جمله ی محبت آمیز رد و بدل شده بینمان، شب بخیر و خوب بخوابی بود و هیچکدامان از این موضوع ناراحت نبودیم چون هدفی بزرگتر داشتیم.

_امروز بعد کار، بریم کافه؟

پیشنهاد معتمد را روی هوا زدم

_آره موافقم، مهمون من!

خندید و تکیه داد به صندلی اش

_گفتم که هنوز ته حسابم یه چیزایی مونده، بعدم اگر من جلوی خانواده ام دیگه حنم رنگی نداره، دارم دوستایی و به قد و قواره ی خودشون بهم پول قرض بدن و کنارم بمونن.

_خداروشکر...

آخرین تکه ی نانم را در ظرف خورشت کشیدم و معتمد را با خیال راحت فرستادم تا کمی در اتاقش استراحت کند.

شلوغی کافه و همهمه ی زیادش برای هردوی ما که از صبح صدا دستگاه ها و کارگرها را تحمل کرده بودیم، کلافه کننده بود. هردو با قیافه ی ماتم زده هم را نگاه کردیم و در یک تصمیم آنی، قید حضور در کافه ی معروف محلمان را زدیم. بعد از نیم ساعت ماندن در ترافیک و سرچ در اینترنت کافه ی دیگری که

از محل کار و زندگیمان کمی بیشتر فاصله داشت را پیدا کردیم. خلوت بود و دنج ترین جا برای نشستن را انتخاب کردیم. معتمد به هوای شستن دست هایش از طبقه ی دوم پایین رفت و من با خنده به جای خالی اش نگاه کردم. سابقه دست شستنش را به یاد نمی آوردم!

به باباقاسم پیام دادم و به عکس هایی که شهره از اولین هدیه هایی که نامزدش برایش خریده بود نگاه کردم. با اینکه به باباقاسم قول داده بودم تا این نامزدی را زهرمار شهره نکنم اما گاهی شاید از روی حسادت و شاید از روی ناراحتی، تیکه و متلکی به ذوقش می انداختم! برعکس آن وقت ها که ساعت ها صحبتمان طول میکشید، بیشتر شب ها به بهانه ی خستگی نیم ساعت حرف میزدیم و جواب پیام های در طول روزش را هم دست و پا شکسته میدادم.

از شانس بدم عبد برای پروژه ی جدیدشان به یکی از شهرستان های اطراف تهران رفته بود و به زور آخر هفته ها میتوانستیم چند دقیقه باهم تلفنی صحبت کنیم. شاید دلیل اخلاق دماغ و گرفته ام همین بود...

با صدای کشیده شدن صندلی تکانی خوردم و معتمد عذرخواهی کرد

_ببخشید ترسوندمت

_نه چیزی نیست

روی صندلی که نشست کت گرمش را درآورد و با ادا اطوار خنده داری، روی صندلی انداختش...

_متنفرم ازش

هوای گرم کافه باعث شد منم پالتو را دربیانم.

_اما من پالتوم و دوست دارم

اشاره کرد به بیرون از پنجره و گفت

_بهاره ها... به خدا دیگه توی این هوا پالتو پوشیدن کار هرکسی نیست!

پالتو را روی کتتش گذاشتم و با لبخند اشاره کرد به دکمه هایش...

_دوستش دارم چون دکمه هاش شبیه چشم های توئه!

با خنده خم شد و پالتو را برداشت

_خوبه شبیه دکمه های اینه! شانس آوردم چیز دیگه ای تو رو یادم نمیداره

دکمه های پالتو را واری کرد و بعد با خودش گفت

_مشکيه و گرد! همه ی دکمه های پالتوها، همینه

_من همه ی پالتوهای دنیارو ندارم!

ابروهایش را بالا انداخت و گفت

_حرف حساب میزنی ...

پالتو را برعکس من که تا زده بودم و مرتب روی کتتش گذاشته بودم، شلخته و

نامرتب روی صندلی انداخت و گفت

_خب حالا بگو چته؟ یه هفته است درگیری با خودت... میخواستم زودتر از اینا
بپرسم ازت اما میبینی که وقت سر خاروندنم ندارم

شوره های سرش خیلی کمتر شده بود. اصلا بیشتر به خودش میرسید. البته که
بیشتر وقت ها همان دو لباسی که خودم برایش خریده بودم را میپوشید.

_نهال... کجایی؟

نگاهم را از روی پیرهنش برداشتم

_تو خودت گرفتار تر از منی... هیچیم که نمیگی از خودت، چرا باید بهت بگم
چه مرگمه؟

تکیه داد به صندلی و آرنج دستش را روی میز گذاشت

_من اگر بگم... تو ناراحت میشی! دوست ندارم کسی برام دلسوزی کنه

حوصله ی این حرف های زنانه را نداشتم!

_پس منم از دلسوزی خوشم نمیاد. بیا درمورد شرکت حرف بزنیم!

چشم هایش را ریز کرد و نگاهش را روی چشم هایم نگه داشت

_با باباقاسم حرفت شده؟

تک خنده ای زدم و مقنعه ام را کمی به جلو کشیدم

_دروغ سیزدهه؟ من و باباقاسم تا حالا دعوا نکرديم

انگشتان دستش را با ضرب روی میز زد و با لحنی که شاید موجی از حسرت داشت، زمزمه کرد

_چه خوب!

به سمت میز خم شدم و با کنجکاوی پرسیدم

_تو و حاجی معتمد خیلی دعوا میکنید؟

نگاهش خیره به نقطه ای روی میز بود. صدایش زدم اما متوجه نشد تا اینکه دستانم را نزدیک چشم هایش تکان دادم

_کجایی؟ شنیدی چی گفتم

دستی به چشمش کشید و گفت

_نه ببخشید حواسم نبود... جان؟

_میگم تو با حاجی خیلی دعوا میکنی؟

نفس بلندی کشید و گوشه ی لبش خندید

_میخوای ازم حرف بکشی؟

امتناع کردم

_نه اصلا... نمیخوای نگو!

لبخندش جمع شد و کاسه ی قرمز چشم راستش، یادم انداخت که همین دیروز به داروخانه رفتم و تمام علائم معتمد را برای دکتر داروخانه گفتم. قطره های چشمش را با خودم آورده بودم اما آنقدر سرمان شلوغ بود که یادم رفت.

مکثش آنقدری طولانی شد که خیال کردم نمیخواهد حرفی بزند تا اینکه گفت _حاجی همیشه با من خوب بود. خب منم... پسر خوبی بودم براش، درس خون... ورزشکار... مودب... نه اهل مهمون بازی و این حرفا بودم نه اهل مسافرت با رفیق و گشت زدن توی خیابونا تا نصفه شب! مثل خواهرام قبل ساعت نه شب خونه بودم و هرجاییم میخواستم برم به مادرم و حاجی میگفتم. چند سال از سربازی رفتم میگذره ولی روزی نیست که به خودم لعنت بفرستم که چرا رفتم سربازی!

_ شما که وضع مالیتون خوب بود، سربازیتو میخریدی

آستین های پیرهنش را با حوصله و مرتب تا زد...

_ اولین دعوای ریز بین من و حاجی همون وقت بود! هرچقدر گفتم سربازی رو بخریم قبول نکرد، گفت باید مثل بقیه بچه هایی که توان خرید سربازی رو ندارن، برم و صدامم درنیاد! به قول خودش میخواست مرد بار بیام. همینم بقیه توی گوشش خوندن... از حسادتشون که میدیدن من دانشگاهم با راننده ی حاجی میرم و همه چی واسم فراهمه، اونقدر به حاجی گفتن که منم راهی سربازی شدم میدانستم فراهم را همان جا دیده... حاجی میخواست پسرش مرد بار بیاید، بابای فراهمم همین را میخواست؟

وقتی نگاهش از تای پیرهن مردانه اش بالاتر آمد و رسید به چشم هایم، فهمیدم نوبت به فرهام رسیده...

_فرهام و توی سربازی دیدم. یه جورایی قیافش واسم آشنا بود اما همون اولین بارها که دیدمش یا سر دعوا، دماغش شکسته بود یا همیشه ی خدا صورتش کبود بود. منم که یه عکس دیده بودم واسه چند سال پیشش... رفت و آمدی نداشتیم که پسر عمه ام و بشناسم. سر یه دعوا، وقتی دیدم به ناحق دارن کتکش میزنن، حس ورزشکاریم گل کرد و تا میتونستم یکی دو نفر از اونایی که روسرش ریخته بودن و زدم.

صدایش را پایین آورد و با خودش گفت

_کاش نمیزدم...

سکوت کردم و معتمد، نگاهش را از صورتم برداشت

_من آدم بی جنبه ای بود، صبح تا شب سرم تو کتاب بود... همه زندگیم درسم بود و طراحی نرم افزاری ربات! فرهام از یه چیزایی حرف میزد که برای من جالب به نظر می اومد! مثل آدمای ندید بدید، له له اینو میزدم که واسه استخرپارتی هاش دعوت کنه! خیرسرش شوهر عمه ام، فرهام و فرستاده بود سربازی تا ادم بشه! ولی گند زد به زندگی من و چند نفر دیگه! شانس آوردم اعتیاد به مشروب پیدا نکردم!

دهان نیمه بازم را پشت دستم پنهان کردم، معلوم نبود به حرف فرهام چه چیزهایی را تجربه کرده بود!

_ کی فهمیدید باهم نسبت دارین؟

_ تو همون سربازی که بودیم.

_ به خانوادت گفتی؟

سرش را تکانی داد و سیگارش را از جیب کتش بیرون کشید.

_ باز خوبه به خاطر خانوادم و عقایدشون یه جاهایی جلوی خودم و گرفتم. وگرنه که...

چند پوک از سیگارش گرفت و پرسید

_ دودش اذیتت نمیکنه؟

زیرسیگاری را زیر دستش گذاشتم

_ نه

معتمد در دنیای روزهای گذشته اش غرق شد و من کلی سوال داشتم

_ نامزدت... توی همون مهمونی ها بود؟

_ آره... یه روز حالم خیلی گرفته بود، سها رو توی مهمونی دیدم! یه دختر با

موهای بلند و چشم های...

از شباهت رنگ چشم سها با من، دلم ریخت... عکسی که فرهام در اتاقش گذاشته

بود همان دختری بود که مشخصاتش را معتمد به زبان می آورد! مگر میشد

هر دو رقیب عشقی هم باشند و معتمد پیشنهاد کار به فرهام بدهد و فرهام بیاید؟!
یک چیزی این وسط گم بود!

_یه ساعت تو مهمونی باهم حرف زدیم، حرف های عادی و معمول... مسیر
برگشتمون یکی نبود اما فرهام ازم خواست رفیقشو برسونم. منه احمق...

بینی اش را محکم کشید و کف دستش را به پیشانی اش چسباند
_اینجا خیلی گرمه

بلند شد از روی صندلی و پله ها را پایین رفت، حق داشت بهم بریزد... وقتی
برگشت خیال میکردم حرف هایش را ادامه نمیدهد اما گفت

_من با سها دوست شدم اما به فرهام نگفتم. چون فکر کردم اهمیتی نداره... همون
روز مهمونی سها با یه دختری اومده بود که رفیق فرهام بود و مهمونی ام برای
همون دختر گرفته شده بود. منه احمق یه جوری شیفته ی سها شدم که تصمیم
گرفتم تا خط قرمز خانواده و همون یه ذره اعتقاد و رد نکردم، برم
خواستگاریش... راضی کردن خانواده ام خودش مکافات بود. خانواده ی سها
اصلا شبیه ما نبودن. تهدید کردم اگر سها رو برام نگیرن از ایران میرم. از
طریق دانشگاهمون بورسیه میشدم و رفتنم آب خوردن بود! مادرم یه چشمش شده
بود اشک یه چشمش خون... راضی شدن! قبل از مراسم عقدم پیش فرهام،
خنده اش گرفت شنید میخوام سهارو بگیرم. فکر میکرد شوخی میکنم. انگار حتی
دوست سها هم حرفی بهش نزده بود. واقعا بی اطلاع بود. مراسم عقدم که نیومد
اما کم و بیش باهم در ارتباط بودیم. فقط.. یه روز بهم گفت حواست به خانواده ی

سها باشه اونا برای پولتون کیسه دوختن... من باورم نشد چون خونه ی پدری
سها، شاید نصف همین کارخونه قیمت داشت! ماشینش، سر و وضعش... یکی
نبود آخه به من احمق بگه همه ی اینارو میشه اجاره کرد!

کف هر دو دستش را به صورتش کشید، در عرض چند ثانیه ی سرخ سرخ شده
بود و از ترس اینکه واقعا سخته نکند، از بطری دهنی آبی که همراهم داشتم،
لیوانش را پر کردم.

_خب حرص نخور... تموم شد و رفت!

قلپی از لیوان آب خورد و دانه های عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود را با
دستمال پاک کرد

_نه دیگه... نرفته! هست! میبینی زندگیمو... روم نمیشه برم خونه ی حاجی! روم
نمیشه نهال! تا حالا شده کاری کنی و از خجالتش از زیر نگاه باباقاسم فرار کنی؟
تو فقط باباقاسم و داری و شاید یه روزی فقط از همون یه نفر خجالت بکشی. اما
من مامان دارم، حاجی و دارم، دو تا خواهرام.. دومادامون هربار که به مشکل
مالی خوردن صداشون درنیومد یه قرون از حاجی بگیرن، بعد واسه منه احمق،
حاجی هم خونه اش و فروخت هم ماشینو... میدونی چقدر توی فامیل حرف
خوردن؟ میدونی من از نگاه های بقیه چقدر خجالت میکشم؟

یاد حرف فرهام افتادم که میگفت دامادهای حاجی کارخانه را روی سرشان
گذاشته بودند و جنگ و دعوا به راه افتاده بود. بدون لحظه ای درنگ همین راهم
به زبان آوردم

_ولی فرهام که میگفت دوماتون داد و بیداد کردن، اومدن کارخونه و...

تغییر رنگ صورت معتمد و نفسی که حبس کرد، باعث شد دستپاچه شوم

_میدونم دروغ گفته!

سکوتش ترس به دلم انداخت و هول شدم

_خب ببخشید... به خدا اون میگفت که دوماتون اینجوری و اونجوری...

_دیگه چی گفت؟

آب دهانم را قورت دادم و چانه ی مقنعه ام را به پایین کشیدم. به چشم هایش که

نگاه نمیکردم اما مشت دستش را میدیدم

_همین به خدا، میگفت به تو گفته بوده که سها دختر قابل اطمینانی نیست.

_آره گفت!

_همین دیگه...

لبم را گاز گرفتم و معتمد تکیه داد به صندلی... زیر نگاهش فقط میتوانستم آستین

های مانتوام را بکشم و از زیر نگاهش فرار کنم.

_نخاله ی خانواده ی حاجی منم! خواهرام یک کلام اعتراض نکردن... شاید تو

خودشون خیلی حرفا زده باشن اما نداشتن به گوش من برسه. آبروشون جلوی

خانواده ی شوهرشون رفت چون من با انتخاب سها گند زدم تو هرچه اعتقاد

خانوادگی و آبروداریه! حاجی تو این سن و سال به جای اینکه استراحت کنه، به

خاطر کارهای من یه پاش بیمارستانه یه پاش خونه! خونه ای که بعد از هفده سال مجبور شد بفروشدس و خودش اجاره نشین بشه .

بالا تنه ام را به میز چسباندم و گفتم

_خب چرا از دوما داتون قرض نگرفت. مگه وضعشون خوب نیست؟

_اونام شغلشون آزاده، همین الانم با این بالا و پایین شدن دلار تن و بدنشون داره

میلرزه، همون موقعم اگر داشتند یا نداشتن حاجی کاری بهشون نداشت. اصلا نمیخواست از کسی کمک بگیره... من باعث شدم چهار دنگ زمین این کارخونه رو بزنه به اسم سرویان... ما فقط تونستیم دو و نیم دنگشو تسویه کنیم. حاجی یه ماه بعد مراسم عقد من، سخته کرد! کارخونه رو دو دستی دادیم سرویان و من خرم که چسبیده بودم به سها! وقتی به خودمون اومدیم که گند زده بود به هرچی کاشی و سرامیکه... فاکتورهایی که برای بابامیاورد و من چک میکردم، همش دستکاری شده بود... خودمم زودتر از بقیه فهمیدم چه گهی خوردم!

وقتی توی فکر میرفت و نگاهش خیره به نقطه ای میماند، دلسوزی من بیشتر میشد، اگر واقعا خانواده اش همینطوری بودن که تعریف میکرد منم از خجالت زندگی ای که برایشان ساخته بودم پایم را داخل خانه نمیگذاشتم .

_خب حالا... عوضش الان حاجی خیالش راحت که تو هستی و کارخونه رو دست گرفتی، واسه همینم اصلا سر نمیزنه، من چند ماهه دارم کار میکنم؟ یه بار حاجی اومده سر زده و رفته... اینا معنیش چیه؟

با ناراحتی نفس بلندی کشید و زمزمه کرد

_حاجی امیدشو از من و این کارخونه از دست داده

_اشتباه میکنی، همینکه که من میگم، ماشالا این همه کامیون و وانت که کاشی میبرن و مواد اولیه میارن الکیه؟ تو میتونی بقیه پول سرویان و بدی و کارخونه رو دوباره شش دنگ به نام خودت کنی.

هرچقدر میخواستم امید بدهم و حال و هوایش را عوض کنم، نمیگذاشت

_هروقت همه چی رو به راهه ترس ورم میداره! همش منتظرم یه طوری بشه...
یکی که دوست دارم بره و یکی که دوست ندارم پاشو بذاره تو زندگیم
با قیافه ی مغمومش اگر چند دقیقه ی دیگه سخنرانی میکرد حتما زیر گریه میزدم .

صندلی ام را عوض کردم و کنارش نشستم. با تعجب به رفتارم نگاه کرد و با خنده اشاره کردم به دستی که درست بین دو پایش گذاشته بود
_بده اونو؟

مسیر نگاهم را دنبال کرد و ابرویش بالا رفت، حتی خنده اش هم گرفت
_چیو؟

با اینکه پسر بی تربیتی نبود اما از خنده هایش فهمیدم در ذهن مریضش چه میگذرد!

_بی شخصیت دستتو میگم

خنده اش را به طور کاملاً ساختگی جمع کرد

_بفرمایید

کف دستش را جلوی چشم گرفتم...

_یادته از سفر اصفهان می اومدیم واست کف بینی کردم؟ چندتاش درست دراومد؟

با خنده نگاهی به پله های کافه انداخت و گفت

_هرچی که در مورد تو باشه، یادم مونده!

لبش را گزید و نگاهش خیره ماند به مسیر پله ها...

_آقا کجایی؟

نفس کوتاهی کشید و رویش را به سمت برگرداند، اشاره کرد به کف دستش

_بگو ببینم چه خبره؟

دلم میخواست حرف های امیدوار کننده بزنم، حتی شده به شوخی...

_خب...

با آمدن گارسونی که پله ها را بالا می آمد و میز ما درست جلوی دیدش بود دست

معتد را رها کردم و معتمد هم سنگین تر روی صندلی نشست. چند میز آنطرف

ترمان دختر و پسری که بودند کاملاً راحت صندلی هایشان را کنار هم گذاشته

بودند و دختره هم سرش روی شانه ی پسر بود. اما خب من خجالت میکشیدم در

مکان عمومی زیادی راحت باشم.

با دیدن فنجان های قهوه نیشم باز شد

_فال قهوه میگیرم برات... فنجونی ده تو من!

خندید و با چنگالش برش نامنظمی به کیک توت فرنگی اش داد. انتظار داشتم آن حجم کیک، قبل از رسیدن به دهان معتمد، بیفتد روی میز یا لباسش اما به نظر لقمه اندازه ی دهانش برداشته بود!

_بذار قهوه ام و بخورم... فال بگیر ببین چه خبری هست

هر دو مشغول خوردن کیک و قهوه شدیم. معتمد بیشتر سکوت میکرد و من بودم که از در و دیوار تعریف میکردم و ایده هایم را در مورد طرح های جدید با او مطرح میکردم. از پنج طرحی که برای اسدی زده بودم معتمد فقط یک طرح را اجازه داد تا برایش بفرستم. میگفت همین یک طرح از سرشان زیادی است و محال هست عیب و ایرادی از آن بگیرد.

معتمد فنجان قهوه اش را طبق گفته ی من به سمت قلبش برگرداند و من با هوس انگشت کشیدن ته فنجانم دست و پنجه نرم کردم.

_باباقاسم نمیداره قهوه زیاد بخورم

_چرا؟

_معده ام درد میگیره، تپش قلبم زیاد میشه

معتمد نگاهی به فنجان قهوه ام انداخت و پرسید

_الان تا تهش و خوردی؟

خندیدم و کف فنجانم را به سمتش گرفتم

_آره تازه میخوام انگشت بکشم این قهوه های تهشم...

نیم خیز شد و در یک چشم بهم زدن فنجان قهوه ام را گرفت

_لازم نکرده... میدونستم نمیذاشتم سفارش بدی

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به صورتش زل زدم. حالت چشم هایش مدتی بود که از غمگینی بیرون آمده بود اما تعریف گذشته، حالش را دوباره بهم ریخته بود. شده بود شبیه آدم هایی که فیلم مورد علاقه شان از تلوزیون در حال پخش است و خودشان از شدت خوابالودگی حتی نمیتوانند پلک هایشان را باز نگه دارند. تلاشش قابل ستایش بود، وانمود میکرد لبخند روی لبش از حال دلش بیرون آمده، اما منکه میدانستم پشت دکمه های سیاه پالتوام، چه دردی پنهان دارد.

_تو میدونستی سها و فرهام باهم دوست بودن؟

_دوست معمولی؟

وقتش بود حرف هایی که از فرهام شنیده بودم را میگفتم و راحت میشدم!

_میدونی من چرا با فرهام بهم زدم؟

بی طاقتی اش مانع نشد تا سکوت کنم... با انگشت اشاره اش درست همان چشمی را که قرمز شده بود خاراند. از آن خارش های جنون آور که شاید برای چند ثانیه لذت داشته باشد و بعدش دردِ پلک پشیمانت کند.

_یه روز فرهام منو برد خونش، گفت میخواد حاضر بشه و چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه. وقتی پامو گذاشتم توی اتاقش، عکس یه دختره رو روی دیوار دیدم.

معتد با لحن خونسردانه ای پرسید

_سها بود؟

خفیف سرتکان دادم و معتد تک خنده ای زد

_زر زده! اون مریضه... منم فکر میکردم سها و فرهام باهم رابطه داشتن، اما وقتی با سها حرف زدم قسم خورد که فرهام وقتی با دوست صمیمی سها وارد رابطه میشه، به سها نخ میداده اما اون قبول نمیکرده. در اینکه سها هم یه آشغالی بود مثل فرهام شکی توش نیست اما همون موقع هم فرهام میگفت هیچ رابطه ای حتی دوستی با سها نداشته. اما وقتی روز آخر سر تو دعوا مون شد گفت...

قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد.

_گفت من عادت دارم دست بذارم رو دخترایی که اون اول پیداشون کرده! گفت که...

پشیمان شد از حرفی که میخواست بزند. زورکی لبخند زد

_ببینم مگه قرار نبود واسه من فال بگیری؟

گوشه ی لبم لرزید و معتد زنگ روی میز را فشار داد تا سفارش جدیدی بدهد.

_معتد جان، لطفا یه کیک دیگه سفارش بده، گشنمه

_چشم

فنجانش را برداشتم تا واقعا برایش فال بگیرم. مامان مهناز فال قهوه بلد بود. همیشه برایم فال میگرفت و گاهی حتی به منم یاد میداد. لبه ی فنجانش کمی خیس بود، دستمال کاغذی را دولا کردم و تا معتمد سفارش های جدید را به کافه دار میگفت، لبه ی فنجان را روی دستمال فشار دادم.

_حالا واقعا بلدی؟

پلک هایم را باز و بسته کردم و با دقت به دور فنجانش چشم دوختم
_بله، یه چیزایی بلدم، مامان مهناز بهم یاد داده بود.خب...هر نیتی که کردی، سه جا راحت بازه، کادو داری! یه کادوی خیلی مهم که برات خیلی با ارزشه میرسه دستت، یه حالت عین مرغابی افتاده، یا عین سر کشتی... مسافرت در پیش داری، خودتی با چند نفر دیگه.. یه جا میری که برات خیلی خوبه. این ریز و درشت هارو میبینی؟

_آره

_اینا خبر خوشه... ببین ماهی افتاده، ماهی آزاد، تا چند وقت دیگه یه موفقیت بزرگ داری و راحت تمام و کمال بازه. پاشنه ی کفش های زنونه رو دیدی؟
زانوی راستم را بلند کردم تا پاشنه ی کفشم را ببند، خنده اش گرفت

_بله متوجهم

از خنده هایش، خنده ام گرفت...

_داره دعوتت میکنه جایی، یه جایی میری که برات خیلی خوبه. نه نیار و برو!
توی یه بلندی وایسادی، برگشتی مسیری که اومدی رو نگاه میکنی، میبینی با همه
ی پستی و بلندی ها تونستی خودت و برسونی به قله... با خیال راحت نشستی و
تنهایی داری مسیری که اومدی رو نگاه میکنی. لبخند روی لبته!

تصویری که تفسیرش کردم واقعا بود. قله ای که معتمد نشسته بود و پشتش آینه
افتاده بود. خوشحال شدم و با ذوق گفتم

_به خدا موفق میشی این فالت داره میگه که...

وسط حرفم، سرش را کج کرد و بی هوا پرسید

_تو، توی فالم نیستی؟

پلک زدنم متوقف شد و نگاهم از گوشه ی چشم به صورت معتمد، بی حرکت
ماند. ابروهایش را بالا فرستاد و زمزمه کرد

_هووم؟ خبری از تو نیست؟

پلکم پرید و مردمک هایم برگشت روی فنجان قهوه ی معتمد. هنوز خیلی شکل ها
بود که معنی اش را نگفته بود. اما با سوال معتمد، در به در دنبال دختری گشتم
که شاید خودم بودم.

_اگر تو توش نیستی، پس بی خیال فال قهوه...

میخواست فنجان قهوه را بگیرد اما دستم را عقب کشیدم. هول شده بودم

_وایسا وایسا... یه خانمی هست، تپله، انگار سر جانماز نشسته یه پاش کنارشه و یه پاش نه، چجوری بگم، مثل کسایی که یه پاشون درد میکنه نمیتونن خمش کنن، دستاشو این مدلی رو به آسمون گرفته، داره برات دعا میکنه... دلش برات تنگ شده.

_تو چرا نیستی پس؟

با چشم دلم، خودم را دیدم

_یکی دور و ورت، بدجوری درگیرته! روش نمیشه یه حرف هایی و بهت بزنه، ازت خجالت میکشه... ولی تو بدون که یه زنی تو زندگیت که خیلی دوست داره، دلش میخواد همه ی اتفاقای خوب دنیا برای تو بیفته. دلش میگیره وقتی ناامیدی و چشمات غمگینه... پشت سرت داره میاد و هواتو داره... دستاش خیلی کوچیکه اما مثل مادری که بچه ی چند ماهش تازه میخواد راه بیفته، دستاشو اطرافت نگه داشته تا اگه یه وقت داشتی میفتادی نگهت داره. شاید زورش نرسه، شاید تو بخوری زمین اما بدون اونم با تو درد میکشه، بدون دلشو نداره که تو دلت بگیره و صدات بلرزه. اون زن... اون زن، منم کنعان...

به انگشت اشاره ای که درست خودم را نشانه گرفته بود، نگاه کرد و نفس آسوده ای کشید

_خوبه... خیلی خوبه!

لبخندش رنگ رضایت داشت و دلم سبک شد. بالاخره حرف دلم را زدم، با خجالت... با صدایی که میلرزید، با قلبی که به سینه میکوبید. حرفم را باور کرد

و رنگ غصه از صورتش رفت. صدای خنده ی آرامش نگاهم را معجب کرد.
دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش رسید به شانه ام، به بند انگشت های
دستم، دست میکشید و نفسم را ترسو تر میکرد.

_نهال... درسته که همیشه زن ها هستن که تکیه گاهشون، نقطه ی امنشون میشن
مردها... اما در مورد من و تو، این ماجرا فرق داره! تو امنی برام! یه گوشه ی
امن، یه جایی که دلم نمیخواد کسی پیداش کنه، کسی بهش دست بزنه... نمیخوام
حتی یه درصد این امنیت و با کسی شریک بشم. بمون همینجور!

گونه ام را به سرش نزدیک کردم و در حالی که معذب از نشستتمان بودم، به راه
پله ای نگاه کردم که گارسون کافه از آن بالا می آمد

_پاشو جمع کن خودتو... زشته!

خنده اش گرفت و تک خنده ای زد

_نمیخوام راحتم...

ناخن بلندم را روی گوشت دستش فشار دادم و در حال لب گزیدن اسمش را
زمزمه کردم

_کنعان...

سرش را بلند کرد و من رسمی نشستم. گارسون کافه، با لبخند بابت بهم ریختن
خلوت ما دو نفر که من را تا مرز سکته قلبی برده بود، معذرت خواهی کرد.
لیوان های بزرگ چای را جلوی من و معتمد گذاشت. منتظر بودم سفارش کیکم

را بگذارد روی میز اما، بشقاب سفیدی را جلوی دستم گذاشت و من با دیدن شیرینی های کوکی، زیر لب گفتم

_کیک میخواستم...

معتمد با لبخند نگاهم کرد و گارسون که رفت، با آرنجم به پهلویش زدم

_کیک میخواستما ...

بشقاب را نزدیک ترم آورد

_اینم بد نیست... مزه کن شاید خوب بود!

لحظه ی اول که چشمم به شیرینی ها افتاد، بی تفاوت بودم اما همینکه کمی دقت کردم، رنگ های آبی و زرد و نارنجی روی شیرینی و از آن مهم تر طرح روی کوکی، مه و ماتم کرد

_این طرح کاشیه ...

معتمد خندید و یکی از کوکی ها را برداشت، گاز ریزی به کوکی زد و گفت

_طرح کی هست حالا؟

از روی صندلی نیم خیز شدم و با فاصله ی یک میلیمتری از بشقاب، جیغ زدم

_طرح منه

نه فقط معتمدی که کنارم نشسته بود، بلکه همان دو نفری که حسابی در خلسه ی

عاشقانه شان فرو رفته بودند با صدای جیغم نیم متری پریدند هوا!

نهال...

از ذوق گریه ام گرفته بود، انگشتانم را جلوی دهانم نگه داشته بودم تا دوباره جیغ
نزنم، معتمد از دختر و پسری که متعجب نگاهمان میکردن معذرت خواست و
دستش را پشت کمرم گذاشت

_بشین دختر... سخته ام دادی

نشستم روی صندلی و به اولین طرحی که در کارخانه ی معتمد تولید شده بود،
چشم دوختم. از بین طرح ها، بدجنس، درست پر فروش ترینشان را انتخاب کرده
بود. من با ساعت و روز دقیق میتوانستم بگویم طرح ها را چه زمانی و کی
کشیده بودم.

خوشحال شدیا...

مچ دست راستم را گرفت تا انگشتانم را از روی لب هایم پایین بکشد.
مثل دختر بچه هایی که انتظار عروسک یا لباس داشتند و در عوضش هدیه ای
فرا تر از تصوراتش هدیه گرفته، هیجان و بغض داشتم.

خوردنیه؟

لحن حرف زدنم، خنده روی لبش آورد

آره ...

گاز بزرگتری به کوکی روی بشقابش زد. دلم نمیخواست هیچکدامشان را بخورم
اما فکر کردم شاید معتمد ناراحت شود. برای همین یکی از کوکی ها را برداشتم
و اولین گاز را زدم.

_خوشمزست؟

نگاهش نکردم و در جواب سر تکان دادم. خوشمزه بود... انگار خودش هم فهمید
که من بی دلیل گریه ام گرفته، نیمی از کوکی را خوردم و بشقاب را از روی میز
برداشتم

_من اینو چجوری ببرم خونه؟

نگاهش روی مردمک چشم هایم چرخید و لباسش را که کمی خرده های شیرینی
ریخته بود تکاند

_میرم ظرف خودم و از پایین میگیرم. صبر کن

منتظر ماندم تا معتمد برگشت، شیرینی ها را داخل ظرف چید و باهم از کافه
بیرون زدیم. ماشین که نداشت، میخواست برای برگشتن تاکسی دربست بگیرد
اما من پیشنهاد دادم کمی قدم بزنیم و اگر خسته شدیم، تاکسی بگیریم.

_خوبی؟

دست هم را گرفته بودیم و در حالی که نگاهمان به مغازه های اطرافمان بود،
حرف میزدیم.

_آره

انگشتانم را فشرد و گفت

_مردم سرویس طلا و سوییچ ماشین و کلید خونه کادو میگیرن از ذوق بغض میکنند، تو چرا فرق داری؟

هر بار که آب دهانم را قورت میدادم بغضم را پیدا میکردم. از جایش تکان نخورده بود

_باباقاسم همه ی اینارو میتونه واسم بخره، ولی این یکی...

نگاهم کرد و با رضایت لبخند زد

_همین کارو سخت میکنه. باباقاسم تو یه جوری بهت محبت کرده که من دلم نمیاد بهت بگم بالای چشمت ابروئه

_مگه بالای چشمم ابروئه؟

به ابروهایم نگاه کرد و گفت

_نه عزیزم

سکوتمان دوباره چند دقیقه ای طول کشید تا معتمد گفت

_امشب میرم خونه... تولد مادرمه

به یاد آخرین تولد مامان مهناز، لبخند زدم و پرسیدم

_کادو واسش خریدی؟

سرش پایین بود و نگاهش به جلوی پاهایش بود

_آره ...

خوشحال شدم...

_عالیه... تولدشون مبارک

تشکر کوتاهی کرد و برای چند دقیقه ای ساکت و آرام کنار هم قدم زدیم. با شنیدن زنگ موبایلم، دست معتمد را رها کردم و به سختی گوشی را از کیفم درآوردم. شماره در گوشی موبایلم سیو نشده بود. برای جواب دادن تردید داشتم اما وقتی معتمد گفت "جواب بده دیگه" موبایل را به گوشم چسباندم

_بله؟

_سلام نهال جان

صدای زن برایم آشنا نبود، با تعجب جواب سلام را دادم و گفتم

_بفرمایید؟

_بایدم خاله اتو شناسی! منم میترا...

راه رفتنم متوقف شد و نگاهم از آسمان رسید به زمین. کفش های تمیز و واکس خورده ی معتمد جلوی کفش هایم قرار گرفت و آرام پرسید

_چیه نهال؟ کیه پشت خط؟

سرم را بلند کردم و به چشم های نگران معتمد زل زدم. پیش از اینکه چیزی به خاله بگویم خودش گفت

_دلمون برات یه ذره شده، امروز رفتم کفاشی قاسم آقا! دعوتتون کردم برای پنجشنبه شب... گفت تو باید راضی باشی. زنگ زدم ببینم این دختر سرتق دلش برای خاله هاش تنگ شده یا نه.

اخم های درهم رفت و به معتمد گفتم چه کسی پشت خط هست. مثل من کنجکاو بود.

سرش را نزدیک آورد تا صدای صحبت هایمان را بشنود و من برعکس موقعیتی که در آن گیر افتاده بودم از زبری ته ریشش که گاهی به گونه ام میخورد، خنده ام گرفت!

_ممنون خاله جان

کف دستم را تخت سینه معتمد گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم. بچه پرو با خنده قدمی به عقب برداشت و لب زد "بذار ببینم چی میگه"

صورتش را دوباره نزدیکم آورد و از شدت خنده لبم را گزیدم. میخواستم عقب بروم و معتمد را ضایع کنم اما کاربلدتر از این حرف ها بود، دستش را پشت کمرم نگه داشت تا فاصله نگیرم. وضعیتمان خنده دار بود اما نزدیکی معتمد و صدای نفس هایش را شاید میتوانستم تحمل کنم اما زبری ته ریشی که گاهی به گونه ام میخورد، دلم را میریخت!

_عروسی که نیومدی، برای شام منتظر تو و قاسم آقا هستیم. نه نیار که بعد چند وقت میخواییم دورهم جمع شیم.

معتمد تمرکز م را بهم ریخته بود، نیشگونی از شکمش گرفتم و آخش درآمد.

خاله من آخه سرکارم، تا برسم خونه هفت شبه و...

معتمد با خنده سرتکان داد و آرام لب زد

_من بهت مرخصی میدم!

کف دستم را حواله ی شیطننت هایش کردم و خاله به اصرارش ادامه داد. بعد نزدیک به دو سال قرار بود دوباره ببینمشان. آخرین بار منزل دایی هم را دیده بودیم.

_حالا خاله خبر میدم.

_نه دیگه، تا بله رو نگی قطع نمیکنم!

عین خیالش نبود بعد از چند سال به من زنگ زده بود. یک طوری میخندید و حرف میزد که انگار یک هفته در میان باهم صحبت میکردیم.

باشه خاله... ولی ما برای شام نمیاییم، یه ساعت آخر...

نگذاشت حرفم تمام شود

نهال جان من شام منتظرتونم، دیر نیایید باشه؟

خسته بودم و دلم میخواست کنار معتمد فقط با خودش حرف بزنم و وقت بگذارم، نه اینکه نیم ساعت پای تلفن خاله را راضی کنم که قید این دیدار را بزند

باشه خاله

_پس میبینمتون، دلم برات یه ذره شده عزیزم

تشکر خشک و خالی ای کردم و تلفن قطع شد. محبت یکهویی خاله و برنامه دیداری که چیده بود، به نظر دلیل دیگری داشت. شاید واقعا زن دایی میخواست خواهر دامادش را برای عبد بگیرد و این آشتی هم به همین خاطر بود.

_مشکوکه!

صورت خندان معتمد، جدی شد

_چی؟

_اینکه خاله ام دعوتمون کرده! پاشده رفته کفاشی باباقاسم... بعیده ازشون!

_شاید دلش برات تنگ شده، یا خسته شدن از این قهر و آشتی ها!

جعبه ی شیرینی را به سینه ام چسباندم و فکرم مشغول شد. معتمد جلوی چشم هایم دست تکان داد

_کجایی؟ بی خیال... سخت نگیر

با اینکه ذهنم درگیر شده بود اما به حرف معتمد، بی خیال شدم. البته که بی خیالی ام خیلی طول نکشید، به محض رسیدنم به خانه و شنیدن اخبار موثق تر از باباقاسم، زنگ زدم به عبدی که از همه جا بی خبر بود. بعد از خوردن شام، وقتی چایی را با شیرینی که معتمد برایم خریده بود برای باباقاسم بردم، متعجب شده بود و با دقت به شیرینی ها نگاه میکرد.

_کی برات خریده؟

آب دهانم را قورت دادم و دستانی که به وقت دروغ تکان دادنشان سخت میشد
جواب دادم

__خودم سفارش دادم، عکس طرح هامو بردم شیرینی فروشی اونم زد روی
اینا...

به چشم هایش اگر نگاه میکردم شاید باور میکرد! روی پایم زد تا متوجهم کند ...
__ما حرف پنهونی باهم نداریم... مگه نه؟

اصلا در شرایطی نبودم که درمورد معتمد چیزی به پدرم بگویم. وانمود کردم که
همه چیز رو به راه هست و خبری هم نیست!

__صد در صد... حالا بگو ببینم، تو به مهمونی خاله شک نداری؟

شیرینی ای که برداشته بود را روی بشقاب گذاشت و با زبان اشاره گفت

__منکه چیزی سر درنیاوردم، فقط گفت دلش میخواد تو رو ببینه. همه دلشون
برات تنگ شده.

بهانه ی بیخودی بود .

__تو باور کردی؟

شانه ای تکان داد و بوسه ای به گونه ی چین افتاده اش زد

__بالاخره فهمیدن که تا به تو احترام نذارن و دعوتت نکنن، منو نمیتونن ببینن!

صورت‌م کنار صورت مردانه اش جا خوش کرده بود و چیزی از حرف‌هایم
نمی‌فهمید. اما من لازم بود به خودم یادآوری کنم...

_باباقاسم تو نباشی، می‌خوام دنیام نباشه. تو همه‌ی امید منی... خیلی دوست دارم
حرکت چانه‌ام را متوجه شد و دستانش را به بازویم گرفت تا کمی عقب بروم. با
زبان اشاره پرسید

_چی می‌گی؟

دستم را به قلبم فشار دادم و لب‌زد

_میمیرم برات

برای رفتن به مهمانی آنقدر کسل و بی‌حوصله بودم که باباقاسم برایم لباس
انتخاب میکرد. نیم‌ساعت پیش از کارخانه آمده بودم و دوش کوتاهی گرفتم. با
صدای بسته شدن کمد دیواری‌ام، حوله را از روی چشم‌هایم پایین کشیدم. کت و
دامن یاسی رنگم را برداشته بود و اشاره میکرد که دوست دارم همین را بپوشم یا
نه... از بین آن همه لباس دقیقاً پوشیده‌ترینشان را برداشته بود و همین باعث شد
خنده‌ام بگیرد

_گرمم میشه با این!

سری به چپ و راست تکان داد و با کت و شلوار رسمی که به تن داشت، دنبال چیز دیگری در کمد گشت. چند لحظه بعد شومیز سفیدم را برداشت و با زبان اشاره گفت

__اتو میزنم. خوبه؟

زانوهایم را به سمت شکم خم کردم

__بابا من حوصله ندارم

اصلاً اهمیتی به حرفم نداد، شال سفیدم را از روی چوب لباسی برداشت و با خودم زمزمه کردم "مگه من عروسم؟"

به زور موهایم را باششوار خشک میکردم که زنگ آیفون را شنیدم. قرار بود عبد دنبالمان بیاید، با اینکه وقت نداشت و درگیر کارش بود اما اصرار کردم تا حتماً همراهمان باشد.

یک طرف موهایم را خشک کرده بودم و طرف دیگرش خیس بودند، از خودم عکسی گرفتم و در صفحه ی اینستاگرام گذاشتم. پی نوشت عکسم نوشتم "بی حوصله و خسته!"

عبد مثل دیوانه ها به در خانه میکوبید و قاسم قاسم میگفت! در را باز کردم و به محض داخل آمدن، شانه را کوبیدم به سرش...

__قاسم آقا!... باباته مگه بهش میگی قاسم

حسابی به خودش رسیده بود و بهانه را دستم داد برای غر زدن

_چشمت خواهر دومادشون و گرفته که به خودت رسیدی؟

نیش بازش بسته شد

_نه به خدا...

با اخم های درهم، پای سشوار نشستم و قبل از روشن کردنش اشاره کردم به اتاق خوابم...

_بابام اونجاست

عبد زیر لب چیزی گفت و به سمت اتاق رفت، سشوار کشیدن موهایم که تمام شد سراغشان رفتم. باباقاسم شالم را اتو میزد و عبد، با دستمال کفش های پاشنه دارم را تمیز میکرد. با رضایت تمام دست به کمر ایستادم و رو به هردویشان گفتم
_به خدا اونجا یه نفر به من تیکه و متلک بندازه پا میشینم میایم.

باباقاسم سر تکان داد و عبد، کفش هایم را جلوی پایم جفت کرد

_سیندرلا، بیوش بریم من گشتمه

از ترس باباقاسمی که کت و شلوار پوشیده در اتاقم منتظر ایستاده بود نتوانستم مثل همیشه آرایش کنم، حتی در انتخاب رژ لب هم خودش را سهمیم کرد و بی رنگ ترینشان را انتخاب کرد. درست یک ربع بعد از اینکه عبد و باباقاسم از خانه بیرون رفتند، شالم را روی سرم انداختم و در آینه نگاهی به سرتا پایم انداختم. همه چیز به نظر مرتب بود. به معتمد پیام دادم و در خانه را بستم.

بدتر از عبد و باباقاسم، خود معتمد بود. هزارمدل نصیحت برآیم نوشته بود و من در جوابش فقط یک کلام نوشته بودم "چشم" محل زندگی خاله میترا، از خانه ی ما خیلی دور بود. تحمل ترافیک در کنار عبدی که برای خودش بلند بلند آهنگ میخواند و باباقاسمی که مدام دست میزد و سر به سرم میگذاشت، قابل تحمل شد. وقتی رسیدیم که ساعت نزدیک هشت شب بود، زنگ خانه را عبد زد و من به یقه ی پیرهن مردانه ی باباقاسم دست کشیدم و باباقاسم هم پر شالم را روی شانه ام کشید. هر دو با لبخند وارد خانه شدیم. شوهر خاله ام حسابی پیر شده بود و خاله میترا هم به نسبت چهره ای که از آن روزها به یادم داشتم، شکسته تر شده بود. من همه ی حواسم به رفتارشان با باباقاسم بود، با خاله روبوسی کردم و پشت سر عبد داخل خانه شدیم. بقیه مهمان ها هم آمده بودن، زندایی و دایی به کنار، دیدن خاله اکرم با دماغ عمل شده و قیافه ای که گرفته بود، به خنده ام انداخت. اصلا صورتش را جلو نیارود تا روبوسی کنیم، خیلی رسمی بهم دست دادیم و کنار باباقاسم نشستیم. خبر از عروس و داماد و خانواده اش نبود. احوالپرسی های عادی که انجام شد و من در نقش مترجم باباقاسم کارم تمام شد خاله میترا کنارم نشست.

_خوبی نهال جان، ماشالا اصلا شبیه عکس هات نیستی، خیلی قشنگتری...

اتفاقا من صرفا آدم خوش عکسی بودم و خودم بهتر میدانستم چهره ی قشنگی ندارم!

_شما لطف داری... خوبین خاله

روسی سالتش درست نزیك به شقیقه اش، نخ كش شده بود!

_ ماهم بد نیستیم، نیومدی عروسی، چشممون به در خشك شد!

_ فرصت نشد. خوشبخت بشن

خاله اكرم به زور تكانی به لب های ژل زده اش داد

_ عروسی خودت ایشالا... خبری نیست؟

توی دلم گفتم "خبری هم باشه شما دعوت نیستی"

_ نه من فعلا پیش باباقاسم خوشم!

خاله اكرم تابی به گردنش داد

_ وا، مگه هرکسی شوهر میکنه با خانوادش مشکل داره؟ اون مامان تو بود كه...

تك سرفه ی عبد و عوض كردن بحث با صدای زنگ آیفون، نگذاشت خاله اكرم حرفش را كامل كند. با اخم رویم را سمت عبدی كه با رفتن میترا كنارم نشسته بود، برگرداندم

_ شوهر عمه اكرم كجاست؟

با خنده سرش را نزدیک آورد و زمزمه كرد

_ پیش زن دومش!

_ حدس میزد، با این اخلاق چرا باید تحملش كنه؟

باباقاسم وسط پیچ پیچ های ما، بشقاب میوه ای را که پوست کنده بود، روی پایم گذاشت.

_دستت درد نکنه

با سر و صدای خاله میترا فهمیدم دخترش همراه خانواده ی داماد رسیدند. خبری از پسر خاله هایم نبود.

_پسراشون کجان؟

عبد گازی به سیبش زد و گفت

_امیر شهرستان درس میخونه بعید میدونم تهران باشه. محمودم که دیروقت میاد از سرکار

داماد خاله میترا قد و قواره ی بلندی داشت، چهره ی بانمکی که هم داشت که در بدو ورود شیطنتش به چشم می آمد. چند وقتی بود سمیه را ندیده بودم. حسابی لاغر شده بود...

_اون پسره کیه؟

عبد دستی به کتش کشید و آرام جواب داد

_پسر خاله ی دومادشونه، با اینا زندگی میکنه!

تا اطلاعات عبد کامل شود، مهمان ها به ماهم رسیدند. سمیه که اصلا تحویل نگرفت! یک جوری بازوی شوهرش را گرفته بود که منم شک کردم شاید حاجت میدهد.

سعید پسر خاله ی شوهر سمیه، چهره ی نجسبی داشت! نه از خنده هایش خوشم می آمد نه از شوخی هایش... وقتی رسید به باباقاسم و عبد با زبان اشاره صحبت های سعید را به باباقاسم گفت، خنده اش کاملاً از روی تمسخر بود!

_مرتیکه!

_هیس...کیو میگی؟

_شوهر عمه و سعید، بابای منو دارن مسخره میکنن؟

عبد بشقاب میوه را روی میز گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت

_نه بابا

همه ی حواسم به صورت سعید و داماد خاله میترا بود که باهم در حال پچ پچ بودند، چندبار نگاه هر دویشان سمت ما رفت و برگشت.

_نهال جان، بیا پیش ما بشین...

با اکراه از روی صندلی بلند شدم و زیر لب به عبد گفتم

_تو روح مامانت!

به پیشنهاد زندایی کنار خاله هایم نشستم. مادرشوهر سمیه از آن نگاه های خریدارانه حواله ام میکرد و من چشم و ابرو آمدنم بیشتر میشد. بعد از این همه

وقت حال و احوالم را پرسیدند و اینکه کجا کار میکنم. حرف هایشان حوصله سر
بر بود.

در حال خوردن شربتتی که خاله میترا آورده بود چشمم افتاد به سعید! یک جوری
نگاهم میکرد و لبخند میزد که من را به خودش و این مهمانی مشکوک میکرد!
من آدم خنگی نبودم ...

_نهال جان تصمیم نداری درستو ادامه بدی؟

جواب مادرشوهر سمیه را وقتی دادم که با اخم نگاهم را از صورت سعید برداشتم
_نه

گره ی روسری اش را کمی سفت کرد و با لبخند سوال دیگری پرسید

_من تعریف تو از سمیه جون و مادرش خیلی شنیده بودم، مشتاق بودم ببینمت...

خاله اکرم همه ی حواسش به حرف های ما بود. برای اینکه جگرم خنک شود با
خنده گفتم

_جدی؟ بعیده ها... من سمیه رو نزدیک چهارساله ندیدم. شاید بیشتر! خاله ام

همینطور... امشبم نمیدونم چی شده که دلشون هوای...

دستش را روی دستم گذاشت و گفت

_کدورت هارو باید فراموش کرد. چند وقت دیگه ایشالا خودت عروس میشی و...

_من فعلا تصمیم به ازدواج ندارم!

خاله اکرم پوزخندی زد و پرسید

_خواستگار داری حالا؟

با شیطننت ابروهایم را بالا انداختم

_بله!

مادرشوهر سمیه، نگاهی به سمت آقایون انداخت و بعد رو به خاله اکرم گفت

_دختر به این قشنگی، تحصیلکرده و مهربون، مگه میشه خواستگار نداشته باشه.

اصلا همین که تا الان مجرد مونده جای تعجب داره!

زندایی که رسید توپ را در زمینش انداختم

_فعلا که قراره برای عبد زن بگیریم...

نگاه سرسری به اطرافم انداختم و بلافاصله از مادرشوهر سمیه پرسیدم

_دخترتون تشریف نیلوردن

یک جوری آدرس دادم تا بفهمد عروس مورد نظر زندایی دختر خودشان است،

بلکه دست از سر کچل من بردارد .

هول شد و گفت

_قرار بود بیاد اما خب دانشگاه بود گفت تا پیام دیروقت میشه

صورت زندایی رنگ به رنگ شد وقتی که مادرشوهر سمیه کاملاً پشتش را به

من کرد و رو به زندایی گفت

پسر شما چند سالشه؟!

با تته پته زندایی جواب داد

بیست و پنج

پوزخندی زدم و با رضایت از روی مبل بلند شدم. از اول هم جایم کنار باباقاسم بود.

عشقم میخوای نماز بخونی؟

عبد را فرستادم دنبال جانماز و خودم کنار باباقاسم نشستم. ساکت بود و حرفی نمیزد. وقتی شروع کردم با زبان اشاره با او صحبت کنم متوجه نگاه سنگین اطرافیان شدم. اگر مدام در رفت و آمد بودیم کمتر تعجب میکردند.

با رفتن عبد و باباقاسم به اتاق، گوشی موبایلم را از روی میز برداشتم. معتمد چند پیام برایم فرستاده بود. به محض اینکه دیدم آنلاین هست، برایش نوشتم

رئیس جانم چطوره؟

پیامم را خیلی زود دید و جواب داد

خوبم، خوش میگذره؟

نه اصلا

چرا؟

با صدای خنده ی سمیه برای معتمد نوشتم

_سمیه چسبیده به شوهرش، نمیاد با من حرف بزنه.

چند استیکر خنده فرستاد و نوشت

_شوهر این روزا سخت پیدا میشه. بهش حق بده

_شوهرش و پسرخاله ی شوهرش، قیافه هاشون شبیه تراکنش ناموفق!

منتظر بودم به تشبیهی که به کار برده بودم بخندد اما بلافاصله تایپ کرد

_پسرخاله شوهرش مگه با شما نسبت داره؟

_نه با سمیه ولی داره

_اونجا چیکار میکنه؟

سرم را بلند کردم تا سمیه را ببینم که با سعید چشم در چشم شدم. نگاهش یک طوری بود که نتوانستم خیلی سریع سرم را پایین بندازم. شاید همین تاخیر هم باعث شد از روی مبل بلند شود و به بهانه ی سیب برداشتن کنارم بشیند .

_شما چهرتون برام خیلی آشناست!

بهانه اش را برای حرف زدن پیدا کرده بود، نگاهی به صفحه ی روشن موبایلم انداختم و پیام هایی که معتمد میفرستاد و بی جواب میماند.

_نمیدونم والا!

بوی سیگار میداد، حتی نفس هایش...

_شما طراح چی هستین؟

لعنت به شیطانی فرستادم و سرم را بلند کردم. مادرشوهر سمیه زل زده بود به ما، آنهم با لبخند... زندایی و خاله اکرم پچ پچ میکردند .

_طراح کاشی و سرامیک

تک خنده ای زد و سیب را به بالا انداخت و گرفت

_میگید کاشی و سرامیک آدم یاد سرویس بهداشتی میفته، البته ببخشیدا...

به نهایت شعورش پوزخندی زدم و باخونسردی گفتم

_نه خواهش میکنم، سطح سواد آدمای باهم متفاوته!

_من فوق لیسانس دارم!

پلکم پرید و به صورتش زل زدم. به نظر دروغ نمیگفت... اصلا شاید به همین

دلیل مادرشوهر سمیه پرسید قصد ادامه تحصیل دارم یا نه... پسره با شعور

نداشته اش، زن تحصیلکرده میخواست.

_فوق لیسانس چی؟

سعی کرد رسمی بشیند تا خیرسرش فوق لیسانس داشتن به وجناتش بیاید.

_ادبیات نمایی

ابرویی بالا انداخت و زیر لب زمزمه کردم

_چه جالب!

_شما مشغول به کار هستین؟

یک ساعت پیش با صدای رسا و بلند اعلام کرده بودم شاغلم!

_بله

_کجا؟

_کارخونه ی کنعان!

کمی به سمت برگشت و پا روی پا انداخت

_حقوقش چگونه؟

تک خنده ای زدم و گفتم

_ادبیات نمایشی استخدام نمیکنن

نیش بازش شلتر شد و گفت

_فکر کردم باید حقوق خوبی بهتون بدن، چون شما که وضع مالی خوبی دارید!

احمق به ساده ترین شکل خودش را لو داد!

_اونکه صد البته ...

رویم را به سمت اتاقی برگرداندم که باباقاسم و عبد نماز میخواندند. حالا باباقاسم

نمازهایش به جعفر طیار بی شباهت نبود! عبد که همیشه نوک میزد به زمین...

_یه بار تشریف بیارید نمایش مارو ببینید...

یاد نامزد شهره افتادم! تقریبا شغل سعید و نامزد شهره یکی بود اما این کجا و آن
کجا

_دوست ندارم!

خندید و نگاهش را روی صورتم چرخاند

_چی رو؟

کلافه ام کرده بود...

_نمایشو... خوشم نمیاد، از دعوتتونم ممنونم، با اجازه

از روی مبل بلند شدم و با اخم هایی که به زندایی ثابت میکرد پی به نقشه ی
شومشان بردم، راه اتاق را پیش گرفتم. واقعا فکر کرده بودن باباقاسم من را دست
هرکسی میدهد؟

_شما دوتا نماز شب میخونید؟

عبد که سرش به گوشی موبایل گرم بود اما باباقاسم جانمازش را جمع کرد.

_این پسره چقدر چندشه!

باباقاسم، دستانش را تکان داد

_کی؟

_پسر خاله ی دومادِ خاله!

عبد به جمله ای که گفتم خندید و از روی زمین بلند شد.

چشه بنده خدا...

وقتش نبود تا از نقشه ی لو رفته ی قوم و خویش به عبد توضیح بدهم .

_هیچی ولش کن

به صورت کنجکاو باباقاسم بوسه ای زدم و باهم از اتاق بیرون آمدیم. برای شام جوجه کباب تدارک دیده بودند و زحمت آتش روشن کردنم پای مردها افتاده بود. البته که با بادی که وزیدن گرفته بود آتش کباب را روشن نگه داشتن کار هرکسی نبود. کنار باباقاسم به نرده تکیه داده بودم که شوهر سمیه بادبزنی آتش را زمین گذاشت و گفت

آقا روشن نمیشه، یکی بره الکل بخره...

سعید پشت سرش گفت

_دست از تلاش برندار، کار نشد نداره

نمیدانم چرا باباقاسم به کمکشان رفت. اصلاً دلم نمیخواست با آن ها باشد. هم نوید، شوهر سمیه و هم خود شوهرخاله ام ذغال ها را بیشتر کردند و باباقاسم، با انتهای بادبزنی به روی ذغال ها زد. نفهمیدم دقیقاً کی الکل را با فاصله روی ذغال ها ریخت که یکهو گر گرفت، از وحشت آتشی که شعله کشید جیغ بلندی زدم و دایی، شانه ی باباقاسم را گرفت و به عقب کشیدش... نه فقط جیغ من، بلکه فریاد شوهرخاله ام، همه را سمت بالکن کشید. مثل مجسمه ها خشکم زده بود و همه ی حواسم به باباقاسمی بود که عبد و دایی به سمتش خم شده بودند و سعید هم منقل را سمت دیگری میکشید.

_خدا رحم کرد ...

باباقاسم بلند شد و نگاه عبد به پشت سر باباقاسم و چشم های من رسید

_چیزی نیست نهال فقط یکم...

همین "فقط یکم..." تکانم داد و با عجله خودم را به باباقاسم رساندم. پوست دستش قرمز شده بود و آستین پیرهن مردانه اش را با اینکه عبد تا زده بود، میدیدم که سوخته است.

_بابا...

هجوم گریه ای که به سراغم آمده بود را فقط لبخند خودش نگه میداشت. صورتش سرخ شده بود و انگار خجالت میکشید. دایی لیوان آب را دستم داد و خمیردندان را از خاله میترا گرفت. تمام بدنم منجمد شده بود و دست هایم میلرزید، سوختگی دست باباقاسم کم نبود.

_بریم دکتر عبد؟ سوختگیش زیاده...

عبد به شدت ناراحت بود. در خمیردندان را باز کرد و گفت

_نگران نباش، خوب میشه

احساس تهوع شدیدی داشتم، دستم را روی معده ام فشار دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

در بالکن نزدیک سرویس بهداشتی بود، قبل از اینکه دستم به دستگیره ی در برسد شنیدم سعید با خنده به شوهر خاله میترا میگفت "حواسم نبود نمیشنوه، گفتم

بکش عقب!" و بدتر از آن خنده ی شوهر سمیه و هیس گفتن دایی بود! "بنده خدا خوبه صورتش نسوخت..." به حرف نوید، پدر زنش آرام خندید و گفت "اینقدر پول داره که کلا بکوبه از نو بسازه!" سعید پوک محکمی از سیگارش گرفت و در جواب گفت "چه فایده، هرچقدرم خرج کنه نمیتونه کر و لال بودنشو درست کنه!"

دایی وقتی پرده ی بالکن را کنار زد، چشمش به من افتاد! هول شد و نزدیک بود سیخ های گوجه از دستش بیفتد. تمام وجودم پر بود از بغضی که اگر میخواستم رهایش کنم باید ساعت های جیغ میکشیدم و به صورت تک تک کسانی که باباقاسم را مسخره کرده بودند، چنگ می انداختم. آنقدر به نگاه پر شماتتم ادامه دادم که دایی سینی را زمین گذاشت و به سمت آمد _نهال جان..._

در سرویس بهداشتی را باز کردم و داخلش رفتم. دایی پشت در ماند و معذرت خواهی کرد. البته در حد گفتن یک جمله!

وقتی به صورتم آب میزدم جمله هایی که هرکدامشان پشت سر باباقاسم گفته بودند، با صدای بلندتری به گوشم خورد. بدتر از آن خود دایی بود. چندین و چندبار وقتی اتفاقی چشمم به دسته چک باباقاسم افتاد دیده بودم مبالغی را که قرض میگرفت. قرض هایی که هیچوقت پس نمیداد باز هم با پرویی تمام، از باباقاسم پول طلب میکرد. بیشتر از دو سال بود که میدانستم رفت و آمد با خانواده ی ما بهانه ای برای دایی و زندایی بود، باباقاسم به خاطر اینکه دختر مهناز، تنها

قوم و خویش مادری اش را از دست ندهد، بارها و بارها پول قرض داده بود. عبد هم مثل من متوجه شده بود. یک روز با صورت سرخی که درست جای انگشتان پدرش را واضح نشان میداد، به خانمان آمد و باباقاسم را التماس کرد که به همین راحتی، هر مبلغی که پدرش میخواهد را به او ندهد. میگفت دایی به پول احتیاجی ندارد و ما را ساده گیر آورده. به یاد لحظه ای که باباقاسم، کمپرس یخ را به گونه ی عبد چسبانده بود، دلم شکست. همان روز باباقاسم از هردوی ما خواست در روابط بین خودش و دایی دخالتی نکنیم. یک اتمام حجت کاملاً جدی! اما حالا... شاید بین تمام آن هایی که کر و لال بودن باباقاسم برایشان مسخره به شمار میرفت، فقط دایی دلم را شکست!

وقتی با تاخیر از سرویس بهداشتی بیرون آمدم، متوجه سکوت سنگین بالکن شدم. نگاه هرکدامشان، وقتی که در رفت و آمد بودند و جوجه کباب ها را آماده میکردند، نشان داد دایی بهشان گفته که من تمام حرف هایشان را شنیدم.

_خوبی نهال؟

به صورت ناراحت و مغموم عبد نگاه کردم

_کاش بریم

باباقاسم به انگشت های دستش نگاه میکرد و در تلاش بود تا خمیردندان را با دستمال پاک کند. کنار مبل، زانو زدم و مانعش شدم. نگران بود وقتی سر سفره ی شام میشیند، بقیه با دیدن سوختگی دستش و خمیردندان، اشتهايشان کور شود!

_من میگم شاممون و خوردیم، زود پاشیم، بریم دست تورم درمونها نشون بدیم.

پیشانی ام را بوسید و با لبخندی که تظاهر میکرد به خوب بودن حالش لب زد

_باشه

دستش را بوسیدم و با حلقه ی اشکی که هر لحظه ممکن بود سرریز شود کنارش نشستم. سفره ی شام را خانم ها انداختند و مردها بی سر و صدا و شوخی و خنده ای پای سفره نشستند. من از کنار باباقاسم جم نخوردم. دایی برای هردویمان برنج کشید و جوجه کباب گذاشت. نفرت داشتم به صورتش نگاه کنم!

_بفرمایید...قابل دار نیست.

نگاه سنگینم را به دهان شوهرخاله رساندم. فرار کرد از نگاهم!

_دستتون درد نکنه حسین آقا... سنگ تموم گذاشتین!

فقط توانستم در جواب تمام آن اهانت ها همین جمله ها را بگویم و بعد صم و بکم بشینم. لب به هیچ چیز نزدم! انگار که نه فقط مردها، بلکه زندایی و خاله ها هم متوجه شده بودند چه اتفاقی افتاده. هیچکس اصرار نمیکرد من لب به غذا بزنم جز باباقاسمی که قاشق برنج را نزدیک دهانم نگه داشته بود

_نمیخوام بابا... میل ندارم

قاشق را گرفتم و برگرداندم به بشقاب... باباقاسم چند قاشقی برنج خورد اما عبد هم مثل من فقط برنج ها را توی بشقاب جابه جا میکرد. وقتی از خانه بیرون

آمدیم که سفره ی شام هنوز جمع نشده بود. حالم به قدری بد بود که اگر یک لحظه ی دیگر آنجا میماندیم از شدت خشم و ناراحتی، خانه را روی سرشان می گذاشتم. عبد ماشین را روشن کرد و باباقاسم، همانطور که روی صندلی جلو نشسته بود، به عقب برگشت و با زبان اشاره گفت

_باید صبر میکردی تا سفره رو جمع کنن، اون ها به خاطر ما تدارک دیده بودن. کارمون درست نبود! لب به غذا هم نزدی. سوختگی دست من یه اتفاق بود. چیزیم نشده عزیزم .

در جوابش معذرت خواستم و چشم هایم را بستم. نمیدانم عبد کی متوجه شده بود که من حرف های پدرش را با باقی مهمان ها شنیدم. وقتی رسیدیم جلوی خانه، از ماشین پیاده شد و گفت:

_من نمیدونستم اینا شمارو دعوت کردن که سعید و ببندن به ریش باباقاسم! نمیدونستم توی بالکن چیا شنیدی... سوییچ و که بالا جا گذاشته بودم، برگشتم بالا و بابا بهم گفت...

در ماشینش را بستم و پا داخل حیاط گذاشتم .

_میری خونه ی خودتون؟

تکیه داد به ماشینش...

_اگر نگران باباقاسمی راضیش کن بریم درمونگاه

باباقاسم زودتر از ما داخل خانه رفته بود. نمیخواست وضعیت دستش را ببینم.

نمیاد...

در را باز گذاشتم و از پله های بالا رفتم، کفش هایم را درآوردم و نگاهی به پشت سرم انداختم، عبد با تاخیر داخل حیاط شد.

لباس هایمان را عوض کردیم و باباقاسم به جای پیرهن مردانه ی سوخته و لباس ذغالی اش، تی شرت آستین بلند سورمه ای تن کرد. من و عبد در لاک خودمان فرو رفته بودیم و هرکدامان گوشه ای از خانه کز کرده بودیم اما باباقاسم، برایمان سفره انداخت و در آشپزخانه مشغول نیمرو کردن تخم مرغ ها شد.

از دست منم ناراحتی؟

شالم را روی شانه ام انداختم و نگاهم سمت باباقاسمی رفت که لبخند به لب، برایم نان داغ میکرد

از دست تو چرا ناراحت باشم؟

زانوهایش را جمع کرد و چنگی به موهایش زد

_تو که میدونی من حسابم از مامان بابام سواست!

هیچوقت از باباقاسم پول قرض نگرفته بود. حتی وقتی که زندایی به من زنگ زد و گفت به خاطر پاس نشدن چک ماشینش طلبکار مامور آورده و عبد را میخواهند با خودشان ببرند.

_میدونم

خب پس چته؟ من چیکار کنم...

خنده ام گرفت و کلافه دست به صورتم کشیدم

_وای عبد بی خیال

بلند شدم و به کمک باباقاسم رفتم، داخل ماهیتابه، هفت تا تخم مرغ انداخته بود. سعی کردم لبخند بزنم تا از نگرانی اش کم کنم. وقتی که سر سفره نشستیم، باباقاسم به زور عبد را کشاند سر سفره... به هر سختی بود چند لقمه خوردم. هربار که نگاهم به باباقاسم میفتاد بغض بیشتر میشد. خیلی زود از سر سفره بلند شدم و به بهانه ی خوابیدن، شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.

دلم میخواست با شهره حرف بزنم و تمام اتفاقات امشب را برایش بگویم اما وقتی پیام دادم، گفت با نامزدش تازه از سینما بیرون آمدند. سرم به شدت درد گرفته بود و شقیقه هایم تیر میکشید، چندبار ناختم را محکم به پیشانی ام کشیدم تا بلکه جای اصلی درد را پیدا کنم، مغزم فقط درد نمیکرد، دلم درد گرفته بود! دلم گرفته بود... از آدم هایی که به راحتی تمام، فقط به خاطر اینکه کسی شبیه خودشان حرف نمیزدند و نمیشنود، به تمسخرش میگیرند. دلم جیغ بلند میخواست، دلم گریه میخواست، دلم حق های نفس گیر میخواست. پیشانی ام را به چوب تختم فشار دادم و بالش را میان مشتم گرفتم. اگر عبد خانه مان نبود جیغ میکشیدم... فریاد میزدم تا دق نکنم!

با عصبانیت بلند شدم و در اتاقم را باز کردم. باباقاسم توی پذیرایی نبود اما عبد با دکه های پیرهنی که باز گذاشته بود، روی زمین نیم خیز شد

_چیزی میخوای نهال؟

_میشه بری خونتون؟

هاج و واج ماند و من بی تعارف گفتم

_عبد من تا گریه نکنم آرام نمیشم. تو اینجا می‌تونی با خیال راحت داد بزنی و گریه کنی، باباقاسم که نمیشنوه اما تو میشنوی، میترسم پیش بابام لوم بدی... برو پس!

نشست روی زمین و آستین پیرهنش را پایین داد. سر و صدایی از اتاق خواب باباقاسم می‌آمد

_بابات رفت برام تشک و بالش بیاره

لبم را زیر دندان گرفتم و قبل از اینکه باباقاسم دستگیره‌ی در را پایین بکشد و بیرون بیاید، به عبد گفتم

_پس خودت و میزنی به نشنیدن. وگرنه دیگه نه من نه تو...

برگشتم به اتاق، همزمان شد با سرباز کردن زخمی که هربار یک نفر پیدا میشد تا نمک به رویش بپاشد. گریه‌هایم را کنترل می‌کردم تا صدایش به گوش عبد نرسد، هم دلم برای خودش می‌سوخت و هم نگران بودم نتواند ساکت بماند و به باباقاسم بگوید که دختر مهناز چطور جیغ می‌کشد و گریه می‌کند!

مثل قرار هر شبمان، معتمد ساعت یک شب زنگ زد. پیام هایشان را بی جواب گذاشته بودم، نگرانم میشد... برایش پیام فرستادم "خسته معتمد، میخوام بخوابم"

هنوز موبایلم را به شارژ نزده بودم که نوشت "ووج افتاده تو تتم، ببینم چه خبر بوده مهمونی!"

تصور لحظه ای که دست باباقاسم سوخت، گریه ام را به راه انداخت. عبد بود و نمیتوانستم با صدای بلند بگویم "باباقاسم نهال برات بمیره که تو اینقدر مظلومی"... عبد میشنید و نمیتوانستم با صدای بلند بگویم "بابا من و مهناز باهم شرمنده ی تویم" چندبار کف دستم را به دهنم کوبیدم تا بلکه این صدای حق لعنتی را کم کنم اما هربار، با هر دردی، شدت گریه ام بیشتر میشد. مطمئن بودم عبد میشنود... برای همین میان گریه هایم با صدای بلند گفت "عبد جیگرم داره آتیش میگیره... نمیخوام ناراحتت کنم ولی بغض داره خفه ام میکنه"

به دقیقه نکشید که شنیدم صدای بسته شدن در حیاط و جیغ لاستیک های ماشینش را...

با چشم های پوف کرده و صورتی که بدون آرایش شبیه مرده های متحرک بود، طرح هایم را برداشتم تا به اتاق معتمد ببرم. دیشب که حرف نزده بودیم و صبحم معتمد دیر آمد. همین پنج دقیقه پیش به اتاقم زنگ زد و گفت آقای اسدی برای دیدن طرح ها آمده است.

حتی منشی معتمد با دیدن چهره ام نگران شد و جویای حالم شد. تقه ای به در زدم و با "بفرمایید" گفتن معتمد داخل اتاق شدم. لبخند پر رضایت معتمد، شاید به

خاطر آمدن مهران اسدی و پسرش بود، هرچه که بود با دیدن قیافه ام، لبخندش ماسید.

سلام...

جواب سلامم را اسدی ها دادند اما معتمد نه... گزری نگاهش کردم، نیم خیز شد و میزش را دور زد، وقتی رو به رویم رسید که هنوز ته مانده ی گریه های دیشب را در چشم هایم میدید

خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم

نه...

رویش را برگرداند به سمت مهران اسدی و گفت

خانم یعقوبی حالشون مساعد نیست. اگر اجازه بدین این قرار ملاقات بیفته برای آخر هفته...

مهران و پسرش هردو به حرف معتمد بلند شدند و پیش از اینکه من مانع شوم اسدی بزرگ گفت

حق با شماست. امیدوارم زودتر حالتون مساعد بشه .

مسیر نگاهش را رساند به معتمد و در حال پوشیدن کتش گفت

خبر از شما...

معمد دستش را روی سینه اش گذاشت

_به روی چشم

پسر اسدی آنقدر به صورتم زل زد که مجبور شدم برای فرار از نگاهش پشت
معمد پناه بگیرم و منتظر بمانم تا هردویشان اتاق معمد را ترک کنند.

_خیلی بد شد؟ به سفارششون احتیاج داشتی!

کتش را از تن درآورد و بر روی دسته مبل انداخت

_من الان به تو احتیاج دارم. بگو چته؟

صدای گرفته ام اثرات ضجه ها و گریه های دیشبم بود.

_هیچی

تلفن اتاقش زنگ خورد و برای فرار از توضیح اضافه ای به معمد، بلافاصله
گفتم

_بعدا حرف میزنیم. برم پیش سروری طرحم و میخواست...

با عجله از اتاق بیرون آمدم و به سمت اتاق سروری قدم برداشتم. قبل از رسیدنم
به اتاق، با احمدی برخورد کردم

_ببخشید!

معذرت خواستم بابت تنه ی محکمی که زده بودم. در حال مالیدن بازویش صورتم
را نگاه کرد

_چیزی شده عزیزم؟

ناخواسته اخم کردم

_نه

نگاهش به پشت سرم افتاد و با صدای آرامی پرسید

_با جناب معتمد دعوا کردین؟

ابروهایم هر دوبالا رفت و احمدی با خنده ی مصنوعی گفت

_آخه مهموناشونم زود رفتن، فکر کردم طوری شده...

زل زدن به صورتش، تا وقتی ادامه کرد که با نیشخند دستش را روی بازویم

کشید و زمزمه کردم

_برو عزیزم که اصلا حالت خوش نیست!

با رفتن احمدی، چندنفس عمیق کشیدم. حس رفتن پیش سروری از سرم رفت.

برگشتم به اتاقم و برگه های آچهارم را روی بوم گذاشتم. همیشه صدای دستگاه ها

و صدای بلند کارگرهای خط، به اتاقم می آمد اما اینبار حوصله ی هیچکدامشان

را نداشتم و بدتر عصبیم میکرد. صدای آهنگ موبایلم را بلند کردم و دست به کار

شدم. کشیدن طرحی که فقط دو رنگ سیاه و سفید داشت شاید نشات گرفته از دل

گرفته و داغدارم بود. هرچه که بود یک چهارم کار را تکمیل کردم و با آمدن

معتمد به اتاقم، روی صندلی نشستم .

دستش را روی بوم نقاشی گذاشته بود و به طرح نگاه میکرد

_دیشب هرچی پیام دادم بی جواب موند. تو مهمونی، کسی حرفی زده؟

سرم را پایین انداختم...

_اگه بگم گریه ام میگیره، دیشب به اندازه ی کافی گریه کردم.

دستش را پشت کمرم گذاشت... به نگین مشکی انگشتری که برایش خریده بود
زل زدم.

_فکر میکنی من برای چی قید مهمونی ها و دورهمی های فامیل و زدم؟ واسه
همین حرفا ...

انگشت اشاره ام را روی نگین انگشترش کشیدم و زمزمه کردم

_بی رحمن آدما

صندلیم را به عقب هل داد و دسته های صندلی را با ترس گرفتم. با اخمی
ساختگی گفت

_بسه دیگه... من دوست ندارم تو رو اینجوری ببینم. بی خیال

لبخند زدم و حلقه ی اشک در چشم هایم نشست

_دست باباقاسم سوخت !

خنده از روی لبش رفت و کمر صاف کرد

_جدی؟ برای چی؟

_اومد آتیش زیر کباب و روشن کنه که اون پسره ی کثافت الکل ریخت روی
ذغال... یهو گر گرفت

چهره ی نگران و ناراحت معتمد، واقعیت داشت

_رفتین دکتر؟ عفونت نکنه

حرف از عفونت و بیماری که میشد، وحشت میکردم .

_هرچی با عبد اصرار کردیم نیومد.

تیکه داد به میز و دستانش را بغل گرفت

_پس برای همین ناراحت بودی

لبه ی میز را گرفتم تا صندلی را برگردانم سرجایش...

_همین نبود! پسره و دوماذ خاله ام، داشتن کر و لال بودن باباقاسم و مسخره

میکردن و میخندیدن!

چهره ی معتمد از این رو به آن رو شد...

_یعنی چی؟ بیخود کردن...

کاسه ی چشم هایم از گریه داغ شده بود، نفس بلندی کشیدم و کف دستم را روی

قلبم گذاشتم

_قلبم درد میکنه

دستم را گرفت و با نگرانی پرسید

_زنگ بزنم اورژانس...

به نگرانی اش کوتاه خندیدم

_نه... یکی دو روز بگذره خوب میشم

_میخوای بری پیش باباقاسم؟

مثل بچه ها سرم را بالا انداختم

_نه

_میخوای بریم برگردیم؟

_نه

_بریم کافه؟

_نه

_بغلت کنم؟

خنده ام گرفت

_نه

_بریم پارک محل

_نه

_گفتی بغلت نکنم؟

به خنده ای که نگه داشته بود، اخم کردم

_نخیر

به زور ظاهرش را جدی کرد

_خب بریم از دیوار مردم بالا؟

لذت از دیوار بالا رفتن را ترجیح میدادم!

_اینو پایه ام... بریم؟

تک خنده ای زد و سر تکان داد

_نخیر

خنده از روی صورتم رفت. واقعا قلبم درد میکرد. باید همین امروز به خاله زنگ میزدم و هرچه از دهانم در می آمد حواله اش میکردم.

_امروز زنگ میزنم حال خاله میترا رو میگیرم. منو کشوندن اونجا واسه اون پسره!

لبخند روی لبش رفت

_واقعا؟ همون که گفتی پسر خاله ی...

پلک هایم را باز و بسته کردم.

_آره مرتیکه فوق لیسانسم داشت یه جو عقل تو کله اش نبود. ریختش عینهو تراکنش ناموفق بود.

نگاهش را روی چشم هایم گرداند.

_میخوان بیان خونتون؟

حرصی شدم

_غلط کردن. ببخشیدا، معذرت میخوام ولی گهم خوردن

هرچه بدتر میگفتم با رضایت بیشتری تحسینم میکرد

_آفرین. رو بهشون نده ...

_نمیدونی چطور من و باباقاسم و نگاه میکردن. از حسادت چشماشون داشت

درمی اومد. امروز پنجاه هزارتومن انداختم صدقه!

لبخند زد و گفت

_حق داری به خدا... مثل باباقاسمت هیچکس نداره!

دور از چشم معتمد دستم را زیر میز بردم و به تخته زدم!

انگشتان دستم را به بازی گرفت و گفت

_بهت سه روز مرخصی میدم! برو ولی وقتی برمیگردی باید سرحال باشی.

نامزدی دوستت شهره، اتفاقی که برای باباقاسم افتاده، دعوای خودم و خودت، این

چند وقت اذیتت کرد. برو یه چند روز استراحت کن، بعد بیا

نیازی به مرخصی نداشتم. فقط کار میتوانست ذهن خسته و مریضم را شاداب کند

_مرخصی نمیخوام من...

نگذاشت حرفم را کامل کنم

_گوش کن به حرفم... یه برنامه ی سفر بذار، برای روحیه ات خوبه.

سفر رفتن را دوست داشتم، اما ندیدن معتمد را نه!

_دلم واسه تو تنگ میشه

خندید... با رضایت و خوشحالی!

_اینکه عالیه... اما فکر میکنم برای طرح های اسدی هم که شده بهتره چند روز

به ذهنت مرخصی بدیم.

_وای گفתי اسدی... من سه روز نیام که صحبتمون با اونا میفته واسه هفته ی بعد

سه روز مرخصی ام میرسید به پنجشنبه و جمعه ای که کارخانه تعطیل بود.

_عیب نداره. بذار فکر کنن سرمون خیلی شلوغه

با اینکه به نظرم احتیاجی به مرخصی نداشتم اما قبول کردم. بعد از پایان ساعت کاری، به باباقاسم پیام دادم تا دم کارخانه بیاید. دلم میخواست برای شهره هدیه ای بخرم و در همین دو سه روز مرخصی به دیدنش بروم. چندبار دعوتم کرده بود و من قبول نکرده بودم.

سلیقه ی شهره را میدانستم، برای همین انتخاب سختی نداشتم و زود به خانه برگشتم. قرار شد برای پس فردا به منزلشان برویم. یک جورایی برایمان مسافرت هم به حساب می آمد.

با اینکه چشم دیدن نامزدش را نداشتم اما همان روز دعوتش کرده بودند. پسر مودب و سر به زیری بود. به شهره خیلی می آمد، با اینکه چشم نداشتم تا این دو نفر را کنار هم ببینم اما میفهمیدم که شهره چقدر از این انتخاب راضی است. به اصرار خانواده ی شهره، یک شب دیگر ماندیم. صحبت های من و معتمد در حد پیامک بود و این سه روز هر بار که با موبایلش تماس گرفتم یا در دسترس نبود یا وقتی میخواست تماس بگیرد که من پیش بقیه بودم و امکانش نبود. حرف زدن با شهره، دقیقا از سر شب شروع میشد و تا اذان صبح ادامه پیدا میکرد. از خانواده ی همسرش آنقدری برایم تعریف کرده بود که یکی دیگر از آرزوهایم همین شد! خانواده ی همسری که دورت را بگیرند و دوست داشته باشند. قبل از برگشتنمان، نیم ساعتی با یاسر و شهره و در حیاط خانه شان نشستیم. یاسر حرف هایی را زد که مطمئن بودم شهره از او خواسته بود. از آن وعده و وعید هایی که قرار نیست ازدواجشان، من و شهره را از هم دور کند! من تجربه ای نداشتم اما خوب میدانستم زندگی زناشویی و مسئولیت هایش رفته رفته تمام وقت آدم را میگیرد و دیگر جایی برای دوست و آشنا نمیگذارد. تهش میشود یک پیام در جهت رفع دلتنگی... با این حساب سعی کردم خوشحال و راضی به نظر برسم. نگرانی های باباقاسم برایم در اولویت بود. دوست نداشتم غصه ی بی کسی دختر مهناز را بخورد.

پنجشنبه با معتمد تماس گرفتم، صدایش حسابی گرفته بود، میگفت دیشب تا صبح بیدار بوده و نتوانسته بخوابد. پیشنهاد چند مدل دم نوش را دادم اما انگار اصلا

حواسش به حرف های من نبود. نگرانش شدم و بلافاصله بعد از صحبتمان به شهاب الدین زنگ زدم. به نظر گرفتاری های کاری بود، منکه نمیخواستم فکر کند برای حرف کشیدن از زیر زبانش، تماس گرفته ام، بعد از احوالپرسی چند دقیقه ای، تماس را قطع کردم و دست به دامن نازنینی شدم که بعد از دو سه بار تماس، پیام فرستاد "نهال جان فردا بهت زنگ میزنم"!

فردا شد و خبری از تماس نازنین نشد! حتی با معتمد هم تماس گرفتم اما تلفنش در دسترس نبود، فکر کردم شاید به خاطر خارج شهر رفتنش، خط آنتن نمیدهد. باز هم درگیر پیدا کردن مواد اولیه بود...

_ پنج روزه از کارخونه هیچ خبری ندارم

عبد یک مشت سبزی را داخل لقمه ی سنگک و پنیرش جا داد و گفت

_ چه خبری میتونه باشه؟ سفارش و کار دیگه...

کمی دلشوره داشتم. و از آن مهمتر، معتمد هربار جواب من را دیر و کوتاه میداد که اتفاقی افتاده باشد

_ نمیدونم چی شده، اما تو این چند روز فقط یه بار با معتمد تلفنی صحبت کردم اونم صداش داغون بود. پکر... غمگین...

گاز محکمی به لقمه اش زد و به زور تره ی بیرون مانده از دهانش را داخل کشید

_ لابد از دوری ِ تو داره دق میکنه!

عبد چه دل خوشی داشت

_شانس ندارم که... یه وقتایی اینقدر بی احساس میشه که حس میکنم فقط داره

تظاهر میکنه به دوست داشتتم!

لقمه جویدن عبد متوقف شد!

_بیخود کرده، گردنشو میشکنم

سرم را نزدیک صورتش بردم

_پس چرا بهم زنگ نزد. فقط پیام فرستاد اونم تا جوابشو میدادم یکی دو ساعت

بعد جواب میداد.

از چایی شیرین کمک گرفت تا لقمه را پایین بفرستد!

_بابا سرش شلوغه...

_تو از کجا میدونی؟

_نمیدونم... ولی حتما همینطوره، حالا فردا میری میبینی هیچ خبری نبوده

تکه ی کوچکی از نان را در دهانم گذاشتم

_خدا کنه همینطور باشه. دلم شور میزنه!

نچی کرد و اشاره کرد به باباقاسمی که درگیر درست کردن تلوزیون بود

_بهش میگم

حوصله ی شوخی های عبد را نداشتم، شماره ی معتمد را گرفتم و تلفن را روی اسپیکر گذاشتم. تا آخرین لحظه تلفن را نگه داشتم اما جواب نداد.

_ولش کن خب، شاید حوصلتو نداره!

حرصی شدم و در حال نوشتن پیامک به عبد گفتم

_غلط کرده. الان مچشو میگیرم

عبد کنجکاو شد و سرکی به گوشی موبایلم کشید

_چیکار میخوای بکنی؟

_الان واسش مینویسم من شنبه و یکشنبه ام نمیتونم پیام. به ثانیه نخورده زنگ میزنه. میشناسمش!...

عبد زیر لب "بدجنسی" نثارم کرد و مشغول خوردن لقمه ی عصرانه اش شد. ثانیه رسید به دقیقه... درست ده دقیقه بعد معتمد برایم پیام فرستاد "اشکالی نداره عزیزم، دوشنبه میبینمت، دلم برات تنگ شده"

پیامش را چندین و چندبار خواندم.

_چی شد؟ زنگ نزد که!

گوشی موبایلم را با تعجب سمت عبد گرفتم

_چرا اینجوری شده؟

عبد گوشی موبایل را گرفت و پیام معتمد را خواند. با خنده گفت

_لابد چیزی تو سرش خورده! کی طراحشو مرخص میکنه اونم یه هفته؟

شماره ی معتمد را گرفتم و با بی جواب گذاشتم، نه فقط من را عصبی کرد، بلکه مثل مرغ سرکنده دور خانه را وجب گرفتم

_اینقدر جوش نزن. توام برو توی قیافه، دوشنبه ام رفتی سر و سنگین باش

وسط اتاق ایستاده بودم که معتمد زنگ زد، دویدم توی اتاقم...

_کجایی تو؟

سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود، اما به نظرم بی فایده بود، فقط گوش من را کر کرد!

_ببخشید، هنوز برنگشتم کارخونه. اراکم...

_صدات چرا خوب نیست؟ طوری شده؟

خندید...

_نه... سرما خوردم، حسابی! گلوم چرک کرده، بدن درد دارم، مثل همیشه ام در به در دنبال مواد اولیه ام...

خبر های همیشگی را میگفت!

_مطمئن؟

_آره عزیزم. چرا باید دروغ بگم... نهال دوشنبه میای، طرح های اسدی رو هم همراهت بیار، مخ منو خورد از بس زنگ زد.

_عجله دارن براشون ایمیل کنم

به سرفه افتاد و منتظر ماندم تا بتواند صحبت کند

_نه نمیخواد، میگم دوشنبه سه شنبه بیان. ممکنه این دو روز کارخونه نباشم

ماتم گرفتم

_کی؟ دوشنبه؟

_آره... جایی کار دارم، تو اومدی برو سراغ کارهای خودت، شهاب با اسدی

جلسه میذاره، تو فقط طرح هارو بهش تحویل بده

بعد از هفت روز قرار نبود معتمد را ببینم؟!

_خب چرا فردا نمیری دنبال کارت؟

_فردا کارخونه کار دارم. میخوای دوشنبه سه شنبه ام نیا

کفری شدم و وسط خنده هایش جیغ کشیدم

_یه دفعه اخراج کن خیال خودت راحت بشه

با هر خنده اش به سرفه میفتاد و ناله میکرد. بی خیال ناز و ادا شدم

_رفتی دکتر؟

_آره

آب ریزش بینی نداشت چون نه بینی اش را بالا میکشید نه صدای فین فین می آمد

_اگر زیاد سرفه میکنی، به عموفرهاد بگو دم نوش درست کنه .

صدای پچ پچ از آن طرف خط آمد

_نهال جان، میبینمت دوشنبه. باید برم

با اینکه دلم میخواست بیشتر صحبت کنم اما راضی شدم

_باشه. خداحافظ

عبد سر و کله اش در اتاقم پیدا شد .

_چی شد؟

_سرماخورده... حالش خوب نیست

بی خیال شانه ای تکان داد و پرچم تیم مورد علاقه اش را جلوی آئینه ام دور شانه اش انداخت.

_کسی از سرماخوردگی نمُرده. پاشو بریم فوتبال ببینیم که امشب تیم من، تیم باباقاسمتو سوراخ میکنه

شروع کرد به دست زدن و شعرخواندن برای تیم محبوبش... اگر باباقاسم سراغم نمی آمد راضی نمیشدم کنارشان بشینم و فوتبال تماشا کنم.

در همین چند روز، طرح هایی که اسدی خواسته بود را تکمیل کرده بود. حتی دو طرح جدید هم برای کارخانه آماده کرده بودم. ماندنم در خانه، من را از کارم

دور نمی‌کرد... اما ترجیح دادم فردا اول وقت به کارخانه بروم. آنهم بی اطلاع معتمد!...

درست آخرین لحظه های بازی فوتبال بود که بعد از یک ساعت و خورده ای کلنجر رفتن با ذهنم، حدس زدم شاید معتمد کاشی های کف کارخانه و نمای داخلی کارخانه را تغییر داده و میخواهد من را سورپرایز کند! خیلی وقت پیش قولش را داده بود و طرح را هم گرفته بود. حتی بعد از پخش تبلیغات در تصمیمش مصمم تر شد. با گرفتن سفارش های ریز و درشت اخیر هم شاید درآمزش به حدی رسیده بود که تصمیم داشت کارخانه را زرق و برق بدهد. با همین حدس تا صبح طاقت آوردم. بین رفتن و نرفتن مردد بودم اما دل به دریا زدم و لباس های محل کارم را پوشیدم. ذوق دیدن معتمد اجازه نمیداد بیشتر از این در خانه بمانم.

کارخانه مثل همیشه بود! با دیدن نماهای داخل کارخانه و سرامیک های یک درمیان شکسته ی کف سالن، ذوقم کور شد. با چند نفر از کارگرا احوالپرسی کردم و کیف و بومم را داخل اتاقم گذاشتم. پشت پنجره ی اتاق معتمد، چند نفری در رفت و آمد بودند. شاید معتمد میتواندست جلوی دلتنگی خودش را بگیرد اما من بعد از پنج روز ندیدنش نزدیک به دق کردن بودم. محال بود ۲ روز دیگر طاقت می آوردم. با خوشحالی پله ها را بالا رفتم و با دیدن دو نفر از خانم های آزمایشگاه، کوتاه گپ و گفتی کردم. از گوشه ی چشمم، پرسنل بخش را دیدم که

از اتاق معتمد بیرون آمدند. صدای شهاب هم از اتاق معتمد می آمد. در حالی که به ظاهر مشغول حرف زدن با خانوم ها بودم، تمام حواسم به اتاق معتمد بود. منشی از اتاقش بیرون آمد و کش چادرش را از روی سرش برداشت و روی شانه اش انداخت.

سلام کوتاهی گفتم و به سمت اتاق معتمد رفتم. تقه ای به در زدم. معتمد فکر کرد منشی برگشته، قبل از اینکه در راه کامل باز کنم گفت
_بهش بگو امروزم نشد فردا...

با خنده در اتاق را باز کردم. شهاب روی مبل نشسته بود و معتمد پشت مانیتور بزرگش پنهان شده بود. شهاب به محض دیدنم نیم خیز شد... تعجبش آنقدری در لحظه ی اول شوکه ام کرد که با نگرانی به دکمه های مانتوام نگاه کردم و بعد دست و پا شکسته گفتم

_سلام... من برگشتم

همینکه صدای عقب کشیدن چرخ های صندلی آمد، سرم را به طرفی چرخاندم که معتمد نشسته بود! برای یک لحظه دیدن چهره ی معتمدی که اصلا شبیه خودش نبود، شوکه ام کرد. با چشم هایی که بیش از توان ممکن گرد شده بود، به صورت کبود و زخم هایش خیره شدم. نه پلک میزدم نه واکنشی به اطرافم نشان میدادم. شهاب از روی مبل بلند شده بود و کنارم ایستاده بود. یک چیزهایی دم گوشم میگفت، اما من مات تصویر کسی بودم که شاید فقط به معجزه ی خدا زنده مانده بود. حس لحظه ای را داشتم که خبر سقوط هواپیمای مادرم را پای زیرنویس

شبکه خبر دیده بودم. با همان حال به معتمدی خیره شده بودم که به زور خودش را از پشت میز بلند کرد و با پایی که کنارش کشیده میشد و دستی که تا آرنج در گچ فرو رفته بود، خودش را رساند.

_ببخشید که بهت حرفی نزدَم

نگاهم از گوشه ی لب کبودش، بالاتر رفت. نزدیک گیج گاهی که جای بخیه داشت. کمی آنطرف تر پلک ورم کرده و چشمی که باز نمیشد. بین دو ابرویش قرمز بود و ابروی دیگرش شاید شکسته بود! کبودی استخوان گونه و باندی که به دور گردنش پیچیده شده بود، شد حسن ختام نگاه ماتم زده ی من...

دستم را گرفت تا هدایتم کند به سمت مبل... پشت سرش من را همراه خودش کشید. نگاهم به انگشتان دستش بود و کبودی هایش...

_بشین عزیزم

گوش دادم، مثل کسی که برای اولین بار غریبه ی ترسناکی را میبیند و باور نمیکند پشت صورت ترسناکش، مرد مهربانی باشد!

لیوان آبی که شهاب آورده بود را نزدیک لیم نگه داشت. فقط یک چشمش را میدیدم، آنهم وضعیت خوبی نداشت.

_یکم آب بخور... ترسیدی

شهاب چند حبه قند داخل لیوان انداخت...

_معتمد آب قند بهش بده

قاشق را داخل لیوان انداخت و معتمد در حال همزدن آب قند، نگاهم کرد

قاشق را داخل لیوان انداخت و معتمد در حال همزدن آب قند، نگاهم کرد

_باید بهت میگفتم اما... فکر کردم تا چهارشنبه که همو ببینیم وضعم بهتر شده

انگشت اشاره اش را به روی چانه ام کشید. لیوان آب را بین لب هایم نگه داشت و چند قلپ خوردم. احساس میکردم تمام بدنم منجمد شده است و به زودی صدای ترک خوردن استخوان هایم را میشنوم.

_تصادف...کردی؟

لیوان را روی میز گذاشت و دست به کمر از روی زمین بلند شد. شهاب با نگرانی نگاهمان کرد و قبل از اینکه معتمد رو به رویم بشیند، بالش کوچکی را پشت کمرش گذاشت.

لرزش چانه ام را وقتی کنترل کردم که انگشتان دستم را دورش حلقه کردم. همه ی بدنم مثل پس لرزه های زلزله ی مهیبی به لرزش افتادند.

_زنگ بزن اورژانس... نهال حالش خوب نیست

تلاش میکردم تا خودم را هوشیار نگه دارم، اما پلک هایم تا مرز بسته شدن پیش میرفتند و هربار که کسی اسمم را صدا میزد با تمام قوا، پلک هایم را فاصله میدادم.

_نه خوب میشم... ترسیدم

باورم نمیشد معتمد به این حال و روز افتاده باشد. مطمئن بودم حتی نفس کشیدن هم برایش سخت بود.

_میخوام برم... اتاقم

کمک کرد و همراهم آمد. سرم را برای چند دقیقه ای روی میز گذاشتم و معتمد مدام کنار گوشم زمزمه کرد که حالش خوب شده و این کبودی ها بدون درد است.

شبیه خواب بود... خوابی که در بدترین زمان از روز میبینی و به امید بیدار شدن، تاب می آوری. وحشت زده و ترسیده تمام مسیر را دوییده بودم تا کسی را ببینم که تمام مدت بی جان روی زمین افتاده بود. وقتی رسیدم بالای سرش که نفسم بریده بود و توان حرف زدن نداشتم. پارچه ی سیاه روی صورتش با وزش باد تکان میخورد و هر لحظه انتظار داشتم از روی چهره اش برداشته شود. هر اسمی که به ذهنم می آمد را فریاد زدم. رسیدم به کنعان... جیغ کشیدم، با صدای بلند اسمش را صدا زدم اما همینکه پارچه را برداشتم و صورت غرق خونس را دیدم، چشم هایم در خواب بسته شد و بیدار شدم.

_کنعان...

_جانم

پلک هایم برای دیدن صورت کسی که شبیه دیدار آخرمان نبود، باز شد. داغ دلم تازه شد...

_کی این بلا رو سرت آورده؟ من دارم سکته میکنم!

موهای روی پیشانی ام را کنار زد و پیشانی ام را بوسید. نمیدانست برای باز نگه داشتن پلک هایم چه زحمتی میکشیدم که با بوسه اش خجالت زده ام میکرد.

_خودت و نگران نکن... ببین منو

مژه های بهم چسبیده ام را باز کردم و اشک هایم از انتهای پلکم پایین افتاد

_خوبم نهال، تو رو خدا خودت و اذیت نکن. از ترسم نتونستم بهت بگم

انگشت اشاره ام را نزدیکش بردم

_کی دلش اومده دکمه های پالتوی من و زخمی کنه؟

نگران وضعیتم بود و سعی داشت با نوازشم، حالم را بهتر کند.

_پسر سرویان اومده بود کارخانه

نفسم را حبس نگه داشتم و سرم را از روی میز بلند کردم

_کی؟

_دوشنبه

فردای روزی که من به مرخصی رفته بودم پسر سرویان آمده بود؟

_اومده بود برای چی؟

نگاهش را روی صورتم چرخاند و نفس کوتاهی کشید

_برای همون دعوای همیشگی. پول و سند و...

_پولشون و بده برن!

گوشه ی لبش خندید.

_بازی و خودشون شروع کردن!

بغض سینه ام را سوزاند...

_این چه بازیای ِ که کبودی و زخمش واسه توئه؟

دستی به پلک چشمش کشید و نزدیک تر آمد

_یه چیزی بگم؟

فکر کردم نزدیک شدنش بابت گفتن رازی مهم است!

_بگو

خیره در چشم هایم لب زد

_ووج افتاده تو تنم که بغلت کنم

لبخندش هرچقدر هم زیبا بود و دوست داشتنی، باز هم در پنهان کردن دردی که میکشید، بی فایده بود .

دست های بی رمقم را برایش باز کردم

_بمیرم من...؟

بغض رها شده ی من، همزمان شد با به آغوش کشیدن معتمدی که دست کچ گرفته اش را روی پهلویم گذاشته بود و صدای نفس هایش از جایی نزدیک به گوشم شنیده میشد.

_تو بمیری من امید کی بکنم؟

_من و فرستادی دنبال نخود سیاه که کارخونه نباشم؟

پهلویم را کمی فشار داد و با خنده سرش را روی شانه ام گذاشت

_تو رو فرستادم این اتاق که هر وقت وج بغلت کردنت افتاد تو تنم، راحت باشم!

جوابم را نمیداد و بحث را عوض میکرد چون نمیخواست بیشتر از این به من توضیح بدهد؟! با خجالت خودم را عقب کشیدم و کنعان به سختی فاصله گرفت

_یکم دیگه میموندیم حالم بهتر میشد!

زل زدم به صورتش و توضیح بیشتری داد

_بغل دوست دارم

دستانش را بهم نزدیک کرد و گفت

_راه نداره دوباره؟

برایش با تاسف سر تکان دادم و زیر خنده زد

_به خدا راست گفتم. از اول فرستادمت اینجا به هوای خودم. چیه حاجی اتاق ساخته دور تا دور شیشه. دست تو دماغت میکنی همه میبینن... ما نیاز داریم به جاهای خلوت! مثل اون کوچه ...

از چرت و پرت هایی که میگفت، خنده اش گرفت، اما هرچقدر بیشتر نگاهش میکردم زخم های بیشتری میدیدم.

_به پلیس گفتی؟ رفتی پزشک قانونی... چطوری زدنت که تو از دوشنبه تا حالا خوب نشدی؟

خندید و سرش را تکیه به صندلی داد

_به پر و پاش پیچیدم که بیشتر بزنه، لازم بود!

منظورش را نمیفهمیدم.

_یعنی چی؟ مگه دیوونه ای؟

_دیوونه نیستم. اما لازم داشتم یه جوری کتک بخورم که بندازمش بازداشتگاه مغزم از کار افتاده بود:

_درست حرف بزن من بفهمم! چرا راستشو نمیگی

نفس بلندی کشید و بازدمش را با آه بیرون داد

_سه روز بیمارستان بودم

یعنی زخم هایش بیشتر از چیزی بود که ظاهرش نشان میداد؟

کجات سالم مونده؟!

خنده اش گرفت، گوشه ی لبش را نگه داشت تا با باز شدن نیشش، لبش به خون نیفتد.

خجالت نکش بگو... آخه مگه میشه تویی که مدال تکواندو داری کتک بخوری؟

اشک گوشه ی چشمش را با انگشت اشاره پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد "خیلی خوبی نهال"

_ببین من برای اینکه بتونم از پس سرویان و خانوادش بر پیام مجبورم گروکشی کنم. سهیل... سها... هرکدومشون دست من یه آتویی دارن که کم کم وقت استفادش میرسه

سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و حس کردم صورتش را نزدیکم آورد
_نهال خانم، شما خودت و نگران من نکن... یکم دیگه صبر کنی همه چی تموم میشه

دستی که روی پایم گذاشته بودم را بلند کردم.

_ببین... هنوز داره دستام میلرزه !

دستم را گرفت و ناغافل بوسید، ریش هایش بلند شده بود و به شدت زبر بود،
قلقلکم آمد و خنده ام گرفت

_نکن قلقلکم میاد

دستم را سمت خودم کشیدم و معتمد زمزمه کرد

_قربونه خندیدنت...

خنده ام که بند آمد. مکث کرد و با لحنی که جدی شده بود گفت

_نمیتونم بهت بگم چقدر خوشحالم که سهیل افسار پاره کرد و این بلارو سرم

آورد! دعا کن بشه اون چیزی که من میخوام!

منکه از اتفاقات زندگی معتمد چیزی سر در نمی آوردم

_ببین با من چیکار کردی که امروز وقتی دیدمت، زبونم لال زبونم لال...!

لبم را گاز گرفتم و بقیه حرفم را در دلم نگه داشتم.

_خیلی ترسیدی، میدونم، راستش برای همین فرستادمت مرخصی! مطمئن بودم

نامه ی دادگاه برسه دست سرویان، یا آدماش یا سهیل میان سراغم .

گچ دستش کمی کثیف شده بود. با آستین مانتو پاکش کردم و پرسیدم

_آخرش که چی؟

از روی مقنعه سرم را بوسید و گفت

_آخرش تو مال من میشی...

خندیدم، به ذوق تنها دکمه ی پالتویی که میدیدم و برق خوشحالی اش حالم را

خوب میکرد. شاید شیطننت ها و سواستفاده هایش هم مزید بر علت شد تا صدای

خنده هایم کل اتاق را بگیرد و معتمد به بغل هایی که دوست داشت، برسد ...!

_کنعان من واقعا نگرانتم، تو رو خدا مراقب خودت باش

به بینی کبودش دست کشید و زخم های پشت دستش دوباره به چشمم آمد:

_خنده های تو، واسه زخم های من مثل بخیه ست. اگر این چند روز چیزی شنیدی، چیزی دیدی که داشت دلتو ازم دور میکرد، چشمتو ببند، گوشتاتو بگیر... بذار خودم به موقعش بگم همه چی رو... فقط کم نیار، تو لااقل پای من بمون.

حرف هایش نگرانم میکرد. شنیدن حرف هایی که میخواست نشنیده بگیرم، دیدن اتفاقاتی که میخواست ندیده بگیرم، ترس داشت. نداشت؟

_زندگی گذشته ات منو میترسونه. چیکار داری میکنی که حاجی سراغی ازت نمیگیره؟ روت همیشه بری پیش خانوادت؟ تو که پسر خوبی هستی...

با چشم بسته اش، لبخند زد و زمزمه کرد

_همه حق دارن الا من...

معتمد به سکوتش ادامه داد و باز هم حرف های نگفته اش را در دلش نگه داشت.

تنها کسی که میتوانستم در این شرایط حرف هایم را به گوشش برساندم عبد بود. حالا که شهره وقتش را برای نامزدش میگذاشت، من فقط عبد را داشتم تا ساعت

های پای تلفن با او صحبت کنم. تمام ماجرای امروزمان را تعریف کردم جز پایین افتادن فشارم را... حسی به من میگفت عبد هم چیزهایی در مورد معتمد میداند و به من نمیگوید. تمام مدتی که ماجرا را برایش تعریف کردم فقط گوش میداد و سوالی نمیپرسید، وقتی هم که من چیزی میپرسیدم حرف های بیخود

تحویلم میداد. اولش فکر کردم حوصله ی حرف زدن با من را ندارد اما هر بار بحث را عوض میکردم نطقش باز میشد و تا به معتمد میرسید سکوت میکرد. بی خیال درد و دل با عبد شدم و سراغ باباقاسم رفتم.

از حضور احمدی در کارخانه بیشتر از چهار ماه میگذشت و هر روز که باهم رو در رو میشدیم بیشتر به حضورش شک میکردم! یا مدام با بچه های آزمایشگاه حرف میزد یا گاهی الف بین خط های تولید و حتی بخش برش سر و کله اش پیدا میشد. به معتمد که حرفی نمیتوانستم بزنم اما شهابم رفته رفته از حضور احمدی به صدا درآمده بود و چندبار جلوی خودم به معتمد گفتم احمدی در کارش سرک میکشد و مدام از بچه های فروش پرس و جوهایی میکند که به او ربطی ندارد!

دلم نمیخواستم با بردن اسم احمدی، ذهن معتمد را دوباره به سمت فرهام منحرف کنم. آنقدر بعد از تبلیغات سفارش گرفته بودیم و سرمان شلوغ بود که گاهی در سالن غذاخوری خوابم میبرد و حتی یک وقت هایی در طول روز ممکن بود حتی یک کلام هم با معتمد حرف نزنم و به خانه برگردم.

من برای اسدی سه طرح زدم و هر سه پذیرفته شد. حتی در این مدت از طرف پدرش هم تعداد سفارش افزایش پیدا کرد، آنقدری که دیگر سفارش های عبد و رفت و آمدش برای قرارداد دیگر به چشم نمی آمد. بعضی شب ها تا نزدیک ده شب به همراه شهاب در کارخانه میماندیم تا در حساب و کتاب کارخانه و برنامه

های پیش رویمان به معتمد کمک کنیم. ویزیتور های کارخانه از دونفر به بیست و دو نفر رسیده بودند و حتی مجبور شد سه خانم هم برای ارتباط با ویزیتور ها در بخش بازرگانی استخدام کند. بین حرف هایش مدام میگفت حساب و کتاب کارخانه رو به راه شده و بغیر از بدهی اش به سرویان هیچ بدهی دیگری ندارد. تنها بدشانسی این چندماهه خراب شدن دستگاه ها و یا خرید رنگ هایی که مورد تایید آزمایشگاهمان بود، گاهی خسته مان میکرد .

امروز روز مهمی برای معتمد بود، یکی از مشتری های خارج از کشورمان که یکی دوماه از طریق ایمیل با معتمد در ارتباط بود به کارخانه می آمد تا کاشی هایمان را ببیند. گویا وب سایتی داشتند که نشان میداد در دوبی و کشورهای حوزه ی خلیج فارس پروژه های عمرانی دارند و برای برج ها و رستوران هایش طرح های بیشتری میخواهد. معتمد برای گرفتن سفارش آنقدر حریص بود و مشتاق که مدام از بچه ها میخواست دعا کنند تا طرح های کارخانه مان مورد تایید هیئت بررسی پروژه های دبی قرار بگیرد.

_یعنی یه روز میشه من یکی از این خونه هارو بخرم؟

پوست پرتقال را داخل بشقاب انداختم و نیم خیز شدم تا وب سایت مشتریمان را ببینم

_اه... چقدر قشنگه!

یک پر از پرتقال کند و در دهانم گذاشت

_پشه توش نره؟!!

دهانم را با پرتقال بست و روی عکس بعدی کلیک کرد.

_ببین چی میسازه!

معتد از روزی که فهمیده بود مشتریمان جدی است و تصمیم برای خرید دارد،
در فضا سیر میکرد. در حال جمع آوری آب پرتقالی که نزدیک بود از دهانم
بریزد، ضایعش کردم!

_به نظرم خونه ی آرزوهای من از اینم قشنگتره!

تک خنده ای زد و صندلی ام را نزدیک خودش کشید

_تو اینو با اون مقایسه میکنی؟ یکی از طرح های خودت و توی این رستوران
سنتی تصور کن! اینا واسه استخرشونم میخوان کاشی های آبی تو رو بگیرن
من مثل معتد ذوق نداشتم

_چه فایده، تو دوبی ۰... هیچوقت نمیتونیم بریم ببینیم

دستش را دور گردنم انداخت و نزدیک گوشم گفت

_ماه عسل میریم دبی

خنده ام گرفت اما مثل یک دختر موقر، پای پدرم را وسط کشیدم

_بشین تا بابای من دست تو دختر بده!

_باباقاسم از من خوشش میاد

چشم هایم گرد شد و دستی به پیرهنش کشید

_بله!

مشکوک شدم و پرسیدم

_تو با بابای من حرف زدی؟

صورتش را برد نزدیک مانیتور و در حال دیدن عکس ها، زمزمه کرد

_این یکی رو ببین، نهال این برج توی قطر... من قطر رفتم، فوق العادست

مخم درد گرفته بود از بس از خانه و در و پنجره و استخر رو باز و روف گاردن حرف زده بود. با آمدن شهاب انگار خدا عمر دوباره به من داده بود

_وای شهاب، تو بیا پیش این بشین. مخم و خورد از بس تعریف این مرده رو کرد.

شهاب با خنده جعبه ی شیرینی را که معتمد برای بچه های کارخانه خریده بود را روی میز گذاشت و محو تماشای پروژه های قبلی همان شرکت شد .

_معرکست... ببین میتونی یه واحد برای خودت بخری

با پیشنهادی که شهاب داد، از روی صندلی بلند شدم و با خودم گفتم "این که از اون بدتره!"

سیب قرمزی را از ظرف میوه برداشتم و پشت شیشه های قدی اتاق معتمد رفتم.

از این بالا وقتی به طرح های خودم نگاه میکردم، دلم پر میکشید! هیچوقت

خوابش را هم نمیدیدم در جایی استخدام شوم و طرح هایم را روی کاشی و

سرامیک ببینم. دنیای من همیشه کوچک بود اما حالا، معتمد هر بار که از طرف

مشتری هایمان عکس نمای بیرونی ساختمان یا داخل خانه شان را میفرستاد و تکه ای از وجود خودم را در کنار کاشی ها میدیدم، به نهال کوچک مامان مهناز افتخار میکردم.

با صدای زنگ موبایلی که روی میز معتمد بود از جلوی شیشه کنار رفتم. سرش را نزدیک گوشی موبایلم برده بود، از همانجا پرسیدم

_کیه؟

_تراکنش ناموفق سیوش کردی!

آخرین باری که سفارش های پسر اسدی را تحویل دادیم، دعوتم کرد به یک نهار یا صرف قهوه، از ترس معتمد جواب پیامش را ندادم و چندبار زنگ زد. بالاخره یک روز که جواب تماسش را دادم بی تعارف گفت دوست دارد برای آشنایی بیشتر با من رفت و آمد کند. منکه از پیشنهاد پسر اسدی به معتمد حرفی نزده بودم اما از آن به بعد هربار برای سفارش یا قرارداد به کارخانه آمد خودم را قایم کردم.

_دوستمه

دست دراز کردم تا گوشی موبایل را بگیرم اما جلوی چشم های کنجکاو شهاب پرسید

_تو یه دوست داری اونم شهره است

لعنت به شیطان فرستادم و دستم را رساندم به گوشی موبایل

_ بده ببینم، آمار منو میگیری؟

دست بردار نبود. از روی صندلی بلند شد و به شماره ای که زیر تراکنش ناموفق نوشته شده بود نگاه کرد. تماس قطع شد اما معتمد گوشی موبایلش را برداشت و همان شماره را توی موبایل خودش زد

_اینکه پسر اسدی!

دست به کمر نگاهش کردم، گوشی وسیله ی شخصی بود!

_خب!

ابرویش را بالا انداخت و گفت

_خب؟؟

_پسرشو تراکنش ناموفق سیو کردم چون قیافش این حسو بهم میده!

شهاب زد زیر خنده و گفت

_از دست تو... به من چند وقت پیش همین لقب و دادی

خنده ام گرفت... وقتی که مسابقه ی فوتبال بین کارگرا در حال برگزاری بود توپ محکم به پایش خورد و از درد راهی درمانگاه شد!

_با تو چیکار داره؟

سعی کردم با خونسردی و بی تفاوتی جوابش را بدهم تا خیال بد نکند

_نمیدونم عزیزم

قدمی به جلو برداشت و در حالی که گوشی را بین انگشتانش گرفته بود گفت

_رمزتو بزن

کم کم داشت کفری ام میکرد. یادم نمی آمد آخرین پیام های رد و بدل شده بین خودم و پسر اسدی را پاک کرده بودم یا نه. اسدی دوباره زنگ زد اما خداروشکر مشتری ۰ محبوب معتمد، سر رسید و من هم از فرصت استفاده کردم تا گوشی موبایلم را از معتمد بگیرم.

مسعود موسوی با دو نفر همراه آمده بود. مرد مسنی که شاید فقط چند سال از حاجی معتمد جوان تر به نظر میرسید. آنقدر شیک و پیک و رسمی حرف میزدند که من معذب یک گوشه ای برای خودم نشستم و سرم را پایین انداختم. پذیرایی از مهمان ها را عموفرهاد به کمک منشی معتمد انجام داد. از گوشه ی چشمم حواسم به رفتارهای معتمد بود، استرس داشت و بعد از آن همه قراردادی که در این چند وقت بسته بود باز هم دچار استرس میشد و پیشانی اش خیس عرق میشد.

آرام آرام شروع کردم به صلوات فرستادن... دلم میخواست برای آخر هفته ای که از قبل کنعان خبر داده بود که پدرش به کارخانه می آید، خبر خوش و بزرگی مثل این قرارداد را به پدرش بدهد.

وسط حرف زدنش گوشی موبایلم زنگ خورد و نگاه عصبانی معتمد، هدایتم کرد به بیرون اتاق... اینبار شماره ناشناس بود. به خیال اینکه مطمئن بودم اسدی تماس گرفته تلفن را جواب دادم

_بله

_سلام، فرهامم...

نیاز به معرفی نداشت! همان اول در جا شناختمش. در حالی که از پله های
کارخانه پایین می آمدم گفتم

_سلام...

_میخوام ببینمت

نگاهی به اتاق معتمد انداختم و داخل محوطه ی بیرونی کارخانه شدم.

_و در مورد چی صحبت کنیم؟

_کنعان!

از جوابی که بی مقدمه داد شوکه شدم. دلیل سکوتم را فهمید و ادامه داد

_صبر کردم صمیمیتون بیشتر بشه بعد یه چیزایی و درموردش بهت بگم. مثل
اینکه بی خبری!

فرهام از کجا میدانست من با معتمد صمیمی شدم. تنها کسی که ممکن بود از
اخبار کارخانه، حتی در مورد من به فرهام خبری برساند، احمدی بود!

_فرهام لطفا به من زنگ نزن، بین و معتمد هیچ خبری نیست. خیالت راحت
آنقدر دروغ گفته بود که حاضر بودم قسم بخورم یک روده ی راست در شکمش
نبود.

_قول میدم حرفای شنیدنی داشته باشم

نمیخواستم ذوق قرارداد جدید را با چرت و پرت های فرهام به باد بدهم
_برو خدا شفات بده! دست بردار از سرمون... من به درک... کنعان تازه داره
بلند میشه.
خندید...

_کنعان؟ صمیمی شدین... خانمی که نگران زمین خوردن کنعانی، برو به
شناسنامه اش یه نگاه بنداز! پاتو کردی تو زندگی کسی که میخواد برگرده به
زندگیش، اما حضور تو نمذاره!...
آنقدر تند حرف میزد که متوجه نشدم
_یعنی چی؟

_من که هرچی بگم تو باور نمیکنی، اما برو بین دفتر دستک کنعان، شناسنامه
اشو پیدا کن. خودت بقیشو میفهمی.
تلفنش را قطع کردم و گوشه ای از حیاط کارخانه، کنار دروازه ای که تازه نصب
شده بود، نشستم. حرف های فرهام اینبار سند و مدرک داشت. اما من چطور
میتوانستم شناسنامه ی معتمد را ببینم؟!
_دخترم...؟

با صدای عموفرهاد سرم را به عقب برگرداندم. اشاره کرد به اتاقکش...
_میای کمک؟

با تاخیر از روی صندلی بلند شدم و با قدم هایی که به جان کندن از روی زمین جدا میشد به اتاقک عموفرهاد رسیدم. برای معتمد و مهمان هایش میخواست دوباره چای و قهوه ببرد.

_تازه پذیرایی کردین... چه خبره؟

لبخند زد و گفت

_کنعان زنگ زد... باید ببرم

سینی چای و قهوه را خودش برداشت و منم بشقاب شیرینی را دست گرفتم. مدام به حرف های کنعان فکر میکردم، وقتی که دروغ های فرهاد را بدون آنکه بداند به من چه گفته، برملا میکرد. حتما اینبار هم فرهاد چرتی برای خودش گفته بود چون مطمئن بود هیچ راهی برای پیدا کردن شناسنامه ی کنعان ندارم.

پشت سر عموفرهادی که مثل کنعان ذوق قرارداد میلیاردي را داشت راه میرفتم و گوش هایم هیچ چیز نمیشنید. تنها ذوق نگاهش هنگام حرف زدن به چشم می آمد و پله هایی که برای رسیدن به کنعان باید از آن بالا میرفتم. با رسیدنمان به اتاق، بشقاب را محکم بین انگشتانم گرفتم. حواسم را جمع کردم و داخل اتاق شدم. گویا صحبت هایشان رضایت بخش بود چون هرکدام لبخند پهنی روی لب داشتند...

بشقاب را روی میز گذاشتم و معتمد اشاره کرد به صندلی خالی کنار خودش... میخواستم دور تر از بقیه بشینم اما با چشم هایش به حضورم اصرار کرد و منم کنار شهاب و خودش نشستم. برگه های زیادی روی میز آورده شده بود. به هوای

فنجان های قهوه، معتمد خم شد و همه ی برگه ها را یک جا برداشت. دست دراز کردم و برای مرتب کردن برگه ها، همه شان را گرفتم.

لیست قراردادهای کارخانه بود و یک سری طرح های خودم، لابه لایش چشمم افتاد به کپی شناسنامه ی مشتریان... ورق زدم تا شاید چیزی از شناسنامه ی کنعان باشد.

_خانم یعقوبی طراح خوب مجموعه ی ماست.

یکی از آقایونی که رو به رویمان نشسته بود لبخند زد و گفت

_باید اعتراف کنم که طرح های شما، اجازه نمیده هر نگاهی سر سری ازش رد بشه. میخکوب شدیم!

لبخند زدم و با خجالت گفتم

_لطف شماست، ممنونم

یکی از مردها کمی به جلو خم شد و آرنج دستش را سر زانوهایش گذاشت و گفت

_یه طرحی و مهندس نشون دادن، معرکست اما جسارتا ازشون خواستم فقط دو رنگ کار بشه. سیاه و سفید ...

منکه همیشه ی خدا هرکسی از راه رسیده بود و به طرح هایم ایراد گرفته بود پذیرفته بودم، برای همین با وجود نگاه خیره ی معتمد لبخند زدم و گفتم

_هرجور که شما مایل باشید کار تحویل داده میشه

تشکر کرد و شهاب الدین شیرینی را تعارف کرد. گاز کوچکی به شیرینی خامه ای زدم و بلافاصله زبانم را گوشه ی لبم کشیدم. کنعان سرش را نزدیکم آورد _پاشو برو پشت میز من بشین .

قبل از اینکه به شیرینی خامه ای گاز دیگری بزنم انگشت اشاره اش را پشت کمرم کشید و ابرویش بالا رفت

_پاشو دیگه

دهان نیمه بازم را با اخم بستم و از روی صندلی بلند شدم. با خنده مسیر رفتنم را نگاه میکرد. پشت میزم نشستم و کل شیرینی را در دهانم جا دادم! صندلی معتمد آنقدر راحت بود و همیشه گرم که خواب به چشم هایم آمد. یک دستم را زیر چانه ام گذاشتم و گوشی موبایلم را چک کردم. فرهام لعنتی دست بردار نبود. میخواستم پیام هایش را باز نکنم اما کنجکاویم اجازه نداد. اصرار داشت تا شناسنامه ی معتمد را چک کنم. ترس چیزی که در ذهنم مثل مته فرو رفته بود، دلشوره ی عجیبی را به جانم انداخته بود. نمیدانم چرا به حرفش شک کرده بودم. با استرس به نیم رخ خندان معتمد نگاه کردم و بگو و بخندش با مشتری ها... یعنی ممکن بود؟

کشوی نیمه باز معتمد و سوسه ام کرد برای کنجکاوی بیشتر. با اینکه از شدت استرس دستانم یخ زده بود اما دستم را به دستگیره ی کثو رساندم و با احتیاط به سمت خودم کشیدمش. اصلا نمیدانستم معتمد شناسنامه اش را در کارخانه نگه

میدارد یا نه اما حس کنجکاوی باعث شد با احتیاط، در حالی که حواسم به معتمد بود، کشوی اول زیر میزش را واریسی کنم. کپی صفحه ی اول شناسنامه اش بود.

نفسم را بیرون فرستادم و کشوی پایینی را عقب کشیدم. یکهو حواسم سمت معتمدی رفت که به طرفم می آمد، با زانو کشو را سرجایش برگرداندم و لبخند دستپاچه ای زدم

_جونم؟

روان نویسیش را از روی میز برداشت و چشمکی زد

_به باباقاسم پیام بده بگو شام با رفیقات میری بیرون. باید جشن بگیریم

منتظر جوابم نماند، وقتی که رفت دوباره کشوها را بیرون کشیدم. خبری از شناسنامه نبود... با استرسی که مدام در دلم رخت میشستند، محال بودم بتوانم با کنعان جشن دونفره بگیرم. وسط قرار و مدارهایشان از اتاق بیرون زدم و فقط برایش پیام فرستادم که "به باباقاسم گفتم اما گویا مهمون داریم، باید برگردم خونه. مبارکت باشه عزیزدلم، جشنمون بمونه برای یه روز دیگه"

شاید بعد از چهل دقیقه که گویا مهمان هایش رفته بودند پیامم را خوانده بود. برایم وویس فرستاد و صدای سر حال و خوشحالش را چندین و چندبار گوش دادم. اصلا نمیخواستم به زبانم بیارم که معتمد ممکن است چه دروغ بزرگی را به من گفته باشد. فقط دست به دامن تنها رفیق این روزهایم شدم، بلکه دلم آرام بگیرد.

_امروز یه قرارداد میلیاردی بستیم

خیار پوست کنده را نمک زد و به سمتم گرفت

_آره کنعان بهم گفت با دمش گردو میشکنه. مبارکه

خیار را نصف کردم و نصفش را برای خودش گذاشتم.

_تو چرا غمگینی... باز با شهره حرف زدی؟

آهی کشیدم و تکیه دادم به صندلی میز نهارخوری...

_دلم گرفته!

خندید و با آمدن باباقاسم به آشپزخانه، جمله ام را کف دستش گذاشت

_میگه دلش گرفته. فکر کنم وقتشه ها قاسم

بابا کنارم نشست و سرم را روی شانه اش گذاشتم. انگار بین هردویشان یک

خبری بود که به من نگفته بودند.

_خواستگار واسم اومده؟

عبد خندید و سری به چپ و راست تکون داد

_عقده ی شوهر داری؟

پایم را به زانویش کوبیدم و در حال غش و ضعف به باباقاسم گفتم

_خب بگو بهش

توی سری که از باباقاسم خورد حقش بود.

_چه خبره که به من نمیگید؟ من غریبم؟

باباقاسم با لبخند صورتم را کاوید

_چند روز دیگه صبر کن

حوصله ی کنجکاوی نداشتم، به اندازه ی کافی فرهام ذوقم را بابت همه چیز کور کرده بود. از یک طرف مدام با خودم میگفتم محال است کنعان دروغ بگوید و از یک طرف وقتی فرهام اصرار داشت تا شناسنامه ی معتمد را ببینم، دلم خالی میشد.

با ویره ی موبایلم، وقتی که باباقاسم و عبد در حال حرف زدن بودند از جمعشان جدا شدم و به اتاق رفتم.

فرهام برایم پیام فرستاده بود "من برام اهمیتی نداشت تو بدونی. خوشم میاد ادمای احمقی مثل تو بازی بخورن، ولی دلم برای بی کسیت سوخت، خواستم بهت بگم بدونی که معتمد سهارو طلاق نداده. فکرشم نمیکردم خام آدم دروغگویی مثل کنعان بشی اما حالا که خبر رسیده بیست و چهارساعته باهمید، بهتر بدونی این قبری که بالای سرش وایسادی توش مرده نیست. کنعان مهره اشو خوب انتخاب کرده"

شب تا صبح پیام فرهام را خواندم و در اتاقم راه رفتم. نه خواب به چشمم می آمد نه مغزم لحظه ای استراحت میکرد. مدام در ذهنم با معتمد سر حرف را باز میکردم و از صحبت های فرهام به او میگفتم. هر بار معتمد یک برخوردی میکرد و یک حرفی میزد. محال بود بتوانم چند روزی صبر کنم تا از ذوق قرارداد جدید

در دلش کم شود. با خودم عهد کرده بودم به محض رسیدنم به کارخانه، پیام های فرهام را جلوی چشمش بخوانم و واکنشش را ببینم. صبح قبل از اینکه لباس های چروکم را تن کنم و مقنعه را روی موهای شانۀ نشده ام بکشم، با خودم فکر کردم با وجود فرهام، معتمد اگر زنش را طلاق نداده بود حتما به من میگفت. بالاخره که فرهام از روز اول میدانست معتمد سها را طلاق نداده و از یک طرف هم میدانست که از من خوشش می آید. پس چرا باید این مدت سکوت میکرد تا رابطه ی من و کنعان جدی تر شود و بعد بیاید واقعیت را بگوید. مگر از دیوانگی و جنس خرابش بوده باشد که این مدت سکوت کرده بود و شاید منتظر بوده تا احمدی مطمئن شود من و کنعان رابطمان از یک همکاری ساده بیشتر شده است. پله های کارخانه طولانی تر از هر زمانی شده بود. دو تا یکی از آن بالا رفتم و به محض رسیدنم به اتاق معتمد، بدون آنکه جواب سلام منشی را بدهم، در را باز کردم و داخل رفتم.

_سلام... صبحت بخیر

با چشم های قرمز و صورتی که یادم نمی آمد شسته باشمش، نزدیک میز رفتم.

_کنعان... تو...

به نفس هایی که تند و عجولانه میکشیدم مهلت دادم تا کمی آرام بگیرد

_چیزی شده نهال

آب دهانم را قورت دادم و دستی به گلویم کشیدم. از دیشب تا به حال نه اشکی ریخته بودم نه فریادی زده بودم. یک مشت بغض کهنه تلمبار شده بود!

گوشی موبایلم را روشن کردم و اولین پیام فرهام را که از دیروز برایم ارسال کرده بود، خواندم. برعکس هر وقتی که تا اسم فرهام را می آوردم معتمد سرخ میشد و عصبی... اینبار ساکت و در کمال آرامش به صورتم زل زده بود. زمانی که به پیام آخر فرهام رسیدم، صدایم لرزید و اشکم پایین افتاد. خیره در چشم های معتمد پرسیدم.

_تو زن داری؟

از پشت میزش بلند شد، خودش را رساند به منی که مثل بید می لرزیدم.

_یه لحظه بشین

بازویم را از دستش کشیدم

_جواب منو بده. زن داری؟

محکمتر به بازویم چنگ انداخت و کشاندم به سمت مبل اتاقش...

_بشین بذار حرف بزنم

دستم را رها کرد و وا رفتم روی مبل! چشم انتظار یک کلام بودم. یک "نه" بلند و رسا... یک "نه" پر آرامش...

_من زن ندارم

نفسم رها شد و پلک هایم برای چند ثانیه روی هم افتاد. یاد شناسنامه ی معتمد
افتادم و اصرار فرهام برای دیدنش

_ شناسنامه اتو بیار ببینم

مکث کرد و نگاهش را به سمت میزش برگرداند.

_ همراهم نیست

با صدایی که حتی به زور به گوش خودم میرسید زمزمه کردم

_ پس زن داری!

جلوی پایم زانو زد و دستانم را گرفت

_ من زن ندارم اما... سهارو طلاق ندادم! فرق این دوتا جمله رو میفهمی؟

مُردم... تمام لحظه هایی که خیره به چشم هایم منتظر جوابم بود تا بگوید چقدر
تفاوت دو جمله اش را میدانم، ناامیدانه به صورتش زل زده بودم.

_ تو دروغ گفتی به من...

سرش را به چپ و راست تکان داد، سرخ شده بود صورتش...

_ نه

از من خجالت نمیکشید چرا؟

_ نه؟

_من سها رو طلاق ندادم چون برای من مثل برگ برنده است، سرویان همه زندگیشو فروخته و از ایران رفته، مونده بود پسرش و سها... من سهارو طلاق ندادم تا شرط طلاقش برگردوندن زمین این کارخونه باشه! برادرشم با اون دعوای چهارماه پیش فعلا اسیرمه... رضایت ندادم باورم نمیشد حرف هایی را که معتمد پشت سرهم میزد.

_نهال چهارماه پیش یادته بهت گفتم چند روز برو مرخصی؟ واسه این بود که با احضاریه دادگاه میدونستم سهیل میاد سراغم. وقتی اومد اینجا به کارگراها گفتم من اگر مردم حق ندارید بیایید جلو... تا تونستم تحریکش کردم که کتکم بزنه. رفتم پزشکی قانونی تا سهیل و باباش برای رضایت بیفتن به دست و پام... دنده هام شکست! اما می ارزید... سهیل موندگار شده، مثل سها! دستش را پشت صندلی ام گذاشت و به طرفم خم شد.

_یکم دیگه صبر کنیم سرویان از پا درمیاد. گند کثافت هاری هاش میزنه بالا و مجبور میشه از ترس جون بچه هاش از بازی بره بیرون.

من کاری به دعوای کنهان و سرویان ها نداشتم. من فقط یک سوال داشتم...

_من کجای این بازی بودم کنعان؟

به قطره های اشکی که از گوشه ی چشم غلتید و رسید به گونه ام خیره ماند. شاید عذاب وجدان پلک هایش را برای ثانیه ای بست و باز کرد.

_قرار نبود توبازی باشی... خودت اومدی! با پای خودت... من از اولم فرهام و با نقشه آوردم توی این کارخونه چون خیلی چیزها میخواستم بفهمم که از طریق فرهام ممکن بود. اگه حاجی اصرار نمیکرد که تو رو استخدام نمیکردم..

دستم را روی شانه اش گذاشتم تا کمی عقب برود، تمام اکسیژن دور و اطرافم تمام شده بود. احتیاج داشتم به دور شدن از اتاقی که برای من کم کم نحس ترین جای روی زمین شده بود. از اتاقش بیرون آمدم و پشت سرم آمد.

_نهال الان وقت اینکارا نیست...

منشی و احمدی در حال پیچ بودند و هردو متوجه ما بودند. به نگاه خیره ی احمدی لبخند زدم و زمزمه کردم

_همه ی طرح هایی که میخوایید و میکشم، تحویلتون میدم جناب معتمد... آخر ماه هم از حضورتون مرخص میشم

کلافه خندید و بی توجه به احمدی و منشی اش گفت

_قول دادی نری...

انگشت اشاره ام را سمت خودم گرفتم و پرسیدم

_من؟

میچ دستم را گرفت و با خودش کشید. درست لحظه ای که از کنار احمدی رد شد، ایستاد و خیره نگاهش کرد. احمدی از ترسش به اتاق رفت و منشی خودش را

پشت مانیتور پنهان کرد. قبل از بیرون رفتن از کارخونه کارها را به شهاب سپرد .

_کجا میبری منو؟

_یه جا که بشه حرف زد...

بین راه ایستادم و دستم را عقب کشیدم. محکمتر چنگ زد و جای ناخن هایش روی پوستم سوخت

_چرا بهم نگفتی... از روز اول !

دستم را رها کرد و یک کلام گفت

_اینجا جای حرف زدن نیست

آستین مانتوam را گرفت

_خواهش میکنم نهال... بذار من حرفامو بزنم

کنارش راه رفتن، داغ دلم راه تازه میکرد. فکرش را هم نمیکردم معتمد چنین دروغی را از من پنهان کرده باشد .

_فرهام گفت سها میخواد برگرده باهات زندگی کنه

فریاد کشید...

_سها گه خورده!

ترسیدم از لفظ خانه خراب کن...

_من نمیذارم تو برگردی؟ من اومدم وسط زندگی شما دو نفر؟

عصبی و کلافه خندید ...

_چرت نگو نهال، من این چند وقت فقط دو بار سهارو دیدم، یا دادگاه بود یا...

لبش را زیر دندان گرفت و پیشانی اش را لمس کرد

_من از اولم میدونستم احمدی برگشته که سر از رابطه ی من و تو و اتفاقای این

کارخونه دربیاره. برای همینم فرهام به تو پیام داد و گفت که من زن دارم!

یادش رفته بود تفسیر این دو جمله را؟

_تو سهارو طلاق ندادی، گفتی بین این دو تا فرق هست! پس چرا میگی زن دارم

لگدی به سنگ جلوی پایش زد و منه خسته از راه رفتن، روی پله های خانه ای که نزدیکم بود، نشستم.

_نهال جان... من نمیتونستم زودتر از این حرفا بهت چیزی بگم. به فرهام گفتم

این دختره به درد من نمیخوره، گفتم بچست، گفتم تو یه دنیای دیگه سیر میکنه تا

یه وقت هوس نکنه زندگی منو بذاره کف دستت... اونقدر خوب جلوش وانمود

کردم که باورش شد. اوایل اگر به خاطر تو باهاش دعوا میکردم چون تو سفارش

حاجی بودی، نمیخواستم با فرهامی که خودم به کارخونه آورده بودمش تو لطمه

ببینی و حاجی پوست سرمو بکنه! بعد از اومدن احمدی و یکی دوباری که خودم

سوتی دادم جلوش، سر و کله ی فرهام پیدا شده. تا حالا فکر کردی چرا بیشتر

وقتا جلوی احمدی و بچه های دفتر طرح هاتو تحویل دادم و هرکدومشون و

فرستادم تا بگن طرحت رد شده؟ بابا... من نمیخواستم فرهام بفهمه رابطم با تو جدیه ...

زانوهایم را بغل گرفتم و صورتم را پنهان کردم. حتی از سایه ای که مدام میرفت و می آمد و متعلق به کنعان بود، بیزار شده بودم.

_یکم دیگه صبر کنیم، سرویان سهمشو میبخشه. سها رو طلاق میدم و همه چی تموم میشه. اصلا شاید سرویان همین تصمیم و گرفته و فرهام از حرصش به تو این خبرو داده.

قلبم تیر میکشید و نفسم سنگین شده بود. معتمد را تار میدیدم و سرگیجه نمیگذاشت بلند شوم. وقتی کنارم نشست... وقتی سرم را بوسید... وقتی التماس کرد تا نگاهش کنم، فقط به دکمه های پالتویی نگاه کردم که رنگش تغییر کرده بود! سیاه تر شده بود. گود تر... غریبه تر حتی...

_تموم لحظه هایی که داشتی برای فرهام و احمدی و سرویان نقشه میکشیدی... به من فکر کردی؟ به اون لحظه ای که من بفهمم تو زن داری...؟ احساس ِ منه بی پدر و مادر واست مهم بود، بی معرفت؟

حلقه ی اشکی که در نگاهش آمده بود، کم رنگ تر از بغض بود، انهم وقتی که گفت

_من بی معرفت نیستم. نگفتم چون فکر کردم هرچقدر بیشتر بهم وابسته بشی، سخت تر دل میکنی، میخواستم همون روز اول بهت بگم اما فکر کردم تو باهاش کنار نمیای، امیدم به این بود که فرهام با خبر نباشه از رابطه ی من و تو و منم

بعد از اینکه سهارو طلاق دادم به تو بگم... بخشیدن مهریه ی سها، بعلاوه ی
باقی مونده ی پول، شرط من برای طلاق دخترشه!

هرچقدر خیرگی نگاهش به صورتم بیشتر میشد، صدای واضحش از سرم دور
میشد و من مه و مات حرفی که زد، با خودم زمزمه میکردم "همه چی تموم شد؟"

تصور اینکه معتمد زن داشته و با من هم دوست بوده، من را از زمین و زمان
جدا کرده بود! معتمد هرچه دم گوشم میگفت شنیده نمیشد. تکان خوردن لب هایش
را میدیدم اما صدایی از او به گوشم نمیرسید جز همان جمله ای که به زبان آورد.
معتمد برای همین از خانواده اش فرار میکرد، برای همین همیشه در پیام هایش
ناامیدی داشت و میگفت من مثل ماه بلندم که هیچوقت دستش به من نمیرسد! پس
چرا من را بازیچه ی خودش کرده بود... احساس من اهمیتی نداشت؟

_نهال... وایسا یه لحظه

به قدم هایم سرعت بخشیدم و عرض خیابان را با عجله رد شدم. معتمد پشت سرم
می آمد و اسمم را صدا میزد

_من خیلی وقته حتی سهارو ندیدم. ممنوع الخروجش کردم چون میدونستم هم
خودش هم سرویان میخوان از ایران برن. نمیخوام بابت زمینی که خودم به
نامشون زدم پولی بدم. بفهم نهال من مجبورم... نکنه با خودت فکر کردی
راضیم؟ فکر کردی من مشکلی ندارم؟ روم نمیشه تو چشم حاجی نگاه کنم چون
مثل تو میگه این دندون لق و بکن بنداز دور! اما دلم برای خودش میسوزه... من
احمق باید مهریه ام بده. الان که سکه شده سه چهارتومن، نمیتونم هزارتا سکه بدم

بهشون. خونه و ماشین که رفت، فقط میمونه بقیه دونگ این کارخونه که اگر بخوام این دندون لق و بکنم، باید کل زمینو و کارخونه رو باهم به سرویان بدم. قدم هایم از حرکت ایستاد، چشم هایم را بستم. فکرش را هم نمیکردم که دلیل تمام حرف های معتمد و ترسش از رفتن من، این باشد! به خیال ساده ام فکر میکردم بدهکاری اش به خانواده و جبران اشتباهاتش آنقدر زمان بر هست که نمیتواند اسمی از من ببرد.

حالم شبیه دختر بچه ای شده بود که به هوای خریدن عروسکی چوبی، از خانه بیرون رفته و درست قبل از رسیدنش به مغازه، شاهد تصادفی دردناک بوده! حالم شبیه همان دختر بچه بودم، وقتی که تمام مسیر را از ترس گریه کرده و عروسکش را دنبال خودش کشیده، رسیده به خانه ای که هرچقدر به درش میکوبد کسی نیست تا در را برایش باز کند.

_چیکار کنم نهال؟ من نمیتونم سهارو طلاق بدم، مجبورم به این بازی ادامه بدم تا خودشون خسته بشن. همین ماه پیش، شناسنامه جعلی گرفته بودن براش، وکیلیم فهمیده بود. یکم دیگه صبر کنیم خسته میشن، رضایت میدادن به تموم کردن این بازی... تو فقط...

چشم هایم را باز کردم و پرسیدم

_چقدر صبر کنیم؟ یه سال؟ دو سال؟ ده سال؟ من بازیچه ات بودم؟ من سرگرمیت بودم؟

مشتش را به کف دستش کوبید...

_نه... نهال من الان دقیقا زیر آوارِ همون دیواریم که هر روز بهش تکیه میدادم!
نمیتونم هیچ کاری کنم، مجبورم... میفهمی؟

کنعان معتمد، تمام لحظه هایی که من از درد قلبی که شکسته بود، ساکت و مغموم
به گوشه ای از خیابان زل زده بودم، کنارم نشست. عذرخواهی هایش... ببخشید
گفتنش دردی از من دوا نمیکرد. من بی اهمیت ترین آدم این بازی بودم چون
فهمیده بود چقدر دوستش دارم و چقدر وابسته ام به حضورش... خیالش راحت
بود بابت این که نهالِ بیچاره هر وقتی که بفهمد حقیقت این ماجرا را، پا پس
نمیکشد. حتی همین لحظه شک نداشتم در خیالش میگفت حتما چند روزی گریه و
زاری میکند و بعد همه چیز عین روز اولش میشود!

به سختی راه رفتم و معتمد شده بود عصای دست کسی که از زایمان سخت و
کشنده ای جان سالم به در برده بود. مراقبم بود زمین نخورم، مراقبم بود کف
دستم را به دیوار نکشم و زخم به خودم نزدم.

_نهال تو رو خدا...

چشم هایم حرف دلم را میزد. شاید برای همین وقتی که به صورتش زل زدم،
ساکت شد

_فردا میام کارخونه...

مطمئن نبود به برگشتنم، با تردید پرسید

_جدی؟

پلک هایم را باز و بسته کردم

_آره

شک داشت و اگر تا صبح به صورتم خیره میماند باز هم مطمئن نمیشد. دستم را از انگشتانش جدا کردم و به سمت خانه قدم برداشتم. پشت سرم نیامد اما سایه اش را میدیدم که همچنان ایستاده. کلید خانه را نداشتم اما وقتی که از پسر بچه های داخل کوچه خواش کردم از دیوار مان بالا برود، نه نیلورد.

برای شام، تخم مرغ و سیب زمینی آب پز درست کردم، از وقتی که به خانه برگشته بودم خودم را به کار خانه و مرتب کردن لباس های کمد مشغول کرده بودم. موبایلم خاموش بود و تلفن خانه را از برق کشیده بودم. میخواستم به هیچ چیز فکر نکنم، به حرف های معتمد، به دروغش، به لحظه هایی که تصور میکردم معتمد صادق ترین آدمیست که در عمرم دیدم!

نان تازه ای که باباقاسم خریده بود را با قیچی به برش های کوچکی تقسیم کردم و میز غذای ساده مان را چیدم. چشم های قرمز و پره های بینی ام که سرخ شده بود گویای همه چیز بود. سعی در پنهان کردنش نداشتم.

_محل کارت اتفاقی افتاده؟

باباقاسم خسته تر از من بود، برایش سیب زمینی و تخم مرغ توی بشقاب گذاشتم

_هیچی

دستانش را تکان داد

_چرا اینقدر گرفته ای؟!

خیارشوری در دهانم گذاشتم و چشمم افتاد به ساعت دیواری... باورم نمیشد از وقتی که از معتمد جدا شده بودم و به خانه آمده بودم 13 ساعت گذشته و من هنوز سرپا هستم!

_نمیخوام بهت دروغ بگم بابا

در حالی که برایش تخم مرغ را پوست میکندم، لب زدم

_میشه یکم بهم زمان بدی، میگم بهت

دستش را زیر چانه اش گذاشت و خیره نگاهم کرد. از آن نگاه هایی که پدر ها وقتی که شیشه ی همسایه را شکستی و چند ساعت خودت را در زیرزمین پنهان کردی، حواله ات میکنند.

_کار از کار گذشته، میدونم!

تخم مرغ دیگری برداشتم و با پشت قاشق به بدنه اش زدم. صدای ترک خوردن تخم مرغ، شاید شبیه صدای قلبی بود که درست چند ساعت پیش ترک خورد!

بعد از خوردن شام، باباقاسم پیشنهاد داد که نیم ساعتی تا کفاشی اش برویم. با اینکه حوصله ی راه رفتن نداشتم اما قبول کردم. برای پسر جوابی که گویا چند وقتی را شب ها در کارگاه کفاشی اش میخوابید، غذا بردیم

_پیش تو کار میکنه؟

جعبه های کفش را چک کرد و ایستاد.

_دانشجوئه، جایی رو نداره

لیوان چایی که همان پسر آورده بود را برداشتم و بابا دوباره جعبه ها را چک کرد. فکر کردم شاید دنبال چیزی میگردد .

_کمکت کنم؟

بالاخره چیزی که میخواست را پیدا کرد .

_برای توئه

در جعبه را باز کردم، دیدن کفش پاشنه دار خوش دوختی که برق واکسش چشم را میزد خنده را روی لب هایم آورد

_دستت درد نکنه. برای پاییز کفش نداشتم.

کتونی هایم را از پایم درآوردم و باباقاسم چای اش را برداشت. مثل همیشه اندازه بود.

_خیلی قشنگه. ممنونم

دلم دیگر کتونی های فیروزه ای را نمیخواست. همان ها را داخل جعبه گذاشتم. در حالی که نگاهم به کفش ها بود و فکرم جای دیگری، باباقاسم به شانه ام زد.

_توی همین محل، یه خونه دیدم... میخوام اگر تو موافقی، یه مدت اونجا زندگی کنیم.

فکر کردم بدهی داشته و تصمیم دارد خانه مان را بفروشد و به جایی کوچکت
برویم

_طوری شده بابا؟ بفروشیم خونه رو من مشکلی ندارم. توی آپارتمانم میتونیم
زندگی کنیم. چه عیبی داره

_پس فردا بعد از کارت میام دنبالت، بریم خونه رو ببین، تو اگر دوشش داشته
باشی دیگه همونجا زندگی میکنیم.

انتظارش را نداشتم. فکر میکردم با وجود خاطراتی که کنار مادرم در آن خانه
دارد، هیچوقت تصمیم به فروشش نمیگیرد. البته که منم مخالفتی نداشتم و با
وجود اینکه خانه به نامم بود هرزمانی امر میکرد برای فروشش به بنگاه میرفتم.
_بابا...

به لبخند گوشه ی لبم نگاه کرد و با زبان اشاره گفت

_دلم میخواد همیشه بخندی. هرکاری میکنم که تو حالت خوب باشه.

سر شام که با بغض من یک لقمه هم نتوانسته بود چیزی بخورد، همین حالا هم از
عذاب وجدان قیافه ی مغمومی که به خودم گرفته بودم در عذاب بودم

_ببخشید بابا... دختری یکم لوس شده، تا به طرح هاش عیب و ایرادی میگیرن
بهش برمیخوره.

اخم هایش در هم شد

_بیخود کرده کسی از طرح های تو ایراد بگیره

وقتی عصبانی میشد دست هایش را طوری تکان میداد که خیال میکردی با هربار
تکان دادن دستش مشتی به دهان دشمنانم میزند.

_رئیسم چند وقته بداخلاق شده!

_عبد که میگفت با یه شرکت توی دوبی قرارداد بستین!

وقت هایی که من بودم اجازه صحبت کردن درباره ی معتمد و کارخانه اش را
نداشتم اما وقتی که با عبد تنها میشد کله پاچه ی ما را بار می گذاشتند.

_آره قرارداد بسته

انگشتانش را در هوا تکان داد و لب زد

_خب؟

ماندم دروغم را چطور جمع کنم!

_با خانوادش مشکل داره دیگه...

قاطع لب زد

_تقصیر خودشه

با تعجب به صورت باباقاسمی نگاه کردم که به نظر یک چیزهایی میدانست.

_تو از کجا میدونی؟

_مرتضی بهم سر میزنه .

وقتی باباقاسم نگاه خیره ام را دید، با تاخیر لیوان چایش را روی زمین گذاشت
_تو دنبال کار میگشتی، کارخونه ی کنعانم که دنبال طراح میگشت، اگر تو رو
بهش پیشنهاد نمیدادم کارخانه اش رفته بود

_پس چرا از روز اول بهم نگفتی

_نمیخواستم فکر کنی با پارتی بازی استخدام شدی. تو برای کارخونه ی کنعان،
معجزه ای!

این حرف را کنعان هم به من گفته بود. آه سنگینی که کشیدم باباقاسم را به حرف
آورد

_هر وقت فکر کردی کارت سنگینه و داری اذیت میشی، بیا بیرون. اصلا همین
فردا به مرتضی زنگ میزنم و میگم نهال خسته شده

شاید اگر این حرف را چند ماه پیش باباقاسم میزد، اعتراض میکردم و پا زمین
میکوبیدم که من اصلا خسته نیستم. اما انگار بودم. روحم زخمی بود و خسته...

_بذار برای این پروژه دبی، طرح کاشی بزنم، بعد میام بیرون.

به چشم هایم نگاه میکرد تا عمق صداقتم را ببیند

_بعد میشه کی؟

لبخندم خسته بود .

_طرح های آماده دارم اما فکر کنم نهایت یه ماه دیگه لازم باشه برم. نمیخوام تنهاتون بذارم. اونا به طرح های من احتیاج دارن.

حرف از کارخانه و معتمد که میشد، گریه ام میگرفت.

همراه باباقاسم به خانه برگشتیم و شب را کنار خودش، در پذیرایی خانه ای که به زودی ترکش میکردیم، خوابیدم.

دو روز پیش، وقتی بین صحبت های کارگرهای بخش شنیدم یکی از مسن ترین و با سابقه ترین کارگراها، برای عروسی دخترش پول کم دارد و بقیه پرسنل با وجود اینکه وضع خیلی هایشان بدتر از آن بود، پول جمع میکردند. حقوق سه ماه آخرم را به شهاب الدین دادم. تعجب کرده بود و میگفت احتیاجی به این دلسوزی نیست. اما من دلسوزی نکرده بودم. یک لحظه خودم را جای دختری گذاشتم که پدرش نمیتواند برایش جهیزیه آماده کند. حالا که باباقاسم کنارم بود و ریخت و پاش های منم آنقدری نبود که پول کم بیاورم. چرا نباید کمک میکردم؟!

نرسیده به اتاقم، همان پیرمرد به سمتم آمد. به شهاب گفته بودم حرفی نزد اما انگار جمع شدن چند برابر مبلغی که فکرش را میکردند، دستان را رو کرده بود.

_سلام دخترم

لبخندهای زورکی هیچوقت به صورتم نمی آمد. اما چاره ای نبود

_سلام، صبحتون بخیر

انگشتان چروک خورده ی دستش را بهم پیچید و با حالت معذبی گفت

_رفقا شرمنده ام کردن، واسه عروسی دخترم پول جمع کردند. شنیدم که شما...

_دخترت چند سالشه؟

چشمش صورتم را کاوید

_همسن و سال خودته، بیست و دو سه سال

کف دستم را فرق سرم کوبیدم و جلوی چشم های متعجب پیرمرد گفتم

_بمیره نهال که من یه خواستگار درست و حسابیم ندارم تا بابامو خوشحال کنم.

برو عمو... برو به اندازه ی کافی سوز به دلم دادی... برو که خون به جگرم

کردی... برو که من از حسادت دخترت چشمش میزنم... برو تا چند روزم جان

هرکسی دوست داری، جلوی چشم نیا حاجی

یکی دو نفری که همان لحظه به ما رسیده بودند، با صدای بلند به ناله های من

میخندیدن و پیرمرد لبخند به لب سرتکان میداد و میگفت

_از دست شما خانم ها... عجله نکن که وقت برای ازدواج داری

کلید اتاقم را در قفل چرخاندم و با ناراحتی زمزمه کردم

_دیگه تموم شد. یکی به عقده های من اضافه کردی... برو که الهی به حق پنج تن

دخترت خوشبخت بشه .

آنقدر راحت بحث را عوض کردم که هرکسی به ما میرسید به ادا و اطوارم موقع حرف زدن میخندید و خیال میکرد چقدر حالم خوب است و چه حوصله ای برای شوخی دارم!

کیفم را انداختم روی میز و صندلی ام را عقب کشیدم. نه نگاه به تابلویی که برایم خریده بود انداختم و نه حتی مثل هر روز گلبرگ های گلش را لمس کردم. با تقه ای که به در خورد دلم ریخت. خیال کردم خودش آمده اما عموفرهاد بود. با یک لیوان چای و سه لقمه نان و پنیر و خرما!

_خوبی باباجان

تشکر کردم و لب زدم

_بله ممنون

دستمالش را برداشت و روی میز کشید. فکر میکردم برای گفتن چیزی تعلل میکند.

_چیزی شده عمو؟

برگه هایم را برداشت تا زیرشان را دستمال بکشد

_نه... تو بگو... چیزی شده؟

لیوان چای را نزدیک دهانم نگه داشتم

_آقای معتمد اومدن؟

برگه ها را سرجایش گذاشت و گفت

_کنعان که دیروز نیومد کارخونه، الانم ...

مکث کرد و با تاخیر گفت

_زنگ زد گفت برای شما صبحانه بیارم

پس خودش نیامده بود.

_دستتون درد نکنه، لطف کردین

لیوان را روی سینی گذاشتم و عموفرهاد در حالی که به لقمه های دست نخورده

ی توی بشقاب نگاه میکرد گفت

_امروز قراره حاجی بیاد کارخونه، مثل اینکه مشتری های جدید، میخوان یه

بازدید از تجهیزات و کل کارخونه داشته باشن، کنعان گفت خودش نیامد...

یعنی... صدای این بچه که میگیره من میفهمم یه طوری شده، میدونم هر وقت

شرمنده ی کسی باشه از جلوی چشمش میره کنار... من که نمیدونم چی شده اما

امروز حواست باشه حاجی میاد دورش باشی، بذار باور کنه این کارخونه دوباره

سرپا شده .

دستانم را از روی میز برداشتم و مقنعه ام را مرتب کردم. بغضم را کنار زدم تا

برای آمدن حاجی معتمد، سرحال باشم

_ببین من قیافه ام خوبه؟ رنگ و روم اندازست؟ یا تا اومدن حاجی دست به کار

بشتم.

عمو فرهاد به عوض کردن بحث، مثل کارگرها اعتماد نکرد. بلند بلند نخندید و تنها به لبخند کوتاهی بسنده کرد

_خوبی باباجان، فقط این لقمه هارو بخور، بذار اونی که از صبح چندبار زنگ زده تا ببینه تو وقتی رسیدی حالت چطور بوده، خیالش یکم راحت بشه.

برای همان نفری که عمو فرهاد میگفت، نباید دل میسوزاندم. کنعان نخبه نما نبود. اتفاقا ثابت کرد شاگرد اول دانشگاهشان است. وقتی که همه را بازی داد و نقشه ای برای تک تک آدم های زندگی اش کشید تا حقش را پس بگیرد، ثابت کرد که اگر بخواهد باهوش و زرنگ میشود. حالا این وسط نهال سر راهش هم سبز شده بود که برنامه هایش را لااقل در کارخانه بهتر از آن چیزی که تصور میکرد پیش میبرد. من اگر نبودم، بعد از فرهام چه کسی طرح میزد و برنده جایزه میشد؟ من اگر نبودم اسدی کی قراردادهایش را تمدید میکرد و روز به روز تعدادشان را افزایش میداد. پس باید برایش مهم باشد آمدن دختری که طرح هایش میتواند میلیارد ها به جیب کارخانه بریزد؟

شهاب نمونه طرح هایی که مورد پسند موسوی بود را برایم آورد. انتظار نداشتم بعضی هایشان انتخاب موسوی باشد. روی میزم هر برگه را کنار دیگری گذاشتم و در حالی که کف دستانم را روی میز گذاشته بودم، کمی به سمتشان خم شدم.

_جالبه!

شهاب روی صندلی اتاقم وا رفته بود. با چشم های بسته زمزمه کرد

_این فقط برای رستورانسه، امروز میاد با تو درباره ی طرح های آینده حرف
بزنه. انگار یه چیزایی توی سرشونه که دلشون میخواد تو ازش الهام بگیری
_من کپی نمیکنم

چشم هایش را باز کرد و جلوی خمیازه اش را گرفت
_کارهای تو چشمشون و گرفته. دیروزم اومدن با تو حرف بزنی که نبودی.
راستی...

نگاهم را از روی برگه ها برداشتم و به صورتش زل زدم
_بگو...

_دیروز بعد اینکه با کنعان رفتین، برنگشت. جواب تلفن هامون و نمیده، نیم
ساعت پیشم زنگ زده به عموفرهاد فقط چند تا جمله گفته و تمام. میدونی اهل
دخالت نیستم، فقط مطمئنم الان وقتش نیست. موسوی اومده که یه هفته ای خیالش
راحت بشه برای قراردادی که بسته. دیروزم اومدن نه تو بودی نه معتمد...
امروزم که حاجی قراره بیاد و بعیدم میدونم از موسوی چیزی بدونه. موندن این
وسط نهال، اگر میتونی کاری کن! به کنعان زنگ بزن بگو بیاد بالای سر اینا
باشه. من خیلی خسته ام!

_من زنگ نمیزنم.

شهاب خیره به چشم هایم لبخند زد و پرسید

_این دفعه خودش خرابکاری کرده که در رفته؟

حالت حرف زدنش باعث شد خنده ام بگیرد

_دقیقا

سرش را تکان داد و با بسم الله از روی صندلی بلند شد

_پس با چیزایی که من ازش شنیدم، دیگه کارخونه نمیداد.

قبل از اینکه از میزم فاصله بگیرد گفتم

_نگران نباش، ماه دیگه من برم برمیگرده. البته مطمئن باش فردا سر و کله اش

پیدا میشه. تازه داره پول اضافه در میاره

_بری؟ کجا؟

_خونه ی بابام

به حرفم خندید و گفت

_چی بگم به شماها، اونکه جواب تلفن منو نمیده. اما دعا کن بیاد... سفارش جدید

داریم من نمیتونم جاش امضا بزنم.

از روی صندلی بلند شدم تا سینی صبحانه را به اتاق عموفرهاد ببرم

_به گوشش برسه میاد .

شهاب سری تکان داد و قبل از بیرون رفتن از اتاقم با خودش گفت

_بعید میدونم

حاجی نزدیک ظهر به کارخانه آمد. حالا که به زمین و زمان شک کرده بودم وقتی محبوبیت حاجی را بین کارمندا و کارگرا میدیدم با خودم میگفتم حتما به خاطر حضور حاجی و دیدن این لحظه ها معتمد به کارخانه نیامده بود. یک جوری حاجی را دوره کرده بودند و با او خوش و بش میکردند که به کل کارخانه تعطیل شده بود و در محوطه ی دستگاه ها فقط سه چهار نفر که دونفرشان من و شهاب الدین بودیم، به چشم می آمدیم.

بیشتر از بیست دقیقه حاجی در ورودی کارخانه، ایستاد و با کارگرا، یکی یکی خوش و بش کرد. بعضی هایشان را که بیشتر میشناخت، به آغوش میگرفت و صورتشان را میبوسید. محبت حاجی را به پرسنلش میدیدم، حق میدادم به کنعانی که نبود تا ببیند پدرش برای هفت پشت غریبه تر چطور آغوش باز میکند. از خودم نیشگون گرفتم تا برای کنعان دلسوزی نکنم.

به اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم. منتظر آمدن موسوی بودم تا ببینم دقیقا از کارخانه ی ما چه انتظاری دارد و سلیقه شان در حد کدام سبک ها هست .

_اجازه هست؟

با دیدن صورت حاجی معتمد، گل از گلم شکفت و بی اختیار لبخند پهنی روی لب هایم نشست

_سلام حاجی... خوش اومدین... بفرمایید داخل

بلند شدم و به احترامش کمی خم شدم. با اجازه ای گفت و داخل اتاق آمد. دور تا دور اتاق را نگاه کرد و گفت

_دختر جان چه اتاق قشنگی داری، دفعه ی پیش که اومدم نشد یه سر به اتاقت

بزنم. خوبی بابا؟ همه چی میزونه؟

نمیدانم چرا لپ هایم گل انداخت

_آره خداروشکر... همه چی خوبه

کت خوش دوخت قهوه ای تیره اش را از تنش درآورد و یکی از صندلی های

کنار میز را برای خودش عقب کشید

_یه چند دقیقه بشینم پیش دختر قاسم، ببینم چی شده که بابات دیشب برام خط و

نشون کشید!

چشم هایم گرد شد و نفسم حبس شد. باباقاسم کی سراغ حاجی رفته بود؟

_تعجب نکن... درسته که رفاقت من و پدرت، موندگار نبود اما هنوزم من حالی

از رفیق قدیمیم میپرسم .

خشکم زده بود و حاجی معتمد با لبخند نگاهم میکرد.

_بیا بشین اینجا... دو کلم حرف بزنیم

با حالت معذبی قدم های سنگینم را به سمتش برداشتم. سرم را در حد توان پایین

انداخته بودم تا حاجی چشم در چشم نشوم.

_من میدونستم قاسم رو دخترش خیلی حساسه، ولی وقتی گفت یه نفر و میشناسه

که میتونه بهم کمک کنه، نه نیاوردم. همینم شد. ماشالا طرح هایی که میزنی یکی

یکی داره فروش میره. حالا بگو کی اذیتت کرده

باباقاسم پاک آبرویم را برده بود

_هیشکی!

نگاهش یکجورایی زبان آدم را بند می آورد .

_امروز اومدم اینجا هرکسی که بهت اهانت کرده یا حرفی زده رو اخراج کنم

خنده ام گرفت و رو میزی را بین انگشتانم گرفتم

_بگم همه رو اخراج کنید؟

به سوالم خندید و گفت

_اخراج کنیم. من میمونم و تو و قاسمی که هنوزم از ضرب دستش میترسم!

لبم را با خجالت گاز گرفتم و حاجی معتمد به سرخ و سفید شدنم خندید.

_من اونقدری که همیشه از قاسم ترسیدم از هیچکس نترسیدم. به نظر ساکت میاد

و مظلوم، پاش بیفته صد تا لشکر و حریفه .

اصلا دلم نمیخواست تصورم از باباقاسم تغییر کند!

_نگید تو رو خدا... بابا دلشو نداره مورچه لگد کنه. ماهه...

ابروهایش را بالا انداخت و گفت

_خوشبحال قاسم... ما که بعد چند وقت پاشدیم اومدیم کارخونه پسر مون گذاشته

رفته !

از خنده هایش فاصله گرفت و گوشی موبایلش را درست با یک ذره فاصله از
بینی اش نگه داشت

_چشمم درست نمیینه

گوشی موبایلش را سمت گرفت

_عینکم و نیاوردم، ببین میتونی شماره ی پسر و پیدا کنی

بنده خدا خبر نداشت چند ماه، شب و نصفه شب، با چشم بسته شماره ی پسرش را
میگرفتم که پشت تلفن برای قربان صدقه رفتنش غش و ضعف کنم. خیس عرق
شدم از خجالت و شماره ی معتمد را بین مخاطبینش پیدا کردم. سیوش کرده
بود "کنعان جان"

شماره را گرفتم

_بفرمایید الان بوق میخوره

چشمش افتاده بود به کوکی های طرح کاشی ای که هر بار ظرفش خالی میشد،
معتمد دوباره برایم سفارش میداد!

_اینا چه قشنگن. طرح های کارخونه ام هست.

با تعجب به کوکی ها نگاه میکرد و من استرس این را داشتم که نکند معتمد تلفن
را جواب داده باشد

_نمیخوایید صحبت کنید

گازی به شیرینی زد و گفت

_بزن رو اسپیکر

به حرفش گوش دادم و موبایل را روی میز گذاشتم. بعد از چند بوق و درست وقتی که حاجی شیرینی دوم را برداشته بود، جواب داد

_جانم حاجی

صدایش را که میشنیدم گر میگرفتم. از فرق سر تا کف پایم داغ میشد از عصبانیت...

_کجایی باباجان؟ من کارخونه ام

کنعان مکثی کرد و با صدایی که به واضحی چند ثانیه قبل نبود جواب داد

_حاجی کار دارم نمیرسم پیام...

_کار از من واجب تر پیدا کردی بچه؟

لحن حرف زدن حاجی، فرق کرده بود. شبیه لحظه هایی که کارمند هایش را بغل میگرفت و احوالشان را میپرسید نبود. حتی شبیه وقتی که با من میگفت و میخندید

_ببخشید، تا برسم شما رفتی. شب میام خونه

حاجی نگاهی به طرح روی شیرینی انداخت و بعد به من... معذب شدم از مکالمه ای که میشنیدم.

_من فعلا هستم. هر جا هستی خودت و برسون. ببینم باز چه دسته گلی به آب دادی!

پلک هایم را بهم فشردم و پیشانی ام را لمس کردم. عرق از سر و رویم میریخت...

_بابا طوری شده؟ بهت گفتم جواب تلفن های سرویان و نده

حاجی شیرینی را سر جایش گذاشت و با لحنی که کاملاً جدی بود دستور داد

_تا یه ساعت دیگه کارخونه ای کنعان!

تلفنش را قطع کرد و لبخند برگشت روی لبش... حاجی وقتی که جدی میشد ترسناک میشد

_من از این شیرینی ها بازم میخوام

ترسیده بودم و کمی هول شده بودم

_همشو میذارم ببرید

با خنده از روی صندلی بلند شد و گفت

_بریم یه گشتی پای خط ها بزنیم بعد میاییم با نسکافه شیرینی میخوریم

به حاجی بودنش نسکافه خوردن نمی آمد!

_چیه... از من میترسی؟

آب دهانم را قورت دادم و لب زدم

نه _

اشاره کرد به بیرون اتاق...

پس پاشو _

بلند شدم و همراهش از اتاق بیرون رفتم. کارگراها انگار پدرشان را دیده بودند، طوری با حاجی حرف میزدند که انگار صد سال هم را میشناختند. چشم افتاد به شهاب که دستپاچه تر از من پشت حاجی راه میرفت. آرام زمزمه کرد

_ موسوی ساعت سه میاد.

ساعت مچی ام را چک کردم، تا سه خیلی زمان داشتیم. شهاب توضیحی درباره ی سفارش های جدید داد، چهره ی حاجی با شنیدن اخبار کارخانه و رونقی که به تازگی گرفته بود، رضایت بخش بود. چندبار من و شهاب و کارگراها را تحسین کرد اما اسمی از پسرش نبرد. بالاخره که مدیریت کنعان باعث این موفقیت شده بود! آنهمه عیب و ایرادی که به طرح میگرفت باعث شد روز به روز طرح هایم بهتر شود و به چشم بیاید. یا مواد اولیه ای که در به در با شهاب دنبالش گشت و بالاخره مورد تایید آزمایشگاه شد...

_ خانم یعقوبی؟

با شنیدن اسمم از زبان یکی از کارگراها، از جمع چند نفره ی حاجی و کارگراها جدا شدم.

_ بله؟

_میشه بیایید به این طرح نگاه کنید. من دیروزم پای خط بودم. رنگ قرمز داره
کمرنگ میشه اما به آقا شهاب میگیم، میگه فعلا همینو بزنیم.

گوشه ی دیوار چند کاشی را کنار هم چیده بود. حق داشت... کمی رنگ ها فرق
کرده بود

_بذارید برم از خودشون بپرسم. لابد رنگ کم داریم

دنبال شهاب گشتم... چسبیده بود به حاجی و تند و تند برایش از وضعیت کارخانه
میگفت. گوشه ی استینش را گرفتم و سمت خودم کشیدمش. از جمعشان
عذرخواهی کرد و همراهم آمد

_ببین این رنگو...

بالای سر کاشی های ایستاد

_آره بهم گفت. فردا رنگ ها میرسن. بذار فعلا بزنه، صد تا دونه رنگش با بقیه
فرق داره که اونم پیش میاد!

وقتی رئیس بالای سر پرسنلش نبود.. همین میشد.

_صد تا کمه؟

چشمکی زد و با خنده گفت

_سخت نگیر. به کنعان گفتم، گفت مشکلی نیست.

مچش را گرفتم

_تو که گفتی با کنعان حرف نزدی

_الانم می‌گم حرف نزدم. این پیش بینی کمبود رنگ و چند روزه بهش گفتم. با حساب کتابم باید بیشتر از این تعداد رنگ کم می‌آوردیم که خدا رو شکر نشد. فردا مواد برسه با رنگ ها همه چی حله...

_باشه... من میرم اتاقم، حاجی کارم داشت صدام کن

در حالی که نگاهم به در ورودی بود برگشتم به اتاقم. از مهلتی که حاجی به کنعان داده بود، پنجاه و سه دقیقه گذشته بود!

گوشی موبایلم را چک کردم و با بی تفاوتی شماره های ناشناسی را که با خطم تماس گرفته بودند را بلاک کردم. فرهام میخواست خبر بدهد که داد، دیگر زنگ زدن های بعدش به درد من نمیخورد. منتظر بودم صفحه ی مانیتورم بالا بیاید و ایمیل هایم را چک کنم که حاجی به اتاقم آمد. نیم خیز شدم به احترامش...

_یه روز کارو ول کن، من اومدم دور از چشم قاسم با دخترش حرف بزنم.

با خجالت گفتم

_دیروزم آخه نیومدم سرکار...

جلوی تابلویی که از پری روز خاموش نگهش داشته بودم، ایستاد.

_این چه بازمست... چجوری روشن میشه؟

میز را دور زدم و کنارش ایستادم. ماشالا هیبتش آنقدر بزرگ بود که من خاله ریزه ای بیش به حساب نمی آمدم

_این زیر یه دکمه داره که...

همینکه تابلو روشن شد، از گوشه ی چشمم متوجه حضور کسی شدم که دلم از دستش گرفته بود

_سلام

حاجی حتی برنگشت تا کنعان را ببند، کوتاه نگاهی به صورتم انداخت و گفت
_خیلی قشنگه...

و بعد با تاخیر کنعان را مخاطب قرارداد

_علیک سلام! خوبه دیگه... لابد دیر میای زودم میری... کارام میفته گردن این
کارگرهای بیچاره که تو سرشون بزنی صداشون درنمیداد

معتمد داخل اتاقم آمد و من بدون اینکه نگاهش کنم، برگشتم پشت میزم... حاجی
انگار از دعوای آن کارگر با پسرش خبر نداشت. اتفاقا کنعان جرئت نداشت به
کارگرهای حاجی تو بگوید.

_کاری داشتی حاجی...

صدای کشیده شدن صندلی باعث شد سرم را بلند کنم. حاجی اشاره کرد به
کنعان...

_بشین

یک لحظه، وقتی که کنعان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، باهم چشم در چشم شدیم. پیرهنی که خود دست شکسته ام برایش خریده بودم را تن کرده بود. رو به روی پدرش، پشت میزم نشست و حاجی گفت

_خانم یعقوبی قراره که تا آخر همین ماه، به ما کمک کنند! چیکار کردی که برگ برنده ی کارخونه ات، با پای خودش داره میره؟

انتظار چنین بحثی را نداشتم. آنهم وقتی که کلافگی و خستگی از صورت کنعان میبارید.

_حاجی... خب... آخه...

باورم نمیشد کسی که اینطور دست و پایش را گم کرده کنعان باشد! از پدرش میترسید یا خجالت میکشید؟

_خب و آخه واسه من جواب نشد.

لحن جدی پدرش، باعث شد به حرف بیایم و لااقل مهلتی به کنعان بدم تا نفس بکشد و صورت سرخش آرام بگیرد!

_من خسته... یعنی خسته شدم از کار

لپم را گاز گرفتم و حاجی نگاه عمیقش را به سمتم کشاند

_چرا باباجان؟ حقوقت کمه؟ کسی بهت حرفی زده؟

کنعان سرش را پایین انداخته بود و به یک نقطه زل زده بود.

در جواب حاجی گفتم

_نه... دیگه کارخونه رونق گرفته. انشالله با این قرارداد آخری تا دوسال، همه بیمه میشن. منم میخوام پیش بابام باشم.

اخم هایش را با شیطنت درهم کرد و گفت

_قاسم اونقدرم دوست داشتنی نیست!

گوشه ی لبم کش آمد و از پدرم حمایت کردم، حمایتی که شاید برای کنعان هم حرف شنیدنی داشت!

_هیچم اینطور نیست. باباقاسم خیلی خوبه. خیلی خوب. نه دروغ میگه بهم! نه دلمو میشکنه! تظاهر نمیکنه به دوست داشتنم، حواسش بهم هست. نیازی نیست بهش بگم الان از چی ناراحتم و چرا دلم گرفته. نگفته دردامو میدونه چون بعد این همه سال، به بودنم عادت نکرده! من نشدم واسش میز کارش تو کفاشی، نشدم واسش مبل و یخچال و تلوزیون توی خونه اش. مثل روز اولی که منو دید، مراقبمه. مثل روز اول... نه لوس بازیام واسش عادی شده نه خنده ها و گریه هام... دل نداره ببینه یه لحظه از غصه ی چیزی توی خودم باشم. اگر اومده به شما اعتراض کرده، به خاطر همینه. چون من واسش یه نهالم که میدونه اگر مراقبم نباشه، جوونه نمیزنم.

از ژست حاجی ناخودآگاه خنده ام گرفت. انگار به دیدن نمایش تئاتر آمده بود. خندید و گفت

_والا با این زبونی که تو داری، قاسم حق داره مراقبت باشه. هرچی لازم بود و گفتی، ما هم شنیدیم. البته من در مورد این پسر ضمانتی نمیدم اما قول میدم خودم مراقبت باشم. فکر کن رئیس تو، منم... نه این! اگر حرفی زده، اگر دروغی گفته، اگر زیر قول و قرار کاری زده، به من ببخشش ...

حاجی از همه جا بی خبر بود. شاید اصلاً فکرش را هم نمیکرد که من و پسرش با هم صمیمی شده باشیم.

با آمدن عموفرهاد و نهاری که آورده بود فرصت پیدا کردم تا به دور از نگاه حاجی، با خیال راحت نفس بکشم.

فقط... گاه و بیگاه که نگاهم از دستم در میرفت و میرسید به کنعان، سکوتش آزارم میداد. چهره‌ی ماتم زده‌ها را به خودش گرفته بود و شلختگی از موهای شانه نکرده و آستین‌های نامرتب تا زده‌اش میبارید

_این میز دو تا صندلی داره!

به حرف حاجی، کنعان سر بلند کرد و گفت

_بله؟

حاجی اشاره کرد به صندلی کنعان و گفت

_میگم این میز دو تا صندلی داره، پاشو برو میخوام با دختر رفیقم تنها غذا بخورم.

شاید باید خوشحال میشدم از رفتار حاجی، شاید از اینکه کنعان را سرد و جدی صدا میزد و مدام به او دستور میداد، باید لذت میبردم اما من دلم گرفت وقتی که کنعان "چشم" آرامی گفت و سر به زیر از اتاق بیرون رفت.

نهار خوردن در کنار معتمد بزرگ، خیلی خوب بود. مدام سوال و جوابم میکرد و از باباقاسم میپرسید. سر به سرم می گذاشت و میگفت زمانی که در جبهه بودند و باباقاسم مسئول رساندن غذا به رزمنده ها بوده، گه گذاری شبیخون میزده و غذاها را برای خودشان برمیداشته .

با آمدن موسوی غذایم را نیمه گذاشتم و با غذراخواهی از حاجی، به اتاق کنعان رفتم. همه ی حواسم را مدام از حضورش پرت میکردم و با صحبت در مورد طرح هایی که میزدم، نگاه موسوی و همراهانش را به خودم جلب کرده بودم. پیشنهاداتی از خود موسوی برای طرح ها داده شد. همه را یادداشت کردم و در همان حال که خواسته شان را در برگه مینوشتم، نمونه ی طرح هایشان را با ماژیک روی شیشه ی میز میکشیدم و هر بار که با تحسین موسوی مواجه میشدم، از خودم احساس رضایت میکردم.

_خیالتون راحت باشه جناب موسوی، من حتما هر مرحله ای که طرح بزنم، براتون ایمیل میکنم تا شما تایید کنید. خوبه؟

آنقدر نسبت به کارمان ایمان پیدا کرده بود که کارخانه را با خانه ی خودش اشتباه گرفته بود و یک طوری روی مبل نشسته بود که اگر لحافی رویش می انداختی چرت میزد!

_خانم دیگه شما جایی برای نقد نداشتین. امیدوارم همه چی همینقدر عالی پیش
بره

خسته شده بودم و دهانم کف کرده بود! لیوان آب را سرکشیدم و از گوشه ی چشم
معتمد را دیدم که بشقاب شیرینی و شکلات را نزدیکم آورد.

_ایمیلتون و بهم میدین

موسوی کارتتش را برداشت و با خودکار یادداشت کرد

_شماره تماسم میدم خدمتتون. برام این کار خیلی مهمه، شب نصفه شب، هر
زمانی که طرح زدید و احتیاج داشتین بهم اطلاع بدین لطفا تماس بگیرید.

یک جوری شب و نصفه شب میگفت که خنده ام گرفت

_مطمئن باشید در طول روز تماس میگیرم

کارت را گرفتم و نیم نگاهی به صورت معتمد انداختم، یعنی به این خوبی تظاهر
میکرد به مغموم بودن؟ هرکسی اگر معتمد را میدید خیال میکرد کسی را از دست
داده، کسی که فوت شده!

_آقای معتمد ما فردا برگردیم دبی، خداروشکر زودتر از چیزی که انتظار داشتیم
خیالمون از بابت کار و زمان تحویل راحت شد. امیدوارم این همکاری اونقدر
خوب پیش بره که بتونیم بازم باهم کار کنیم.

شهاب به جای معتمدی که فقط لبخند سرد روی لب داشت، به موسوی گفت

_مارو به همکاراتون توی دبی معرفی کنید. خدارو چه دیدید، ماهم میزنیم تو کار صادرات!

موسوی خندید و اشاره کرد به شهاب...

_تو پسر زرنگی هستی. همتون با این که سن کمی دارید اما پر از فکرید... یادم نمیره شمارو

نگاه موسوی روی صورت تک تکمان حرکت کرد و بعد رو به کنعان گفت

_سخت نگیر مهندس... چرا میزون نیستی؟

و قتش بود که بلند میشدم... با عذرخواهی از جمع، موسوی به احترامم نیم خیز شد. خداحافظی کردم و برگه هایم را به بغل گرفتم و از اتاق بیرون آمدم. حاجی پایین پله ها ایستاده بود و نگاهش درست به سمتی بود که من از آن می آمدم.

_چی شد؟

چشم انتظار خبر خوش بود؟!

_همه چی داره عالی پیش میره .

رسیده بودم به حاجی و در حالی که پشت سرم نگاه میکرد، گفت

_بعید میدونم! ما خیلی وقته روز خوش ندیدم.

ناامیدی اش باور کردنی نبود. این حجم از سفارشات، تبلیغات تلویزیون و دو شیفت شدن کارخانه، چرا باید حاجی را ناامید نگه میداشت .

_پسرتون... خوب از عهده ی این کار برمیاد. نگران نباشید

لبخندش هم به حال و روزش میخورد. رنگی از امید نداشت.

_چه فایده... بهترین سال های زندگیش رفت! دیگه رفت...

نمیخواستم طرف معتمد را بگیرم. یا حتی نمیخواستم با دلداری دادنم به حاجی، خیال کند نگران معتمد هستم اما گفتم

_جوونه، اول راهه، شما چرا اینقدر ناامیدین؟

دستانش را از جیب شلوارش بیرون آورد و چشمم افتاد به دانه های تسبیحی که رنگ چوب داشت.

_یه وقتی... یه کاری کردم که هنوزم دارم تقاصشو پس میدم. من شاید زندگی صد نفر و همون زمان نجات دادم. اما همون وقت، باعث شدم یه نفر... یه نفر تمام امید خودش و خانوادش از بین بره. من منتظر این روزها بودم. اما ناراحتم تقاص اشتباه منو کسی داره پس میده که خودش زخمی اشتباه منه. از حرف های حاجی چیزی متوجه نمیشدم.

_درسته که کنعان ناخواسته زندگی من و خواهرها و مادرش و نابود کرد اما من... یه روزی به خواست خودم...

پشیمان شد از حرفی که میخواست بگوید؟ دستی به پشت لبش کشید و تسبیح دانه درشتش را در جیب کتش انداخت.

_برو به چایی و شیرینی بخور دختر، رنگت خوب نیست.

لبخند کوتاهی زدم و از حضورش مرخص شدم. کارهایم را انجام داده بودم و میخوامم زودتر به خانه برگردم. وقتی که داخل حیاط کارخانه شدم، حاجی را دیدم... روی صندلی ِ چوبی کنار اتاق نگه بانی نشسته بود. سرش را در گردنش فرو بره بود و با تسبیحی که به دست داشت، ذکر میگفت. چند دقیقه ای ایستادم و نگاهش کردم. دوست نداشتم خلوتش را بهم بزنم. نگاه کوتاهی به پنجره ی اتاق معتمد انداخت و بی خیال پرده ای که تکان خورد از کارخانه بیرون زدم.

به محض رسیدنم به خانه همه چیز را به باباقاسم گفتم، از آمدن حاجی معتمد گرفته تا قراردادمان... به صحبت های آخرم که رسیدیم، بابا حال و روزش شد مثل حاجی... همانقدر مغموم و ناراحت...

_شما با حاجی خیلی جور نیستین. نه؟

برای واکس زدن به کفش های خاک و خولی ام، در واکس را برداشت و فرچه را داخل زد. متوجه سوالم شد اما بی جوابم گذاشت

_بابا حاجی چیکار کرده که حالا میدونه داره تقاص میده؟

اول دستمال نم دار را روی کفشم کشید و بعد فرچه را برداشت .

_بابا...

دستم را تکان دادم، لب زد

_دارم کار میکنم

خنده ام گرفت... پشت سرم را تکیه دادم به آجرهای حیاط و دلم پر کشید برای خانه ی آرزو هام. دلم پر میکشید برای رفتن به کوچه ی نهال و تکیه دادم به دیوار خاطره هایم. اما مطمئن بودم پایم را بگذارم در آن کوچه و عطر گل های حیاط خانه به مشامم برسد، یاد آخرین باری که با معتمد از دیوار بالا رفتیم و در خانه ی متروک سرک کشیدیم، در دلم زنده میشود و کار آرام کردن این دل با کرام الکاتبین می افتد!

روی موکتی که زیر خودم انداخته بودم دراز کشیدم و با چشم های بسته به صدای کشیدن فرچه به روی کفشم گوش دادم. بوی تند واکس را همیشه دوست داشتم و رفته رفته به آن عادت کرده بودم. اما این صدا، هیچوقت برایم تکراری نمیشد. شب هایی که باباقاسم کفش هایمان را در همین حیاط واکس میزد، پنجره ی اتاقم را باز میگذاشتم. با گوش دادن به صدای واکس خوردن کفش هایم خوابم میبرد... درست مثل حالا!

روز بعد کارم در کارخانه، یکبار هم با معتمد چشم در چشم نشدم. از کارگراها شنیدم در اتاقش حضور دارد. حتی برای نهار خوردن به اصرار نازنین به سلف رفتم اما نیامد. شاید به هردویمان زمان میداد برای کنار آمدن با واقعیت زندگی، اما من... دلم گرفته بود! حس بدی داشتم... شاید بیشتر نسبت به خودم که چقدر زود خام شدم. که چقدر ساده بدست می آیم. به یاد لحظه هایی که در همین اتاق برایش آغوش باز کرده بودم و به راحتی استقبال کرده بود، دلم میگرفت. چقدر احساسات من برایش بی اهمیت بود!

شهاب شده بود پیک نامه بر بین هردوی ما، اگر نیازی بود تا نظر کنعان را
بپرسم، به شهاب میگفتم و او را سراغش میفرستادم. حتی وقتی معتمد کارم داشت
یا منشی اش تماس میگرفت یا شهاب را میفرستاد. با خودم میگفتم اگر یک هفته،
یک ماه دیگر نه حرفی میزد نه برای جبران اشتباهش قدمی برمیداشت چه
میکردم؟ با همه ی دلخوری ام، دل کوچک نهال امید داشت به آمدنش... به جبران
اشتباهش... حتی به التماسش!

سکوت کنعان فقط هفت روز طول کشید... یک ساعت قبل از پایان کار آخر هفته
برایم پیام فرستاد " میخوام حرف بزنم، لااقل بریم یه جا این حرفایی که چند روزه
دارم با خودم میگم و برسونم به گوشت. باشه؟" جوابش را ندادم چون برخلاف
این چند روز که شعله ی آتشم خاموش شده بود با همین پیام دوباره گر گرفتم!
برای انتخاب رنگی که موسوی به عهده ی خودم گذاشته بود، از اتاق بیرون
رفتم. رنگ های جدیدی که کنعان خریده بود، گران قیمت و باکیفیت بود، حتی با
رنگ های سابقمان فرق داشت و فقط برای سفارش های موسوی زده میشد.
منتظر ماندم تا ترکیب رنگی که به یکی از کارگرا گفته بودم مخلوط شود که
چشمم به معتمد افتاد .

_رنگ و گفتن تو انتخاب کنی؟

از ته ریش آشفته ای که به صورتش داشت نگاهم را گرفتم و در جواب سر تکان
دادم. رو به کارگر ایستادم و کنعان پشت سرم ایستاد. برای حفظ همان ترکیب

رنگی که موسوی گفته بود وسواسم را بیشتر کردم و بعد از تغییر میزان رنگ ها و یادداشت درصد هر کدامشان دفترچه ی یادداشتتم را بستم و خسته نباشیدی به آقای مولایی گفتم. جزو با اخلاق های کارخانه بود!...

_فقط درصد هایی که یادداشت کردیم برای بقیه زده بشه.

مولایی "چشمی"گفت و برگه ی نوشته هایم را گرفت. حضور معتمد، تمام بیست دقیقه ای که ترکیب رنگ ها را تغییر میدادیم، ادامه داشت. فقط گاهی صدای نفس های بلندش می آمد و گاهی صدای تک زنگ موبایلش...

برگشتم تا به سمت اتاق خودم بروم و کیفم را بردارم

_نهال...

شنیدن اسمم از زبان کسی که این چند روز جای خالی اش مدام به چشمم می آمد، دلم را لرزاند. این چند ماه اخیر روز و شب باهم حرف میزدیم و رابطمان صمیمی تر شده بود.

_من حرف نزنم دق میکنم!

هفت روز میشد که پایش را داخل اتاقم نگذاشته بود .

_نهال...

کیفم را از روی صندلی برداشتم و منتظر ماندم تا کامپیوترم خاموش شود. تکیه داده بود به دیوار پشت سرش و نگاهم میکرد.

_ما حرفی نداریم، جز در مورد کار!

بعید می آمد به موهایش حتی شانه زده باشد. سرش را خاراند و تکیه از دیوار برداشت.

__ فکر کن در مورد کارِ

پوزخندی به حالش زدم و دسته کلیدم را از قفل کشوی میزم بیرون کشیدم. صدای پاشنه ی کفش های پنج سانتی ام در اتاق پیچید. قبل از اینکه به چراغ اتاق را خاموش کنم، دستش را به کلید برق رساند

__ خب همینجا حرف بزنیم

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش نگاه انداختم. چشم راستش قرمز بود. همین ماه پیش برای چشمش قطره خریده بودم. مثل بارهای قبلی که هر وقت خودم یادش می انداختم، قطره ی چشمش را استفاده میکرد، اینبار من نبودم که یادش بی اندازم هر هشت ساعت قطره را باید مصرف کند تا عفونت چشمش برطرف شود. وقتی باهم دکتر چشم پزشکی رفتیم، با معاینه و صحبت های کنعان، تشخیص داد دچار حساسیت چشم به نور یا اتوفوبیاست و به دلیل عدم توجه بهاین عارضه تشدید شده است و سوزش و خارش چشمش روز به روز بیشتر شده است. قطره ی ضد حساسیتش را آخرین باری که خریدم در کیفم مانده بود!

__ من تا اخر همین ماه میمونم، فکر میکنم به چیزی که میخواستم رسیدم، دلم میخواد...

__ پس تکلیف دل من که تو رو میخواد چی میشه؟

هیچ چیز خنده داری وجود نداشت، صورت جدی کنعان و نگاه ناامید هر دویمان
تکلیف را روشن میکردم. اما من گوشه ی لبم کش آمد!

_چجوری روت میشه وایسی زل بزنی تو چشمام؟ حواست هست چیکار کردی؟

دستش را دراز کرد تا به در اتاق برساند. نمیخواستم با او تنها یک جا باشم

_دور نبند

اهمیتی به حرفم نداد، در را بست و تکیه زد به آن... آرامش ظاهرش عصبانی ام
میکرد.

_خجالت نمیکشی؟

دستانش را پشت کمرش برد و در همان حال که سرش را بالا انداخت "نچ"ی کرد
و گفت

_اگر بهت میگفتم که راضی نمیشدی با من دوست بمونی. مطمئن بودم فاصله
میگرفتی.

نفس بلندی کشیدم تا تپش های قلبم را آرام کنم. قدمی به سمت راست برداشتم و
دوباره برگشتم به سمتش...

_خب صبر میکردی... همین یه ماه دو ماه یه سال دوسالی که میگفتی و صبر

میکردی تا تکلیفت روشن بشه. تو چه عجله ای داشتی برای خر کردن من؟

نو کفش هایش را نگاه کرد و گفت

_صبر میکردم که دو روز بعد با یکی دیگه رفیق بشی؟ مثلاً با عبد...! مثلاً با یکی از بچه های کارخونه ...

کفری شدم و فاصله مان را پر کردم

_آهان... منظورت اینه که من مثل دخترای هرز دم به دقیقه با یکی ام و تو ترسیدی که...

تکیه از در برداشت و صدایش را بالا برد

_نه... نمیخوام اینو بگم... تو آدمی نیستی که به چشم کسی نیای، خوش صحبتی، خوش خنده ای، با همه ی آدمای گرم میگیری و خودمونی رفتار میکنی. تو وقتی میای کارخونه بیشتر از من باهات سلام و احوالپرسی میکنن نهال... تو خیلی راحت آدمای رو جذب خودت میکنی و میدونم که ناخواسته است. من ترسیدم ...
خسته شد از صدای بلندش... مکث کرد و چشم هایش را مالید

_ترسیدم که دیر برسم

برای باور کردن حرف هایش نهال سابق نبودم.

_خوب دروغ میگی... خوب خرم کردی! منه احمق نپرسیدم کی زنتو طلاق دادی، اصلاً چطور راضی شدی طلاقش بدی، نپرسیدم مهریه اشو دادی یا بخشید! حتی چهارماه پیش نپرسیدم چرا برادرش اومد و تو رو در حد مرگ زد.
کف دستانم را روی شیشه ی خنک میز گذاشتم. اگر من نهال ساده ای بودم که دوست داشت دروغ ها را باور کند، تقصیر کنعان چه بود؟

_من هربار که خواست بهت راستشو بگم و نتونستم، عذاب وجدان میگرفتم. حال
بد میشد. به سرم میزد ازت فاصله بگیرم تا دیر نشده. اما هربار... خودت
نمیداشتی. ببین منو... از تو گذشتن سخته، تو که نمیفهمی هرچی من بگم!
پشت میزم نشستم و کیف کولی ام را روی پایم کوبیدم. وقتش بود هرچه در دلم
نگه داشته بودم را بازگو میکردم.

_تو خودخواهی... با عذاب وجدانت کنار اومدی! ولی یه درصد فکر منو نکردی
که چطور باید با دروغت کنار بیام. چطور باید قبول کنم که دوست ِ صمیمی
مردی شدم که یه اسم تو شناسنامه اش... برای تو، اونی که مهم بود خودت بودی.
نه نهال...

از در فاصله گرفت و نزدیک میزم ایستاد

_میگم میترسیدم... میترسیدم تو رو از دست بدم. همین الان به این فکر کن که
روز اول در مورد سها و طلاق ندادنش همه چی رو بهت میگفتم. حاضر بودی با
من بمونی؟

تند و سریع، جواب دادم

_نه!

مشتم را روی کیفم زدم و دوباره تکرار کردم

_نه نه نه

دستانش را از روی میز برداشت و با خونسردی به صورتم زل زد و گفت

_پس خوب کردم! خوب کردم دروغ گفتم... خوب کردم تو رو وابسته ی خودم کردم. حالا میتونی، دل بکن... بکن برو!...

صورتش را نزدیکم آورد، در حالی که با پوزخند نگاهم میکرد پرسید
_مردش هستی؟ میتونی؟

سرش را خفیف به چپ و راست تکان داد و با خودش گفت
_تو رو میشناسم، مثل کف دستم!

نگاهم روی خط های دستش چرخید... چقدر مطمئن بود به شناخت من، وقتی که دوباره تکرار کرد

_خوب کردم!

آنقدر عصبی ام کرد که از پشت میز بلند شدم و گلدان گلی که برایم خریده بود را به سمتش پرت کردم!

_عوضی...

جای خالی داد و گلدان به دیوار خورد. با خنده ای که روی لبش بود خم شد و گل را از روی زمین برداشت .

_زیر قولت زن... من به تو گفته بودم قراره یه چیزایی ببینی و بشنوی از من که شاید دوست نداشته باشی، گفته بودم و توام قول دادی بمونی کنارم.

جامدادی ِ سرامیکی ام را برداشتم و جلوی پایش زمین زدم. با خنده قدمی به عقب برداشت و گفت

_خودت و خالی کن، اصلاً بیا بکوب فرق سرم ...

اشاره اش به کاشی هایی بود که درست پشت میزم به دیوار نصب کرده بودم. میدید از عصبانیت قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین میشود. حتی مطمئن بودم دانه های عرقی که روی صورتم نشسته بود را میدید. اما برای درآوردن حرصم میخندید و با خودش تکرار میکرد "خوب کردم"

زیپ کیفم را باز کردم تا هرچیزی که خودش برایم خریده بود را پرت کنم جلوی پایش... اولین و بزرگترینشان عطر بود. پرتش کردم جلوی پایش و با صدای شکستنش ترسیدم.

_بقیش؟

شاخه ی گل را روی میز گذاشت و درحالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد گفت

_خالی کن خودتو... وقت داری!

از شدت عصبانیت، دمای بدنم بالا رفته بود، نفسم داغ شده بود و پشت لبم را میسوزاند. شاید اگر تصویر خودم را در آینه میدیدم از گوش هایم آتش بیرون میزد.

جامدادی و جا کلیدی های طرح کاشی را پرت کردم سمتش و هرکدام به شانه و پایش خورد. شیرینی های کوکی که خشک شده بودند را زیر پایم له کردم و تمام مدت معتمد با آرامش تکیه به میزم داده بود و نگاهم میکرد .

_ازت متنفرم... از خودت... از اسمت... از مرامت!

شیرینی آخر را جلوی چشم هایش، بین انگشتانم خورد کردم خرده هایش را فوت کردم سمتش...

_دیگه حتی نمیخوام ریختتو ببینم

خرده ی شیرینی توی چشمش رفت، خندید و پلک هایش را باز نگه داشت
_رفت تو چشمم...

در حالی که چشم هایش را میمالید، با یک چشم بازش نگاهم کرد و گفت

_دلت میاد دکمه های پالتوت و زخمی کنی؟

من شوخی نداشتم، پر بودم از حرص و خشم، پر بودم از بغض و گریه، من مثل کنعان نمیتوانستم تظاهر کنم به خونسردی، به آرامش...

ماه پیش، از داروخانه دو تا قطره ی چشم خریده بودم، یکی را به خودش دادم و دومی را نگه داشتم برای هر وقتی که میگفت قطره را گم کرده یا همراهش نیاورده. از بین خرت و پرت های کیفم پیدایش کردم. حواسش نبود وقتی که قطره را پرت کردم و خورد به گونه اش... با خنده و در حالی که یک چشمش را گرفته بود، سرش را چرخاند و پرسید

_چی انداختی؟

قطره ی چشم را که دید، بلندتر خندید...

_میگم دلشو نداری، باور نمیکنی

فکر کرده بود دلم برای چشمش سوخته که خرده های شیرینی اذیتش کرده؟

_منه خاک بر سر، نگران سلامتیت بودم، نگران چشمت! نگران یه جز از بدنت

که اتفاقا برای خودت اصلا مهم نبود. شد یه بار خودت بری قطره ی چشم

بخری؟ شد بدون اینکه من بگم راضی بشی بری دکتر؟ منکه از نگرانیم با تو

پاشدم اومدم مطب، به جای تو به دکتر گفتم مدام چشمت درد میکنه و میسوزه من

بهش گفتم همیشه خارش چشم دادی و زیر نور لامپ و خورشید چشمت قرمز

میشه... میبینی فرق من و با خودت؟

با بغض اشاره کردم به نهالی که صدایش میلرزید و چشم هایش تار شده بود

_من دلشو نداشتم یه لحظه چشم هاتو قرمز ببینم، دلم میگرفت هربار میدیدم بین

این خط های تولید راه میری و با هرکسی حرف میزنی چشم هاتو میمالی و مدام

اشکت سرازیر... من واسه هر کشوی میزت یه بسته پنبه خریده بودم تا توی سر

به هوا، دستمال کاغذی و نکشی به چشمت. توی هر کشو گذاشتم تا از روی بی

حوصلگی و تنبلیت اگه یه کشو رو باز کردی . پنبه توش نبود، نری سراغ

دستمال کاغذی... تو اینارو میفهمی؟ تو اینارو دیدی؟ همین الان که دارم بهت

میگم، میتونی بفهمی اونی که عاشق بود، من بودم نه تو؟

گر گرفتم از غم... تنم لرزید و قطره ی اشکم شاید مشت شد به صورتش!

تو لاف عشق میزدی، منه ساده ام باور کردم. فرهام درست میگفت... تو مُهره
ات و خوب انتخاب کردی

خم شدم تا کیفم را بردارم اما دانه های اشکم زمین افتاد. انگشت اشاره ام را روی قطره ی اشکی ریختم که با رسیدن به زمین دیگر بالانشین نبود! راست میگفتند، مثل قطره ی اشک از چشم افتادن، درد داشت... غم داشت... مرگ داشت!

_نهال

بلند شدم، بازویم را گرفت و با مشت به سینه اش زد

_خیلی نامردی، وقتی میگم خیلی، یعنی خیلی، چون من این حرفو هیچوقت به کسی نمیزنم. باباقاسم میگه از صد تا فحش بدتره اما به تو میگم... خیلی پستی، خیلی نامردی...

لب زد

_میدونم

مشت هایم بازوهایش را عقب میکشید و من، میریختم بیرون همه ی این یک هفته و چند ساعت، خفه خون گرفتن را...

_حالم ازت بهم میخوره، نه دیگه برام خودت مهمی، نه چشمات! اصلا دیگه نمیخوام واسه یه لحظه ببینمت

نفس نفس میزد و کنعان، با آن غم لعنتی چشم هایش، دلم را آتش میزد. خسته شدم از تقلا و دست هایم شل شد. با گریه روی زمین نشستم، دیدمش که زانوهایش خم شد. با خودم مدام "نامرد" بودنش را زمزمه میکردم و هربار جواب میداد که میداند.

گونه هایم را لمس کرد و سرم را عقب کشیدم. خیسی گونه ام را با سر انگشتش گرفت و با صدای گرفته اش زمزمه کرد

_هرچی بگی حق داری. من اشتباه کردم.

نگاهش کردم و با خشم خاموش شده ی صدایم، پرسیدم

_چی میشه تویه بازی که دو نفرن یارن، فقط یکیشون میبازه؟

دستش را پشت سرم برد و شانه هایش نزدیک شد. پیشانی
ام رسید به لب هایش و دل احمق و بچه ی من، جای
خودش را در آغوش کسی پیدا کرد که باور را این
روزهایم را بهم ریخته بود.

_نهال، ببخشید

قطره ی اشکی کوچک از پلک هایم سر خورد و جایی میان
ریش هایش گم شد.

_بازنده منم نهال، من که هم گذشته ام و از دست
دادم، هم آینده ام با تورو... فکر کردم یه طوری
رفتار کردم که تو نتونی ازم فاصله بگیری، بمونی
باهام. اما... مثل همیشه معادله هام بهم خورد.
اشتباه فکر کردم.

زبری ته ریشش را به صورتم کشید تا گوشه ی پلکم را
ببوسد. میدانست درد رفتن از کجا شروع میشود. چشم
ها اول از همه غصه رفتن را نشان میدادند.

_تو میری... جای خالیت میمونه... تو میری، صدای
خنده هات توی گوشم میمونه، تو میری، آیینه جات
میخنده و بهم میگه چشمت شبیه دکمه های پالتوئه.
تو میری چون من رهات کردم! ولی خاطره هات منو رها
نمیکنن...خب این انصافه؟

علامت سوال چشمانش مرا آزار میداد. با دست هایش
صورتم را قاب گرفت، من اما با گریه پرسیدم

_میبینی حال و روز منو؟ دلت اومد با من اینکارو
کنی؟ کیو میتونی پیدا کنی که قد من دوست داشته
باشه؟

بوسه ی ریشش به روی گونه ام نشست، سرم را عقب
کشیدم و کف دستم را به سینه اش فشار دادم.

_کنعان میخوام برم. نه حالا، برای همه همیشه!
نمیدونم شاید واسه یه مدت... میخوام که نبینمت
عقب کشید... صورتش... آغوشش...

_فرار نکن ازم نهال، من خودم یه عمر که فراریم...

صدایش انگار از حوالی چاه یوسف در می آمد! من اما هنوز خشمگین بودم... هنوز درد حرف هایش تا مغز استخوانم حس میشد.

از روی زمین بلند شدم و سر زانوهایم را که به خاطر خرده شیرینی کثیف شده بود تکاندم. مدام حرف های کنعان در گوشم میپیچد و با خودم میگفتم "قصه رو اونوی که مونده مینویسه، واسه همین که همه ی قصه ها یه معشوقه ی بد بی وفای معلوم الحال داره"

کیفم را چنگ زدم و از روی زمین برداشتم

_از ته دلم آرزو میکنم تو بازی بین خودت و سرویان، تو برنده بشی، بدون اخراجی، بدون کارت زرد، بدون کارت قرمز... تو ببری همه خوشحال میشن. پس فکر منو نکن... من خوب میشم چند روز دیگه، اما دست از بازی نکش، به خاطر حاجی... به خاطر خواهرهات... به خاطر مادرت.

و آرام با خودم زمزمه کردم

_گور بابای نهال...

دستگیره ی اتاق را پایین کشیدم، باز نشد... فکر کردم شاید گیر کرده و محکم دستگیره را سمت خودم کشیدم.

_کلیدش اینجاست!

اصلا نفهمیده بودم کی در اتاق را قفل کرده است. منتظر ماندم تا بلند شود، کلید را از جیب شلوارش درآورد و نزدیکم ایستاد.

کلید را در قفل فرو برد و یک بار چرخاند. کف دستش روی چوب در بود و دست دیگرش به قفل... برای چند لحظه، دستش بی حرکت ماند.

_باشه... طلاقش میدم!

تنم لرزید... سرش را بالا گرفت، مژه های سیاهش دلم را بازی میداد. با تردید پرسیدم

_طلاق بدی؟ مهریه اش... کارخونه...؟

دستانش را از روی در برداشت، کنارم به دیوار تکیه داد و نفسش را محکم بیرون فرستاد

_تو برام مهمی، میدونم دیگه هیچ حرفی و باور نمیکنی اما شاید اینطوری، باورت شد که من خیلی دوست دارم.

اشک هایم را با سرآستین مانتوام پاک کردم. نمیخواستم بازی را ببازد! اگر سها را طلاق میداد، فقط من خوشحال میشدم و خانواده ی سرویان... اما اگر یک روزی بالاخره سرویان خسته میشد و همه چی را پس میداد، خانواده ی کنعان بعد از این همه سختی و فشار، نفس راحت میکشیدند.

_لازم نکرده واسه من کاری کنی، بمون مردونه بازی کن!

مچ دستم را گرفت و سمت خودش کشیدم. ترسیدم و قلبم انگار میخواست از سینه بیرون بزند.

_من نمیگم بمون واسه کارخونه، تو رو برای خودم میخوام. واسه این آدمی که اومده بود تا یه مدت زندگیشو حفظ کنه و آرامش و به خانواده اش برگردونه، بعد بره که بره... یه جوری که انگار از اولم نبوده!

دلم گرفت... بغض به گلویم برگشت و رد خشک شده ی اشک هایم دوباره تازه شد و نم دار

_پس من بازیت و خراب کردم؟

برای چند ثانیه خیره به چشم هایم ماند. من اما از ترس نگاهش چشم بستم. چشم بستم و ندیدم لحظه ای را که روی صورتم خم شد، من اولین بوسه ی عشق بینمان را زمانی چشیدم که در قلبم پر بود از احساسات ضد و نقیض! با دست هایش کمرم را نوازش داد و من در تلاش

بودم تا دلم را در این هیاهویی که به پا شده بودم پیدا کنم، از فاصله ی کم شده ی بینمان فقط یک قلب مانده بود که بی مهابا میکوبید و یک زن که دلش ریخته بود! باید از زیر دست و پایم برش میداشتم. باید گوشش را میپیچاندم، اما من ... مسخ شده بود. منی که خودم را رها کرده بودم. فقط لحظه ای که خودش را عقب کشید، پیدا کردم دلم را، با خنده سرک میکشید و چشم هایش را پشت دستان کوچکش پنهان میکرد تا حالم را نبیند! حق داشت از من خجالت بکشد... منی که دوباره دوست داشتم تجربه کنم لحظه ای را که به تندی برق و باد گذشت.

بی آنکه به صورتش نگاه کنم، کنارش زدم. با عجله کلید را بار دیگر در قفل چرخاندم و با عجله از کارخانه بیرون زدم و ساعت ها در کوچه ی نهال، تنها و غمگین، زانوهایم را بغل گرفتم.

_جواب تلفن کنعان و نمیدی؟

شالم را از کمد برداشتم و روی تخت انداختم.

_نه حوصلشو ندارم

تکیه داد به دیوار و دست هایش را بغل گرفت. پنجشنبه و جمعه جواب تلفن های کنعان را نداده بودم و امروز هم روز تعطیل رسمی بود و به کارخانه نرفته بودم.

_به من زنگ زد چند روز پیش

تعجب نداشت، فهمیده بودم با عبد در تماس است و گاهی هم را بیرون از کارخانه و به هوای فوتبال رفتن های آخر هفته، هم را میبینند.

_نهال، من فقط یکم زوتر از تو فهمیدم که کنعان زنشو طلاق نداده. راستش... به عنوان یه پسر... اگر جای کنعان بودم. همین کارو میکردم.

انگشتانم از روی دکمه های مانتو سر خورد. به صورت
عبد خیره شدم و پرسیدم

_شوخی میکنی؟

_نه... بهش حق میدم. تنها راهش همین بود!

خنده ام گرفت. برای عبد تاسف خوردم

_خاک تو سرت! همتون مثل هم خودخواهید... فقط
خودتونید که مهمید. احساسات آدمی مثل من سر سوزنم
مهم نیست؟

لحنش جدی تر شد و از خودش دفاع کرد.

_بشین فکر کن. ببین اگر صادقانه به تو همه چی رو
میگفت، کنار می اومدی؟ اینجوری عاشقش میشدی؟

_من عاشقش نیستم

چشم های متعجبش روی صورتم چرخید. پوزخندی زد و چشم
هایش را ریز کرد

_کوتاه بیا نیستیا... لااقل تو دروغ نگو! بذار توی
این رابطه کنعان دروغ گو بمونه...

به ابروی بالا رفته اش نگاه کردم و شالم را روی سرم
انداختم.

_نمیخوام ببخشمش!

_نهال ولی اون دوست داره. داره به هر ریسمونی چنگ
میزنه که تو رو داشته باشه!

تا نزدیک در اتاق رفتم و ایستادم. عبد نمیدانست
نهال کوچک دلم، خودش را کنار کنعان تصور کرده بود!
اما چه فایده وقتی نمیدانست تا کی و چه زمانی باید
سایه ی کسی مثل سها سرویان بر زندگی اش میماند.
نمیدانست حاضر نبودم اسم دوم شناسنامه ی کسی باشم
که تکلیف زندگی اش مشخص نیست.

_عبد دعا کن تکلیفش با این دختره روشن بشه. معلوم
نیست کی سرویان کوتاه بیاد و به خاطر دخترش دست از

زمین کارخونه برداره. معلوم نیست سها کی مهریه اشو ببخشه. کاش اصلا نمیفهمیدم. کاش یه روز می اومد شناسنامه اشو میذاشت جلوم. میگفت ببین... با تو که بودم زن داشتم، اما حالا مهر طلاق خورده توی شناسنامه ام... شاید اگر اینطور میشد، دلم قرص تر بود. خیالم راحت تر بود. منم میدونم ماجرای زن داشتن کنعان و اسم سها، چیه... منم میفهمم قد خودم. اما وقتی نمیدونم کی مهر طلاق میخوره توی شناسنامه اش، نمیتونم کنارش باشم.

کنارم ایستاد و حواس هردویمان رفت سمت باباقاسمی که کت و شلوار پوشیده از اتاقش بیرون آمده بود. _الانم فکر کن بی خبری... فکر کن نمیدونی کنعان زن داره!

عبد زن نبود... عبد نهال نبود!

_کاش میشد... کاش میتونستم

نفس بلندی کشیدم و به صورت باباقاسم لبخند زدم. بعد از چند روزی که خبر خریدن خانه ی جدید را داده بود میخواست من را ببرد تا خانه را ببینم. گویا عبد از روز اول با خبر بوده و به خاطر اینکه خانه نیاز به یک سری تعمیرات داشته به من چیزی نگفتند. به اندازه ای که نشان میدادم خوشحال نبودم. تظاهر میکنم به هیجان و ذوق دیدن خانه ی جدید...

فکر کردم با ماشین عبد تا خانه ی جدید میرویم اما گویا خانه نزدیک بود!

_کدوم سمت بریم؟

باباقاسم دستم را گرفت و اشاره کرد به انتهای کوچه... عبد عقب تر از من و باباقاسم قدم برمیداشت.

_جدیدا شما دو نفر خیلی حرف ها رو از من پنهون میکنیدا... بالاخره منم یه روز تلافی میکنم.

عبد بی حوصله لبخند زد و باباقاسم با زبان اشاره گفت

_خبرهای خوب و میشه چند روزی پنهون کرد
عبد شانه به شانه ی باباقاسم و شد و گفت
_چند روز؟ بهش بگو پنج ماه شده...

باباقاسم به شکم عبد زد و هردو با هم خندیدند. دلم
خوش بود به آمدن های عبد.. به اینکه این روزها
بیشتر به ما سر میزد. سر به سر هردوی ما می گذاشت و
کنارم بود. همانطور که سرم پایین بود و برای خودم
آهنگی را زمزمه میکردم، عبد گفت
_چشماتو ببند

سرم بلند کردم و با تعجب از عبد پرسیدم
_چی؟ مگه رسیدیم

باباقاسم دستش را تکان داد تا نگاه از عبد بردارم.
با زبان اشاره اش گفت

_من به خوش سلیقگی تو نیستم. اما فکر کنم خوشحال
بشی اگر بدونی من همین خونه رو خریدم.

نیم رخ صورتم برگشت به سمتی که باباقاسم اشاره
کرد. باورم نمیشد به کوچه ی نهال رسیده بودم! به
خانه ای که همیشه برایم مرموز بود و اسمش را خانه
ی آرزوهایم گذاشته بودم.

_راست میگی بابا؟

به باباقاسم دروغ گفتن نمی آمد! با چشم هایی که از
تعجب، مات نقطه ای مانده بودند در عرض چند صدم
ثانیه، تمام آن شبی که با کنعان از دیوار خانه بالا
رفته بودیم به ذهنم آمد. تمام مدتی که در آن اتاق
منتظر نشسته بودیم تا کارگرها بیرون بروند و هردو
فرار کنیم. حتی بدتر از آن وقتی که از دیوار پایین
پریدم و کنعان به هوای آمدن کارگرها، در حیاط ماند

و من با نگرانی گوشت را چسباندم به دیوار و دعا
دعا کردم کسی متوجه حضورش نشود.

_بابا چند وقته این خونه رو خریدی؟

باباقاسم کلید را دستم داد و گفت

_یه هفته بعد عید آخرین چک و تحویل صاحبخونه ی
قبلی دادم. چطور؟

دلم نمی آمد داخل خانه بروم اما چهره ی بشاش
باباقاسم و انتظاری که از عکس العلم داشت، تکانم
داد. کلید را در قفل چرخاندم و دری که به تازگی
رنگ شده بود، باز شد. از ترس دیدن تمام آن لحظه،
پلک هایم را بهم فشردم. با تردید پایم را داخل
حیاط گذاشتم و بوی عطر گل هایی که در باغچه کاشته
شده بود، مشامم را نوازش کرد.

حیاط خانه با آن حیاطی که لحظه ی آخر از روی دیوار
دیده بودمش زمین تا آسمان فرق کرده بود. حوض خانه
کوچکتر شده بود و وسطش فواره ی فرشته گذاشته شده
بود. آنقدر همه چیز مرتب بود که مدام ذهنم هر
تصویری را که میدید کنار میگذاشت و تصاویر قبل را
در نظرم می آورد.

_خیلی قشنگه

تمام آجرهای حیاط، کار خودم بود و محصول کارخانه ی
کنعان... چشمم قفل به گاری قدیمی کنج حیاط ماند.
پر بود از گلدان های رنگی...

قدم به قدم می ایستادم و با دقت به اطرافم نگاه
میکردم، باباقاسم و عبد اما باهم مشغول حرف زدن
شده بودند و به من اجازه میدادند تا با خیال خودم،
کنار کنعانی که کنجکاو دیدن این خانه بود، قدم
بزنم!!

_از خونه ی قبلیمون خیلی قشنگتره بابا. من اینو
بیشتر دوست دارم.

حلقه ی اشک در چشمانم نشست.

باورم همیشه این خونه مال ماست...

عبد در حال بالا زدن پاچه های شلوارش گفت

برو داخل خونه رو ببین، این که حیاطش شبیه خونه ی قبلی خودتونه.

میترسیدم از داخل خانه ای که برایم خاطره داشت. منتظر ماندم تا باباقاسم در را باز کند. پنجره ای که شیشه هایش شکسته بود و با کنعان از طریق آن وارد خانه شده بودیم. اینبار کاملاً قاب چوبی داشت و شیشه هایش هم رنگی شده بود. از یک طرف دل توی دلم نبود تا داخل خانه را ببینم و از یک طرف هم چشمم مدام دنبال کنعان میگشت!

با دیدن کاشی های نهال، خنده روی لبم برگشت. باباقاسم کسی را آورده بود تا دوباره رنگش کنند، حالا دیگر صورتی مُرده و چرک نبود، سبزی جوانه هایش هم به طوسی نمیزد. حالا خودِ نهال بود، با رنگ های شاد و تازه... روی ترک کاشی که به نظر با چسب مرمت شده بود دست کشیدم. انگشت های پایم روی فرش قرمز خوش رنگ، کشیده شد تا برسم به اسم کسی که پایین آخرین کاشی نوشته شده بود.

_جلال

به هول سرم را بلند کردم و به شانه ی باباقاسمی زدم که برای روشن کردم آباژور خم شده بود

بابا...

برگشت به سمت و دستپاچه پرسیدم

جلال... این خونه برای جلال بوده؟

با زبان اشاره جواب داد

_آره

تو که گفתי سر ارث و میراث مشکل دارن و خونه برای چند نفره...

_این خونه قبل جلال صاحب دیگه ای داشت. بعد از مرگش ادعا کرده بود همه پول های خونه تسویه نشده. اما توی همین دادگاه بازی ها، طرف مُرد و این خونه موند واسه تنها وارثش...

باباقاسم با جلال به این محله آمده بود. بعید بود ادعای مرد درست باشد.

_حالا اگر جلال همه ی پول هارو نداده باشه چی؟
آنقدر به رفیقش اطمینان داشت که دستی در هوا تکان داد و بحث را عوض کرد

_از خونه بگو... دوشش داری؟

با لذت به سلیقه ی باباقاسم نگاه کردم.

_عالیه بابا... فقط، کاشی های بیرون خونه چی؟

عبد که تازه داخل خانه آمده بود، گفت

_نهال سه خوابست. یه خوابش پنجره ام نداره، اونو بذارید واسه من که میام راحت باشم.

به خیال راحتی اش خندیدم و گفتم

_مگه قراره تو رو دم به دقیقه راه بدیم؟

دست به کمر وسط اتاق ایستاد و از زحماتش گفت

_این مبل های چوب بلوط و منه بدبخت آوردم توی خونه، بابات که همش کفاشی بود... رُسم کشیده شد تا بناها کارشون و درست انجام بدن. اتاق خودت و دوبار فقط چیدمان تغییر دادیم تا قاسم رضایت داد!

وجب به وجب خانه را کنار باباقاسم دیدم، مدام برایم توضیح میداد که دکور قبلی خانه چه بوده و حالا به چه شکل درآمده. گاهی که حواسم پرت آن شب و کنعان میشد، برای چند ثانیه غافل میشدم از لبخند های باباقاسم و دوباره برمینگشتم به خانه! قرار شد یک سری از لوازم خانه ی قبلی را که احتیاج

نداشتیم، به کارگاه باباقاسم منتقل کنیم و لوازم دیگری که برای خانه احتیاج بود را بار بزنیم و در

طی این یکی دو روز کارهای اسباب کشی را انجام بدهیم.

باباقاسم عبد را فرستاد دنبال غذا و من و پدرم هم در حیاط مشغول آب دادن به درخت و گلدان های کوچک رنگی شدیم. حال و هوای خانه ی جدید برایم دلچسب بود. لااقل روزهای سخت و تلخ گذشته را کمی در ذهنم کم رنگ کرده بود.

با صدای در زدن های پی در پی عبد، دوییدم.
_چه خبرته؟

_بگیر اینو دستشویی دارم

گوشه ای از حیاط سرویس بهداشتی کوچیکی بود، غذا را بغلم انداخت و پرید داخل دستشویی... از دستش خنده ام گرفته بود. آنقدر در دستشویی ماند که من و بابا، سفره انداختیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

_صبر میکردین پیام!

دستانش را با حوله خشک کرد و با دهان پر گفتم
_خسته نباشی، چته؟

دستی به شکمش کشید و گفت

_صبح با بعضیا رفتیم کله پاچه زدیم. گمونم مسموم شدم.

باباقاسم چربی اش بالا بود و بارها گفته بودم نهایت ماهی یک بار کله پاچه بخورد. به خاطر دهن لقی عبد، پس گردنی جانانه ای نثارش کرد و لب زد
_دهن لق

باباقاسم اصلا نگاهم نمیکرد که بخواهد غر بشنود.

_برات چایی نبات بیارم؟

چشمش به کباب و ریحان بود

_نه، اینو بخورم بعد...

خنده ام گرفته بود. با وجود دل درد نمیتوانست چشم از غذا بردارد.

بعد از خوردن نهار، دنبال عیدی که در اتاق خوابم جاخوش کرده بود رفتم.

_عبد این کاشی هارو از کنعان گرفتی؟

پشت پنجره ی اتاقم نشسته بود و با خودش خلوت کرده بود. به چهارچوب اتاق جدیدم تکیه دادم

_خوش میگذره؟ شنیدی چی گفتم؟

_بله شخصا خودشون آوردن

یک طوری نگاهم میکرد که انگار حرف هایی برای زدن دارد. یه شبه طرفدار کنعان شده بود تا حرص مرا دربیآورد.

_در مورد این خونه میخوای چیزی بگی بگو، اما در مورد کنعان نه!

تک خنده ای زد و از روی صندلی بلند شد. دست کشید به رنگ چوب کمد های اتاق و با خودش گفت

_کارشون خوب بوده

_تو یه مرگیت هست عبد. بگو چیه...

به پذیرایی خانه نگاه کرد، به جایی که باباقاسم ایستاده بود و پشتش به هردوی ما بود.

_پسر جلال، به خاطر تو، صد میلیون به باباقاسم تخفیف داد!

تکیه از دیوار برداشتم و با تعجب جمله ی عبد را با خودم تکرار کردم و پرسیدم

_چرا باید به خاطر من صد میلیون تخفیف بده؟؟؟

عبد شانه ای تکان داد و گفت

_پای این خونه یه مشتری دیگه ام بود. حتی توی
بنگاه، از رقمی که باباقاسم میتونست بده، بیشتر
وسط گذاشت اما پسر جلال... میخواست خونشو به تو بده
عصبانی شدم و از کوره در رفتم.

_درست حرف بزن عبد... چرا جمله رو میپیچونی؟ عاشق
چشم و ابروی من بوده که میگی به پول احتیاج داشته
و مشتری بهتریم پای خونه بوده، اما سند و به اسم
باباقاسم زده؟

خندید... در حالی که پایش را به چوب تخت میزد
جواب داد

_عاشق چشم و ابروی توئه

شالم را از روی سرم برداشتم و دکمه های بالایی
مانتوam را باز کردم. عصبی که میشدم گر میگرفتم

_کجا منو دیده؟ من شوهر نمیکنم...

پرده های سفید و صورتی اتاقم را کنار زد و پنجره ی
دیگری را باز کرد. از همان فاصله حیاط خانه را
میدیدم.

_عبد حرف بزن... کشتی منو، میگم کجا منو دیده؟ من
میشناسمش؟

آرنج دستش را لبه ی پنجره گذاشت و رویش را به سمت
برگرداند

_آره... میشناسیش...

نیم قدمی به سمتش برداشتم

_کیه؟

چشم هایش را بهم زد و خندید.

_کنعان... صاحب این خونه بود!

لحظه ای که دست باباقاسم روی شانه ام نشست، مثل برق گرفته ها بالا پریدم و جیغ خفه ای زدم. هردویشان از رفتارم شوکه شدند. ذهنم جای دیگری بود و حضور ناگهانی باباقاسم به وحشتم انداخت

_معذرت میخوام، حواسم نبود یهو ترسیدم بابا...

عبد کنار باباقاسم ایستاد و من برای فهمیدن حقیقتی که از آن بی خبر بودم، از باباقاسم پرسیدم

_خونه برای کنعان بود؟ کنعان ِ معتمد؟ تو که گفتی از پسر جلال خریدی... پس کنعان چطور صاحب این خونه بوده؟

باباقاسم نگاه چپ چپی به عبد انداخت و با اخم لب زد

_الان باید میگفتی؟

صورت باباقاسم را به سمت خودم برگرداندم. ذهنم یاری نمیکرد تا سرنخ این معادله را پیدا کنم. خسته بودم... خسته تر از چیزی که نشان میدادم

_کنعان پسر حاجی نیست؟

لب زد

_نه

چشمم به دست هایی که برای زدن حرف هایش تکان میداد خشک شد.

پسر جلاله... سه سال بعد از مرگ جلال، مرتضی با مادر کنعان ازدواج کرد. فامیلشم عوض کرد چون دوست داشت به همه بگه کنعان با دخترهای زن اولش فرقی نداره.

با دلخوری به باباقاسم نگاه کردم. هاج و واج مانده بودم و نگاهم ماتم زده روی صورت باباقاسم و عبد میگشت. فکرش را هم نمیکردم که کنعان، چنین رازی را از من پنهان کند.

چرا بهم نگفتی حاجی پدر کنعان نیست؟

بابا قاسم سوالم را بی جواب گذاشت. چراغ های اتاقم را روشن کرد و پرسید

اتاق تو دوست داری؟

ذوق داشتن خانه ی آرزوها کور شده بود. هرچقدر تلاش کردم تا باباقاسم را خوشحال نگه دارم و قید پرسیدن سوال هایی که در ذهنم را داشتم، بزنم، نشد. بعد از چند دقیقه راه رفتن در خانه ای که مطمئن شده بودم آن شب برای خود کنعان بود. سوال هایم را پرسیدم.

بگو بابا... ماجرا چیه؟

از دست عبد عصبانی شده بود، انگار قول و قرار ی بین خودشان داشتند که عبد پای حرفش نمانده بود. انگشتان یخ زده ام را دور لیوان حلقه کردم. دل توی دلم نبود تا باباقاسم برآیم حرف بزنند و بگویند.

_مرتضی این کارخونه رو که زد، کار و کاسبی جلال بهم ریخت. یه شبه همه چی عوض شد. جلال تازه داشت سود میبرد که مرتضی سر و کله اش پیدا شد. کارگرهای جلال یکی یکی رفتن، مشتری هاشم همینطور. کار جلال خوب بود اما تحویل سفارش هاش زمان میبرد. خبری از ماشین و دم و دستگاه که نبود. یه دستگاه برش خریده بودیم و دو سه تا میز و صندلی واسه کار... چک های خونه و تکمیل سفارش ها، جلال و از پا درآورد. من رفتم سراغ مرتضی... بهش گفتم داره زندگی جلال و نابود میکنه. جلال خرج پدر و مادر مریضشو میداد. تازه حقوق عقب افتاده ی کارگرها مونده بود. فکر کردم به مرتضی که بگم، لااقل میاد سراغ جلال... دستشو میگیره، باهاش کار میکنه و میشن شریک... اما ... غرور مرتضی، همه چی رو بهم ریخت. یه بار اومد پیش جلال، اونم برای اینکه دعوتش کنه به کار! من بودم همینجا... دیدم رفتار مرتضی رو... نگاه از بالا به پایینش... رفتارش... حرف زدنش... یه جورایی مثل صدقه دادن بود! شک نداشتم جلال قبول نمیکنه. همونم شد. جلال وسایلشو فروخت تا یکم از بدهی هاشو پاس کنه.

باباقاسم به یاد رفیق قدیمی اش، دور تا دور خانه را نگاه کرد و بعد با افسوس سرتکان داد. انگار وقت حرف زدن از گذشته، دستانش میلرزید!

_زن جلال حامله بود... دو قلو! یکی دوماه مونده بود به زایمان خانومش که پدر جلال سخته کرد. مادرشم زمین گیر بود. رسیدگی به هر سه نفرشون کار یه مرد نبود. من بابای جلال و آوردم پیش خودم. ازش نگه داری میکردم ولی دو هفته بیشتر دووم نیاورد. مُرد و جلال کمرش بیشتر خم شد.

ذهن از کار افتاده ام، روی یک کلمه قفل ماند "دو قلو"

بابا کنعان قل داره؟!

عبد به جای باباقاسم جواب داد

_میمیره قلش... همون وقتی که توی شکم مادرشون بود، به خاطر استرس و ناراحتی و فشاری که اون زمان تحمل میکردن. این کاشی های نهال، واسه همونه. قاسم میگه جلال عاشق دختر بچه ها بود. دخترش که میمیره اینارو میکشه. البته نمیرسه تکمیلش کنه، ببین زیر سقف دو ردیف خالیه، حتی این گوشه ها، نیمه کارست

کاسه ی چشم هایم داغ شده بود، نوک انگشتانم را روی پلک هایم نگه داشتم

دارم دیوونه میشم. پس چرا به من نگفتی بابا؟

مچ دستم را نوازش کرد، دلم گرفته بود و با تمام وجود فریاد میخواستم!

نگاه باباقاسم غم انگیزتر از من بود وقتی که با زبان اشاره رازهای گذشته را کامل کرد

جلال افسرده بود... قبل از همه ی این اتفاق ها، چه زمان جنگ، چه بعدش...

همیشه یه دردی توی سینه اش بود که نمیداشت خوشحالش دووم بیاره. زنشو خیلی دوست داشت، مادر کنعان که مریض شد جلال دق کرد. من اونموقع یه زمین داشتم. قیمتی نداشت اما فروختم تا خرج عمل زنش کنه. یه شب قبل از اینکه زنش از بیمارستان مرخص بشه، رفته بود سراغ مرتضی، اون مرتضی رو

مقصر میدونست. چون مرتضی بد کرد! بحث دو تا کارگر و چند تا سفارش نبود. وقتی اومد سراغ جلال، یه جوری حرف زد و رفتار کرد که حتی منم ازش فاصله گرفتم چون فکر کردم مرتضی دیگه اون رفیق بامرام جبهه نیست. عوض شده! معیارش، عقایدش... از غصه ی جلال زنش مریض شد. جلال میگفت اگر زنش بیمار شده تقصیر مرتضی ست، اگر کارگراهاش تنهاش گذاشتن و سفارش ها موند رو دستش تقصیر اونه، خلاصه قبل مرخص شدن زنش، همون شب که برمیگرده خونه، سخته میکنه! کنعان یه شب تا صبح کنار پدرش میمونه تا از صدای گریه هاش همسایه ها درو میشکنن و میان توی خونه... بعدشم که معلومه !

از روی مبل بلند شد و در حالی که دست به صورتش میکشید، به حیاط رفت. من و عبد، هردو به مسیر رفتن باباقاسم خیره ماندیم.

_یعنی واقعا مرتضی مقصر بوده؟ پس چطور الان کنعان و مادرش باهاش زندگی میکنند؟ چطور با این قضیه کنار اومدن؟

عبد که انگار حرف های بیشتری برای گفتن داشت بلند شد و رو به رویم نشست.

_کنعان چیزی نمیدونه! یعنی مادرش تصمیم میگیره چیزی درمورد کدورت بین مرتضی و جلال بهش نگه. فقط میدونه که یه شب پدرش سخته میکنه و قبل از اونم به خاطر نگه داری از پدر و مادر جلال، مادرش یه بچه اشو از دست میده. همین!

خندیدم و با ناراحتی پرسیدم

_من و تو بدونیم، اما کنعان نه؟

عبد به سمت حیاط نگاهش رفت و برگشت

_روزی که حاجی معتمد اومد خونتون، من توی اتاق خواب بودم. یه جاهایی عصبانی میشد بلند حرف میزد منم یه چیزایی شنیدم. باباتم اینقدر این رفیقش جلال و دوست داره که اصلاً حواسش نبود من توی اتاقم. بیدار که شدم فهمید... دو سه روز بعدم پاپیش شدم تا فهمیدم ماجرا چی بوده. میخواست تو ندونی... اما فکر کردم بد نیست توی این شرایط حواست باشه کنعان به خاطر برگردوندن مال کسی داره خودشو به در و دیوار میزنه که پدر واقعیش نیست. هرچقدرم حاجی کوتاه بیاد و بگه قید خونه و ماشین و زمین هاشو زده، هرچقدرم خواهراش پشت کنعان بمونن و تنهانش نذارن بازم کنعان وصله است! حق داره بخواد گندی که زده رو جبران کنه.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هایم را بستم. کنعان به من نگفته بود پسر حاجی نیست. این همه وقتی که من از تنهایی خودم گفتم، از نبود مادرم مهناز، از خجالتم پیش باباقاسم، پس چرا از خودش نگفت؟ از اینکه روزهایی شبیه من را پشت سر گذاشته. شاید به قول عبد، کنعان فقط پدر نداشت. حضور مادرش... خواهرهایش... دامادهایی که صدایشان درنیامده بود و اعتراضی نکرده بودند، شاید همه ی این ها به خیالش برای منی که فقط باباقاسم و عبد را داشتم، میشد حسرت... پس برای همین به من نگفته بود یتیم است؟

_باورم همیشه حاجی آدم بدی بوده! خب جلالم که افسردگی داشته. شاید... وای
نمیدونم!

سر خوردن قطره های اشکم را عبد دید و گفت

_هر آدمی یه وقتی اشتباهی میکنه که معلوم نیست به خاطرش قراره چند نفر
توان بدن. مهم اینه بعدش جبران کرده. کارخونه به اسم کنعان... منم چندباری با
کنعان صحبت شد فهمیدم خانواده ی خیلی خوبی داره. یعنی بچه های حاجی انگار
نه انگار کنعان، برادرشون نیست. خدایی تو بودی میذاشتی خونه و زندگیتونو
بابات خرج یکی کنه که نسبت خونی باهاتون نداره؟

قطره های اشکم را با سرانگشتم گرفتم. گوله گوله میبارید!

_اگر بابام باعث شده بود کمر کسی خم بشه، دل زنی بگیره، بچه ای از ناراحتی
و فشار مادرش سقط بشه. آره... مطمئن باش به دخترهاش گفته که صداشون
درنمیاد.

عبد از من کنجکاوتر بود...

_خب کنعان شک نمیکنه؟

گوله ی سنگین اشکم، روی دامنم افتاد.

_نه... بهم گفته بود کنعان که حاجی برای دخترهاش خونه و زمین خریده بوده. به
جاش کارخونه رو به نام این میکنه. خداروشکر اونقدر داشته که این وسطا
کارخونه به چشم نیاد

پاهایش را دراز کرد و روی میز گذاشت.

__چه فایده که الان هیچی ندارن!

غصه ام کم بود، با شنیدن حرف های عبد و باباقاسم، حالم بدتر شده بود. داخل آشپزخانه رفتم و شیر آب سرد را تا ته باز کردم. باید مغز داغ شده ام را زیر آب سرد نگه میداشتم تا نفس بکشد. تا از آن هیاهویی که به پا شده بود جان سالم به در ببرد.

دلم برای کنعان میسوخت. هرچقدر بیشتر به گذشته اش فکر میکردم بیشتر دلم میگرفت. باز هم مقصر خودش بود! وقتی که برای بدست آوردن سها، شرط ها را یکی یکی میپذیرفت باید به حاجی و دخترهایش فکر میکرد. باید حواسش به مادرش بود. پس حالا حق داشت به در و دیوار بکوبد تا فقط بخشی از سرمایه ی حاجی را به او برگرداند .

بیشتر از یک ساعت باباقاسم در حیاط خانه ماند و من از پشت پنجره به قامت غمگینش نگاه کردم که چطور برگ گل را نوازش میداد و کنجی از حیاط نشسته بود. شاید حرف های ناگفته ی زیادی مانده بود که فقط بخشی را به من و عبد گفته بود. شاید دردی که از گذشته جلال و مرتضی با خود همراه داشت بیشتر از همین دو سه جمله بود .

عبد روی مبل خوابش برده بود، برای باباقاسم چای ریختم و دمپایی های لانگشتی مشکی ام را پا کردم. از گوشه ی چشمش من را دید، پشتش را بهم کرد و سعی کردم آهسته تر قدم بردارم. باورم نمیشد گریه کرده بود!

سینی را زمین گذاشتم و لبه ی حوض نشستم. آبی رنگ حوض، خوش رنگ تر
از چشم های من بود!

یاد لحظه ای افتادم که کنعان چند قدم به عقب برداشت تا دور خیز کند و بپرد
روی دیوار...

با ضرب انگشتان باباقاسم، سرچرخاندم

_جانم؟

دستانش را تکان داد و با چشم هایی نمناک پرسید

_به چی میخندی؟

زبانم را روی لبم کشیدم و تصویر کنعان در ذهنم نشست. خنده ام گرفت و از
گفتنش امتناع کردم. اما باباقاسم به هوای خنده های سرخوشانه ی من، کنجکاو شد

_بگو

دستانم را تکان دادم و پرسیدم

_تو کنعان و چند بار دیدی... چقدر شبیه جلاله؟ چقدر شبیه مرتضی؟

پاچه های شلوار مردانه اش را برایش مرتب تا کردم تا داخل حوض شود. وقتی
نشست لبه ی حوض لب زد

_مرتضی... شبیه مرتضی ست

خنده ام قوت گرفت، باید هم شبیه مرتضی معتمد میشد.

_از کجا این حرفو میزنی؟

روی قندان ها چند پر گل محمدی ریخته بودم، یکی از آن ها را برداشت و بو کرد. منتظر ماندم تا گل را داخل چایش بریزد.

_جلال مظلوم و ساکت بود. من کر و لال از اون بیشتر حرف میزد. کنعان پر حرفه! مثل مرتضی...!

از خنده روده بر شدم. معلوم نبود در دیدار هایشان کنعانی که اتفاقا به نظرم پسر کم حرف و گاهی خجالتی بود، چه کار کرده بود که حالا باباقاسم با حرص از شباهت کنعان و مرتضی میگفت.

_اتفاقا کم حرفه، قبول دارم که مرتضی خیلی خوش سر و زبونه اما باور کن کنعان اینطور نیست!

با اخمش فهمیدم زیادی دختر خاله شده بودم. کنعان گفتم باباقاسم را ناراحت کرد. چند قلب از چایی که به نظرم هنوز هم خیلی داغ بود، خورد و لیوان را روی سینی گذاشت. چشم دوختم به دستانش...

_مرتضی هم میخواست جایی خودشو نشون بده، هی حرف میزد. پسر جالالم شکل خودش کرده!

دلم را گرفته بودم و با خنده باباقاسم را نگاه میکردم که چطور حرص میخورد. از خنده های من کفری تر شد و گفت

_خراب کاری های کنعانم، به مرتضی کشیده. به خودشم گفتم پسر جلال و اشتباه تربیت کرده. به خود جلال رفته بود فقط خیرش به بقیه میرسید نه شرش!
دلم به حال کنعان سوخت، شاید به هوای من، پیش باباقاسم خودشیرین بازی درآورده بود.

_ولی بی شوخی بابا، کنعان معتمد اصلا سر و زبون نداره. یعنی زبون باز نیست. خیلی صاف و ساده است!

جمله ی آخرم با تمام باورهایم نسبت به کنعان فرق داشت. اصلا نفهمیدم چه شد که این جمله را گفتم.

_بابا میدونی زنشو هنوز طلاق نداده تا خستشون کنه؟

لیوان چای را دستم داد و گفت

_میدونم. بهم گفته!

با تعجب ابروهایم بالا رفت.

_کی؟

اخمش پررنگ تر شد

_فرقی میکنه؟

زبانم را گاز گرفتم و از ترسم مشغول خوردن چای شدم. انگار باباقاسم خیلی بیشتر از من و کامل تر از من ماجراها را میدانست.

_مرتضی دیروز بهم سر زد

منتظر ماندم تا ادامه ی حرفش را بزند اما با تاخیر دستانش را تکان داد

_مادر کنعان بیمارستان بستری شده

هول کردم و با ترس پرسیدم

_کی؟ برای چی؟ الان حالش چگونه؟

کنعان آخرین بار صبح به من زنگ زده بود، از لبه ی حوض بلند شد و گفت

_میخوام برم عیادتش... تو میای؟

مردد بودم برای رفتن، اما وقتی باباقاسم گفت زودتر آماده شوم تا به ساعت ملاقات برسیم، قبول کردم. هرچقدر عبد را صدا زدیم تا بیدار شود و همراهمان بیاید پلکش تکان هم نخورد! برایش روی کاغذ نوشتم که برای عیادت به بیمارستان میرویم و با باباقاسم به خانه ی خودمان برگشتیم.

وقتی توی اتاق منتظر ایستاده بود تا من بین مانتوهای اتو خورده و مرتبم یکی را امتحان کنم دستپاچه میشدم. دست از وسواس برداشتم، شلوار جین سورمه ای تنم بود، به هوای نزدیکی اش به رنگ یکی از مانتوهای قدیمی ام، انتخابش کرده بودم. هنوز یکی از آستین های مانتو را تنم نکرده بودم که باباقاسم با زبان اشاره گفت

_تیره نپوش!

برای یک لحظه، دلم ریخت. باباقاسم جلو آمد و آستین مانتو را از دستم درآورد.

_حال مامان کنعان خیلی بده؟

جوابی به سوالم نداد، مانتوی صورتی روشنم را که سر آستین هایش پوف داشت و روی یقه اش مروارید های سفید به طور خلوتی دوخته شده بود را برداشت

_این قشنگه، بپوش دیرمون میشه

با تعلل مانتو را تن کردم و شالم را روی سرم انداختم. پیش باباقاسم نمیتوانستم آرایش کنم. صورتم بی رنگ و رو بود. پلک هایم هم پوف کرده

با تکان دادن دستش، نیم رخم به سمتش برگشت. انگشت اشاره اش را به پشت پلک و گونه اش میکشید .

_بابا... داری آرایش کردن منو مسخره میکنی؟

با خنده سر تکان داد و پرسید

_آرایش نمیکنی؟

به صورتم در آینه نگاه کردم و لب زدم

_دو دقیقه از اتاق بری بیرون من حاضر و آماده اومدم که کفش های خوشگلمو بپوشم!

همینکه از اتاق رفت و با خنده من را تنها گذاشت دست به کار شدم. فقط کرم پودر به صورتم زدم کمی رژ گونه، برای رژ لب هم کم رنگ ترینش را انتخاب کردم.

لحظه ای که جلوی آئینه خم شده بودم و رژ لب را روی لب پایینم میکشیدم. یاد آخرین دیدارم با کنعان افتادم. درست همان نقطه ای را که گزیده بود زیر دندانم فشار دادم. با تقه ای که باباقاسم به در اتاقم زد، تکانی خوردم

_بخشید الان میام

رژلب را روی میزم رها کردم و کیف کوچکم را برداشتم.

بیمارستان کمی از خانه مان دور بود. من آخرین بار وقتی پام را در بیمارستان گذاشته بودم که مادرم بستری شده بود!

حتی در این سال ها یکبار زندایی عمل انجام داده بود، نتوانستم برای ملاقاتش به بیمارستان بروم و تا مدت ها از دستم دلخور بود.

یک دست باباقاسم جعبه ی شیرینی بود و دست دیگرش، لابه لای انگشتان یخ زده ی من فشرده میشد!

گوشی موبایل بابا را چک کردم تا پیام حاجی معتمد را پیدا کنم، طبقه و شماره ی اتاق را برای پدرم فرستاده بود.

توی آئینه ی کثیف آسانسور چشم هایم را نگاه کردم. حلقه ی اشکی که در پس چشم هایم نشسته بود، کاملاً مشهود بود. بینی ام را بالا کشیدم و به بابا گفتم

_یاد روزی افتادم که اومدم مامان مهناز و ببینم.

اشک هایم را پاک کردم و نفس عمیق کشیدم. چهره ی ناراحت و مغموم باباقاسم، باعث شد خیلی زود خودم را جمع کنم و لبخند بزنم!

_با این تربیت کردنت! یه دختر لوس و نازک نارنجی تحویل مملکت دادی، اونوقت دلت خوشه؟

پلک زد و از غم چشم هایش دلم گرفت. دست به دست هم از آسانسور بیرون آمدیم. همان لحظه ای که باباقاسم دنبال شماره ی اتاق ها میگشت، من کنعان را دیدم. کنار خانومی که به نظر خواهرش می آمد نشسته بود. سرش را تکیه دیوار داده بود و چشم هایش بسته بود. فاصله مان که کمتر شد صدای شان را شنیدم. خواهرش اصرار میکرد تا کنعان چند قاشق از غذایی که توی ظرف بود، بخورد! نمیدانم چرا پاهایم کنار هم بی حرکت ماند. شاید دوست داشت دلم که ببیند کنعان مثل من نیست! کنعان فقط پدر نداشت... اما در کنار نداشته هایش، خواهرهایی بودند که برای یک قاشق بیشتر غذا خوردنش، التماسش میکردند. یاد وقت هایی افتادم که در کارخانه اصرار میکرد تا آخرین قاشق غذایم را بخورم. یک طوری بی اشتها لقمه هایش را میجوید که انگار بدطعم ترین غذا را به خوردش داده بودند.

وقتی انگشتان دستم کشیده شد، با نیم قدم فاصله از باباقاسم پشت سرش حرکت کردم. نزدیک در اتاق که رسیدیم، خواهر بزرگتر کنعان با بطری آب به سمتشان رفت و از آن یکی پرسید "چیزی خورد؟"

از روی حسادتم طاقت نیاوردم خیلی زود به جای باباقاسم "سلام" گفتم! نگاه هر سه نفرشان به سمت من و باباقاسم برگشت. مانده بودم به صورت کنعان نگاه کنم، یا خواهرهایش...

با صدایی که از استرس میلرزید بابا را معرفی کردم.

پدرم، دوست حاجی هستن، میتونیم بریم داخل؟

کنعان تکانی به خودش داد و بلند شد.

سلام. خیلی زحمت کشیدین... ممنونم

به خواهرش اشاره کرد و آن ها هم یکی یکی تشکر کردند. باباقاسم جعبه ی شیرینی را به همان خواهری داد که برای کنعان آب آورده بود و اصرار میکرد تا چند ساعتی کنعان برای استراحت به خانه برود.

نگاه کوتاه و سرسری روی صورت کنعام چرخید. از ظاهرش معلوم بود چند ساعت نخوابیده و حال و روزش هم دست کمی از خواهرهایش نداشت.

در اتاق را باز نگه داشت و منهم پشت سر باباقاسم داخل رفتم. حاجی کنار تخت خانومش نشسته بود و آرام در حال حرف زدن بود. با دیدنمان، بلند شد و لبخند پهنی روی لبش نشست

به... قاسم آقا و دختر گرام، قدم رنجه فرمودین.

مادر کنعان کمی به پهلو بود، روسری سفید و کرمش را جلوتر کشید و لحاف را تا زیر گلویش بالا آورد. صدایش آنقدر گرفته و ضعیف بود که به زور شنیدم

خوش آمدگویی اش را... چشم به حاجی افتاد، نمیدانستم چقدر در اتفاقات گذشته
ی زندگی کنعان مقصر است، اما مطمئن بودم تمام تلاشش را برای جبران
گذاشته. زندگی کنعان و مادرش کنار حاجی و دخترهایش، خوب بود.

_سلام حاجی... بلا دور باشه!

حاجی در یک قدمی ام ایستاد و گفت

_بلا تو روم وایساده. چطوری دختر قاسم؟

خنده ام گرفت، با خجالت سرم را پایین انداختم

_خوبم ممنون

کنعان بلاتکلیف جلوی در اتاق ایستاده بود. به صورتش نگاه نمی‌کردم اما کفش
هایش را میدیدم که جلوی اتاق ایستاده و تکان نمی‌خورد.

_خیلی خوش اومدین. خوشحالمون کردین

با صدای خواهر بزرگتر کنعان، سرم را بلند کردم. نگاهش خسته بود اما برق
میزد.

_خواهش میکنم. انشالله که هرچه زودتر حالشون خوب بشه.

لبه ی چادرش را تا زد و روسری خوشرنکش بیشتر به چشم آمد. نفس کوتاهی
کشید و درحالی که نگاهش به چشم های بسته ی مادر کنعان بود گفت

_خدا رحم کرد. دکتر میگفت یکم دیرتر آورده بودیمش الان...

گریه اش گرفت و چادرش را جلو کشید. حاجی تسبیحش را بین انگشتانش جا به جا کرد و به همان دختر گفت

_ای بابا، جای آبغوره گرفتن برو به شربت و شیرینی بیار واسه مهمونا ...

چشم به قطره ی اشکی که از گونه اش سر خورد و پایین افتاد، ماند. کنعان، سمت یخچال رفت و خواهر دیگرش، جعبه ی شیرینی که آورده بودیم را باز کرد. حالا که کنعان حواسش به من نبود میتوانستم نگاهش کنم. هیچوقت دلم نمیخواست جای او باشم! جای کسی که وقت اشتباهاتش لحظه ای به آبروی مادرش فکر نکرده بود، لحظه ای حواسش به محبت خواهرهای ناتنی اش نبود. من هیچوقت نمیخواستم جای کسی مثل کنعان باشم، حتی اگر مادرم کنارم میماند و ناپدیری داشتم. حتی اگر خواهرهایی به مهربانی همین هایی داشتم که مدام چشمشان دنبال برادرشان میرفت و می آمد .

_بفرمایید

انگشتان دستم را از دست باباقاسم جدا کردم و به لیوان یکبار مصرف شربت رساندم.

_ممنون

کنعان همان سینی را جلوی حاجی و باباقاسم گرفت. بابا زود برداشت اما حاجی، سرش را نزدیک سینی برد و گفت

_این چه طرز شربت ریختنه، سینی خیسه... خوبه تو واست خواستگار نیاد

بیشتر از این نمیتوانستم سرم را در گردنم فرو ببرم! مادر کنعان چشم هایش را باز کرد و به حاجی گفت

__بچمو اذیت نکن، دستش خسته شد!

دلم میخواست عکس العمل حاجی را ببینم، لیوان را بلند کرد و از انتهای لیوان چند قطره شربت ریخت. همانطور که زل زده بود به صورت کنعان گفت

__برو یه نگاه به قیافه ی خودت بنداز، از این شربت بی رنگ و رو تری... خب یه ساعت برو خونه بخواب، من مامانتو صحیح و سالم میارم خونه

کنعان سری تکان داد به نشانه ی "نه" و سینی را دست یکی از خواهرهایش داد. انگار حرف حاجی حرف دل خواهرهای کنعان بود

__بابا منم بهش میگم بره، گوش نمیده... نهارشم نخوردا!

کنعان به خواهرش چیزی گفت و جعبه ی شیرینی را از دستش گرفت.

__بچه است مگه؟ اینجور که تو قاشق دهندش میذاری، منم بودم ناز میکردم!

فکر کردم حرف حاجی، کنعان را ناراحت میکند اما برخلاف انتظارم خندید و رو به باباقاسم شمرده و آرام گفت

__جلوی شما منو اذیت میکنه!

باباقاسم لیوان شربتتش را لبه ی پنجره گذاشت و با زبان اشاره رو به حاجی گفت

_تو بغیر از آزار و اذیت بقیه، کار دیگه ای بلد نیستی؟ دو دقیقه ساکت باش حاج خانوم استراحت کنه

حاجی مثل کنعان خندید و گفت

_این زن دو دقیقه صدای منو نشنوه چشم میچرخونه ببینه کجام! زندگی ندارم که... سه تاشون طرف عیالن... منم که تتهام!

جمله ی آخرش را وقتی گفت که به من نگاه میکرد.

_دختر قاسم، کی گفته دخترا بابابین؟ من تو خونه به این پسر تو بگم، این دوتا دختر با بچه هاشون افتادن سرم ...

گوشه ی گیجگاهش را نشانم داد و گفت

_موهامو اینا کندن... میبینی؟

شیطننت های حاجی معتمد و لحن بامزه اش موقع حرف زدن، خنده روی لب هایمان آورد. فکر کردم چقدر خوشبخت بودند و حالا هرکدامشان زخمی به دل داشتند.

کنعان دم گوش خواهرش چیزی گفت و چند لحظه بعد، همان خواهرش اشاره کرد به صندلی های کنار تخت و گفت

_نهال جان، بیا بشین فدات شم. آقایون که بهم میرسن تا صبح حرف دارن بززن، اسم ما خانوما بد در رفته ... بیا قربونت برم، خسته شدی.

خجالت میکشیدم نزدیک تخت مادرشان بشینم. اما وقتی باباقاسم دستش را پشت کمرم گذاشت و اشاره کرد به صندلی ها... با تردید قدم برداشتم.

به محض نشستم کنعان را دیدم که از اتاق بیرون رفت و خواهرش با همان ظرف پلاستیکی نهار، دنبالش رفت. لبخندم را پشت لیوان شربت پنهان کردم. نمیدانم چرا یکهو دلم خواست خواهر داشتم! عجب در حقم برادری را کامل کرده بود اما من دلم خواهر میخواست. از همین هایی که نگران خواب برادرشان هستند، از همین هایی که حساب نهار و شام نخورده ی برادرشان را میدانند و زیر لب قربان صدقه ی راه رفتنش میروند.

_نهال جان

صورتتم را سمت مادر کنعان چرخاندم

_جانم خانوم؟

لبخند زد و از گوشه ی چشمش قطره ای اشک لیز خورد و درست روی گونه اش ماند. دستمال کاغذی را برداشتم و آرام روی گونه اش گذاشتم. اگر یک شب تا صبح بالای سر مادرم مانده بودم، هیچوقت حسرت نگاه آخرش به دلم نمی ماند!

_گریه نکنید... خداروشکر حالتون بهتره، گویا فردا مرخص میشید.

ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به پهلو شد. میخواست دور از چشم دخترش و یا شاید حاجی و باباقاسم چیز بگوید.

_من عمرم و کردم! چند وقت یه بار اوضاع خودم و بچه ها همینه. چند سال پیش قاسم آقا، خرج عمل قلبم و داد!

از باباقاسم همین امروز شنیده بودم.

_اینبار باید پیوند قلب بهم بزنن. من که دلم نمیاد تا وقتی جوون تر از من توی نوبته، قلب یه نفرو بهم اهدا کنن

نمیدانستم دردش به این بزرگی ست. لبم را گزیدم و نگاهم روی کبودی های دستش چرخید. معلوم نبود چندبار در روز از او خون گرفته بودند که جای دستش چسب زخم داشت و اثر سرنگ دیده میشد.

_اگر مراعات کنید. یعنی استرس نداشته باشید یا یه منطقه ای که آب و هواش بهتره برید، چی؟ خب لابد میشه پیشگیری کرد.

دلش گرفته بود. با هر جمله ی من اشک هایش روان تر جاری میشدند. بغضش به منم سرایت کرد. دستم را روی پوست خشک و خسته ی دستش کشیدم. میان گریه های آرام و بی صدایش، گفت

_نگرانم... نگران بچم... کنعان!

پلک لرزید و نگاهم بین مردمک های خیس چشم هایش رفت و برگشت. مانده بودم چطور آرامش کنم یا چه حرفی بزنم.

_تو رو خدا گریه نکنید. براتون خوب نیست. میخواید دخترتون و صدا بزنم؟

همینکه خواستم صورتم را برگردانم به سمت حاجی و باباقاسم، انگشتان دستم را
لمس کرد و گفت

_من بهت زنگ زدم. چند بار! چرا جوابمو ندادی؟

_به من زنگ زده بودین؟ کی؟

نفس کوتاهی کشید و آرام ناله کرد...

_نمیدونم مادر...! چند روز پیش زنگ زدم، قبل از اینکه دوباره بستری بشم.

عذرخواهی کردم

_ببخشید، فکر کردم تلفن کاریه، یه وقتایی شماره های نا آشنا رو جواب نمیدم

لبخند زد و گفت

_عیب نداره، خدا خواست، امروز دیدمت .

مکث کرد و نگاه خسته اش روی صورتم چرخید. میدانم چرا خجالت کشیدم و
سرم را پایین انداختم.

_کنعان و به من ببخش!

_کنعان و به من ببخش!

از خجالت دانه های عرق روی پیشانی ام نشست، پشت دستم را به پیشانی ام
کشیدم

_من...

به لکنت افتاده بودم و دستپاچه شدم، لبم را گزیدم و به چشم های مادرش نگاه کردم. به حلقه ی اشکی که در نگاهش میدرخشید. رنگ نگاه تمام مادرها شبیه هم بود؟

لبخند دلنشینش کمی رنگ گرفت

_دختر سرخ شدی که... نمیخواستم معذبت کنم، یه حرفایی و گذاشته بودم واسه وقتی که دیدمت، سر فرصت و با حوصله برات بگم از زندگی خودم و پسر... اما میبینی حالمو، من عمرم به دنیا نیست. امروز و فرداست که بمیرم و بچه ها یه نفس راحت بکشن

دندان های بهم چفت شده ام را از هم فاصله دادم. پیشانیم ام نبض میزد وقتی که گفتم

_تو رو خدا اینقدر راحت حرف مردن نزنید، وقتی که نمیدونید بعد شما چه بلایی سر بچه ها میاد! من بعد از فوت مادرم، پامو بیمارستان نذاشته بودم. اصلا از جلوی بیمارستان رد میشدیم حالم بد میشد. امروز اومدم... به خاطر شما! به خاطر کنعان... بمونید دیگه !

وقتی در چشم هایم نگاه میکرد خجالت میکشیدم. یکهو دردم گرفته بود و اشک ریختم. با سر آستین مانتو، اشک هایم را پاک کردم و نگاه چرخاندم به هوای اینکه ببینم کسی متوجه گریه هایم شده یا نه. از لای در اتاق، کنعان را کنار خواهرهایش دیدم، باباقاسم و حاجی هم باهم گرم صحبت بودند .

_ببخشید، یهو گریه ام گرفت .

دستش کمی لرزش داشت، از کمی هم بیشتر... وقتی نوازشم کرد که پره های
بینی ام برای رساندن عطر دستش به مشامم، باز و بسته شد

_تو مثل دخترم برام عزیز شدی، نبینم گریه کنی...

برای لحن مادرانه اش دلم رفت. ذوقی در دلم افتاد که پنهان کردنش کار من نبود.

_زودتر خوب بشید، میخوام دعوتتون کنم بیایید خونه ام... آخه من و باباقاسم،
خونه ی شما و کنعان و...

یک لحظه به این فکر کردم شاید کنعان حرفی نزده باشد، یا با گفتن اینکه خانه
شان فروخته شده دلش بگیرد. منصرف شدم از حرفم اما دستانم را گرفت و با
لبخند شیرینی گفت

_خبر داره شما صاحب خونه ی آرزوهات شدی! مبارکت باشه جانم...

_ممنون، شما لطف دارید. خونه ی خودتونه!

به چشم هایش نگاه کردم و تصویر نهالی که جلال برای کاشی ها کشیده بود در
ذهنم نشست. دلم میخواست دوباره نوازشم کند، دوباره از همان لبخند های شیرین
بزند، اما انگار چیزی در گذشته به یادش آمد

_یه روزا و یه لحظه هایی هیچوقت از یاد آدم نمیره، من اما مجبور بودم فراموش
کنم! به خاطر پسر، به خاطر قلب مریضم. حالا پشیمون نیستم، زندگیم بهتر از
چیزی شد که فکرشم میکردم. فقط اشتباه کنعان، لطمه ای که به خودش و حاجی

زد، همه چیو بهم ریخت. یه شبه شدم همون منیر سابق... دردام برگشت، غصه
هام برگشت، الان دلم خوشه به اینکه پسر من دل بسته به دختری مثل تو ...

شالم را جلو کشیدم و زیر لب گفتم

_خجالت ندین

_خجالت نداره مادر... میدونم چقدر بهش محبت کردی، مراقبتش بودی، آخرین
بار که براش سوغاتی آورده بودی، یه جوری از تو تعریف کرد و گفت که من...
حسودیم شد

لبم را زیر دندان های نیشم فشار دادم و مامان منیر کنعان گفت

_من خجالت میکشم از روی تو... میدونم خبر نداشتی کنعان، سها رو طلاق
نداده. والا به خدا منم بودم دیگه با کسی که بهم همه ی حقیقتو نگفته، حرف
نمیزدم. اما خواهش میکنم ازت... یکم به این پسر زمان بده، خودش میگه امروز
و فرداست که کارش حل بشه. منکه دیگه سراز کارهاش درنمیارم اما قسمش دادم
به جون "ماه منیر"ش که تمومش کنه. پس توهم میشه مثل من صبر کنی؟
پلک زدم و نگاهش رنگ التماس بیشتری گرفت.

_صبر میکنی دخترم؟

از وقتی از بیمارستان بیرون زده بودیم، من و باباقاسم هیچ حرفی بینمان رد و
بدل نشد. حتی لحظه ی آخر، وقتی که کنعان برای گرفتن داروی مادرش رفته

بود، منتظر نماندم و به باباقاسم اشاره کردم تا زودتر برویم. من میفهمیدم برگ برنده داشتن یعنی چه! کنعان راست گفته بود، نهال را مثل کف دستش میشناخت. میدانست اگر پای مادرش را وسط بکشد، من میبخشم. اما خبر از فراموشی نداشت. خبر از ذهنی که سال ها همه چیز را مو به مو، لحظه به لحظه ذخیره میکند. نمیدانم صبری که مادر کنعان میخواست، چقدر زمان میبرد. یه ماه، یک سال، ده سال... مطمئن بودم دلم نمیخواهد سایه ی کسی مثل سها سرویان بر زندگی ام باشد. من عجله ای برای ازدواج نداشتم! سن و سالی نداشتم که دلم بخواهد هرچه زودتر ازدواج کنم. اما هرچقدر با خودم کلنجار میرفتم، حس بدی داشت به حضور سها...

_خب منو بیدار میکردین، مثل اینکه کنعان رفیق منم هستا ...

از جلوی در تا همین حالا که نیم ساعت از آمدنمان گذشته بود یک کله غر میزد که چرا بیدارش نکردیم. باباقاسم برایش توضیح داد که چندبار صدایش زدیم اما بیدار نشده بود

_با اون همه غذایی که تو خوردی بایدم مثل فیل میخوابیدی

اخم کرد و معترض شد

_تو که از یارو بدت می اومد، چجوری شد رفتی دیدن مادرش؟

با چشم و ابرو اشاره کردم تا به خاطر حضور باباقاسم در خانه مراقب حرف زدنش باشد

_بسه دیگه توام. فردا مرخص میشه، برو خونشون عیادت

دستش را تکان داد و گفت

_برو بابا من روم همیشه برم خونشون

ووج دیدن خانه ی معتمد و دیدار دوباره با خانواده ی کنعان باعث شد بگویم

_خب من باهات میام. خوبه؟

پشتش به من بود که برگشت و دهانش را کج و معوج کرد

_ا... دوست داری بری بیای نه؟ امروز تحویل گرفتن؟

هنوز حس خوب نوازش دست های ماه منیر با من بود.

_مامانش خیلی مهربونه

پشتش را بهم کرد و با عصبانیت صدای تلوزیون را زیاد کرد

_آره ماشالا خوش شانسه، خواهرهاش از مامانش بدترن!

اصلا فکرش را نمیکردم که عبد، خانواده ی کنعان را دیده باشد

_تو مگه دیدیشون؟

چهاردست و پا خودم را رساندم به عبدی که روی زمین دراز کشید و زل زده بود

به تلوزیون...

_هوی با توام

نیشگونش گرفتم و تخس و یک دنده نگاهم کرد و گفت

_نمیگم بهت... شده من یه حرف نگفته با تو داشته باشم؟

حق داشت از دستم دلخور باشد

_به خدا من اگر بهت یه وقتایی یه چیزایی رو نمیگم واسه اینکه که تو کار میکنی.
گرفتاری های خودتو داری... ازم به دل نگیر، من که جز تو و باباقاسم کسی و
ندارم

نیم خیز شد و کف دستش را محکم به پیشانی ام زد

_خودتو واسه من لوس نکن... دیگه خام این حرفا نمیشم

باباقاسم دید که عبد به پیشانی ام زد. دست به کمر خودش را رساند به عبدی که
حواسش به حضور باباقاسم نبود.

_ببخشید قاسم، به خدا عصبیم کرد. غلط کردم

اخم های باباقاسم آنقدر جدی و عمیق بود که دلم برای پسردایی تخسم سوخت.

_بابا شوخی داشتیم باهم، بی خیال

عبد، دور از جانش عین یتیم ها شد!

_من اصلا میرم خونه ی خودمون، شماها منو داخل آدم حساب نمیکنید

از کمر نگهش داشتم و دستانم را محکم به دور شکمش پیچیدم

_نرو دیگه قهر نکن

انتظار داشتم باباقاسم هم چیزی بگوید اما فقط یک جمله گفت

_ظرفای نهار و قرار بود بشوری! بشور بعد برو...

عبد مثل دیوانه ها شروع کرد به خود زنی و من از خنده، رهایش کردم

_نه تو خونه ی خودم شانس دارم نه اینجا...

دویدم سمت در و قفلش کردم .

_بریم من ظرفارو میشورم بعد واستون شله زرد درست میکنم، خوبه؟

دلش گرفته بود انگار، گوشی موبایلش را روی میز رها کرد و بازویش را گرفتم

_چته تو... چیزی شده؟

_نخیر

خنده ام گرفت، یک دستم را دور گردنش انداختم و به نیم رخش زل زدم که

چطور با اخم، مردانه میشد

_دلت گرفته؟

دست روی برآمدگی شکمش گذاشت.

_یکم...

نوک انگشت هایم را به شانه اش فشار دادم و پرسیدم

_چرا؟

نفس بلندی کشید و با چشم و ابرو به رو به رویمان اشاره کرد

__بابات دست تو رو که نمیشکونه، تن منو از کتف جدا میکنه. بردار دستتو

پیدا کردن راز دل گیری عبد کار سختی نبود. بعد از پختن و خوردن شله زرد بالاخره زبان باز کرد و گفت از کارش بی کار شده! اولین چیزی که به ذهنم رسید آمدنش به کارخانه ی کنعان بود اما مصرانه سر حرفش ماند که نمیخواهد به کارخانه بیاید آنهم به حساب فامیل بودنش با من. وسط های صحبتمان باباقاسم هم رسید، متوجه شد عبد بیکار شده و برای همین این چند روز وقت و بی وقت به ما سر می زده است.

__یهو چی شد تو جزو تعدیلی ها شدی؟ تو که نورچشمی رئیس بودی .

در حالی که شانه های باباقاسم را ماساژ میداد گفت

__دو بار با منشی جدیدش رفتم کافه، فهمید اخراجم کرد!

چشم هایم گرد شد و با تعجب به صورت عبد زل زدم. باباقاسم سرش را برگرداند تا ببیند با دیدن چه چیزی تعجب کرده ام. با زبان اشاره پرسید

__چی میگه؟

عبد از ترس دعوای باباقاسم التماس کرد

__بهش نگو

نفسم را با حرص بیرون فرستادم و وقتی باباقاسم برای وضو گرفتن جمع دو نفره مان را ترک کرد اشاره کردم به صندلی

__بشین بگو ببینم چی شده

صندلی را یک جوری عقب کشید که از صدای کشیده شدن پایه هایش گوش هایم را گرفتم

_دیوونه، دقیق چند روزه اخراج شدی؟

آه کشید و کف دستش را به پیشانی اش کوبید

_یه هفته است! دارم دیوونه میشم از بیکاری ...

به روی دستش زدم

_تو با منشی قرار گذاشتی، به اون رئیس قشنگت چه ربطی داشت؟

دستش را زیرچانه اش تکیه گاه کرد و جواب داد

_کف دستمو بو نکرده بودم که رئیسم با دو تا بچه ی دبیرستانی دنبال منشی ِ تازه کارشه.

به شانس گندش لعنت فرستادم

_ای بابا... چه شانسی داری تو... حالا دلت از دختره گرفته یا اخراجت؟

خیلی راحت و مسلط جواب داد

_گوربابای دختره! کارم مهم بود.

قبلا این سوال را پرسیده بودم و به جوابش هم رسیده بودم اما یادم رفته بود!

_حقوقت چقدر بود؟

داغ دلش را تازه کردم... دستانش را رو به سقف آشپزخانه دراز کرد و گفت

_خدایا من تازه حقوقم رسیده بود به ماهی سه تومن!

نیم خیز شدم و هر دو دستش را گرفتم

_بهتره جای خدا، با خودت جنگ کنی. اگر توی محیط کارت دل به کارت داده

بودی و عشق و عاشقی رو کنار میذاشتی الان کلاحت پس معرکه نبود

با افسوس نگاهم کرد و گفت

_حماقت کردم. دیگه من غلط بکنم اسم دختر جماعت و بیارم.

باباقاسم، از سرویس بهداشتی بیرون آمد و درحالی که داستانش را خشک میکرد

اسم عبد را به طور کمی نامفهوم صدا زد .

_جونم قاسم؟

با زبان اشاره به عبد گفت

_توی این مسجد با کسی سلام و علیک دارم که صاحب یه فروشگاهه، یه مارکت

بزرگ... فعلا حسابدار میخواد. میخوای یه مدت اونجا مشغول باش تا کار پیدا

کنی

عبد دلش گرفته بود، پیشنهاد باباقاسم هم بدترش کرد

_من رشته ی خودم و دوست دارم! آخه حسابداری به من چه

به باباقاسم اشاره کردم تا قید پیشنهادش را بزند و نمازش را بخواند. این پسر

داغدار شغل از دست رفته اش بود.

_کار منو بی خیال، از امروز بگو... مادر کنعان حالش چطور بود؟

یاد محبت مادرش افتادم و دلم رفت

_فردا مرخصش میکنن اما انگار که هرازگاهی مجبور میشن بیمارستان بستریش کنن. بنده خدا رنگ به رو نداشت

_یه روز با کنعان رفتیم فوتبال، اینقدر خنگه توی بازی فوتبال که یه تکل روش رفتن، انگشت پاش در رفت !

چهره ام رنگ به رنگ شد و عبد با خنده گفت

_از ترس تو، بی سر و صدا رفتیم درمونها، بعدم بردمش خونه اشون. خواهرش خیلی اصرار کرد، منم رفتم تو خونه اشون. مامانشو اونجا دیدم. بنده خدا ماسک اکسیژن زده بود. بیماری قلبی داره؟

سر تکان دادم و عبد پرسید

_مرتضی بود؟ حتما که بوده...

به باباقاسمی که مشغول نماز خواندن بود نگاهی انداختم و گفتم

_حاجی معتمد مرد خوبیه. باورم نمیشه یه روزی در حق جلال اون کارهارو کرده. بعدشم، کنعان نمیدونه مرتضی با خانوادش چیکار کرده، مادرش که میدونسته. چجوری باهاش ازدواج کرده؟! من روم نشد از باباقاسم بپرسم اما انگار یه چیزایی هست که به ما نگفته

عبد در حالی که به سفره ی روی میز زل زده بود و انگشت اشاره اش را الکی اینطرف و آنطرف میکشید گفت

_قاسم که میبینی، چیزی نمیگه. همینم اگر من نمیفهمیدم و به تو لو نمیدادم صد در صد مطمئن باش نمیگفت. ولی این سوالو من از قاسم پرسیدم. گفت مادر کنعان مریض بوده، باباقاسم اون موقع فقط یه زمین داشته و یه خونه ی درب و داغون. زمینو که واسه مریضی زن جلال میده میره. دیگه پولی واسش نمونده بوده تا خرج زن و بچه ی رفیقش کنه. اما مرتضی، روز به روز وضعش بهتر میشه. بعدم از عذاب حرف هایی که بابای تو و جلال بهش زده بودن، چندباری واسه کنعان و مادرش خرت و پرت میبره میاره. مادر کنعان دوباره که بیمارستان بستری میشه، باباقاسم در به در دنبال پول بیمارستان بوده که خبر به مرتضی میرسه. خودش میره خرج و مخارج و میده. حتی بقیه بدهی های جلال و به صاحب خونه میده اما انگار چک و سفته هارو پس نمیگیره.

_یعنی میگی مادر کنعان به خاطر پول زن حاجی میشه؟

کمی فکر کرد و یواشکی نگاهش سمت باباقاسم رفت و برگشت

_آره! بنده خدا کس و کاری نداشته ...

یاد حرف خودم افتادم به کنعان... وقتی که گفتم قوم و خویشم در مهمانی هایشان به مادرم میگویند به خاطر پول زن باباقاسم شده است.

_ولی حاجی مراقبشونه، امروز که دیدمش... وقتی دخترهاش دور کنعان و گرفته بودند من باور کردم که دوستش دارن.

بالاتنه اش را از میز جدا کرد

_چرا دوشش نداشته باشن؟ مادر کنعان زن محترم و مهربونیه. با اون حالش سه تا بچه رو بزرگ کرده. کنعانم که دو سه سالش بیشتر نبوده. مثلاً خود تو، با باباقاسم مشکلی داشتی؟

_نه

_خب لابد اونام با نامادریشون جورن، بچه اشم دوست دارن.

موهیم را یک طرف شانه ام جمع کردم تا ببافمشان... در همان حال یاد حرف های کنعان افتادم

_کنعان میگفت، حاجی برای دخترهاش خونه و زمین و زندگی ساخته بوده. اونقدری که کارخونه رو وقتی به اسم کنعان میزنه کسی صداش درنمیاد. از اون خانواده های زیادی محترمن! برعکس خانواده ی ما...! دوما داشم آدمای خوبین... حاجی، اگر بابت کنعان شانس نیاورد و سرمایه اش رفت ولی دوما دای خوبی بهش داد

عبد از روی صندلی بلند شد و با خنده گفت

_غیبت مردم و میکنی، لااقل تخمه ای، چایی ای، چیزی بیار سرگرم شیم

_تو تازه شله زرد خوردی شکمو

برای هرسه ما چای ریخت و منتظر ماندیم تا باباقاسم نمازش تمام شود.

از صبح طرح هایی که برای موسوی کشیده بودم را روی بوم گذاشته بودم و از هرکدام برایش عکس میفرستادم. پیام تصویری برقرار کرده بودیم تا راحت تر درمورد کار صحبت کنیم. آدم راحت و ریلکسی به نظر میرسید .

دوربین گوشی را نزدیک یکی از طرح ها بردم و گفتم

_میخوایید براتون ایمیل کنم. واضحه؟

سرم را خم کردم به سمت گوشی تا تصویرش را ببینم

_خوبه؟

خم شده بود سمت تصویر و دماغ بزرگش، چندبرابر شده بود. خنده ام گرفت و لپم را گاز گرفتم.

_خانم یعقوبی، سه تاش نه!

چشم هایم برای چند لحظه روی تصویر زشت و سیاهش قفل ماند تا گفت

_خوشم نیومد. طرح های بعدی از این رنگ استفاده نکنید.

دوربین را کاملاً جلوی صورت خودم نگه داشتم و پرسیدم

_شما مگه نگفته بودین همین ترکیب رنگ خوبه؟!

یک دستش را زیر چانه اش گذاشت و خندید

_فکر نمی‌کردم این ترکیب رنگ کارو اینقدر چیپ کنه. طرح دوم و بایه رنگ

دیگه بزنیید شاید قبول کنم!

حس بدی نسبت به لحن حرف زدنش داشتم. احساس میکردم سر کارم گذاشته!

_ شما خیلی راحت حرفتون و پس میگیرید جناب موسوی و جسارتا این اصلا خوب نیست. چون من فقط برای پروژه ی شما طرح نمیزنم، وقت آزادم ندارم. وقتی شما به المانی رو تایید میکنید من رو همون اساس میرم جلو!

چشمکی زد و گفت

_ جلو نرید. فعلا بیااید عقب، از اول طرح بزنید.

دوربین را از جلوی صورتم پایین آوردم و قبل از زدن دکمه ی قطع تماس گفتم

_ کارم دارن جناب موسوی، فعلا

از حرصم گوشی موبایل را پرت کردم روی میز و از طرف دیگر میز پایین افتاد. این همه وقت و انرژی و زمان گذاشته بودم و برخلاف طرح های استخر و رستوران سنتی اش نمیدانم چرا برای بنای ساختمان یا تک دیوارهای خانه ها اذیتم میکرد.

رو به روی تابلوی نورم ایستادم و چراغش را روشن کردم. کنعان امروز به کارخانه نیامده بود و صبحم که تماس گرفت تلفنش را جواب ندادم. یکی از چراغ های پنجره ی خانه، به نظر سوخته بود. برای منی که از بعد پژمرده شدن آن گل، به دلم بد افتاده بود، این چراغ هم ناراحتی ام را بیشتر کرد. طول و عرض اتاق را با قدم هایم طی کردم تا بتوانم ذهنم را آرام کنم و دوباره به کشیدن طرح مشغول شوم. هنوز پشت میزم نشسته بودم که تلفن اتاق زنگ خورد. شماره ی

دفتر کنعان بود و مطمئن بودم شهاب، در نبود کنعان، آن صندلی نرم و راحت را ترجیح میدهد.

_جانم شهاب

صدایی نیامد و سیم تلفنم را تکان دادم و گفتم

_الوو

_سلام... زنگ زدم صداتو بشنوم

سیم تلفن را رها کردم و همه ی حواسم شد گوش برای شنیدن صدایش...
میخواستم بی تفاوت باشم اما وقتی نفس عمیق کشید و گفت "نهال خانم حواسم بود
دیروز نگاهم نکردیا" دلم ریخت.

_رفتین خونه ی جدید؟

گوشی موبایلم زنگ خورد و صدایش به گوش معتمد هم رسید.

_تلفنتو جواب بده

با دیدن شماره ی موسوی، نفسم را کلافه بیرون فرستادم

_موسوی... از صبح چندبار باهاش حرف زدم.

صدایش محکمتر شد

_در مورد؟

میخواستم بگویم فقط توه رئیس برای هر حرفی بغیر از کار تماس میگیری، اما
گفتم

_کار دیگه، چیکار داره با من غیر از این؟

لحن سردم شاید وادارش کرد به سکوت و انتظار... تلفن اتاق را روی میز گذاشتم
و گوشی موبایلم را جواب دادم

_بله جناب موسوی

_سرکار خانم

جان میکند تا حرف بزند

_بله

_یه طرح واسه چهارپنج ماه پیشتونه، الان توی سایت دیدم. میخوام همینو..

این جور سفارش ها را باید با خود معتمد هماهنگ میکرد، نه من!

_با جناب معتمد صحبت کنید

_مطمئن نیستم طرح شما باشه!

چشم هایم گرد شد و حواسم جمع!

_کدوم طرح؟ میشه واسم همین الان بفرستین؟

به نظر گوشی موبایل را روی میز گذاشت و تلفن روی اسپیکر رفت

_یه چند لحظه صبر کنید الان ارسال میکنم

منتظر ماندم تا آنلاین شود و طرح را بفرستد. بعد از چند دقیقه بالاخره عکس دستم رسید. پیشانی ام را خاراندم و با حرص نفسم را بیرون فرستادم

_این طرح و دیگه نمیزنیم. طراحشون از کارخونه رفتن، بعد از تموم شدن زمان قرارداد اجازه نداریم طرحو دوباره بزنیم. امر دیگه ای نیست؟

از لحن حرف زدنم جا خورد، شاید باورش نمیشد خانوم یعقوبی با صبر و حوصله اینقدر تند و صریح جواب بدهد

_مطمئنید که...

میان حرفش رفتم

_بله صد در صد. امر دیگه ای نیست؟

صدایش سرد و کسل شد

_نه خانم. فعلا

تلفن روی میز را برداشتم و به معتمد گفتم

_میشه طرح های زند و از سایت بردارید.

_میگم امروز بچه ها بردارن

تاکید کردم

_امروز نه، همین حالا. این نشسته پای لپ تاپ داره طرح های قدیم مارو برنداز
میکنه، من حوصله ندارم دوباره زنگ بزنه به کارهام ایراد بگیره و اسم اون
عوضی و جلوم بیاره .

فهمید چقدر از درخواست موسوی عصبانی شده ام، بلافاصله گفت

_باشه باشه... همین الان بهشون میگم

منتظر بودم تلفن را قطع کند اما صدایم زد

_نهال

لعنت به "نهال"ش فرستادم

_بله؟

_اسباب کشی کردین به خونه ی آرزوها؟

وقتی راز های نگفته اش را میشمردم، مخم سوت میکشید.

_واقعا روت شد اون شب که من از استرس تو داشتم سکته میکردم، نگی بهم که
اون خونه برای توئه؟

بابت دست انداختنم، ذوق کرد و خندید

_فقط اون لحظه که از ترس لو رفتن من، رنگت گچ دیوار شده بود! عالی بود!...

از فرط عصبانیت که نه، از فرط پرویی این پسر، کف دستم را روی میز زدم

_خیلی پرویی... خیلی! به دنیا اومدی که بقیه رو حرص بدی. همه رو اذیت کنی.

میدونی من چی کشیدم تا تو از دیوار بپری پایین؟

نیش بازش را خیلی زود جمع و جور کرد

_نه خب... شوخی بود دیگه!

_!... شوخی شوخی دورت خالی میشه ها!

نچی کرد و زیرلب چیزی گفت. فکر کردم مشغول راه رفتن در خط تولید باشد

چون صدای همهمه و دستگاه ها را واضح میشنیدم. اما بی آنکه تقه ای به در

بزند، در را باز کرد و گوشی اتاقش را تکان داد

_این تلفنه، دقیقا تا دو قدمی اتاق تو آنتن میده. گفتم خدمت برسم بابت خونه یه

توضیحی بدم.

دیدن ظاهر متفاوتش با روز قبل، باعث شد نتوانم خیلی زود نگاهم را از او

بگیرم. انگار تیپ لباس پوشیدنش را تغییر داده بود. نه شلواری که تن داشت را

قبلا در کارخانه پوشیده بود و نه پیرهن خوشرنگ مردانه اش را... به نهال دلم

خاک بر سری نثار کردم و کنعان را نشانش دادم که با همه ی این اوضاع چه به

خودش رسیده بود و من گوشه ی راست مانتوی چروکم را حتی اتو نزده بودم.

_کار دارم، برو بعدا بیا

نچی کرد و با پایش آرام در را به عقب هل داد. در را که میبست استرس میگرفتم، آخرین باری که باهم در اتاق در بسته بودیم، صدای بوق هشدار می آمد!

_در و نبند! میخوایم حرف بزنینم دیگه ...

دستانش را در جیب شلوار فیلی رنگش کرد و با خنده ی مرموزش گفت

_بله، فقط میخوایم حرف بزنینم

لعلت به شیطان فرستادم و دستانم را لبه ی میز گرفتم تا صندلیم را بچسبانم به میز .

_ماه منیرت مرخص شد؟

بدون شک ذوقی که به لحظه به صورتش هجوم آورد، واقعیت داشت!

_بله! صبحم حالش خیلی خوب بود. خداروشکر

لبخند رضایتم را جمع کردم و اخم ظریفی روی پیشانی ام نشست

_خداروشکر

صندلی اش را کشید و طرف دیگر میز گذاشت. برخلاف همیشه قبل از نشستن، کمی شلوارش را از سرزانو بالا کشید. با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم که بسته ی سیگار و فندکش را از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت

_همیشه کشید؟

دستم را زیر چانه ام تکیه گاه کردم

نه _

چشم غلیظ و محکمی گفت

_چشم، هر چی شما بگی... خب... اسباب کشی که نکردین؟

حرف آن خانه که میشد یاد تخفیف میلیونی اش می افتادم و از یک طرف هم یاد آن شبی که به روی خودش نیلورد خانه ی آرزوهای من که ذوق از دیوار پریدنش را داشتم، برای خودش بوده

نه _

_فکر کنم کارهای بنایش تموم شده. عبد گفت مبل و...

_این حرفارو ول کن. بگو چجوری روت شد نگی اون خونه ای که من سال هاست سرمو تکیه میدم به دیوارش و با آجر به آجرش حرف میزنم مال توئه؟ خندید و دستی به صورتش کشید. بوی عطرش رفته رفته مشامم را قلقلک میداد و حواسم را پرت میکرد

_به خدا قاسم آقا گفتن قراره تو رو با خریدن این خونه خوشحال کنن، فکر کردم درست نیست قبلش بهت بگم، اون شبم، ووج و تو انداختی تو تنم ! برای گفتن ووج لب هایش را جمع کرد و یاد خودم افتادم که چطور با حماقت خودم را سوژه ی او کرده بودم.

_خوبه که اینم میتونی گردن باباقاسم بندازی

جلوی خنده اش را گرفت و از شیرینی های روی میزم برداشت. گاز ریزی به شیرینی زد و گفت

_خدا خیر بده باباقاسم و که اومد گفت خونه رو میخواد. دست غریبه میفتاد دلم میگرفت. الان امید دارم به اینکه شما یه شب دعوتم کنی خونتون!

به امیدش شست دست نشان دادم در دلم و پرسیدم

_چرا تخفیف دادی به بابام؟ تو که به یه میلیونم احتیاج داشتی. چه برسه صد تومن. اونم دم عید که اوضاع خیلی خوب نبود.

خنده ی راحت و بی دغدغه اش تبدیل شد به لبخند کوتاه و کمرنگ...

_اولش به این فکر کردم که کی از تو عزیزتر، دوم اینکه، قاسم آقا رفیق صمیمی پدرم بوده، منکه نتونستم توی اون خونه زندگی کنم، یعنی نشد... فکر کردم برای شما انشاءالله خوش یمن باشه. سوم...

لب هایش را بهم فشار داد تا با تاخیر گفت

_سومش و بعدا میگم

کاری به دلیل سوم نداشتم وقتی که یادم افتاد کنعان حتی، پسر حاجی نبودنش را
برایم نگفته بود

_تو چرا بهم نگفتی حاجی بابات نیست. منکه خیلی راحت همه ی حقیقت زندگیم و کف دستت گذاشتم. گفتم پدر و مادرم فوت شدن و باباقاسم ناپدریمه .

آرنج دستانش را روی میز گذاشت و به هول دستانم را عقب کشیدم تا سواستفاده نکند. فهمید و با خنده نگاهم کرد.

_اینم اولاً و دوما داره، اولاً که مسابقه که نیست تو میگفتی من پدر ندارم و مادر، منم میگفتم خوشبختم منم بابا ندارم !

از طرز صحبت خودش، خنده اش گرفت و گفت

_دوما فکر کردم شاید یه روزی به وقتش بهت بگم بهتر باشه. مثل همین الان که به جای من باباقاسم بهت گفته.

دستش را بی هوا بلند کرد و انگشت اشاره اش را به لیم زد

_وقتی شنیدی من پسر حاجی نیستم. به چی فکر کردی؟

به صندلی ام تکیه دادم و با اخمی که فقط به خاطر لبخندش روی پیشانی ام حک شده بود نگاهش کردم.

_من... دلم برای تو سوخت! برای مادرت... به اشتباهت فکر کردم و یاد تلاشت افتادم برای گرفتن سفارش و سرپا شدن کارخونه .

کف دستش را کنار گونه ی استخوانی اش گذاشت، نگاهش به من بود و خیالش جای دیگر...

_یه وقتایی با خودم فکر میکنم کاش دو تا بچه بودیم. هرچقدر من خرابکاری میکردم اون دست راست حاجی میموند، اون آبرو داری میکرد. حیف که قل دختر زنده نموند!

با صدای افتادن چیزی در بیرون از اتاق، هردو تکانی خوردیم و کنعان با صدای بلند به ترسم خندید.

_بدجور پریدی!

خودکارم را برداشتم و به انگشت اشاره اش زدم

_پاشو سرخوش، پاشو من هنوز تو رو نبخشیدم. خیال نکن با این حرفا من دلم به حال تو میسوزه و کوتاه میام!

بی هوا انگشتان دستم را گرفت. دست چپم را مشت کردم و کنعان با دست دیگرش مشت را گرفت.

_ببین من دارم میخندم، دارم وانمود میکنم حالم خوبه! میخوام امید بدم به تو که نمیذارم زندگیت با من پر باشه از غم و غصه. نمیخوام فکر کنی مردی که داره اصرار میکنه باهاش بمونی تو رابطه، به عالم و آدم بدهکاره و خودشم ناامید! انگشتان دستش را آرام روی مشت زد و ادامه داد

_اول این بازی، بازی که نه، جنگ! به خاطر مادرم... به خاطر آبروش جلوی فک و فامیل مرتضی معتمد، به خاطر خود حاجی و دختراش، موندم و جنگیدم... سخت بود هنوزم هست اما اگر میبینی جلوی شماها یه وقتایی لو میدم تو دلم چه

خبره. وقتی قراره اونارو ببینم، میشم یه کنعان دیگه! میشم به قول سها یه پانامرد و عوضی! میشم یکی عین باباش، عین داداشش... پا به پاشون ضربه میزنم. ضربه ام میخورم اما قبل از اومدن تو، به خاطر مادرم میجنگیدم. بعد تو به خاطر جفتون... نمیخوام تو شاهد خجالت من جلوی فامیل ها باشی. نمیخوام ببینی بعضی مهمونی ها، من از تیکه و متلک هفت پشت غریبه، سرم افتاده رو گردنم. نمیخوام مردی باشم که وقتی با تو مهمونی میرم، تو از نگاه بقیه به خاطر من دلت بگیره. میخوام سرتون بلند باشه. تو و مادرم! جلوی همه ...

من از غم نگاه کنعان فراری بودم! با وجود اینکه وقت هایی که به شوخی و خنده میزد، از دستش کلافه میشدم و عصبانی، اما این رنگ نگاه، این پلک زدن و این سرتکان دادن های پر درد، به دلم چنگ میزد. مشت دستم را با نوازشش باز کرد و گفت

_من حتی گاهی از خجالت روی حاجی، خودم و قایم میکنم. آخه خیلی سخته که تو یه نفرو بیاری، بزرگش کنی، مثل بچه های خودت حتی بیشتر، عزیز نگهش داری و بهش بررسی، بهترین سرمایه ی زندگیتو بزنی به نامش اما اون آبروتو، مالتو، با یه هوس زودگذر ببره! حاجی خیلی مرده! خیلی! هیچوقت یادم نمیاد به مامانم تو گفته باشه! مامانم رو چشم خودش و بقیه... خواهرام از روزی که قلب مادرم درد گرفته، نوبتی میان غذا میذارن، میبرنش حموم، دورش میگردن. درسته که مامانم بهشون محبت کرده، براشون مادری کرده اما... پسر این مادر، بزرگترین سرمایه اشون که نه فقط کارخونه، بلکه آبروشون و برده! حاجی خیلی مرده که هنوز مامانمو دوست داره!... اون منم دوست داره نهال!

سنگ برنداری بزنی بهم !

وقتی اینطور از مردی و مردانگی مرتضی معتمد میگفت، دلم میگرفت. کنعان که نمیدانست اما من شنیده بودم ماجرای گذشته ی جلال و مرتضی معتمد را... شاید اگر خبر از گذشته داشت، باز هم به خاطر لطف و محبت بعد از مرگ پدرش، حاجی معتمد را میبخشید یا حتی شاید برعکس، کینه به دل میگرفت. نمیدانم... در مورد کنعان، هیچ چیز قابل پیش بینی نبود. فقط این را خوب میدانستم لااقل از بار عذاب وجدانش نسبت به حاجی کم میشد.

به یاد لبخند مادرش بی هوا گفتم

_مامانت خیلی خوشگله! معلوم چقدر مهربونه... حاجی حتما خوشحاله که مادرتو کنار خودش داره! اصلا از سرشم زیادیه!

لبخند زد و دست دراز کرد تا بافت بیرون زده از زیر مقنعه ام را بگیرد.
سرانگشتش را به موهای بافته شده ام کشید و گفت

_امروز، سفره ی صبحونه رو انداخته بودیم تا بعد چند وقت دور هم صبحونه بخوریم. حاجی نشسته بود جلوی دوماش موهای مامانو شونه میکرد. اونام بابامو سوژه کرده بودن که چرا اینقدر زن ذلیل، صورت مامانم شده بود سرخ از خجالت. آخه عادت داره جلوی دومامون بیشتر وقت ها روسری سرکنه.
وسطای صبحونه ی ما، بالاخره دست مامانمو گرفت و آورد سر سفره. نمیدونی چقدر خوشحال بودم وقتی میدیدم خودش داره برای خودش لقمه میگیره. و بدون اینکه کسی دستشو گذاشته باشه پشت کمرش، راحت نشسته سر سفره .

بهتر شدن حال مادر کنعان، به خاطر محبت های حاجی بود، به خاطر لطف دخترهایش... حتی به خاطر اینهمه احترامی که داماد ها برایش قائل بودند. حسرت داشتن خانواده ی شلوغی مثل کنعان آرزویم شد.

__ بعد از ورشکستی کارخونه و خرابکاری های سرویان، حاجی و مامانت دعوا نکردن؟

خفیف سرتکان داد و انگشت شستش را روی رد مدادی که کف دستم خط انداخته بود کشید.

__ یه شب ندیدم بدون مادرم جایی بره، جایی بمونه، قبل از این مصیبت که خودم سرشون آوردم. اوضاع همین بود. بعدشم همین موند. شاید برای همین من روی رفتن به خونه رو نداشتم. یا اگرم میرفتم، میچپیدم تو اتاق تا با کسی چشم تو چشم نشم و خجالت نکشم!

نه فقط حرف دل خودم، بلکه حرف دل خانواده اش را زدم!

__ خب پس تمومش کن کنعان. قراره چقدر صبر کنی تا سها کوتاه بیاد؟ سرویان ببخشه؟ مادرتو ببین... من شاید بتونم چند سال صبر کنم اما... نمیخوام این حرفو بزnm ولی مادرت بعید میدونم دووم بیاره! زبونم لال اگر اتفاقی براش بیفته چی؟ نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد

__ چیزی نمونده دیگه... مطمئنم همین روزا یه خبری میشه.

وقتی اینطور حرف میزد دلشوره میگرفتم. یاد آن کبودی ها و زخم ها افتادم

_اگر یه وقتی دوباره سر و کلشون پیدا بشه تا دوباره بهت ضربه بزنن چی؟

سرش را کمی کج کرد و با لبخند، خیره به نگاه منتظر و نگرانم گفت

_منم هی فکر میکنم ضربه ی آخره... اما ضربه ی آخر نیست! شدم عینهو این شیشه های زمان جنگ. هرکسی که دلش میسوزه، هرکی که دلشو نداره دلخور بمونه ازم، یه تیکه چسب چسبونده رو ترکام. چسب بزرگه رو، اونی که از این سر شیشه است تا اون سرش... ماه منیرم زده... اون یکی رو تو بچسبون!

نگاهش رنگ التماس گرفت، حتی وقتی لبخند به لب زمزمه کرد

_یه وقت سنگ برنداری بزنی بهم!

شهاب الدین که به اتاق آمد، کنعان لبخندش برگشت، شاید حق با او بود. تظاهر کردنش به شادی فوق العاده بود. انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش حلقه ی اشک توی چشم هایش را با همین چشم هایم دیده بودم و بغضم گرفته بود. شهاب سر به سر هردویمان گذاشت و چندبار بابت بهم زدن خلوتمان معذرت خواهی کرد. رنگ های جدیدی که برای سفارش ها خریده بودیم رسیده بود و کارگرها مشغول خالی کردن بار بودند. قبل از رفتن معتمد از اتاق، صدایش زدم و گفتم موسوی ترکیب رنگ سابق را نمیخواهد و تا تکلیف سلیقه ی دم دمی مزاجش مشخص نشده برای پروژه ی او رنگی نخرد. به موقع این حرف را زدم چون گویا تصمیم داشته به زودی رنگ ها را تهیه کند تا کارمان جلو بیفتد.

تایم نهار از عموفرها د خواستم زحمت بکشد و غذایم را به اتاقم بیاورد، با نازنین خلوت کرده بودیم و گرم صحبت شده بودیم. آنقدر این روزها سرمان شلوغ شده بود که کمتر فرصت میکردیم باهم حرف بزنیم. میان حرف هایش گفت برای بخش بازرگانی و فروش دنبال یک نفر با سابقه میگردند اما یکی دو نفری که آمدند معتمد به خاطر نبود سابقه ی کار قبولشان نکرده. همان لحظه ذهنم پیش عبد رفت. میترسیدم اگر به معتمد بگویم از کار بی کار شده، به غرور مردانه اش بربخورد.

_سیر شدی؟

بشقابم را با سرانگشت هایم کمی عقب دادم

_آره، خوشمزه بود

جوجه های مانده در ظرفم را برای خودش برداشت
و با دهان پر پرسید

_تو کسی و نمیشناسی که وارد باشه؟ بلده کار؟
دست هایم را بغل گرفتم و اسم عبد را بردم
_چرا... پسر داییم، ولی... نمیدونم اینکارو
قبول کنه یا نه، محل کار سابقش حقوقش خوب بود
_چقدر مثلاً؟

3تا از انگشت های دستم را نشانش دادم و سر
تکان داد

_خب الانم بیاد اینجا کمه کم دو دو و نیم
میگیره، البته از 8 صبح تا 8 شب...
نمیدانستم اگر به عبد پیشنهاد بدم قبول میکند
یا نه

_باهاش حرف میزنم اگر موافق بود میگم با
معتد تماس بگیره

یک جور بااشتهایی غذا میخورد که یهو هوس
کردم، برنج را با دست بخورم! ساعت را از مچ
دستم باز کردم و برنج را بین انگشت هایم گوله
کردم. همینکه حجم گنده تر از دهانم را
برداشتم و رساندم به لب هایم، کنعان از در
اتاق سرش را داخل آورد و صحنه را دید!
_به... نوش جان!

انگشت های روغنی ام را جلوی چشم هایم گرفتم و
صدای خنده های نازنین و کنعان، درآمد

برنج خوش عطری که با ولع در دهانم چپانده
بودمش، کوفتم شد. معتد دستانش را بغل گرفته

بود و به چهارچوب در تکیه زده بود. منتظر ماند تا غذایم را قورت بدهم.

_کاری داشتی؟

نازنین فکر کرده بود حرف معتمد خصوصی است، با عجله دستمال را به لبش کشید و گفت

_من برم دیگه

کنعان قبل از بیرون رفتن نازنین گفت

_یکی از ویزیتورها با وانت کارخونه تصادف کرده بردنش بیمارستان، میرم بهش سر بزنم هول کردم و نیم خیز شدم.

_وای کدومشون؟

اخم های کنعان واضح درهم شد

_فرقی داره؟

اخم هایم را برگرداندم به صورتم...

_معلومه که داره، ماشین صادقی، نو بود! هنوز چک هاشو پاس نکرده

چشم و ابرویی آمد و کمی تنه اش را از دیوار فاصله داد تا نازنین رد شود

_خودم چک آخرشو دادم، غصشو نخور

از حرصم با لبخند نفس عمیقی کشیدم و دستانم را بهم زدم

_خب خدا رو شکر. انشالله خودشم طوریش نشده باشه. بسلامت!

از خونسردی ام کمی سرخ شد و در جواب فقط نفسش را بیرون فرستاد و دستی در هوا تکان داد

فعلا

بشقاب های غذایم را جمع کردم و با خودم به آشپزخانه ی کارخانه بردم، مردها تا زانو پاچه ی شلوارهایشان را بالا داده بودند و مشغول شستن ظرف ها بودند. تا حالا پیش نیامده بود تا آشپزخانه را اینطور بهم ریخته ببینم. البته متوجه شدم خیلی از مردها به کنعان شبیهند! از حجم موهای پایشان خنده ام گرفته بود و با نیش باز، بشقاب هایم را تحویلشان دادم و از غذای خوشمزشان تشکر کردم.

یک ساعت بعد شهاب خبر داد، ویزیتور کارخانه مشکلی نداشته و بعد از معاینات اولیه مرخص شده است. از اینکه برای جدیدی نازل نشده بود خدا را شکر کردم و مشغول کشیدن طرح هایم شدم. به پیشنهاد شهاب تصمیم گرفتم در سایت ها دنبال جدیدترین طرح های کارخانجات خارج از کشور و یا حتی داخل کشور بگردم. گاهی از آن ها ایده ای می گرفتم و گوشه ای یادداشت میکردم. همیشه از طرح های ساده ای که فقط رنگ آمیزی آن به نوعی متفاوتشان میکرد بدم می آمد.

با این حساب، همیشه کاشی های اسپانیایی و ایتالیایی با وجود قیمت های بالایی که داشتند بازهم پرترفدار بودند و برای منازل لوکس و بالاشهری اصولاً از همین کاشی ها استفاده میشد. البته که کاشی های اروپایی فقط در ابعاد بزرگ وجود داشت و کوچکترینشان سایز 60 در 60 سانتی متر مربع بودند و عملاً برای استفاده در آپارتمان های کوچک قابل استفاده نبودند.

کاشی های تک گل اسپانیایی گران ترین نوع کاشی به شمار میرفتند که حتی به صورت تک هم در بازار کاشی به فروش میرسیدند. قیمت هر دانه کاشی از 40 تومن تا 90 تومن تعیین شده بود. آخرین سفارش پسر اسدی برای ما همین رنج قیمت را داشت و الحق جزو بهترین رزومه ی کاری ما به حساب می آمد.

با حسرت به یکی از طرح های تک گل اسپانیایی نگاه کردم. منم از این طرح زده بودم اما طرحی که در عکس چشم آدم را برق می انداخت پولیش خورده بود! ما به دلیل بیش از حد لیز شدن سرامیک ها از پولیش استفاده نمیکردیم.

هرقدر تحریم ها برای ایران سخت تر شد، اوضاع کارخانه های کاشی و سرامیک از یه جهاتی خیلی خیلی بهتر شد! واردات کاشی عملا کم شده بود و طرح های فیک و بی کیفیت چینی که از قضا خیلی هم در تعداد بالا خریداری نمیشدند، بازار را پر کرده بود و همین فرصتی بود برای کاشی های ایرانی... ما زمان خوبی مشتری جذب کردیم.

آنهم در مناطق مختلف و با پروژه های گوناگون... حالا هم تعداد سفارشاتمان بیشتر و بیشتر میشد چون در بررسی آخر کیفیت محصولمان درجه یک عنوان شده بود و این درجه روی تمام کارتن ها درج شده بود. حالا برخلاف مدت های گذشته مشتری ها با خیال راحت تری قرارداد میبستند. بعضی هایشان در پرداخت چک اذیت میکردند و بعضی ها در انتخاب و سفارش نوع طرح... اما هرچه که بود برای کارخانه و کارگرهایی که شاید زمان قدیم هم این تعداد

سفارش ها را به خودشان ندیده بودند، خیلی خوب بود.

ساعت کاریم وقتی تمام شد که روی میزم برگه های چرک نویسم پخش و پلا بود و برای جمع کردنشان شهاب به کمک آمد.

_اینو امروز کشیدی؟

به تک گلی که از روی همان شاخه ی خشک شده ی گل کنعان کشیده بودم اشاره کرده بود.

_بله

_خیلی قشنگه... مخصوصا اگر یه رنگ قرمز جیگری بهش بزنی

نیشم شل شد و با خوشحالی برگه را از دست شهاب گرفتم

_دقیقا... شبیه همون گله... ببین

شاخه گل را با لبخند نگاه کرد

_قهر کردین اینم خشک شد!

آهی کشیدم و شاخه گل را در در لیوان آب گذاشتم

_دلش گرفت. فهمید ما لیاقتشو نداشتیم

آخرین برگه را دستم داد و گفت

_فردا و پس فردا نیستم. میخوام با خانومم بریم عیادت مادرش شیراز... سوغاتی چی بیارم واست؟

به خاطر بیماری مادر خانومش ناراحت شدم

_انشالله زودتر خوب بشن. من راستش یه چادر توخونه ای میخوام، ترجیحا گل های ریز رنگی داشته باشه. گرون پرونم نباشه که دلم بیاد سرم کنم. حیاط این خونه امون از طرف همسایه ها یکم دید داره باباقاسم میگه با حجاب برم حیاط، ممنون میشم با سلیقه ی خانومت بخری من صادقانه گفتم و شهاب دیوانه خندید

_چیز دیگه که نمیخوای؟

سرم را بالا انداختم و بند کیف را روی شونه ام جابجا کردم

_نه... به خانومت سلام برسون.

منتظر ماندم اتاقم را ترک کند و در را قفل کنم.

_کنعان میگفت، موسوی داره اذیت میکنه!

حرفی که کنعان به شهاب زده بود، از روی نگرانی اش بود.

_تو یه درصد فکر کن من نتونم موسوی و راضی کنم!

لبخند زد و تکیه داد به دیوار...

_دمت گرم، خیلی خوبه که با کمک هات حال همه رو خوب میکنی. شاید باورت نشه اما چشم همه به این اتاقه! به طرحی که تو میکشی... کنعان میگه بهت نباید فشار آورد، نباید دستپاچه ات کرد. نباید بهت استرس داد اما تو خیلی محکمی! من هنوزم وقتی طرحی و مشتری رد میکنه ترس کنعان و میبینم. راستش خودمم میترسم. به

هرحال از چرخ همین کارخونه دارم نون درمیارم،
اما تو رو بمبم تگون نمیده!

خندید و سری تکان داد

_خلاصه که امید کل کارخونه به توئه

من بارها متوجه نگرانی های کنعان شده بودم.
مخصوصا در مورد مشتری هایی که طرح های از پیش
تولید شده ی ما را قبول نمیکردند و سفارش طرح
جدید میدادند. اما هیچوقت از رد شدن طرح هایم
نترسیده بودم چون مطمئن بودم طرح بعدی چند
پله بهتر میشود و نهایت رضایت مشتری را جلب
میکنم. حالا که کارخانه به رونق افتاده بود و
تنها یک طراح داشت، شاید این نگرانی ها حق
همه ی آدم هایی بود که روزهای تلخ کارخانه را
هم دیده بودند. موسوی بزرگترین مشتری ما بود
و رضایتش یک جورایی برای ما تا سال ها سودآور
بود.

_اولا که به رئیس بگو اگر اینقدر میفهمه که
نباید منو تحت فشار و استرس بذاره پس مراعات
کنه و حرصم نده، دوما امروز چند شنبه است؟

شهاب بلافاصله جواب داد

_یکشنبه

کمی فکر کردم و به حساب اسباب کشی پنجشنبه و
جمعه ی خودمان، با یک روز اضافه گفتم

_هفته ی دیگه، شنبه! تولید سفارش های نمای
داخلی خونه های موسوی شروع میشه

اشاره کردم به کف دستم...

_این خط... اینم نشون!

ابرویی بالا انداخت و دلگرمی داد

_برمنکرش لعنت... ببینم چه میکنی ها... فردا تولید استخر و رستوران سنتیش تموم میشه. دو روزم که نزدیک نه هزارتا برای یه مشتری دیگه رو میزنیم. بقیه اشم که خرده سفارش... دقیقا شنبه میتونیم رو حرف شما نمای داخلی رو بزنیم چانه ی مقنعه ام را از زیرگلویم فاصله دادم و چشمکی زدم

_با تعریفایی که تو کردی، یه هفته تا صبح بیدارم!

چند قدم به سمت در برداشتم و در جواب "خداقوت پهلوان"ش مشت دستم را بالا بردم و چند ثانیه نگه داشتم.

بهتر بود برنامه ریزی دقیقی میکردم برای جمع کردن ظرف و ظروف آشپزخانه و لباس های خودم و باباقاسم... شب ها هم در اتاقم طرح میزد. من از اسپانیایی جماعت چیزی کم نداشتم که...!

رسیدم به خانه همزمان شد با آمدن دایی و زندایی... عبد بهشان خبر داده بود که آخر هفته اسباب کشی داریم و برای جمع کردن وسایلمان آمده بودند. دست هرکدامشان چند جعبه بود، به محض عوض کردن لباس هایم، چایی گذاشتم و فکری هم به حال شام کردم. مواد لوبیا پلو را آماده کردم و زندایی دست به کار شد تا ظرف های آشپزخانه را جمع کند. به خاطر کندی خودم اسباب کشی را انداخته بودم آخر هفته اما زندایی در عرض چند ساعت کل وسایل آشپزخانه را جمع کرد و بار ماشین عبد شد!

آنقدر با سرعت کار میکردند که من هول شده بودم و دور خودم میچرخیدم. دایی از خانه ی جدیدمان خیلی خوشش آمد اما زندایی فقط تبریک ساده ای گفت. به هرحال من هردوی آن ها را میشناختم اما به احترام عبد و به خواست باباقاسم احترامشان را نگه میداشتم و به چشم مهمان نگاهشان میکردم.

قبل از چیدن ظروف آشپزخانه در کابینت های جدیدمان، شام خوردیم. نزدیک یک شب بود و حسابی گشنه ام شده بود. وسط غذا خوردنمان صدای زنگ موبایلم آمد! آنقدر همه با تعجب نگاه کردند که غذا توی گلویم ماند!

شماره ی کنعان روی تلفن افتاده بود، نمیخواستم جوابش را بدهم چون با وجود کم شدن میزان دلخوری ام هنوز هم از دستش ناراحت بودم!

بعد از شام مردها در حیاط ظرف ها را شستند و من و زندایی کابینت ها را پر کردیم. برای عید بشقاب ها را شسته بودم و با یک دستمال کشیدن تمیز میشد.

عقربه ها که به چهار صبح رسید، روی فرش آشپزخانه دراز کشیدم و با صدای تکان خوردن دو النگوی زندایی، خوابم برد.

_نهال جان... عزیزم دیرت شد!... نهال خانم
عبد با آنکه آهسته صدایم میزد اما پلک هایم
آنی و به لحظه باز شد
_ساعت چنده؟

چشم های خودش گیج خواب بود، نگاهی به ساعت
روی میز آشپزخانه انداخت
_نه!

خواب مانده بودم. نیم خیز شدم و به صورتم زدم
_دیرم شد. کار داشتم

خندید و گوشی موبایلش را نشانم داد

_رئیستم نگرانت شده بود. تو هنوز جوابشو
نمیدی؟

بلند شدم و در حال تلو تلو خوردن از آشپزخانه
بیرون آمدم. دایی و باباقاسم وسط پذیرایی
خوابیده بودند و جای عبد هم روی مبل بود.
_مامانت کجاست؟

_تو اتاق کناری خوابیده.

دستی تکان دادم و با عجله به سرویس بهداشتی
رفتم. زندایی همه ی کارهای آشپزخانه را انجام
داده بود و عبد با یک چشم باز و یک چشم بسته
گزارش داد که بعد از خوردن صبحانه، برای
آوردن بقیه وسایل به خانه میروند و احتیاجی
به حضور من نیست. دلم نمیخواست به کسی زحمت
بدهم اما کارخانه هم به من احتیاج داشت.

_عبد به مامانت بگو، همه ی لباس ها وسایل
اتاق منو با خودش بیاره. نمیخواه اونارو
بچینه، خودم شب میام انجامش میدم اما چیزی و
از قلم نندازه

_خوبه لباس های کارخونه رو با خودت آوردی
دست دراز کرد و مقنعه ام را برداشت

_بیا... نگرانم نباش مامانم حواسش هست.
مقنعه را سرم کردم و جلوی آینه در حال مرتب
کردن موهایم به عبد نگاه کردم که چطور چرت
میزد

_خواب از سرت پرید، برو برای بابا اینا کله
پاچه بخر، بگو مهمون منن
کیف پولم را باز کردم و سه تراول پنجاهی روی
میزم گذاشتم. تاکید کردم
_عبد از پول خودم بگیرا، واقعا میخوام همه رو
مهمون کنم

باشه ای زمزمه کرد و روی تختم دراز کشید.
لحاف را تانیمه ی کمرش بالا کشیدم و بی سر و
صدا از خانه بیرون زدم. معتمد برای بار چهارم
با گوشی موبایلم تماس گرفت. میخواستم بی
جوابش بگذارم اما دلم نیامد.
_بله؟

_سلام... چه عجب جواب دادی!
آنقدر تند و با عجله راه میرفتم که به نفس
نفس افتاده بودم
_کارتو بگو

_نهال امروز نمیخواد بیای، بمون خونه به
کارهات برس. فردا میبینمت
_نه دارم میام. کار دارم!
_من بهت میگم نیا
تک خنده ای زدم و پرسیدم

_باز قراره کسی بیاد کتکت بزنه که به من میگی
نیا. اتفاقا بدم نمیاد پیام و یه دل سیر کتک
خوردنتو نگاه کنم

زیر خنده زد و خودش را لوس کرد

_دلت میاد

لبم را گزیدم و گفتم

_دارم میرسم کارخونه. فعلا

تلفن را توی جیب مانتو انداختم و مسیر باقی
مانده را با عجله دوییدم.

از وقتی رسیده بودم به منشی کنعان و حتی به
شهاب خبر داده بودم که هیچکس مزاحم نشود و
بگذارند تا با خیال راحت طرح هایم را بکشم.
چند نمونه ی اول را کشیدم اما به دلم نشست.
شاید ذهنم دنبال بهانه میگشت، به هرچیزی فکر
میکردم جز طرح ها...

از دست خودم عصبانی شدم و پازمین کوبیدم. به
سرم زد گشتی در خط تولید بزنم. دکمه های
مانتوام را بستم و از اتاق بیرون آمدم. صدای
برش سرامیک ها نیشم را باز کرد و به قدم هایم
سرعت بخشید.

_منم کمک کنم؟

مسئول قسمت برش، من را میدید انگار با
عزرائیلش مواجه میشد

_بسم الله! برو بچه اذیت نکن

خودم را لوس کردم و با التماس گفتم

_تو رو خدا، دو تا سرامیک و برش بدم رفتم.
فقط میخوام یکم حال و هوام عوض بشه

ماسکش را روی دهانش گذاشت و نامفهوم گفت
_نمیشه

پشت سرش راه افتادم و به اصرارهایم ادامه
دادم. شانس آوردم تلفنش زنگ خورد و از محوطه
ی کارخانه بیرون رفت.

_خب... آقا رضا، دستکش های منو بده!

به پیشانی اش زد و من در کمال آرامش دستکش
هایش را از دستش بیرون آوردم.

_دختر اینا به دست های تو بزرگه

_همیشه همینو دستم میکنم. غر نزن دیگه. الان
صاحبکار میاد گیر میده.

برایم عینک آورد و با نارضایتی تمام توصیه
هایش را از اول شروع کرد، گوشم از این حرف ها
پر بود. عینک ایمنی را زدم و دستگاه را روشن
کرد. خم شدم سمت سرامیک و با فشار نرم و
آرامی سرامیک را به جلو هل دادم. خرده های
سرامیک که به اطراف پاشیده میشد من را یاد
روز عکاسی تبلیغاتی کارخانه می انداخت. آنقدر
پا زمین کوبیدم و از کنعان خواش کردم که
خودم در آن تیزر تبلیغاتی بازی کردم!

آقای کنشلو پشت سرم ایستاده بود و کمک میکرد
تا سرامیک هایی که ابعاد بزرگ داشتند را روی
دستگاه، به جلو هل بدهم. ریز ریز غرهایش را
تا نیمه های کار شنیدم اما انگار خودش هم
خسته شد. بدون آنکه به پشت سرم نگاه کنم
سرامیک بعدی را روی دستگاه گذاشت، پنجمین

سرامیک که برش داده شد، چشم افتاد به طرح
جدیدترین سرامیک هایمان... برای آنکه یکی از
آن ها را برش بدهم، عینکم را برداشتم و سرم
را به عقب برگرداندم
آقای...

با دیدن کنعانی که عینک زده بود و دستکش
پوشیده بود، جا خوردم اما با خونسردی گفتم
اون یکی سرامیک و بیار.

خنده اش گرفت و عینکش را برداشت
_نهال! اذیت نکن!

_میاری یا برم بیارم
نفس بلندی کشید و هنگام بیرون فرستادن همان
نفس سنگین، نگاه به سقف کارخانه انداخت.
خدا...

از دستش خنده ام گرفته بود. یکی از همان
سرامیک ها را آورد روی دستگاه گذاشت
_نیم ساعت پیش بیرون بودم، عبد و دیدم... مگه
سرکار نمیره؟

عینک ایمنی ام را تا نزدیک چشم هایم بردم و
برگرداندم

_اونم تو رو دید

یکی از دستکش هایش را درآورد
_آره سلام علیک کردیم.

_خب از خودش میپرسیدی

خندید و دستکش دیگرش را درآورد

_پرسیدم، گفت مرخصی گرفته امروز... ولی... من
یه چند وقتی هست میبینمش! از کارش اومده
بیرون! مطمئنم

چون عبد از من خواسته بود تا حرفی نزنم، منم
نمیخواستم چیزی را لو بدهم
_از کجا مطمئنی؟

عینک را از دستم گرفت و با تردید گفت
_چندباره میبینمش مسافرکشی میکنه! صبح،
ظهر...

انتظار شنیدن همچین چیزی را نداشتم. دستکش
هایم را درآوردم و انداختم روی میز. فکر این
را نکرده بودم که عبد این مدت چطور خرج خودش
را درمی آورد.

_نهال، بگو به من! اگر از کارش اومده بیرون،
ما اینجا لازمش داریم. ویزیتورها یه مسئول
میخوان واسه هماهنگی ها، یا حتی بخش...

وسط حرف های کنعان، از دستگاه برش فاصله
گرفتم و پشت سرم آمد و گفت

_بهش امروز زنگ میزنم. باید به من میگفت. حالا
اون حرفی نزد تو چرا چیزی نگفتی؟

قبل از اینکه پایم را داخل اتاق بگذارم،
برگشتم و به صورتش نگاه کردم.

_نکه تو همه چیو به من گفتی!

اخم کوتاهی کرد و داخل اتاق شدم. روی میزم 7
شاخه رز قرمز گذاشته بود. کار خودش بود چون
سر و کله اش پیدا شد

_ 7 ماه شد رفاقتمون

یکی از گل ها را برداشتم و قبل از اینکه از
عطرش مشامم را پر کنم به اولین پیامش فکر
کردم! به اولین دعوایمان... حتی به زمانی که
به خاطر فرهام از اتاق بیرونم کرد.

_میدونی به چی فکر میکنم کنعان

تکیه دادم به میز و نیم قدم بیشتر داخل اتاق
آمد.

_به چی؟

نمیتوانستم خودم را نگه دارم! نفس عمیقی از
لابه لای گلبرگ های گلی که خریده بود، کشیدم.

_من تا حالا نشده 7 ماه یه راز و توی دلم نگه
دارم! تو ولی این همه مدت 2 راز بزرگ و بهم
نگفتی. ممکنه بازم...

فکر اینکه چند سال بعد راز دیگری را از او
بفهمم آزارم میداد. شده بودم مثل آدم هایی که
از ریسمان سیاه و سفید میترسن! کنعان شبیه
آدم هایی شده بود که هر زمان یک نقاب دیگر از
صورتش برمیداشت. مطمئن نبودم به خودش رسیده
باشم!

_من خسته شدم از بس خودمو ثابت کردم! ولی بهت
قول میدم دیگه هیچ راز مخفی بین من و تو
نمیمونه. به خدا قسم!

یکی از کارگرها که معتمد را در اتاقم دیده
بود، صدایش زد. به نظر کنعان حرف دیگری برای
گفتن داشت اما وقتی دوباره اسمش صدا زده شد،
زیر لب چیزی گفت و از اتاق بیرون رفت.

هر هفت شاخه ی گل را داخل پارچ آب گذاشتم. با خودم که روراست بودم، عطر گل ها و زیبایی اش، وسوسه ام کرد به کشیدن طرح تک شاخه ی اسپانیایی...

یک ساعت زودتر از کنعان مرخصی گرفتم و به خانه برگشتم. صورت زندایی از خستگی بی حال و بی رمق شده بود. گونه اش را بوسیدم و از دایی تشکر کردم. بیشتر کارها انجام شده بود و فقط چیدن لباس های من در کمد مانده بود. تقه ای به در اتاق زده شد و با عجله لباسم را پوشیدم _جونم؟

_بیام تو...

یقه ی پیرهنم را در آینه مرتب کردم و گفتم _بیا عبد

در حالی که مشغول تایپ کردن با گوشی موبایلش بود جلوی در ایستاد

_کنعان بهم گفته فردا اول وقت برم کارخونه. نگفتم بهش چیزی نگو؟

قدمی به سمتش برداشتم و حقیقت را گفتم _چندبار موقع مسافرکشی دیدت!

سرش را بلند کرد و خیره شد به چشم هایم... _دروغ؟

لبخند زدم و سرتکان دادم

_نخیر... راست میگم. خودش اومد ازم پرسید، منم گفتم بیاد از خودت بپرسه همه چیو

دستم را دور گردنش انداختم و به شکمش زدم
_فکر کنم قراره همکار بشیم!

بلد نبود یا شاید نمیخواست، خوشحالی اش را
پنهان کند

_نمیدونی برای کدوم بخش منو میخواد؟

ابروهایم را بالا انداختم و به شوخی گفتم
_کمک دست آشپزی...

خندید و روی مبل خودش را انداخت. زن دایی
صدایش درآمد که مبل های نو را تا چند وقت
دیگر از قیافه می اندازد با این عادتش...

سرکی کشیدم به آشپزخانه و با دیدن قابله ای
که دم کنی رویش بود، ذوق کردم

_زندایی شامم گذاشتی؟

در حال کار کردن با چرخ خیاطی قدیمیمن، جواب
داد

_آره... باباقاسمت میخواست غذا از بیرون
بگیره، دیگه من به هوای عبد ته چین گذاشتم!
پس کله ی پسرش زدم که لااقل به لطف حضورش از
شام پختن مرخص شدم.

_بابام کجا رفت؟

دایی، آب پاش را برداشت و در حال پوشیدن
دمپایی هایش گفت

_رفت به کفاشی سر بزنه

سراغ کله پاچه ی صبح را از زندایی گرفتم

_کله پاچه خوردین؟ خوشمزه بود؟

آب دهنش با ولع قورت داد
_خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه، قشنگ قوت شد
واسمون..._

_نوش جان
از گوشه ی چشم به عبد نگاه کردم که تند و تند
پیام میفرستاد

_با کی حرف میزنی؟
گوشی را جلوی صورتم نگه داشت
_کنعان

میخواستم گل ها را با خودم به خانه بیاورم
اما جلوی زندایی و دایی خجالت کشیدم. حتما
فردا صبح اتاقم پر بود از عطر حضورشان...

صبح همراه عبد به کارخانه رفتم، پسردایی حسابی به خودش رسیده بود و رسمی و مرتب آمده بود .

_تو نمیای؟

چند قدم مانده تا اتاق معتمد، ایستادم و در جواب عبد گفتم

_نه عزیزم. کارت تموم شد بیا اتاقم

دستی تکان داد و یقه ی پیرهنش را مرتب کرد. حالا انگار میخواست به محضر چه کسی برسد که اینطور به خودش میرسید.

_برو قشنگی

خندید و با هماهنگی منشی داخل اتاق کنعان رفت. هرچه دعای با ربط و بی ربط بلد بودم خواندم و به اتاق کنعان فوت کردم. تصمیم داشتم تا بیرون آمدن عبد از اتاق کنعان، پیش نازنین بمانم و باهم حرف بزنیم اما ترجیح دادم برای کشیدن طرح هایم برگردم به اتاقم...

به محض رسیدنم به اتاق، گلدان گلم را روی میز کارم برگرداندم و بومم را از گوشه ی اتاق برداشتم. هرطور که شده بود باید امروز دو سه طرح را کامل میکردم .

به یک ساعت نرسید خلوتی اتاقم! کنعان و عبد هر دویشان به اتاقم آمدند و از قبل هم سفارش چای و شیرینی به عموفرهاد داده بودند.

_اتاق من کافه نیستا... کار دارم!

کنعان با خیال راحتی روی صندلی نشست و عبد هم جلوی تابلوی نورم ایستاد.
هیچکدامشان به تذکریم اهمیت ندادند. صدایم درآمد!

_با شماهام

کنعان سرش را نزدیک ظرف کوکی ها برده بود و مطمئن بودم در حال
شمارششان هست! از بعد قهر و دعوایمان یک دانه ام نخورده بودم.

بی خیال کنعان شدم و کنار عبد ایستادم

_همکار شدیم؟

ذوق تابلو را داشت و حرصم کم کم درآمد

الو...

سرش را برگرداند به سمت

_آره بابا. الانم همکاریم ...

خوشحال شدم و با رضایت نگاهم را به کنعان رساندم

_تبریک میگم!

نگاهش را از ظرف شیرینی گرفت و زیرلب تشکر کرد. دنبال رد و نشان خودش
در اتاقم میگشت، رسید به گل ها و کمی نیشش شل شد.

_میتونم طرح هاتو ببینم؟

برگه ی آچار را روی آخرین طرح بومم گذاشته بودم تا فضولی نکند

_بذار برای بعد

نفس بلندی کشید و عبد رو به رویش نشست. با آمدن عموفرهاد دلم را خوش کردم که چایی و شیرینی خوردن این دو نفر هرچه زودتر تمام میشود و میتوانم به کارم برسم. اما انگار کنعان بیشتر برای خودش همزبان و رفیق استخدام کرده بود. از هرچه حرف میزدند جز کار... و فاجعه بار تر، آمدن شهاب الدین بود و صدای بلند حرف زدن سه نفرشان...

_جناب معتمد شما خودتون اتاق ندارید؟

وسط حرف زدن هایشان این سوال را پرسیده بودم و کنعان متوجه نشد. دوباره که سوالم را تکرار کردم جواب داد

_دارم

در اتاقم را برایشان باز نگه داشتم

_بفرمایید... خوش گذشت

هر سه نگاهی بهم انداختن و شهاب حمایتم کرد

_راست میگه، خانوم یعقوبی تمرکز میخواد که ما سه تا نمیداریم. پاشید...

زودتر از همه بلند شد و دست عبد را هم گرفت. پسردایی ام کوکی ندیده بود!

_اون کوکی هارم ببر بخور. من دوست ندارم!

کنعان جلوی بقیه که نمیتوانست حرفی بزند اما نگاه کوتاه و گذرایش نشان داد که از حرفم دلخور شده است. عبد در ظرف را گذاشت و شلوارش را تکاند.

_خیلی خوشمزه بود. ایده ی کی بود حالا؟

کنعان به جایم جواب داد، آنهم زمانی که از کنارم رد میشد

_منه بدبخت!

هرسه بیرون رفتند و در اتاق را قفل کردم. وقتی مشغول کشیدن طرح ها میشدم زمین و زمان را فراموش میکردم. همه ی هم و غم کشیدن آن چیزی بود که در ذهنم مدام نقش میبست. گاهی از هول تصویری که در ذهنم نشسته بود و میترسیدم از یادم برود، دستم خط میخورد و حتی خط کش هم کمک حالم نمیشد. هول بودم برای کشیدن تمام تصویرهایی که لحظه به لحظه کمرنگ یا پر رنگ میشدند.

در حال خودم غرق بودم که صدای آهنگ گوشی موبایلم قطع شد و فهمیدم کسی با شماره ام تماس گرفته است. مقنعه و مانتو ام را از تنم درآورده بودم و در اوج بی حواسیم از روی صندلی لیز خورده بودند و روی زمین افتاده بودند. در حال برداشتن گوشی موبایلم، تکاندمشان و روی میز انداختم.

شماره ناآشنا بود اما به نظر خط خانه یا مغازه می آمد. با قطع شدن تماس چشمم به ساعت گوشی افتاد. چهارساعت سرپا بودم و بی وقفه طرح میزدم؟ دوباره همان شماره روی صفحه افتاد .

_بله؟

_سلام دخترم... منیرم خانوم!

با شنیدن صدای خش دار و کمی ضعیفش خنده روی لب هایم نشست

_سلام ماه منیر، خوبین؟ سلامتین؟ چقدر خوشحالم صداتون و میشنوم، دلتنگتون بودم. از آقای معتمد حالتوت و پرسیدم گفتن خداروشکر مرخص شدین و حالتونم خیلی خوبه. تو رو خدا بیشتر از خودتون مراقبت کنید

هول شده بودم و پشت سرهم حرف میزدیم. مهلت هم نمیدادم تا بنده خدا جواب بدهد.

_خوبم عزیزدل، میخواستم دیروز بهت زنگ بزنم اما مهمان آمد، نشد.

_لطف دارید... ممنونم، حاجی خوب هستن؟ دخترای گلتون

تشکر کرد و با محبتی که در صدایش موج میزد گفت

_همه خوبن مادر، آقا قاسم چطورن... همیشه براشون زحمت داریم

پشت میزم نشستم و در حال حرف زدن با ماه منیر چشم هایم را بستم و سرم را تکیه دادم به صندلی...

_اختیار دارید. شما رحمتید

صدایش کمی سرحال تر شد و واضح تر شنیده شد

_اون روزی که اومدین بیمارستان عیادتتم، بعد از اینکه تشریف بردین، با حاجی صحبت کردم. بهش گفتم چه حرفایی زدیم!

مکث کرد و نفس عمیق کشید

_دختر منو حلال کن!

لرزش صدایش، چشم هایم را باز کرد

_چرا؟

_حاجی وقتی شنید بهت گفتم کنعان و به من ببخش، دعوام کرد! گفت شما این دختر و تنها و مظلوم پیدا کردین.

خنده ی مصنوعی ام را شنید و گفت

_راست میگه مادر... کنعان یه جور تو رو اذیت کرد، منم یه جور دیگه. به خدا من به حساب اینکه تو مادرتو از دست دادی و حرف کسی که خودش مادره رو زمین نمیندازی، اون حرفارو نزدیم. راستش اون لحظه فقط به این فکر کردم که شاید دیدار آخرمون باشه و بهتره بدون هر حرف پس و پیشی التماس کنم که پسرو ببخشی. ولی بعدش حاجی گفت کارم اشتباه بوده و درستم میکن. من نمیخواستم از احساسات و دل پاکت سواستفاده کنم. شرمنده که فقط مادر کنعان بودم! نه مادر تو...

دستپاچه شده بودم و ذهن خسته ام از طراحی را کشیده بودم وسط حرف هایی که متوجهش نمیشدم. من اصلا از حرف مادر کنعان ناراحت نشده بودم. به او حق میدادم چون مادرست و نگران تنها پسرش ...

_این حرفارو نزنید ماه منیر جان، باور کنید من نمیدونم... آخه... خب هر مادری جای شما بود همین حرف هارو میزد.

آه کشیدنش دلم را میلرزاند. نمیخواستم به خاطر من دلش بگیرد و نفسش سنگین شود.

_تو این حرفو میزنی چون دلت پاکه... چون مهربونی و بخشش و بهت یاد دادن. شاید هرکسی دیگه ای بود بهش برمیخورد. به هر حال من هم زنگ زدم ازت تشکر کنم که عیادت اومدی و خوشحالم کردی هم زنگ زدم ازت معذرت خواهی کنم، من بیشترین حقی که داشتم، تربیت پسر بود !

جمله بندی هایی که در ذهنم چیده بودم، یکباره از سرم رفت! لب گزیدم و سکوتم آنقدری طولانی شد که ماه منیر گفت

_نهال جان

بلافاصله جواب دادم

_جونم

_مادر یه وقت از من به دل نگیریا ...

لبخند زدم و انگشتانم را روی پلک هایم فشار دادم

_من شمارو دوست دارم منیرخانوم! از درخواستتون توی بیمارستان هم ناراحت نشدم. بالاخره شما مادرید. شما پسرتون و بهتر از من میشناسید. منم اگر بخوام حقیقتو به شما بگم، میتونم کنعان و درک کنم که همه ی تلاششو برای برگردوندن سرمایه ی حاجی انجام بده. پس فقط یکم زمان میخوام و امیدوارم زودتر از چیزی که فکرشو میکنم همه چی تموم بشه!

صدای نگرانش ضعیف شد و پرسید

_میخوای همه چیو تموم کنی؟

خنده ام گرفت و برای اینکه نگرانش نکنم خیلی زود جواب دادم

_نه... منظورم رابطه ی کنعان و سها بود!

نفس راحتش را وقتی کشید که من زیر خنده زدم و مدام با خودش میگفت "خداروشکر"

_ترس ورم داشت دختر... یهو تپش قلب گرفتم .

دستم را جلوی دهانم نگه داشتم تا لاقل سر و سنگین به نظرش بیایم!

_نهال جان مزاحم کارت نمیشم مادر، مراقب خودت باش، امیدوارم زودتر دوباره ببینمت، دلم برات یه ذره شده

حدس میزدم لپ هایم گل انداخته باشد و صورتم سرخ شده باشد.

_ شما مراحمید خانوم، خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم. خوب استراحت کنید.
امیدوارم روز به روز حالتون بهتر بشه و دوباره همو ببینیم.

نچی کرد و نامفهوم چیزی گفت. متوجه نشدم و گوشی را بیشتر چنگ زدم و به گوشم چسباندم .

_ حاجی دعوام میکنه بفهمه، همش به من و کنعان میگه تو رو اذیت نکنیم. اما مادر... دعوتت کنم، یه نهار، میای پیش من و دخترام؟

ذوق داشتم برای دیدن دوباره ی لبخند ها و محبتش... حتی برای دیدن دخترهایی که قطعاً به مهربانی مادرشان بودند. اما کار طراحی ام زیاد بود.

_ ممنون بابت دعوتتون. کارخونه خیلی کار دارم، تازه ام اثاث کشی کردیم خونه ام خرده کار زیاده. اگر اجازه بدین بمونه برای یه وقت بهتری که انشالله شماهم حالتون رو به راه تر شده باشه.

انگار دلش میخواست خیلی زود دعوتش را قبول کنم اما واقعا نمیتوانستم تا روشن شدن تکلیف موسوی و پذیرش طرح هایم، به چیز دیگری فکر کنم و ساعت های کارخانه را از دست بدهم.

_ باشه عزیزدلم. امیدوارم خیلی زود ببینمت.

_ ممنون لطف دارید

_ کاری با من نداری مادر؟

نفسم را کوتاه بیرون فرستادم و موهایم را پشت گوشم انداختم

_سلامت باشین. خیلی خوشحالم کردین. از طرف من به دخترهای گلتون و حاجی سلام برسونید .

_توام همینطور، از قاسم آقا هم تشکر کن، ایشالا بار بعد برای مجلس شادی و جشن ببینمت

توی دلم انشالله گفتم و به زبانم تشکر ساده ای کردم.

تماسمان که قطع شد با انرژی برگشته به تنم، دوباره دست به کار شدم. گاهی قسمت هایی از آهنگ را با صدای بلند میخواندم و گاهی در اتاق میرقصیدم و دور خودم میچرخیدم. به لحظه فکر میکردم.... آینده را در ذهنم کمرنگ نگه داشته بودم تا انرژی های مثبت را برای خودم ذخیره کنم، در حال حاضر به همه ی ذهن آماده ام احتیاج داشتم تا طرح های جدیدم از همان هایی شود که موسوی با نگاه اول انتخابشان میکند.

در طول کار، چند بار در اتاقم زده شد، دو بار هم کنعان تماس گرفت اما جواب ندادم و در عوض برایش پیام فرستادم که "دارم طرح میکشم لطفا مزاحم نشو"
مثل پسر بچه های شر و شیطان هرچه پیام عاشقانه از کانال ها پیدا کرده بود را برایم میفرستاد. حتی وویس هایش را هم پشت سرهم ارسال کرد اما هیچکدام را باز نکردم تا ذهن سرخوشم به بازیگوشی نیفتد.

دکمه های مانند تو را بستم و مقنعه ام را بی قید روی سرم کشیدم. چشم هایم از فرط خستگی میسوخت و سنگین شده بود. کلید را در قفل چرخاندم و از اتاقم بیرون زدم. شیفت عوض شده بود و نور زیادی که از لای در اصلی کارخانه به چشم میرسید، آزاردهنده بود.

_باید نور چشمتو بزنه، چه عجب اومدی بیرون

کنعان پشت در اتاقم منتظر مانده بود؟!

_باید کارمو تموم میکردم

نگاهی به در بسته ی اتاقم انداخت و تکیه از دیوار برداشت

_خودت و اذیت نکن

پوزخند بدجنسانه ای روی لبم نشاندم

_دیدم بقیه به اندازه کافی دارن اذیتم میکنن، گفتم یه تشرم به خودم بزنم بد نیست!

رو به رویم ایستاد و نگاهش چرخید روی صورتم...

_خیلی خسته ای، چشمت قرمز شده

بند کیفم را چنگ زدم و جلوی خمیازه ام را گرفتم:

_برم؟

نگاهش را رساند به لب هایم... لبخند خشک شد روی لبم وقتی که گفت

_نرو ...

عقلم میگفت برایش دلسوزی نکنم اما دلم... به خدا که دلم سرش را روی شانه
اش گذاشته بود!

_بمونم چیکار کنیم؟

گوشه ی لبش که خنده نشست، انگشت شستش را به رویش کشید

_بریم کافه؟

پلک هایم را چند ثانیه روی هم گذاشتم و با چشم های بسته زمزمه کردم
_به خدا خسته ام، خونه ام کار دارم .

چشم هایم را که باز کردم، چهره ی دلخورش را علنی کرد

_من چیکار کنم ببخشیم؟

ذهنم آنقدر خسته بود و توان جسم تحلیل رفته بود که نمیتوانستم بعد از این همه
ساعت کار، با او چک و چانه بزنم.

_بی خیال... هم تو میدونی هم من، که جفتمون زمان لازم داریم

دندان هایش را بهم فشرد و گونه های استخوانی اش به چشمم آمد.

_نهال... من نیاز دارم به تو! جواب پیام هامو که نمیدی، تلفنم که نمیتونم بزنم،
نمیشه که اینجوری!

دستی به پیشانی ام کشیدم و کلافه نگاهش کردم. حالش انگار از من بدتر بود .

_دیشب، مامانم برام عکسی که چند وقت پیش از خندیدنم گرفته بود و فرستاده.
نوشته بود ببین چقدر قشنگ خندیدی... این یعنی... من میدونم میخوای گریه
کنی!

منهم مثل مادرش دل نداشتم کنعان ناراحت باشد! اما گفتم

_اتفاقا گریه خیلی خوبه! منو نیگاه کن... میبینی چه راحت فردای همون روزی
که رازتو فهمیدم اومدم سرکار! خب واسه این بود که به حرف مادرم گوش دادم.
بهم گفته بود هربار از موضوعی ناراحت شدی که به خاطرش گریه ات گرفت،
بشین از ته دل گریه کن. اونقدری که بار بعدی دیگه به خاطر اون موضوع اشک
نریزی!

لبخند کوتاهی زد و زمزمه کرد

_تو آخرین قطره ی امیدمو ازم گرفتی... خالی ام! آدم از خالی بودن حتی غصه
شم نمیداد چه برسه به گریه!

لبخندش رنگ گرفت و به پشت سرم اشاره کرد

_عبد ول کن نیست!

با تاخیر نگاهم را از غم چشم هایش گرفتم. شاید اگر بیشتر از زندگی اش مینالید،
بیشتر احساساتم را به بازی گرفته بود، زودتر از این ها میبخشیدمش. کنعان بعد
از این همه مدت فقط، یکبار اعتراف کرد به روزهای سخت و تلخ گذشته اش...

با اینکه میتوانست دست آویزی باشد برایش که احساسات من را بکشاند به درد
مشتتری که روزی تجربه اش کرده بودم.

_خلوت کرده بودین؟

خوشحالی عبد برایم لذت بخش بود. دلم می‌گرفت وقتی سکه های پول خورد را در
ماشینش پیدا میکردم. همیشه دعا میکردم شغل مطمئنی داشته باشد و نگران آینده
اش نباشد.

_تو گذاشتی مگه؟

کنعان حرفش را زد و عبد ابرو بالا انداخت

_از این به بعد مراقب رفتار هاتون باشید. من اینجام!

کنعان سری تکان داد و با خنده به شانه ی عبد زد

_خودم کردم که لعنت بر خوردم باد! نرفتی چرا؟

عبد کیفم را گرفت و رو به کنعان گفت

_حواسم نبود با نهال همکارم! برم برسونمش بعد برم خونه

کنعان صادقانه اعتراف کرد

_داری تو کار من دخالت میکنی

عبد با خنده نگاهش را به سمتم چرخاند

_ا... برنامه دارید؟ باشه ما که بخیل نیستیم. خواستم خالی ماشین و نبرم، مسافر
زیاده

کنعان پشت دستش را به شکم عبد زد و کیفم را گرفت!

_خالی نرو. جسارتا مارو تا یه کافه برسون

عبد نیشش را جمع کرد و با اخمی که کاملاً ساختگی بود از کنعان پرسید

_خجالتم ازم نمیکشی، نه؟

و کنعان با خونسردی جواب داد

_ابدا!

صندلی را برایم عقب کشید و نشستم. از فرط خستگی بهتر بود لای پلک هایم
چوب کبریت می گذاشتم.

_برم صورتمو آب بزنم...

صندلی را عقب دادم و بلند شدم. اگر دعوت کنعان را قبول کردم فقط به خاطر
این بود که احساس میکردم قرار است حرف های مهمی بزند .

مشت های آب را به صورتم زدم و به چشم های سرخم نگاه کردم. چهره ام با
دخترهای داخل کافه متفاوت بود. هرکدام به خودشان رسیده بودند و ظاهر آراسته

داشتند. اما من با مانتوی چروک و مقنعه ای که چانه اش رسیده بود به گوشم، با کنعان آمده بودم کافه...

حوصله ی ناراحتی ام نداشتم! شانه ای تکان دادم و در آینه مقنعه ام را مرتب کردم، حتما بیشتر آن هایی که در کافه نشسته بودند وضعیت من را داشتند! چرا باید خودم را با آن ها مقایسه میکردم؟

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و به سمت میزمان رفتم. کنعان گوشی موبایلش را از کنار گوشش فاصله داد و گفت

_من به جات سفارش دادم، فکر کردم حتما گشنه ای

خفیف سرتکان دادم و روی صندلی نشستم. از صحبت های کنعان متوجه شدم با یکی از ویزیتور ها مشغول صحبت است. هرچقدر چشم میچرخاندم به میزهای اطراف، از خودم هم بیشتر خجالت میکشیدم. ما وصله ی ناجور این کافه بودیم! البته ما که نه... من بیچاره ای که با وضعیت کنعان حوصله مو شانه کردن هم نداشتم و از قضا خودش حوصله ی تیپ زدن پیدا کرده بود.

_ببخشید، ایمانی بود

نگاهم را از میز کناری برداشتم

_فهمیدم، چی میگفت؟

دستم را روی میز گرفت و گفت

_از کار حرف نزنیم

دست آزادم را زیر چانه ام گرفتم و نگاهش کردم. نه موهایش شوره داشت نه چشم هایش قرمز بود. نه حتی در این فضای پر دود قلیان و سیگار، عطسه میزد! انگار جای ما دو نفر عوض شده بود!

_از کار حرف نزنیم از چی حرف بزنیم کنعان؟ از زنت حرف بزنیم؟ از سها؟
زبانش را بر روی لب پایین کشید و گفت
_حق داری نهال

پلک هایم را باز و بسته کردم و بیشتر از حقم دفاع کردم
_آره واقعا! حق دارم... بگو ببینم، قبل از اینکه بفهمی سرویان، از کارخونه و فروشش برای خودش پول برمیداشته یا فاکتورهارو جابجا میزده تا پول بیشتری خودش برداره، اصلا قبل از همه ی این رفتارها، رابطه ات با سها چطور بود.
چه حد بود! زنت بود دیگه...؟ باهم مسافرت رفتین؟ کنار هم خوابیدین؟
انگشت هان دستش شل شدند! مشتم را پیش خودم کشیدم و منتظر ماندم.
_بگو خجالت نکش... مثلا من اعتراف میکنم که تو تنها مردی بودی که منو بوسیدی. اگه میگم تنها مرد، یعنی اونقدری که با تو خوب بود حالم و باهات صمیمی بودم، به فرهام اجازه نمیدادم!

کف دستش را چند بار پشت سرش کشید و به میزهای کنار دستان نگاه کرد. به شدت تلاش میکرد تا خودش را کنترل کند.

_فرهام امروز و فرداست که با مادرش از ایران بره!

زیر لب زمزمه کردم

_بسلامت... بگو دیگه! مگه تو حق خودت نمیدونستی که بدونی من فرهام و
کوچه ی نهال بردم یا نه؟ مگه اونوقتی که فقط رئیس کارخونه بودی، بابت خونه
رفتن با فرهام اخراج نکردی؟ خب من الان حق ندارم بدونم تو..._

کف دستش را روی میز گذاشت و حرفم را قطع کرد

_حق داری... من و سها سفر رفتیم، بعد عقدمون... زن و شوهر نبودیم و مهریه
اشم..._

با آمدن سفارش ها، نفس عمیق و بلندی کشید. تکیه اش را از میز برداشت و
چسبید به صندلی اش... نمیدانم چرا از اینکه با سها رابطه ی زناشویی نداشته
خوشحال شدم!

ظرف لازانیا را جلوی دستم گذاشت و چنگال را از لای دستمال پارچه بیرون
کشید.

_رنگ و روت خوب نیست. یکم غذا بخور بعد حرف میزنیم.

چنگال را گرفتم و در حالی که نگاهم به صورتش بود، پرسیدم

چرا فراری میکنی از گذشته؟ مرد باش بگو اشتباه کردم...

خنده اش از روی عصبانیت بود، شاید هم کلافگی... هرچه که بود نشان میداد
سوال و جواب هایم دارد بهمش میریزد

نهال به زور آوردمت کافه، داری تلافی میکنی؟ میخوای همین الان ببریم؟

کمی از لازانیا را با چنگالم برداشتم و در حالی که به کش آمدن پنیرش نگاه میکردم جواب دادم

_میخوام گذشتتو ورق بزنی شاید لالوهاش دو سه تا راز مخفی دیگه ام پیدا کردم چیزی نخورده بود که دور لبش کثیف شده باشد! اما دستمال را به روی لبش کشید و گفت

_من مردم و میگم اشتباه کردم. نه فقط اشتباه بلکه غلط کردم. اما... امروز آوردمت اینجا که یکم حال و هوای عوض بشه. اگه قرار باشه هربار چشمت به من میفته یا باهم خلوت میکنیم گذشته ی من اذیتت کنه که نمیشه... عذاب میکشی نهال!

نگاهش روی صورتم چرخید و در حالی که انگار با خودش حرف میزد، پرسید:

_اصلا میدونی وقتی که میخندی، دیگه... دیگه دندونای بالات معلوم نمیشه؟

چنگال را بین لب هایم گذاشتم و دندان های بالایم را روی چنگال کشیدم. به محض اینکه زیر خنده زد

_لعنتی....

مزه ی خوب لازانیا باعث شد چند ثانیه سکوت کنم. با چشم و ابرو اشاره کردم به غذای خودش و گفت

_شما امر کن!

چاقو و چنگالش را برای برش ساندویچی که اندازه ی کف دستم نبود، برداشت.

_عبد امروز یه مشتری رو راضی کرد واسه قرارداد!

مثل خودش خنده ام گرفت اما فکر کردم شاید شوخی میکنند.

_جدی میگی؟

گوشه ی لبش را با انگشت شستش تمیز کرد و گفت

_یک ساعت و نیم پای تلفن داشت با یارو حرف میزد. آخرشم گفت الان پا میشم

میام اونجا تا نمونه هارو از نزدیک ببینید

با صدای بلند خندید و تعریف کرد

_کاشی رو گذاشته بود بین دو تا آجر، جفت پا روش وایساده بود، به اونی که

پشت خط بود میگفت ببین من جون مادرم الان جفت پا روشم، با نود کیلو وزن

دارم میپریم روش هیچیش نمیشه!

خنده های از ته دل کنعان، مسری بود

_رفیقت داشت از جلوی در اتاق رد میشد، فکر کرد عبد دیوونست، یه جوری

نگاش میکرد که من و شهاب از خنده رفته بودیم! فکر کن فیلم گرفته واسه رئیس

شرکته که خودش و امینی ِ صد و سی کیلویی روی کاشی میپرن و نمیشکنه. ما

خودمونم باورم نمیشد این درجه از کیفیت...

از دست عبد خنده ام گرفته بود، این خصوصیتش به مادرش کشیده بود. وقتی

میخواست کسی را برای اتفاقی راضی کند از جان و دل مایه میگذاشت.

برای ضدحال زدن به کنعان، پوزخندی زدم و گفتم

_خوبه دیگه، خوش شانسی، هم من و توی کارخونه داری هم عبد ...

با لبخندی که روی لبش مانده بود زمزمه کرد

_آره خداروشکر

خودش را که مظلوم میکرد دلم میخواست از ته دل، جیغ بکشم!

_کاش میتونستم با همین چنگال چشمتو از کاسه دربیارم و دکمه کنم رو لباسم!

انگشتان دستش را روی هردو چشمش گذاشت و خندید

_من که حرفی ندارم، هرچی به تو نزدیکتر باشم، خوشحال ترم

چشم هایش روی دکمه های مانتوام گشت و پرسید

_فقط کجا دقیقاً میذاریش

در حالی که لازانیارا میجویدم از میز فاصله گرفتم تا به دکمه های مانتوی چروکم نگاه کنم

_فرقی داره مگه؟

به سمت میز خم شد و با شیطنت گفت

_برای من خیلی!

به چشم چرانی اش زل زدم و از روی تاسف سرتکان دادم!

_یه مانتو دارم دقیقا پشت آرنجم دکمه است! چشمتو میذارم همونجا که هر دفعه

اینطوری سر آرنج هامو گذاشتم روی میز، درد بکشی! حیا کن بی تربیت!

شانه ای تکان داد و چنگال سیب زمینی سرخ کرده را سمت گرفت

_من وصل باشم به تو، کافیه... حالا دکمه ی کنار قلبتم نشد، عیب نداره!

وقتی اینطور از علاقه مندی هایش میگفت و چشم هایش برق میزد، خجالت میکشیدم

_شاید چشمتو چسبوندم ته پاشنه ی کفشم! اونی که همین الان اگر پام بود تا کف کفش کرده بودمش تو چشمت! جمع کن نگاهتو...

کف یکی از دست هایش را حائل چشم هایش کرد و گفت

_سربه زیر شدم...

سیب زمینی سرخ کرده ای که همراه ساندویچش سفارش داده بود، خیلی خوشمزه بود. کشیدمش به سمت خودم

_آفرین پسر خوب، حالا بگو ببینم نمیخوای دوباره تبلیغ تلوزیونی بزنی؟

نچی کرد و سر تکان داد

_نه دیگه، پولشو ندارم!

تعجب کردم، بعد از آن تبلیغات شیک و پیک کارخانه که هر روز خودم در
تلوزیون نگاهش میکردم و حظ میبردم، خیال میکردم دوباره تصمیم میگیرد برای
این کار...

_ واقعا میگی؟

_ غذاتو بخور حرف دارم!

منتظر همین بودم، اصلا برای همین راضی شده بودم تا بعد از آن همه ساعت
کار و خستگی همراهی اش کنم

_ الان بگو

_ اصلا و ابدا... غدامون و بخوریم بعد!

یک جوری خودش را مشغول غذا خوردن کرد که منم تصمیم گرفتم باقی مانده
ی غذایم را با عجله بخورم تا صحبت هایش را بشنوم.

آخرین سیب زمینی را از بشقابش برداشتم و دستانم را بهم زدم

_ غدام تموم شد، بگو!

به نگرانی ام خندید و در حال ریختن نوشابه برایم، گفت

_ چرا اینقدر هولی؟

آب دهانم را قورت دادم و با تپش های قلبی که صدایش را رفته رفته میشنیدم
جواب دادم

_در مورد زننه؟

خنده اش رفت و نگاهش را بلافاصله از لیوان گرفت

_سها زنم نیست! هی تکرار نکن...

برای خالی کردن حرصم در کمال خونسردی شانه تکان دادم

_حالا هرچی...

نفس عمیقی کشید و تکیه به صندلی اش داد. با نگرانی لبم را زیر دندان نیشم

گرفتم و زیر خنده زد

_ووج ننداز تو تنم نهال!

لبم را رها کردم و چپ چپ نگاهش کردم.

_کنعان مسخره بازی و بذار کنار، حرف بزن... خبر خوش بده! دلم ناآرومه...

طرح میزنم یه گوشه حواسم به توئه! میرم خونه و توی اون خونه راه میرم، باز تو میای توی ذهنم که باهم چقدر اون شب خندیدیم. من دلم میخواد بیای بگی همه

چی تموم شد! باور کن قبل از اومدن به کارخونه ی تو... من حالم خیلی خوب بود! باباقاسم نمیداشت آب تو دلم تکون بخوره اما همش الان استرس دارم. خواب

هام عمیق نیست. با صدای رعد و برق میپریم، تو کارخونه یه صدا میاد میگم نکنه کسی اومده با تو دعوا کنه! خلاصه که من خبر خوش میخوام. اگر نداری،

پس هیچی نگو

نفس عمیقش دردی از من دوا نمیکرد.

_نفس عمیق نکش ...

تک خنده ای زد و بالاتنه اش را به میز دایره ای شکلی که رویش پر شده بود از بشقاب هایمان تکیه داد.

_درد من همینکه که تو با همه ی مشکلاتی که توی گذشته داشتی اما به خاطر حضور باباقاسمت، آب تو دلت تکون نخورده. به خدا میبینم به خاطر من ناراحت میشی، از خودم بدم میاد. اگر بهت نگفتم چون خیلی وقته که منتظرم بازی و سرویان تموم کنه

کف دست هایم را جلوی بینی و لب هایم بهم چسباندم و چشم بستم

_نشد... دیدی که نشد

_وکیلش چند روز پیش بهم زنگ زد!

چشم هایم باز شد و دستانم را پایین آوردم

_خب؟

دکمه های پالتوام با کشیده شدن پلک هایش، پنهان شد

_خبر خوش دارم

نیم خیز شدم و با کف دستم به فرق سرش زدم.

_خدا لعنتت کنه کنعان

خنده هایش با افتادن صندلی ام و نگاه میزهای اطراف بلندتر شد. با خجالت سرم را پایین انداختم و صندلی را بلند کردم. گفته بودم وقتی که نگرانم، با خنده هایش اعصابم را بهم نریزد!

_کتکی که خوردی حقت بود. بگو حالا...

اشک هایش را پاک کرد و نگاه به میز کناریمان انداخت.

_من یه روز تو نگام نمیکنی، همش دلم میخواد پیام جلوی روت، یه کاری کنم تا بالاخره حواستو بدی بهم! حالا این وسط با کتک خوردنم مشکلی ندارم. نیگا کن و بزن!

خنده هایش را روی لب نگه داشت وقتی که گفت

_نهایت یه هفته تا دو هفته دیگه سهارو طلاق میدم. همه چی تموم میشه!

چشم هایم باز شد تا مردمک هایم تصویر کنعان را واضح تر از هر زمانی ثبت کنند. خبر خوششان پیش مقدمه نداشت؟

_همین؟ چی شد که راضی شدی؟

به میزمان نگاه کرد و با تاخیر توضیح داد

_سرویان پاش گیره... نه فقط به خاطر کاری که با من کرد، اون یه کلاهبردار حرفه ای بود. توی این دادگاه ها فهمیدم چندتا پرونده ی دیگه ام در مورد خودش و خانوادش در جریان. اگر سها و سهیل و زودتر از ایران خارج نکنه، بیچاره

میشه. از طریق وکیلش پیغام فرستاده بود که حاضره زمین کارخونه رو بهم پس بده .

وقتی با طمانینه و خونسرد حرف میزد، تپش های قلبم شدت میگرفت
_به چه شرط؟

نگاهم کرد و زیر لب جواب داد

_سهارو طلاق بدم، خیلی زود!

حس میکردم در پس نگاهش هنوز حرفی مانده

_خب... پس چرا دست دست میکنی؟

_سرویان میخواد از مهریه دخترش، یه مقداری و بهش بدم.

یه مقدار مهریه ی سها هم زیاد بود!

_چقدر میشه؟

لب های بهم دوخته اش را با تاخیر باز کرد

_یه میلیارد!

وا رفتم... "یک میلیارد" را با خودم تکرار کردم و بی اطلاع از حساب و کتاب های کارخانه، جمع بستم که این مدت با پول سفارش هایی که گرفته بودیم ممکن است چقدر پس انداز داشته باشد

_داری همشو بدی؟

دست کشید به پیشانی اش...

_اگر زودتر موسوی چک بعدی رو پاس کنه، دارم!

به حرفش اطمینان نداشتم

_جدی؟

گوشه ی لبش کش آمد و گفت

_میخواستم دوباره تبلیغ تلوزیونی برم اما نمیشه. یه مقدار خودم دارم اما مجبورم
از کارخونه بزنم. دوباره برای پرداخت حقوقا به مشکل میخوریم تا موعد چک
های موسوی برسه

موسوی دانه درشت ترین مشتری کارخانه ی ما بود ...

_راستش خسته شدم نهال، نه فقط من... مامانم و حاجی و خواهرهامم همینطور...
اصلا خود تو! نمیخوام دیگه به این بازی ادامه بدم. پولو هرجوری شده جور
میکنم، شاید تونستم رقم و پایینترم بیارم اما میخوام که همه چی تموم بشه .
باورم نمیشد آن ترسی که مدام نگرانش بودم به این زودی ها از دستش خلاص
میشوم

_مشکوک نیست؟ چطور به این زودی راضی شدن؟

خندید و لیوان جلوی دستش را کنار زد

_به این زودی؟ میدونی دعواهای ما از کی شروع شده؟ نزدیک دو ساله دنبال کارهای سرویانم. شانس آوردم پرونده ی سنگین تری به نامشه وگرنه که معلوم نبود تا کی طول بکشه.

فکر کردم شاید خانواده اش با این موضوع کنار آمده باشن و فقط من باعث این تصمیم باشم!

_به خاطر من داری اینکارو میکنی؟ میترسی صبرم به اندازه ی خانواده ات نباشه؟

بدون مکث جواب داد

_نه... تو گناهی نداری! از همه جا بی خبر بهت نزدیک شدم. یهو افتادی وسط ماجرای که به توام زخم میزد. میگم که، خودمم دلم زندگی آروم میخواد... دلم تو رو میخواد!

از نگاه مستقیم به چشم های سیاهش فرار کردم و با سیطنت پرسید

_خبر خوشی که بهت دادم جایزه نداره؟

خبرخوشش وقتی خوش تر میشد که آن یک میلیارد پرداخت نمیشد. هرچه در این مدت کوتاه چهارپنج ماهه پس انداز کرده بود، به فنا میرفت.

_با چک و چونه و تهدید نمیتونی یه میلیارد و بکنی پونصد میلیون!

لبخند رضایت روی لبش نشست

_فردا میرم در همین مورد با وکیلش حرف بزنم، بشه نشه دیگه تمومه

نگران‌ش شدم

_یه وقت تنها نری، یکی و با خودت ببر... شهاب یا عبد. یادته پسرشون دفعه پیش چه بلایی سرت اومد؟

دستم را جلو بردم و رساندم به پیشانی اش... جای زخم هایش را خوب به یاد داشتم

_از اینجا تا این گوشه ی پلکت که شکسته بود! گودی این چشمت که کبود شده بود، بعد این یکی چشمت کلا پانسمان شده بود. ساعد دستتو، پشت مشتت که کبود و زخم و زیلی بود

خودش هم یادش می آمد چه وضعیتی داشت

_آره... فقط یه جای سالم تو بدنم مونده بود!

شیطننت و بدنجسی ِ خوابیده در چشم هایش، دستم را عقب کشید

_خدا عاقبت منو با تو بخیر کنه. پسر بدی شدیا

کاملا حرف هایش را کتمان کرد

_مگه حرف بدی زدم؟

صندلی ام را عقب دادم و نگاهی به میز انداختم، همه چی خورده شده بود!

_حساب کن بریم. خسته...

چشمی گفت و بلند شد. بیرون کافه منتظرش ماندم تا بیاید، نزدیک پاییز بود و خنکایش به راه افتاده بود. با چشم های بسته نفس عمیق کشیدم و خداروشکر کردم که بعد از این همه اتفاقی که برای کنعان و خانواده اش افتاده بود بالاخره رنگ آرامش میبینند.

_خسته خانوم، بریم؟

سرم را گرفتم رو به آسمان و اشاره کردم به ماه نیمه ای که بالای سرمان بود.

_ماه میخنده! میخواد بگه خیالت راحت... صبح میشه!

دستش را دور کمرم پیچید و خودش را نزدیکم کرد.

_شیرینی خودت رسیده به حرفات!

وقتی اینطور نزدیک میشد، دستپاچه میشدم. خجالت میکشیدم. برای پس زدنش واقعیتی را گفتم

_من خلیم تلخم! اون رومو ندیدی؟

خندید و در حالی که کنار هم قدم میزدیم، لاله ی گوشم را از روی مقنعه گرفت

_اینو تو گوشت فرو کن، چه تلخ باشی، چه شیرین، من از یه ذره اتم هم نمیگذرم

به لبه ی خیابان که رسیدیم، سرم را عقب کشیدم تا لاله ی گوشم را رها کرد، امشب قصد کرده بود سرتا پای من را از خجالت آب کند.

_سرخوش، تاکسی بگیر چشمام داره هم میاد!

شانه اش را جلو کشید و برای تاکسی دست دراز کرد.

_ نهال من پول سرویان و بدم ماشین که هیچ، خونه ام نمیتونم بخرم!

به من که رسید بدبخت و بی پول شد!

_ عیب نداره. اتاق من تو کارخونه هست، همونجا زندگی میکنیم تا تو تکونی به

خودت بدی واسه یه خونه ی دوبلکس بخری، یه بنزم بندازی زیر پام!

تاکسی زرد توقف کرد و کنعان در را برایم باز نگه داشت و گفت

_ نوکرتم که حاضر توی یه اتاق باهام سرکنی. زن مثل تو سخت پیدا میشه

به نیش بازش اخم کردم و با "سلام" گفتن به راننده سوار شدم. صندلی جلو، کنار

راننده کسی نشسته بود، اما عقب ماشین فقط من و کنعان بودیم.

_ یکم برو اونورتر، کسی که سوار نشده!

یک جوری به من چسبیده بود که یاد سمیه افتادم وقتی که بازوی نامزدش را

گرفته بود.

_ نمیرم. تازه میفهمم چه خری بودم من که سر قرار با تو ماشین میاوردم!!!

تاکسی خیلی خوبه!

دستش را دور گردنم انداخت و آنقدر نزدیک شد که سرم رسید به شانه اش..

_ خاک تو سرت، راننده میبینه

نزدیک گوشم نوچی کرد و گفت

_شبه هیشکی نمیبینه!

کف دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، واقعا تب داشت!

_حالت خوش نیست، قرص هاتم دیگه جواب نمیدن؟

خندید و ابروهای مشکی اش را بالا انداخت

_قرصام جواب که نمیدن هیچ، تازه سوالم میپرسن... مثل تو!

نفسم را بیرون فرستادم و به جایش یک نفس عمیق کشیدم، یکی کم بود، برای بار دوم نفس کشیدم و کنعان با خنده گفت

_حالت خوش نیست. چجوری میتونم کمکت کنم؟

با چشم های بسته حرف دلم را زدم

_فقط بغلم کن

وسط کشیدن طرح ها شهره با موبایلم تماس گرفته بود. فکر کردم بخواهیم با هم صحبت کنیم باید قید کارم را بزنم و سه چهارساعتی مشغول شوم. با اینکه دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده بود اما پیام فرستادم که آخر شب تماس میگیرم.

فقط دو روز دیگر به قولی که به شهاب الدین داده بودم، مانده بود! این چند روز کنعان مدام در رفت و آمد بود. میگفت برای کم کردن مبلغی که با وکیل سرویان توافق کرده بود، تلاش میکند. به نظر خودش امید چندانی نداشت. نه خیلی

سرحال بود و نه خیلی وقت میشد دو نفری خلوت کنیم و حرف بزنیم. فقط آخر شب ها قبل از اینکه بهم "شب بخیر" بگوییم چند دقیقه حرف میزدیم و بعد هم من بیهوش میشدم از خستگی...

به هفتمین طرحی که کشیده بود نگاه کردم. پروانه ی سفید، روی صفحه ی مشکی... با بال های طلایی و براقی که با دو مداد رنگی کشیده بودم! شبیه نقاشی با نقطه شده بود کارم! نقطه ی اول طلایی براق و نقطه ی دوم طلایی مات... هر کدام از این مداد رنگی ها را صد هزار تومن خریده بودم و مانده بودم در صورت تایید طرح از طریق سرویان، کنعان میتواند رنگ ها را در بازار به راحتی تهیه کند یا نه...

به هیچکس طرح هایم را نشان نداده بودم، چر باباقاسم... برای همین کار تنها ایرادی که گرفت رنگ یک دست مشکی پس زمینه بود. معتقد بود با رنگ سفید هم این طرح پروانه به چشم می آید. مداد سیاهم را از لای دندان هایم درآوردم و روی میز رها کردم.

کنعان قول داده بود بعد از ظهر همراهم بیاید تا سری به کوچه ی نهال بزنیم. دیشب به او گفتم که میخواهم از پدرش کمک بگیرم! معلوم نبود همین طرح ها را موسوی قبول میکرد یا نه.

با صدای زنگ تلفن، روی میز خم شدم و تقریباً به شکم رویش دراز کشیدم.

شماره ی اتاق کنعان بود

_جانم

_سلام عزیزم. من الان رسیدم. بریم؟

فکر کردم شاید خسته باشد

_نهار بخور بعد بریم

_میل ندارم... تو غذا خوردی؟

نخورده بودم

_بیا پایین بریم

منتظر حرف دیگری نماندم و گوشی را سرجایش گذاشتم. کنعان آخرین باری که بی هوا به اتاقم آمد و مانتو تنم نبود دعوایم کرد! گفت به جای خودش ممکن بود شهاب یا بچه های کارخانه به اتاق بیایند. البته که هیچکدام از آن ها بغیر از کنعان بی در زدن پا در اتاق نمیگذاشتند! اما برای اینکه خوشحال شود که به حرفش گوش دادم، دیگر نه مانتو را درآوردم و نه مقنعه ام را انداختم. کیفم را از روی آویز برداشتم و طرح هایم را در کمد گذاشتم. از اتاقم که بیرون آمدم عبد را در حال حرف زدن با مرد غریبه ای که به نظر همکارمان نبود، دیدم.

با چشم و ابرو نسبت طرف را پرسیدم و لب زد "مشتري!"

خنده ام گرفته بود از دستش...کنعان میگفت وقتی که با مشتری ها پای تلفن صحبت میکند، خجالت میکشم! چون آنقدر اصرار میکند که یا طرف پشت خط گوشی را وسط حرف ها قطع میکند و یا خرده سفارشی را ثبت میکند!

جلوی در منتظرش ماندم، با یک کیف کوچک از کارخانه بیرون زد

_این چیه؟

خندید و کیف را بالاتر آورد

_یه سری لوازم واسه کندن آجر! حالا واقعا فکر میکنی اون طرح ها به دردت

بخوره!

خسته بود و بهانه میآورد... کف دستم را روی سینه اش گذاشتم

_برو زنگ میزنم عبد بیاد

خندید و سرتکان داد

_هستم خدمتتون

قدمی برداشتیم و به نیم رخش نگاه کردم. میخواست من را نگران نکند اما مطمئن

بودم چیزهایی هست که نمیدانم

_چه خبر؟

تک خنده ای زد و تی شرت رنگ و رو رفته اش را روی شلوارش مرتب کرد

_از قیافه ام معلوم نیست؟

لبخند زدم و به شوره های روی شانه اش اشاره کردم

_یه روز مرتبی ده روز نامرتب... تو رو کجای دلم بذارم؟

تخس شد و شانه ای تکان داد

_اگر بدونم قراری هست و بغلی! میرسم به خودم!

آرنجم را به پهلویش زدم

_لطف میکنی... چند روزه حموم نرفتی؟

انگشتان کشیده اش را لابه لای موهایش برد و تکان شدید داد. فاصله گرفتم و زیر خنده زد

_بابا دو روزه نرفتم حموم. اونقدرم کثیف نیستم

اشاره کرد به لباسش و گفت

_لااقل لباسامو هر روز عوض میکنم

_هربار میای امیدوارم کنی، باز ناامیدم میکنی. چرا؟

ابرویی بالا انداخت و با نگاه به خورشید، چشم هایش ریز شد

_میخوام واست تکراری نشم. متفاوت باشم با بقیه... بده؟

بحث را خودم عوض کردم و خودم هم برگرداندم سر خط...

_چه اصراری داری تو به سکوت؟ چرا اونموقعی که باید حرف دلتو نمیگی

سبک بشی؟ بزن هرچی چارچوب و قفسه توی مغزته رو بریز پایین. بزن

بشکون...بابا داری ترک میخوری، حواست هست؟!!

دستم را گرفت و نگاهش را از صورتم برگرداند. به سمت مخالفی که ایستاده

بودم نگاه میکرد تا همچنان خوددار بماند. اما من نمیخواستم.

_کنعان.. اتفاق برای افتادنه نه جلوشو گرفتن، اگه بازم رفتی لب پرتگاه، شاخه

رو بگیر، کش نبند به خودت... رها کن بره... بذار بخوری به سنگ، بذار

بشکنی، خرد بشی، تیکه هات پخش و پلا بشه ولی رها شی...

نیم رخش به سمت برگشت، لبخند روی لبش بود وقتی که گفت

_تا یه وقتی، نه چیزی میدونستی نه چیزی حدس میزدی، چی شده که الان نگفته

میدونی چه مرگمه؟

شانه ام را رساندم به بازویش... حس تماس با کسی که گرفتاری اش ترک های

تنش را بیشتر میکرد، برای من لذت داشت!

_بهت قول میدم اگر خودت و رها کنی، دوباره میشی مثل روز اول... اگه شبیه

اولش نشد، دوباره برمیگردیم لبه ی اون پرتگاه، چادر میزنیم زندگی میکنیم! پس

فرار نکن... من نمیرم مگه بمیرم کنعان!

"خدا نکنه" را گفت و دستش را دور بازوی مخالفم پیچید. در آغوشش بودم تا

زمانی که با صدای گرفته و ترک خورده اش زمزمه کرد "اگه نخوام یه میلیارد و

بدم، باید بازم صبر کنم. میترسم اینا پاشون گیر بیفته و دیگه منم برم تو نوبت

شکایت هایی که از ازشون میشه. من تازه تونستم یه مقدار پس انداز کنم! آخه کی

باورش میشه کارخونه ی کاشی و سرامیک، با این مقدار تولید نتونه روزی یک

تا دو میلیارد سود ببره؟! من اونقدر خراب کردم که تازه قسط و بدهی و جریمه

هامون تموم شده!"!

مهلت ندادم باز خودش را شماتت کند

_تو خراب کردی یا سرویان؟

_نهال یه جوری حرف نزن که انگار سرویان خودش اومده به حاجی گفته منم شریک! منه احمق آوردمش... منه خر گفتم زمین و به نامش کنه. من نشستم تو خونه و سرویان قرارداد بست و پول بالا کشید. حاجی واسه آبروی خودش و ما زندگیشو داد رفت. هنوز نتونستم یه میلیارد ببرم بذارم جلوی حاجی بگم بابا برو این خونه ای که نشستیم و بخر... هرچند با این قیمت ها خونه ی ما به دو تومن رسیده.

رسیدیم به کوچه ی نهال و تازه یادش افتاد بپرسد

_باباقاسم نیست؟

_نه کارگاهه ...

جلوتر از کنعان داخل کوچه رفتم، ته کوچه، نزدیک دیوار، کیفم را گذاشتم و کنعان درست تکیه داد به دیوار خانه مان و دستانش را در هم قلاب کرد

_بپر بغل عمو

بی حوصله به حرف خودش خندید و گفت

_چون اونشب خوش گذشت. اولین تجربه ی از دیوار بالا رفتنم بود. خاطره شد!

قدمی به عقب برداشت و خوب به دیوار نگاه کرد، کاتر فلزی را از توی کیف برداشت و اشاره کرد به دیوار

_کدوم و بکنم

خنده ام گرفت و اشاره کردم به آجری که نصفش کنده شده بود و طرح کاشی
پشتش معلوم بود

_اینو ببین میتونی بی خط و خش دربیاری

سرش را نزدیک به جایی که اشاره کرده بودم، برد

_کاشی و بردارم حیاط خونه معلوم نمیشه؟

به عقل ناقص نخبه نمایش احسنت گفتم!

_خنک! اونورم آجر داره. الان کاشی ها بین دوتا آجر گیرن... اینو میفهمی؟

سرش را تکان تکان داد

_بله بله متوجه شدم

کاتر را به کناره ی آجر کشید و گل های خشک شده زمین ریخت. فکر کردم شاید
دلش بخواهد از نگرانی هایش برایم بگوید. دوست نداشتم از من فرار کند.

_زمین و کی به نامت میکنه؟

همه ی حواسش به مراقبت از کاشی بود و دستش را از طرف ریخته ی آجر
رساند به کاشی...

_شنبه باید یه میلیارد چک و توی دفترخونه بهش بدم. کارهای طلاقم اقدام کردیم.

کنارش ایستادم و کمک کردم تا آجر را نگه دارم

_زخمیش نکنی کنعان

تا حالا تمرکز کردن کنعان را از نزدیک ندیده بودم! نوک زبانش را بین دندان های نیشش فشار میداد و لب هایش شکل لبخند میشد. لپم را گاز گرفتم تا زیر خنده نزنم اما همینکه دوباره چشمم به زبانش افتاد، زیر خنده زدم.

_به چی میخندی؟

دستم را جلوی صورتم نگه داشتم و با خنده نگاهش کردم. موهایش روی پیشانی ریخته بود ، عقبشان داد و گفت

_چیه نهال؟ بگو منم بخندم

جلو رفتم و بند اول انگشت اشاره ام را به لبش زدم

_میخوای... تمرکز...

از شدت خنده نمیتوانستم حرف بزنم. لپم را کشید و گفت

_منو مسخره میکنی؟

در عرض چند ثانیه به سکسکه افتادم. تصویر خودش را اگر میدید مثل من جلوی خنده اش را نمیتوانست بگیرد

_ببین زبونتو، همون توکشو، میذار ی بین دندونات، بعد قیافت...

صورتم را عقب بردم و کنعان خنده کنان گفت

_دست شما درد نکنه. فقط یادت نره منم تمرکز کردن تو رو شاید ندیده باشم اما

ترسیدنت کم سوژه نیست!

با سکسکه حرف زدنم خنده دارتر میشد

_باشه... قبول... ولی تو...

دست روی دلم گذاشتم و نفسم را حبس کردم. کنعان تیغ کاتر را بیشتر بیرون داد
و با شیطننت گفت

_اینجور وقتاً فقط نفس عمیق کافی نیست .

دردش را میدانستم. بغل لازم بود! بعد حرف در دهان من می گذاشت.

اشاره کردم تا کارش را انجام بدهد و من را به حال خودم بگذارد. برای اینکه نیم
رخش را ببینم و سوژه اش نکنم، به پهلو شد و پشتش را بهم کرد.

_بذار ببینم اون شکل قشنگتو

مسخره کردنش مزه میداد، وقتی که مثل بچه ها بهش برمیخورد و زیرلب غر
میزد

_خودت و مسخره کن

نشستم لبه ی سکو و در حال سکسکه کردن پرسیدم

_ناراحت میشی میخوام از طرح های آقاجونت ایده بگیرم؟

سکسکه هایم شد برایش سوژه... همینکه میخندید و از آن قیافه ی غمگین بیرون
می آمد خوشحال بودم.

_تو اول یه لیوان آب برو بگیر از سکسکه بیفتی، بعد بیا حرف میزنیم

بلند شدم و کنارش ایستادم. چهره ی خنده دارش روحیه ام را شاد کرده بود.

_فکر کنم بچه بودی خیلی بامزه بودی. الانم هستی... بعضی وقتا دلم میخواد مثل این بچه هایی که تو کوچه خیابون دارن بازی میکنن و چرک و کثیفن، بغلت کنم هنوز نقطه ی جمله ام خشک نشده بود که به سمت برگشت و دستانش را باز کرد.

_کارتو بکن.. چه از خدا خواسته زودم بغل باز میکنه!

اخم کرد و تاسف خورد

_فقط وعده و وعید... کو عمل؟!

پس سرش زدم و بعد از سکسکه ام اسمش را بردم

_کنعان

_جون کنعان

شانه هایش را عقب کشید و آجر را آرام و بی خسارت بیرون آورد. حالا تصویر کاشی کاملاً معلوم بود!

_بابای هنرمندی داشتی!

لبخند زد و عقب تر رفت تا من بتوانم با گوشی موبایلم از کاشی عکس بگیرم. به نظر تکه ای از یک طرح کلی بود، فقط رنگ سفید و آبی داشت...

_آ...سمونه؟

هرچقدر من ذوق داشتم و هیجان برای دیدن طرح ها، کنعان کسل بود و بی حوصله

_گمونم چهل تیکه است، طبیعتہ... البتہ اگر سه ردیف بیای پایین. میبینی گل و گیاهه

به سمت دیگر دیوار نگاه کردم و یکی از کاشی هایش... حرف کنعان درس بود اما کل دیوار شاید طرح چهل تیکه نداشت!

_خب... برو اونورتر... و حفاری کن!

با خنده به شانه ام زد و گفت

_رئیس سکسکه ات چرا بند نمیاد

عملاً تیرم به سنگ خورده بود، فکر کردم شاید بغیر از طرح های داخل خانه که نمونه های کامل تر و بهترش را در کارخانه زده بودیم، بیرون هم داشته باشیم اما طرح چهل تیکه طرفدار زیادی نداشت مگر در آشپزخانه و آنهم با رنگ های ساده و تک رنگ...

آجر بعدی راحت تر از کاشی جدا شد، طرح گل و مرغی معروف بود که این روزها روی روسری و مانتو هم زده میشد.

_طرح های پدر من برای اون زمان، فوق العاده بوده اما حقیقتاً همینارم با یه سری تفاوت، تو کشیدی...

تکیه داد به دیوار و به انتهای کوچه نگاه کرد.

ناامیدم کرد!

_ناامیدم نکن!

نگاهم کرد و در جواب گفت

_ناامیدت نمیکنم، ولی تو خودت و دست کم گرفتی ، حالا چون دوبار موسوی کارت و رد کرده دلیل همیشه به خودت ناامید بشی و بیفتی دنبال طرح های قدیمی. خودت فوق العاده ای... نمیدونم چند تا طرح کشیدی ولی شک ندارم از اونا سفارش میده. بی خیال این دیوارشو...من...
خم شد سمت کیف و کاتر و انداخت توی کیف...

_چی... میخواستی بگی؟

آستین مشکی تی شرتش را تکاند و گفت

_من از بابام چیز خاصی یادم نیست. سه سالم بود که فوت شد. فقط هرازگاهی میاد به خوابم!... توی خوابم باز خوابه! منم که دور سرش میچرخم و اسمشو صدا میزنم باگریه! فکر میکنم این آخرین تصویری که ازش داشتم و گاهی توی خواب میبینم.

از دیوار فاصله گرفتم و با تردید پرسیدم

_دیشبم... خواب... پدرتو دیدی؟

خندید و بازویم را نوازش داد

_نه ...

_پس ... چی؟

دستانش را از روی شکم رد کرد و رساند به پشت کمرم...

_چیکار کنیم سکسکه ی تو بند بیاد؟

میخواس بحث را عوض کند، دستانم را کف سینه اش فشار دادم

_خوب ... میشم... تو بگو چته

با شیطنت برق چشم هایش را به رخ کشید

_نمیشی

غصه ام شد وقتی که فهمیدم تمایلی به طرح این کاشی ها ندارد. از یک طرف حق میدادم به او... طرح های من رفته رفته بهتر شده بودند، حتی شاید بهتر از این طرح ها... اما حس و حال این کاشی ها و رنگ و نقاشیشان دل فریب بود

_پس من ... چیکار کنم؟

رسیدیم به دیوار و عقب رفتیم بی فایده ماند. کنعان با خونسردی نگاهی به دیوار انداخت و بعد به من...

_خودت و اذیت نکن. موسوی بخواد اذیت کنه کار خودش به تعویق میفته. همین فردا بهش زنگ میزنم میگم سفارشات چی شد. ما یه مشتری دیگه داریم که اگر کار اونو شروع کنیم کار تو میفته آخر سال!

دوست نداشتم با دروغ گفتن مشتری را در محدودیت قرار بدهیم.

_نمیخواه زنگ بزنی بهش. شنبه طرح هامو واسش میفرستم. فردا وقت دارم...

نگاهم را از صورتش برداشتم و زل زدم به دکمه ی بی کاربرد روی تی شرتش...
در حالی که سکسکه ام ریتم پیدا کرده بود و حتی به آن عادت کرده بودم فکرم
رفت به سمت همان طرح چهل تیکه ای که دیوار داشت. منتهی من به جای طرح
طبیعت شاید بهتر بود از ترکیب رنگ ها باهم استفاده میکردم...

_کنعان...

راهکارش برای بندآمدن سکسکه ام فقط به درد خودش میخورد. برای او خستگی
در بر بود و حاوی انرژی مضاعف، برای من اما شد سکسکه ی بیشتر!...

وقتی به کارخانه برگشتیم که برعکس زمان رفتنمان، حالا خنده روی لبش بود و
از آن چهره ی عبوس و بی حوصله فاصله گرفته بود. شهاب که میدانست برای
چه کاری رفته ایم، توی حیاط نگهمان داشت

_چی شد؟

در دلم گفتم "رفتیم آقا خوش بگذرونه" اما زبان به کام گرفتم!

_هیچی... کنعان میگه طرح های خودت و بزنی. سخت بگیر

دستانش را به کمرش گرفت و نگاه به لبخند کنعان انداخت

_واسه تو دعا گرفتن! باید به خانومم بگم شماره ی یه سرکتابی رو بده واست بگیریم. یه روز خوبی یه روز بد

لبخند کنعان بی رنگ شد و نگاه به هردویمان انداخت

_به خدا یه میلیارد واسه من خیلیه! قشنگ دوباره برمون میگردونه به صفر!

شهاب که از دخل و خرج کارخانه بیشتر میدانست دلداری اش داد

_به صفر چیه پسر؟ یه مقداری از سرماییه ی کارخونه که افتاده تو گردش...

باهاش سفارش خاک رس میدیم و رنگ و خرج تعمیر دم و دستگاه، تو فکر کن یه تومن سود داشتی که قراره دیگه نداشته باشی. اینجوری دردش کمتر میشه

وقت چانه زدن نداشتم. کنعان هم که با این کمک کردنش بیشتر تپش قلب و

استرس نصیبم کرده بود. دستی در هوا تکان دادم

_من میرم شماها بشینید هی این ناله کنه توام هی بهش امید بده!

شهاب خندید و زیرلب گفت

_آره والا... توقع داره یه میلیاردم نده همه چی به خیر و خوشی تموم بشه

صدای کنعان را از پشت سرم شنیدم که در جواب شهاب گفت

_دیگه همه چی شنبه تمومه!

در را برایم باز نگه داشت تا داخل شوم. لحظه ی آخری که میخواستم از پیش رویش رد شوم بازویم را نگه داشت .

_ببین سکسکه ات بند اومد

در جواب نگاه پر شیطنتش فقط افسوس خوردم و یک راست راه اتاقم را پیش گرفتم. چند دقیقه ای سرم را روی میز گذاشتم و به طرح هایی که همین امروز به ذهنم رسیده بود فکر کردم. با دیدن طرح بقیه ی کارخانه ها بیشتر ذهنم بهم میریخت .

جمعه شب، وقتی که شام را به همراه باباقاسم در حیاط خانه خوردیم. به فردا فکر کردم. به زمانی که باید می گذاشتم و زل میزدم به گوشی موبایل یا کامپیوتر، تا موسوی تماس بگیرد و بگوید آیا کاری را پسند کرده یا نه...
باباقاسم از گرفتاری ام خبر داشت...

_فردا به منم خبر بده چی شد!

دستانش را گرفتم و به چین خوردگی ِ دور چشمش نگاه کردم

_بابا میترسم... اگه نشه چی؟

لبخند زد و پیشانی ام را بوسید. "میشه" را سخت و سنگین تلفظ کرد اما به راحتی دلم را پر امید کرد

_تو فقط طرح پروانه رو دیدی، بقیه طرح های منو که ندیدی

دستانش را تکان داد و با زبان اشاره گفت

_چشم هاتو که میبینم. این خستگی پشت چشم ها، میگه تو سنگ تموم گذاشتی !

خندیدم و خودم را برایش لوس کردم

_اگه قبول نکنه معتمد منو از کارخونه اش میندازه بیرون!

اسم کنعان می آمد، لبخند باباقاسم جایش را با اخم تعویض میکرد

_بهتر از تو پیدا میکنه؟

ابرو بالا انداختم

_نچ

مکث کرد و با تاخیر پرسید

_خودش چطوره؟

_کی؟ معتمدِ پسر، یا معتمدِ پدر؟

اخم هایش دلم را میبرد آنهم وقتی که گفت

_پسر جلال

یاد بی حوصلگی دیروزش افتادم و سرخوشی بعدش...

_عینهو هوای بهاره! یا آفتابی یا ابری... موندگار نیست حالش

_حق داره! نگفت کی میخواد زنشو طلاق بده؟

پاهایم را دراز کردم و تکیه دادم به پشته زرشکی رنگی که در بالکن گذاشته بودیم.

گفت شنبه میره که یه چک بده به وکیل پدر زنش... بعدم سندو به نامش میزنن و مهریه ام...

باید مهریه رو بده؟

خفیف سرتکان داد و باباقاسم افسوس خورد

_همینکه برای جبران اشتباهش دستشو سرزانش گذاشته و بلند شده خیلی خوبه! میتونست دست روی دست بذاره و بشینه ببینه چجوری عمرشون و مالشون رفت، یا میتونست اشتباهش و یه بخشی از زندگیش بدونه و بگه همینی که هست! من دیدم جوونای حالارو... یکی از همین مسجدی ها تعریف میکرد، با پسرش میزنن تو کار میوه و با وانت بار میزدن... یه مدت کارشون میگیره درآمدهونم خوب بوده. یه شب باباه میخوابه، صبح پامیشه میبینه نه وانتی هست نه باری و نه پولی... پسر دست دختری که دوست داشته رو گرفته و رفته! کنعان، غیرت جلال و داره

وقتی دستانش را پایین آورد و روی پایش گذاشت، از فرصت استفاده کردم

پسر خوبیه!

خودش را به ندیدن زد... مطمئن بودم لبخوانی کرده

چی میگی؟

پرو شدم و با صدای بلندتری گفتم

پسر خوبیه

اخم کرد و از روی زمین بلند شد، دستانم را تکان دادم تا ببیند چه میگویم اما از نگاه به من فرار کرد و من با خنده دنبالش دویدم.

کنعان برایم گفته بود از اولین باری که حاجی معتمد درباره ی باباقاسم برایش میگوید، قبلا از مادرش هم اسم بابا را شنیده بود اما در این چند سال یکبارم هم را ندیده بودند. روز تولد کنعان، یعنی بیست دی، بابا از حاجی معتمد میخواهد که به همراه کنعان به کفاشی اش بروند، فقط هم به بهانه ی خرید کفش! اما همینکه باباقاسم چشمش به کنعان میفتد، بغلش میکند و زیر گریه میزند. کنعان میگفت آن لحظه مات و مبهوت به حاجی نگاه میکرد و منتظر بوده تا کسی برایش از نسبت باباقاسم بگوید. همان دیدار، تکرار میشود... چندین و چندبار دیگر...

روی تختم دراز کشیدم و پنجره را باز گذاشتم. دیدن ماه در تصویر پنجره ی اتاقم، یادم انداخت که مدت هاست با او خلوت نکرده ام.

کلی نذر و دعا کردم با ماه! دلم روشن بود اما نور امیدش به روشنی تصویر ماه کاملی که در چشم هایم میدرخشید نبود. تا خود صبح، خواب و بیدار بودم. نیم ساعت چرت میزدم و دوباره به هول بیدار میشدم. مدام فکر میکردم خواب مانده ام و ساعت از هشت گذشته است. از کار خودم خنده ام گرفت وقتی که به کنعان پیام دادم "من استرس دارم خوابم نمیبره" و با پرویی تمام در جواب نوشته بود "بیام بغلم کنی؟"

قید چت کردن با او را زدم... مطمئن بودم تلاشش برای پرت کردن حواسم از فردا و تحویل طرح ها، به نتیجه میرسد! خودم را خوب میشناختم که چطور با حرف های کنعان، دلم می‌رود و دستم می‌لرزد. شاید اگر به حرف زدن با او ادامه میدادم، زودتر از چیزی که فکرش را میکردم، خیال فردا از سرم می‌پرید اما نمیدانم چرا حالم را دوست داشتم! میخواستم این خستگی و دلشوره بماند تا فردا... تا فردایی که امید داشتم موسوی طرح هایم را تایید کند و من با تمام این خستگی ها چند ساعت بخوابم و یک دل سیر از دلشوره های دنیا دور شوم.

با صدای اذان صبح، باباقاسم را بیدار کردم. به رویم نیاورد که نگرانی ام بیدار نگهم داشته. وضو گرفت و نمازش را خواند.

_برای من دعا کردی؟

سر انگشت شستش را روی بند بند هر انگشتش حرکت میداد و لب هایش تکان می‌خورد. چشم هایش بسته بود و من دوباره گفتم

_برام دعا کن بابا... اگر موسوی سفارش هارو بیشتر کنه و طرح ها رو قبول کنه، یه کمک بزرگی به همه ی کنعانی ها کردم. نذر کردم اگر موسوی طرح هامو قبول کرد، برای شادی روح مامان مهناز، نذری ببرم کارخونه.

چشم هایش را باز کرد و حلقه ی اشک چشم هایم را دید. راحت و آسوده،

اعتراف کردم

_دوست دارم

باباقاسم بعد از اینکه صبحونه ی مفصل را به خوردم داد، تا کارخانه همراهی ام کرد. دعوتش کردم تا نیم ساعتی در اتاقم بماند و بعد برود اما راضی نشد.

زودتر از عبد و کنعان و شهاب، به همراه نازنینی که خبر از دلشوره هایم داشت، پشت کامپیوتر نشستیم. دوربین دوستش را با خودش آورده بود تا از طرح ها با بهترین کیفیت عکس بگیرد.

اولین طرح را روی بوم گذاشتم و درست کنار میز و صندلی سنتی اتاقم گذاشتم. رومیزی طرح کاشی که عموفرهاد برایم خریده بود چشم نوازی میکرد. با چند قدم فاصله از میز و بوم ایستادم.

_نازنین به خدا خود این قاب کلی می ارزه!

حواسش به تنظیم دوربینش بود. اصلا متوجه نشده بود که طرح را روی بوم گذاشتم .

_چی؟

اشاره کردم به تصویر رو به رویم... با دیدن طرحم، چشم هایش باز شد

_اه... نهال! این برگای پاییزه نه؟

ذوقم رسید به بند بند انگشتان دستم!...

_بله.. اگر گفتی چندتاست؟

از گوشه ی سمت چپ طرح، برگ های درشت پاییزی با رنگ های مرسوم و درخشانش شروع میشدند و وقتی از پایین سمت چپ به سمت راست گوشه ی قاب میرسیدند که برگ ها رفته رفته کوچک و کوچک تر میشدند .

_وای فوق العادست... مثل رویاست

طرحم شاید به تعریف های نازنین نمیرسید اما کاملاً جدید و متفاوت بود یک طرف از بالا و یک طرف از پایین طرح خالی و سفید بود و دو طرف دیگر برگ های رنگی داشت .

دوربینش را جلوتر برد و با خنده گفت

_رگه های قهوه ای برگ هات معلومه! تو چجوری این ریزه کاری هارو میبینی

دلشوره داشتم و تعلل نازنین بیشترش میکرد

_جون نهال تعریفاتو بذار واسه بعد... عکس بگیر

چشم"ی گفت و مشغول گرفتن عکس شد. طرح بعدی را نگه داشتم و در حالی که از لای در، به ورودی کارخانه نگاه میکردم به نازنین گفتم

_جناب معتمد از استرس تشریف نیاوردن

نازنین خندید و دوربینش را از جلوی صورتش پایین آورد

_باور کن خواب مونده. تازشم هنوز هفت و نیم نشده ما دوتا اومدیم

نازنین تکیه داد به میز تا عکس هایش را از طریق بلوتوث به کامپیوترم منتقل کند و من طرح بعدی را روی بوم گذاشتم.

این یکی طرح پس زمینه اش بیشتر به آبرنگ نزدیک بود. یعنی تصویر محو و کمی مات از منظره ای که نیمی از آن آسمان بود و نیم پایینش طبیعت، و تصویر واضح طرح، چتر کوچکی بود که تمام قوسش را برگ های سبز بهار پر کرده بودند. طرح را جوری کشیده بودم که انگار برگ ها از روی چتر لیز خورده بودند و در حال افتادن بودند. هرچقدر برگ ها از چتر فاصله گرفته بودند، کوچک و کوچکتر میشدند... از آن طرح های چهل تکه ی فوق العاده میشد اما صد البته گران ..

_آمادست

نازنین دوباره دهانش باز شد و صداهای عجیب و غریب بیرون آمد. خنده ام گرفت و بازویش را کشیدم

_جون نهال داری عصبیم میکنی. تو رو خدا تا آخر این هشت تا طرح هیچی نگو
زل زده بود به تصویر طرح و پرسید

_روی دیوار بزرگه کارخونه همینو بزنه! تازه با رنگ های براق و شایینی که جدیدا خریده فوق العاده میشه. مشکی ِ دسته ی چتر و لبه هاش کنار این برگ های سبز روشن و پر رنگ... وای نهال عالیه

پوفی کشیدم و برای هوا خوری به بیرون اتاق رفتم. نازنین فهمید که حوصله ی این تعریف ها را ندارم. صدای باز و بسته شدن شات عکس هایش تا بیرون اتاق

می آمد. کارخانه هنوز ساکت بود و هراز گاهی صدای احوالپرسی اول صبح کارگراها می آمد .

طرح بعدی طرحی کاملاً شلوغ بود... کاری سنتی که قابش به طور یک دست طرح های گل آبی کاربنی و فیروزه ای داشت و وسط یک گلدان بزرگ سنتی که گل های درشت زرد و صورتی و آبی داشت. برای کشیدن این طرح از کاغذهای بزرگتری استفاده کرده بودم تا ریزه کاری ها به چشم بیاید. روی سه تا از گل ها که کل طرح را پر کرده بودند، قناری کشیده بودم. البته که کشیدن قناری برای بار اول کار ساده ای نبود. اما توانستم فرم ثابتی را پیاده کنم.

آخرین طرح که عکس برداری اش تمام شد، سر و کله ی عبد هم پیدا شد. با دیدن من و نازنین به ساعت مچی اش نگاه کرد و پرسید

_از کی اومدین؟

نازنین جای من جواب داد

_یک ربع به هفت

عبد چشم چرخاند تا طرح هایم را ببیند

_خب کوش هنرمند؟

نازنین دوباره شد زبان ِ من

_عکس گرفتم میخوایم بفرستیم. تایید شد نشونتون میدیم

عبد کف دستانش را روی میز گذاشت و رو به نازنین پرسید

_شغل جدید حقوقش چگونه؟

نازنین فایل عکس ها را در لپ تاپم آماده میکرد، دست از کار کشید و پرسید

_کدوم شغل؟

اشاره عبد رسید به من و گفت

_منشی دختر عمه ی من

نازنین اخمی کرد و از روی صندلی بلند شد

_نهال آمادست. بسم الله بگو و بفرست

عبد خندید و رو به هردویمان گفت

_مگه میخواد بره میدون جنگ، سختش نکنید... ندید میگم قبولی

نازنین اشاره کرد به عبد و با صدای پایینی گفت

_نهال حوصله شوخی نداره، برو محترمانه از اتاق بیرون و ده دقیقه دیگه با

سینی چای و نون پنیر سبزی های عموفرهاد برگرد! بدو پسر خوب...

یک جوری با عبد حرف زد که با زبان خوش از اتاق بیرون شد. حتی صدای

حرف زدن شهاب را هم شنیدم. انتظار داشتم کنعان، حالا که به خاطر کارخانه

اش، چند روز به خودم فشار آوردم و کار کردم زودتر از بقیه خودش را برساند.

اما...

نفس عمیقی کشیدم و منتظر ماندم تا جواب اولین پیامم را موسوی بدهد. بدون آنکه سلامی بگوید فقط برایم نوشته بود "نیم ساعته منتظر طرح های شما بودم" به اجبار و از روی احترام برایش پیام معذرت خواهی فرستادم و در جواب ایمیل زد "انتظار برای طرح های شما لذت بخشه!"

از اینکه هر مردی در هر جایگاهی بلد بود از زبانش استفاده کند و با کلمات بازی کند خنده ام می گرفت. موسوی از آن آدم هایی بود که حال روزش بستگی به دنده ای داشت که با آن از خواب بیدار شده بود.

کل فولدر عکس ها را برایش ارسال کردم. نازنین تصاویر را شماره بندی کرده بود و به هر طرحی که مربوط به نمونه ی اول بود پسوند مشترک داده بود. تقریباً بیست و چهار عکس برایش ارسال شده بود.

تحمل نشستن روی صندلی را نداشتم. با نگرانی بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. سراغ بچه ها را گرفتم و رسیدم به اتاقک نگهبانی عموفرهاد. عبد و شهاب با آن دست هایی که نگران تمیزیشان بودم مشغول لقمه گرفتن بودند و نازنین هم از ژست هایشان عکس می گرفت.

_براش فرستادم

نگاه هر چهار نفرشان به سمتم برگشت و نازنین پرسید

_جوابم داد؟

دست روی دلم گذاشتم و در حالی که نگاهم به ورودی کارخانه رفت و برگشت
جواب دادم

_نه هنوز

عبد لقمه ای را به سمتم گرفت

_الانه که غش کنی

لقمه را گرفتم و گاز بزرگی به آن زدم. اگر احيانا موسوی طرح هایم را
نمیپذیرفت به زودی باید دوباره دست به کار میشدم. پس نیاز داشتم تا خودم را
قوی کنم. نخوردن نهار و شام و صبحانه احمقانه ترین کار بود .

_یکی دیگه ام میخوام، با لواش نه... با بربری!

عبد تنه ای به شهاب زد و گفت

_ما خانوادگی بربری بازیم! مخصوصا با نوشابه زرد...

نازنین و شهاب هردو خندید و من نگران کنعان شدم

_درسته ساعت هنوز هشت نشده اما چرا کنعان نیومد؟

شهاب با دهان پر جواب داد

_نگران نباش... به من گفت دیر میاد

_پس چرا به من حرفی نزد؟

شهاب چیزی نگفت و عبد چشم و ابرو آمد. من فقط نگران کنعان شده بودم.

نیم ساعت با بچه ها بیرون محوطه ی کارخانه نشستیم و در هوای خنک پاییز صبحانه خوردیم. درست لحظه ای که بلند شده بودم و پشت مانتو ام را میتکاندم، تاکسی زردی داخل حیاط کارخانه آمد. کنعان را دیدم که جلو نشسته بود. برایمان دست تکان داد و عذرخواهی کرد که دیر رسیده است.

یکی از نگهبان ها را صدا زد تا کمکش کند. چند جعبه شیرینی خریده بود که به لطف فضولی عبد فهمیدم کوکی های محبوبش را با طرح های کارخانه سفارش داده.

_امروز همه مهمون منن...

وقتی به تاکسی رسیدم که چشمم به گل های رز سفید صندلی عقب بود! ذوق داشتن آن گل ها، دلم را برد

_برای منه...

در ماشین را باز کرد و گل ها را برداشت. تعدادشان زیاد بود و در بغلم جا میشدند.

_قابل شمارو نداره خانوم.

_چه خبره کنعان؟

ترسیدم اگر طرح ها هیچکدامش قبول نشود آیا این خوشحالی و خنده به چهره اش میماند؟

همینکه خواست حرفی بزند عطسه اش گرفت. یکی نبود... سه تا پشت سرهم!

شهاب پشت شانه اش زد و عبد جعبه ی شیرین را باز کرد تا نازنین اولین کسی باشد که شیرینی ها را امتحان میکند.

_پاییز اومد و حساسیت من شروع شد

کف دستش را روی بینی اش گذاشت و چرخاند.

_دیگه وقتشه یکی به گل و گیاهها بگه گرده افشانی ای که مقصدش بینی و دهن من باشه گرده افشانی موفق نیست.

عطسه ی بعدی را بلند تر زد و من دستمال از جیب مانتوام بیرون کشیدم.

_طرح هارو واسش فرستادم

در تاکسی را بست و اشاره کرد به گل ها...

_خستگی تو که با این چند شاخه در نمیره اما قول جبران میدم. منم سند کارخونه به نامم شد.

پس چک یک میلیاردی را داده بود و اگر موسوی چک بعدی را نمیداد، بیچاره میشد.

لبم را گزیدم و کنعان عینک دودی اش را برداشت. بانگرانی پرسیدم

_اگر طرحم قبول نشه چی؟

لبخند زد و یکی از کوکی ها را از جعبه برداشت .

_دهنتو شیرین کن... پشت در کارخونه که رسیدم، موسوی بهم زنگ زد! دهنشو سرویس که چه عرض کنم، آسفالت کردی با طرحات!

چشم هایم گرد شد و زل زده به صورت کنعان، در چشم هایش دنبال صداقت کلامش گشتم. شهاب هم حرف هایش را شنیده بود. جعبه را از دست کنعان گرفت و قسمش داد

_بگو به خدا راست میگم؟

نازنین خودش را وسط انداخت و کنعان با خنده قدمی به عقب برداشت

_شماها چتونه، از اولم معلوم بود نمیتونه رو طرح های نهال عیب بذاره

نازنین هاج و واج نگاهش را به سمت چرخاند

_نهال راست میگه؟

شیرینی را توی جعبه انداختم و دوییدم سمت ورودی کارخانه، عبد جلوی در بود و وقتی عجله ی من و نازنین را دید پرسید

_جایی نذری میدن؟

در سنگین کارخانه را باهم هل دادیم و دوییدم به سمت اتاق... از در ورودی تا اتاقم، مسیر کوتاهی نبود اما من و نازنین در عرض چند ثانیه خودمان رساندیم به اتاق... صندلی پشت میز که از عجله ی من و نازنین زمین خورد، اما موس را نگه داشتیم و محکم تکانش دادم تا مانیتور روشن شود. هفت ایمیل بعد از فرستادن

فولدر عکس ها آمده بود. باورم نمیشد از میان طرح هایم فقط یک طرح را پذیرفته بود! با هر عکس تعداد سفارش هایش را هم ارسال کرده بود.

_کدوم و رد کرد؟

هر هفت عکس را کنار هم گذاشتم... جای یکی خالی بود!

_چتر بهار!... ولی چرا؟

نازنین صورتش را چسبانده بود به مانیتور تا تعداد سفارش ها را با قرارداد اولیه مقایسه کند

_نهال چهار تاشو جمع میبندی از قرارداد بیشتر میشه. این هفت تا طرح و تایید کرده. یعنی تقریباً دوبرابر بیشتر از قرارداد

کشوی زیر میزم را عقب کشیدم و نازنین با جیغ خوشحالی اش از اتاقم بیرون رفت. میدانم سر راه و بیرون از اتاق چه کسی را دید که تند و سریع اطلاع داد سفارش های موسوی بیشتر از قبل شده است.

طرح بهارم را دستم گرفتم و زل زدم به برگ هایی که از چتر پایین ریخته بود! _مبارکون باشه!

نگاهم را سنگین و سخت از طرحم گرفتم. گریه خوشحالی ام پنهان کردنی نبود اما دلم گرفته بود به خاطر این طرح...

_اینو رد کرد... ببین... قشنگ نیست؟

طرح را کنار صورتم نگاه داشتم و کنعان کمی به سمت میز خم شد. به طرح نگاه کرد و چشم های خیس من...

_خیلی قشنگه، چهل تیکه است... بهم گفت از بین سه طرح چهل تیکه مجبور شده یکی رو رد کنه اما فعلا... یعنی برای نمای داخلی... شاید جای دیگه استفاده کنه برگه را گرفت و میز کارم را دور زد

_مگه ما همین یه مشتری و داریم. از فردا به عبد میگم فقط برای همین طرح مشتری بگیره. خوبه؟

سرانگشت هایش را برای پاک کردن اشک هایم، به صورتم کشید.

_لمست میکنم تا باورم بشه خواب و رویا نیستی نهال!

بینی ام را بالا کشیدم و با آستین مانتوام اشک هایم را پاک کردم.

در تایید حرف عاشقانه اش به زبان آوردم!

_آره میدونم، بوس و بغلتم فقط در راستای همین اثبات بیداریه!

خندید و برگه ی طرح را روی میزم گذاشت، دستش را برد پشت صندلی و هردوپایم را به پایه ی میز فشار دادم تا نتواند صندلی را نزدیک خودش بکشد
_یکی میاد تو اتاق...

صدای خنده هایمان آنقدرها هم بلند نبود که عبد مشتش را به در نیمه باز اتاق کوبید و گفت

_به خدا خیلی دارم جلوی خودم و میگیرم که یه نفر و سیاه و کبود نکنم!
کنعان بلافاصله از روی میز بلند شد و در حالی که به خط و نشان عبد میخندید
در را کامل باز کرد.

_بیا غیرتی نشو... من همینطور که خوب استخدام میکنم خوبم اخراج میکنم
شیرینی به دست داخل اتاق آمد و به هردویمان چپ چپ نگاه کرد و پرسید
_تهدیدم کرد؟

حالا با خیال راحت میتوانستم شیرینی و چای بخورم. از پشت میز بلند شدم و
خیال عبد را راحت کردم

_بیخود کرده... تو نباشی منم نیستم
عبد با چشم و ابرو جواب خط و نشان کنعان را داد.

_ما اینجوری وصلیم به هم

کنعان روی میز نشست و زانویش را خم کرد

_منم وصل کنید به خودتون راه دوری نمیره

از سنگینی چشم هایم، خسته شدم... در حالی که شیرینی های کوکی را میخوردم،
کیفم را برداشتم و کنعان پرسید

_کجا؟

برایش دست تکان دادم

_میرم بخوابم! تا شبم بهم زنگ زن... اصلا امروز و فراموش کنید یکی هست
به اسم نهال

کنعان بلند شد و رو به بعد گفت

_تو شیرینی هارو پخش کن، من میرم نهال و برسونم و پیام
از شهاب و نازنین سرسری خداحافظی کردم و گل هایم را بغل گرفتم. پیام دست
باباقاسم رسیده بود و برایم در جواب نوشته بود "به دخترم افتخار میکنم"
حس و حال کسی را داشتم که تازه از جلسه ی کنکور بیرون آمده! فقط تنها تفاوتم
با کنکوری ها همین بود که نتیجه را میدانستم .

_بعد کنکور لیسانس همین حالو داشتم، رسیدم خونه باباقاسم یه پرس غذای
خوشمزه واسم گرفت، بعد خوابیدم تا فردا صبح... الانم همون حالو دارم
انگشتان دستم را به بازی گرفت و پرسید

_یعنی تا فردا همیشه بهت زنگ زد؟

_نه...

صورتش راضی بود... شاید کنعان تنها کسی بود که در این یک هفته نگرانی اش
را نسبت به موسوی بروز نمیداد و مدام در تلاش بود تا من را از اتاق بیرون
بکشد و مانع این همه وقت و انرژی صرف کردن برای کارم شوم. اما حالا
مطمئن بودم خوشحال شده و لبخند رضایتش از ته دل است.

_چک یه میلیارد و دادی؟

زیر خنده زد و نگاهم کرد.

_شاید باورت نشه اما لحظه ی آخر، وکیلیم به دادم رسید... به وکیل سرویان گفتم
اگر تخفیف ندین جای سهیل و به فرامرزی لو میدم. اولش فکر کرد دروغه اما
وکیلیم به دادم رسید ...

_حالا چقدر تخفیف گرفتی

خنده اش کمی رنگ باخت اما دوباره به روی لبش برگشت

_قبول کن واسه ما سیصد میلیونم کلی پوله! مخصوصا واسه شروع زندگی...

نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم

_آره ولی همیشه با سیصد میلیون بنز خرید!

وقتی رسیدیم به خانه ی آرزوهایم، با خیال آسوده ای کلید را از کیفم درآوردم و
در قفل چرخاندم .

_خب خداحافظ

یک جوری جلوی در خانه ایستاده بود که انگار منتظر چیزی بود!

_نمیتونم دعوتت کنم بیای داخل

لبخند زد و دستانش را درجیب شلوار طوسی رنگش فرو برد و گفت

_میدونم

_خب؟

کمی در را به عقب هل داد، نگاهش را چرخاند روی صورتم و زمزمه کرد
_یه سکوت آرومی هست توی چهره ات، که اگر من کیلومترها دوییده باشم و
نفسم بریده باشه، وقتی میرسم به تو، برام میشی لب ساحل، کنار دریا...خستگی با
تو معنا نداره چون تو برام دریایی... آبی سر به زیر... آبی محبوب!...

سرش را پایین انداخت و نوک کفشش را به زمین کشید و گفت
_من هر جای زمین که وایساده باشم، میتونم پناه بیارم به تو، چون برای من..
نجات دهنده فقط تویی...

یک قطره اشکم چکید.. سرتکان دادم که نه...

لبخند محوی زد و سرحرفش ماند

_بابت همه ی روزهای تلخی که با من داشتی بازم معذرت میخوام، قول میدم فردا
صبح که از خواب بلندشی، نه دیگه بذارم به خاطر من نگران باشی، نه اجازه بدم
آب تو دلت تکون بخوره. خوبه؟

مثل بچه ها شدم و دلم هوای گریه کرد.

_خوبه... برو دیگه، اشکمو درآوردی...

صدای نفس عمیقش گوشم را پر کرد، بهم دست دادیم، با فشار آرامی دستش را
عقب کشید و در سکوت تنها لبخند زد.

بعد از دوازده ساعت خوابیدن، ساعت نه شب از خواب بیدار شدم. باباقاسم شامش را پخته بود و در حال درست کردن سالاد شیرازی بود.

_سلام بابایی

پلکم را مالیدم و از روی زمین بلند شدم، لبخندهای باباقاسم خواب را از سر میبرد.

_خوب خوابیدما

چاقو را از دستش گرفتم و خیار را برداشتم، با زبان اشاره گفتم

_هرکاری کردم که بی سر و صدا باشم انگار نشد! چندبار از خواب پریدی...

لب زدم

_فدای سرت. تو ببخش که توی پذیرایی خوابیدم

وقتی رسیده بودم خانه، نیم ساعتی در حیاط ماندم و به گل ها آب دادم، بعد هم که

لباس هایم را عوض کردم و به شهره زنگ زدم تا خبر خوشحال کننده را به او

هم بدهم

_فکر کنم وسط حرف زدن با شهره خوابم برد

خندید و اشاره کرد به تلفن خانه...

_همه پیام دادن حالت و پرسیدن

منظورش از "همه" واضح نبود

_کی مثلاً؟

پشت چشم نازک کردن آنقدر به صورت مردانه اش، حالت بامزه ای میبخشید که دلم ضعف رفت برایش...

_بگو دیگه...

دستانش را با رخوت تکان داد:

_حاجیتم پیام داد! میخواست از خودت تشکر کنه، گفتم خوابی، فردا با خودت تماس بگیره

از "حاجیتم" گفتنش خنده ام گرفت. دسته ی چاقو را به سمتش گرفتم و گفتم

_پیاز با خودت... دستم بو میگیره!

به ناز دخترش خندید و چاقو را گرفت. دور از چشمش گوشی موبایلش را برداشتم و شماره ها را چک کردم. کنعان هم پیام داده بود. اما حال من را نپرسیده بود... فقط برای باباقاسم نوشته بود "تا ابد ممنون لطف شما و دخترتون هستم، سلامت باشید و برقرار"

اگر یکم از همان جمله هایی که برایم میگفت را خرج باباقاسم میکرد، بد نبود. پیام های حاجی با بقیه کاملاً فرق داشت. برای باباقاسم نوشته بود "تربیت دختری به هنرمندی و جسوری و بلایی نهال کار خودت بوده و بس. میخوام اوضاع کارخونه که روبه راه شد یه مرکز مشاوره بزnm، خودت بشی مسئولش... بری

بالای منبر تا به همه یاد بدی بچه ی مردم و چطور بزرگ میکنند، پیام نوکریتو
کنم؟"

و خنده دار تر از آن پیام باباقاسم در جواب حاجی بود "خدا عاقبتت و بخیر کنه
مرتضی"

آنقدر گرسنه ام بود که خودم دست به کار شدم و میز شام را چیدم. از عبد بعید
بود که امشب این طرف ها پیداش نشده بود.

دو کفگیر لوبیا پلو برای باباقاسم کشیدم و دیس را جلوی خودم کشیدم! دیسمان
خیلی هم بزرگ نبود!...

_ عبد چرا نیومده؟

قاشق اول را در دهانم گذاشتم و باباقاسم نمکدان را برداشت و روی سالادش
ریخت. آرام به روی دستش ضربه زدم تا هم جوابم را بدهد و هم قید نمک را
بزند.

_ کاش زنگ میزدیم اگر عبد این دور و ورا بود می اومد لوبیا پلو میخورد.

با زبان اشاره اعتراف کرد

_ اومد یه ساعت پیش، راهش ندادم ...

پشت دستم زدم

_ ای وای... واسه چی؟

باباقاسم با بی خیالی دستی تکان داد و ته دیگ های برشته را برداشت. منتظر ماندم تا جوابم را با زبان اشاره بدهد

_تو خسته بودی. می اومد بیدارت میکرد .

در همان حالی که روی صندلی میز نهار خوری نشسته بودم نگاهی به ته قابلامه انداختم، به مقداری که عبد را برای نهار فردا سیر کند غذا داشتیم.

_فهمید لوبیاپلو داشتیم؟

با اخم اشاره کرد به بشقابم و لب زد

_غذاتو بخور

از بعضی کارهای باباقاسم خنده ام میگرفت، با اینکه روابطش با عبد خیلی خوب بود و گاهی احساس میکردم مثل پسر نداشته اش او را دوست دارد اما این لجبازی و پشت چشم نازک کردنش بامزه بود.

آخر شب وقتی که ادامه ی صحبت هایم با شهره تمام شد، به کنعان زنگ زدم. بار اول جواب نداد و بار دوم با صدای خواب آلودی جواب داد. فکر این را نکرده بودم که تا نه شب کارخانه بوده و حتما وقتی به خانه رسیده بوده از فرط خستگی خوابش برده.

_ببخشید که خواب بودی

صدای گرفته و خش دارش، با نفس عمیق واضح تر شد

_عیب نداره، خوب کاری کردی زنگ زدی. خوبی؟ استراحت کردی؟

نمیخواستم خواب از سرش بپرد

_آره ممنون. برو توام بخواب، شب بخیر

پیش از اینکه دستم به دکمه ی قطع تماس برسد صدایم زد

_نهال جان

_جونم؟

صدای خش خش از پشت خط آمد

_سرده هوا... بذار پنجره رو ببندم

منتظر ماندم تا اینکه خودش گفت

_فردا صبحم استراحتتو بکن هروقت خواستی بیا کارخونه، بهت مرخصی نمیدم

چون نیاز دارم پیشم باشی، اما دیرتر بیا... خوبه؟

حقیقتا با دوازده ساعت خواب، خستگی از تنم رفته بود، شاید ذهنم برای کشیدن

طرح جدید هنوز آمادگی نداشت اما برای حضور در کارخانه مشکلی نداشتم

_باشه... کنعان، سفارش های موسوی، خیلی بیشتر شد؟ یا فقط...

کوتاه خندید و پای تلفن نفس عمیق کشید

_اوضاع به طرز مشکوکی خوبه !

خنده از روی لبم رفت و با نگرانی پرسیدم

_یعنی چی؟ فکر میکنی موسوی از طرف سرویان اومده؟

خنده اش دلم را آرام کرد

_نه دیگه... حواسم هست، قبل هر قراردادی وکیلیم و فرستادم سراغ خودش...
کارهایش رو اصوله ولی آدم اذیت کنیه... فعلا که واسه ما کوتاه اومده ناجور...
حرف وکیل زد و به این فکر کردم حتما حقوق وکیلش هم زیاد است!

_پول وکیل زیاد میدی؟

_زمانی که کارخونه دست حاجی بود، وکیل نداشتیم... منم که اومدم همینطور. اما
یه سری ریزه کاری هارو این وکیلا سر درمیارن، مجبورم کنار کارخونه نگهش
دارم

کنجکاو شدم و پرسیدم

_وکیل تو من دیدم؟

با کمی مکث جواب داد

_نه

_بیارش یه روز کارخونه!

_که چی بشه؟

از ذوق قدیمم گفتم!

_دلم میخواد یه وکیل و از نزدیک ببینم، جوونه؟

نچی کرد و زیرلب چیزی زمزمه کرد. فکر کردم به هذیان گویی افتاده!

_خب برو بخواب... فردا میبینمت

پنجره ی اتاقم را باز کردم و سرم را کامل از پنجره بیرون بردم. دنبال ماه میگشتم!

_نهال...

بالاخره ماه را پیدا کردم

_جانم؟

_کاش دستم میرسید بغلت میکردم!

سرم را از پنجره به داخل آوردم

_شب و روز نداری نه

آرام خندید و مثل بچه ها "نچ" غلیظی گفت

_ووجه دیگه، میفته تو تن!

نگاهی به در اتاقم انداختم و زیرلب گفتم

_خجالت بکش... برو بگیر بخواب، فردا میبینمت

"چشم"ی گفت و با خنده تلفن را قطع کردم، به هر حال که لبخندم همه چیز را لو میداد!

آخر شب به همراه باباقاسم، زیر نور ماهی که درخشان تر از هر زمانی بود، جای خوردیم و از گذشته ها حرف زدیم. هردویمان به یاد مامان مهناز، خاطره

ای تعریف کردیم. خاطره های باباقاسم از زمانی که با مادرم همکار بودند، برایم بامزه بود. از اینکه مثل پسرهای همین دوره، حواسش به ریز ریز رفتارهای مادرم بوده و یا حتی حواسش به غذا خوردن و خنده های مادرم، من را یاد کنعان می انداخت. میگفت اگر یک روز مادرم لبخند نمیزد نگرانش میشده. خودش که خجالت میکشیده تا با مادرم صحبت کند اما از یکی از زن های دوستش سراغ میگرفته و علت ناراحتی مادرم را جویا میشده.

_عاشق بودیا بابا...

نگاهی به آسمان انداخت و اسم مادرم را لب زد. یکبار عاشق شده بود و همان عشق را با تلخ ترین حادثه از دست داده بود.

به شانه اش زدم تا نگاهم کند. سرش را به سمت برگرداند، با زبان اشاره پرسیدم

_بعد مامان مهناز، به خاطر من ازدواج نکردی؟

خیلی زود سر تکان داد که نه ...

_راستشو بگو بابا... واقعا هیچکس به چشمش نیومد؟

باز هم همان عکس العمل را نشان داد. من به هوای روزی که شاید خودم ازدواج میکردم و باباقاسم بیشتر وقت ها تنها میشد. اعلام کردم

_عاشقم میشدی نمیداشتم ازدواج کنی، همینی که هست. فقط من باید تو زندگیت

باشم نه هیچ زن دیگه ای...

به حرصی که خوردم فقط لبخند زد و دستانم را گرفت. در پس نگاه پر مهر و خسته اش، آنقدر عشق و علاقه ی صادقانه میدیدم که دلم قرص میشد به بزرگترین طوفان ها... انگار که تا باباقاسم با من بود هیچ غمی نداشتم و به هیچ ترسی اجازه ی ریشه دواندن در تنم نمیدادم.

_فردا صبح دیر بیدارم کن، پسر جلال گفته میتونم استراحت کنم!

وای که اگر میدانست چه ذوقی میکنم وقتی حرف پسر جلال را میزنم و اخم هایش را میبینم، از دستم فرار نمیکرد.

سینی چای را برداشت و بازویش را گرفتم و بلند شدم. میدیدم مدام دارم چیزی میگویم اما از قصد به صورتم نگاه نمیکرد تا من برای هزار و یکمین بار بگویم "عاشقتم باباقاسم"

صبح به اندازه ی کافی وقت داشتم تا بعد از این یک هفته نامرتب بودن، حسابی به خودم برسم. یکی از مانتوهایی که تا به حال کارخانه نپوشیده بودم را تن کردم، رنگ آبی تیره اش را با شال نازکی که دور شانه ام انداخته بودم ست کردم. لاک های قرمز را با احتیاط زدم چون همیشه که تصمیم میگرفتم، سرفرصت لاک بزنم، به اقتضای ترین شکل ممکن، پوست کنار ناخنم را رنگی میکردم.

با اینکه خیلی هم عالی نشده بود اما برای عوض کردن حال و هوای خودم لذت بخش بود. منتظر ماندم تا واکس کفشم خشک شود .

باباقاسم نگاهی به سرتاپاشم انداخت و از ترس مقنعه ام را جلو کشیدم. چشمش روی کشی که به دور موی بافته شده ام بسته بودم، قفل ماند!

کنعان چند هفته پیش، این کش های سر را برایم خریده بود

_سه شنبه بازار رفتی؟

خوب میدانست این ها را فقط از سه شنبه بازار میخرم و دوماه است که به هوای اینکه با کنعان به سه شنبه بازار میرفتم هربار که بابا پیشنهاد رفتن میداد، به یک بهانه رد میکردم.

_نه دوستم واسم خریده

پایین موهایم را لمس کرد و بعد رها کرد. با زبان اشاره پرسید

_دوستت با پسر جلال که نسبتی نداره؟

از فرق سر تا نوک پایم یکباره خیس عرق شد! هیچوقت اینطور حرف نزده بود. یعنی من هم اگر دیشب سر به سرش گذاشتم فقط برای خنده بود و شوخی. بارها پیش آمده بود که وقتی پشت عبد در می آمد و از او حمایت میکردم باباقاسم غیرتی میشد و حرف را عوض میکرد.

دلم نمیخواست دروغ بگویم. سرم را پایین انداختم و با زبان اشاره جواب دادم

_دیگه بعد اون همه طرح موفقیت آمیز، دو تا کش سر حقم نیست؟

جړئ نداشتم سر بلند كنم و عكس العملش را ببينم، اما وختي دستش را زير چانه
ام آورد، مجبور شم سرم را بلند كنم. با اخم هايي كه روي پيشاني داشت، از زبان
اشاره اش كمك گرفت

_ورشكست ميشه با اين ريخت و پاش!

نميدانم چرا مثل ديوانه ها خنده ام گرفت. نه به عرق هاي شرمم و نه به اين
پوزخندي كه با گاز گرفتن و زخم كردن لپم، در تلاش بودم تا مخفي نگهش دارم.

_والا تو اينقدر واسه من لباس و وسايل خريدي كه عقل ناقص اون فقط به كش
سر ختم شده!

خم شد و كفش هايم را جلوي پاهايم جفت كرد. به گوشه ي لپم و خنده اي كه
پنهان شدي نبود نگاه كرد و گفت

_كش سر و كوكي كاشي و ...

لپم را گاز گرفتم و به اين فكر كردم كه همان بار اولي كه كوكي ها را خانه برده
بودم و فرت و فرت از آن ها عكس ميگرفتم، بايد هم باباقاسم شك ميكرده.

هول شدم و با عجله كفش ها را پا كردم.

_من برم ديگه... دير شد .

گونه اش را بوسيدم و دستم را گرفت. دستانش را سخت و سنگين تكان داد

_بهش بگو، باباي من هم بلده شيريني بخره، هم گل و گل سر !

تا بناگوشتم سرخ شد و عقب عقب رفتم

_چشم... خداحافظ

تا خود کارخانه، به حرف های باباقاسم خندیدم. معلوم نبود دیشب از پیام خشک و خالی کنعان چقدر حرص خورده بود. رسیدنم به کارخانه مصادف شد با حضور کنعان در حیاط کارخانه... خنده های روی لبم، زودتر از هر چیزی به چشمش آمد

_همیشه به خنده ...

نگاهی به سرتا پایم انداخت و بلافاصله پرسید

_نمیمونی کارخونه؟

نگاهی به مانتوی بلندم انداختم، کمی به خاطر باد، پایین مانتو ام کنار میرفت و ساپورت ضخیمی که پوشیده بودم، معلوم میشد

_چرا... چشه مگه؟

_این مانتو کارخونه نیست! دو دقیقه اینجا وایسی یه نسیم دیگه بیاد، مثل بالون باد میشی میری هوا!

از تعبیرش خنده ام گرفت.

_اینارو ول کن، باباقاسمم برات پیغوم فرستاده!

قدمی به سمتم برداشت و عینک دودی اش را برداشت. با وجود لبخندی که روی لب داشتم، چرا باید فکر میکرد خبر بد یا ناراحت کننده ای دارم؟

_چی شده؟ چی گفتن؟

_هول نشو... فقط گفت بهت بگم هم بلده گل بخره، هم گل سر و شیرینی واسم ...

زدم سر شانه ی پیرهن آبی روشنش و تاکید کردم

_نخبه جان به فکر دلبری های جدید باش

تاسف خورد و یقه ی پیرهنش را مرتب کرد.

_یه غلطی کردم دیروز!

خودش گفته بود از فردا صبح نمیگذارد آب در دلم تکان بخورد.

_یا خدا... چیکار کردی؟

سرانگشت شستش را گوشه ی لبش کشید و گفت

_اومدم خودشیرین بازی دربیارم، یکم از شیرینی های دیروز و با عبد بردم دم

خونتون!

چشم هایم تا حد توان باز شد و دهانم همکاری کرد

_ا...شوخی میکنی؟

_نه دیگه... عبد گفت اینکارو نکن قاسم لج میکنه من گوش ندادم!

از دست عبد و کنعان کفری شدم

_قاسم نه... آقا قاسم

حرفش را اصلاح کرد با یک معذرت خواهی...

_ببخشید...

با خودم فکر کردم دیشب هیچ جای خانه شیرینی ها را ندیدم

_بردی دم خونمون یا کفاشی؟ آخه تو خونه من کوکی ندیدم

سری تکان داد و با تاسف گفت

_حال تو رو پرسیدم، گفت صبح مگه کارخونه نبود؟! منم که افتادم به تته پته،

باباتم گفت از صبح تا ظهر ممکنه چه اتفاقی برای دخترم افتاده باشه که تو

نگرانشی؟

مثل دیوانه ها به خنده افتاده بودم و کنعان با قیافه ی افسرده ای که به خودش گرفته بود به خرابکاری اش میخندید. همان لحظه بود که عبد رسید و دلیل خنده هایم را از کنعان پرس و جو کرد .

_به خدا من بهش گفتم اینکارو نکن، مخصوصا حالا که یه هفته خواب و خوراک

از دختر قاسم گرفتی. ولی گفت میرم معذرت خواهی میکنم میام، داشت سخته

میکرد وقتی حرفای باباتو واسش ترجمه کردم!

اشک هایم را پاک کردم و دلم ضعف رفت برای چهره ی ناامید کنعان...

_بمیرم برات، دیشب چرا نگفتی؟

آستین پیرهن مردانه اش را پایین زد و گفت

_خواب و بیدار بودم. اصلاً یادم نبود بهت بگم

معنی خواب و بیدار بودنش را هم فهمیدم!

_خب حالا... عیب نداره، شانس آوردی شیرینی و نکوبیده تو صورتت... من کم

عزیز نیستم واسه بابام

عبد ِ بی تربیت قیافه ای به خودش گرفت و من ابروهایم را بالا انداختم...

_میرم اتاقم... مزاحم نشید

یکی دو قدم ازشان دور نشده بودم که کنعان صدایم زد

_نهال در اتاق قفل میمونه تا دو سه روز...

ایستادم و نگاهش کردم

_یعنی چی؟ چرا؟

_به خودت و مغزت استراحت بده... میتونی اتاق من بمونی یا بری پیش رفیقت

با حرص به یادش انداختم

_رفیق من رضا برشی! برم پیشش؟

_به رضا گفتم تو پای دستگاه وایسی اخراجش میکنم. عمراً بذاره سمتش بری

کف دستم را بلند کردم و خط و نشانم را نشانش دادم

_این خط این نشون، امروز برش با منه!

البته اینبار کنعان، میخس را محکم کوبیده بود، بعد از سر زدن به نازنین، سراغ بخش برش رفتم اما آقا رضا کم مانده بود با چوب دنبالم راه بیفتد، هرکاری کردم و هرچقدر اصرار کردم اجازه نداد حتی یک لحظه کمکش کنم. با کلافگی کنار کوره ایستادم و زل زدم به سرخی کاشی هایی که بعد از مدت زمان مشخصی از دستگاه بیرون آورده میشدند. حرارت کوره آنقدر زیاد بود که در عرض همان چند دقیقه تمام صورتم سرخ شده بود. از ته دلم به همه ی کارگرهایی که تخصصشان در این بخش بود خدا قوت گفتم. دستکش های ضخیم و گران قیمتشان به تازگی خریداری شده بودند. قدیمی ها آنقدر کهنه شده بود که گاهی حس میکردم بخش هایی از دستکششان، از بین رفته و ضخامتش رفته رفته خرده شده است.

_سرخ شدی خانوم مهندس

عینک مخصوصی که به چشمم زده بودم، آنقدر خط و خش داشت که تصویر سهرابی را مات و کدر میدیدم. کمی از کوره فاصله گرفتم و گفتم

_حوصله ام سر رفته ...

سن و سال سهرابی کمتر از باباقاسم بود، اما وقتی "دخترم" صدایم زد خوشحال شدم.

_دخترم، این طرحی که تازه زدی و من خیلی دوست دارم!

به ذوق دیدن طرحی که نشانم میداد سرم را به عقب برگرداندم. آخرین سفارش های موسوی برای استخر و رستوران سنتی اش زده شده بود و تا فردا برایش فرستاده میشد.

_ممنونم. طرح های جدیدم خیلی دوست دارم. فکر کنم از فردا تولیدش شروع بشه، کارتون ساخته است!

به جمله آخرم که رسید، از ته دل خندید و سهرابی با رضایت گفت
_خدا خیرت بده بابا... هم شما رو هم کنعان خان و... ما خوشحال میشیم وقتایی که بهمون میگید دو شیفت وایسیم .

در این چهارماه، شاید روی هم پنجاه روز اضافه کارها برگشت و بعضی ها که نه، بیشتر کارکنان کارخانه به جز آزمایشگاه و بخش فروش، تا نزدیک هشت تا نه شب سرکار میماندند.

_شما دعا کنید، خدا به من کمک کنه، بتونم طرح های خوب بزنم. مشتری جدیدی که کارخونه داره، آدم کله گنده ای ِ... اگه بازم شبیه همین آدم پیدا کنیم، اوضاع هممون زیر و رو میشه

من به دعا اعتقاد داشتم. به دعای موسفیدها بیشتر... به ذوق اینکه با طرح هایم توانسته بودم زندگی آدم هایی که حتی به نان شبشان هم محتاج بودند، کمک کنم، خدا را شکر کردم و با لذت سرک کشیدم به خط تولیدی که روز به روز صدای دستگاه هایش بلندتر میشد و صدای آدم هایش کمتر... اوایل، آنقدر کار کم بود که بیشتر صدای صحبت ها و شوخی های کارکنان را میشنیدم اما حالا... سرشان به

قدری شلوغ شده بود که هر کدامشان با تمام حواسشان یک طرف کار را گرفته بودند تا نتیجه قابل قبول شود .

برای گرفتن کلید اتاقم از پله ها بالا رفتم. عموفرهاد با خنده در حال حرف زدن با کنعان بود. فضولیم گل کرد و خودم را جمعشان رساندم. اما یکهو هردو ساکت شدند

_چی میگفتین؟

عموفرهاد به لیوان های خالی توی سینی اشاره کرد و گفت

_دوباره میام!

عموفرهاد که کمی دور شد دستانم را پشت کمرم بردم و درهم قلابشان کردم. کنعان به ژستم نگاه کرد و با خنده گفت

_حوصلت سر رفته؟

_بله! لطفا کلیدم و بده... اصلا تو به چه حقی از کیفم برداشتی؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و برم گرداند به سمت اتاقش...

_غر نزن... بریم نهار

میز اتاقش کاملاً چیده شده بود، چهارپرس زرشک پلو با مرغ...

_میخواستم دو نفری غذا بخوریم اما حقیقتاً پسردایی ِ رو مخت، خودش و شهاب و دعوت کرد

پشت سر پسردایی من حرف نزن

صندلی را برایم عقب کشید و پشت میز نشستم. اتاقش مرتب تر شده بود و دیگر روی میزش کاغذ های چرک نویس و پرینت قرار داده ها دیده نمیشد.

به نظرم داری مرتب میشی!

پایین پیرهن مردانه اش را داخل شلوارش داده بود. به پهلوش و در حالی که به پشت لباسش درست کمی بالاتر از کمر بند اشاره میکرد گفت

خواهرم گفته حواسم باشه میشینم پشت صندلی و بلند میشم، لباسم نزنه بیرون از شلوار

ابروهایم را بالا انداختم و برای خواهرش دست زدم!

افرین به این خواهر... کوچیکه یا بزرگه؟

رو به رویم نشست و گفت

خواهر بزرگه کوچیکه رم آدم کرد. ما جفتمون لنگه ی هم لچریم!

فکر کرد منظورش را از لچر نفهمیدم.

لچر همون کثیف...

سرتکان دادم...

میدونم...

_اومده بودی بیمارستان، منم که از قبل درباره ی تو بهشون گفته بودم. تا دیدن تو و باباقاسمت چقدر تمیز و مرتبید همون روز عین مته رفتن رو مخ من! خدایی یکی دو روزم بعدش لچر شدم چون اعصابم خورد بود.

دستانم را رو به سقف کوتاه اتاقش بلند کردم و با التماس خدا را صدا زدم
_خدایا... جان این نهالت، اعصاب و روح و روان کنعان و آروم نگه دار. به من رحم کن خدا ...

به التماس هایم به خدا، خندید و در حال باز کردن بسته بندی ماست، گفت
_رفتم چند دست پیرهن و شلوار خریدم. امروزم قراره مژگان اتوشون بزنه.
مرتب بذاره تو کدمم

دستمال را دستش دادم تا گوشه ی ماستی لبش را پاک کند
_خودش شلی که خواهرت لباساتو اتو کنه؟!!

_نه من وقت ندارم! شب میرم خونه جنازم، دیشب سر میز شام خوابم برده بود...
بعدم تو خودت لباس های خودت و اتو میزنی؟

نگاهم را از چشم هایش گرفتم و بشقاب غذا را نزدیکم آوردم.
_هان نهال؟

با خودم قرار گذاشته بودم دروغ گویی را حتی اندازه کله ی گنجشک کنار بگذارم
_البته که نه... باباقاسم زحمتشو میکشه

با آمدن شهاب و سر و صدای عبد، حواسم رفت پی آن دو نفر..اما شنیدم کنعان با خودش گفت "چه زندگی ای بشه زندگی من و تو"

عبد کنارم نشست و اولین قاشق را در دهانش گذاشت. دلم برای پسردایی سوخت
_بمیرم من، دیشب بابا گفت راحت نداده، من واست لوبیا پلو گذاشتم

با همان دهان پرش گفت

_بابات دست خنجر یزیده! اینو که کم مونده بود گاز گاز کنه، منم یه لگد زد در
باسنم گفت برو خونتون کثیفی!

به حرف هایش میخندیدم و کنعان با نگرانی گفت

_واقعا حاجی راست میگه، آقا قاسم بداخلاق میشه دیگه...

اخم هایم را درهم کردم تا پشت سر پدرم حرف نزد. حالا خوبه به هردویشان گفته
بودم دیروز به کل نهال را فراموش کنند.

_باباقاسم رو حرف من حرف نمیزنه. تو اول به من ثابت کن؟!!

شهاب خندید و کنعان نگاهش بین من و شهاب در رفت و آمد شد

_به تو که همه چیو ثابت کردم. پس حله؟

ابرویم را بالا انداختم و تنه ای به عبد زدم. تا گردن در بشقاب فرو رفته بود...

_عبد بهش بگو من چقدر خواستگار دارم

وقتی سرش را بلند کرد که گوشه ی لبش دو دانه ی برنج چسبیده بود و استخوان مرغ را از بین لب هایش بیرون میکشید .

_چی؟ کی خواستگار داشته؟

لگدم را طوری به ساق پایش زدم که صدای ناله اش کل اتاق را پر کرد .

_پام نهال!!...!

اصلا فکر نمی کردم زورم به حدی باشد که پایش درد بگیرد، صندلی ام را کمی عقب دادم تا بروم زیر میز و پای عبد را ببینم که پشت مانتو ام از بالا کشیده شد و کمرم را صاف کردم. کنعان اشاره کرد به بشقاب غذایی که حالا نیمی از برنجش را عبد در بشقاب خودش خالی کرده بود.

از عبد دفاع کردم:

_چیه خب... گشنشه! اونقدری که این پای تلفن با مشتری های کارخونه ی تو حرف میزنه، خود تو حرف میزنی؟

شهاب مثل همیشه با صبر و حوصله غذایش میخورد. اشاره کرد به کنعان که حرف من درست است و کاری به عبد نداشته باشد .

_دیه پامه آقا.. شما چرا تو مسائل خانوادگی دخالت میکنی؟ جلوی قاسم پشتتو خالی میکنما

چنگالم را بردم نزدیک چشم های عبد و برای آخرین بار اتمام حجت کردم

__به خدا یه بار دیگه به بابام بگی قاسم چشمتو از کاسه درمیارم

کنعان خنده اش را جمع کرد و عبد هم با "چشم" خودش را تسلیم کرد. بنده خدا نازنین یک ربع دنبال من بوده تا نهار را باهم بخوریم. از پشت شیشه دیدمش و کنعان هم برایش دست تکان داد که به جمعمان اضافه شود اما سرش را از لای در اتاق داخل آورد و گفت که در سلف غذایش را میخورد .

__بیا اینجا یه صندلی خالی داریم

نازنین تشکر کرد و گفت

__نه ممنون راحت باشین

شهاب دم گوش عبد چیزی گفت و هردو زیرخنده زدند. دلم برای نازنین سوخت وقتی که شنیدم چند دقیقه ای دنبالم میگشته.

__پس وایسا من بشقاب و بردارم باهم بریم سلف

عبد مچ دستم را گرفت و به پهلو شد. برای نازنین دست تکان داد و اشاره کرد که تا پایان جویدن لقمه هایش حرفی نمیزند. به این همه شعور و ادب عبد چهارچشمی نگاه میکردم که با کشیدن کف دستش به دور لب هایش خیالم راحت شد که همان عبد کنارم نشسته است

__نازی خانوم، بیایید همینجا، ما با شما راحتیم

شهاب پشت سر حرف عبد را گرفت و با خنده گفت

__آره... همه راحتیم بفرمایید

کنعان دست دراز کرد و صندلی ای که کنارش بود را عقب کشید. نازنین با سینی غذایش داخل اتاق آمد و کنار کنعان نشست. خوبی حضور دو زن در هر جمعی، عوضش شدن بحث های متفرقه و بیخود بود! نازنین خبرهای جالبی داشت... مسابقه ها و همایش هایی که از بینشان دو سه مورد خوب و رزومه دار پیدا میشد. هرچند که کنعان مخالفت کرد

_من بنر اون مسابقه رو دیدم، نهال الان ذهنش خسته است، یهو شرکت میکنه رتبه ای که دلش میخواد نمیاره بعد روحیه اش و میبازه
نمیدانم چرا کنعان من را با خودش مقایسه میکرد!

_آقا... داری میگی مسابقه.. آدم توقع نداره تو هر مسابقه ای رتبه اول بیاره، اگر من واسه سفارش موسوی استرس داشتم چون ماحصل کارم یه جمع چند نفری و خوشحال میکرد. اما مسابقه قضیه اش فرق داره. اگر حتی بین ده نفرم نباشم واسم مهم نیست. پس شرکت میکنم

کنعان نگاه چپ چپی به نازنین انداخت و گفت
_قرار بود نگی!

فاصله ی صندلی و میز آنقدر کم بود که ترسیدم لگدم را سمت کنعان بفرستم و به پاهای ظریف نازنین بخورد.

_چرا نباید میگفت؟ من همین طرح چتر بهارو میفرستم

شهاب همیشه از طرح هایم حمایت کرده بود. راحت تر از بقیه نظرش را میداد و بی تعارف حرفش را میزد

_نهال اون کارو نفرست. اگر میخوای شرکت کنی، حالا که هنوز طرح پروانه رو توی سایت نزدیم با همون مسابقه رو برو... خیلی قشنگ تر...

کنعان نگاهش را کشاند به شهاب و شهاب به محض چشم در چشم شدنشان گفت

_از اینکه اسم کارخونه داره میفته سرزبونا نترس! قبول دارم انبار کارخونه کوچیکه، لیفتراک نداریم، تجهیزاتمون برای حمل و نقل افتضاحه، اما بالاخره که چی... تا دو سال هرچی درمیاری باید خرج همینجا کنی. جان هرکی دوست داری نشو حاجی معتمد ...

شنیده بودم حاجی هیچوقت دنبال سودهای آنچنانی و سفارش های بزرگ نبوده اما دلیل ترس کنعان را هم درک میکردم. هزینه ی حمل و نقل کم نبود.

_ده دقیقه دیگه تایم نهارتون تموم میشه، غذاتون و بخورید

تذکر کنعان، همه را به خنده انداخت. عبد را بیشتر...

_یه جوری میگه انگار سحری داریم میخوریم ده دقیقه تا اذان وقت داریم .

فکر مسابقه در سرم افتاده بود و ترجیح میدادم به جای حرف زدن با بقیه خودم را به غذا خوردن مشغول کنم و به دنبال ایده ای جدید برای شرکت در مسابقه باشم. از نازنین یواشکی پرسیدم که برای مسابقه موضوع خاصی را در نظر گرفته اند

یا نه... وقتی لب زد طبیعت! به حرف شهابی رسیدم که انگار مثل نازنین با خبر بود و از قبل یک طرح را برای این مسابقه در نظر گرفته بود.

هرکدامان بشقاب هایمان را به آشپزخانه بریدم و در عرض چند ثانیه متفرق شدیم. میخواستم همراه نازنین بروم اما کنعان آستین مانتوام را گرفت و گفت "بریم پیش خودم"

هنوز نهار نخورده برای عصرانه ی کارگراها، به آشپزخانه گفته بود از صبح زود آش درست کنند و به عموفرهادم زحمت لقمه های نان و پنیر و سبزی داده بود. خودش که پشت مانیتورش نشسته بود و درگیر بود، اما من به اندازه ی کافی امروز وقت برای کمک کردن داشتم. دست هایم را شستم و کنار عموفرهادی که بساطش را به خواست من وسط اتاق کنعان پهن کرده بود، نشستم. نصف نال لواش را روی زیرسفره ای تمیزی که پهن شده بود، می گذاشتم و اول پنیر مفصلی را با چاقو روی نان پهن میکرد و بعد، ریحان و شاهی و تره را با نظم روی پنیر می گذاشتم. گردو هم گذاشته میشد اما از وسط نصفشان میکردیم...

_این نون و سبزی رو من حاضرم صبحونه و نهار و شام بخورم

عموفرهاد لقمه ای را گرفته بود، دستم داد و گفت

_نوش جان

یک جوری نشستم تا پشتم به کنعان باشد، یواشکی گفتم

_نهار خوردم آخه

ولی بوی ریحان های آب خورده و تره دلم را به ضعف انداخته بود. گاز بزرگی
به لقمه ام زدم و عموفرهاد همانطور که چهارزانو روی زمین نشسته بود خم شد
و لیوان چای را برآیم برداشت. مزه ی چای شیرین زبانم را بسته بود. آنقدری که
کنعان نگران شد و پرسید

_نهال خوبی؟

با دهان پر فقط صدایی از خودم درآوردم

_اهوم

صندای جابجایی صندلی اش آمد و بعد سر و کله ی خودش پیدا شد.

_برم دستامو بشورم کمکتون کنم

با لپ بادکرده نگاهش کردم و پیش از رد شدن از کنارم، انگشت اشاره اش را
کشید به لپم...

وقتی از اتاق بیرون رفت به عموفرهاد گفتم

_من میدونم واسه اتاقم داره یه کارایی میکنه !

خنده های عموفرهاد ثابت کرد حدسم درست بوده. از سادگی پیرمرد استفاده کردم
و خیلی زود بابت یه دستی زدنم پشیمان شدم.

_زحمت هایی که تو برای کارخونه میکشی کم از کنعان و حاجی نیست.

برای تکمیل حس فضولی ام پرسیدم

_چتر بهار و دارن توی اتاقم میزنن؟

یکهو از این رو به آن رو شد... چاقوی پنیر را از دستم گرفت و گفت

_باباجان پاشو برو... نمیخوام کمکم کنی... دو دقیقه است داری کار میکنی آمار

همه چی رو از من گرفتی!

قول دادم تا پایان درست کردن لقمه ها، حرف دیگری نزنم. اما گاهی که نگاهم به اخم هایش میفتاد زیر خنده میزد و خودش هم لبخند میزد.

ساعت هنوز پنج نشده بود که کنعان، پیشنهاد داد تا باهم بیرون از خانه برویم. باز هم عبد راننده ی هردویمان شد و تا پارک بزرگ محلمان ما را رساند. خنکی هوا کنعان را دوباره به عطسه انداخته بود. کنار گل کاری های باغچه ای که باغبان درحال رسیدگی به آن بود ایستادم و گوشی موبایلش را بالا گرفتم.

_سلفیه؟

دستش را دور شانه ام انداخت و چند عکس گرفت. با وسواس عکس ها را نگاه کردم و آن هایی که خوشم نمی آمد را پاک کردم.

_همه رو پاک کردی که...

_این نیم رخم قشنگ نیست

اشاره کردم به سمت راست صورتم و مثل رادار حرکاتم را زیرنظر گرفتم. موهای تیره ام را دور انگشت اشاره اش تاب داد و پرسید

_چشمات، دستات یا خنده هات... به کدوم وابسته تره جونم؟

بی قرار شدم و ذوق نگاهش برق چشم هایم را دوبرابر کرد
_من که عاشق چشم های دکمه ای تو شدم. حالا تو رو دیگه نمیدونم
دستش را در جیب شلوارش کرد و جلوی بستنی فروشی ایستاد .

_بستنی قیفی کاکائویی میخوام

همینکه کیف پولش را از جیب پشت شلوارش درآورد، فروشنده گفت
_یه متری باشه؟

کنعان که انگار تا به حال چنین چیزی را نشنیده بود، اول نگاهی به من انداخت و
بعد به فروشنده...

_یعنی چی؟

توی کیفم دنبال بسته ی دستمال کاغذی گشتم. شرایط خوردنش فراهم بود... پس
بی معطلی گفتم

_بله آقا... یه متری کاکائویی و وانیلی قاطی!

کنعان اخم هایش را درهم پیچید و نگاه به بستنی فروش کرد. یکبار همان اوایلی
که بستنی های یک متری آمده بود با شهره حماقت کردیم و امتحانش کردیم. هنوز
آن افتضاحی که نقش جهان را روی مانتو و مقنعه مان پیاده کرده بود، به یاد
داشتم.

هرچقدر طول بستنی بیشتر میشد و فروشنده، زانویش خم تر، صورت کنعان هم خنده دار میشد

_نهال اینو چجوری بخوریم؟

دستم را روی دلم گذاشتم و زبانم را روی لبم کشیدم

_دیربرسی کلشو خودم خوردم

به پیشانی اش زد و به فروشنده گفت

_آقا بسه... این چه کاری آخه

من و فروشنده باهم خندیدیم و کنعان، تذکر داد

_نمیذارم اینجا بستنی لیس بزنی

برای غیرتش شانه ای تکان دادم و جلو رفتم تا بستنی را از دست فروشنده بگیرم.

کنعان همه ی ترسش ریختن بستنی بود و من از خنده، مدام تکان میخوردم. پول

بستنی را بیشتر پرداخت کرد و به هول گفت

_بدش به من... ببین یه امروز من تر و تمیز خودم و نگه داشتم. تو نمیذاری

بستنی را گرفت و من به ذوق گاز زدن بستنی دهانم را باز کردم .

_اینجا نه

حرصی شدم و مچ دستم را گرفتم. نگاهش به بستنی بود و دستم را کشید

_بیا یه جای خلوت

نگاهی به پارک انداختم، این ساعت جای خلوت سخت پیدا میشد

_کنعان ادیت نکن دیگه، همین گوشه بشینیم، این آب میشه

مج دستم را فشرد و چند قدم به راهش ادامه داد. جلوتر از مسیری که میرفتیم چند پسر جوان ایستاده بودند، پیشیمان شد از راه رفتن و ایستاد.

_به نظرم تسلیم شو... بستنی داره آب میشه

بالاخره کوتاه آمد و روی چمدان ها نشستیم. به ذوق بستنی دستمال ها را روی مانتوام چیدم و کنعان بدون ذره ای همکاری فقط زل زد به صورتم.

_تو نمیخوری؟

آخرین دستمال کاغذی را زیر چانه ی مقنعه ام تعبیه کردم و کنعان با تاسف نگاهم کرد

_برای بیرون از خونه کار قشنگی نیست

مثل پیرمردها حرف میزد و من از خنده روده بر میشدم. خوردن بستنی را بعد از آن خرابکاری با شهره یاد گرفته بودم. به کثیفی بار قبل نخوردم اما هربار که بستنی شل میشد و در آستانه ی ریختن قرار میگرفت کنعان نیم خیز میشد و دستش را حائل میکرد. دست از حرص دادنش برداشتم

_بیا بقیشو تو بخور

بستنی را از دستم گرفت و گفت

_آخرین باری که حرصمو درآوردی نمایشگاه اصفهان بود. فکر کردم دیگه هیچوقت از دستت به اندازه ی اون روزها عصبانی نمیشم اما امروز به خودت افتخار کن که میتونی معادله های ذهنی منو به کل جابجا کنی .

دور لبم را با دستمال پاک کردم و تکیه دادم به شانه اش... یک پایم را روی پای دیگرم انداختم و کاپشنش را کشید روی بازوهایم و گفت

_خوب دق میدی

نوچی بستنی انگشتانم را بهم چسبانده بود

_توام خوب غر میزنیایا کنعان ...

دستش را دور شانه ام انداخت و نان بستنی را جلوی دهانم گرفت

_نمیخوای؟

نوچی کردم و کف دستم را رو به آسمان گرفتم

_امروز یکی از کارگرها ازم تشکر کرد! گفت من اندازه ی تو دارم زحمت میکشم ...

انگشتان دستم را گرفت و گفت

_معلومه... تو بیشتر از من داری زحمت میکشی

زانوهایم را جمع کردم و دستانم را به دورشان حلقه کردم .

_ولی کنعان من دلم میخواد چشمامو ببند چهارماه دیگه بازش کنم

_چرا چهارماه... الان که همه چی خوبه، سه روز دیگه طلاق من و سها ثبت میشه، سفارش ها رم که از فردا دست میگیرم. فکر نمیکردم چیز دیگه ای باشه که تو رو نگران کنه

برای سه روز دیگه از حالا لحظه شماری میکردم .

_خداوشکر ولی حتما چهارماه دیگه اوضاعمون از الانم بهتره. یه فکری به حال انبارهامون کردیم یا این دستگاه برش لیزری نکبتو عوض کردیم. تازشم میز و صندلی های سلف و عوض کردیم و از همه مهمتر تو به قولت به من وفا کردی! حدس میزدم قولش را از یاد برده باشد. البته آنقدر گرفتار بود و درگیر که حالا من این وسط نباید دلخور میشدم.

_کدوم قول؟

_گفتی نمای بیرون ساختمون و از طرح های من میزنی. هنوزم سیمانی که

یادش آمد.. افسوس خورد و عذرخواهی کرد

_حق با توه... قول میدم تا آخر پاییز انجام بدم. خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و دستان نوچ شده ام نشانش دادم

_بریم دستامو بشورم

مچ دستم را گرفت و کشیدم به سمت خودش... تکیه ام به پهلوش بود که دستش را در جیب کاپشنش برد و گفت

_چشماتو میبندی؟

ذوق کردم و با خنده پلک هایم را بهم فشردم

_کادو واسم خریدی؟

صدای ریز خنده اش آمد

_خوشحال کردنت کار سختیه... با اینکه به نظر ساده میاد، دو روزه به مژگان

میگم باهام بیاد تا به سلیقه ی خودش برات بخرم اما گفت اولین هدیه رو باید با
سلیقه ی خودم بگیرم تا موندگار بشه.

کمی فاصله گرفت و بعد دوباره نزدیک شد، از پشت پلک هایم حرکت دستش را
متوجه شدم. خیلی زود چشم هایم را باز کردم و پیش از بستن دستبند به دور مچم،
جیغ خفه ای زدم و از آغوشش بی طاقت بیرون پریدم

_برام دستبند خریدی...

دستبند افتاده بود روی چمن و کنعان به بی قراریم میخندید.

_یه لحظه صبر میکردی... تمرین کرده بودم خودم ببندمش

مشت دستم را جلوی سینه اش گرفتم

_الانم دیر نشده. خودت ببند

دستبند را از روی چمن برداشت... چشمم به مروارید های سفید دستبند بود و دو مروارید طلایی رنگی که کنار قاب مکعبی شکل خودنمایی میکردند. هنوز تصویر قاب مکعبی را ندیده بودم که گفت

_عبد این عکسو برام آورد... ببین دوستش داری؟

حلقه دستبند را در قفل انداخت و خم شد، بوسه ای به روی مشت دستم زد و گفت
_ببخشید که کمه!

برای من کم نبود دیدن تصویر خودم در کنار مادرم و باباقاسم! عکسی که شاید یک هفته قبل از فوت مادرم انداخته شده بود. خنده های از ته دلی که در عکس ثبت شده بود را خوب به خاطر داشتم. شاید بعد از آن هیچ خنده ای به شیرینی این لبخند از من و باباقاسم ثبت نشده بود. اشک شوقی که در چشم هایم نشسته بود را رد کردم و با خنده به کنعان گفتم

_این عکسو خود عبد از ما گرفته...

نگاه هردویمان به عکس دستبند بود

_عبد چند تا عکس آورد، فکر کردم این قشنگتره... ندیدم دستبند بندازی... چرا؟

به جبران دلبری های این چند وقتش میچ دستم را تکان دادم و گفتم

_تو رو نداشتم واسم بخری ...

دستبند داشتم، البته که قدیمی شده بودند. خیلی وقت ها که با شهره به سرمان میزد تا مغازه های بدلیجات فروشی را سر بزنیم برای خودم میخریدم اما جایی نمیرفتم که بدل هایم را بنذارم .

_خیلی قشنگه... دستت درد نکنه، ولی باور کن راضی نیستم خودت و اذیت کنی. فعلا بهت مرخصی میدم از هرگونه خرج و مخارجی ...

خندید و گوشه ی چشمش را با انگشت کوچکش فشار داد

_دست شما درد نکنه. بالاخره دیگه این جور چیزا لازمت میشه. دستبند و گردنبند و گوشواره...

پس قرار بود همه ی چیزهایی که میگفت را برایم بخرد؟

_آخه ما که مهمونی دعوت نمیشیم. دیروز با شهره حرف زدم گفت آخر دی عروسیشه .

بدون نگاه کردن به صورتش، در حالی که مروارید های دستبندم را لمس میکردم گفتم

_یه دلیل دیگه ای که دلم میخواد بخوابم و چند ماه دیگه بیدار بشم همینه... برسه زودتر عروسی شهره!

_حالا شاید زودتر از عروسی شهره، یه جشنی، یه مهمونی چیزی دعوت شدی!

کف بینی و فال قهوه گرفتن، به چهره اش نمی آمد

_کف دستمو دیدی؟

خندید و نفس کشید.. سینه اش با نفس هایش بالا و پایین میشد و چشم بازیگوش
من به بازی یقه اش بود!

_اون که فقط کار خودته، هم فال قهوه هات حرف نداره هم کف بینیت... ولی
اینبار پیشگویی من از پیشونی نوشتته! میگه که به زودی اگر باباقاسمت سر منو
نبره بذاره وسط سینه ام، میخوام پیام خواستگاری!

مکان و جای خندیدن نبود، آنهم وقتی حرف خواستگاری میشد. اما ترس درون
چشم هایش مگر می گذاشت

_دیروز بابام با تو چیکار کرده که ترسیدی؟

چهره اش ماتم زده شد

_وای نهال، یه لحظه حس کردم به خاطر تمام یه هفته ای که به خودت سخت
گرفتی میخواد شلاقم بزنه. در رفتم! از حاجی یه چیزایی شنیده بودما ولی باور
نمیکردم

حاضر نبودم هیچوقت پشت باباقاسم را خالی کنم

_عیبی نداره تهش یه چک میخوری دیگه! از حاجی کتک نخوردی؟

زانوی راستش را خم کرد و آرنجش را روی پایش گذاشت. با کف دستش
موهایش را چنگ زد و گفت

_حاجی عصبی بشه میگه برو تو اتاقت! اصلا تیکه کلام ماست وسط شوخی
هامون... کار به دعوا میکشه به شوخی بهم میگیم، برو تو اتاقت!

از اینکه جمعیت شلوغی داشتند و کنار هم حالشان خوش بود حسودی ام شد!

_کاش مامان منم وقتی با باباقاسم ازدواج میکرد که بابا چند تا بچه داشت! تنهایی
من کمتر میشد... خونه ی ما اینقدر سوت و کوره! من یه وقتایی شلوغ میکنم،
جیغ میزنم، میرقصم و خلاصه یه کارایی میکنم که سرحالمون بیاره اما بیشتر
وقتا اگر تلوزیون روشن نباشه، انگار هیشکی تو خونه نیست. یادت باشه رفتی
خونه به ماه منیرت بگی براتون اسپند دود کنه.

موهایم را زیر مقتعه فرستاد و دستش را نوازش وار روی گونه ام کشید

_قراره تو و باباقاسم به همین جمع شلوغ و پرحاشیه اضافه بشید. غصه ات
دیگه چیه؟

با شیطننت دست دراز کردم و دکمه ی باز شده ی زیر گلوش را بستم

_غصه ام اینه بابام چجوری میخواد تو رو در جایگاه شوهر دخترش بپذیره!
داغ دلش تازه شد...

_وای نگو.. امروز حاجی و میخواستم تنها بفرستم سراغ باباقاسمت، ترسیدم بدتر
خرابکاری کنه. ماه منیرم قسم دادم باهاش بره.

از چیزی که حرف میزد کاملاً بی خبر بودم

_قراره برن خونه ی ما؟

_نه... یعنی قرار شد تا دم خونتون برن، تو و باباقاسم و برای فردا شب شام دعوت کنند

از چهارزانو نشستن بیرون آمدم و دو زانویم را روی چمن ها گذاشتم

_خب من برم خونه... اگر بدونی چه وضعی کرده بودم پذیرایی و... بازار شام شده بود!!

دستم را گرفت و گفت

_نگران نباش، داخل نمیرن... همون جلوی در قرار شد دعوت کنن، به نظرت

بابات قبول میکنه، نه از من خوشش میاد نه با حاجی حال میکنه!

وسط شوخی ها و خنده هایم، به همین جمله ی آخرش فکر کردم!

_چرا بابام نباید از حاجی خوشش بیاد؟ مثل اینکه رفیقش بوده ها...

از روی زمین بلند شد و دستام را گرفت .

_حاجی میگه باباقاسم و خیلی اذیت میکرده. چرا و چطورشو نمیگه اما هر دفعه

میخواد بره سراغ باباقاسمت، ماه منیر یه ساعت التماسش میکنه که شوخی بیجا با

بابات نداشته باشه. حاجیم مگه به حرف کسی گوش میده

تصمیم داشتم هیچوقت به گذشته ی مرتضی و جلال فکر نکنم! آنهم وقتی که همه

چیز را نمیدانستم و باباقاسم هم تمایلی برای گفتن رازهای بینشان نداشت. دوست

نداشتم حاجی، در نظرم مرد بدی باشد آنهم وقتی که میدانستم عاشقانه زن و همسر جلال را دوست دارد و در این سال ها از آن ها مراقبت کرده.

_میخوام برم خونمون...

قبل از اینکه کاپشنش را بپوشد گفت

_چرا؟ میخواستیم بریم قدم بزنیم

ابروهایم را بالا انداختم و به ساعتی که از هفت رد شده بود اشاره کردم

_من برای مهمونی فردا لباس ندارم!

خنده اش گرفت و با خرسندی کاپشنش را تن کرد

_عوضش من لباسام اتو شده آمادست.

تا قبل از رفتنم به اتاق منتظر بودم تا باباقاسم درباره ی مهمانی فرداشب چیزی بگوید. اما عجیب بود رفتارش... وقتی رسیدم که توی حیاط نشسته بود و تا چند دقیقه حتی متوجه حضورم در کنارش نشده بود، دمق بود و پکر... فکر کردم در کفاشی اش مشکلی به وجود آمده یا مثل بار قبل کارگراها دعوا کرده اند اما هیچکدام از این اتفاقات نیفتاده بود. به کنعان هم پیام دادم تا بپرسم حاجی و مادرش به دیدار باباقاسم رفته اند یا نه اما از طرف کنعان هم خبری نرسیده بود.

چراغ آشپزخانه را خاموش کردم و کرم دستم را روی پوستم زدم. در حال نوازش پوست دستم، به باباقاسم نگاه کردم که چطور رختخوابش را جلوی

تلوزیون پهن میکرد، از زمانی که به خانه آمده بودم دو سه کلمه بیشتر حرف نزده بودیم. هم من خسته بودم و هم شاید باباقاسم ...

"شب بخیر" را زمزمه کردم و باباقاسم با لبخندی که رنگ و رویش برایم آشنا نبود شب بخیرم را جواب داد. پرسیدم که تلوزیون را خاموش کنم یا نه، که گفت بگذارم روشن بماند.

هیچکدام از شبکه های تلوزیونی ما برای آدم های ناشنوا برنامه ای نداشت اما باباقاسم عادت کرده بود تا شب ها جلوی تلوزیون بخوابد.

در اتاقم را بستم و روی تختم نشستم. چشمم افتاد به چراغ روی صفحه ی موبایلم.. روشن و خاموش شد...

کنعان پیام داده بود که شارژ موبایلش خاموش شده بوده. راستش آن لحظه برایم این حرف ها اهمیتی نداشت. دوباره سوالم را برایش تایپ کردم و در جواب نوشت "آره، صحبت کردن... قراره فردا اوکیه... بابات چیزی بهت نگفته هنوز؟" پس دلیل حال بد باباقاسم مهمانی فرداشب بود؟

برای کنعان تایپ کردم "حرف دیگه ای هم زدن؟ آخه باباقاسم خیلی پکره"...

برایم وویس فرستاد "نهال حاجی خوابه ولی ماه منیر گفت، درمورد من و تو با پدرت صحبت کردن! پدرت گفته من شرط و شروط خودم و دارم"

دست های مرطوبم را از دور گوشی موبایل آزاد کردم. پس حرف ازدواج و خواستگاری را پیش کشیده بودند و باباقاسم به همین دلیل ناراحت بود.

برای اینکه کنعان پایی ام نشود، برایش پیام فرستادم "باشه عزیزم، فرداشب میبینمت. فردا کارخونه ام نمیام، نگرانم نشو"

در جواب چند استیکر فرستاد و شب بخیر نوشت.

من از شرط و شروط باباقاسم چیزی نمیدانستم اما این حال نامعلومی که به خودش گرفته بود، نگرانم میکرد. به هر حال شاید زمزمه ی این حرف ها از مدت ها پیش زده شده بود. من حتی گاهی در مورد کنعان شوخی میکردم و باباقاسم به لحظه ناراحت میشد و بعد همه چیز به روال عادی خودش برمیگشت. اما اینبار وقتی که صورت باباقاسم را میدیدم، مدام خیال میکردم اتفاقات وحشتناکی افتاده که من از آن بی خبرم...

تا یکی دو ساعت مدام غلت زد و در حال گوش دادن به آهنگی که صدایش از هندفری هایم خارج میشد، به روزهای از این به بعدم فکر کردم. یاد بیمارستان افتادم و وقتی که باباقاسم به شوخی ادای ارایش کردنم را درآورد. خب همه ی این ها نشانه بود برای اینکه باباقاسم میدانند به زودی همان خانواده برای پسرشان پا پیش میگذارند.

شاید حالا که همه چیز جدی شده بود، باباقاسم غمگین بود .

لحاف را از روی سرم پایین کشیدم و موهای بهم ریخته ام را یک طرف شانه ام جمع کردم. تمام پلی لیست گوشه ی یک دور شنیده بودم.

مامان مهناز همیشه عادت داشت تا آهنگ را با صدای بلند گوش بدهد. شاد و غمگین بودن آهنگ هم برایش فرقی نداشت. اولین باری که باباقاسم برای خانه

ضبط خریده بود، مامان مهنار تمام آهنگ های محبوبش را در سی دی ریخت، تا گوش بدهد.

از اولین آهنگی که پخش شد، شعرها را برای باباقاسم با زبان اشاره خواند. من به ذوق خنده های باباقاسم و زیبایی مادرم، نگذاشتم خلوتشان دو نفره بماند! گوشی موبایلم را برداشتم و از هر دویشان فیلم گرفتم. تا مدت ها دیدن همان فیلم ها حال من و پدرم را خوب میکرد. اما حالا نزدیک به شش ماه بود که من سری به خاطرات گذشته نزده بودم.

سراغ کشوی زیر تختم رفتم و سی دی های قدیمی را پیدا کردم. روی هر کدامشان چیزی نوشته بودم. رسیدم به آخرین سی دی ... با مازیک آبی رویش نوشته شده بود "کعبه من"

تلوزیون قدیمی و کوچک اتاقم را روشن کردم و منتظر ماندم تا دستگاه ویدیو جای سی دی را بیرون بدهد. دلتنگی ام یکهو به مرز انفجارش رسیده بود... سی دی را داخل دستگاه گذاشتم و کنترل را برداشتم. عقب عقب رفتم و تاج چوبی تختم تکیه زدم. تصویر قدیمی و تار آن روزها روی صفحه افتاد و سیم های هذفری را از گوشم کشیدم.

اول تصویر گوشی موبایلم، تار بود، رفته رفته واضح شد. از پاهایم و جوراب های صورتی خالی خالی ام تصویر شروع شد اما انگار با عجله از اتاق بیرون دویدم تا از باباقاسم و مامان مهنارم فیلم بگیرم. بعد از تکان های شدیدی که خورد، تصویر مادرم و باباقاسم روی صفحه ی تلوزیون آمد، با ذوق به مامان

مهنازم گفتم "میخوام فیلم بگیرم، با صدای بلند بخون، منم آدمما..." غر زدنم برای این بود که شعر را فقط به زبان اشاره برای باباقاسمی میخواند که رو به رویش ایستاده بود و با لذت نگاهش میکرد. مادرم با بلوز و شلوار خوشرنگ زرشکی و موهایی که انگار چند دقیقه قبلش سشوار شده بود، برای باباقاسم میرقصید و شعر میخواند.

آهنگی جدیدی شروع به پخش شد... ابتدای آهنگ چون خواننده نمیخواند، مامانم دست های باباقاسم را گرفته بود و به ریتم آهنگ، هردویشان میرقصیدند. حتی یکبار هم دست باباقاسم را بلند کرد تا با تکیه به آن، چرخ میزد و دلبری اش را کامل کند. صدای خنده های ریز و پر ذوقم واضح تر از ابتدای آهنگ به گوش میرسید، تا اینکه مادرم دست های باباقاسم را رها کرد و شروع به خواندن آهنگ کرد.. به هوای دختر حسودش، در حالی که دستانش را تکان میداد، با صدای زیبایش خواند:

"تو مکه ی عشقی و من...عاشق رو به قبلتم

من اولین قربونیه.... عیدای فطر کعبتم

میمیرم از عشق چشات.... اگه ندی تو حاجتم

میمیرم از عشق چشات... اگه ندی تو حاجتم"

صدای خواننده همزمان با مامان مهنازم قطع شد و دستان باباقاسم برای به آغوش کشیدنش باز شد. با خنده چشم هایم را گرفتم و به مادرم گفتم "راحت باشین. من مثلاً اینجا نیستم"

چشم های مادرم، از سر شانه ی باباقاسم، به من رسید... خندید و قربان صدقه ام رفت، با بغض دوباره از بابا فاصله گرفت و نگاهش کرد. دستان مادرم یک جوری دیگری برای باباقاسم تکان میخوردند. شاید مهر و محبت بینشان بود و شاید من تصورم اینطور بود که این عشق با همه ی عشق های دنیا فرق بزرگی دارد !

"هرچی بت به خاطرت، کوبوندم و شکوندم

خودم و توو، چشم مست تو، آتیش زدم سوزوندم

به عشق دیدن گل... روی تو اینجا موندم

به عشق دیدن گل روی تو اینجا موندم!"

من حال مادرم را میفهمیدم. وقتی که با لبخند میچرخید و با صدای بلند میخندید.

من خوشبختی را هر لحظه در چشم هایش نظاره میکردم، حالمان خوب بود...

خیلی خوب. ما خوشیمان از نگاهمان معلوم بود...

دست هایش را دور کمرم باباقاسم حلقه کرد و در حالی که خودش را در آغوش

باباقاسم آرام و دلنشین تکان میداد، خواند...

"بینن نماز ظهر و عصرم استخاره کردم... خوب اومده، مبارکه، دور سرت

بگردم!

گونه ی باباقاسم را بوسید و اینبار با ریختن اشک هایش لب زد و خواند

"اگه به من وفا کنی، حاجتمو روا کنی

بین تموم عاشقات، نذر منو ادا کنی

یه کاسه گندم میریزم، تا گفتارو سیر کنم

واست میمیرم اینقدر، تا دلتو اسیر کنم...

به پات میشینم شب و روز، تا با تو عمر و پیر کنم!"

هق هق گریه های مادرم، در آغوش مردی بی صدا شد که عشق هردوی ما بود... من اما زودتر از مادرم به گریه افتاده بودم، تصویر خودم را نمیدیدم اما صدای فین فینم را میشنیدم. گوشی موبایل را پایین آوردم و تصویر فرش قدیمی خانمان نمایان شد. من بی صدا به اتاقم رفته بودم تا حال خوش مادرم را در دلم نگه دارم....

اولین باری که مادرم از باباقاسم برایم گفت، با ترس پرسیدم "مطمئنی بابای خوبی برای من میشه؟"

مامان مهناز صفحه ی قرآنش را برایم باز کرد و استخاره اش را نشانم داد... خوب آمده بود! الحق که خوب آمده بود!

حالا به جای مادرم، من برای باباقاسم خواندم، شعری را که خیلی دوست داشت ...

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و شعر را با خودم زمزمه کردم

"به مژگان سیه کردی، هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت، هزاران درد برچینم"

با تمام شدن بیتی از آهنگ، سرم را تکیه به دیوار دادم. گوش هایم به سکوت اتاق و گریه هایم عادت کرده بود، اما فقط تا وقتی که نشنیده بودم گریه های مردی را که بی شباهت به معجزه ی خدا برایم نبود...

هردویمان لنگه ی ظهر از خواب بیدار شدیم و من تمام مدتی که باباقاسم شام دیشب را روی گاز گذاشته بود تا گرم شود، مثل بچه ها بغلش کرده بودم و به او چسبیده بودم. حرف مهمانی را سرنهار پیش کشید. به پلک های پوف کرده و چشم های سرخ هم نگاه میکردیم و به روی هم نمی آوردیم که دیشب گریه کرده بودیم!

بعد از رفتار باباقاسم و ناراحتی اش، حقیقتاً ذوق مهمانی از سرم رفته بود. نه ذوقی داشتم و نه حتی میلی به مهمانی... ظرف های نهار را که شستیم باباقاسم پیشنهاد داد برای خرید لباس بیرون برویم. لباس مناسب و جدیدی برای مهمانی نداشتیم، اما حس اتاق پرو و تعویض لباس را هم نداشتیم.

تصمیم گرفتم یک چیزی از همان لباس های قدیمی را بپوشم. برای همین یکی از فیلم های قدیمی و خانوادگی مان را که مامان مهناز هم حضور داشت، در تلوزیون خانه گذاشتم و از باباقاسم خواستم کنارم بشیند و باهم فیلم ببینم. به هوای دل گرفته ی من که مدام از چشم هایم پیدا بود، میخندید و با لبخندهایش وانمود میکرد دیشب حتی از ناراحتی، گریه هم نکرده... اما من که به گوش های خودم شک نداشتم.

در طول فیلم دیدنمان چندبار پرسید که لباس هایم آمادست یا میدانم چه چیزی میخوام بپوشم، منم هر بار بی حوصله جواب میدادم که یک کاری میکنم....
دقیقا راس ساعت پنج و نیم، تلوزیون را خاموش کرد و دستم را گرفت. خودم را روی تخت انداختم و به پهلو شدم. دیشب که اصلا نخوابیده بودم و خواب صبحم آنقدر عمیق و دلنشین نبود... همین را هم بهانه ی نرفتنم به محل کار کرده بودم.
یک دست از کت و شلواری که چند سال پیش خریده بودم و با این وضع لاغری مطمئنا اندازه ام بود را برداشت و نشانم داد.

سری تکان داد و با لب هایی که از حالت چندشی آویزان تر از این نمیشد میزان ارادتم را به لباس نشان دادم. برش گرداند به داخل کمد و لباس دیگری را بیرون آورد. باباقاسم تمایل عجیبی به کت و شلوار و کت و دامن داشت. این یکی از قبلی هم قدیمی تر بود و رنگ و رویش هم رفته بود.

_بابا اینم نمیخوام...

دست به کمر ایستاد و پشتش را به من کرد. همه ی نگاه و حواسش به کمد خلوت لباسم بود... بلند شدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم... گونه ام را بوسید و دستانم را گرفت تا از دور گردنش باز شود و چیزی بگوید. منتظر ماندم تا با زبان اشاره صحبت کند

_بریم لباس بخریم، من فکر کردم تو لباس مناسب برای امشب داری

سعی کردم بی تفاوت باشم...

_حالا مگه چه خبر هست، یه چی میپوشیم دیگه!

رویش را برگرداند به سمت کمد و پیرهن را که اتفاقاً خودم از یاد برده بودمش، برداشت... پیرهن آستین بلندی که تا مچ پایم میرسید و از کمر کمی تنگ میشد و آستین هایش هم از آرنج به پایین، پفکی میشد. لباس بدی نبود و لااقل از آن کت و شلوارها بهتر به نظر میرسید...

_خوبه همین بابا... سخت نگیر!

ساعد دستش را کشید و لباس را هم کمی بالا گرفت. از وسواسش خنده ام گرفت. مانده بودم کنعان را با آن هپلی بودن چطور میخواهد تحمل کند.

دستانش را تکان داد و گفت

_رنگ مشکیه

نگاهی به لباس انداختم

_آره ولی گل های ریز قرمز و آبی داره. از تیرگی درمیاد، تازه میتونم شال روشن سر کنم.

چوب لباسی که به آن شال های ابریشمی ام را آویزان کرده بودم، برداشت و شال قرمز را بیرون کشید... به لاک روی ناخن هایم اشاره کرد و گفت

_به این میاد!

چشمکی زدم و رژ لبم را از روی میز آرایشم برداشتم. همینکه چشمش به سرخی
رژ لب افتاد خنده از روی لبش رفت و دست دراز کرد تا رژ را بگیرد. باباقاسم
با هر چیزی کنار می آمد اما با رژ لب ایدا!

موهای بهم ریخته ام را پشت گوشم دادم و رژ لب را برگرداندم به روی میز...

_حرص نخور... پس فردا این رفیقت مرتضی، میگه من پیرت کردم. ندیدی
چطور بهم میگفت بلا!

روی صندلی نشست و گفت

_مرتضی بیخود کرده... دختر من فقط برام خیر داشته!

لحاف را تا گردنم بالا کشیدم و چشم هایم را بستم... صدای جابجا شدنش از روی
صندلی آمد... به روی بازویم زد تا چشم هایم را باز کنم.

_برو دوش بگیر... موهاش بهم ریخته است

طاق باز شدم و موهای بافته شده ام را کشیدم... حوصله ی حمام نداشتم!

_سرلخت که نمیشینم!

انگشت اشاره اش را تکان داد و با کمک زبان اشاره اش حالی ام کرد که خیلی
نامرتب شده ام!

تنه ام به کنعان خورده بود و اگر باباقاسم دستم را تا حموم نکشیده بود، موهایم را
با شانه زدن مرتب میکردم... برای خودم در حمام آواز میخواندم و با صبر و

حوصله سرم را میشستم. باباقاسم با مشتش و لگد به جان در حمام افتاده بود تا زودتر بیرون بروم.

_دیر شد

ما که خیلی اهل بیرون رفتن نبودیم اما مثل همیشه حاضر و آماده جلوی در اتاقم ایستاده بود و هر ده دقیقه با زبان اشاره اش همین جمله ی کوتاه را میگفت.

_ساعت هنوز هشت نشده!

به خدا که تقصیر خودش بود! اگر از دیروز اخم نمیکرد و توی خودش نمیرفت، منم نسبت به این مهمانی دلسرد نمیشدم.

شالم را روی سرم انداختم و بار دیگر به صورتم نگاه کردم. آرایشم به طرز باورنکردنی خوب شده بود! آنقدری که تمام مراحل انجامش را یادداشت کردم به امید اینکه بار دیگر هم به همین خوبی شود!

باباقاسم عصبانی شد و خودکار را از دستم گرفت. نگاه کاملی به صورت و سر و وضعم انداخت و از اتاق بیرونم کشید.

منزل مرتضی معتمد به شدت سر راست بود و نزدیک... اما باباقاسم به دلیل اینکه فکر میکرد دیرمان شده است تاکسی گرفت و در عرض ده دقیقه رسیدیم.

به محض پیاده شدنمان از تاکسی، با پوزخند پرسیدم

_بدون گل و شیرینی بریم خونه ی رفیقت؟

دستمال جیبی کتش را مرتب تا زد و روی جیب سینه اش گذاشت. دلیل خنده اش را نفهمیدم تا وقتی که گفت

_ شیرینی خریدن که کار پسر جلاله!! من اما گل و دیروز سفارش دادم...

اشاره کرد به آن طرف خیابان... گلروشی بزرگ و شیکی بود.

_ چرا تا اینجا اومدی سفارش دادی؟

گوشی موبایلش را که خودم به تازگی برایش خریده بودم، نشانم داد... گویا اینترنتی مدل گل را انتخاب کرده بود و پولش را هم از طریق همراه بانک پرداخت کرده بود!

_ دیگه داری خطرناک میشیا

خندید و دستم را گرفت تا باهم از خیابان رد شویم. سلیقه اش در انتخاب گل من را کشته بود. دو ماچ مفصل همانجا، جلوی فروشنده از او گرفتم تا اینقدر دلفریبی نکند.

_ من دور تو بگردم کافیه؟ نه من واسه تو بمیرم کافیه؟

گلدان را بغل گرفته بود و نمیتوانست با زبان اشاره جوابم را بدهد. اما با جمله ی دومم کم مانده بود وسط خیابان بایستد و گل را زمین بگذارد.

_ زنگ اول یا دوم؟

لب زد

_دو

زنگ را فشردم و نگاهش کردم. موهایش کمی بهم ریخته بود. با دست مرتبش کردم و گفتم

_بیا به ماچ بده!

صدای خش خش آیفون آمد و بعد حاجی معتمد که گفت

_خوبه والا! وسط خیابون جای ماچه؟

لبم را گاز گرفتم و از جلوی آیفون خودم را عقب کشیدم. باباقاسم با تعجب نگاهم کرد و به جای من جلوی آیفون قرار گرفت. همان لحظه ای که به باباقاسم گفتم حاجی حرفم را شنیده، در باز شد و مرتضی معتمد با خنده گفت

_دختر قاسم... خوش اومدی... بفرما

پشت سر باباقاسم پناه گرفتم و از کابین آسانسور بیرون رفتیم. جلوی در آنقدر همه می صدا به یکباره بلند شد که من دستپاچه شدم و گوشه ای از کت بابا را بین انگشتانم گرفتم. حاجی معتمد و دامادهایش جلوی در ایستاده بودند و خانم ها کمی عقب تر و کنعان درست دور ترین نقطه به همه ی ما بود.

آنقدر در سلام و احوالپرسی ها گم شده بودم که اصلا نفهمیدم کی روی مبل نشستم و سکوت حکفرما شد!

چندبار نفس عمیق کشیدم و در حالی که سرم را تا حد توان پایین انداخته بودم به گل های پایین شالم نگاه میکردم. دامادهای حاجی به دخترهایش می آمدند و حتی

بیشتر به خودش... خوش رویی و برخورد راحتشان کمی از آن معذبی لحظه های اول حضورم در خانه شان کم کرده بود.

حاجی، با باباقاسم در حال حرف زدن بود... کمی سرم را بلند کردم تا سرفرصست هرکدامشان را زیرنظر بگیرم. کنعان که پشت سر خواهرهایش پناه برده بود به آشپزخانه و در دیدم نبود اما داماد کوچیکشان بشقاب های میوه خوری را روی میز می گذاشت و هربار که از جلوی باباقاسم رد میشد، دستش را روی سینه می گذاشت و میگفت "خوش اومدین"

نوه ی بزرگ حاجی، همان دختری که برای تولدش آمده بودم، من را شناخت. اما به خاطر اینکه سرما خورده بود روبوسی نکرد و با فاصله از من روی صندلی نشست .

با آمدن حاج خانوم، نیم خیز شدیم...

_بفرمایید... تو رو خدا راحت باشید

کنارم نشست و چادر خوشرنگش را کمی از روی صورتش عقب کشید.

_خب تو خوبی مادر؟ دلم برات تنگ شده بود

نمیدانم چرا بار قبل درشتی چشم های ماه منیر اینقدر به چشم نیامده بود که اینبار به محض چشم در چشم شدنمان، تصویر کنعان در نظرم آمد

_ممنوم... شما خوبید، بهتر شدین

رنگ و روش که خیلی خوب بود اما به نظر در راه رفتن کمی مشکل داشت و این را وقتی فهمیدم که یکی از دخترهایش جلوی در، دستش را گرفته بود _خیلی بهترم خداروشکر ...

به داماد کوچکش اشاره کرد و گفت

_حمید آقا، برو اون سه تا رو از آشپزخانه بیار بیرون... یه شربت میخوان بیارن آقا حمید شاید کمتر از ده سال از کنعان بزرگ تر بود. خندید و نگاهی به آشپزخانه انداخت

_کنعان کم مخ مارو کار گرفته، باز ول کن نیست

داماد بزرگترشان، ابهتش به اندازه ی حاجی بود. رسمی و شق و رق راه میرفت. حتی شاید مذهبی تر از حاجی هم به نظر میرسید. به سمت آشپزخانه رفت و با صدای بلندی گفت

_دیگه من اومدم کمک!

صدای خنده ی خواهرها آمد و چند ثانیه بعد در حالی که هرکدامشان چیزی دست گرفته بودند، از آشپزخانه بیرون آمدند. مژگان خواهر بزرگ کنعان، میوه تعارف کرد و با روی خوش احوالم را دوباره پرسید... خواهر کوچکترشان مریم، صورتش سرخ شده بود و چادرش مدام از روی سرش لیز میخورد. بچه ی خواهرش را صدا زد تا او به جای خودش شیرینی تعارف کند اما کنعان مانع شد و سینی را گرفت.

آنقدر خودم هول شده بودم که اصلاً حواسم به لباس های کنعان نبود. شلواری که مشکمی بود اما خط اتواش خربزه قاچ میکرد! به پیرهن صورتی خیلی روشنش نگاه کوتاهی کردم و گوشه ی لبم خنده نشست. چشم چرخاندم تا عکس العمل باباقاسم را ببینم، درست وقتی که کنعان برای تعارف کردن شیرینی به سمتش خم شد، باباقاسم دستی تکان داد که یعنی شیرینی نمیخوام!

چهره ی جا خورده ی کنعان، خنده ی من را بیشتر کرد. آنقدری که برای چند لحظه دستم را جلوی دهانم نگه داشتم تا کسی متوجه نشود.

_دخترام هول کردن. انگار نه انگار ما همش مهمون داری میکنیم!

حاج خانوم مدام هرکدام از دخترهایش را صدا میزد و میگفت چه چیزی را برایم بیاورند. کنعان شیرینی را به مردها تعارف کرد تا رسید به من... نزدیکم که شد، خودم را چسباندم به صندلی...

_خوش اومدی

زیرلب فقط یک صدای خفیفی از دهانم درآمد که خودم هم درست نفهمیدم چه بود! وقتی مادرش اینقدر واضح نگاهمان میکرد و منتظر شنیدن جمله ای از صحبت هایمان بود، معذب شدن من طبیعی بود

_میل ندارم!

انگشت های عرق کرده ام را بهم قلاب کرده بودم و کنعان، همچنان منتظر ایستاده بود. برای چند لحظه که سر بلند کردم متوجه شدم به مادرش نگاه میکند.

_تعارف میکنی؟ از این شیرینی ها دوست نداری؟

از اینکه پیش مادرش با من صمیمی و خودمانی حرف میزد خجالت کشیدم. دستم را بلند کردم و شیرینی خامه ای برداشتم

_ممنون

با رفتنش نفسی را که حبس کرده بودم آزاد شد. بین من و باباقاسم، داماد بزرگترشان نشسته بود و آنقدر هم بزرگ بود که باباقاسم را نمیدیدم .

_ببین قاسم چجوری بچه هامو از تو ترسوندم که نرسیده هرچی تو یخچال داشتیم و آوردن واسه تو و دخترت

زبان اشاره حرف زدن حاجی آنقدر بامزه بود که من ناخودآگاه زیرخنده زدم! دخترهای حاجی کنار من و ماه منیر نشستند. بندگان خدا صورتشان مثل لبو سرخ شده بود...! شاید حق با حاجی بود، ترس باباقاسم همه را ورداشته بود...

_خسته نباشید

من شدم زبان باباقاسم و از مریم و مژگان تشکر کردم. باباقاسم هم به نشانه ی احترام نیم خیز شد و تشکر کرد .

_شربت میل کنید... بفرما نهال جان، گرم میشه ها!

حاجی امروز بساط کرده بود تا حال دخترهایش را بگیرد. چون بعد از این تعارف مژگان به من، حاجی با خنده گفت

_ شماها فعالیت کردین گرمتونه، اینا از بیرون اومدن سردشونه، شماها باید چایی میاوردین!

دامادهای حاجی اینبار بلندتر از بقیه خندیدند... به نظر حمید، داماد دختر کوچکشان، حاج خانوم مسبب این اوضاع بود!

_ ماشالا تا وقتی که حاج خانوم حالشون رو به راه بود مگه میذاشتن این دوتا خانوم دست به سیاه و سفید بزنن... والا مریم بعد یه سال تازه آشپزی کردن یاد گرفت!

حاجی همین حرف را از زمین برداشت:

_ بیا منیرخانوم... تحویل بگیر... دامادات از اصول تربیتی تو راضی نیستن!

ماه منیر حجاب بامزه ای گرفت و رو به حاجی گفت

_ مگه ما واسه این دو نفر دعوت نامه فرستادیم! پاشنه ی خونه رو از جا درآوردن تا راضی شدیم. مثل اینکه یادشون رفته

حالت حرف زدن مادر کنعان، برای چند لحظه طوری شد که مطمئن شدم از حرف دامادش خوشش نیامده. اما مژگان و مریم که زیرخنده زدند، کنعان گفت

_ دعوای خانوادگی رو بذارید برای یه روز دیگه... الان مهمون داریم!

داماد بزرگ حاجی، پرتقال پوست کنده را جلوی باباقاسم گذاشت و رو به کنعان گفت

_ تو برو تو اتاقت...

این همان تیکه کلامی بود که کنعان میگفت موقع دعوایشان حاجی میگوید.
برای همین همه زیرخنده زدند و کنعان فقط سرتکان داد. به نظر هیچ چیز
مهمانی طبق انتظارش پیش نمیرفت. جایی که نشسته بود رو به روی باباقاسم بود
و تقریباً وسط سالن پذیراییشان... چند دقیقه آن سمت را نگاه میکرد و چند دقیقه
ی بعد نگاهش به من و خواهرهایش میرسید. هربارم که با باباقاسم چشم در
چشم می شد سرش را پایین می انداخت.

صحبت ها رفته رفته زنانه مردانه شد، من که کاملاً به پهلوی نشسته بودم و با
وجود حاجی که زبان اشاره بلد بود، خیالم از باباقاسم راحت بود. خواهر بزرگتر
کنعان، به شدت حواس جمع بود... کسی سرمیچرخاند نگاه میکرد و مدام دخترش
را برای بشقاب و میوه آوردن صدا میزد. اما مریم، شبیه خودم بود. راحت بی
دغدغه نشسته بود و میوه پوست میکند.

_نهال جان... تو نمیخواهی چیزی بخوری؟ روزه گرفتی؟

با حرف ماه منیر خم شدم و بشقابم را روی پایم گذاشتم.

_برمیدارم ممنون

مریم نگاهی به لباسم انداخت و نیم خیز شد تا دست به پارچه ی لباس بزند

_چقدر خوشگله این لباس...

چادرش افتاد و مژگان زیرخنده زد

_بمیری مریم، یه چادر اومدی سرکنیا...

چادر را به زور کشید روی سرش و گفت

_به خدا من تا دوازده ماهگی دق میکنم با این چادر...

خنده های ماه منیر وقتی از ته دل میشد، من یاد کنعان می افتادم... به شانه ی
مریم زد و صدای ریز النگوهای که زیر آستینش پنهان شده بود آمد

_بچه نه ماه تو شکمه! اینم نمیدونی؟

مریم غش غش خندید و روی صندلی نشست... تازه فهمیدم حامله است و
همسرش از او خواسته تا در مهمانی ها چادر سر کند.

_مبارک باشه... چند ماهتونه؟

چادرش را کنار زد تا برجستگی شکمش را نشان بدهد

_دوماه ...

لبخند زدم و با خودم گفتم "بچه ی دوماهه از ظاهر شکم مشخص نمیشه"!

هر از گاهی سرم را میچرخاندم تا باباقاسم را ببینم و خیالم از حضورش راحت
شود. میدیدم که داماد کوچک حاجی، دنبال یاد گرفتن زبان اشاره بود! گوش تیز
کردم و در حالی که نگاهم به صحبت های خانوم ها بود شنیدم به کنعان
میگفت "تو پس این چندتا جمله رو چجوری یاد گرفتی؟ سخته که"!

کنعان آنقدر آرام حرف میزد که نشنیدم چه جوابی به دامادشان داد ...

_بد میگم نهال جون؟

به حرف مژگان سرم را بلند کردم و معذرت خواستم...

_ببخشید حواسم نبود، چی گفتین؟

_میگم آدم اون اول از مهموناش پذیرایی میکنه بعد راحت میشینه گپ میزنه. به خدا ماه منیر، مهمونی که میگرفت همش تو آشپزخونه بود. یه بار حاجی اونقدر عصبانی شد همه مهمونارو ورداشت برد تو آشپزخونه، گفت تا آخر شب به خاطر منیر باید همینجا بشینید!

از دست حاجی خنده ام گرفت. مامان مهنار مهمان زیادی نداشت هیچوقت... چون خانواده ی پرجمعیتی هم نداشت. یا همیشه ی خدا باهم قهر بودند یا هرکدام پی گرفتاری های خودشان بودند.

_مژگان گفتی غذا... پاشو دیگه زیر خورش و روشن کن

ماه منیر طاقت نیاورد و وقتی دست دست کردن مژگان را دید خودش بلند شد. بلند شدن ماه منیر همزمان شد با ایستادن حاجی... هرکدامشان سمتی از پذیرایی کوچک خانه شان ایستاده بودند و با خنده بهم نگاه میکردند. انگار حاجی از قبل گفته بود اگر منیر پایش را در آشپزخانه بگذراد دنبالش میرود.

_بشین... بشین با قاسم آقا حرف بزن...

ماه منیر با خنده ی بقیه، برگشت به سمت و سری تکان داد

_میبینی تو رو خدا... اسیر شدم!

لبخند زدم و کنعان به جای مژگان به آشپزخانه رفت...

خانه ی حاجی، نه خیلی لوکس بود و نه خیلی آن چنانی... البته مبلمان و میز
نهارخوریشان از آن سلطنتی هایی بود که من دوست داشتم! فکر کردم شاید
وسایل گران قیمت ترشان برای منزل قبلی خودشان بوده... به پرده های زرشکی
و بلندی که یک طرف دیوار آویزان شده بود نگاه کردم، خوش سلیقه بودند... دید
زدن خانه شان که تمام شد دلم خواست سرکی به اتاق خوابشان میزدم. وقتی که
رسیدیم ماه منیر پیشنهاد داد برای تعویض لباسم به اتاق بروم اما من احمق و
دستپاچه همان جلوی در پالتوام را درآوردم و دست مژگان دادم.

_بخشید، اذان گفتن... اگر میخواید نماز بخونید که بعد شام بکشیم

حاجی، حرف های مژگان را برای باباقاسم گفت و باهم بلند شدند. فکر نمیکرد
همه اهل نماز خواندن باشند... باباقاسم که وضو داشت اما دامادها جلوی سرویس
بهداشتی صف درست کردند!

چشم چرخاندم تا کنعان را ببینم... پوست های میوه را از بشقاب ها برمیداشت و
داخل سطل آشغال می انداخت. حاجی از سرویس بهداشتی بیرون آمد و در حالی
که آستین های پیرهن راه راه مردانه اش را پایین میداد، کنعان را صدا زد و گفت

_لااقل بیا جلوی قاسم دو رکعت بخون... مارو شرمنده کن!

ماه منیر با تعلل از کنارم بلند شد و رو به حاجی گفت

_تو برو جانماز بذار قاسم آقا منتظرن

خنده های حرص در ببار حاجی کنعان را کلافه کرده بود. حالا که فقط من و خودش و ماه منیر در پذیرایی مانده بودیم، میتوانست درد و دل کند. رو کرد به سمت مادرش و گفت

_به جان کنعانت قسم، خودش میره به قاسم آقا میگه دختره به این خل و چل نده!

لبم را گاز گرفتم و به هوای ور رفتن با گوشی موبایلم، سرم را پایین انداختم. کنعان خیلی راحت از خواستگاری و ازدواج حرف میزد. آنهم جلوی ماه منیری که با هر نگاهش دلم هری پایین میریخت و خجالت میکشیدم.

عبد فضول برایم پیام فرستاده بود "باباش چی پوشیده، مامانش چطوره؟ خواهراش محل بهت گذاشتن؟ خونه زندگیشون چطوره؟ کسی که واست قیافه نیومد؟"

برای جواب دادن به هر سوالش وقت گذاشتم. تند و با عجله تایپ کردم و منتظر ماندم پیام ارسال شود.

_امروز جواب تلفن هامو ندادی چرا؟

یک لحظه چشم باز کردم و هردویمان را تنها دیدم. با نگرانی به پشت سر کنعان نگاه کردم

_وای اینقدر نزدیک من نیا، الان بقیه سرمیرسن

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و لبخند زد

_نترس... جواب منو بده... وقتیم اومدی نه تو رو به راه بودی نه باباقاسم...

طوری شده؟

بلند شد و کیفم را روی صندلی گذاشتم. بهتر بود پیش خواهرهایم میرفتم

_نه چیزی نشده. برو تو رو خدا خجالت میکشم

خندید و سد راهم شد

_شما چه خوشگل شدی امشب!

چشم هایم گرد شد و زل زدم به دکمه های پالتواش...

_بقیه نرفتن نماز بخونن که تو از ریخت و قیافه ی من تعریف کنی ...

چشمکی زد و از بشقاب میوه ام سیب را برداشت .

_من به بقیه چیکار دارم وقتی قبله ی من این گوشه نشسته

سیب را نصف کرد و یک نصفه را به سمت من گرفت و گفت

_هیچیم نمیخوری چرا؟

سیب را گرفتم و التماسش کردم

_جان هرکسی که دوست داری شیرینی به باباقاسم تعارف نکن. میترسم یه چیزی

بهت بگه ها

گازی به سیبش زد و به حال خودش سرتکان داد

_شانس منه که نه حاجی قبولم داره نه بابای تو...

ترسیدم کسی سر برسد و ما را در حال پچ پچ ببیند.

_غر نزن، تلاش کن... حalam برو کنار میخوام برم پیش خواهرهات

مچ دستم را گرفت تا مجبورم کند از سیبی که خودش قاچ کرده بود بخورم.

گازی به سیب زدم و پرسیدم

_خواهرهات کدوم اتاق رفتن؟

خانه سه خوابه بود و کنعان به اولین اتاق اشاره کرد.

_فکر کنم همین اتاقن

دستم را رها کرد و پشت سرم تا نزدیکی اتاق آمد. اما متاسفانه آدرس را اشتباه داده بود. حاجی همان لحظه از اتاق بیرون آمد و با دیدن من و کنعان در کنار هم "به به" جانانه ای از ته دل گفت

_سیب برای سلامتی خیلی خوبه! من که بخیل نیستم! نوش جان

کنعان بازوی حاجی را گرفت و از جلوی در کنار کشیدش... من از ترس شوخی حاجی سیب گاز زده را پشت کمرم پنهان کرد و کنعان حاجی را التماس کرد

_جان منیرت من و ضایع نکن! قاسم آقا لبخونیش حرف نداره... بفهمه بد میشه

حاجی دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و در حالی که من را با خنده نگاه میکرد جواب داد

_من که چیزی نگفتم، شما دوتا سیب به دست خلوت کردین...

کنعان با حرص گاز محکمتری به سیبش زد و از حاجی پرسید

_انصافا دو دقیقه نیست ما خلوت کردیم. شما دو تا نماز تو توی همین دو دقیقه خوندی؟

یک جوری گوش کنعان را گرفت و پیچ داد که دلم رفت:

_مگه ما قرار نداشتیم تو مسائل عقیدتی هم دخالت نکنیم؟

از خجالتِ سر به سر گذاشتن های حاجی و کنعان، صدای خانوم ها را دنبال کردم و خودم را داخل اتاق انداختم.

_اجازه هست بیام؟

مادر کنعان روی زمین نشسته بود، در را برایم کامل باز کرد و گفت

_بیا دخترم... اتاق کنعانه! غریبی نمیکن

مریم آنقدر تند و با عجله نماز میخواند که با تعجب نگاهش کردم و به تعارف مژگان داخل اتاق رفتم. مژگان در حالی که دانه های تسبیح را با ذکر صلوات جابجا میکرد، از روی زمین بلند شد و سراغ قفسه ی کتاب های کنعان رفت. سرسری به اتاقش نگاه کردم. خیلی ساده بود... تخت یک نفره ی کوچکی که لحافش طوسی روشن با راه راه سفید بود... گوشه ای میز کار و طرف دیگرش هم قفسه ی کتاب ...

مژگان از همان قفسه کتابی برداشت... فکر کردم کتاب است اما کنارم نشست و گفت

_بیا عکس های بچگی کنعان و ببین

ذوق دیدن عکس ها خنده روی لبم آورد... آلبوم را باز کردم و اولین عکس کنعان باعث شد نتوانم جلوی خنده ام را بگیرم و مثل مژگان ریشه بروم!

_کدوم عکسشه؟

مریم با عجله جانمازش را جمع کرد و مژگان جوابش را داد

_شرت تنشه تو خونه!

زود خودم را جمع کردم تا سر و سنگین به نظر برسم. موهای کنعان به نظر نمدار می آمد چون کاملاً فر بود و چشم هایش هم به نظر درشت تر از حالا می آمد!

_به خدا از بس کثیف بود ما هی میبردیمش حموم!

مریم طرف دیگرم نشست و سرش را به سمت آلبوم خم کرد.

_نگو تو رو خدا، خب پسره، باید شر و شیطان باشه

مریم شاید به خاطر اختلاف سنی کمترش با کنعان اینطور از او حمایت میکرد به عکس بعدی اش نگاه کردم، کت و شلوار تنش کرده بودن و بیخ گلایش کروات زده بودند... آنقدر بامزه بود که دلم میخواست همین الان کنارم نشسته بود و به جای مریم او سرش را روی شانه ام می گذاشت و موهای فرش را نوازش میکردم!

_موهایش فر بوده؟

جواب سوالم را ماه منیر داد، آنهم وقتی که سر از سجده برداشت

_آره بچم... رفته رفته از فری دراومد!

مژگان و مریم ذوقشان به اندازه ی منی بود که برای بار اول آلبوم را میدیدم.

خاطره ی هر عکس را برای هم میگفتند...

_اینجا کنعان تب کرده بود، حاجیم یه لگن آب خنک برداشت گذاشت وسط

حیات... این عکس واسه خونه قبلیمونه، خلاصه ماهام دور لگن جمع شدیم تا

کنعان و سرگرم کنیم. میفتاد رو دور گریه کردن ساکت نمیشد که... مگه مریم و

من کنارش میشستیم، باهانش بازی میکردیم .

با لبخند به عکس کنعان نگاه کردم و به دهان بازش موقع گریه کردن... مریم

قربان صدقه ی عکس بعدی رفت

_دورش بگردم... اینجا عروسی ِ پسر عموی باباست... ببین چه تیپی زده بود !

مژگان خنده ای کرد و گفت

_دماغش همش آویزون بود، موهاشم شونه زده بودیم اما از لج ما بهم میریخت...

عکس های بچگی کنعان بامزه تر از حالای خودش بود ...

_بچه بوده بامزه تر بوده!

حواسم نبود و حرف از دهنم پرید. مریم چشم و ابرویی آمد و آلبوم را ورق زد

_داداشم همین الانم بامزست...

مژگان دستش را از جلوی صورتم رد کرد و زد به سر مریم...

_خب حالا کجاش الان بامزست... هرشب میاد خونه خاک و خولیه... هرکی ندونه فکر میکنه این پای دستگاه وایمیسته. موهاشم که دیگه فر نیست. چشماشم که قد سوپ خوری گل قرمزی مامان بزرگ مونده!

مریم و مژگان باهم زیر خنده زدند و من چشم های کنعان را تصور کردم

_ولی بیشتر شبیه دکمه های پالتوئه...

هر دو مکث کردند و اینبار خنده های ماه منیر بلند شد. حرف من را تایید کرد و گفت

بچم چشم دکمه ای ِ...

از تشبیه به کار برده ام مریم خوشش آمد!

_راست میگه ها... ما اونموقع نکه کنعان مدام سرما میخورد برایش سوپ درست میکردیم. واسه همین اینقدر کاسه ی گل قرمزی ماه منیر و دستش میدیدم میگفتیم چشماشم قد کاسه گرد شده.

تعریف هایشان از کودکی کنعان، دلنشین بود و جذاب... دوست داشتم کنار ماه منیر و دخترهایش بشینم و از بچگی کنعان بشنوم اما شوهر مژگان به در اتاق زد و گفت "برنج ته گرفت خانوم!"

مریم به هول بلند شد و انقدر با عجله رفت که چادرش را جا گذاشت. مژگان چشمش که به چادر افتاد گفت

_خاک تو سرش نکنن... بی چادر رفت!

ماه منیر "لا اله الا الله"ی گفت و چادر را با خودش برد ، من و مژگانم از خنده
مثل لبو سرخ شدیم.

برای انداختن سفره هیچکدامشان نگذاشتند تا من و باباقاسم ظرف یا بشقابى جابجا
کنیم. معذب بودم که حتى حاج خانوم هم راه میرفت و من و بابا نشسته بودیم
_آخه زشته... بذارید من کمک کنم

حاجی، بالای سر سفره ایستاده بود و داشت کم و کسری ها را بررسی میکرد.
دستش را در هوا تکان داد و گفت

_ماهم اومدیم خونه ی شما تو نذار ما دست به سیاه و سفید بزنیم!

قیاسش درست نبود! بلند شدم و گفتم

_نه تو رو من دست تنها سخته... ترجیح میدم همین الان کمک کنم

و درست وقتی که دستش را دراز کرد تا بگیردم، از طرف دیگر سفره، به سمت
آشپزخانه رفتم. دخترها در حال کشیدن برنج بودند و داماد بزرگترش ته دیگ را
از ته قابلمه برمیداشت. برای اینکه از کنعان دور بمانم، سمت خواهرها رفتم...
کنعان در حال و هوای خودش غرق بود! حتی وقتی که مریم صدای زد و مژگان
هم تعارف زد که کمک نمیخواهند، باز هم کنعان بی هیچ عکس العملی، برنج را
با زعفران دم کرده هم میزد.

دست دراز کردم و قاشق را گرفتم. با دیدنم جا خورد و گفت

_تو چرا اومدی؟

مریم هردویمان را نگاه میکرد... دیس برنج را نزدیک خودم کشیدم و گفتم

_دوست داشتم کمک کنم... خیلی به زحمت افتادین

بشقاب زعفران و برنج را از جلوی دستش برداشتم و کنعان صندلی را عقب کشید و نشست. یک دستش را زیرچانه اش گذاشت و نگاهم کرد... متوجه پیچ پیچ شوهر مریم شدم وقتی که چیزی در گوش مریم گفت و هردو خندیدند....

سعی کردم خودم را سر به زیر نشان بدهم و وانمود کنم چیزی از اتفاقات اطرافم متوجه نمیشوم. یک بشقاب زرشک خالی بود و بشقاب دیگر زعفران... به سرم زد وسط سینی گرد دایره ی کوچکی را با زعفران و برنج دست کنم و دور همان دایره را با زرشک طرح بدهم... به هوای خالی ماندن دور سینی، قاشق کوچکتری از کنعان گرفتم، با برنج زعفرانی و برنج مخلوط با زرشک، شکل هایی شبیه به اشک را در آوردم. اولین سینی کمی زمان برد اما برای دومی، از کنعان خواستم، از روی سالادی که برداشته بود، فلفل دلمه ای های حلقه ای را چند دقیقه ای پیشم بگذارد .

سینی دوم، بیضی شکل بود... یکی از دلمه ها را که کمی بزرگ تر بود انتهای سینی گذاشتم و داخلش را پر کردم از زعفران و برنج و بعد با پشت قاشق، به زعفران ها فشار آوردم تا هنگام برداشتن فلفل دلمه ای شکلش بهم نریزد. کنعان فلفل دلمه ای را آرام از روی برنج برداشت و از او خواستم برش دیگر فلفل دلمه

ای را که از قبلی کمی کوچکتر بود، بردارد. کنعان فلفل بعدی را با زرشک پر کرد. و من با عجله ی فلفل کوچکتر سوم را برداشتم و با زعفران پر کردم ...
_طرح کشیدم به همین راحتی... فقط تمرکز میخواد... مثلاً کی فکرشو میکنه با فلفل دلمه ای بشه اینکارو کرد؟!!

کنعان به حرفم خندید و فلفل ها را از روی برنج برداشت تا به ظرف بزرگ سالاد برگرداند

_نهال روی این زعفرونی ها یه توکه قاشق زرشکم بریز... ترکیش خوب میشه!
قاشق چای خوری را برداشتم و کمی زرشک بر روی زعفران ریختم
_میبینی ترکیب رنگش چه خوبه؟!!

سرش را جلو آورد و دستش را از کنارم رد کرد تا ظرف زرشک را بردارد
_نهال یه چیزی بگم؟

با احتیاط، ردیف های باریکی از زعفران و زرشک را کنار دیس ریختم.
_بگو

_بیا واسه طرح چترت، به جای رنگ مشکی زرد تخم مرغی بزنیم! نه گل چترا... فقط دسته اش و اون چهارتا خطی که واسه سه بعدی شدن بالای چتر گذاشتی...

دست از طراحی برنج کشیدم و زل زدم به چشم هایش... فکر خوبی بود... شاید
با به کار بردن رنگی متفاوت، یک دستی سبز های به کار برده شده را
میشکستیم.

_آره ها... آفرین! آفرین!

با صدای افتادن در قابلمه، هر دو یک متر به بالا پریدیم و نگاهمان برگشت به
سمت کسانی که از حضورشان در آشپزخانه غافل شده بودیم

_ببخشید مزاحم خلوتتون شدیم. صدای حاجی دراومد، من این برنج و ببرم!

داماد بزرگ حاجی، دیس برنج را برداشت و من با خجالت سرم را پایین انداختم.
خنده های مریم و مژگان نشان میداد که چطور من و کنعان دیوانه، آبروریزی
کرده بودیم. از خجالتم زیر لب معذرت خواهی کردم و پشت سردامادشان از
آشپزخانه بیرون رفتم. به ثانیه نکشید که صدای کل کشیدن از آشپزخانه آمد و
بلافاصله ام صدا قطع شد. ماه منیر و حاجی به خنده های دامادشان با تعجب نگاه
میکردند و مانده بودند در آشپزخانه چه خبر بوده...

_عروسی اگر اونجاست من دست منیر و قاسم و بگیرم، بیاییم!

تذکر حاجی معتمد، یکی یکی از آشپزخانه بیرونشان کشید... هرکدامشان
چشمشان که من میفتاد لبخند میزدند و من به عقلی که کف دست کنعان گذاشته
بودم، لعنت فرستادم!

وقتی به سفره ی شامی که تدارک دیده بودند نگاه کردم، به این فکر افتادم که اگر قرار باشد خانواده ی معتمد را به خانه مان دعوت کنیم، باید دست تنها چقدر تدارک ببینم .

باباقاسم دستش را پشت کمر گذاشت و بشقابم را برداشت. دلم نمی آمد کفگیر را به برنجی که در کنار کنعان، تزیینش کرده بودم بزنند! باباقاسم برای هردویمان غذا کشید و از خورشت قیمه برای خودم ریختم. وقتی به لبخند مریم و مژگان نگاه میکردم ناخودآگاه خنده ام میگرفت... کنعان کنار حاجی و رو به روی باباقاسم نشسته بود، سالاد را دقیقاً کنار برنجش ریخت و ظرف سس را برداشت .
_به این بچه بشقاب بدید، باز سالادشو خالی کرد اون کنار ...

حاجی انگار که غذا خوردن کنعان حالش را بهم میزد. از جلوی داماد کوچکش بشقاب سالاد را برداشت و جلوی کنعانی گذاشت که تا بناگوشش سرخ شده بود.

_شما که غریبه نیستید. کنعان و مریم و دو روز تو خونه تنها بذاری خونه رو میکنند بازار شام! اینم از غذا خوردن جفتشون...

به حرف حاجی، سرم را به سمت دیگر سفره چرخاندم... مریم هم مثل کنعان غذا کشیده بود!!

تعارف ها شروع شد و اگر میدانستم اینطور از من پذیرایی میکنند و برای خوردن تمام غذاهایی که درست کرده بودند، اصرار داشتند، قید نهار و صبحانه ی امروز را میزدم.

رفتار خانواده ی معتمد باعث شده بود نه تنها من بلکه باباقاسم هم با همه راحت باشد. حتی دامادهای حاجی با باباقاسم حرف میزدند و زحمت ترجمه اش گردن حاجی می افتاد و یا من پیش دستی میکردم و برای باباقاسم صحبت هایشان را میگفتم. بعد از خوردن شام، خود حاجی همه را از آشپزخانه بیرون کشید و گفت آخر شب تمام ظرف ها را میشورد. البته که گویا این حرف را سابق براین زده بود و در نهایت شستن ظرف ها رسیده بود به دامادها ...

بعد از شام، بلافاصله مریم چای ریخت... من و باباقاسم عادت نداشتیم
بلافاصله چای بخوریم. اما با این وجود، هم باباقاسم چای برداشت و هم من...
اما سینی چای که رسید به حاجی معتمد، نگاهی به لیوان ها انداخت و پرسید
_نسکافه نیاوردی؟

مریم نچی کرد و کمرش را صاف کرد.

_بابا روزی یه لیوان به خدا خواب و از سر میپروونه چه برسه شما شبام نسکافه
میخوری

حمید به جای پدر زنش جواب داد

_لابد حاجی با بی خوابی بعدش مشکلی نداره... نسکافه میخواد براش بیارین
حاجی خم شد تا بتواند دامادش را ببیند... کنعان بینشان نشسته بود و حاجی
صورتش را به نظر کامل نمیدید...

_تو نمیخواد از من طرفداری کنی... بازم میگم که بدونی، تمام اون نسکافه
هایی که باهاش مخ دخترمو زدی، خودم خوردم!
حاجی سرش را محکم تر تکان داد و تاکید کرد
_خوب خوردم!

نمیدانستم برای مخ زنی روش دیگری هم در خانواده ی معتمد ابداع شده
است، باز صد رحمت به شیرینی ها کوکی کنعان!

_آقا حمید، مغازه ی قهوه فروشی و نسکافه و اینجور چیزا دارن... تو خیابون قائم مقام.....

حاجی، پشت حرف ماه منیر را گرفت و رو به باباقاسم و منی که کنارهم روی مبل دو نفره نشسته بودیم گفت

_من نسکافه دوست داشتم، ولی حمید، مریم و گرفت!

زدم زیر خنده و به باباقاسمی نگاه کردم که خنده اش گرفته بود. فهمیدم متوجه حرف حاجی شده و نیاز به زبان اشاره ندارد.

حاجی ولکن داماد و دخترش نبود... وقتی مریم را برای نسکافه آوردن دوباره بلند کرد گفت

_سه سال پیش، ما رفتیم بالاشهر... هیئت یکی از رفقا... تکیه ی حضرت ابوالفضل سرکوچه زده بودن که نذری میداد... نسکافه رو من سه ساله با هیئت اونا شناختم! نصفه شبی اینقدر به من چسبید که سراغ مغازشو گرفتم و ادرسشو دادم حاج خانوم... من نفهمیدم چرا منیر نرفت و مریم رفت! مریم وقتی رفت که دیگه رفت...! من و نسکافه دوستیم شد بهونه واسه رفتن تو اون مغازه... هیچی دیگه، کابینت های این خانوم پر بود یا از قهوه یا نسکافه و کاکائوهای خارجی... اصلا شعبه ی دوم مغازشو مریم به عهده گرفت. چند وقت بعدشم منیر اومد با دوتا لیوان نسکافه که ای کاش اون روز من جلوی خودم و میگرفتم و آدرسی از فروشنده نسکافه های هیئت نمیگرفتم. دو قلپ از

نسکافه خوردیم منیر گفت خوشمزست؟ گفتم بله دست فروشنده اش درد نکنه. به یه ماه نکشید دست فروشنده نسکافه رو گذاشتن تو دست مریم! مریم و شوهرش از خنده سرخ شده بودند... وضعیت منم بهتر از آن دو نفر نبود... مدام لپم را گاز میگرفتم تا نیشم بیشتر از حد متعارف باز نشود اما تعریف کردن های حاجی، مگر اجازه میداد. تمام مدت با زبان اشاره ماجرا را تعریف کرد و باباقاسم وقتی که صحبت حاجی تمام شد، خندید و دستانش را تکان داد، به پهلوشدم تا ببیند در جواب به حاجی چه میگوید

__ بعضیا نسکافه رو بهونه میکنن، بعضیام شیرینی! ولی من برعکس تو که نسکافه دوست داری، اصلا شیرینی دوست ندارم!!

هاج و واج به صورت باباقاسم زل زدم که پوزخندش رسید به کنعان و بعد، کمی از چای اش را خورد. بچه های حاجی، دلیل خنده هایش را میپرسیدند و منتظر بودند من یا حاجی حرف های باباقاسم را برایشان ترجمه کنیم اما منکه سرم را پایین انداختم و حاجی ام، روی پایش میزد و بلند بلند میخندید.

تمام صورتم سرخ شده بود و عرق روی پیشانی ام نشسته بود، حاجی جلوی خنده اش را گرفت و در حالی که به کنعان نگاه میکرد گفت

__بابا نترس... من پشتتم!

نفسم را کوتاه بیرون فرستادم از گوشه ی چشم به صورت جدی باباقاسم نگاه کردم که چطور از کنعان زهرچشم میگرفت. حرف و صحبت ها به سمت دیگری رفت... به قیمت های دلار و سکه... هیچکدام غر نمیزدند و من همه ی حواسم به همان داماد نسکافه فروششان بود که قبلا از کنعان با اینکه در مورد

شغلش چیزی نمیدانستم، اما شنیده بودم یکبار به خاطر شکست کاری اش، از سرمایه مریم کمک میگیرد و خانه ای را که حاجی برایشان خریده بود را میفروشند. شاید بزرگترین خوشبختی کنعان همین بود! حاجی از دامادهایش هیچ پولی نخواست بود و حتی به وقتش دستشان را هم گرفته بود. تنها سرمایه ی باقی مانده خودش و منیر را خرج کنعان کرده بود. هرچند که دخترها از آنهم ارث میبردند اما همینکه اعتراضی نکردند یا شاید هیچوقت بازگو نکردند، نشان میداد ذات آدم های این خانه با خیلی های بیرون از این خانه متفاوت است! شاید برای تک تک این آدم ها باهم بودن اهمیت داشت و سفره ی پهن... دورهمی های دوستانه و خوشی ها و خنده های هرچند کوتاه...

من دلم برای مادرم سوخت... برای مامان مهنازی که نداشت شبیه منیر... مریم... مژگان... آنقدر با ناراحتی سر سفره ی خانواده اش مینشست که گاهی من از خجالت کم غذا میخوردم! باباقاسم که آمد... امید برگشت! خوشبختی آمد... سلامتی آمد... مهمتر از آن لبخند برگشت!

تصویر استکان شاه عباسی چای، در نظرم تار شد و دست باباقاسم را گرفتم. متوجه نگاهش شدم و پلک هایم را تا حد توان باز کردم... برای یک لحظه نگاهم، به چشم هایش رسید و از ته دل لب زدم

_هیچکس برای من تو نمیشه بابا!

لبخندش باورم شد، شاید کسی ندید من چرا دلم ضعف رفت و چرا تصمیم گرفتم سرم را روی شانه اش بگذارم و به کنعان نگاه کنم... به کسی که ترس و ناامیدی نگاهش چهره اش را مغموم کرده بود و شاید فقط لبخند من دلگرمش میکرد.

یک ساعت بعد، وقتی که باباقاسم ازم پرسید برویم، بلند شدم و پالتوام را مژگان برایم آورد. ماه منیر صورتم را چندبار بوسید و تشکر کرد به خاطر آمدنمان... از ته دلش از باباقاسم تشکر میکرد به خاطر من... به خاطر دختری که قدمش برایشان خیر بود و برای گفتنش پیش بقیه، هیچ ابایی نداشت. مریم و مژگان گرم و خودمانی بغلم کردند و مریم، لحظه ی آخر، دم گوشم گفت "خوشحالم، امید برادرم تویی..."

بغضم را با لبخند پنهان کردم و زیر لب فقط تشکر کردم. انگار دلم نمیخواست از این جمع خودمانی دور شوم. انگار هنوز حرف های نزده و نشنیده مانده بود. دلم نمی آمد نگاه پر محبت ماه منیر برایم تمام شود. حتی از همین لحظه دلتنگ شوخی های حاجی بودم...

هرچقدر حاجی اصرار کرد که یا خودش یا کنعان من و باباقاسم را برسانند، بابا قبول نکرد. مسیرمان کوتاه بود و تصمیم گرفتیم هردو باهم پیاده راه برویم.

سرم را تکیه داده بودم به بازوی باباقاسم و کنارش قدم برمیداشتم، هوای خنک پاییز و نم نم باران التهاب درونم را کمتر میکرد. انگشتان دستم را لحظه ای فشرد و سرم را به سمتش چرخاندم. با زبان اشاره اش گفت _اگر خسته نیستی، بریم این پارک... نیم ساعت بشینیم

لبخند زدم و پلک های خسته ام را بهم زدم

_بریم

نیمکت های پارک خیس بودند و نمیشد نشست... اما بالاخره جایی پیدا شد که از بارش قطره های باران بی امان مانده باشد. کنار باباقاسم نشستم و دستم

را دور شانه اش انداختم. گونه اش را چندین و چندبار بوسیدم و هربار قربان
صدقه ی لبخند محجوبش رفتم.

به پهلوشد و دستانم را نگه داشت... وقتی اینطور صورتم را نگاه میکرد، دلم
برای محبتش ضعف میرفت

_خدا هیچوقت نمیتونه به فرشته هاش بنازه... اونم پیش من! کدوم فرشته ای
از تو مهربونتره بابا؟

صورتش از سرما سرخ نشد... انگار یکهو، گریه اش گرفته باشد... دستی به
صورتش کشید و بی آنکه نگاهم کند، با زبان اشاره اش گفت
_دیشب مهناز و خواب دیدم...

پلک زدن را کنار گذاشتم و از لا به لای نور ضعیفی که از تیر چراغ برق، به
صورتش افتاده بود، پلک هایش را دیدم که چطور بهم فشرده میشد.

_مهناز خوشحال بود... میخواست برای عروسی تو آماده بشه... به من میگفت
کارها تو کردی؟

پلک هایش را باز کرد... دیدن حلقه ی اشکی که در چشم هایش نشسته بود،
نفسم را برید. عصبانیتش را وقتی نشانم داد که برای گفتن

_من نمیخوام تو رو شوهر بدم

دستانش را محکم و سخت تکان داد... هر دو دستش را گرفتم و بوسیدم. انگار
که عصبانیتش را در مهمانی نگه داشته بود تا حالا بیرون بریزد. اخم هایش
چین بیشتری به پیشانی اش داده بود. دستانم را به دور گردنش حلقه کردم...

خودم را نگه داشتم تا نه اشکی بریزم و نه بغضی کنم! نمیخواست دل مهربان پدرم، بکشند و ترک بخورد. از او فاصله گرفتم و دستی به صورتش کشید... خبر از شر و شروطش داد

به مرتضی گفتم، باید کنعان بیاد تو همین خونه زندگی کنه! من زیرزمین و تمیز میکنم برای خودم. یه وقتا میمونم کارگاه... بعضی وقتا میام زیرزمین خونه... میخوام بالای سر دخترم باشم که پسرش چپ نره! حق طلاقم باید بده به تو... گفتم بهش کاری به کارتون ندارم اما تو بیا به من بگو اگه پسره حرفی زد و چیزی گفت که آزارت داد! فکر نکنن بی کس و کاری، منم نمیشنوم و نمیفهمم! تو رو به چشم دخترمهنازی نبینن که از دنیا رفته و نیست، تو پاره ی تن قاسمی و من هستم، حواسم جمعه بجمه... اگه پرغو نداشتم تا دورت بیچم اما نگهت داشتم روی جفت چشمام. گفتم اینارو الانم به خودت میگم! چشم هایم را بالا گرفتم تا صورت سرخش را ببینم... تا ببینم برجستگی گردنش را وقتی از غیرت پدرانه اش میگوید و من در جواب تمام محبتش، هیچ چیزی برای گفتن ندارم جز اشک!

به صورتم دست کشید تا اشک هایم را پاک کند. پیشانی ام را بوسید و سرم را نوازش داد.

نگاهش از مهربانی در آمد و دوباره اخم روی صورتش نشست

این پسره نامرتبه! حواس پرته! تو مهمونی چندبار نگاهش کردم... توی یه عالم دیگه سیر میکنه، آدم تیزی نیست و اگر کسی حواسش بهش نباشه، بازم سرش کلاه میره!

من حرف های باباقاسم را قبول داشتم. چون کنعان نه تنها تیز نبود بلکه خنگ هم بود!

_منم باهات موافقم بابا... هم خنگه هم شلخته... همشم عطسه میکنه و چشم های درشتش قرمزه! اگه موقع غذا خوردن نگاهتو نچرخونی رو صورتش، نمیفهمه گوشه ی لبش کثیفه! اگه وقتی هوا سرده میاد توی حیاط، از قصد جلوش دو بار شالگردنتو نیچی دور گردنت، نمیفهمه بی کاپشن و کلاه اومده بیرون. حتی اگه وقتی عطسه میکنه دستمال و ندی دستش، کف دستشو میکشه به دماغ و لبش و همونو میذاره روی پاش... کنعان مثل بچه ها میمونه، پسرهایی که فقط قد کشیدن و هنوز باید مراقبشون بود. من توی کارخونه مراقبشم... حواسم هست مراقب سرماخوردگیش باشه، چون یه بار که سرما خوردم الکی بهش گفتم خودش باعث شده... از اون به بعد قول داد پاییز و زمستون کاپشن بپوشه و سرما نخوره. حواسم هست موقع غذا خوردن دستمال کاغذی و دم دستش بذارم و وقتی سرماخورد دستمال و یواشکی بذارم توی جیبش! من حتی حواسم بود برم واسش قطره ی چشم بخرم که هر هشت ساعت یه قطره بریزه توی چشمش... من حتی...

مردمک چشم هایم به قفسه ی سینه اش خیره ماند. یک طور پرخشم و التهابی بالا و پایین میشد. میترسیدم نگاهم را بالاتر بکشم تا چشم هایش... فقط دستانم را روی پایم گذاشتم و جلوی بقیه حرف هایی که از ذهنم بیرون ریخته بود را گرفتم. کار از خجالت کشیدن گذشته بود. من فقط میخواستم به باباقاسم بگویم که هپلی بودن و نامرتب بودن کنعان را میبینم، حواسم هست با آدم سربه هوایی همراه شدم که اگر من نباشم یادش میرود موهای پر مشکی اش را شانه بزند و مراقب دکمه های چشمش باشد.

دست باباقاسم، نزدیک شد و روی دستبندی که کنعان برایم خریده بود نشست... صدای نامفهومی از دهانش درآمد و سرم را بلند کردم. دلخور نگاهم کرد و پرسید

__از چی این پسر خوشت اومده؟

لبم را گزیدم و با زبان اشاره جواب دادم

__پسر بدی نیست بابا... توی این چندماه فهمیدم، اگر مراقب خودش نیست، اگر به خودش فکر نمیکنه و به ظاهرم خودش و فراموش کرده، اما شیش دونگ حواسش به منه!

بلند شد و پشت بارانی اش را تکاند. کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرد و یکهو برگشت به سمتم. زود سرم را پایین انداختم و باباقاسم مچ دستم را گرفت... زیر نور ماه، به سمت خانه برگشتیم و من همه ی حواسم پیش کسی بود که حس میکردم زیر لب با خودش حرف میزند و من اصوات نامفهومی را میشنوم. نگرانی باباقاسم برایم قابل درک بود. اما خانواده ی حاجی را مگر امروز ندیده بود؟ به کدامشان می آمد که اهل آزار و اذیت باشند؟

خنده ام گرفت و شالم را جلوی لبم کشیدم. نمیدانم چرا یکهو فهمید و علت خنده ام را پرسید.

__ماه و میبینم ذوق میکنم!

ایستاد و زل زد به آسمان... بعد همان نگاه سنگین را رساند به چشم هایم و من زیرخنده زدم تا دست بردارد از نگرانی هایش...

التماسش کردم که بخندد... که هرچه ترس و نگرانی دارد دور بریزد... که امید داشته باشد و دست بردارد از غصه خوردن برای من...

مثل مامان مهنازم، وقتی دستم را گرفته بود و من برایش از ته دل میخندیدم، چرخ زدم و تصویر لبخندش، تند و سریع از مردمک چشم هایم رد شد. من خوشبخت بودم، به حضور مهربان ترین مرد دنیا...

پست های پایانی فردا بین ساعات سه تا شش...

از انبار کارخانه با عجله به اتاقم برگشتم، مرجوعی سرامیک ها و کاشی های این چند ماه را از انبار خارج کرده بودیم و همه رو گوشه ی حیاطی که به تازگی به پشت کارخانه اضافه کرده بودیم، گذاشتیم. تعدادشان از شش ماه گذشته بیشتر شده بود اما تنها حسنش کاهش میزان آسیب دیدگی کاشی بود. شش ماه قبلی و سال های قبلترش، بیشتر کاشی ها فقط در جابجایی آسیب دیده بودند که آنهم به دلیل کم بود جا برای نگه داری و کوتاهی مدت زمان بعد از لعاب و رنگ کاشی بود. با پرداخت اولین پیش قسط، میتوانستیم بارها را در انبار چهل متری جدیدمان بگذاریم و میزان خسارات را تا حدی کاهش بدهیم.

بزرگترین مشکل ما بعد از سه سالی که کارخانه رونق گرفته بود و سفارش های روتین ثابت مانده بود و سفارش های جدیدتر اضافه شده بود، همین خسارت ها بود. به دلیل کمبود جا برای انبار کردن کاشی ها، بند جدیدی به قراردادمان اضافه کرده بودیم که نهایت دو روز بعد از انبار سفارش ها، خریدار باید برای تحویل بارش اقدام کند و در غیر این صورت به ازای هر یک روز دیرکرد باید مبلغی را به کارخانه پرداخت کند. بارها پیش آمده بود شرکت ها یا حتی فروشندگان های عمده فروش، برای تحویل بارشان امروز و فردا کرده بودند و همان هم میزان خسارت را بیشتر میکرد.

مانیتورم را روشن کردم و ایمیل هایم را چک کردم. موسوی کارخانه ی ما را برای پروژه ی دیگرش هم در نظر گرفته بود. هرچند با اهمال کاری های کنعان،

چند بار قول و قرارمان به تعویق افتاد و موسوی کم مانده بود کارخانه را با آدم
های درونش گل بگیرد!

_نهال خانوم...

سرم را از پشت مانیتور عقب کشیدم و صدای ضعیف چرخ های صندلی ام بلند
شد

_بله شهاب؟

در را کامل باز کرد و تکیه داد به چهارچوب اتاقی که حالا بزرگتر شده بود!
_بیا برو کنعان و جمعش کن! به خدا خسته شدم...

امروز برای بستن قراردادی جدید به کارخانه می آمدند و من از صبح وقت
نکرده بودم به کنعان سر بزنم. آهی کشیدم و کف دستم را تکیه گاه پیشانی ام
کردم

_چیکار داره میکنه؟

برگه هایی را روی میز گذاشت

_خودت ببین... قشنگ صلواتی قرارداد بست!

برگه ها را بلند کردم و نگاهی به اسم شرکت انداختم، در یکی از شهرستان ها
فعالیت میکردند و چندان هم شناخته شده نبودند

_شاید تازه کاره! کنعان و که میشناسی...

شهاب صورتش سرخ شده بود و کاملاً مشخص بود تمام صحبت ها و نقشه
هایش را کنعان، نقش بر آب کرده

_کنعان و فقط من و تو نمیشناسیم... بقیه ام فهمیدن این هرشرکتی بیاد سراغش که تازه کاره و مشکل مالی داره، هرچی تخفیف با ربط و بی ربط و قبول میکنه. شده عین این دکترایی که پشت در اتاقش زده از بیمارانی که توانایی پرداخت حق ویزیت ندارند، مبلغی دریافت نمیشود. بنگاه خیریه است یا کارخونه؟

سری تکان دادم و مقنعه ام را کمی عقب دادم. موهایم را همین چند ماه پیش کوتاه و پسرانه کرده بودم. ریزش شدید موهایم صدای باباقاسم را درآورده بود و علت تمام حرص خوردن های من را کنعان میدانست. در حالی که با چتری هایم ور میرفتم به اسم و تعداد کاشی های نوشته شده در قرارداد نگاهی انداختم

_خوش سلیقه ام هستن... قیمت این کاشی های تک، سی تا پنجاه تومنه. کنعان پایه زده!

شهاب برگه ها را برداشت و چند قدم به عقب رفت، تا بیرون از اتاق را ببیند
_برم تا یارو نرفته لااقل تاریخ چک اول و بندازم جلو... کنعان اصلا نمیفهمه ما شیش ماه دیگه باید چک دوم انبار جدید و بدیم.

حرکت دست هایم متوقف شد و قسمتی از چتری هایی که بین انگشت اشاره و شستم گرفته بودم را فشار دادم

_آخ آخ... شهاب منم اینو یادم نبود. برو تو رو خدا سراغ کنعان. ما پیرمون دراومد... ای خدااا

شهاب از ناله هایم خنده اش گرفت

_نگران نباش... هرچی کنعان خراب کنه ما جبران میکنیم. نازنین امروز قرار و فیکس کرد واسه فردا...

نیم خیز شد و با تعجب جمله ی شهاب را با خودم مرور کردم. باورم نمیشد شرکت شعبه دار طراحی ساختمان در شمالی ترین نقطه ی تهران اجازه داده تا برای نشان دادن بروشور کاریمان فقط ده دقیقه وقتشان را بگیریم

_عبد راضیش کرد یا نازنین؟

خنده های شهاب بلندتر شد و در حال خاراندن پشت گردنش گفت

_عبد اونموقع که تنها بود، دهن شرکت هارو داشت سرویس میکرد. اخیرا نازنین یه لیست بهش داد از شرکت هایی که محل به ما نمیدارن، شرط بسته عبد راضیشون کنه

شهاب نگاهی به ناخن های همان دستی انداخت که پشت گردنش را چند لحظه پیش با آن خارانده بود.

چینی به بینی ام انداختم و کمی صندلی را جابجا کردم. وضع لباس پوشیدنش روز به روز بدتر میشد.

_تو رو خدا مثل آدم لباس بپوشید. شما چرا اینجارو با زمین فوتبال اشتباه میگیرید؟!

خاک های روی شلوار از سر زانو پاره اش را تکاند و گفت

_امروز خاکی شد... بابا لباس کاره دیگه... سخت بگیر!

سخت گیری من برای پرسنل بی فایده بود. وقتی که کنعان همه را عادت داده بود به لباس های راحت و آزاد! کار خودش هم همین شده بود.... از در خانه که بیرون می آمد همه چیز شیک و مرتب بود اما همینکه میرسید به اتاق کارش در عرض چند ثانیه به کنعان سابق برمیگشت و دوباره ساعت کار که تمام میشد، در کارخانه دوش میگرفتم و لباس های اتوکشیده و مرتب صبحش را تن میکرد.

__به خدا حالمو دیگه دارید بهم میزنید...

دستی تکان داد و گفت

__من برم پیش کنعان، فعلا

پشت لباسش وضعیتش بدتر از جلوی لباس بود. انگار که شهاب را روی زمین خوابانده بودن و چند غل هم داده بودند. من هیچوقت به عبد امید نداشتم... همیشه ی خدا وقتی پایش را در خانه مان می گذاشت باباقاسم تا یک دست لیف و صابون حسابی به کف پایش نمیکشید، اجازه نمیداد بی دمپایی روی فرش هایمان راه برود. اما شهاب از اول مرتب بود و خوش لباس...

آهی کشیدم و به یتری دیش های شیشه ای که در هرکدامشان رنگ های صنعتی خریداری شده را ریخته بودند تا ترکیبشان را امتحان کنم و با نمونه ی طرحم تطابق بدهم، زل زدم.

ما همیشه از تک رنگ های نرم و عادی استفاده کرده بودیم. کمتر پیش آمده بود دست به ترکیب رنگ بزنیم مگر رنگ های معمولی که در همه جا استفاده میشد. جدیدترین رنگ ها را با قیمت های بالایی خریداری کرده بودیم و

فروشنده ثابت کرده بود میزان کم شدن کیفیت رنگشان در بیست سال، به زیر پنج درصد است.

قلم موی ظریف رنگم را برداشتم و کاشی گرد و شکسته ی رنگ نخورده را از گوشه ی میزم به سمت خودم کشیدم. صدای تیز کشیده شدن کاشی باعث شد چند لحظه پلک هایم را بهم فشار دهم. مثلاً میخواستم بی سر و صدا کارهایم را انجام بدهم.

چتر بهاری که درست رو به روی میزم به دیوار نصب شده بود، رنگ زرد تخم مرغی زیبایی داشت. با آنکه استفاده از این رنگ در طراحی کاملاً اندک و ناچیز بود اما تاثیری که در نگاه اول میگرفت حتی از طرح برگ های سه بعدی و برجسته ام بیشتر بود.

از سر و صدای بیرون از اتاقم، فهمیدم عبد به کارخانه برگشته، مدتی بود برای رسیدگی به کار ویزیتورها همراهشان میرفت و به اعلام رضایت از کار ویزیتورها پای تلفن راضی نمیشد! شخصاً تا مغازه های بورس کاشی و سرامیک میرفت و وضعیت اخلاقی و کاری ویزیتورها را میپرسید. منتظر بودم به اتاقم سر بزنند اما از ته دلم دعا کردم مثل هرباری که قبل از ورود به اتاقم، مشتش را حواله ی در میکرد، اینکار را تکرار نکند.

__نهال

با مشت محکمش بالا پریدم و دست روی قلبم گذاشتم.

__عبد؟

با وجود کار زیاد و فعالیتش روز به روز شکمش گنده تر میشد! برای همین اول شکمش داخل اتاق آمد و بعد خودش...

عبد... خدا لعنت کنه، نمیبینی آبان خوابه؟!

برای وقت هایی که باباقاسم کار داشت و نمیتوانست آبان را نگه دارد، با خودم به کارخانه می آوردمش... امروز هم از همان روز ها بود.

_سلام پسر عمه!

از وقتی موهایم را کوتاه کرده بودم، عبد پسر عمه صدایم میزد... با حرص فروخرده ای زل زدم به صورتش... منتظر صدای گریه ی آبان بودم و جیغش از ترس...

_بچمو بیدار کردی

نگاهش را دور اتاقم چرخاند و کمی هم خم شد تا زیر میزم را از آن فاصله ی کمی که تا زمین داشت، ببیند.

_تو رو خدا اینجوری از بچتون مراقبت نکنید، پس فردا بره تو جامعه انگولکش میکنن اینقدر سادست!

نیم خیز شدم و از بالای دو مانیتور بزرگی که روی میزم بود و گلدانی که شاخه و برگ هایش آنقدر بلند شده بود که دیدم را به آن طرف میگرفت، دنبال پسرم گشتم

نیست؟

عبد کمرش را صاف کرد و نفسش را سنگین بیرون فرستاد

_نخیر... به جای پدرشون دارن خط تولید و چک میکنن

وحشت کردم و به از پشت میزم بیرون آمدم. آنقدر دستپاچه بودم که پایم گرفت به لبه ی گلدان و نزدیک بود بیفتد زمین...

_خاک بر سرم الان دوباره یه بلایی سرش میاد...

عبد به نگرانی مادرانه ام خندید و بازویم را گرفت تا بلند شوم. با استرس اسم آبان را زمزمه کردم و عبد تاکید کرد

_کاش فقط آبان بود... آذر و دی و بهمن، اسفند و فروردین و اردیبهشت و مهر مارو بهم ریخته از وقتی به دنیا اومده

هر دو با هم از اتاق بیرون رفتیم و من چشم چرخاندم تا آبان را با آن قد کوتاه و ریزه میزه اش پیدا کنم. _کجا دیدیش؟

در تلاش بود تا پیرهن مردانه اش را از توی شلوارش بیرون بکشد و به همان سبک آزاد و راحت کارخانه بندازد روی شلوار کتانش...

_مامانش بعد کنعان کیو دوست داره توی این کارخونه؟ همونجا نشسته دستشم تو دماغشه!

دویدم به سمت رضا برشی و از صدای تیز برش سرامیک و دستگاه های لیزری، یک گوشم را گرفتم. آبان را خیلی زود پیدا کردم. کنار دو کارگری که مشغول چای خوردن بودن، نشسته بود و در حالی که انگشت شست پایش را بین انگشتانش گرفته بود، دقیق و موشکافانه به حرف هایش گوش میداد. از وضعیت نشستنش خنده ام گرفت. دو سال و یک ماه بیشتر نداشت اما در

حالی که تکیه داده بود به پهلوی آقا رضا، زانویش را خم کرده بود و هرازگاهی حتی ادای دست تکان دادن های پسر رضا را هم در می آورد.

با دیدن لیوان شیری که آقا رضا جلوی دهان آبان گرفت، لبخند زد... یک سال پیش یکی از بند انگشت های آقا رضا با دستگاه برش قطع شد... یکی از تلخ ترین روزهایی که در سال های گذشته داشتم همان روز بود. وقتی که همکار دستگاه کناری اش فریاد میزد و آقا رضا در حالی که صورتش سرخ شده بود و از لای مشت دستش خون میریخت، نجیبانه روی زمین نشسته بود.

آبان انگشتان کوچیکش را نزدیک لیوان شیر کرد و رضا برشی نگذاشت لیوان را بگیرد. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم... یک ربع دیگر تایم استراحتشان تمام میشد و کم کم باباقاسم دنبال آبان می آمد. به سمتشان رفتم و تا آبان متوجه نزدیک شدنم شد، خودش را پشت رضا برشی پنهان کرد.

_خسته نباشید همگی...

آقا رضا با خنده دستش را حائل صورت آبان کرد و گفت

_اذیت نمیکنه بمونه کارم شروع شد میارمش

میدانستم همیشه یک ربع آخر استراحتشان را یا به نماز خانه میروند یا همان گوشه ها روی کارتن دراز میکشند و دوباره مشغول میشوند.

_نه بریم مامانش کارش داره

سرش را از پشت بازوی رضا بیرون آورد و با لحن بچگانه اش گفت

_نميام

خم شدم و دستانم را برای گرفتن بازوهای لاغرش دراز کردم. اصلاً نفهمیده بودم کی بیدار شد و کی یواشکی از اتاقم بیرون رفته بود.

_آبان، عبد اومده ها... گفت میاد تو اتاق باهات بازی میکنه

مثل باباقاسم، کف دست را سرزانویش گذاشت و درست مثل حاجی معتمد با یاعلی گفتن بلند شد. دلم برای بغل گرفتن آبان ضعف رفت.

صورتش را بوسیدم و دستم را پشت کمرش گذاشتم. آنقدر بچه ی تیز و باهوشی بود که کمتر از هشت ماهگی اش به کمک دیوار و اشیا و وسیله های خانه چند قدمی راه میرفت. وضعیت حرف زدنش هم بهتر از بقیه بچه های هم سن و سالش بود... یک سال و دوماهش بود که حاجی و بابا برایش فلش کارت هایی به اسم اشیا و حیوانات و رنگ ها گرفتند، هر بار اسم رنگی را میبردیم یا اسم شی ای را میپرسیدیم فلش کارت را درست انتخاب میکرد. کنعان و مریم معتقد بودند هوش سرشار بچه به خانواده ی خودشان رفته و منهم اجازه میدادم در این خیال خام بمانند.

_بشین همینجا با ماشین بازی هات، بازی کن تا باباقاسم بیاد دنبالت

دستمال را برداشتم و بینی کثیفش را پاک کردم. غرزد و مشت بی جانی هم حواله ام کرد.

_عبد کو؟

پشت میزم نشستم و جواب دادم

_الان میاد

به ثانیه نکشید که سراغ کنعان را گرفت

_بابا کو؟

گوشی موبایلم را به شارژ زدم

_تو اتاقش

مکث کرد و تاخیرش در بیست سوالی باعث شد گردنم را بکشم و نگاهش کنم

_هان؟

از دستش خنده ام گرفت. طلبکارانه نگاهم میکرد که یعنی چرا زل زدی به صورتم...

_خوشگلی نگات میکنم

تعریفم مورد پسندش نبود چون پشتش را به من کرد و یکی از ماشین های بازی اش را کشید روی زمین... با صدای اسباب بازی هایش گوش دادم و امید دادم به خودم که قبل از ساعت سه ظهر، باباقاسم کارش تمام شود و برای بردن آبان بیايد. دقیقاً از شش ماه پیش انتظار امروز را میکشیدم. هر روزی که سر میشد ذوق رسیدن این روز را داشتم!

قلم رنگ را روی گل کنده کاری های کاشی، کشیدم. مدتی بود که تک کاشی هایمان در بازار های سنتی گل کرده بود و به قول عبد هرچقدر وسواسمان در کشیدن و رنگ آمیزی طرح ها کمتر میشد، مشتری ها راحت تر کار را انتخاب میکردند. سود کاشی های تکی که در مقیاس های ساختمانی فروش نداشتند، آنقدری نبود که برایمان صرف داشته باشد. اما سیزده خانوم به تازگی استخدام شده بودند و بعد از گذراندن دوره ی آموزش رنگ آمیزی روی کاشی، مشغول به کار میشدند. جلسه ی اول کلاس را رایگان برگزار میکردیم

تا کسانی که در کلاس حاضر میشدند اطلاعات کافی را پیدا کنند. رنگ آمیزی بر روی سرامیک های سفید آموزش داده میشد و برای شرکت در کلاس ها به رنگ های ویترا و اکریلیک و پالت رنگ و کاغذ کارین و یک سری دیگر از وسایل نیاز داشتند که لازم بود خودشان تهیه کنند.

دو دوره که برگزار شد از بین شرکت کننده ها، کنعان سیزده نفر را استخدام کرد، اوایل حقوقشان زیاد نبود اما میل و اشتیاقشان برای کار بر روی خروجی سرامیک ها همه ی حساب و کتاب هایمان را بهم زد. بعد از یک سال دوباره تصمیم داشتیم کلاس ها را برگزار کنیم و افراد جدیدی را که تحت نظارت خودمان آموزش میدیدند استخدام کنیم. جلسه آشنایی با مواد و ابزار که در واقع جلسه ی اولمان به حساب می آمد برگزار شده بود و یک هفته مهلت ثبت نام داشتند. از جلسه ی دوم کارم شروع میشد. انتقال طرح روی سطح کاشی و دورگیری کار... از جلسه سوم هم رنگ آمیزی کاشی با رنگ ویترا ی آغاز میشد و رفته رفته تزئینات روی رنگ هم آموزش داده میشد. یک جلسه هم برای رنگ کردن زمینه ی کاشی و انتقال الگوهایی که خودم از قبل طراحیشان کرده بودیم آموزش داده میشد. استفاده از رنگ های اکریلیک و سرفیس مربوط به بخش بعدی بود و جلسه ی آخر هم الگو و پترن ها را برایشان توضیح میدادم. گاهی از کارکنان خود کارخانه هم در جلسات شرکت میکردند... کنعان میگفت ذوق من به هنگام تدریس همه را جذب میکند و حتی اگر کسی در این کار پس زمینه ای هم نداشته باشد علاقمند میشود. با صدای جیغ خوشحالی آبان، ابری که رویش رنگ ریخته بودم تا با آن پس زمینه ی کاشی را رنگ بدهم، زمین گذاشتم.

_چطوری زلزله؟

آبان از روی فرش ضخیمی که زیرش انداخته بودم بلند شد و کف دستش را مردانه کوبید به دست عبد...

_سلام

ادب بچه ی تربیت شده ام، باعث شد بگویم

_یاد بگیر... اول سلام میکنه!

عبد خم شد و آبان را زیر بغلش گرفت. بارها باباقاسم گفته بود به هردویشان که آبان را اینطور بغل نگیرند.

_تو و کنعان چند وقته کتک های باباقاسم نصیبتون نشده... یادتون رفت؟
بذارش زمین

به همراه آبان به جلوی میزم آمد و پرسید

_رنگ ها چگونه؟

هنوز فرصت نشده بود امتحانشان کنم

_خوبه دستت درد نکنه

آبان دست و پایی زد تا انگشتانش را برساند به رنگ ها...

_دست زن... عبد بچه رو ببر عقب

در همان لحظه که آبان به تکاپو افتاده بود تا انگشتش را برساند به رنگ،
کنعان به اتاقم آمد...

_سلام بر چشم آبی های من

عبد جواب سلام کنعان را نداد اما من و آبان هردو باهم سلام گفتیم. کنعان تنه
به عبد زد و گفت

_جواب سلام واجبه!

عبد هر دو انگشت اشاره و شستش را نزدیک چشم هایش کرد و گفت
_قهوه ای رنگ نیست؟

کنعان نچی کرد و روی میز کارم نشست.
_فقط آبی!

بوسه ای روی پلک آبان نشاند و یکی از رنگ ها را برداشت.

_نهال سفارش جدید گرفتم

ایستادم و اعلام کردم

_بله شهاب گفت

خندید و در حالی که به سر و گوش آبان دست میکشید گفت

_شهاب که فقط حرص بیخود میخوره، مثل تو!

نگرانی های ما وقتی برایش بیخود به شمار میرفت، کفری میشدم. زدم به
کمرش تا از میز پایین برود

_برو کار دارم

آبان از بی حواسی من و کنعان سواستفاده کرد و نوک انگشت هایش را در
رنگ آبی زد. دلم میخواست از دست شیطنت هایش جیغ بکشم اما وقتی عبد
و کنعان دل به دلش میدادند کاری از دستم برنمی آمد. دستمال کاغذی را
برداشتم

_عبد دستشو بیار تمیز کنم

آبان از ترس جیغ بلندی که کشیده بودم، هول شد و انگشتانش را کشید به
صورت آنکار شده ی کنعان...

_وای خدا... من از دست تو دق میکنم آبان

خیز برداشتم تا بزنم روی دستش اما عبد چند قدم به عقب رفت و با خنده
صورت آبان را بوسید

_داری پسرعموم و پیر میکنی یه تنه!

وقتی بزرگتر ها به کار اشتباه بچه میخندیدند باید هم آبان ذوق میکرد و با
شیطنت میخندید. کنعان در آینه ی اتاق جای انگشتان آبان را نظاره کرد و رو
به عبد کرد

_ایندفعه بساط ورزشگاه بود از همین رنگا بزنیم.

دستمال را محکم به انگشت های آبان کشیدم و دردش گرفت و با زبان بچگانه
اش اعلام کرد

_شکست!

نیشگونی از پهلویش گرفتم و در جواب تذکرش گفتم

_حقته... بار قبلی کل هیکلتو کرده بودی تو سطل رنگ! یادته چجوری
سابیدمت؟

رویش را با بغض برگرداند به سمت شانه ی عبد و دستمال را گوله کردم و
انداختم در سطل آشغال...

_باباقاسم چرا نمیاد؟

قبل از اینکه به بابا پیام بدهم، عبد به بیرون از اتاقم نگاهی انداخت و خبر داد
_حاجی معتمد اومده!

هول کردم و به کنعان تذکر دادم

_به خدا من بچه رو با حاجی نمیفرستم.

خندید و به سمت در اتاق رفت...

_باشه خانوم حرص نخور، باباقاسم همراهشه

با شنیدن اسم باباقاسم، نفس راحتی کشیدم. بار قبل که آبان را به همراه
حاجی برای خرید به تره بار فرستاده بودم، حاجی برگشت اما بدون بچه...
میگفت آنقدر خرید به او داده بودیم و نایلکس و وسیله دستش گرفته بوده که
آبان را فراموش میکند! به ده دقیقه نکشید که یکی از همسایه هایمان آبان را
با خودش آورد. شانس آورده بودیم وقتی که گریه های بچه را وسط تره بار
دیده بوده، شناخته بود نوه ی قاسم است و به همراه خودش آبان را آورده
بود...

عبد به هوای سلام و علیک از اتاق بیرون رفت و منم نگاهی به صورتم در آینه انداختم. آرایشم تکان نخورده بود و همه چیز به نظر خوب می آمد. حاجی سر به سر عبد گذاشت و نوه اش را بغل گرفت. هنوز نرسیده به اتاقم، آبان من را لو داد! هم به باباقاسم و هم حاجی معتمد...

__شکست دستم!

حاجی انگشت کوچک آبان را بوسید و داخل اتاقم آمد. به هردویشان سلام کردم و باباقاسم را بغل کردم. لبخندش وقتی از من رسید به صورت کنعان، رفت که رفت! هنوز هم با کنعان کنار نیامده بود!

اشاره کرد به صورت پسر جلال و با زبان اشاره پرسید

__وقت زیاد داری که رنگ بازی میکنی؟

کنعان سرخوش نیشش بسته شد و دستش روی گونه اش رسید

__به خدا آبان کرد

باباقاسم دستش را دراز کرد و جعبه ی دستمال کاغذی را دست کنعان داد، همانم حاجی را به خنده انداخت.

__حداقل جلوی من دعواش نکنید دلم خوش باشه حال پسرم خوبه!

باباقاسم درجا لب خوانی کرد و با زبان اشاره اش جواب حاجی را داد

__خیالت راحت، میبینی که خیلی خوشه

کنعان از توی آینه به باباقاسم نگاه کرد و برای حال دلش سرتکان داد. از اینکه حرصم را همیشه باباقاسم برسر کنعان خالی میکرد حس غرور داشتم.

__ بشینید بگم عموفرهاد چایی بیاره

آبان که از طرف حاجی ناامید شده بود، خودش را بغل باباقاسم انداخت و انگشت اشاره اش را نشان بابا داد. کاملاً ناخودآگاه، یاد گرفته بود مثل همه ی ما، وقتی با باباقاسم صحبت میکند کمی جمله های کوتاهی را با مکث بگوید.

__ دستم شکست... ببین

باباقاسم همان جایی را که آبان نشان میداد بوسید و اینبار مشترک مورد نظر را اشتباه گرفت! نمیدانم با خودش چه فکری کرده بود که به کنعان اشاره کرد تا ضارب را توبیخ کند.

خنده ی کنعان سرخوش شد

__ من نزدم... نهال عادت داره بچه رو تنبیه کنه!

حاجی خندید و رو به باباقاسم گفت

__ دختر خودت شکسته دستشو

همینکه باباقاسم سرش را به سمتم برگرداند به هرجایی نگاه کردم جز خودش و آبان...

عموفرهاد برای حاجی نسکافه آورد و برای باباقاسم چای، بابت حضور به موقع عموفرهاد خدا را شکر کردم. چندبار به خاطر جیغ و دادم بر سر آبان، توبیخ شده بودم. قبل از رفتن هر سه نفرشان، روی هر سه را بوسیدم. اما آبان درست قبل از بیرون رفتنش از اتاق تاکید کرد

__ کنعان دوست، نهال بی دوست

حاجی زودتر از باباقاسم رفته بود. باباهم که نمیشنید نوه اش چه جمله ی
دردناکی را به زبان آورده. تنها برای هردویشان دست دادند و وقتی از من و
کنعانی که حرف پسرش، گوشت تنش شده بود فاصله گرفتند زیر لب گفتم
_امشب که پِشت نخوایدم میفهمی!

دست هایم را بالابردم تا کش و قوسی به بدن کوفته ام بدم. چشم در چشم
شدم با کنعانی که پرسید

_الان آبان با تو قهر کرده تقصیر من چیه؟

دستانم را پشت گردنم قفل کردم و با اخم جواب دادم

_میری پیش پُست میخوابی که خیلی دوست داره

کف دستش را روی قلبش گذاشت

_اینکارو با من نکن...

با چشم و ابرو در خروجی را نشانش دادم. چشمکی زد و با خودش خیال خام
کرد

_دلت نمیاد که، من میدونم تا صدای این قلبو نشنوی خوابت نمیبره!

به راحتی کنعان را با دلم بیرون فرستادم و عقلم را نشاندم و دلم... برای کار
کردن به تنها چیزی که احتیاج داشتم عقل بود و حواس جمع!

درست راس ساعت چهار، زنگ بلند کارخانه زده شد، جیغ خوشحالی خانم های بخش مرکزی کارخانه آرزوی منم بود. پایین پله ها ایستادم تا نازنین دل از هم اتاقی اش عبد بکند و پایین بیاید

__بجنب دیگه

خانوم ها یکی یکی از پله ها پایین اومدند و من و نازنین اولین نفر هایی بودیم که در صف گرفتن دستکش و عینک ایستادیم. هرکس به نوبت دستکش هایش را می گرفت و به حیاط پشتی کارخانه میرفت. اوایل کارمان برای بعضی از کارگرها سوژه ی خنده بود! اما رفته رفته این صف طولانی تر شد! کاشی های مرجوعی را به جای اینکه گوشه ای از انبار بگذاریم تصمیم گرفته بودیم در اختیار کارگرها بگذاریم. آنهم برای شکستنشان در حیاط! دستکش می پوشیدیم و عینک می زدیم تا وقتی که کاشی های شکسته و یا مرجوعی را به زمین و دیوار میکوبیم خرده هایش در چشم و چالمان نرود. گاهی کاشی ها آنقدر در مراحل ساخت درب و داغان شده بودند که با یک اشاره میشکستند و گاهی هر چقدر با شدت به زمین میکوبیدمشان، یک ترک هم نمی خورد و رویمان کم میشد!

زور آقایان کارخانه و شاید حرصشان از زمین و زمان بیشتر از ما خانوم ها بود. با یک اشاره ی سادشان سرامیک ها شکسته میشد و ما مجبور بودیم گاهی با آجر و چکش به جان کاشی ها بیفتیم. قسمت محبوب ماجرا برای ما جمع کردن همان قطعه های ریز از روی زمین بود و بعد چسباندنشان به دیوار بزرگ حیاط... این چندبار حیاط رو به رویی را کاملاً با همین کاشی های شکسته

شکل داده بودیم و حالا مانده بود دیوارهای حیاط پشتی که رسماً کارمان از امروز شروع میشد.

عبد و سه نفر دیگه، غلتک چسب ها را روی دیوار میکشیدند و من در تلاش بودم ریزترین قطعه های کاشی را که به لطف دوستان خرد و ریز شده بود، جمع کنم.

_نهال اونجارو...

با اشاره ی نازنین، چشمم به مهران افتاد، یکی از عصبی ترین کارگرهای خط... از آن پسرهای باشگاهی و قوی هیکل بود که بارها کنعان به محض دیدنش تا کمر خم میشد و احترامِ توام با ترسش مهران را به خنده می انداخت.

دو نفر از خانوم های بخش حسابداری کنارش ایستاده بودند تا بعد از خالی شدن هرگونه حرصی از مهران، تکه های کاشی را جمع کنند و بچسبانند به دیوار...

_اون دو تارو ببین تو رو خدا...

عبد دستکش های رنگش را درآورد و سمتمان آمد. مسیر نگاهمان را دنبال کرد و گفت

_الان خودم واستون کاشی میشکونم بیا و ببین!

با نازنین منتظر قدرت نمایی عبدی ماندیم که حالا کنعان را هم همراه خودش کرده بود. ته زور مردهایمان نصف کردن کاشی از وسط بود!

_ما دلمون و به چی اینا خوش کردیم؟

نازنین پقی زیر خنده زد و زیر لب جواب داد

__به زورشون توی رتختخواب!

شاید حق با نازنین بود... پشتمان را به هردویشان کردیم و هرچقدر هم صدایمان زدند و بقیه خانوم ها را دعوت کردند تا از تیکه های قد کف دست کاشی های شکسته بردارند، هیچکس بهشان اهمیت نداد. ما برای پر کردن دیوار حیاط، به ریزترین کاشی ها و سرامیک های شکسته احتیاج داشتیم. اگر قرار بود به اندازه ی سرهایمان کاشی بچسبانیم که دیگر از شکسته ها و مرجوعی ها استفاده نمیکردیم.

خوبی دیواری که امروز انتخاب شده بود، کوتاهی و کوچکی اندازه اش بود. حتم داشتم با حضور مهران و چند کارگر قلدرمان کاشی ها به اندازه ای خرد میشوند که بتوانیم نیمی از دیوار را پر کنیم از رنگ ها و طرح های کاشی هایی که با کنارهم قرار گرفتیشان، منظره ی زیبایی به دیوار ها میدادند. مشغول چسباندن کاشی ها شدم و در حالی که به حرف های خانوم های همکارم گوش میدادم، حواسم رفت به دنبال نفس کسی که کنارم نشسته بود و طرح هایم را به دستم میداد تا بچسبانم روی دیوار... قرار ما بعد اولین دعوایمان همین شد... دعوایی که دلیلش خرابی دستگاهی در خانه بود و قراردادی که به خاطر بدقولیمان فسخ شده بود. قول دادیم هرچه خشم و عصبانیت است در همین کارخانه بگذاریم بماند. پیشنهاد کنعان بود شکستن کاشی هایی که استفاده از آن ها غیرممکن بود. گاهی اگر کارگری بیخود و بی جهت در کارخانه داد و بیداد راه می انداخت یا با همکارش دعواش میشد کنعان دستش را میگریتم و میبرد در حیاط... چند کاشی و سرامیک جلویش می گذاشت و به زور دستکش

را دستش میکرد و عینک را روی چشم هایش میگذاشت. میگفت هر وقت فکر کرد انرژی ای برایش باقی نمانده تا فریاد بزند و با داد صحبت کند، برگردد به داخل کارخانه...

من و کنعان گاهی بحثمان بالا میگرفت، گاهی لج میکردیم و مثل بچه ها حرص هم را درمی آوردیم. گاهی بهم بی محلی میکردیم و کمتر از سه ساعت با هم قهر میماندیم. اما هر بار، یک چیزی دوباره ما را وصل میکرد بهم... انگار که کودک درونمان خسته میشد از قهر... از بحث... از چشم و ابرو آمدن و از بی محلی... آشتی کردنمان هم راحت بود، کنعان برایم شیرینی میخرید و من برایش لباس... انگار بقیه ام دلیل شیرینی خریدن کنعان را فهمیده بودند، به خصوص باباقاسمی که مدام به کنعان متلک می انداخت که تو آخر سر قند میگیری و دخترم همینطور!

کنارهم ایستادیم و به کاشی های چسبیده به دیوار نگاه کردیم. قشنگی و زیبایی شان چشم نواز بود. با اینکه هیچ طرحی وصله ی دیگری نبود، با اینکه اندازه و سایز و رنگ و نشانش با کاشی کناری اش فرق میکرد اما در کنارهم، تفاوت هایشان، برای چشم ها، منظره ی بکری ساخته بودند. ما حتی فکرش را هم نمیکردیم روزی کاشی های شکسته و سرامیک های مرجوعیمان خوشحالمان کند! هر بار که به تعداد کاشی های گوشه ی سالن اضافه میشد دلمان میگرفت. اما حالا... همان کاشی هایی که هر روز با دیدنش اخم به چهره می نشانیدیم و گاهی از حرصمان بی تفات از کنارشان رد میشدیم، برایمان این دیوار های زیبا را رنگ بخشیده بودند... شاید قسمت همه ی آدم های کنعان همین بود! که روزی برسد تا بینند، عاقبت هر زمین خوردن و شکستنی، به

این زیبایی نمیشود تا وقتی که ما بی تفاوت از کنار هر شی شکسته ای، هر آدم
زمین خورده ای، رد نشویم و زحمتی برای برداشتنشان از زمین بکشیم!

کلید حیاط را از جیب کاپشنش در آورد و در را برایم بازنگه داشت
_بفرما خانوم

لبخند خسته ای روی لبم نشست و داخل خانه شدم. کنعان مرتب و تمیز
برگشته بود تا مثل همیشه وقتی به خانه میرسیم اول به باباقاسم سر بزند. قبل
از اینکه پله های زیرزمین را پایین برود صدایش زدم

_کنعان

دستش را به دیوار نگه داشت و ایستاد

_جانم؟

_از بابا معذرت خواهی کن، بگو خیلی خسته ام... دوش بگیرم و خوابیدم. تو
که شام نمیخوری؟

قیافه ی ماتم گرفته ها را به خودش گرفت!

_پنجشنبه است مثلاً!

ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم

_پنجشنبه باشه... خب که چی؟

پلک هایش را باز و بسته کرد و کف دستش را کشید به پشت گردنش...

_فردا که کار نداریم، میشستیم یه فیلم میدیدیم...

پوزخندی زدم و کلید را در قفل خانه چرخاندم

_تو فیلم دوست داری بشین ببین. من خسته ام، شبت بخیر

داخل خانه شدم و به صدای غرغره‌هایش خندیدم. یک ساعت بعد وقتی که تازه از حمام بیرون آمده بودم صدای در را شنیدم. با حوله ای که موهایم را با آن خشک میکردم، از اتاق بیرون رفتم.

_آبان کو؟

دسته کلیدش را روی میز انداخت و جواب داد

_خوابش برده بود، دیگه قاسم آقا گفت بذار بمونه پیشم

کتش را از تنش درآورد و از کنارم رد شد...

_نخوابیدی چرا؟

به اتاقمان برگشتم و کنعان با همان لباس های بیرونش روی تخت دراز کشید

_زنگ زدم شهره، یکم باهم حرف زدیم...

دستش را تکیه گاه سرش کرد و به پهلوش شد

_خوب بودن؟

_آره هم خودش هم شوهرش سلام رسوندن... میان آخر ماه اینجا

رو به روی آینه ی اتاقم نشستم و حوله را روی شانه هایم انداختم.

_خوب کاری کردی گفتم بیان.. برنامه کنیم هر روزش بریم یه طرفی

شانه ای تکان دادم و کرم شبم را روی پوست صورتم زدم. موهای پسرانه ام را دوست داشتم، به صورتم خیلی می آمد. هرچند بعد از کوتاه کردنش کنعان تا چند وقت قیافه میگرفت و غر میزد.

__ نهال چایی بخوریم؟

دستانم بی حرکت شدند روی صورتم... چشم های دکمه ای که من میدیدم امشب قصد خوابیدن نداشت.

__ اگه تو میداری میخورم

نه به آن بی حوصله بودنش وقتی که داخل خانه آمد و نه به این جنب و جوشش... از تخت پایین پرید و رفت توی آشپزخانه... همیشه ی خدا کارکردنش با سر و صدا بود. برای خودش شعر میخواند و چه چه میزد. منهم میخندیدم و میگذاشتم در نبود آبان تا دلش میخواهد خواننده بودن را تجربه کند.

لباس خوابم را تن کردم و روی تختم نشستم... دلم میخواست سرکی به سایت کارخانه های هم صنفمان بندازم. مدتی بود شباهت طرح های کارخانه ای من را به برگشتن فرهام مشکوک کرده بود! بعید میدانستم در خارج از ایران برای برندهای ایرانی طرح بزنند. اما نوع استفاده از رنگ و مدل کاشی ها سبک و سیاق خودش بود.

__ بفرمایید

سینی را روی تخت گذاشت و گوشی موبایل را زمین گذاشتم. به محتویات توی سینی نگاه کردم. دو فنجان قهوه و یک بشقاب رنگینک!

_گفتی چایی بخوریم!

فنجان را برداشت و نزدیک لبم آورد... پوزخندش را قبل از اینکه جمع کند دیدم!

_آخه فقط قهوه است که خواب و از سر میپروانه

فنجان را چسباند به لبم و آرام تکانش داد... معصومیت چشم هایش شده بود شبیه حنایی که دیگر رنگی نداشت! بیخود گذاشته بودم امیدوار بماند به شگردش

_میدونی چیه تو منو عصبی میکنه کنعان؟

فنجان را گرفتم و قهوه اش را سرکشید

_چی عزیزم؟

در حالی بلند شد تا کت و شلوارش را از تنش در بیاورد، کمی از قهوه را خوردم

_اینکه... هنوزم میخوای با معصوم و مظلوم نشون دادنت حرفتو پیش ببری...

دکمه های پیرهن مردانه اش را باز کرد و خم شد به سمتم... دستش را زیر فنجان قهوه نگه داشت تا ته قهوه را به حلقم بریزم. فهمیده بود خوردن یک قلمپ قهوه ام، خواب را از من میگیرد چه برسد به اینکه فنجان را تا لب پر کند.

_وقتی نمیتونی ازم فرار کنی، وقتی دلشو نداری ازم دل بکنی، چرا حرص

میخوری؟

برای راحتی خیالش، فنجان خالی را سر و ته کردم و کنعان با رضایت پیرهن را انداخت روی زمین... حق با خودش بود... من دل نداشتم لحظه ای از او دور بمانم.

سرش کم کم جلو آمد، چشم های خسته ام میان نگاه شیطاناش دودو میزد. دلم را لبخندش می لرزاند. چه برسد به بوسه هایش...

__بوی بهشت می ده تنت

زمزمه اش مو به تنم سیخ کرد و هنوز به تقلا نیفتاده، لرز به تنم نشست. بوسه اش را مفصل گرفت و دم گوشم... همان لاله ای که آماج لب های بی رحمش بود، زمزمه کرد...

__جونم بهت بنده...

به دکمه های درشت و براق پالتوام نگاه کردم، به شیطنتی که پس نگاهش بود، از میان نفس های گرمش، وقتی که مهلتِ حبسِ عطر نفس هایش را نصیبم میکرد، اسمش را زمزمه کردم

__کنعان...

چند وقت پیش، کتابی را برای خودم هدیه خریدم، صفحه ی اول کتاب... درست آن جایی که پیش مقدمه ی نویسنده کتاب "ناهید سعادتیان" نوشته شده بود مطلبی چشمم را گرفت... نوشته بود:

"وقتی که می خواهند یک سنگ را تراش بدهند. سه عامل مهم است

چرخش گوهر

زاویه تراش

عمق تراش

توی شکل دهی یک رابطه ام همین است. گوهر را میچرخانند تا بهترین حالتش پیش رو باشد، آدم ها هم باید بچرخند و انعطاف داشته باشند تا بهترین شکل شان هویدا باشد. نگاه آدم ها به رابطه زاویه ی دید آن هاست و میزان خواستنشان برای ماندن و ماندگاری، عمق رابطه را تعیین میکند. حواستان به هر سه باشد تا رابطه ی زیبا و شکیل باشد و لحظه ای غافل نباشید از هم و نگاه بهم... نه آنقدر دور شوید که برای رسیدن بهم مجبور به تراش بیشتر شوید و شکلتان عوض شود و نه آنقدر نزدیک که چیزی برای فرداهاتان نمانده باشد. تا میتوانید نگاه کنید به لحظه های همدیگر و مراقب هم باشید. گوهر تراش ها هم میگویند بیشتر نگاه کن، کمتر بتراش... و نگاه همان توجیهی ست که بذل هم میکنید. همان که ته دل هم را قرص میکنید، به بودن تان... به ماندن تان و به واقعیت داشتن تان..."